دانلود
رمان

غزل واره های دلم

مون شاین

در ورودی ساختمون رو بازکردم واز همونجا نگاهی به صورت زرد ونزارش انداختم ..بازهم یه گوشه نشسته بودو به بچه هایی که با شادی تو حیاط مهد بازی میکردن دیده دوخته بود..
صبا به تازگی به مهد ما اومده بود ..شاید دو هفته هم از اومدنش نمیگذشت اما به قدری وضع وحالش رقت انگیز بود که ازهمون لحظه ی اول با دیدنش قلبم فشرده شد از بس که این

بچه کم توان ولاجون بود ..درعین حال ساکت ومنزوی ...
اه خسته ای کشیدم وبازهم یاد طفلک خودم افتادم ..نمیدونم چه سری تو وجود صبا بود که هربار با دیدنش قلبم مچاله میشد وجگرم خون ..نگاه ترسیده اش رو به دور واطراف چرخوند

وعروسک کوچیکش رو به خودش فشرد وبازهم نگاهش رو به بچه ها دوخت ...
نفسی گرفتم وسعی کردم یاد بچه ی از دست رفته ام رو عقب بزنم ..که الان وتو این ساعت ها حق فکر کردن بهش رو نداشتم ..سکوت وتنهایی خونه ام همیشه با آغوش باز پذیرای

دردهای یه مادرِ تنها بودن ..
یه لبخند مهربون رو لبم نشوندم ..وجلوی پاهای کوچیکش زانو زدم ..
-حالت خوبه صبا جان ..؟
خودش رو گوشه ی نیمکت مچاله کرد که لبخندم رو بازتر کردم ..ازمیون تمام بچه های اینجا این بچه ووجودش جور دیگه ای برام ارزش پیدا کرده بود ..دلم میخواست کمکش کنم

وهرجوری که میتونم از این انزوا درش بیارم ..

-نمیخوای با بچه ها بازی کنی ..؟
عروسک باربی رو تو بغلش فشرد وسری به چپ وراست تکون داد ..چرا تا این حد مظلوم بود که ادم با دیدنش دلش ریش بشه ..وقلبش مشت ..؟!
اونقدر این بچه بی پناه ورقت انگیز به چشم میومد که اگه یاد بچه ی از دست رفته ام رو هم برام زنده نمیکرد بازهم دلم به حالش میسوخت ..
رو زانو جلوتر رفتم وموهای پیشونیش رو کنار زدم ..
-صبا خانمی ..؟اسم عروسکت چیه ..؟
لبهاشو غنچه کرد وسرش رو پشت سر عروسک قایم ..
-اسم نداره ..؟
سرش به چپ وراست رفت ..یعنی که نه ..
نگاهم رو صورتش چرخید وچرخید ..اشکهام دوباره راه افتاده بود ..دلم بی جهت ناله میزد ..تو یه تصمیم بی فکر کنارش روی نیمکت نشستم وبغلش کردم ..بچه اونقدر لاغر وضعیف

بود که با بغل کردنش اه از نهادم بلند شد ..مگه به این بچه غذا نمیدادن که تا این حد لاغر بود ..؟
زیرلب پچ پچ کردم ..
-تو چرا اینقدر لاغری ؟؟
صبا خودش رو تو بغلم جمع کرد وعروسکش رو تو اغوشش ...بالاخره شد قد یه گنجشک ..یه گنجشک سرما زده ی بی پروبال ...
چونه ام رو گذاشتم رو سرش وعطر موهاش رو به سینه کشیدم ..بچه ی من ..طفلک کوچیک من هم اگه زنده بود همین سن وسال بود ..شاید هم بیشتر ..اخه صبا چهار ساله بود

وطفلک من پنج ساله ..اخ خدا ..پنج سال گذشته بود وچقدر دیر گذشته بود ...من رو که پیر کرده بود وگذشته بود ..
صورتم رو لای موهاش فرو بردم ویه دم عمیق گرفتم وصبا بازهم جمع شد تو اغوشم ...بچه ی من ..کوچولوی من ..حالا کجا بود ..؟

پیش خدا ..؟اره حتما پیش خدا بود ..با بلایی که من به سرش اوردم قطعا پیش خدا بود ..
-خاله من میترسم ..
سرم رو از لابه لای موهاش بیرون کشیدم وروی شونه اش گذاشتم ..اونقدر صبا رو به خودم فشرده بودم که طفلک ترسیده بود ..
-چرا عزیزدلم ..از من میترسی ..؟
گونه اموروی نرمی گونه اش کشیدم که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرخورد ورفت تا شقیقه ام ..
-نباید از من بترسی ..من دوستتم ..
دستهام رو به ارومی به دورش حلقه زدم وسعی کردم با فشردنش به خودم کمتر بترسونمش ..بوسه ای رو شقیقه اش زدم وبا لحن مهربونی پرسیدم
-میخوای برای عروسکت اسم انتخاب کنیم ..؟
عروسک رو از میون دستهاش بالا اوردم وسعی کردم جلوی غلیان احساسات مادرانه ام رو بگیرم ..با شونه ام رد خیس روی گونه ام رو پاک کردم وبه صدام تن شاد دادم که دل من

خیلی وقت بود که رنگ شادی به خودش ندیده بود ..
-وای چه عروسک خوشگلیه! ..چشماشو نگاه ..خوش به حالت صبا که همچین عروسک نازی داری ..کاش منم داشتم ..
صبا بالاخره تکونی به خودش داد ونگاهی به صورتم انداخت که لبهام رو به لبخند بازکردم وبهترین لبخندی رو که برام مونده بود رو ارزونیش کردم ..
نگاهش رو دوباره به عروسک دوخت وبازهم به من... و من تو تمام این لحظات سکوت کردم تا ببینم نتیجه ی اکتشافات ذهن کوچیک این دختر کوچولوی کم وزن به کجا میکشه ..
بالاخره دستهاش بالا اومد ومیون چشمهای متحیر من گرفت به سمتم ..
-مال تو ..

رگهای روی بینیم تیر کشید وچشمهام رو به سوزش انداخت ..نتونستم خدا ...به جون خودت که نتونستم اون لبخند گشاده رو روی لبم نگه دارم ..چرا که این بچه عزیزترین دارائیش رو

بهم بخشیده بود ..

لبهام لرزید از این محبت خالص ...از این بزرگواری ..از اینکه تنها دارائیش رو سخاوتمندانه وبی چشمداشت به من میبخشید ..به منی که دیگه هیچ علاقه ای به عروسک واسباب بازی

نداشتم ..چرا که با دیدن هرکدومشون مدام ومدام یاد بچه ی از دست رفته ام می افتادم ..

دستهای لرزونم بالا اومد وصبا ،عروسک رو تو دستم گذاشت ..با بغض پرسیدم ..

-مالِ من ..؟

سرکج کرد که اره ..لبهامو رو هم فشردم وبه جنگ دستهام رفتم مبادا با تمام توانم تو بغلم حبسش کنم وبازهم بترسونمش ..

خدایا ..بخشیدی من رو ..؟بخشیدی این بنده ی احمقت رو ..؟

نه ..؟؟؟

نمیبخشی میدونم ..من اگه جای تو بودم این خود کثافت رو نمیبخشیدم اینی که قدر رحمتت رو ندونست ..نبخشش خدا ..هیچ وقت من رو نبخش ..چرا که منم خودم رو نمی بخشم ..

-صبا ..بیا خاله اومدن دنبالت ..

صبا از تو اغوشم پائین پرید ..گونه ی رنگ ولعاب دار عروسکِ تو دستم رو بوسید ودرنهایت موهاش رو نوازش کرد

با سرانگشت چشمم رو پاک کردم وبازهم لبخند رو لبم نشوندم ...وباید اعتراف کنم این کار سخت ترین کار دنیابود ..اینکه وقتی از غصه پُری، لبخند بزنی ..که لبخند من تلخی هاش

از گریه هام بیشتربود ..

-داری میری صبا ..؟

سر پائین اورد ..

-نمیخوای عروسکت رو ببری ..؟
-نه بمونه واسه تو ..تا دیگه گریه نکنی ..
-پس خودت ..؟
-به بابام میگم برام بخره ..
-صبا ..
سرچرخوندم به سمت صدا وازکنار چشم ،دویدن صبا رو به سمت مرد دیدم ..چشمهام و ریز کردم وخیره شدم به مردی که صبا رو بغل کرده بود ..عروسک تو دستم مشت شد ..
ناخواسته نیم خیز شدم وسرک کشیدم تا از پشت موهای مواج صبا صورت مرد رو ببینم ..
قدم هام بی اذن من جلو رفت وراه گرفت ..باورم نمیشد..یعنی چشمهام درست میدید ؟!
مرد موهای صبا رو کنار زد وکوله ی صورتی رنگش رو به دست گرفت ..زیر لب با گیجی زمزمه کردم ..
-احسان ..؟
احسان بود ..؟!! نبود ..؟!!
به چند قدمی مرد که رسیدم بی هوا صدا زدم ..
-احسان ..؟
مرد به انی سرچرخوند به سمتم ..خودش بود ..احسان
نیمه خوشحال ونیمه متحیر زمزمه کردم ..
-احسان خودتی ..؟
کمر خمیده اش رو صاف کرد ومستقیم بهم نگاه کرد ومن از میون لبهای بهم خورده اش واژه ی بهار رو با خوشحالی بیرون کشیدم ..
کم مونده بود از شوق دیدارش اشکام سرازیر بشه ..احسان بود ..خودش بود
- تویی بهار ..؟
چشمهاش از تحیر درحال چرخش بود ..من رو شناخته بود ولی این بهاری رو که جلوی چشمهاش با این مانتو ومقنعه ی ساده ایستاده رو باور نمیکرد..
این بهاری که هیچ شباهتی با زن چند سال پیش نداشت ..رو باور نمیکرد

لبهاش بالاخره به لبخند بازشد که صبا دستش رو کشید ،ولی احسان حتی نگاه هم ازم نگرفت ..هردو با لبخند بهم خیره شده بودیم ..که با خوشحالی گفت ..

-چقدر عوض شدی اصلا نشناختمت ..

یه نفس عمیق گرفتم ..حق داشت نشناسه ..من کجا واون بهار قبل کجا

لبخندم رو بازکردم ..-میدونی چند وقته دارم دنبالت میگرفتم ..دنبال تو و...

نگاه احسان تیره شد ..نگاه من هم ..هردو به یه نفر فکر میکردم ..به عرفان ..مظلومترین مرد دنیا که زیر دست وپای غرور بی جای من خرد شده و دم نزده بود ..

خاطرات رو پس زدم وبا لحنی که تمام سعیم رو میکردم خوشحال جلوه کنه پرسیدم

-تو کجا ..اینجا کجا ..؟

صبا بازهم استین احسان رو کشید ..

-خاله ام رو میشناسی ..؟

احسان با طیب خاطر لپ صبا رو کشید ..

-اره که میشناسم ..

لبخندی به رابطه ی گرمشون زدم ..یاد گذشته ها برام زنده شد ..نگار وعشقی که به احسان داشت ..وبازهم تو دلم اعتراف کردم ذات ما ادمها همینه ..خیلی زود فراموش میکنیم ..

درست مثل احسان که خیلی زود نگار واون عشق تند رو فراموش کرده بود وحالا یه کوچولوی قیمتی به اسم صبا داشت ..

-دخترت خیلی قشنگه احسان ..

دستی به موهاش کشید ولبخندش پرزد ورفت ..

-دختر من نیست ..من هنوز ازدواج نکردم

ابروهام بالا پرید ..به زبونم اومد که بپرسم پس دختر کیه که صبا به حرف اومد ..

-عمو خسته شدم ..نمی ریم ..؟

لبهام ازهم بازموند ..خطابش کرده بود عمو ..وعمو تو قاموس احسان یعنی برادر ..واحسان هیچ برادری نداشت به جز ..

گیج ومنگ تنها به صبا خیره شدم .انگشتهای گره کرده ام شل شد ..عروسک به سر انگشتهام بند موند ومن چشم دوختم به چشمهای احسان تا بفهمم اصل قضیه رو ..تا این گره

هرچه زودتر برام بازبشه ...تا مطمئن بشم چیزی که فکر میکنم اشتباه ..که این دختر محجوب ومظلوم ومنزوی دختر مرد من نیست ..
قلبم گرفت .. حسی شبیه سقوط تمام وجودم رو گرفت ...سعیم رو کردم تا احسان بویی از دردم نبره ..... اما نمیتونستم .... به خدا که نمیشد ..که این سوال ها که تو سرم غوغا به پا

میکردن نمیذاشتن تا اروم بمونم ..
نفس گرفتم ..نمیشد بپرسم ..زبونم لال میشد موقع اوردن اسمش ..لبهای احسان دیگه حتی نمیخندید ..وچشمهاش ..!امان از چشمهاش که غصه ازش میریخت ..
صبا بالاخره کلافه شد وبه سمتم اومد وعروسکی، که از میون دستهای شل شده ام درحال افتادن بود رو گرفت ..ا
احسان سری به تاسف تکون داد ...زیر بازوم رو گرفت وبه ارومی به سمت نیمکت کوچیک کنار حیاط برد ومن مثل یه مرده ی متحرک به دنبالش کشیده شدم ..چرا که دیگه هیچ

چیزی نمیفهمیدم ..جز اینکه مردی که چند سال در به در دنبالش بودم همینجا بود ..زیر سقف اسمون این شهر... درست نزدیک من... وثمره ی ازدواجش کنار من بود ..درست جلوی

چشمهام وتو چند قدمیم ..یا حتی بدتر از اون...
تو اغوش من ..
-حالت خوبه ..؟اب بیارم ..؟
سرم خم شد رو شونه ام ونگاهم رفت ورفت تا رسید به صبا ..صبایی که دوباره عروسک هبه شده رو تو اغوشش گرفته بود وگوشه ی حیاط به بچه های سرخوش وشاد که با وسائل

بازی میکردن نگاه میکرد ..

همون جور خیره به صبا گفتم ..

-دخترشه نه ..؟صبا دختر عرفانه ..؟

ندیدم حرکت صورت احسان رو ..چون هنوز چشمم به صبا بود ..به بچه ای که انزوا وسکوتش همیشه قلبم رو مچاله میکرد ..که دلم رو به درد میاورد ..

-اره درست حدس زدی ..

چرخیدم به سمتش وچنگ زدم به استین پیرهنش ...لبهام مثل یه ماهی بیرون مونده از تنگ ،باز وبسته شد ..میخواستم بپرسم ..بپرسم از زندگیش ..از کارش ..اینکه بعد از جدایمون

چه بلایی به سرش اومد ..اینکه به کجا رسیده ..باید میپرسیدم ..باید تک به تک سوال هایی که شبانه روز مثل جذام تمام وجودم رو میخورد میپرسیدم ..

احسان انگار حالم رو درک کرد که دست گذاشت رو دستم ومن تازه قفل لبهام باز شد وبا لابه پرسیدم ..

-خوشبخته احسان ..؟خوشحاله ..؟از زندگیش راضیه ..؟

نگاه احسان همون جور که رو دستم بود بالا اومد ومکث کرد... وچقدر زجر اور بود این مکث کشنده که نمیدونم ثانیه ها به طول انجامید یا قرن ها ..

-حالش خوبه ..

وا رفتم وتمام هیجانم ته کشید ..همین ..؟! جواب تمام سوالات پرهیجان من همین یک کلمه ی بی معنی بود ..؟

حال خوب ..؟!

نه ..جواب من مسلما این یک کلمه ی بی خود نبود ..خوشبختی که ربطی به حال خوب نداشت ..!دل خوش هم با حال خوش یکی نبود ..

بعد از سالها به خوبی معنی حال خوشی که احسان ازش حرف میزد رو میدونستم ..میدونستم که یعنی سلامته ..که داره زندگیش رو میگذرونه ..اما دلش؟! ..مطمئنا این شامل حال

خوش دلش نبود ..

احسان نامرد با بدجنسی تمام ..هیچ خبری از حال دل مَردَم نمیداد ..
اب گلوم رو قورت دادم تا بتونم بپرسم ..با اینکه توان شنیدن جوابش رو نداشتم ولی باید ..باید میپرسیدم ..
-خانمش ..؟خانمِ ..
نتونستم ..خدایا تو که دیدی نشد بپرسم ..نمیتونم ...به خدائیت قسمت که سخت بود پرسیدن این سوال ..اینکه همیشه میدونستم ممکنه همچین روزی رو ببینم ..اینکه عرفان ازدواج

کرده باشه... اون هم بعد از اینکه اون جوری خارش کردم ..
اما الان که تو همچین شرایطی بودم به واقع که برام سخت بود ..حتی فکر کردن به ازدواجِ عرفان هم کشنده بود ..
-فوت کرده ..
یه اه سنگین ازته سینه ام بلند شد ..چفت لبهام روباز کرد واوج گرفت وتا عرش خدا رفت ..خدایا امروز چه روزیه؟؟ ..قراره تمام واقعیت های این چند سال رو یک شبه به خوردم بدی

؟..
خودت که میدونی توانش رو ندارم ..توان شنیدن دردهای قلبِ زخمی عرفان رو ندارم ..
حالا دیگه مطمئن شده بودم که زیاد هم حالش خوب نیست ..عرفان بیچاره ی من ..اصلا خوش نبود ..طفلک عرفان ..که منِ احمق به همچین سرنوشتی مبتلاش کردم .. که همچین

دردی رو بهش ارزونی کردم ..
خدایا یه سوال بپرسم ..؟بهتر نبود از همون اول یه خنجر برمیداشتم ومستقیم تا دسته تو سینه اش فرو میکردم ؟؟..این جوری مردنش راحت تر بود ..نه اینکه لحظه به لحظه تا دم مرگ

بره وبرگرده ..ثانیه به ثانیه دق کنه وخون به جگرش بشه ..نه اینکه به این وضع بیفته ..عرفانِ اروم وبی صدای من این جوری تنها بشه ..

به سمت صبا نگاه چرخوندم. طفلکی هنوز هم مثل یه مجسمه با همون عروسک باربی پلاستیکی خیره شده بود به بچه ها ...
چشمهام تار وتار تر شد وبالاخره کاسه ی چشمهام خالی شد از دردِ شنیدن سوگنامه ی زندگی عرفان ..
صورتمو تو دستهام مخفی کردم وزار زدم ..
-همه اش تقصیر منه ..تقصیر من اشغال ..بیچاره عرفان ..بیچاره ع..
دست احسان روی شونه ام نشست ومن چه عاجزانه به محبت این دست احتیاج داشتم ..
-اروم باش بهار ...صبا میبینتت ..
اشکم رو با پشت دست پاک کردم ..
-پس به خاطر همین صبا تا این حد منزویه ..ساکت وگوشه گیر ..؟
سراحسان خم شد ونگاهش رو دوخت به زمین ومن مردم وزنده شدم از این دردی که شونه های احسان رو خمیده کرده ..
ملتمسانه اسمش رو بردم ..
-احسان ..؟چیه ..؟چیز دیگه ای هم مونده ..؟ اصلا.. اصلا ... صبا مگه چند سالشه؟... عرفان چقدر بعد ازمن ازدواج کرد که حالا میگی زنش هم فوت کرده ؟
با کلافگی نفسی گرفت نگاهشوازم دزدید ومن تنها... از ته دل ...از خدای خودم خواستم تا بیاد وجلوی دهن احسان رو بگیره تا بیشتر از این ،از زندگی سوخته ی عرفان نگه ..از اتیشی

که به زندگی مرد مظلومی مثل عرفان انداختم ..
خدایا بیا...بیا پائین ونذاربشنوم دردهای بیشمار زندگی عرفان رو که داغون تر از قلبم میکنه
-راستش عرفان بعد از اون اتفاقا یه سره رفت تهران
رفت؟ کلمه ی رفتن پژواک شد تو سرم ..تو ذهنم ..تو دهلیزهای قلبم ...عرفان رفته بود ومن احمق دربه در کوچه وخیابون های شیراز به دنبالش بودم ..دربه در کوچه ها وخونه ها ..
-اونجا ازدواج میکنه ..وخانمش ناخواسته باردارمیشه ..
نفسم تنگ شد وتو دلم نجوا کردم ..

(مثل من ..مثل من احمق ..مثل منی که ناخواسته بار دار شدم ..)
-مثل اینکه همسر عرفان توانایی نگه داری بچه رو نداشته وبالاخره هم به خاطر همین ناتوانی سر زایمان فوت میکنه ..
دستم نیمکت کهنه رو چنگ زد وپوسته های چوب سرناخن هام رو خراش داد ..
-عرفان دوسال پیش با یه بچه برگشت ..با صبایی که حتی درست بلند نبود صحبت کنه ومدام یه گوشه کز میکرد
نگاهم از دهن احسان به سمت صبا کشیده شد ..
-اخه چرا ..؟دکتر نبردینش ..؟شاید باید تقویت بشه ..
-نه مشکل این نیست ..راستش حقیقت اصلی اینه که با وجود اینکه عرفان علاقه ی زیادی به صبا داره ولی وقت کافی براش نمیذاره ..مدام سرش به کار گرمه ..از طرف دیگه بچه

مادر هم نداره ..سرهمین اینقدر ساکت وگوشه گیره..
راه نفسم تو یه لحظه بند اومد ..کف دستم رو گذاشتم رو جناغ سینه ام ..وسعی کردم زار نزنم ..سعی کردم شیون نکنم که این جا وجلوی چشمهای پرتحرک صبا ،نشدنی بود
بازهم صورتم رو پوشوندم که شرم داشتم از روی این بچه ..این دختر خاموش که حالا میفهمیدم سکوتش برای چیه ..برای درد بی مادری ..بی پدری ..بی کسی ...
زیر لب خودمو شماتت کردم ..
-من باعث شدم ..من کردم ..من ..من احمق ..
-اروم بهار ..بچه ها میترسن ..
نفس گرفتم وبا کف دست اشکهامو با خشونت پاک کردم ..
-عرفان همیشه بچه دوست داشت ..اصلا عاشق بچه ها بود ...
گیج وگنگ حرفم ناتموم موند ..اصلا نمیتونستم حرفهایی که احسان راجع به عرفان وزندگیش میزد رو باور کنم ..ادمی که احسان ازش صحبت میکرد قطعا عرفان من نبود ..یا شاید

هم بود ..یا شاید هم همه ی این حرفها دروغ بود ..یه نقشه برای زجر دادن من ..

بارقه ی امیدی تو دلم درخشید ..با امیدواری برگشتم سمت احسان ..
-دروغ میگی نه ..؟احسان جون عزیزت قسمت میدم راستش رو بهم بگو ..اینهایی که میگی راسته ؟..نکنه عرفان این حرفها رو گذاشته تو دهنت که به من بگی؟ ..که من رو بسوزونی

..برو بهش بگو که خوب بهار رو سوزوندی ..اصلا برو بهش بگو بهار مثل سگ پشیمونه..بگو هرروز داره زجر میکشه به خاطر بلایی که به سر تو اورد ..اصلا بهش بگو ..
تو یه لحظه از جا بلند شدم ..وتصمیمم رو گرفتم ..
-نه نه اصلا نمیخواد خودم بهش میگم ..خودم به پاش میوفتم
احسان با ناراحتی دستم رو کشید ..
-بشین بهار ..تواز خیلی چیزها خبر نداری ..
قلبم تو لحظه وایساد ودست وپام شل شد ..اوار شدم رو صندلی ..دیگه چی مونده بود؟ ..مگه اصلا چیز دیگه ای هم مونده بود ..؟شنیدن اینها کم بود که بازهم بخوام دردهاش رو بشنوم

..؟!مگه همین ها هم برای کشتن یه ادم کافی نبود ..پس دیگه قراربود چی بشنوم ..؟
-بهار عرفان خیلی تغیر کرده ..دیگه هیچ شباهتی به اون مردی که میشناختی نداره ..بعد از جدایی از تو خیلی ضربه خورد ..
نفس گرفت وادامه نداد ...وچقدر خوب که ادامه نداد ..من هنوز امادگی شنیدن باقی حرفهاش رو نداشتم ..حق هم داشت که نگه ..حتی من هم از بهار چند سال پیش بیزار بودم چه

برسه به احسان و...عرفان ..
-عرفان تلخ شده بهار ..اونقدر تلخ که یه وقتهایی من هم از دستش عاصی میشم ..خودش که زندگی نداره .. این بچه هم شده بَلاکِش زندگی عرفان ..میبینیش چقدر لاجون وزرد

وزاره ..
این بچه داره تو درد بی کسی میمیره ولی عرفان حواسش نیست ..میگه اون بچه ام که مرد این هم مثل اون ..

جناغ سینه ام رو مالش دادم وبا دهن بازمونده پرسیدم ..
-عرفان ...عرفان میگه ..؟عرفان این حرف رو میزنه ..؟!
سعی کردم این بغضی که نفسم رو گرفته پائین بفرستم شاید این حال خرابم کمی بهتر بشه ...
خدایا راستش رو بگو ..قرار بوده امروز جهنم باشه ومن خبر نداشتم ؟..یا شاید میخواستی خدائیت رو بهم نشون بدی ؟..که بهم بفهمونی دردی رو که به جون یه مرد بی ازار ومظلوم

ریختم ..
بسه خدا باشه ؟..برای امروز بسه ..به وحدانیتت قسم که دیگه توان شنیدنش رو ندارم ..اخه این بهارِ ابله، به خودش نوید خبرهای خوب رو داده بود ..اینکه عرفان هرجا هست به خاطر

بنده ی خوب بودن ،خوشبخته ..که راضیه ودلش خوش ..ولی اینهایی که احسان میگه هیچ شباهتی با اون رویای طلایی من نداره ..نامردیه خدا ..بدجوری داری نتیجه ی خیره سری

هام رو تو سرم میکوبی ..
-من هرکاری بتونم برای صبا انجام میدم ولی عرفان نمیذاره ..نه خودش درست وحسابی کاری انجام میده نه میذاره من وبقیه یکم بهش برسیم ..هرچند که داره تمام سعیش رو برای

رفاه حال صبا انجام میده ولی بازهم بچه نیاز به مادر داره ..پدر داره ..یه وقتهایی فکر میکنم هیچ شناختی از عرفان ندارم ..انگار که ضربه مغزی شده ویه ادم دیگه ..عرفان خیلی بدو

تلخ شده ..
خیره به زمین زیر پام با هر کلمه ای که از دهن احسان درمیومد اشکهام تک به تک میبارید ..قطره ها راه میگرفت ورد می انداخت ویک سره میریخت رو دستهام ..
-تقصیر منه ..من احمق ..من این بلا رو سرش اوردم ..من احمق ..من چیکار کردم ؟..چیکار کردم احسان ..؟چه جوری تونستم همچین کاری کنم ..انگار اون موقع ها عقلم رو خورده

بودم ..خنگ شده بودم ..
دست احسان روی شونه ام نشست وضربه ی ارومی به کتفم زد ..
-خودتو اذیت نکن ..این هم تقدیر تو وعرفان بوده ..
با لجاجت گفتم ..
-نه تقدیر عرفان نبود ..زندگی ای بود که من براش ساختم ..من سوزوندمش ..من تلخش کردم ..این بچه رو ببین! من به این روز انداختمش ..وگرنه تو که عرفان رو میشناختی ..عرفانِ

چند سال پیش ازارش به یه مورچه هم نمیرسید ..کجا میتونست با کسی تلخی کنه ..اصلا دلش نمیومد کسی رو برنجونه ..خودت که بودی ..دیدی چه جوری با من تا میکرد .....بهش

کم محلی میکردم ..ولی نه بهم توهین میکرد ..نه اذیتم میکرد ..نه حتی یه بار دست روم بلند کنه ..یادته که چقدر زبونش شیرین بود ..چقدر با دلم راه میومد ..از خروس خون تا نصفه

شب سگ دو میزد که بتونه یه زندگی خوب برام بسازه ..اما من هیچ وقت نفهمیدمش
-به هرحال گذشته ها گذشته ...با گریه زاری وخود خوری هم چیزی عوض نمیشه ..بیا صورتت رو پاک کن من دیگه باید برم ..
سرمو بالا اوردم ودستمالو از احسان گرفتم ..
-ببخشید نمیخواستم دیدارمون به اینجا بکشه ولی تو خوب بلدی از ادم حرف بکشی ..
لبخند تلخی چاشنی حرفش کرد وازجا بلند شد ..
-واقعا از دیدنت خوشحال شدم ..هرچند که دیدار دل چسبی برات نبود ..
همونجور که نشسته بودم به نوری که از پشت قامتش میتابید نگاه کردم ..که با دست به صبا اشاره کرد ..صبا عروسکش رو به سینه چسبوند وبه سمتمون اومد ...
بازهم عروسک رو بوسید ودرنهایت گفت ..
-بیا عروسکت رو بگیر خاله ..

دوباره با دست ودلبازی عروسک عزیزش رو به من داد ومن تازه فهمیدم چرا با دیدن صبا اینهمه قلبم تیر میکشید ..
صبا، عرفان مهربون گذشته رو به یادم می اورد ..همون جوری ساکت ومظلم ..همون جوری دست ودلباز ...دقیقا مثل عرفان ..که هرچی داشت ونداشت حراج محبت هاش میکرد ..

فرقی براش نداشت که تمام دارائیش باشه یا یه سنجاق سر پروانه شکل ..هبه میکرد بهت ...هرچی رو که ازش میخواستی ..
عروسک تو دستهام مشت شد ومن تنها سر بلند کردم به سمت هردو ..نه نمیتونستم ...نمیتونستم همین جوری بشینم وهیچ عکس العملی نشون ندم ..
خدایا نمیشه... تو که من رو درک میکنی ..نه ..؟نمیتونم بدی هایی که به عرفان کردم رو فراموش کنم ..باید جبران کنم ..
ازجا بلند شدم وهمزمان صدا زدم ..
-صبر کن احسان ..
احسان همون جور که دست صبا تو دستش بود چرخید به سمتم ..ومنتظر حرفم موند ..
-ادرس عرفان ..؟ادرسش رو بهم بده ..
احسان نگاه معذبی به صبا کرد ..
-خاله ادرس خونمون رو میخوای ..؟
خم شدم به سمتش ولبخند تلخی زدم ..زندگی چه بازی های عجیبی داشت من دقیقا دو ساعت پیش روی همین نیمکت رنگ ورو رفته دختر مردی رو به اغوشم چسبونده بودم که

حالا از شنیدن دردهای بیش از اندازاش سینه ام سنگین شده بود ودلم گرفته ..
قدراست کردم وملتمسانه اسم احسان رو بردم ..
-احسان ..؟میخوام ببینمش ..
صورت احسان تو هم رفت ..

-بهار باور کن به نفع خودته ..عرفان خیلی بد شده ..من نمیدونم با دیدنت چه عکس العملی نشون میده ..

به تلخی گفتم ..

-این حقشه نه ..؟

نگاهش رو مستاصل به صبا دوخت ..

-نخواه بهار ..اگه دلش میخواست تو رو بینه حتما سراغت میومد .. .خیلی وقته فراموشت کرده.. حتی آوردنِ اسمت روهم قدغن کرده.. حتی با بچه های دانشکده هم در تماس نیست..

قدم برداشتم واستینش رو کشیدم ..

-هرجوری رفتار کنه ..هرکاری کنه حق داره ..من باید تاوان پس بدم ..حتی ..حتی اگه سنگسارمم کنه حقمه ..یادت رفته احسان .. .من در حقش ظلم کردم... چوبش رو هم خوردم..

حسرت یه زندگی خوب .. یه بچه به دلم مونده...حسرت یه همراه.. یه همدم ..

احسان معذب بود واین رو به خوبی از توصورتش میخوندم ..عرفان .؟.مگه تو چه جوری شدی که احسان تا این حد دست به عصا شده ..

-احسان ..؟

وبالاخره جلوی چشمهای منتظر من سرش رو پایین انداخت وتیر اخر رو شلیک کرد

- نمیتونم بهت آدرس بدم بهار... نمیخوام بیشتر از این عرفان رو داغون ببینم... حضورت تو زندگیش... عرفان رو از اینی که هست بدتر میکنه... بگذر از عرفان.. مثل چند سال قبل که

گذشتی....

ودرنهایت بدون توجه به حال خراب من سری تکون دادو دست صبار رو کشید وبه راه افتاد ... و من تنها وبی جون دست به نیمکت قدیمی گرفتم ..تا زیر حقیقت های تلخ زندگیم اوار

نشم ..

***

در کلاس رو به ارومی بستم و به سمت دفتر مهد راه افتادم ..از دیروز تا همین الان هنوز هم از شوک شنیدن خبر زندگی عرفان درنیومده بودم ودست وپام به شدت میلرزید ..
با دیدن مینا معاون مهد که با کامپیوتر سرو کله میزد نفس راحتی کشیدم
-مینا جان یه لحظه از پشت سیستم پامیشی؟
لبخندی زد وبلند شد
-چرا که نه خاله بهار ...شما امر بفرما...
نفس تندی گرفتم وپشت میز نشستم ... نرم افزار ثبت اطلاعاتی که خودم برای مهد نوشته بودم رو باز کردم،مینا نگاهی به صفحه انداخت وروی میز خم شد
-چرا اینو باز میکنی؟
دستی به پیشونیم کشیدم ..اونقدر سیستم فکریم بهم ریخته بود که حتی توانایی جواب دادن به این سوال ساده رو هم نداشتم .تو این لحظات از ته دل میخواستم تنها باشم وتنها یک

چیز رو بدست بیارم ..ادرس عرفان ..
لبخندی زورکی زدم
-هیچی عزیزم... دیشب یاد یه نکته ای افتادم میخواستم ببینم رعایت کردم یا نه...
آهانی گفت و از میز فاصله گرفت ...همینکه به سراغ پرونده های روی میز رفت ..سریع وارد قسمت سرچ شدم و صبا مستوفی رو جستجو کردم
کنجکاوی امونم رو بریده باید میفهمیدم مادر صبا کیه ...اسمش چیه ..؟رسمش چیه ..
با خودم فکر کردم..نکنه از هم دوره ای های خودمون باشه؟..یا شاید هم عرفان بعد از اون اتفاقها باهاش اشنا شده بود ..؟
ضمیمه اسکن شده کپی شناسنامه اش رو باز کردم و ..با دیدن اسمش نفس راحتی کشیدم ..چشمهام روی صفحه میدوئید وتنها دنبال یه چیز بودم ..اسم مادر ،مریم ..
مینا پرونده ی تو دستش رو زمین گذاشت وهمزمان که به سمت در میرفت گفت ..
-بهار جان کارت تموم شد من تو اتاق بچه هام خبرم کن ..
در پشت سرش بسته شد ومن با فراغ بال زیر لب زمزمه کردم ..

-مریم ...
میشناختم ..؟یکی دو نفری مریم تو دانشکده بودن ..ولی مطمئنا مریمی که مادر صبا باشه نبودن ..پس با این حساب ..عرفان بعدا باهاش اشنا شده بود ..
سریع تصویر رو بستم و سراغ اطلاعاتی که از اول دنبالشون بودم رفتم
محل سکونت... آدرس محل کار والدین ...
با دیدن آدرس محل سکونت ابروهام از تعجب بالا پرید وآه از نهادم بلند شد..پس عرفان به آرزوهاش رسیده... بدون من و وجودم بالاخره به ارزوهای طلائیش رسیده بود ..خونه ی

مالی آباد... جایی که یه زمان به عنوان یک هدف اسم میبرد وچشمهاش با فکر کردن به این رویا برق میزد
... با باز و بسته کردن چشمام فکر گذشته رو پس زدم و سراغ آدرس محل کار رفتم ..
(شرکت طراحی نرم افزار رایان پردیس.)
دستمو تو سینه مشت کردم وسریع از پشت سیستم پا شدم ..حس میکردم نفس کم اوردم ..
رایان پردیس ..؟این اسم رو خوب میشناختم ..پس عرفان رئیس این شرکت برنامه نویسی شده بود ..؟
نگاهم به ادرس خیره موند ..پس عرفان به همه چیز رسیده بود قد کشیده بود تو زندگیش ..بال و پر باز کرده بود ومن چقدر دلم میسوخت که نبودم ..نبودم تا پرگرفتنش رو ببینم ..تا از

خوشی پروازش سرخوش بشم ..
اشکهایی که منتظر باریدن بود رو پس زدم و ..از دفتر بیرون اومدم
با یاد اوری ادرس محل کارش زیر لب با خودم زمزمه کردم ..
-باید میفهمیدم .. بیخود نبود که حتی بعد یک ماه هم حاضرنشدن باهام یه مصاحبه کنن.. بعد اون همه رزومه دادن ..

خدایا باورم نمیشه ...باورم نمیشه مدیر اون شرکت بزرگ و شیک عرفان باشه.. تو این پنج سال چه اتفاقی افتاده که اینطور از فرش به عرش رسیده.. اگه نمیشناختمش میگفتم تو کار

خلاف رفته...یا ازکسی نزول کرده ..اما عرفان ..عرفان گذشته به هیچ عنوان اهل کار خلاف نبود ..
با یاد اوری وضع وحال خودم وعرفان ..نیش حسادت قلبم رو نشونه رفت ..
تو این پنج سال من بدبخت از عرش به فرش رسیدم ...از سروری به بی کسی ..از اون عظمت به این خفت ..و اون ... ؟؟
یه اه خسته ازته سینه ام بلند شد وچشمهام سوخت
خدایا میخوای بزرگیتو ثابت کنی.؟. میخوای عدالت پنهانت رو به رخ منِ بنده بکشونی؟ که چقدر پوچم ..بی ارزشم ..که چقدر خریت کردم که همچین کفتری رو از لب بومم پروندم ..
باورم نمیشد... اصلا تو باورم نمیگنجید که تک به تک آرزوهایی که عرفان ازشون میگفت...اون آینده ی زیبایی که ترسیم میکرد حالا بعد از چند سال به واقعیت تبدیل شده باشه..
ومن احمق حالا بعد از گذشت پنج سال همه چیزم رو باخته بودم.. مردی مثل عرفان و زندگی ای که میتونست بسازه رو بخاطر غرور بی جام باخته بودم...
خودم رو به زور به کلاس رسوندم و و نگاهمو روی بچه هایی که با سیستم هاشون سرگرم بودن چرخوندم ..
عرفان به کجا رسید و من به کجا.. حتی همون موقعی که غرور مسخره کل وجودمو گرفته بود میدونستم وقتی عرفان هدفی رو درنظر بگیره حتما برای رسیدن به اون تلاش میکنه و تا

بهش نرسه کوتاه نمیاد... وحالا به همه ی اون ارزوهای زیباش رسیده بود ..بازهم بدون من وبی وجود من ..
بدون توجه به بچه هایی که با تعجب بهم چشم دوخته بودن سرم رو توی دستهام گرفتم .. من احمق بعد فوت بابا و اون مصیبت ها اومدم تو این مهد که مثلا روحیه ام بهتر شه..کلی

طول کشید تا بعد از مدتها دوباره بتونم برنامه بنویسم ..وشروع به تدریس کامپیوتر برای بچه های مهد کردم ...از اون دختر مغرور رسیدم به پرستاری از بچه های مردم ..
اما عرفان ..اخ عرفان ..حرفهات همه اش واقعیت داشت ومن هیچ وقت نفهمیدم ..
***

«« آستین عرفان روکشیدم وخودمو بهش چسبوندم
-عرفان من دوست دارم خونمون بزرگ باشه مثل خونه بابام...
چشم های سیاهشو بهم دوخت
-چشم خانم شما جون بخواه .. اما اولِ زندگیمون که نمیشه .. بذار چند سال کارکنم، شرکت بزنیم.. نه یه شرکت کوچیک بلکه یه شرکت بزرگ بزرگ ..اون هم با مدیریت هردومون...

آقا عرفان مستوفی و بهار خانم زمانی
دستهاش رو به دورم پیچید ..ورویاگونه ادامه داد ..
-بعد با سازمانها قراداد میبندیم.... براشون برنامه مینویسیم سایت طراحی میکنیم... با هم ادامه تحصیل میدم.. تا دکترا.. حتی میتونیم تو دانشگاه هم تدریس کنیم...من وتو باهم ..کنار

هم ..قدم به قدم
موهامو ازصورتم کنار زد و زیر شالم برد...
-نظرت چیه دوست داری؟
لبخندی زدم ودندون های صدفیم رو نشون دادم
-آره ... من عاشق تدریسم... فقط اسم شرکتمون رو من باید انتخاب کنما ...از حالا گفته باشم..
دستشو دور شونم انداخت
-چشم خانم... عرفان مگه جرات داره به خانم خودش نه بگه... تو جون بخواه... فقط زودتر با بابات برای خواستگاری صحبت کن... »»
***

-خاله بهار...؟

با صدای صبا نگاهمو از کفشم گرفتم وبالا اوردم ..
-جانم عزیزم...
-چرا گریه میکنی؟
دستمو با دستپاچگی رو صورتم کشیدم
باز این اشکای لعنتی ؟..باز هم خاطرات تلخ وشیرین ..خدایا کی قرار بود دست از این همه حسرت بکشم ...؟
کاش یه نفر پیدا میشد وسرم داد میزد ..یکی پیدا میشد که بهم بگه بدبخت..! اون زمانی که باید میفهمیدی خودت رو به خریت زدی حالا خون هم گریه کنی هیچی عوض نمیشه...
نفس سنگینی کشیدم وسعی کردم بازهم فراموش کنم دردهام رو ...که این دردها یکی دوتا نبود ...هرروز وهرروز بارها وبارها من رو زمین میزدند ومن بازهم با پررویی کمر راست

میکردم وبازهم زندگی از سر میگرفتم ..
ولی بعد از دیدن وشنیدن واقعیت های زندگی عرفان ..انگار دنیا رو سرم اوار شده بود
دستهام رو ازهم باز کردم و آروم تو بغل گرفتمش و گردنش رو به دنبال بوی آشنایی بو کشیدم
***
سرم رو به سمت ساختمون تجاری ده طبقه بلند کردم ونفس مضطربی کشیدم.. تابلوهای وصل شده کنار دیوار رو نگاه کردم وبا دیدن اسم ...(شرکت طراحی نرم افزار رایان پردیس)

نفس گرفتم ودستهای لرزونم رو مشت کردم ..
اونقدر ترسیده ..رنجیده ..نگران ومستاصل بودم که قدم هام نه پیش میرفت ونه پس ..
تو این ساختمون ده طبقه مردی بود که چند سال از بهترین روزهای زندگیم رو برای دیدن وحلالیت گرفتن ازش هدر داده بودم ...
مردی که به گفته ی احسان دیگه هیچ شباهتی به مردی که من سالها پیش غرورش رو شکستم نداشت ..با دلواپسی با کف دست پشت دستم رو مالیدم ونگاهی به صفحه ی ساعتم

انداختم ..هشت شب بود ومن از پشت تک درخت کنار خیابون به روشن وخاموش شدن لامپ های نئون اسم شرکت نگاه میکردم ..
تمام وجودم فریاد میزد که باید بری ..باید قدم برداری ولی کو جرات ..کو شهامتی که قدم پیش بذارم ..من حتی برنامه ای هم برای رو در روشدن با عرفان نداشتم ..هیچ ایده ..هیچ

نظر ..هیچ نقشه ای ..فقط یه چیز رو میدونستم ...من باید عرفان رو ببینم ..ببینم وبه پاش بیفتم تا من رو ببخشه ..
سوز زمستونی چشمهام رو به اشک نشوند ..دوباره با کف دست روی دستم کشیدم.. پوستم از ایستادن مداوم زیر سوز هوا خشک شده بود ومنِ پشیمون هنوز ایستاده بودم ..تو تاریکی

..تو ظلمت ومنتظر مردی بودم که باید ازش حلالیت میگرفتم ..
چراغ های طبقه ی سوم تک به تک خاموش شد ودست وپای من از زیادی ایستادن سست...تکیه از درخت گرفتم..
تک وتوکی از درب اصلی ساختمان خارج شدن.. نگاهم به سمت درب پارکینگ کشیده شد..چشمهام مدام دو دو میزد... نمیدونستم بین ماشین های خارج شده از پارکینگ دنبال عرفان

بگردم یا آدمهایی که از در خروجی شرکت بیرون می اومدند..
اصلا ایا میتونستم بشناسمش ..اون هم بعد از پنج سال ..عرفانی رو بشناسم که احسان میگفت عوض شده ..تلخ وتندو بی مهرشده ..بی عاطفه
ومن بازهم با یاد اوری اینکه عرفانی که من میشناختم مرد مهربونی بود وحالا با وجود علاقه ی زیادی که به بچه ها داشت حتی حوصله ی دختر خودش رو هم نداشت لب گزیدم

واشکی که از شدت سرما یا شاید هم سوز دلم درحال جاری شدن بود روگرفتم ..
با وزش سوز زمستونی ..سر بلند کردم به سمت اسمون تاریک که ماه نیم هلال از پشت ابرهای تیره نور اندکی به تاریکی اطرافم میپاشید.. نگاهم رو بردم بالاتر تا چسبید به ابرهای

تیره ..
خدایا ..هستی دیگه نه ..؟بهم جرات بده ..یکم شهامت ..باید برم سراغ عرفان ..باید باهاش حرف بزنم ...بهم قدرت بده که جلوی حرفهاش کم نیارم ..که بخشیده نشده دست ازش

نکشم ..باشه خدا ..؟بیا باهام ..بیا پائین ودستم رو بگیر وببر پیش عرفان که این پاها جرات جلو رفتن نداره ..من رو ببر پیش مردی که میترسم از تغییراتش ..میترسم که نکنه سیلی به

صورتم بزنه یا حتی بدتر از اون ازم رو برگردونه وبهم بی اعتنایی کنه ..که اگه بی اعتنایی ببینم ..بی محلی هاش رو ببینم میمیرم ..
نگاهم از سقف اسمون کنده شد ومن بازهم چشم دوختم به درب پارکینگ... باید چشمهام رو باز میکردم مبادا عرفان بیاد ورد بشه ومن یه لحظه هم نتونم ببینمش
ماشینی از پارکینگ خارج شد و کنار خروجی پارکینگ پارک کرد... با دیدن مردی که از ماشین پیاده شد و سراغ اتاقک نگهبانی رفت نفسم گرفت ... دستهام مشت شد وروی جناغ سینه

ام نشست ..
از کنار تنه ی درخت سرکج کردم ..مرد رو خوب میشناختم ..عرفان بود ..صورتش رو خوب به یاد داشتم ..به اندازه ی تمام روزهای دوران دانشگاه که از دور بهش خیره میشدم وتک به

تک اجزای صورتش رو تو ذهنم حک میکردم
حتی بعد از چند سال میتونستم اون شکستگی گوشه ی ابروش که مسببش من وحماقتم بود رو به یاد بیارم ..
اشک از گوشه ی چشمم تا روی تیغه ی بینیم رد انداخت وسوز زمستونی صورتم رو سوزوند ..من اینجا با چشمهای سوخته داشتم به تمام حسرت هام نگاه میکردم
احسان راست گفته بود عرفان تغییر کرده بود .کت وشلوارپوش شده بود ..موهاش رو بالا برده بود وحالا هیچ شباهتی به مردی که با پیرهن چهارخونه ی ساده ومردانه وشلوار پارچه ای

نوک مدادی تو حیاط دانشکده راه میرفت ومدام برام دلبری میکرد نبود ..
دستش رو به کمرش زد که دستک های کتش از گوشه ی بازوش خودنمایی کرد ومن تلخ خندی زدم که این حالتش رو هنوز فراموش نکرده ..وبازهم خون دل خوردم برای از دست

دادن همچین مردی ..
همون جور با نگهبان درحال صحبت بود ومن با حسرت به قد وقامتش نگاه میکردم ..اینکه چه جوری تونستم یه روزی اونقدر بی رحم بشم که پشت به همچین مردی کنم ...
عرفان دست از کمر برداشت وبا نگهبان دستی داد ..اه خسته ام از میون لبهام راه بازکرد وبیرون اومد ..عرفان بی خبر از من وسوز زمستونی که تموم وجودم رو میلرزوند سوییچش رو

دست به دست کرد ودرنهایت دست تو جیب شلوارش برد وریموت مزدای پارک شده رو زد ..
بازهم لبخند تلخی اومد ونشست کنج لبم وتاب خورد از گوشه ی لبهام ..ماشین خریده بود ..شرکتش رو بزرگتر کرده بود ..خوش پوش شده بود ..درست مثل همون حرفهایی که اون

روزها میزد ..ومن بی رحمانه از کنار تمامشون گذشتم ..
ولی با وجودم تمام این دم ودستگاه ...این رو از ته دل میدونستم که خوشبخت نیست ..عرفان من یه زندگی اروم وبی دردسر میخواست اینکه شب وقتی از سرکار برمیگرده یه نفر باشه

که بهش لبخند بزنه ...که بچه اش تو اغوشش بخزه که گل لبخند رو لبهاش بیاره ..
من تمام امید وارزوهای عرفان پنج سال پیش رو از بَر بودم ..اما حالا میدونستم که هیچ کدوم اینها رو نداره ..عرفان من به هیچ عنوان خوشبخت نبود ..
چرا که کار وپول هیچ اهمیتی براش نداشت ..هرچند که پرتلاش بود وهمیّت مردونه داشت ..اما دلِ خوش براش مهم تر بود ..
چراغ های ماشین روشن شد ودرنهایت بدون اینکه حتی قدمی به سمتش بردارم عرفان از کنارم گذشت ورفت ..

رفت وندید تو این سوز وسرمای استخون سوز چه جوری حسرت بار به راه رفته اش خیره موندم ودارم لحظه به لحظه عذاب میکشم ..
***

با قدم های سست تو همون هوای سرد که سردتر از قبل هم شده بود راه خونه رو در پیش گرفتم ،تو یه نوع خلاءگیج کننده دست وپا میزدم ..که حتی توان تجزیه مسائل اطرافم رو

هم نداشتم ..امروز بعد از چند سال صبر وسکوت به واقعیت رسیده بودم ..اما این واقعیت اونقدر تلخ بود که کامم رو که هیچ... تمام زندگیم رو زهر کرده بود ..
مدام تصویر صورت عرفان درحالی که با نگهبان درحال صحبت بود جلوی چشمهام قد میگرفت ومن تو هپروت روبه روی خودم عرفانی رو میدیدم که التماسم رو میکرد نرم ..که صبر

کنم ..بهش فرصت بدم ..بخاطرمادرش ومسئولیتی که روی دوشش بود رهاش نکنم
خیره به مقابلم عرفان رو میدیدم که انگشترم رو به سمتش پرت میکردم وبهش می گفتم از این وجود حقیرش بیزارم ..
چشمهام سوخت وسوز سرد گونه هام رو سوزوند
من چرا تا این حد بد بودم ..؟خدایا تو میدونی ..؟تو که بنده ات رو میشناسی به من بگو ..چه جوری وکی تا این حد بنده ی شیطان شدم ..؟چه جوری تونستم غرورو شخصیت همچین

مردی رو به خاطر هیچ وپوچ بشکنم ..؟
باد میوزید وسرما با خودش می اورد ومن بدتر از قبل سرد بودم وتو گویی هیچ وقت وبا هیچ شعله ای گرم نمیشدم ..
با لرزیدن جیب کتم گوشیم رو در اوردم ..شماره ی احسان بود که همین بعد از ظهری با کلی خواهش والتماس ازش گرفتم ..
همون جور که تو توهم رو به روم ..به تصویری که جلوی چشمهام قد کشیده بود نگاه میکردم جواب دادم ..

-سلام
-الو بهار ..سلام
تصویر کم کم محو میشد ..عرفان ناراحت وسختی کشیده یِ گذشته اندک اندک داشت از جلوی چشمهام محو میشد ودرختهای سر به فلک کشیده جلوی چشمهام زنده میشد ..بی هوا

از دهنم پرید
-دیدمش احسان
احسان گیج پرسید ..
-راجع به چی حرف میزنی ..؟
- عرفان ..دیدمش احسان
صدای متعجبش تو گوشی پیچید ..
-دیدیش ؟اخه چه جوری ادرس رو .. ..؟
وانگار که تازه به یاد اورده که من تو همون مهدی که صبا هست کار میکنم گفت ..
-اهان یادم نبود میتونی ادرسش رو پیدا کنی ..ولی پس چرا عرفان حرفی به من نزد ..؟اصلا باهاش حرف زدی ..؟
پلک زدم به ارومی ..کاش احسان زنگ نزده بود ..رویای عرفان گذشته خیلی دلپذیر بود ..هرچند که تلخی داشت ولی بازهم همین ها میتونست من رو سر پا نگه داره ..
-نتونستم احسان... نتونستم جلو برم ..نتونستم احسان ..
سکوت احسان باعث شد بی حواس ادامه بدم ..
-چقدر عوض شده احسان ..انگار یه ادم دیگه شده ..
صدای گرفته ی احسان باعث شد بلرزم به خودم
-اخلاقش هم عوض شده ..دیگه هیچ شباهتی به ادمی که میشناختی نداره ..یه وقتهایی فکر میکنم فضایی ها عوضش کردن ..
اونقدر حالم بد وخراب بود که حتی نتونستم به طنز حرفش لبخند بزنم ...که لبخند ها خیلی وقت بود دور من یه نفر رو خط کشیده بودن ..

ماشینی از کنارم رد شد واب کنار چاله رو پاشید روم ..ناخواسته هینی کشیدم وبا اشمئزاز به شلواری که تا زانو خیس وگلی شده بود نگاه کردم ..

-الو الو بهار قطع شد ..الو ..؟

گوشی رو چسبوندم به گوشم ..

-اینجام ..

- چی شد ؟

-هیچی نگران نشو ..ماشین رد شد شلوارم رو گلی کرد ..

صدای مبهوت احسان تو گوشی چرخید وبه گوشم رسید ..

-مگه هنوز تو خیابونی ..؟

دستی رو پاچه ی خیس شلوارم کشیدم ..سوز هوا بدجور ازار دهنده بود

-اره ..

دوباره با بهتی که کم کم عصبانیت هم قاطیش میشد پرسید ..

-این وقت شب ..؟مگه از جونت سیر شدی ..؟

تلخ خندی زدم

-این ودیگه باید از عرفان بپرسی که این ساعت شب تازه رفته خونه ..

-چی ..کجایی مگه تو ..؟

معلوم بود که از جواب های ناقص من کلافه شده ..با بی حسی گفتم ..

-کوچه ی روبه روی شرکت عرفان ..

صدای نفس عصبی احسان تو گوشی پیچید ..

-از دست تو ..اخه اونجا چی کار میکنی ..؟تا این ساعت شب وایسادی که فقط یه نظر عرفان رو ببینی وبری ..؟

لبخندم تم حسرت گرفت ..خیلی وقت بود که کسی نگران حالم نبود ..اصلا برای هیچ کس مهم نبود که کجام وچه میکنم ..؟حتی کوروش که با دوز وکلک تمام سهمم رو بالا کشید

دیگه هیچ خبری ازش نبود

تا وقتی بابا زنده بود گه گاهی بهمون سر میزد.. اون هم صدقه سری عِرق مردونه اش..ولی بعد از فوت بابا حتی همون اندک سر زدن ها هم تقلیل پیدا کرد والان سه ماه بود که جز یه

تلفن خشک وخالی اون هم برای خالی نبودن عریضه دیگه هیچ خبری ازش نداشتم
صدای احسان دوباره من رو به خودم اورد ..
-هرجا هستی یه دربست بگیر برو خونه ..
نگاهی به اسمون نیمه تاریک شب انداختم ونفس هام ها شد وبه هوا رفت ..
-تو هنوز هم فکر میکنی من همون دختر ناز پرورده ی خاندان زمانی هستم ..؟نه احسان ..اینی که امروز دیدی تفاله ی این خاندان هم به حساب نمیاد ..خیلی وقته که پول ته کیفم از

پنج هزاری وده هزاری بیشتر نمیشه ..
-پس همونجا بمون تا بیام ..
با لحن ارومی زمزمه کردم ..
-خودت رو نگران من نکن ..برسم به خیابون اصلی میتونم تاکسی خطی پیدا کنم ..
-ولی خطرناکه ..
-نترس مثل هر شب میرسم خونه ام وشامم رو میخورم ومیخوابم وفردا صبح مثل هرروز یه روز عادی رو شروع میکنم ..حتی دزدها وگرگ ها هم سراغ ادم بدبختی مثل من نمیان ..
با یاد اوری بدبختی هام ..یه نفس سنگین کشیدم سرِ درد ودل هام باز شده بود و ...بازهم قفسه ی سینه ام تیر میکشید
-آخ احسان ..کجای کاری ؟خدا هم دیگه با من کاری نداره ..چه برسه به بنده ی خدا ...
صدای ناراحت احسان دردم رو بیشتر کرد ..
-هرچی بگی بازهم نگرانتم ..رسیدی خونه بهم زنگ بزن ..
نگاهی به ساعت دستم انداختم ..ده شب بود ،ومن هنوز تو پیچ وواپیچ کوچه ها جلو میرفتم ..
-برو به زندگیت برس احسان ..نگران من هم نباش ..شبت بخیر ..
صدای فریاد مانندش نذاشت گوشی رو قطع کنم ..

-نه نه صبر کن ..قطع نکن ..من نگرانم نمیتونم که این جوری راحت بشینم..شبهای دیگه خودت بودی وخودت ...حالا که شرایطتت رو میدونم نمیشه ولت کنم ..اصلا صبر کن خودم

میام دنبالت ..

-کجا بیایی؟ ..دارم میرسم ..

-پس رسیدی ..؟

پریدم تو حرفش ..

-باشه باشه بهت اس میدم ..

-اس نه ..هنوز یادم نرفته چقدر اس ام اس الکی برای عرفان میفرستادی ..

لبم به لبخند تلخی باز شد ..امشب شب خاطره ها بود ..شیرین وتلخ ...زهر وتند ..وچه معجونی شده بود حال امشب من ..

-باشه رسیدم خونه بهت زنگ میزنم ..

-ازخونه بزن باشه ..

نفس گرفتم ..حس خوبی بود که یه نفر با وجود تمام مصیبت هات نگرانت باشه ..سر به سمت اسمون بلند کردم ..

خدایا مثل اینکه باید شکر رحمتت رو کنم ....فرستادن احسان تو این روزهای دل زدگی ودل مردگی ..اگرچه تلخی های زیادی با خودش اورد اما شیرینی هاش بِه از تلخی هاش بود ..

-باشه زنگ میزنم ..

بازهم انگار قانع نشد که گفت ..

-قطع نکن ..خیالم راحت نیست

زیر لب اسمش رو بردم

-احسان ..؟

-بله ..

-اینکار ونکن ..من خیلی وقته که با تنهایی خودم کنار اومدم ..دلم نمیخواد تو رو درگیر زندگی لجن خودم کنم ..

نفسی تازه کرد ..
-از وقتی که تو مهد اسمم رو صدا زدی درگیر زندگیت شدم ..پس حرف مفت نزن ویه ماشین بگیر ..برس به خونه ات تا من هم یه لقمه شام کوفت کنم وکپه ی مرگم رو بذارم ..
به خیابون اصلی که رسیدم همچنان خلوت بود وتک وتوک عابرها از سوز وسرما تو خودشون جمع شده بودن وبا سرعت به سمت مقصدشون میرفتن ..
من اما ..همچنان اهسته وپیوسته جلو میرفتم ..نه کسی رو تو خونه داشتم که چشم به راهم باشه ونه عجله ای برای زودتر رسیدن ..انگار این سوز زمستونی لَختم کرده بود ..ودلیلی

برای شتاب نمونده بود ..
دستم رو به سمت اولین تاکسی بلند کردم وگفتم ..
-دربست ..
صدای احسان اومد که ..
-تو که گفتی پول دربست گرفتن رو نداری ..
لبخند محوی زدم ..چقدر خوب بود که امشب برخلاف تمام شبهای این چند وقته احسان بود تا باهاش حرف بزنم ..
-دروغ نگفتم بهت ..امروز هم دارم از حساب پس اندازم لُردی خرج میکنم ..
خودمو گوشه ی پنجره ی ماشین جمع کردم که دوباره صدای احسان اومد ..
-یعنی تا این حد وضعت ..؟
آه کشیدم ..وبدون جواب دادن بهش حرف دیگه ای زدم ..
-خیابون ها خیلی خلوته احسان ..انگار همه رفتن خونه ..
-خانم کجا برم ..؟
-بلوار چمران
-تا اونجا که خیلی راهِ..
-شما برو کرایه اش هرچقدر شد میدم ..
-بیست وپنج تومن ..

بازهم اه کشیدم ..مسلما برای من زیاد بود اما چاره ای هم نبود باید این خرج رو برای نگرانی مردی که نزدیکترین کس به شوهر سابقم بود میپرداختم ..

-بهار ؟

-نمیخوای بری شام بخوری ..؟بروخیالت راحت ..من تو تاکسی دربست نشستم ونیم ساعت دیگه خونه ام وتو خیالت تخت تخت باشه ..خداحافظ ..

-نه نه قطع نکن ..صبر کن ..

گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم وخیره شدم به خیابون های تاریک که خالی از هر بنی بشری شده بود ..زمستون بود ..ساعت ده شب بود وهیچ خری تو این سرما از خونه اش بیرون

نمی اومد ..

-چیه ..؟بگو ..؟

-تا برسی به خونه قطع نکن ..دلم شور میزنه ..

به شوخی گفتم

-برو دلت برای زنت شور بزنه

لب گزیدم ..بی اراده بود حرفم ..ولی خاطرات خوبی رو زنده نمیکرد ..مخصوصا برای احسانی که عاشق نگار بود

به ارومی پرسیدم

-خبری از نگار نشد ..؟

صدای احسان هم اروم شد ونجوا وار ..

-نه ..انگار خیلی خوب تونسته با غربت کنار بیاد ..

سعی کردم بهش امید بدم ..امیدی که دیگه حتی یک ذره اش هم تو وجود خودم باقی نمونده بود ..

-برمیگرده ..قول داده پس برمیگرده ..

-پس کی ..؟فکر نمیکنی یکم برای منتظر بودن دیر شده ..

راست میگفت چند سال گذشته بود ونگار هنوز برنگشته بود ..

-پس چرا ازدواج نمیکنی ..؟

-دلم نمیاد یه نفر دیگه رو هم بدبخت کنم من که دلم هنوز با نگارِ ..چرا باید پای یه زن دیگه رو به زندگیم باز کنم ..

-پس میخوای بشی یعقوب وچشم به راه یوسفت بمونی ..؟؟

-فعلا که به زندگیم میرسم باقیش رو هم به دست مرور زمان سپردم ..یا برمیگرده یا من از صرافتش می افتم ..

سکوت تو خط لنگر انداخت ومن بازهم خیره شدم به تیرهای چراغ برقی که به سرعت از کنارم میگذشت ..

-بهار ..؟

- هوم ..؟

- چرا جلوتر نرفتی؟چرا بهش نگفتی ..؟انتظار داشتم عرفان رو عصبانی ببینم ولی هیچی به هیچی مثل همیشه سرد بود ..

- میخواستم برم ...اصلا برای اینکه برم وباهاش حرف بزنم ادرسش رو برداشتم ..ولی دم شرکت که رسیدم نتونستم برم ..قدم هام جلو نمیرفت ...

-اونوقت توی احمق هم از عصر تا حالا جلوی شرکتش کشیک کشیدی ..

بازهم عصبانی شده بود ..

-مهم نیست به یه نظر دیدنش می ارزید ..

با افسوس گفت

-چرا چند سال پیش این جوری نبودی؟ ..که اگه بودی هیچ وقت زندگیتون به اینجا نمیرسید ..

به مسخره گفتم ..

-خریت که میگن همینه شاخ ودم نداره که ..

صداش پشیمون شد ..

-نخواستم بهت توهین کنم ..

-تو هم توهین نکردی ..روزی صد دفعه خودم به خودم فحش میدم

دوباره سکوت ..

-احسان ..

-هوم ..؟
-ازت ممنونم که امروز به مهد اومدی ..خیلی وقته که دنبال تو وعرفان بودم ولی هیچ کس هیچ خبری ازتون داشت ..
- اره میدونم عرفان نذاشت کسی حرفی بزنه ..من متاسفم نباید اون جوری ..
پریدم وسط حرفش ..من به اندازه ی تمام دنیا قدردانِ بودنش بودم واجازه ی عذرخواهی بهش نمیدادم ..
-مهم نیست ..خودت رو اذیت نکن من دیگه هیچ توقعی از کسی ندارم ..
-خانم حالا کجا برم ..؟
سربلند کردم خیابون های اشنا بهم سلام میکردن ..
-برید سمت بالای چمران
احسان دوباره پرسید
-راستی خونواده ات خوبن ..؟
-بابا که تقریبا یه سال ونیمه فوت کرده ..کوروش هم ..خیلی وقته خبر چندانی ازش ندارم ..جز اینکه خوبه وداره به زن وبچه اش میرسه ..
صدای نیمه عصبیش گوشم رو اذیت کرد
-چی ..؟تو الان باید این حرفها رو بزنی ..؟
- چه فرقی میکنه ؟
-خانم ..؟
-برید کوچه ی شهید حسینی سرکوچه پیاده میشم ..
داد احسان تو گوشی پیچید ..
-چه فرقی میکنه ؟! تو داری تنهایی زندگی میکنی ..؟بعد میگی چه فرقی میکنه ..؟
به طعنه گفتم ..
-کاسه ی داغ تر از آش نشواحسان ..اون کسی که باید براش مهم باشه اهمیتی بهم نمیده تو که جزو زیر گروه های مجموعه هم به حساب نمیایی ..
با غیض غرید ..

-خیلی بی شعوری بهار ..
لبخندم بازشد خدایا شکرت که احسان رو سرراهم گذاشتی ..بودنش به واقع که رحمته ..
ازتو کیفم سه تا ده هزاری بیرون کشیدم وبعد از گرفتن بقیه اش از راننده تشکر کردم وپیاده شدم ..
با همون لبخند شیرین رو لبم همون جور که صدام تن خنده به خودش گرفته بود گفتم ..
-خیلی ممنون از نظر لطفت ..واقعا همین جوری محبت ازحرفات داره میپاشه رو در ودیوار ..
-اخه احمق درسته که من جای عرفان وبرادرت رو نمیتونم پرکنم ولی مثل یه دوست که میتونی روم حساب کنی ..
درخونه روبازکردم وپله ها رو یکی یکی بالا رفتم ..وصادقانه گفتم
-خیلی ممنون از پیشنهاد دوستیت ولی ترجیح میدم کسی رو تو زندگی لجنم وارد نکنم ..
دروباکلید بازکردم ..
-ببین بهار این بار دوم بود که این حرف رو زدی من هم نشنیده میگیرم ..ولی دفعه ی اخرته ..
تک چراغ پذیرایی سی متریم رو زدم وبرای خاتمه دادن به عصبانیتش گفتم ..
-احسان ..؟دیر وقته من تو خونه ام وتو هم با خیال راحت برو پی زندگیت ..شامت یخ کرد
که احسان باز پی حرف خودش رو گرفت ..
-باهات شوخی نکردم بهار ..حرف من جدایِ از عرفانِ ..واقعا دارم میگم اگه کاری هست ..
-من هم واقعا واز ته دل ازت ممنونم ..همینکه میدونم اگه مشکلی پیش بیاد تو هستی خیالم راحته ..اینکه شماره ات تو گوشیمه وتو هم اونقدر با معرفتی که موقع مشکلات تنهام

نذاری ..
شال بافت رو از رو سرم برداشتم وروی دسته ی مبل انداختم ..
-پس مطمئن باشم ..؟
-مطمئن باش ..شبت خوش ..
-شب تو هم خوش خداحافظ ..

گوشی وروی میز جلوی کاناپه انداختم وپالتوم رو با خستگی در اوردم ..کنار بخاری گوشه ی اتاق وایسادم وتاته زیادش کردم امروز به شدت سرد بودم واین قلب یخ زده هیچ جوری گرم

نمیشد ..

***

««موهای شرابیم رو از جلوی چشمهام کنار زدم وسرمو به سمت ائینه خم کردم ..با سرناخن گوشه ی خط لبم رو پاک کردم وبه دختر توی ائینه خندیدم ..

-اووووووو بهار چه کردی ..؟موهات خیلی خوشگل شده ..به رنگ پوستت میاد ..

لبخند دست ودلبازانه ای به فرحناز زدم وبا لبهام تو ائینه برای ملیسا هیجی کردم ..

-عرفان اومده ..؟

چشمکی زد

-اره بابا ...مجنون خانتون هم تشریف فرما شدن ..

دستهام رو با شوق تو سینه مشت کردم ولبخندی از ته دل زدم ..که ملیسا پشت چشمی نازک کرد ..

-خب بابا خودتو نکش ..حالا هرکی ندونه فکر میکنه عرفان جونت چه تحفه ایه که همین جوری داره از چشمهات قلب میباره

براق شدم به سمتش

-ببند فکتو ..به خودم خواستی فحش بدی بده ،ولی به عرفان کاری نداشته باش ..

فرحناز از تو عکس ائینه خاک تو سری بارم کرد ..

-اخه خنگ خدا اون شیر برنج وارفته چی داره که خودتو براش قیمه قیمه میکنی ..؟

با لبخندی رویایی گفتم

-وای نگو عرفان عشق ...جیگره ..براد پیت منه ..

ملیسا شیشکی بست ..

-زِپرشگ ..تو این جوجه رو با براد پیت یکی میکنی ..؟بیچاره براد پیت ..اگه میدونست با چه عتیقه ای مقایسه میشه خودشو حلقه اویز میکرد ..

ضربه ی ارومی به بازوش زدم ..

-اِ نگو ..عرفان خدای منه ،نمیبینی بچه ام چقدر مظلومه... اصلا شماها از--- سوزیتون این حرفها رو میزنید ..چون عرفان بهتون اهمیت نمیده ..

ملیسا برو بابایی حواله ام کرد ..

-برو بابا اون کاسه ی ماست ارزونی خودت ..والا جیر جیرک بیشتر از این بشر تحرک داره ..حالا راستش رو بگو بهت نخ داد یا نه... توی خر واسه ی خودت الکی الکی داری رویا

میبافی ..؟

-خفه بمیر ..خودش دیروز ازم جزه خواست ..

ملیسا ریمل زیر چشمش رو پاک کرد

-دیدی فرحناز؟! گفتم که بهت ..اون عرفان بیچاره هیچ غلطی نکرده این سرخود داره واسه ی خودش فکر وخیال میکنه ..

چرخید به سمتم وچشمهاشو گشاد کرد مبادا که مژه های خیس از ریملش به زیر ابروش کشیده بشه ..

-اخه خنگ ..کودن ..گوساله ..بز...نفهم ..!بفهم ..!عرفان درحد تو نیست ..اخه توی پاچه پاره رو چه به عرفان موش ..

لبخندی رویایی زدم

-نگو تروخدا بچه ام باحجب وحیاست ..

ملیسا برای اولین بار تو عمرش حرف راست زد ..

-اره این یه نموره رو خوب اومدی ..عرفان کلا باحیاست ..از اون جانماز اب کش ها نیست ..ذاتش این جوریه ..

با ذوق نیشم وبازکردم

-دیدی فرحناز ؟دیدی حق با منه ..

فرحناز پائین بافت موهای ملیسا رو کشید ..

-ای بمیری ملیسا ..این نزده میرقصه بعد تو هم پربه پرش میدی که برای خودش خیالات ببافه ..؟

چرخید به سمتم ..

-اخه نفهم چرا حالیت نیست؟ ..لِولِ عرفان با تو فرق داره ..درسته مذهبی نیست ولی تو خط ماها هم نیست ..اون یکی رو میخواد مثل خانم قمبری ...
با شنیدن این حرف من وملیسا پقی زدیم زیر خنده ودستشویی رو هوا رفت ..فرحناز غرغری کرد
-اه بی شعورها الان حراست میاد جمعمون میکنه ..یکم ارومتر ..
با خنده ی ریزی گفتم ..
-خدا خفه ات نکنه فرحناز ...اخه خانم قمبری هم جزو ادمهاست ..؟
فرحناز خیز برداشت به سمتم ..
-پس چرا عرفان همه اش دورش می گرده ..؟
نیشم بسته شد وآه از نهادم بلند شد ...خانم قمبری اسمی بود که مائده به ازاده قنبری عطا کرده بود از اونجایی که خیلی درس خون وساده ودرعین حال صورت معمولی هم داشت همه

مسخره اش میکردن ..ولی درعین حال همه میدونستیم که ازاده به عرفان علاقه داره واز طرف دیگه هم عرفان به نوعی الطاف خاصش شامل حال ازاده میشه ..هرچند که هردو به

قدری سنگین ومتین بودن که تو دانشگاه حرفی پشت سرشون نبود ..
با حرص لب ولوچه ام رو جمع کردم وغر زدم ..
-ای بمیری فرحناز که این جوری میزنی تو ذوقم ..
ملیسا که درمراحل اخر ارایشش بود وداشت صورتش رو تو ائینه وارسی میکرد پشت فرحناز در اومد ..
-خب راست میگه دیگه ...به قولی: اگر با من نبودش هیچ میلی ....
با مشت زدم تو ارنجش ..
-تو خفه... چقدر تو حزب بادی ..یه دفعه این وری یه دفعه اون وری ..خب جناحت رو مشخص کن ..
ملیسا با اون مژه های ریمل خورده اش تو صورتم چند بار پلک زد ..
-خب عزیزم من طالب واقعیاتم ..الان هم میبینم فرحناز کره خر با اون آی کیوی قد جلبکش راست میگه ..

با دلخوری دستهامو تو سینه چلیپا کردم ..
-یعنی من به اندازه ی زرد پی آشیل مورچه هم براتون ارزش ندارم ..؟
نیش فرحناز وملیسا بازشد وخودمم از حرفم به خنده افتادم که فرحناز دستی به شونه ام زد ..
-وله لش بابا ..مجردی رو عشقه میخوای بری زن این یالغوز بشی که چی ..؟اونوقت باید صبح تا شوم بشینی تو خونه وکهنه ی بچه بسابی ..
با خوشی گفتم ..
-وای نگو من که از خدامه ..
صورت فرحناز یه دفعه ای جدی شد ومقابلم ایستاد ..
-هی بهار راست میگی ..؟مخت تاب برنداشته ..؟
از تغیر رویه اش من هم مستقیم به صورتش نگاه کردم ..که فرحناز با بهت ادامه داد ..
-تو که واقعا همچین فکری نداری؟ ..همه اش شوخیه نه ..؟عرفان ودوست داشتنش واینکه میخوای باهاش ازدواج کنی ..؟
با جدیت گفتم
-چرا که نه ..؟من واقعا دوستش دارم ،حرفم اصلا محض شوخی نیست ..
فرحناز کم کم عصبانی میشد ومن اصلا نمیفهمیدم چرا داره هرلحظه رنگ رخساره اش سرخ تر میشه ..
-تویی که تمام عمرت تو ناز ونعمت بزرگ شدی وهرچی خواستی برات فراهم بوده چه جوری میتونی با همچین مردی زندگی کنی ..؟
من هم کم نیاوردم وسینه به سینه اش وایسادم ..
-اگه مثل من عاشق باشی میتونی
نیشخندی زد به حرفم .
-هه عشق ..؟عشق کدومه ..؟تو بیست وخرده ای سالته ومثل بچه های چهاده پونزده ساله ..فکر میکنی فقط عشق مهمه ..؟عرفان پسر خوبیه قبول ..برو و رو داره منطقیه ..درس خونه

..اینده داره وچشم خیلی ها بهشه این هم قبول ..

ولی خودت خوب میدونی که شرایط مالی خوبی نداره ..داره پاره وقت کار میکنه که جدای خرج درسش ..خرج مادرش رو هم دربیاره ..بعد تو این اوضاع وانفسا فکر میکنی اگه یه روزی

خر بشه وباهات ازدواج کنه به کجا میرسین ..؟
تویی که تو پرقو بزرگ شدی حاضری بری با مادرش تو دو تا اتاق زندگی کنی ..؟حاضری شب نون وپنیر سق بزنی ..؟حاضری دیروقت اومدن شوهرت رو تحمل کنی چرا که دنبال یه

لقمه نونه ومجبوره دو شیفته کار کنه ..؟تو امروز طلب موبایل وماشین اخرین مدل رو کنی فردا برات مهیاست ..چرا ..؟چون بابا جونت داره وپولش از پارو بالا میره ..
ماشین ..؟هه مهم نیست حتی مدلش چی باشه ایکی ثانیه زیر پاته ..
موبایل ..؟اصلا کلمه ی قدیمی برات معنی نداره چون هروقت اراده کنی یه مدل جدیدش تو دستته ..بعد تو میخوای رو حساب حس مسخره ای به اسم عشق خودت رو درگیر

مشکلاتی کنی که حتی نمیتونی در مقابل یک هزارم این مشکلات هم وایسی ..
با بهت زمزمه کردم ..
-چته فرحناز ..؟مگه من چی گفتم ..؟
فرحناز که دیگه رسما جوش اورده بود غرید ..
-فکر میکنی خرم حالیم نیست ..داری خودت رو دستی دستی تو چاله میندازی ..فکر میکنی چرا میگم ازاده قنبری به درد عرفان میخوره ؟..فکر میکنی همه ی حرفهام شوخیه ..؟
نه به خدا... باور کن فقط برای بیرون کردن این عشق مسخره از سرته ..ازاده یکیه مثل عرفان ..باباش مایه دار نیست ..اگه یه روزی شوهرش بگه لباس نخر... کوفت نخر وبا بدبختی

هام بساز میتونه ..ولی تو چی ..؟
کدوم دفعه کمتر از دوتا تراول پنجاهی تو کیفت بوده ..؟یا کدوم دفعه یه لباست رو تو دوتا مهمونی پوشیدی ..؟تو کجا وعرفان کجا ..؟تا کی میخوای با این خیالات بچه گونه اینده ات

رو خراب کنی ..؟برو دنبال همقد خودت ..نه یکی که تو زندگی باهاش کم میاری وزود جا میزنی ..
دیگه کم کم داشتم شاکی میشدم ..عرفان عشق من بود وتازگی ها تمام زندگیم شده بود ..من باید برای بودن باهاش میجنگیدم ..
-من دوستش دارم فرحناز ..اینو میفهمی ..؟
سرش رو با تاسف به چپ وراست تکون داد ..
-نه حالیم نیست ..چون من با دودوتا چهار تا جلو میرم ..چون تو دنیای تو صفرهای حساب بانکی مهمتر از قیصر بازیِ ..عرفان نمیتونه پا به دنیای تو بذاره ..پس این تویی که باید خودت

رو بشکنی سختی بکشی ..شاید هم زجر بکشی وبمیری چون شیرین فرهادی شدی که حتی یه تیشه هم از خودش نداره ..چشمهات رو واکن بهار ..این ره که تو میروی به ترکستان

است ..

ملیسا بینمون حائل شد وفرحناز رو عقب زد ..
-چت شده تو ..یه دفعه ای افسار پاره کردی ..خود بهار میدونه که کارش چقدر احمقانه است ..لازم نیست این جوری بهش بتوپی ..مگه نه بهار ..؟
با ناراحتی لبهام رو جمع کردم ..کم مونده بود گریه ام بگیره ..هیچ وقت فکر نمیکردم هردو با هم دست به یکی کنن وعلیه من باشن ..
فرحناز بازهم ملا شد وبالای منبر رفت ..
-بهار خودت رو به خریت نزن.. عرفان لقمه ی دهن تو نیست ..نمیگم پسر بدیه اتفاقا خیلی هم خوبه... به نظر من که از سر ازاده قنبری هم زیادِ ..حتی اگه شرایطش مثل اون بردیای

گوساله(که دو ساله دنبالت موس موس میکنه) بود بی حرف پیش خودم برات میرفتم خواستگاریش ..ولی نمیشه ..بفهم ..
با صدای باز شدن در اصلی هرسه از هم فاصله گرفتیم ..زری ابرو بالا انداخت ..
-چه خبره کنوانسیون ملل راه انداختین ..

ملیسا دوباره به سراغ ائینه رفت ..
-تو خفه .. باز اعاده ی فضل کردی ..؟
زری شونه بالا انداخت ..
-خب به من هم بگید چه خبره ..؟هرکی ندونه فکر میکنه جنگ سرد از همین توالت زپرتی شروع شده ..
با چشمهای لبالب اشک چرخیدم به سمت زری ..
-توهم فکر میکنی عرفان به درد من نمیخوره ..؟
زری که داشت دستمال کاغذی از تو کیفش درمیاورد دستش رو هوا موند ونگاهی به من وبعد هم بقیه انداخت ودرنهایت نیشخندی زد ورو به فرحناز گفت ..
-باز تو رفتی بالا منبر حاج خانم ..؟مخ این بچه رو شستشو دادی ..اخه به تو چه که تو زندگی دیگران دخالت میکنی ..؟اصلا دلش میخواد خودش رو بندازه زیر دست وپای پسره ..مگه

تو رو تو قبر این میذارن که شدی نخود هر اش ..
فرحناز غر زد ..
-ببند فکتو حال نداریم ..این الاغ داره خودش رو دستی دستی بدبخت میکنه ..میخواد زن طرف بشه ..
زری یه دستمال کشید بیرون وهمزمان که کنار ملیسا وایساده بود وداشت سیاهی زیر چشمش رو پاک میکرد گفت ..
-به تو چه ..؟مفتشی ..یا وکیل ووصیش ..؟
-دوستشم ..دوستش دارم ..
ملیسا وزری هردو با هم، نیششون تا دم حلزونی گوششون باز شد ..از بس که بی جنبه بودن ..
-اوه اوه پس قضیه ....
فرحناز با حرص برو بابایی حواله اشون کردوبازوم رو کشید وبا نگرانی تو چشمهام گفت ..
-فکرش رو از سرت بیرون کن ..خودت واون طفلک یتیم مونده رو بدبخت نکن

با بغض فقط نگاش کردم کوله امو روی دوشم انداختم وبه سمت دروردی به راه افتادم که فرحناز هم پشت بندم اومد وزری داد زد ...
-ولش کن فرحنازی ..بذار حالش رو کنه
دروبازکردم که با دیدن عرفان جلوی شمشادها پاهام سست شد ...نگاهم با حسرت رفت ورسید وچسبید بهش ..که فرحناز کنار گوشم زمزمه کرد ...
-اگه واقعا دوستش داری بدبختش نکن ..لیاقت اون یه زن بساز نه تو ..
با دلگیری نگاهم رو به فرحناز دوختم که لبخند تلخی زد ..
-من دوستتم بهار ..عرفان میتونه هرکسی رو خوشبخت کنه چون باغیرته ..مرد زندگیه ..اما تو رو نه ..تویی که طاقت یه مشکل کوچیک رو هم نداری نه ..به خاطر خودت ،به خاطر

خودش دست از این علاقه بردار ..
فرحناز شونه ام رو فشرد وآسه آسه به سمت ساختمون اصلی رفت ومن تنها نگاهم رو میون فرحناز وعرفان چرخوندم ..فرحنازِ اون موقع ها بدجوری راست میگفت ..حساب وکتابهاش رو

دست نداشت ..ولی من اونقدر خودخواه بودم که فقط عشق یک طرفه ی خودم برام مهم بود ونفهمیدم با این عشق دارم هردومون رو بدبخت میکنم ..یه وقتهایی باید چشم ببندی رو

یه سری حس ها وعلاقه ها ..
مثل علاقه ای که به خوردن یه کیک بزرگ داری ولی میدونی اگه همه ی این کیک رو بخوری از دل درد نمیتونی بخوابی ..
ولی من نمی فهمیدم ..فقط دنبال رویای داشتن عرفان بودم ..عرفان اسطوره ای من ..عرفان عزیزم ..چشم وچراغ دانشکده ...کسی که هرکاری از دستش برمیومد بی چشم داشت

انجام میداد وبراش هم مهم نبود که تو این راه چقدر از وجود خودش مایه میذاره ..
کاش فرحناز اینجا بود ومن زار میزدم تو بغلش وبهش میگفتم ...که چقدر اشتباه کردم چقدر خریت کرم که چه ظلمی به خودم وگل سر سبد دانشگاه کردم ..»»

****

نمیدونم تا صبح فردا چه جوری دووم اوردم ..اصلا چه جوری زنده موندم تا خودم رو به مهد برسونم وثمره ی زندگی عرفان رودوباره ببینم ..ثمره ای که حالا میفهمیدم چرا تا این حد

رنجور ونزاره ..
به مهد که رسیدم ساعت حتی هفت هم نشده بود ..وهنور در اصلی رو بازنکرده بودن ..چند دقیقه ای پشت در تو سرما وایسادم تا اقا رحیم در رو بازکنه ..
نمیدونستم چرا تا این حد ضربان قبلم بالاست ..قرار بود صبا رو ببینم یا عرفان رو ..؟
خانم بیدمشکی تا اومد ،جلو رفتم ..با تعجب نگاهی بهم کرد ..حق هم داشت ...عجیب بود بودنم تواین ساعت ..
-خیر باشه خانم زمانی چرا اینقدر زود اومدی ...؟
گوشه ی مقنعه ام رو مرتب کردم ودستی به لبه اش کشیدم ..
-راستش یه سوالی داشتم ..
از تو کیفش کلید های دفتر رو دراورد وهمزمان گفت ..
-بفرما تو... گوشم با شماست ..
دروبازکرد وچادرش رو به رخت اویز اویزون ... که دستهای یخ زده ام رو بهم مالیدم ...من این گوشه ی دنیا داشتم از استرس میمردم وحتی نمیدونستم برای چی ..؟اما نمیتونستم لب از

هم باز کنم ..
-خانم زمانی ..؟بهار جان ..
سر بلند کردم بی هوا ..داشت صدام میکرد ..؟چیزی پرسیده بود ..؟
-ها ..؟بله بله ..؟
حالا نشسته بود پشت میزش ...کی نشسته بود ؟چرا حالیم نشد ..؟نکنه تو این عالم نبودم وخودم خبر نداشتم ..
-راستش راجع به صبا مستوفی سوال داشتم

وبازهم از خودم پرسیدم ..
چرا تا حالا هیچ توجهی به فامیلی صبا نکرده بودم ..چرا حتی به مغزم هم خطور نکرد که این مستوفی ممکنه ربطی به عرفان داشته باشه ..؟خدایا خرتر وبی فکر تر از من هم افریدی

؟..
دختر عرفان دو هفته است که تو دو قدمیمه ..دو هفته است که کنارمه ونفس میکشه ومن حتی به مخیله ام هم خطور نمیکرد که ممکنه این دختر ،خون عرفان رو تو رگهاش داشته

باشه ..؟
خانم بید مشکی با ابروهای درهم کمی فکر کرد ..
_صبا مستوفی ..؟همونی که دو هفته است اومده ..؟
با سرتایید کردم ..
-خب چی شده که صبح اول صبحی اومدی سراغش رو از من میگیری ..؟
دستهام بازهم یخ کرده بود وحتی با کشیدن روی هم گرم نمیشد
-میخواستم بدونم جزو بچه های سرویسیه یا خونواده اش به دنبالش میان ..؟
خانم بیدمشکی دفتری رو که روی دفترهای دیگه بود بیرون کشید وهمزمان پرسید ..
-اتفاقی افتاده ..؟میخوای با والدینش صحبت کنی ..؟
وبازهم روی دفتر خم شد وادامه داد ..
_میدونی که بچه های سرویسی با خانم صابریه ..اما بذار ببینم ..؟اره سرویسیه ..
-رفت وبرگشت ..؟
سربلند کرد ونگاه دقیقی بهم انداخت ..
-اره رفت وبرگشت چطور مگه ..؟
دستهام وتو هم پیچیدم ..پس نمیتونستم عرفان رو ببینم ..نمیتونستم حتی از پشت شیشه های مهد ببینمش ..لب هامو تر کردم ..
-چیزی نیست ..اخه دیدم خیلی گوشه گیره گفتم بامادرش صحبت کنم ..

خانم بید مشکی اهی کشید ..
-اره میدونم ..ولی بچه ی بیچاره مادر نداره ..راستش من فقط دفعه ی اول که برای ثبت نام اومده بود پدرش رو دیدم ..همون موقع هم برام توضیح داد که مادر نداره ..حالا نظرت

راجع بهش چیه ..؟
گوشه ی مقنعه ام روبازهم صاف کردم
-همون طور که خودتون گفتید منزویه ..متاسفانه زیاد با کسی ارتباط برقرار نمیکنه ..بیشتر تو خودشه ..که مسلما برای بچه ای به این سن وسال یه مشکل به حساب میاد ..به هرحال

سعی میکنم بهش نزدیک بشم ..خیلی ممنون که جوابم رو دادید ..
برگشتم که پرسید..
-خانم زمانی شما به خاطر همچین چیزی این وقت صبح اومدید ..؟
لبخند سختی زدم تامتوجه استرسم نشه ..
-نه صبح زود بیدار شدم گفتم بیام مهد ..
سری تکون داد ..
-خب خداروشکر که مسئله ای نیست ..اخه رنگ وروتون پریده ..
لبخند تلخم پررنگ تر شد ..از دیروز تا همین الان اونقدر از دردهای بیشمار زندگی عرفان وطفلکش شنیده بودم که اگه رنگ رخساره ام طبیعی بود عجب داشت ..
-چیزی نیست میگرن همیشگیه ..به هرحال ممنون
-خواهش میکنم ..
از دفتر بیرون اومدم ودستهای سردم رو بغل کردم ..این روزها حس میکردم تمام عروقم یخ زده وبا هیچ چیزی گرم نمیشم حتی دستهای همیشه گرم ومهربون عرفان ..
***
مثل همه ی روزهای گذشته ..مثل تمام این دو هفته ای که اومده بود ..بازهم جاش رو نیمکت گوشه ی زمین بود ..وبازهم یه عروسک باربی ..همدم دستهای مشت شده اش

چشمهام روی اجزای صورتش چرخید ..رو موهای نرمش که وزش باد زمستونی با تارهای موهاش بازی میکرد ..رو چشمهاش که میتونستم قسم بخورم چشمهای عرفان رو به یادم

میاره ..
رو صورت گرد ولبهای کوچیکش ..خدایا چطور متوجه این همه شباهت نشدم؟ ..انگاری خود عرفان بود ..یه عرفان از جنس ظریف ..
باربی تو دستم رو بالا اوردم ونگاهموروی صورت تراشیده اش چرخوندم ...این عروسک همونی بود که صبا با دست ودلبازی بهم داده بود ..وحالا !من چقدر خون دل میخوردم که اینقدر

دیر حقیقت زندگی صبا رو فهمیدم ..
قدم جلو گذاشتم وبازهم کنار پاهای کوچیکش زانو زدم ..
-صبا خانمی ..؟
نگاه صبا رنگ مهر گرفت ونگاه من رنگ بارون ..
-اومدی خاله ..؟
خدایا ..به من بگو با این همه بغض چه کنم ..؟با این بغضی که هربار صبا رو میبینم به گلوم چنگ میزنه ودست از سرم برنمیداره ..؟بیا ..بیا و ببین چه جوری دارم تاوان میدم ..دارم به

بچه ی کسی عشق میورزم که یه روزی ترکش کردم ..
نشستم کنارش ودستم وانداختم به دور شونه های کوچیکش ..
-اره خاله... اومدم ..چرا تنها نشستی ..؟
لبهاش از هم بازنشد ومن هیچ جوابی نشنیدم ..
-نمیخوای با بچه ها بازی کنی ..؟
مظلومانه سر بالا برد ودل من ریش شد از یاد اوری اینکه ..(این دختر مادر نداره ..)
بغضمو قورت دادم وعروسک تو دستمو بالا اوردم ..
-ببین صبا چی برات اوردم ..

لبهای صبا بالاخره به کمی لبخند باز شد ومن پیش خودم اعتراف کردم که چقدر سخت بود لبخند به لب این بچه اوردن ..
-اوردمش با هم بازی کنیم ..
سرصبا خم شد ومن بازهم به جنگ با دستهام رفتم تا ارزومندانه صبا رو تو اغوش نگیرن ..ولی چقدر سخت بود ..چقدر سخت بود که عطش لمس بچه ها رو داشته باشی ونتونی کاری

کنی ..چرا که دستهای حریصت، ترس به جون این بچه ی نازک نارنجی میانداخت ..
عروسک رو میون خودمون دو نفررو نیمکت قدیمی گذاشتم که صبا هم عروسکش رو کنار عروسکم گذاشت...سعی کردم تُن شاد به صدام بدم ..که به دل این عروسک گوشه

گیرخوش بیاد ..
-بازهم عروسکت اسم نداره ..؟
شونه بالا انداخت که نه ..
-خب پس بیا یه اسم قشنگ براشون انتخاب کنیم ..باشه ..؟
صبا بی حرف فقط نگام کرد ..انگار که لبخند رو از صورت این دختر پاک کردن ..
به عروسک خودم اشاره کردم وگفتم ..
-ببین عروسک من اسمش مینا باشه... عروسک تو هم اسمش نسترن..خوبه ..؟
صبا نگاهی به عروسک ها انداخت ..خوشش نیومده بود از اسم ها ..؟
-چیه صبا ؟دوست نداری ..؟
سرش رو تو شونه اش قایم کرد ..ونگاهشو دوخت به عروسک ها ..خوشش نیومده بود ..
-خب بهم بگو..؟اسم دیگه ای دوست داری ..؟
سر پائین اورد که اره ..
-چی دوست داری ...؟
با سرانگشت عروسکم رو نشون داد وهیجی کرد ..
-خاله بهار ..

بهار ..؟اسم من؟ ..دوست داشت اسم عروسک من خاله بهار باشه ...؟مثل خودم ..؟
ودوباره با سرانگشت عروسک خودش رو نشون داد وزمزمه کرد ..
-صبا ..
لبهام رو هم قفل شد ..تو دنیای کودکانه ی صبا ..این عروسک ها دوست هم بودن وصبا با اون محبت ناب خودش ..من رو تنها همدم خودش میدید ...
دلم مشت شد ..چرا این بچه اینقدر تنها بود که من رو با این سن وسال به عنوان دوستش ببینه ..؟
نگاهش رو بالا اورد ودوخت به من ...منتظر عکس العمل من بود ..لبخند بازی زدم وبا هیجان گفتم ..
-وای چه اسم های قشنگی ..تو خوب بلدی اسم انتخاب کنی ...
بازهم یه لبخند محو کنج لب صبا نشست وبازهم خون گریه کردم از این همه تنهایی وعزلت ..
با سرانگشت به عروسک ها اشاره کردم ..
-پس این میشه خاله بهار ..این هم میشه صبا خانم گل ...حالا باهاشون بازی کنیم ...؟
که با صدا کردن خاله سمیرا حرفم نیمه تموم موند ..وقت تغذیه بود وبهار باید میرفت ...
نگاه بهار مردد بین من وسمیرا وبچه هایی که داشتن به سمت سالن میدوئیدن درگردش بود ..هم دلش میخواست بره وهم دوست داشت باهام بازی کنه ...
برای اینکه اذیت نشه عروسکش رو بلند کردم وتو دستهاش گذاشتم ..
-بیا صبا خانمی عروسکت رو بردار.. تغذیه ات رو بخور ..بعد از اون بازی میکنیم باشه ..؟
انگشتهای صبا دور عروسک محکم شد وسری به معنی باشه تکون داد ..
با خنده خم شدم سمتش
-زبونتو که موش نخورده ..خورده ..؟
دوباره سر بالا انداخت که نه ..خنده ام پررنگ تر شد ..این بچه درست نمیشد ..بوسه ای به گونه اش زدم
-برو تغذیه ات رو بخور ..بعدا باهم بازی میکنیم ..بدو برو ..
عروسک رو چسبوند تو بغلش وپشت سر اخرین بچه ها آسه آسه به سمت سالن رفت..
با رفتنش ...لبخند روی لبهام هم پرکشید ورفت...
نگاهم رو به عروسک کنار دستم که رو نیمکت نشسته بود دوختم وزمزمه کردم ..

-خیلی تنهاست خاله بهار ..وهمه ی اینها تقصیرتوه..اینکه عرفانی ساختی که با وجود تمام علاقه اش به بچه ها ..حوصله ای برای دختر کوچیکش نداره ..

****

بافت خاکستری رو به دورخودم پیچیدم وروی تک نیمکت گوشه ی حیاط نشستم وسینه ام رو از هوای زمستونی پر کردم ..امروز به نسبت دیروز هوا سردتر شده بود وساعت بازی بچه

ها تو حیاط کمتر از قبل ...

سرمو بلند کردم واز بین چشمهای سوزنیم نگاهی به خورشید بالا سرم انداختم ..خورشید با وجود سوز زمستونی همچنان پرتکاپو به کارش ادامه میداد

دوروز از دیدن عرفان میگذشت ومن هنوز هم دل وجراتی برای دوباره قدم جلو گذاشتن نداشتم ..

نگاهم رو به شمشاد های گوشه ی حیاط دوختم وتصویر عرفان جلوی چشمهام قامت بست وهمون اندک توانم رو برای دیدن دوباره اش گرفت ..

دستهامو تو سینه ام بغل کردم وبا طیب خاطر پذیرای سوز زمستونی ای که میون اشعه های گرما بخش خورشید میورزید ،شدم ..دلم میخواست همین امروز به دیدن عرفان برم وطلسم

این دیدار رو بشکنم ولی میدونستم جراتی برام نمونده ..

مغزم فرمان میداد که باید بری ..که باید دست از این ترس خانمان برانداز برداری ...اما حسم ..قلبم ..نمیذاشت ..نمیذاشت که بالاخره تصمیمم رو بگیرم ..

با صدای باز شدن پنجره ی کناری ساختون بی خیال سرچرخوندم که صدای سمیرا هشیارم کرد ..

-خاله بهار بدو که صبا حالش بد شده ..

تمام تنم سر شد ..صبا ..؟صبا حالش بد شده بود ..؟صبای عرفان ..؟صبایی که چشم وچراغ عرفان بود ..؟عرفانی که با وجود تمام بی حوصلگی هاش برای صبا ..بازهم قطعا مثل جان

شیرین دوستش داشت ..؟

نه ..نباید ..نباید هیچ بلایی سر صبا بیاد ..مگه یه ادم چند بار میتونه داغ اولاد ببینه ..؟عرفان قطعا تاب نمی اورد ..یه بار دید وشکست ..یه بار دید ومرد ..اینبار نه ..خدایا صبا نه ..صبای

عرفان نه ..
نمیدونم تو عرض چند صدم ثانیه بدنم واکنش نشون داد وبه آنی به سمت در ورودی دوئیدم ..حتی خودمم نمیدونم بعد از اون بی حسی موضعی چه جوری این همه دلواپسی به دلم

سرازیر شده ...فقط میخواستم صبا رو ببینم ..صحیح وسلامت ..ببینم که سالمه ..که مشکلی نداره ..صبا امانت بود دستم ..نمیذاشتم ..محال بود بذارم بلایی سرش بیاد ..
با دیدن سمیرا ومینا ..فاطمه رو که روی زمین چمبره زده بود کنار زدم ..صبا تو اغوششش جمع شده بود وعرق های روی پیشونیش زیر نور مهتابی راهرو برق میزد ..
زانو زدم کنارش ..وبی تابانه پرسیدم ..
-چی شده ..؟چشه ..؟
سمیرا با دلواپسی دستی رو صورتش کشید ..
-نمیدونیم ..میون بچه ها بود که یه دفعه ای افتاد زمین وحالش بد شد ..
صبا رو از تو دستهای فاطمه بیرون کشیدم که نگاه بی رمقش به من افتاد ..بچه داشت به زور نفس میکشید ودیدن این صحنه زجراور بود ..واقعا که سخت بود جلوی چشمهات ،این

طفلک مظلوم برای ذره ای هوا تلاش کنه ومثل یه ماهی لب بازکنه ..
موهای اشفته ی روی صورتش رو کنار زدم
-صبا ..؟صبا جان ..
دستِ کم جون صبا مچ دستم رو گرفت ولبهاش بهم خورد ..سرمو نزدیک لبهاش بردم تا بشنوم حرفی رو که میون نفس نفس زدن ها از میون لبهای کبود شده اش ازاد میشه ..
حرف های کلمه ی اسپری روکه از میون لبهاش بیرون کشیدم سربلند کردم وفریاد زدم ..
-اسپری ..میگه اسپریش تو کیفشه ..
فاطمه درحالی که لیوان اب قند رو هم میزد گفت ..

-اینو بهش بده بخوره ،شاید حالش خوب شد ..
دستش رو رد کردم ..
-نه میره تو ریه اش ..ممکنه خفه بشه ...
با صدای خس خس سینه ی صبا ..قلبم فشرده شد وبغضم بالا اومد ..خدایا باید چی کار کنم ..؟این بچه امانت بود ..امانت عرفان ..نمیتونستم یه بار دیگه خیانت درامانت کنم ..هرچند

سهوی ..هرچند بدون غرض ..ولی دیگه نمیتونستم ..
صبا رو به خودم چسبوندم وبا کف دست موهای روی صورتش رو کنار زدم ..
-صبا ..؟صبا جان ..؟نفس بکش عزیزم ..چیزی نیست ..
بوسه ی پردردی روی شقیقه اش زدم ولی صبا حتی نمی تونست نفس بگیره وصدای خس خس سینه اش گوشها رو کرمیکرد ..
از شدت ناراحتی احساس میکردم یه سیب قندک گلوم رو گرفته که نه پائین میره ونه بالا ..با دلواپسی نیمه بلند گفتم ..
-پس این اسپری کو ..؟
دست صبا محکمتر به دور مچم پیچید ..که چرخیدم به سمتش ودلداریش دادم ..
-نترس گلم ..نترس ..خاله اینجاست ..خوب میشی ..الان اسپریت رو میارم حالت خوب خوب میشه ..بعد باهم میریم عروسک بازی ..من خاله بهار رو میارم تو صبا رو بیار ..باشه ..؟
اما صبا داشت کم کم بی حال میشد ونفس کشیدن هاش طولانی ..انگار ریه هاش حجم هوایی رو که به داخل میفرستاد قبول نمیکرد ..دستهامو به دورش محکمتر پیچیدم ونالیدم ..
-نه صبا ..نفس بکش ..تروخدا ..صبا جان من رو ببین ..
چشمهای بی رمقش رو بهم دوخت ..چشمهای معصومش از اون همه تقلا غرق اشک بود ومن رو به شدت یاد بچه اهویی بی مادر می انداخت ..
-خوب میشی ..خوب خوب ..بابا عرفان میاد پیشت ..میشنوی صبا ..؟
که صدای خانم سلمانی فرشته ی نجاتمون شد ..اسپری رو از دستش قاپیدم وبالاخره بعد از دقیقه هایی بسیار کشنده نفس های بهار باز شد

بدن نحیفش رو به خودم چسبوندم ..سرمو روی گودی گردنش گذاشتم وزیر لب خداروشکر کردم ..
-خدایا شرکت ..شکرت که حالش خوبه ..
سینه ی سنگین صبا کم کم اروم شد وبی حال تو بغلم لم داد ..که تازه سروکله ی مهسا پیدا شد
تا از جریان با خبر شد گفت که قبلا خانم بید مشکی راجع به صبا باهاش حرف زده ..ولی یادش رفته بوده به ما بگه ..
زیر لب چندبار لعنتش کردم که چرا با همچین سهل انگاری ای با جون این بچه واعصاب ما بازی کرده ..
صدای بی جون صبا رو دم گوشم شنیدم که میگفت ..
-خاله من حالم خوبه ...نترس ...
سرمو از لای موهاش بیرون کشیدم واشکهای روی صورتش رو پاک کردم
-اره عزیز دلم ..خوب شدی ..خوب خوب ....خداروشکر ..
بقیه هم مثل من شکر خدا رو کردن وکم کم دورمون خلوت شد ..هرچند که با ورود خانم بید مشکی وغر زدن سر مهسا ..جو داشت دوباره متشنج میشد که دستهامو به دور صبا جمع

کردم وتو بغلم گرفتمش وازجا بلند شدم ..
بچه ی بیچاره هنوز هم خس خس سینه اش ادامه داشت ..
سمیرا لحاف وتشکی روی زمین پهن کرد ومن صبا رو به آرومی روش خوابوندم ..
-خاله بهار ..؟
نگاهم رو با درد بهش دوختم ..آسم داشتن صبا از اون واقعیت هایی بود که به شدت از شنیدنش ناراحت وافسرده بودم ودردی که میکشیدم کمرم رو خم کرده بود ..
-جان خاله ..؟
-حالم خوبه ..نگران نباش ...
لبخند تلخی زدم که بیشتر از این در توانم نبود ..
-نگران نیستم ..تو بخواب ..
بی رمق وناتوان دستم رو گرفت ..

-پیشم میمونی ..؟
کف دستم و روی صورتم کشیم ..هنوز هم از ترسی که با بد حال شدن صبا تو وجودم رخنه کرده بود دستهام میلرزید وسست بودم ..فقط سرتکون دادم ..
پافشاری کرد ..
-نمیری ..؟
با بغض جواب دادم ..
-نه بخواب ..من هستم ...
سرانگشتهامو لابه لای موهای لخت وکم پشتش بردم ..سرتکیه دادم به دیوار پشت سرم وزمزمه کردم ..
-تو راحت واروم بخواب ..تا وقتی خوابت ببره من اینجا میمونم ..
صبا اونقدر بی حال وسست بود که حتی کلمه ای هم به زبون نیاورد..تنها چشمهاشو رو هم گذاشت ومن به آرومی با سرانگشتهام شروع به نوازش موهاش کردم ..
نوازش پوست شقیقه اش..گونه اش ..بینی کوچولوش ...ومن با گذر زمان وقوی تر شدن محبتم نسبت به این بچه ..داشتم تو حس قوی مادرانه ای که از سرپنجه هام جاری بود ذوب

میشدم..
نفس های صبا که آروم وملایم شد دست از نوازش موهاش برداشتم وگوشیم رو از تو جیبم مانتوم دراوردم وازمیون لیست تماسهام ...اخرین گزینه رو کلیک کردم ..
-بله ..؟
سرمو روی دیوار چرخوندم وخیره شدم به صبا ..تارموهای روی صورتشو کنار زدم وتو گوشی نجوا کردم ..
-بهارم ..
-سلام چطوری ..؟
لبهام لرزید وبدون دادن جواب سلامش نجوا کردم ..
-بد ..خیلی بد ..

صدای احسان رنگ دلواپسی گرفت ومن بازهم خداروشکر کردم که احسان بی قضاوت روی کارهای گذشته ام مثل یه برادر هوام رو داره ..

-چرا؟..خبری شده ..؟

-تومیدونستی صبا آسم داره ..؟

سکوت اون طرف خط جواب کاملی بود ..زمزمه کردم ..

-ازکی ..؟از کی این مشکل رو داره ..؟

-خبر انچنانی ندارم ..فقط میدونم از وقتی عرفان به شیراز برگشته این بچه شرایطش همینه ..جرات هم ندارم از عرفان بپرسم ..خیلی زود عصبانی میشه ..

-کاری برای درمانش انجام داده ..؟نمیشه با دارو مشکلش رو حل کرد ..؟

-نه ..فقط باید مراقبت کنیم ..

وانگار تازه یادش افتاده باشه با هول پرسید ..

-اصلا این سوالها برای چیه ..؟تو ازکجا فهمیدی .؟

-امروز بهش حمله دست داد ..من خبر نداشتم که آسم داره

نفس خسته ای کشید ..

-حالا حالش چطوره ..؟

-خوابیده ..ولی خیلی اذیت شد ..یه لحظه گفتم ..گفتم ..

بغضم بالاتر اومد وبالاخره شکست ..شکست سد اشکهایی که تا همین الان پشت پلک چشمهام جمع شده بود ...

احسان سکوت کرد وحرفی نزد ومن فقط اشک ریختم ..میون هق هق هام نالیدم ..

-خیلی لحظه های بدی بود احسان ..یه لحظه گفتم از دستش دادیم ..خیلی بد بود ..تو اون چند ثانیه تنها به این فکر میکردم که جواب عرفان رو چی بدم ..اون بچه که اون طوری

رفت ..این بچه هم که..

مکثی کردم واشکم رو با کف دست پاک کردم ..

-حتی نمیخوام راجع بهش فکر کنم ..تو باید بهم زودتر میگفتی ..باید باخبر میشدم تا امروز اینقدر صبا زجر نمیکشید ..

-متاسفم ..فکر میکردم عرفان به مسئول مهد گفته ..

نفسی گرفتم وبغضم رو قورت دادم ..حالا که با احسان حرف زدم کمی ارومتر شده بودم ..

-آره مدیر میدونست ..به یکی از همکارها هم گفته بود ولی مشکل اینجا بود که نه مدیر امروز بود ونه اون همکارم ....

- بازخداروشکر که مشکلی پیش نیومد... نباید زیاد هیجان زده بشه ..وقتی تپش قلب میگیره آسمش عود میکنه ...هرچند خیلی وقت بود که این مشکل رو نداشت ..

چند لحظه مکث کرد ودوباره پرسید ..

-هنوز به دیدن عرفان نرفتی ..؟

صبا تکونی خورد که پتو رو روش مرتب کردم ..

-نه ..هنوز نه ..

-میخوای چیکار کنی ..؟

-امشب میرم دیدنش ...باید باهاش حرف بزنم ..

-من هنوزم میگم دست از عرفان بکش ..عرفان تازه تونسته یکم نرمال بشه وسرکار وزندگیش برگرده ..

نگاهم رو با غم روی صورت معصوم صبا چرخوندم وپچ پچ کردم ..

-تو فکر میکنی این زندگیه که عرفان داره ...؟چرا باید بچه اش اینقدر ساکت ومنزوی باشه ..؟درسته که مادر نداره ولی صبا حتی با همسن وسال های خودش هم تفاوت داره واین

درست نیست ..اصلا درست نیست احسان ..

من میدونم که صبا رو چشم عرفان جا داره از بس که بچه دوسته ..این رو خودم بهتر از هرکسی میدونم ..ولی با وجود محبتی که بهش داره هنوز هم این بچه تو زندگیش کمبود داره

..

باید ببینمش احسان ..شاید اگه بفهمه چقدر از کارهای گذشته ام پشیمونم دلش آروم بگیره وبه زندگیش بچسبه ..
-همه ی حرفهات درست اما ..
با درد نالیدم ..
-مرددم نکن احسان ..من حتی همین الان هم جرات قدم جلو گذاشتن رو ندارم ..به زور دارم خودم رو وادار به اینکار میکنم ..پس ازت خالصانه خواهش میکنم اگه کمک حالم نمیشی،

سنگ سر راهمم نشو ..
-پس تصمیمت قطعیه ..؟
-اره ..
-ولی من بازهم نگرانم ..میترسم عرفان رفتار خوبی باهات نداشته باشه ..
نفس خسته ام سکوت گوشی روشکست ..
-حقشه احسان ..این حقیه که تا اخر عمر به گردنمه ..نمیتونم جا بزنم ..پنج سال گذشته ومن بیشتر از سه سال رو تو سختی گذروندم ..وهربار که کمرم زیر بار مشکلات زندگی خم شد

..به خودم گفتم این تقاص بلاهایی که سر عرفان اوردم ..که مظلوم کشی کردم ..
نمیدونی احسان ..تو نمیدونی من تو این چند سال چی کشیدم ..چه ها که به سرم نیومد ..حالا میخوام مرد ومردونه پای اشتباهاتم بایستم ..به نظر تو اینکارم غلطه ..؟
سکوت رد انداخت میون حرفهام ..حتی احسان هم حرفی نداشت ..
-پس اگه دیدی اذیتت میکنه ..منو به عنوان یه برادر یا دوست درجریان بذار ..
نفس خسته ام رو فوت کردم ..
-هستی احسان ..از وقتی دوباره دیدمت فهمیدم چقدر تو این چند سال غریب بودم ..
-پس کوروش ..؟
-قصه اش درازه ..این چند سال به قدر یه عمر طول کشید ..منو وپیر کرد وگذشت ..بعدا ..شاید بعدها برات گفتم ..ولی الان نه ..نه توانش رو دارم نه ظرفیتش رو ..

-لازمه بیام دنبال صبا .؟
-نه خوابیده ..خودم حواسم بهش هست ..عصری خواستی بیا ..نمیخوام با سرویس برگرده ..
-باشه پس تا عصری ..
گوشی رو قطع کردم ونگاهم رو به صبا دوختم ..رو دیوار سرخوردم وکنار رختخوابش دراز کشیدم وخودم رو مثل یه جنین جمع کردم ..
طفلک من هم اگه بود ..بزرگتر از صبا بود ومن میتونستم تمام این مادرانگی های تلمبار شده تو دلم رو طبق طبق نصیبش کنم ..
آخ خدا ..چرا یه وقتهایی بنده هات تا این حد ناشکر میشن ..؟چرا من یکی از اون بنده های ناخلفت شدم که حتی خودم هم ازوجود خودم عارم میاد ..
خدایا پشیمونم ..کمکم کن ..دلی بده وشهامتی ..برای گرفتن بخشایش عرفان... که این تن واین سر دیگه گنجایشی برای تقاص پس دادن نداره .. ...
چشمهام وروی صورت معصوم صبا چرخوندم ..زمان توبه واستغاثه فرا رسیده بود ومن با تمام دلم اماده ی گرفتن بخشایش عرفان بودم ..
***
نگاهم رو به اسمون تاریک وابری بالا سرم دوختم ...آه کشیدم ودعا کردم که بارون نگیره ..امروز دومین روزی بود که به در این شرکت نفرین شده می اومدم وبازهم قدم هام جلو

نمیرفت ..اسمون به شدت تیره وتار بود ومن تو این ظلمات، پی یه نشونه برای قدم جلو گذاشتن ..
مچ دستم رو بلند کردم که با دیدن ساعت هشت شب نفسم رو با بی حوصلگی فوت کردم ..بازهم دیر وقت شده بود ومن نتونسته بودم قدم از قدم بردارم ..
اولین قطره ی بارون که روی گونه ام افتاد آه از نهادم بلند شد ..منِ خر حتی یه چتر هم با خودم نیاورده بودم ..
شدت ضربات باورن بیشتر شد وتو عرض دقیقه ها سرتا به پا خیس اب شدم ..دلم میخواست میتونستم کاری کنم ..حداقل یا برگردم کنار بخاری کوچیک خونه ام ،یا قدم بذارم تو اون

ساختمون نفرین شده ..
اما بدن من از اخطار های مغزم فرمان نمیبرد وهمونجا زیر ضربات بارون ایستاده بود... ومنِ خیس از بارون تنها نگاه دوخته بودم به برج ده طبقه
سرمو به تنه ی درخت نزدیک تر کردم ولی بارون زمستونی سرد وخشن باز هم خیسم میکرد
بادیدن ماشین عرفان که از پارکینگ بیرون اومد دل از تنه ی درخت کندم وقدم جلو گذاشتم ..وبازهم دل من دیدن روعرفان رو طلب کرد ..
قدم جلوتر گذاشتم ...اینبار کنار جدول رسیده بودم ..وتنها عرض خیابون فاصله میانداخت بین من واویی که خیلی بیشتر از این فاصله از هم دور بودیم ..
کنار خروجی پارکینگ از ماشین پیاده شد وسراغ اتاقک نگهبانی رفت با نگهبان پیر دست داد ومشغول صحبت شد . محو ومات زیر شلاق قطرات بارون نگاهم رو بهش دوختم و نفس

گرفتم از هوای بارونی ..موهای خیس پیشونیم رو کنار زدم تا بهتر از قبل ببینمش وعقده های دل باز کنم ..
قدم هام بی اذن من جلو رفت ..جلو وجلوتر ونفهمیدم کی به مزدای تیره رنگ عرفان رسیدم ..که مثل من زیر شر شر بارون به انتظار عرفان ایستاده بود ...
تو اون لحظات تنها نگاه کردم که کار دیگه ای جز نگاه ازم برنمیومد ..چشمهای من ..این چشمهای حسرت زده ی من محو قد وقامت رعناش شده بود جوری که نفهمیدم کی با

نگهبان دست داد وبه سمتم اومد
تازه به خودم اومدم خواستم مثل دفعه ی قبل فرار کنم اما حیف که دیر شده بود ..زیر لب خدا خدا میکردم که من رو نشناسه ..که یادش رفته باشه این صورت رو ..اما ..
اما نگاهش که بهم دوخته شد تولحظه سر شدم ..حتی از اون فاصله هم میتونستم نگاه سوزنیش رو تشخیص بدم که مستقیم به من دوخته شده ..نگاهی که از سرماش بدجوری به

خودم لرزیدم

خدایا ..باید این نگاه رو بشناسم ..ولی نمیشناسم ..هیچ جوری نمیشناسم ..نه عرفان دوران دانشکده است ..نه عرفان عاشق ..ونه حتی عرفان غم زده ی لحظه ی جدایی ..هیچ کدومش

نیست ..
دیگه دیر شده بود برای برگشتن ومخفی شدن ..مگه اصلا من نیومده بودم برای صحبت! ..پس چرا فرارمیکردم؟ اصلا تا کی باید فرار میکردم ..؟باید میرفتم به جنگ عرفانی که حالا با

دیدن چشمهای سربیش حس میکردم دارم سرتا به پا منجمد میشم ..
قدم هام زیر بارون جلو رفت ومن زیر چکه های ریز ریز بارون وچشمهایی که به سختی میتونست عرفان خیره شده رو ببینه جلو رفتم ..هرچند که قدم هام بی اذن من جلو میرفت ..
اگه میخواستم صادق باشم من حتی ذره ای جرات برای مقابله با این مرد رو نداشتم ..به دوقدمیش که رسیدم هیچ حالتی جز سرمای تو صورت عرفان رو ندیدم ..هرچند که چشمهای

تارم هم قادر به تشخیص نبود ..سیل اشک بود یا قطرات بارون که نمیذاشت معنی چشمهاش رو بفهمم ..
موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زدم وبا تنها توانی که تو اون سرما برام مونده بود لب زدم ..
-عرفان ..؟
صدای دزدگیر ماشین که نشون از قفل شدن درهای ماشین بود باعث شد از جا بپرم وقدمی عقب بذارم ..که ماشینی با سرعت از پشت سرم گذشت ..تو عرض چند ثانیه پاشیده شدن اب

توی گودال وسط خیابون وهوای سردی که با خودش جا به جا میکرد لرزه انداخت به تنم ..
نزدیک بود زیر ماشین برم وعرفان این رو دید وحتی دستی دراز نکرد به سمتم برای نجات جونم ..
واقعا این شخص، عرفان زندگی گذشته ی من بود ..همونی که برای نمردن یه لخته ی خون خودکشان میکرد ..؟
درنهایت بعد از تمام این حوادثی که حاضربودم قسم بخورم تو خواب دیدم نه واقعیت... به سمت پله های شرکت به راه افتاد و زمزمه کرد ..

-دنبالم بیا .
چقدرسرد ..سردتر از یخ ..جوری که قلبم رو مشت کرد ..
توچی کار کردی بهار..؟با خریت هات چه جوری اون ادم پرشور وحال رو به این روز دراوردی ..؟
پشت سرش با همون شلوار تا زانو گل وسرتا به پا خیس قدم برداشتم ..زانوهام میلرزید .شاید از سرما ..شاید از ترس واسترس ..شاید هم از نگاه سربی مرد مقابلم ..
عرفان کلید اسانسور رو زد وزودتر از من وارد شد ..دکمه ی طبقه ی سوم رو زد وسرش رو بالا گرفت ..ومن ازحالت صورتش فهمیدم که این عرفان عصبانی تر از تمام اون روزهاییه

که خُردش کردم ..
اسانسور که ایستاد بی توجه به من سمت در شرکت رفت وبعد از باز کردن در منتظر من شد ..
با بدنی سست که نمیدونستم از ترس یا از سرما این طور میلرزه وارد شرکت شدم ..در روپشت سرم بست و کلید های برق رو روشن کرد وراهروی باریک شرکت نور گرفت ومن برای

اولین بار شرکتی رو که نتیجه ی زحمات عرفان بود به چشم دیدم ..
چراغ ها رو دونه به دونه روشن کرد ومن سالن وسیعی دیدم که یه گوشه اش میز منشی وطرف دیگه چند تا در بود وچند تا صندلی اداری
در یکی از اتاق ها رو بازکرد ومن باروشن شدن نور چراغ ها تو اولین نظر درختچه ی مصنوعی کنار دیوار رو دیدم ..خواستم قدم جلو بذارم ولی با چلپ چلپ کردن کفش هام نگاهم به

زیر پام کشیده شد ..
ازتمام جونم اب روی زمین میچکید ...نگاهم به ارومی به پشت سرم کشیده شد ..رد گل وکفش های گلیم ..روی زمین براق سالن رد انداخته بود ..
دلم برای لحظه ای به حال خودم سوخت ..چقدر رقت انگیز شده بودم که با خودم این همه کثافت به شرکتش اورده بودم ..

پوزخند تلخی رو لبم نشست ..چه دیدار هیجان انگیزی بود این دیدار ..؟مسلماً سرو صورتم هم کم از این نمایش مسخره نداشت ..

-بیا صورتت رو خشک کن

سر بلند کردم وتو لحظه ی اول حوله ی ابی روشنی که به سمتم دراز شده بود رو دیدم ..دست بلند کردم به سمت حوله که نگاهم از بند بند انگشتهای دستش بالا رفت ودرخشش

رینگ ساده دلم رو زیر ورو کرد ..دلم بازهم گرفت ..چقدر عرفان همسر از دست رفته اش رو دوست داشت که هنوز حلقه اش رو به دست داشت ..

چشمهام بی حرف شنوی از من بالاتر رفت وروی سینه اش نشست ومن بازهم از خودم پرسیدم ..

از اول هم همچین سینه ی ستبر وپناهگاه امنی داشته یا تازگی ها این قدر چهار شونه شده ..؟

چشمم بالاتر رفت ..تک به تک از روی دونه های صدفی پیرهن زرشکی تیره اش بالا رفت واز لابه لای چروک ها رد شد وبه اخرین دکمه ی بازی که درست زیر سیب گلوش بود

رسید ..

درخشش گردنبند نقره چشمم رو زد ..عرفان گذشته که گردنبند نمی انداخت ..چه نقره چه طلا ..این ژیگول بازی ها رو قبول نداشت ..ومن اون روزهایی که خیلی خیلی دور به نظر

میرسید چقدر برای مردونه بودن رفتارش مسخره اش میکردم ..

چشم از دکمه ی باز مونده برداشتم وبازهم بالاتر رفتم ..باید این چهره رو میدیدم ..باید بعد از سالها میدیدم بدون من چه ها بهش گذشته ..؟ته ریش اندکی داشت ...یک روزه ..نهایتا

دوروزه ..این رو دیگه خوب میدونستم ...هنوز هم خوب میدونستم ..

من با این مرد روزهام رو سرکرده بودم اگه همه ی خاطرات بد وخوب رو هم فراموش میکردم ..اینها رو نمیتونستم فراموش کنم

چشمهام از گوشه ی گونه اش بالاتر رفت .. ورسید به همون خط یادگاری دل انگیز ..همون زخم گوشه ی ابروش که حتی بعد از چند سال هنوز هم سرجاش بود ..قرص ومحکم ..

سفت وسخت ..

ودراخر ...در اخر که جونم به لبم اومد ..به چشمهاش رسید ..به چشمهایی که مثل دو تا گوی سیاه مستقیم به من وچشم چشم گردوندن هام نگاه میکرد ..

لبهام ازهم باز شد ..خواستم مثل سابق ..مثل همون وقتهایی که عاشقش بودم وعاشقم بود اسمش رو ببرم ..که جانمش رو بشنوم ..ولی با صدای تلخش تازه به خودم اومده .

-نمیخوای بگیریش ..؟

اون روزها خیلی دور بودن ومن اینجا بودم ...تو زمان حال ،دیگه هیچ عاشقانه ای از این چشمها تراوش نمیکرد ..

انگشتهای دستم به حرکت دراومد اما قبل از اون که حتی پر حوله رو لمس کنم حوله از میون انگشتهاش سوا شد ودرست جلوی پام روی زمین نمناک افتاد ..

چشمهام دوباره تر شد ...حقم بود خدا ..؟نبود ..؟اره مطمئنا حقم بود ..؟نباید توقعی داشته باشم که اشتباه محضه ..

وجدانم فریاد زد ..

اصلا حساب کردی چند بار خردش کردی ؟ده بار ...نه نه بیشتر بود ..صد بار ..؟هزار بار ..؟صد هزار بار ..؟چند بار بهش بی احترامی کردی ..؟بی محلی ..؟چند بار دست نوازش به سرت

کشید وتو بهش پشت کردی ..؟یه میلیون بار ..؟

پس حالا حالاها جا داشت ..حالا حالاها زمان داشت برای خرد کردنم ..ومن با تمام دلم پذیرای این شکستن ها بودم ..اگه که با شکستنم ..با خرد شدنم ..قبلش اروم میشد وبی کینه ..

خم شدم وقطره اشکم چکید روی حوله ومن تنها با دستهایی به سردی یخ حوله رو برداشتم وقد راست کردم ..صورت خیسم رو پاک کردم ولی این نیم وجب حوله چاره ای برای لباس

های خیس وشلوار تا زانو گلیم نبود ..
حوله رو از صورتم گرفتم وموهای اشفته ی روی پیشونیم رو زیر مقنعه فرستادم وتازه نگاهم افتاد به مردی که شاید به ظاهر عرفان گذشته بود اما حاضر بودم قسم بخورم هیچ شباهتی

به مردی که من میشناختم نداشت ..
همون جور که دست به سینه بود ..با نوک کفشش به زمین ضربه میزد ومن احساس میکردم با چشمهاش به سمتم بلورهای یخ پرت میکنه ومن هرلحظه با خودم فکر میکردم که مرد

مقابلم ..مرد یخی داستان دیو وپریِ ... ؟
-خب ..؟
لبهام رو هم جفت شد ..خب؟چه کلمه ی ثقیلی بود این کلمه ..ومن هیچ جوابی برای این سوال کوتاه نداشتم ..
حوله رو تو دست سردم فشردم وجمع شدم تو خودم ..
خدایا ..؟یه حرف درگوشی بهت بگم ..؟دنیای تو دور عقب هم داره ..؟میشه استپ کنی ومنو برگردونی به چند ساعت قبل ..اصلا چند ساعت هم نه ..؟چند دقیقه ی قبل تا من همون

لحظه ای که عرفان رو دیدم عقب گرد کنم وفرار کنم از شر مرد روبه روم ..که هیچ تعبیری برای نگاهش ندارم ..
-آدرس اینجا رو چه جوری پیدا کردی ..؟
با سردرگمی نگاهی به اطراف انداختم ..حس اون یتیمی رو داشتم که زیر چوب قیمش ایستاده ومنتظر اولین ضربه است ..
حوله رو به سینه ام فشردم ولبهامو به هم فشردم ..
باید واقعیت رو میگفتم ..؟یا قصه سرهم میکردم ..؟یا از احسان میگفتم ..؟
-بهار ؟

زیر لب لعنتش کردم ..لعنت کردم کسی رو که این طوری صدام میکرد ..منِ حسرت کشیده عادت نداشتم که با این همه سردی اسمم رو از لبهاش بشنوم ..
یه نفس از ته سینه ام خودش رو بالا کشید ...بالا اومد.. بالا وبالاتر ..وترس ها رو هم با خودش بالا اورد ..پس مرد مقابلم همچین هم نا اشنا وغریبه نبود ..عرفان بود ،وهمین فکر هم

بالاخره جفت لبهام رو بازکرد .
-صبا دوهفته است که به مهد ما میاد ..
گوشه ی ابروهاش تو هم گره خورد ..وقلب من ایستاد از این اخم ولی من بازهم ادامه دادم ..که اگه ادامه نمیدادم این ترس واین لرز واین عذاب نمیذاشت ..به خدا که نمیذاشت حتی تا

خود قیامت هم لب از لب بازکنم ..
-احسان چند روز پیش اومد دنبالش ..همدیگه رو دیدم ..من تازه فهمیدم که صبا دخترته ..ادرس اینجا رو هم از تو مدارک صبا برداشتم ..
چونه اش منقبض شد وعضلات گونه اش برجسته ..ومن بازهم ازخودم پرسیدم ..سابق براین ...چنین گونه ها وچنین فکی داشته یا این چشمهای تازه باز شده ی منه که این همه تغیر

میبینه ..؟
-خب که چی ..؟حرف اخرت رو بزن .
با ارزو ..التماس ..درد ..عذاب ..یا هر حس دیگه ای که تو این چند سال وجودم رو مثل خوره میخورد قدم جلو گذاشتم ..
-اومدم برای حلالیت خواستن ..
لحظه به لحظه ی عکس العمل هاش رو به عینه به چشم میدیدم ..اول از همه گوشه ی لبهاش کش اومد ودرنهایت جلوی چشمهای پرحسرت من لبخندش به پوزخند بدل شد ..گوشه

ی ابروی شکسته اش همون جایی که به پاس غیرت مردونه اش باید تا اخر عمر بوسه بارون میکردم بالا رفت وزمزمه وار گفت

-حلالیت ..؟
دست به کمر برد وبا تفریح شروع به قدم زدن کرد ..صدای کفش های چرمش سکوت سالن رو میشکست وانگار دقیقا روی قلب من میکوبید ..
-جالبه ..فکر نمیکردم بعد از چند سال اولین حرف درست وحسابی که ازت میشنوم این باشه ..؟
لبخند رو لبش جار میزد که گول من رو نخور ..من! پوزخند نشسته به گوشه ی لبش هستم ..منو ببین ..دارم سرتا به پات رو به سخره میگیرم ..راهت رو بکش وبرو ..این جا وتو این

لحظه جایی برای تو نیست ..بهار سابق ..!
-جک جالبی بود ..روح وروانم بعد از یه روز سخت کاری شاد شد ..حالا برو سر اصل مطلب ..اینجا چی میخوای ..؟طلبی مونده ؟حقی به گردنم مونده که دنبالش اومدی ..؟
ودوباره به سختی سنگ شد ودوباره قلب من کز کرد کنج قفس سینه ام
چشمهامو با سردرگمی روی وسائل داخل سالن ودکورهای مختلف گوشه کنار سالن چرخوندم..چی میگفتم ..؟چه جوری سر حرف رو بازمیکردم ..؟اصلا چه حرفی با این مرد مونده بود

؟..
بی اختیار قدمی جلو گذاشتم ودست به سمت دستش دراز کردم ولی اخم های عرفان تو لحظه تو هم رفت وپس زدن دستم خار شد وفرو رفت به قلبم ..من حتی سوزش ودردی که از

اینکارش شامل حالم شد رو هم حس کردم ..
فکم لرزید شاید توقعم بیجا بود ..آره خدا توقع زیادی داشتم که حداقل اندکی احترام ببینم ..کمی نرمش ..شاید هم ذره ای اشنایی ..
سرخم کردم وچونه ام چسبید به جناغ سینه ام ومن نفس کم اوردم ...چرا که بغضم لحظه به لحظه بالا میومد وبدتر از اون پائین نمیرفت ..
دوباره شروع به قدم زدن کرد ومن از پشت پرده ی تاری که جلوی چشمهام کشیده شده بود خیره شدم به کفش های مردونه ای که جلوی چشمهام طول اتاق رو رژه میرفت ..

-حرف بزن چی میخوای ..؟من نه وقت اضافه دارم نه حوصله اش رو ..
به لبم اومد که بگم ..اول از همه اینقدر تلخ نباش ..زهر نشو وبه جونم نریز ..اما حرفهام پشت لبم موند وحرف دیگه ای سر زبونم نشست ..
-حلالم کن ..
صدای نفس بی حوصله اش باعث شد سر بلند کنم ..دیگه هیچ حوصله ای براش نمونده بود ومن به شدت یاد وقتی افتادم که عرفان همیشه وهمیشه برای من وقت وحوصله داشت ..

ومن هیچ وقت ...هیچ وقتِ هیچ وقت زمانی براش نداشتم ..
قدمی برداشت وخم شد به سمتم ..حالا میتونستم رو سرمای منجمد کنده ی صورتم ،گرمای نفس هاش رو حس کنم ..
-حرف اخرت رو بزن ..برای من مقدمه نچین ..چی پشت این حلالیت خواستنه ..؟
بی هوا دوباره دست دراز کردم به سمت مچش که اینبار با تمام توانش فریاد زد سرم ..
-دست به من نزن ..
وتا من واین ذهن فلج شده ،به خودمون بیایم از شدت نفرتِ دستهایی که من رو پس زده بود ..روی زمین افتاده بودم
دیگه اختیار اشکهام دست خودم نبود ..ببین خدا ..من امشب درسم رو خیلی خوب فهمیدم ..این عرفان هیچ شباهتی به عرفان گذشته نداره ..این میشه آویزه ی گوشم که یادم نره ..که

به دلم وعده وعید بی خود ندم ..
صدای نفس های عصبی عرفان تو سکوت سالن میپیچید ومن بی صدا فقط اشک میریختم ..
-حرفتو بزن بهار ..یا همین الان از اینجا برو ..
حرف..؟حرف که زیاد داشتم ..از بعد از اون اتفاقها پر شدم از حرفهای ناگفته ..قد یه دنیا درد داشتم که برات بگم ..ولی نمیگم ..حرفهایی رو میزنم که شاید یکم دلت اروم بگیره ویکم

از خشمت کم بشه ..

قدم هاش به سمت در رفت که دست دراز کردم به دور ساق پاش ..تو یه لحظه هردو میخکوب شدیم ..من از شدت درد واون ..؟؟؟؟

-بذار بگم عرفان ..به خدا که کلی حرف پشت حلالیت خواستنم هست ..یکم بهم وقت بده ..حقمه نه ..؟بعد از چند سال به عنوان زنی که تو زندگی قبلیت بوده حقمه که یکم از وقتت

رو بهم بدی ..

پاش رو کشید که نذاشتم وبیشتر از قبل انگشتهام رو بند پارچه ی شلوارش کردم ..تقلا کرد ..

-ولم کن ..تو هیچ حقی به گردن من نداری ..

-میدونم میدونم ولی بهم اجازه بده ..برای اولین واخرین بار این حق رو به من بده ..

بازهم تقلا ..

-گفتم ولم کن ..

-بهم اجازه بده عرفان ..چند سال پیش اگه جونت رو هم میخواستم دو دستی بهم میدادی ..حالا اونقدر تلخ شدی که حتی حاضر نیستی نیم ساعت از وقتت رو بهم بدی ..

صدای نیشخندش گوشهام رو پرکرد ..

-عرفان اون روزها خر بود ..یه نفهم ابله ..خوش خیال بود وزود باور ..منی که این جوری بهش اویزون شدی هیچ شباهتی به اون احمق گذشته ندارم ..

وتو یه حرکت ساق پاش رو از میون انگشتهام بیرون کشید ..که دیگه نتونستم تحمل کنم ..زار زدم وصدای گریه ام سالن رو گرفت ..

عرفان مات ومتحیر سرجاش موند که هق زدم ..

-نامرد نباش ..من یه روزی عشقت بودم ..

صدای فریادش بلند شد ..

-هرچی بودی مال گذشته بوده ..پرونده ی اون رابطه خیلی وقته که بسته شده ...

بازهم التماس کردم ..

-بذار برات بگم ..

-نمیخوام بشنوم

هنوزهم مرغش یه پا داشت ..عرفان گذشته از کی اینقدر قد ویه دنده شده بود ..؟
-عرفان !!
با اخم خیره موند به صورتم ..
-میدونی بعد از اینکه رفتی چه بلایی به سرم اومد ..؟میدونی خدا چه جوری تقاص بلاهایی که سرت اوردم رو ازم گرفت ..؟الحق که خوب خدایی داری عرفان ..چنان نقره داغم کرد

که هنوز نتونستم کمر راست کنم ..
منو ببین، ببین چقدر ذلیل شدم ..ببین افتادم کف پات ..منی که روزی تاج سرت بودم، شدم فرش زیر پات ..
روش رو برگردوند ومن بازهم از خودم پرسیدم ..از کی تا حالا اینقدر سنگ شده ..؟
-برام مهم نیست ..
-چرا هست ..بذار بگم عرفان ..چند ساله که ریختم تو این دلم ..چند ساله که هرروز از خواب که پا میشم به خودم میگم باید عرفان رو ببینم وبهش بگم خدات خوب جای حق نشسته

..چنان دردهایی تو زندگیم اورده که هرروز مرگم رو ازش میخوام ..
بازهم به دردهایی که ازش حرف میزدم ،پوزخند زد..
-چه دردهایی .؟.یادمه وقتی داشتی ازم جدا میشدی سوار ماشین شاسی بلندت شدی که بری ارایشگاه وبعد از اون هم با دوستهای بوقلمون صفتت قرار شام داشتی ..
لبخند تلخی رو لبم نشست وبا حسرت گفتم ..
-اون بهار احمق به یکسال هم نکشید که به خاک سیاه نشست ..
-چی شده که دوباره فیلت یاد هندستون کرده ..؟شوهرت مثل من خر نبوده یا مثل منِ احمق دوستت نداشته؟
چشمام گرد شد.... لکنت زبان هم به این همه ضعف اضافه شد
-ش ..شوهر؟ کی گفته من شوهر کردم؟
پوزخند پرصدایی زد...

-آخرین باری که سراغ بابات رفتم وخواستم برت گردونم گفت شوهر کردی ..یه شوهر پولدار که سرش به تنش می ارزه... البته خودتم که بدت نمی اومد.. میگفتی از اون زندگی خسته

ای ودنبال یه زندگی بهتری.. پر از پول و ارامش .. مثل خونه بابات.. یادت که نرفته؟ روز آخر گفتی تو انتخاب بعدیت حسابی دقت میکنی که مثل من آس وپاس نباشه..

نفسمو به زور بیرون دادم ..

(بابا چه کردی.. با اون غرورت چه بلایی سرمن و زندگیم آوردی ..؟)

با درد... گردن کج کردم ..

-اصلا نمی خوای بدونی چه بلایی سر بابام اومد ؟..یادمه لحظه ی اخر که داشتی میرفتی بهش گفتی حلالمون نمیکنی ..نه من رو نه بابام رو ..

لبهاش از نفرت بالا رفت ..به سمتم خم شد ونگاهش رو با تلخی رو صورتم چرخوند ودرنهایت گفت ..

-هنوز هم همین حرف رو میزنم ..تا قیام قیامت نه خودت ونه پدرت رو حلال نمیکنم ..

اشکهای قطع شده ام دوباره سرازیر شد.دستهام رو به سمتش دراز کردم که قد راست کرد ..با درد التماس کردم ..

-حلالش کن عرفان ..بابام خیلی وقته که تو این دنیا نیست ..

لبخند تلخی رو لبش نشست که معنیش رو خوب میدونستم ..

اینکه همون بهتر که رفت ..شر یه ادم پست از رو زمین کم شد ..

دستهام همون جور که به سمتش دراز بود مشت شد وروی صورتم نشست ..

-تروخدا ببخش ..عرفان مارو ببخش ..

اشکهامو با همون مشتهای بسته پاک کردم ودوباره لابه کردم ..

-بابام تا دم رفتن هم چشمش به در بود ..تا بیایی وحلالمون کنی ..ولی تو نبودی .. نه تو شرکتی که با دوستهات داشتی ..نه خونه ی سابقتون.. هیچ جا نبودی ..این چند سال همه جا

دنبالت بودم ..هرشب یه ایمیل برات میفرستادم ..

عرفان با نفرت گفت ..

-فکر کردی من انقدر بیکارم که اونها رو بخونم ..؟من هرچی که مربوط به تو بود رو از زندگیم بیرون کردم ..ایمیلات نخونده پاک میشد ..پیامهای مسنجرت یه سره نخونده حذف

میشد
خواستم لب بازکنم که بی توجه به من راه کج کرد به سمت در ودستگیره رو گرفت وگفت ..
-حرفهات رو گفتی من هم شنیدم جوابت رو هم دادم ..نه تورو حلال میکنم نه اون پدرفلان فلان شده ات رو ..هرچند تا اونجایی که یادمه هیچ احتیاجی به بخشایش من نداشتید ..

پس جل وپلاست رو جمع کن وبرو ..که هیچ رقمه حوصله ی ننه من غریبم بازی تو یه نفر رو ندارم ..
اشکام چکید وبازهم چکید ..زیر لب زمزمه وار نالیدم ..
-من مقصرم نه ..؟من تو رو این جوری کردم ..من باعث شدم اینقدر تلخ بشی نه ..؟غلط کردم ..اشتباه کردم عرفان ..تو ببخش ..تو بزرگی کن ..
خودم روجلوتر کشیدم که این بدن دیگه توانی برای برخواستن نداشت ..
-یادته عرفان ..یادته چه روزهای خوشی باهم داشتیم ..من عاشقت بودم ..یادته خودم پا پیش گذاشتم ..
عرفان با هرجمله ای که از دهنم درمیومد عصبی تر میشد ..کلافه تر از قبل ..دیگه نه تنها خونسرد نبود بلکه با هرجمله ی من از چشمهاش گدازه بیرون میریخت ..که تو یه لحظه در

رو بهم کوبید وفریاد زد ..
-خفه شو ..خفه شو ..
با شتاب به سمتم اومد که تو خودم جمع شدم از ترس ..من این مرد لجام گسیخته رو نمیشناختم ..عرفان گذشته هیچ وقت صداش رو بلند نمیکرد ..
مچ دستم رو کشید ومنو توعرض چند ثانیه بلند کرد وتو صورتم فریاد زد ..

-یادمه ..همه ش رو یادمه ..همه ی خریت هام رو ..همه ی حماقت هایی که کردم ..همه ی غروری که خرد شد ..همه رو یادمه پس احتیاجی نیست زندگی سگی گذشته ام رو به روم

بیاری ..
مچ دستمو رها کرد ودستهاش رو به دو طرف بازکرد ..
-ببین! ..اینجا رو ببین ..همه اش مال خودمه ..
به سینه اش کوبید وتائید کرد ..
-من !..عرفان مستوفی ..همون اشغالی که خردش کردی ..بالاخره راهش رو پیدا کرد ..این شرکت رو ببین..مال منه ..دیگه اون ادم پاپتی سابق نیستم ..همینکه قدم نحست رو از

زندگیم برداشتی موفق شدم ..بالا رفتم ..خیلی بالا ..یادته چقدر التماست رو کردم ..؟چقدر ازت خواستم که باهام بمونی ..که زندگیمون رو تلخ نکنی ..؟ولی تو چیکار کردی ..؟ولم

کردی تو قرض وبدهکاری ای که به خاطر خانم بالا اورده بودم ..تو پول هایی که برای اسایش تو از این واون گرفته بودم ..تا خرخره تو بدهی بودم وتو حتی حاضر نشدی یه قدم برای

کمک به من برداری ..حالا اومدی برای چی ..؟بوی پول به مشامت خورده ..؟حالا که دیدی دم ودستگاهی بهم زدم اومدی خاکستر گذشته ها رو بهم بزنی که اتیش بگیره ..؟
کم کم صداش اروم شد وبازهم به سردی همون لحظات اول برگشت ..سونامی وجود عرفان به پایان رسیده بود ..
-ولی اشتباه اومدی خانم ..این گوری که بالا سرش گریه میکنی مرده نداره ..
-به خدا اشتباه میکنی ...نه به خاطر پولت اومدم نه به خاطر دارو ندارت ..من پشیمونم عرفان ..بابام پشیمون مرد... دستش هنوز هم از قبر بیرونه ..تو هرکاری بگی میکنم ..اصلا گدای

درخونه ات میشم ..تو فقط ما رو ببخش ..به خدا که بعد از جداشدن ازت یه روز خوش ندیدم ..بچمون ...بچمون ...

چشمهای عرفان گشاد وترسناک شد ومن خیره تو این چشمهای ترسناک با اندک توانی که داشتم ادامه دادم ..که اگه ادامه نمیدادم لال از دنیا میرفتم ..
-بچمون مدام جلوی چشمهامه ..منِ خر حتی نمیدونم بچه ام دختر بود یا پسر ..بد کردم عرفان ..به خدا که خودم میدونم چه بدی هایی کردم ..اومدم دنبالت ..گشتم دنبالت ..ولی

نبودی ..هیچ جا نبودی ..شماره ات رو واگذار کرده بودی ..احسان نبود ..تو نبودی ...مادرت نبود ..چند ساله که همه جا چشم میچرخونم تا پیدات کنم ..تا ازت حلالیت بخوام ..تو فقط ما

رو ببخش ..قول میدم هرکاری بخوای برات انجام بدم ..اصلا دار وندارم وبهت میدم ..خونه ام رو ...کلفتیت رو میکنم عرفان ..پرستاری بچتو.. گدای درخونه ات میشم عرفان تو فقط

بگذر ..
پوزخند تلخی زد ..
-از چی بگذرم ..؟ازجوونیم که زیر بدهکاری های سرکار خانم هدر رفت یا از بچه ام ..که ..؟
نفس سنگینی کشید که سینه ی من رو هم سنگین کرد ..
-از کدوم خطات بگذرم ..خطاهات تو حساب نمیگنجه خانم ..میفهمی ؟..پس طلب بخشش بی حیائیه ..
نیمه امیدوار نالیدم ..
-یه راهی باید باشه ..یه راهی ...
جلو رفتم وبه عادت همیشه دست دراز کردم به سمتش که دوباره دستم رو پس زد وبازهم فریاد زدم سرم
-به من دست نزدن ..
این بار چندم بود که سرم فریاد میزد ..بار چهارم ..؟پنجم ..؟دهم ...قبلا صدای بلند ازش نشنیده بودم ..اصلا فکر نمیکردم که تو وجود این مرد عصیانی باشه .

اصلا تا حالا چند بار دستم رو پس زده بود ..صد بار ..هزار بار ..؟عرفان گذشته هیچ وقت دست دراز شده به سمتش رو رد نمیکرد ..پس نمیزد ..همیشه دستهام رو با دستهای گرمش

میگرفت ومن همیشه مطمئن بودم به پناه این دستها ..
اما حالا !بعد از سالها !..پسم میزد ..دستهام رو نمیگرفت ومن چقدر تنها بودم تو این لحظه هایی که صمیمانه به دستهاش احتیاج داشتم ..
-برو بیرون ...برو بیرون دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ..
به غلط کردن افتادم وعقب نشینی کردم ..
-باشه باشه دیگه بهت دست نمیزنم ..اصلا سمتت نمیام ..ببخشید ...منو بیرون نکن عرفان ..اینقدربد نباش ..اینقدر اذیتم نکن ..
-اذیت ..؟تو به اینها میگی بدبودن ..؟میگی اذیت وازار ..؟پس کاری که تو با من وزندگیم کردی چی بود ..؟
-غلط کردم ..
با کف دست کوبیدم رو دهنم ..
-ببین غلط کردم ..
درد تو لبهام پیچید وبازهم زدم ..
-ببین گوه خوردم ..
دوباره ازکوره دررفت ..
-برو بیرون ..این شامورتی بازی ها رو برای من درنیار ..
-عرفان ..عرفان جان ..
طوفانی سهمگین شد ومن رو نابود کرد با اماج حرفهاش ..
-خفه شو ..اسمم رو به دهن کثیفت نیار ..
-به خدا هرکاری بگی انجام میدم ..تو فقط ببخش ..
یه دفعه ای مکث کرد ..سرد وتلخ ومن تنها زار زدم واز فشار گریه خم شدم وبازهم اوار شدم روی زمین ..به خدا که این زانوها دیگه توان نگه داشتنم رو نداشت ..

نفس گرفتم وبا خودم عهد کردم تا وقتی که عرفان به زبون نیاره که من رو بخشیده ازدرِ این شرکت بیرون نرم ..که اگه من رو نمیخشید ..دیگه این زندگی رو تاب نمی اوردم ..من این

همه سال به امید بخشایش عرفان صبر کرده بودم ..زندگی کرده بودم ..که اگه نمیبخشید ..که اگه حلال نمیکرد پس وای به من واحوال من ..
صدای ارومش تو سالن پیچید ویه راست راهی قلبم شد
-میدونی چه بلایی سرم اوردی ..؟حالا اومدی دنبال بخشایش ..؟
میون هق هقی که نفسم رو کم وزیاد میکرد گفتم ..
-میدونم ،به خدا که میدونم ...بلا بدتر از اینکه بچه امون رو کشتم ...که هرچی گفتی پشت گوش انداختم ..
با حسرت زار زدم ..
-امانت دار خوبی نبودم برات ..میدونم ..همه ی اینها رو خودم خوب میدونم ..به خدا که از همه بهتر میدونم ..چند ساله که تو خواب ورویاهام میبینمش ..که با گریه اش بیدار میشم ..

من حتی یه بار هم بچه ام رو ندیدم ..ولی گریه هاش
با کف دست گوشهام رو گرفتم .
-صداش تو گوشمه عرفان ..حتی همین الان هم داره جیغ میزنه ..گریه میکنه ..شیر میخوادعرفان ..سینه ی من رو میخواد ..ولی نیست که بهش بدم ..من کشتمش عرفان ..
یقه ی لباسم رو مشت کردم
-من خر کشتمش ..رحمت خدا رو نیست کردم ..
عرفان چشمهاش رو با سرانگشت مالید ومن تازه فهمیدم دردهایی که ازش میسوزم تنها برای من نیست ..برای مرد مقابلم هم هست ..برای کسی که عاشقانه برای یه لخته ی خون

زمین وزمان رو بهم می ریخت ..

دست از چشمهاش برداشت ..حالا سفیدی چشمهاش یه پارچه خون بود مثل دل من ..مثل منِ مادرِ مادر نشده ..

-حالا اومدی برای چی ..؟

-ببخش ..

به تلخی بهم نگاه کرد ..

-نمیتونم ..واگذارت کردم به خدا ..

-نه ..تروخدا نه ...واگذارم کردی به خدا که اینقدر بلا سرم اومد ..دوسال تموم بابای افلیجم جلوی چشمم بود ..هربار که لگن زیرش گذاشتم هربار که تن لَختش رو دیدم با خودم گفتم

اه عرفان دامنم رو گرفته ..

نفرینم کردی عرفان ...حقم بود خودم میدونم ..ولی حالا اومدم ازت طلب بخشش کنم ..چند ساله که دارم تاوان میدم ..چی کار کنم که ببخشی ..که بگذری از من ..؟

عرفان با چشمهایی که دوباره مثل سوزن تو تنم فرو میرفت زمزمه کرد ..

-چی کار کنی ..؟فقط برو ..

-نه نمیرم ..تا نگی چه جوری میبخشیم نمیرم ..حتی اگه صد دفعه ی دیگه هم بیرونم کنی ..بازهم دم در شرکتت چادر میزنم تا من رو ببخشی.. .به خدا برات جبران میکنم عرفان ..تو

فقط مهلت بده بهم ..

-جبران نمیشه ..هیچی مثل قبل نمیشه ..

-جبران میکنم ..هرجوری که بتونم ..حاضرم پرستار بچه ات بشم ..کلفت خونه ات ..اصلا کارگر شرکتت ..تو فقط ببخش ..

عرفان کلافه شد عصبی شد ..ومن میدونستم تا چند ثانیه ی دیگه دومین طوفان عرفان برپا میشه ..

.با شتاب به سمتم اومد

-بیا برو بیرون ..دیگه کلافه ام کردی ..

بازوم رو کشید که ناخوداگاه واکنش نشون دادم ...به لحظه ای بازوم رو از بین انگشتهاش بیرون کشیدم وبه سمت میز منشی دوئیدم ..من نمیتونستم به این راحتی ترکش کنم ..اومده

بودم برای استغاثه وتوبه ..برای برگردوندنش ..به این راحتی بازی رو نمیباختم ..شاید زبوناً ازش میخواستم من روببخشه ..اما از ته دلم میخواستم برگرده ..
صدای نیمه بلند عرفان بلند شد ..
-چی کار میکنی ..؟
ولی من بی توجه به حرفهاش با همون انگشتهای سرد وسست ..با همون چشمهای تارو سرخ ..خودکار رو از قلم دان روی میز برداشتم ورو برگ اول تقویم روی میزبا حالی که کم کم

داشت رو به خرابی میرفت شماره ام رو یاد داشت کردم ...
صدای فریاد عرفان باعث شد دوباره اشکهام بچکه رو کاغذ ..سربلند کردنم همزمان شد با کشیده شدن بازوم ...عرفان داشت رسما من رو از شرکتش بیرون میکرد ..از قلمرو زندگیش

...واین با تمام اون رویاهایی زیبایی که تو سرم داشتم تفاوت داشت ..اینکه اگه پافشاری کنم ..اگه به پاش بیفتم وجلوش زانو بزنم ..بالاخره من رو میبخشه ..ولی بازهم اشتباه کرده

بودم ..عرفان محال بود من رو ببخشه وحلال کنه ..
کاغذ تقویم رو کندم که تو دستم مچاله شد ..بازوم رو عقب کشیدم وسرجام ایستادم ..عرفان هم به خاطر حرکتم ایستاد که مچ دستش رو گرفتم ..عرفان مکث کرد ومن تنها برگه ی

مچاله شده رو کف دستش گذاشتم ..
-بهم زنگ بزن عرفان ..زنگ بزن وبگو که چی ازم میخوای تا حلالمون کنی ..
عرفان مچش رو کشید که... ؟؟
-داری چی کار میکنی عرفان ..؟
هردو به انی برگشتیم به سمت صدا وقلب من کنده شد از شنیدن اوای بلند احسان ..

احسان اومده بود وشده بود فرشته ی نجاتم ..اومده بود تو این لحظاتی که پشتم به شدت خالی بود وبی تکیه گاه ..
با اخم های تو هم وبا چشمهای سرخ ..با غضب ،با عصبانیت توچشمهاش ..
خیره بود به عرفان وقدم به قدم جلو میومد ..مثل یه سرباز شجاع بی سلاح اما پرقدرت ..
احسان مابین من وعرفان ایستاد وبه ارومی برخلاف لحن چند لحظه ی قبل ازم پرسید ..
-حالت خوبه ..؟
اشکهام بازهم چکید ...چه سوال سختی ..؟مسخره نبود پرسیدنش ..؟منی که با این وضع کثیف وشلخته ..داشتم با تمام وجودم به عرفان التماس میکردم وعرفان تنها هدفش این بود که

من رو با یه اردنگی از شرکتش پرت کنه بیرون ،خوب بودم ..؟
فقط نگاهش کردم که با عصبانیت چرخید به سمت عرفان ومن تو یه لحظه خیز برداشتن هردو رو به سمت هم دیدم ..
-داری چه غلطی میکنی عرفان ..؟
عرفان با سرانگشت شصت واشاره پیشونیش رو مالید ..
-تودخالت نکن احسان ..یه حساب کتاب شخصیه ..
احسان پوزخندی زد
-کدوم حساب کتاب شخصی ،صدای داد وفریادت رو تا طبقه ی اول میکشونه ..؟
نگاهش روی ظاهرم چرخید و با نرمش گفت
-بیا بریم ..از موهات داره اب میچکه سرما میخوری ..
دوباره به سردی به سمت عرفان برگشت ..وطعنه زد ..
-لطفا بقیه ی حساب کتاب شخصیتون رو بذار واسه ی یه وقت دیگه ..
زیر بازوم رو گرفت ..وبه راه افتاد که با چشمهای حسرت زده برگشتم به سمت عرفان که با اخم های تو هم رفته ..به ما نگاه میکرد ..
با بغض لب بازکردم وزمزمه کنان گفتم
-بهم زنگ بزن عرفان ..تروخدا بهم زنگ بزن ..

وبا پیچیدن احسان صورت عرفان از جلوی چشمهام محو شد واشکهام مثل سیل رووون شد ...بهار احمق تو چی کار کردی که با وجود تمام عجز ولابه هات ..عرفان حتی یک ذره هم

حاضربه همکاری باهات نیست ..

نمیدونم چقدر بازوم تو دست احسان اسیر بود ومن تا کجا باهاش کشیده شدم ..فقط وقتی که دست از بازوم کشید ومن فضای گرم ماشین رو حس کردم ..به خودم اومدم ..

توماشین احسان بودم وچشمهام از سوزش بی امان، درحال کور شدن بود

با صدای بسته شدن دربِ سمت احسان ..نگاهم بالا اومد وبازهم چشمهام غرق اشک شد ..

احسان با ناراحتی نفسش رو بیرون فرستاد وجعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت .

-بسه دیگه ..اینقدر خودت رو اذیت نکن ..

همون جور که چند تا دستمال بیرون میکشیدم ..هق زدم ..

-دیدی احسان؟ ..دیدی چه جوری شده بود ؟..این همه التماسش رو کردم ..حتی حاضر نشد یه بار به حرفم گوش بده ..

احسان جعبه ی دستمالو کنار دستش گذاشت ودست به سینه شد وخیره شد به روبه رو .. ..ووقتی به حرف اومد تن صداش پراز ناراحتی بود ..

-بهت گفته بودم ..این عرفان هیچ شباهتی به ادم گذشته نداره ..

دستمال کاغذی های مچاله شده رو روی صورتم گذاشتم وزار زدم ..

-به خاطر منه ...همش تقصیر منه ..

سکوت احسان میگفت که حرفم رو قبول داره اینکه میدونه تمام این تغییرات به خاطر منه واین واقعا ازار دهنده بود ..اینکه بدونی بقیه هم تو رو مسبب اخلاق تند عرفان میدونن

اونقدر زار زدم وگریه کردم ..که دیگه نایی برام نموند ودرتمام این لحظات احسان سکوت پیشه کرد تا من با دردهام کنار بیام ..

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی ماشین وخیره به خیابونِ تاریک روبه روم ..زمزمه کردم ..

-چیکار باید بکنم احسان ..؟تو بگو ..چیکار کنم ..؟

-بهت که گفتم ..برو پی زندگیت ...بی خیال عرفان شو ..

-نمیتونم ..تا وقتی عرفان من رونبخشه زندگیم درست نمیشه ..
-توسعی خودت رو کردی ...عرفان ازت کینه به دل گرفته ..فکر نکنم با این کارها اروم بشه ..
دوباره از جعبه ی دستمال کاغذی ای که احسان به سمتم گرفته بود دستمالی بیرون کشیدم وبا قاطعیت گفتم ..
-اروم میشه ..بالاخره یه روزی به زبون میاد که از ته دل من رو بخشیده ومن تا اون روز ..هرکاری که لازم باشه انجام میدم ..حتی اگه هزاران هزار بار جلوی پاش زانو بزنم بازهم

کوتاه نمیام ..عرفان باید من رو ببخشه ..
صدای نیمه عصبی احسان تو ماشین پیچید ..
-بخشایش عرفان اینقدر مهمه که میخوای زندگیت رو پای اینکار بذاری ..؟
همون جور که سرم رو پشتی صندلی بود چرخیدم به سمتش ...احسان هم نگاهش رو به چشمهای سرخ واشکیم دوخت ..
-مشکل اینجاست که نه تنها عرفان ..بلکه خودم هم باید خودم رو ببخشم ..تمام اینها تقاص بلاهاییه که سرعرفان اوردم ..اونقدر بد وتلخ بودم که اون عرفان مظلوم رو به همچین

ادمی تبدیل کردم ..اونقدر از دست خودم عصبانیم که شبها یه خواب راحت ندارم ..
همه اش کارهای گذشته ام جلوی چشمهام قطار میشه ..اینکه چقدر ازارش دادم ..چقدر خردش کردم ..من وخونواده ام عرفان رو کشتیم ..حتی اگه تا اخر عمرم هم به خاطربخشایش

عرفان بهش التماس کنم بازهم کمه ..
نفسی گرفتم ..
-من تصمیمم رو گرفتم احسان ..عرفان باید من رو ببخشه ،نه زبونی ..بلکه از ته دلش ..این تنها چیزیه که میتونه ارامش گذشته رو بهم برگردونه ..
احسان نفس سنگینی کشید ..بازهم جوابی برای حرفهای من نداشت ...هیچ کس نداشت ..من تا هرکجا که عرفان میخواست به دنبالش میرفتم ..به این امید که یه روزی من وپدرم رو

حلال کنه وشاید بعد ازگذروندن تمام اینها ..دوباره به زندگی من برگرده ..
***

خیره به صفحه ی موبایلم لبهام رو با بی حوصلگی جمع کردم ..از دیروز مدام چشمم به صفحه وگوشم به زنگ موبایل بودتا شاید عرفان تماس بگیره و باهام حرف بزنه ..فرقی نداشت

چی بخواد بگه ..حرف تلخ ..تند ..سخت ..
اه خسته ای کشیدم وزیر لب زمزمه کردم ..
-که گر تلخ است،شیرین است از آن لب هرچه فرمایی ...
حاضر بودم تا خود قیامت هم به تلخی هاش گوش بدم ..فقط درنهایت لب بازکنه وبهم بگه که من رو بخشیده ...تا من با جون ودل هرکاری که اراده کنه براش انجام بدم ..که سرو

جان بدم در راه رضای قلبش ...
نگاه بی قرارم رو از گوشی گرفتم وهمون جور که نفس میگرفتم ..میون بچه ها چشم چرخوندم ..ساعت نقاشی بود وهرکسی سرش به برگه ی جلوی روش گرم بود ...نگاهم از بین

بچه هایی که دور هم داشتن ..نقاشی میکشیدن گذشت ...رفت ورفت تا به ساعت دیواری کلاس چسبید ...
-یازده وده دقیقه ..وهنوز هیچ خبری از اومدن صبا نبود ..
کم کم داشتم دلشوره میگرفتم ..صبا هرروز وهرروز ..راس ساعت هشت صبح مهد بود ..اما حالا ..
با فکر به اینکه نکنه بازهم حمله بهش دست داده تو جا نیم خیز شدم ..خدایا نکنه دوباره نفس هاش کم وزیاد شده وحالا صبای کم جون وبی حال گوشه ی خونه درحال تقلا بود ..؟!
بی فکر دور خود چرخیدم .. باید چی کار میکردم ..؟زنگ میزدم به عرفان ..؟با استیصال سر بالا انداختم ..نه توانش رو نداشتم دوباره باهاش روبه رو بشم ..
احسان ..؟باید به احسان زنگ میزدم ..با دستهای لرزون شماره اش رو گرفتم ..بیچاره احسان ..انگاری تو این چند وقت شده بود تنها پل ارتباطی بین من وعرفان وزندگیش ...

میدونستم این ساعت از روز تومغازه ی فرش فروشی پدرشه وممکنه اصلا روحش هم از قضیه خبر نداشته باشه ..اما منِ نگران حتی یک لحظه ی دیگه رو هم نمیتونستم از دست بدم

..باید همین الان میفهمیدم که چرا صبا نیومده ..اصلا کجاست ..؟واینکه بدونم سالمه ..؟صحیح وسلامت ..؟ بقیه ی چیزها مهم نبود ..فقط میفهمیدم حالش خوبه ..همین برام بس بود

...

به محض برقراری تماس ..حتی منتظر جواب احسان هم نشدم وبا بی قراری زمزمه کردم ..

-احسان ..؟صبا ..صبا هنوز نیومده ..

سکوت اون طرف خط باعث شد فکر کنم تماس اصلا برقرار نشده ..

-الو احسان ..؟صدام میاد

-صدات میاد ..

با شنیدن صدای سنگینش قلبم گرفت ..یه اتفاقی افتاده بود ..دل بی طاقت من میگفت که یه اتفاقی افتاده ..

-پس بالاخره کار خودش رو کرد ..

هاج وواج جلمه اش رو برای خودم تکرار کردم ...کارخودش رو کرد ..؟چه کاری ..؟راجع به کی حرف میزد ..؟

-چی میگی ..؟ساعت یازده صبحه ..هنوز صبا نیومده ..اتفاقی براش افتاده؟ ..حالش ..حالش ..؟

آب گلوم رو به سختی قورت دادم ..واقعا که توانایی ادامه ی جمله ام رو نداشتم ..چرا که حتی فکر کردن به این موضوع هم حالم رو خراب میکرد چه برسه که به زبون بیارم

-نه نه نگران نباش ..

چنان نفس راحتی از ته سینه کشیدم که حس خوشی وجودم رو گرفت ..حالش خوب بود ..صحیح وسلامت بود وشنیدن همین خبر کفایت میکرد ..بقیه ی چیزها زیاد هم مهم نبود ..

حتی شنیدن جمله ی منحوسی که احسان ثانیه های قبل گفته بود ..

کمی که آروم شدم ،دوباره سیل بی امان سوالها ذهنم رو مختل کرد ...حالا که خیالم راحت شده بود ونفس هام اروم ..نمیتونستم جلوی حس کنجکاوی شدیدم رو بگیرم ..

(صبا کجا بود ..؟)

-پس اگه حالش خوبه ..چرا مهد نیومده ..؟همیشه ساعت هشت اینجا بود ..

-عرفان نمیذاره ..

نمیذاره ..؟؟؟ نمیذاره ..!!!..نمیذاره ...

نگاهم روی نقاشی دختری که دست زنی رو گرفته بود ونیمه رنگ شده منتظر اومدن صبا بود خیره موند ...بی حس زمزمه کردم ..

-چرا ..؟چرا نمیذاره ..؟

-دیشب بهم زنگ زد پرسید که حرفهات درست بوده یا نه ..اینکه کجا دیدمت وچه جوری با هم برخورد کردیم ..من هم که کف دستم رو بو نکرده بودم همه ی جریان رو راست

وحسینی گذاشتم کف دستش ..وقتی حرفهام تموم شد ...نه گذاشت ..نه برداشت گفت لازم نکرده از فردا صبح صبا بره مهد...اینو که گفت کپ کردم ..فکر نمیکردم عرفان این جوری

واکنش نشون بده ..

میون حرفش پریدم ..

-آخه به اون بچه ی بیچاره چه ربطی داره ..؟

پوزخندی زد

-منم همین رو گفتم میدونی چی جوابم رو داد ...؟

حرفی نزدم که خودش با ناراحتی ادامه داد ..

-میگه نمیخوام اون فلان فلان شده دایه ی مهربان تر از مادربرای بچه ی من باشه ..اون اگه براش مهم بود ..دو دستی به بچه ی خودش میچسبید ..نه اینکه با لج ولج بازی سر به

نیستش کنه ..

نیش حرفهای تند عرفان یه راست قلبم رو نشونه گرفت ...وچه نشونه گیری خوبی ...قلبم رو که چاک چاک کرد وخونابه راه انداخت با حرفهای تلخ وراستش ...
نمیدونم احسان از روی حس ششم یا از روی شدید شدن نفس هام دردم رو فهمید وسکوت کرد ..لبم رو گاز گرفتم که همون جا صدای فریادم بلند نشه ..
فریادی که از زخمی شدن قلبم تا حنجره ام بالا اومده بود ..نفس هام کم وزیاد شدوبه حرف اومدم ..
-به عرفان بگو بهم زنگ بزنه ..بگو صبا گناهی نداره که داره پاسوز خطای من میشه ..اون بچه تنهایی تو خونه میپوسه ..اصلا کی ازش مراقبت میکنه ..؟
-یه پرستار پیر هست که هم کارهای خونه رو میکنه هم مراقب صباست ..
با دلخوری وسط حرفش پریدم ..
-آخه خودت بگو ..پرستار پیر همدم یه بچه ی پنج ساله میشه ؟!..درسته که صبا اروم وگوشه گیره ..ولی این دلیل نمیشه که دوست نداشته باشه با بچه ها بازی کنه یا نقاشی بکشه ..

اون احتیاج به بازی با همسن وسال هاش داره ..من تازه داشتم بهش نزدیک میشدم میخواستم از اون لاک دفاعی درش بیارم اما حالا ..
نفسی گرفتم ..من خسته بودم از این کش وواکش های چند ساله ..با اینکه میدونستم حق کاملا با عرفانِ..اما اصلا دلم نمیخواست پای صبا به مشکلات بین من وعرفان باز بشه ...ولی

متاسفانه چنان بلایی سر عرفان اورده بودم که حالا با تمام قوا سعی در زمین زدن من داشت ..وباید اعتراف میکردم از پیش میدونستم که تو این جنگ نابرابر باختم حتمیه ...من

درمقابل عرفانِ قوی ..هیچ توانی برای پیروزی نداشتم ..
خدایا یکم این جنگ نابرابر نیست!!..منِ نحیف یک تنه به این میدون رزم اومدم .. دستهام خالیه ..قلبم خالی وکوله بارم پراز پشیمونی ..توحداقل پناهم باش ..عرفان بد راهی رو داره

میره ..میخواد با تمام قواش ..این تن خسته رو خرد کنه ..تو ملجأم باش که جز تو کسی رو تو این دنیا ندارم ..

-الو بهار هستی ..؟
-هستم ..ولی اونقدر خسته ام که طاقت این همه خفت رو ندارم ..احسان توروجون هرکسی که دوستش داری به عرفان بگو بهم زنگ بزنه ..بگو زنگ بزنه وهرچی از دهنش درمیاد

بارم کنه تا دلش خنک بشه و دست از سر صبا برداره ..اون بچه ی بیچاره که گناهی نداره بخواد به خاطر اشتباهات من تو چهار دیواری حبس بشه ...فقط بگو بهم زنگ بزنه ..
صدای احسان هم بی رمق شد
-باشه من هرکاری از دستم برمیاد انجام میدم اما تصمیم گیری با عرفانه ..اگه اون نخواد هیچ کس دیگه ای نمیتونه قانعش کنه ..
ذهنم زود پرید به گذشته ها ..به همون وقتهایی که من بودم ودستهای گرم عرفان ..همون وقتهایی که خوش رنگترین روزهای زندگیم رو تجربه کرده بودم ..
***
«»-عرفان ..؟قبول کن دیگه ..
-گفتم نه ..دیگه بحث هم نمیکنم ..
خودم رو براش لوس کردم ..
-آخه من دوست دارم باهاشون برم ..
ابروهای عرفان بهم گره خورد ودوباره سرش رو تو جزوه ی دستش فرو کرد ..
-عرفان ..؟
-گفتم نه ..
-آخه چرا نه ..؟
سر بلند کرد وبا دلخوری بهم نگاه کرد ..
-تو نمیدونی چرا میگم نه ..؟
لبخند خجلی زدم وسرمو کج وراست کردم ..
-نوچ نمیدونم ..

با دیدن صورتم اخم هاش کمی از هم باز شد ولبخند محوی گوشه ی لبش نشست ..وبا شیطنت پرسید

-پس نمیدونی ..؟

لبهامو بالا بردم ..که چشمهاش برق زد ..

-نوچ ،نمیدونم ..

دستش رو دور شونه ام انداخت که ازخدا خواسته سرم رو گذاشتم رو شونه اش ..جزوه ی تو دستشو روی نیمکت پارک گذاشت وبا کف دست کشید روی پشت دستم ..

-تو نمیدونی که بردیا هم قراره بیاد ..؟

تکیه زدن به شونه اش حس شیرینی بود ومن حتی مبحث اصلی روهم فراموش کرده بودم..

-نگرانم که ..

پریدم تو حرفش ..

-نگران نباش ..

دستم رو زیر دستش چرخوندم ..حالا کف دستش روی کف دستم نشسته بود و لمس کردن زبری دستهای مردونه اش حس خوشی داشت...

-فقط یه نفر تو دل منه که خودت بهتر از هرکسی میدونه اسمش چیه ..حالا میذاری برم ..؟

سکوت عرفان باعث شد دوباره اسمش رو ببرم ..با تمنا واز ته دل

-عرفان ..؟برم ..؟

-برو ..»»

***

ومن تواون روزِ نچندان نزدیک چقدر لذت بردم از نفوذ کلامی که روی عرفان دارم ..حالا این عرفان رام نشدنی چه شباهتی به عرفان چند سال پیش داشت ..؟

سری تکون دادم تا همه ی خاطره ها پربکشن وبرن ..که من یه عمره این خاطره های رنگین کمونی رو دوره میکنم وبازهم کم میارم ..

-بهش بگو زنگ بزنه احسان ..من تا خود قیامت هم منتظر تماسش میمونم ..

گوشی رو قطع کردم ..دوتا از بچه ها ،داشتن سر یه مداد قرمز باهم دعوا میکردن که بی فکر مداد رو از دست شاینا گرفتم ودوتا مداد قرمز دیگه بهشون دادم
وبازهم خیره شدم به نقاشی صبا که روی میزم منتظر اومدن صاحبش بود ..
از ته دل دعا کردم ...کاش عرفان زنگ بزنه ..کاش ...عرفان ...زنگ ...بزنه ..
***

دو روز دیگه هم گذشت ..سخت تر از همیشه وهرروز ...وبازهم عرفان زنگ نزده بود ..گوشیم رو حتی برای لحظه ای هم ازخودم جدا نکردم ودودستی چسبیدم مبادا که زنگ بزنه ومن

نتونم جواب تماسش رو بدم ..اما عرفانِ بی رحم این روزها ..عرفان دژخیم این چند وقت زنگ نزد که نزد ..
رحمی به این دل چاک چاکم نکرد وحتی یه پیغام خشک وخالی هم برای خالی نبودن عریضه نفرستاد وبدتر از اون صبا رو هم به مهد نفرستاد ..عرفان روی حرف خودش موند ..

مرغش یه پا داشت ونمیخواست به هیچ صراط مستقیمی باهام کنار بیاد ..
ومن هرروز وهرلحظه خودم رو لعنت میکردم که چرا روز اول حقیقت رو گفتم ..میتونستم بگم اتفاقی احسان رو تو خیابون دیدم ..وعرفان شاید هیچ وقت نمیفهمید که واقعا من

واحسان چه جوری همدیگه رو دیدیم ..
اما حالا کار از کار گذشته بود ودست من به هیچ جا بند نبود ..عرفان داشت ذره ذره من رو با این درد انتظار میکشت ..ومن بازهم امیدوار بودم ...اینکه شاید احسان بتونه راه به جایی

ببره ..ولی دو روز دیگه هم گذشت ونه خبری از عرفان شد ونه از صبا ..
اونقدر ناامید وکلافه بودم که حتی تحملِ دیدن خودم رو هم نداشتم چه برسه رفتن به مهد ودیدن جای خالی صبا ونقاشی نیمه رنگ شده اش ..که هنوز هم روزها رو برای اومدن صبا

میشمارید

وبدتر از همه ی اینها حرفهای نابود کننده ی احسان بود ..
اینکه صبا بهانه ی مهد رو میگیره ..بهانه ی دوستهاش رو ...بهانه ی خاله بهارش رو ..بهانه ی من رو ..منی که برای بچه ی خودم مادر نبودم ..وبرای بچه ی همسر فوت شده ی

شوهرم...دایه ی مهربان تر از مادر ...
زیر لب نجوا کردم ..
-چقدر ذلیل شدی بهار ..ببین از کجا به کجا رسیدی؟ ..به جایی که برای بچه ای غیر از بچه ی خودت محبت خرج کنی و نگران باشی ...
خدایا؟بدبخت تر از من هم دیدی ..؟پوست کلفت تر از من چی ..؟منی که هرچقدر مصیبت کشیدم دم نزدم ..ریختم تو این دلم ..غمباد گرفتم ولب باز نکردم ..
اما حالا ..حالایی که عرفان این جوری عرصه رو بهم تنگ کرده وبا تمام توانش به روح وقلبم میتازه ..اعتراف میکنم که کم اوردم . و دارم از هم میپاشم وراه به جایی ندارم ..
خدایا این بنده ات رو هم میبینی ..؟یا مثل سابق ،رو ازم گرفتی ..؟بیا خدا ..بیا که بدجوری خرد وخسته ام ..
روز پنجم که سر رسید ..صبر من هم لبریز شد ..درست مثل همون لیوان ابی که دیگه گنجایشی حتی برای یه قطره ی اضافه هم نداشت ..باید میرفتم .. ..دیشب که با احسان

صحبت کردم میگفت.. هرچقدر با عرفان حرف زده تا راضیش کنه صبا رو بفرسته مهد.. قبول نکرده بایدخودم به دیدنش می رفتم تا تن به تن باهاش می جنگیدم ..تا حداقل ازش می خواستم دست از حبس کردن طفل پنج ساله اش برداره ..که صبا هیچ تقصیری تو این رابطه

نداشت ..جز اینکه دختر مردی شده بود که منِ خر همه ی زندگی گذشته اش رو ..همه ی مردونگی های قشنگش رو ..وهمه محبت هاش رو به اتیش کشیده بودم ..
دیگه انتظار کشیدن بس بود...وقت رفتن فرا رسیده بود ..
***

با دیدن مینا تو راهرو خودم رو بهش رسوندم

-مینا جان من یه کار فوری برام پیش اومده باید برم... امروز کلاس کامپیوترو یه کاری کن...
چهره اش نگران شد
-چیزی شده؟
لبخند سختی زدم که جز این چیزی در توان نداشتم ..من حتی توان دوباره دیدن عرفان رو هم نداشتم ونمیدونستم با چه فکری دارم به شرکتش میرم ولی باید میرفتم .تصویر صبای

حبس شده تو چهار دیواری خونه ی عرفان نمیذاشت همین جوری دست رو دست بذارم وکاری نکنم ..
-نه عزیزم.. یه قرار داشتم که الان یادم اومد.. شرمنده باید برم .. ..
مینا لبخند دست ودلبازانه ای تحویلم داد ..
-عیب نداره خانمی برو...
کیفم رو به خودم چسبوندم واز پله های جلوی مهد سرازیر شدم ..وقت دوباره دیدن عرفان رسیده یه نگاه به ساختمون بلند رو به روم انداختم ...امروز هرطور شده باید با عرفان حرف بزنم.. حاضر بودم حتی اگه منو کشون کشون از درِ شرکت بیرون بندازه...بازهم بمونم وازش

خواهش کنم تا صبا رو به مهد برگردونه ومن رو ببخشه ..
آروم از در واردشدم وبا گذشتن از راهرو کوچک برای دومین بار سالن شرکت مرد زندگی گذشته ام رو دیدم
یه سالن بزرگ با طراحی مدرن... و یک راهرو که چهار درواقع شده در اون نشون دهنده اتاق کارمندا بود...
دختر زیبا و بی نهایت خوش لباسی پشت میز نشسته و سرگرم صحبت با تلفن بود که با حس حضور من گوشی رو از لبش دور کرد
-سلام... بفرمایید خانم...
-سلام .. خسته نباشید... میخواستم آقای مستوفی رو ببینم....
گوشی رو به لبش نزدیک کرد و با گفتن بعدا تماس میگیرم گوشیو روی دستگاه گذاشت

-میتونم امرتون رو بپرسم؟
با دو قدم بلند خودمو به میزش رسوندم وبه ارومی نجوا کردم
-راستش کار شخصی دارم به ایشون بگید زمانی اومده کارتون داره خودشون میدونند....
با دست به صندلی اشاره کرد
-شما بفرمایید بشینید من بهشون اطلاع بدم
خودم رو به نشنیدن زدم و نگاه به ناخن های مانیکور شدش انداختم تو این لحظاتی که از اضطراب درحال مرگ بودم ..حتی برای لحظه ای هم نمیتونستم بشینم .
چشمهام روی وسائل داخل اتاق چرخید وبازهم خاطره ها زنده شد ..مجسم شد ومن رو بلعید ..
***
«««عـــرفـــان...
صدای خنده ی شیطونش لبخند به لبم آورد
-جانم خانمی... بازچی میخوای که اینطوری صدا میزنی...
-بیا دیگه... دست چپمو نمیتونم لاک بزنم....
نگاهشو از لپ تاپ گرفت ..وبا خنده گفت
-خانم من وسط طراحی یه سایتم... اگه بلند شم همه ایده هام پریده ها...
چشم و ابرویی براش نازک کردم
-اِاا عرفان اذیت نکن بیا ...
ابروهاشو بالا انداخت
-همچین صدام زدی فکر کردم میخوای یه بوس مهمونم کنی.... نچ برای یه لاک زدن نمی صرفه ایده هام بپره...
لبموبه دندون گرفتم ..بازهم شیطون رفته بود تو جلدش وشیرین شده بود ..مثل فرهاد برای شیرین ..
-اووووم تو بیا... شاید یه بوسم مهمون شدی...
سریع از جاش بلند میشه..

-آها ... حالا شد.. اصلا گور بابای طراحی سایت و ایده ها...خانم خودمو عشقه ..بیا ببینم لاکت چه رنگیه ..»»

***

-خانم.... خانم... حواستون کجاست...؟

از گذشته ها بیرون کشیده شدم ..تو این روزها اونقدر تحت فشار بودم که با هر اتفاقی به گذشته میرفتم وهربار سنگین تر از قبل به زمان حال برمیگشتم ..با بی حواسی به چهره

متعجبش نگاه کردم

-ببخشید حواسم نبود .. میتونم برم داخل؟

لبخندی زد

-نه آقای مستوفی گفتن وقت ندارند... الان سرشون شلوغه

اهی از درموندگی کشیدم...غیر از این بود باید تعجب میکردم

-خب من میشینم اینجا تا سرشون خلوت شه....

من منی کرد ..

-ببینید خانم ...آقای مستوفی امروز سرشون خیلی شلوغه میدونم اینجا هم بمونید نمیتونید ببینیدشون...

پوزخندتلخی رو لبم نشست پس به منشیش گفته بود من رو یه جوری دست به سر کنه...

روی صندلی نشستم وبا قاطعیت گفتم ..

-من میمونم تا ایشون از اتاق بیان بیرون... باید حتما امروز ببینمشون

با نگرانی بهم نگاه کرد

-راستش خانم آقای مهندس بیان ببینن شما نرفتی ناراحت میشه .. چون تاکید کردن که به هیچ عنوان کسی رو امروز نمیپذیره...

سری به تاسف تکون دادم ..واقعا عرفان فکر میکرد میتونه از زیر بار حرفهای من فرار کنه ..؟

-مهم نیست... میمونم.... نگران کارت نباش به عرف...

حرفم رو اصلاح کردم وادامه دادم ..

- به آقای مستوفی میگم خودم موندم...
ابروهاش بالا پرید ..چاره ای جز قبول کردنم نداشت ..
-خب باشه هرطور میل خودتونه...
***
««با کلافگی برای بار دهم به ساعت گوشیم نگاه کردم و شماره عرفان رو گرفتم
با همون بوق اول جواب داد
-جانم عشقم...؟
-عرفان؟؟ کجایی تو ..؟ نیم ساعته منتظرتم...
-میدونم خانمی شرمندتم.. توی داروخونه علاف شدم...
با نوک کفشم چمن زیر پامو لگد کردم وغر زدم ..
-حالا نمیشد نری داروخونه؟
-نه بانو داروهای مامان تموم شده باید بهش میرسوندم وگرنه حالش بد میشد...
مکثی کرد وبا شیطنت گفت ..
-داری چیکار میکنی ..
با بد خلقی جواب دادم ..
-دارم زمین رو شخم میزنم تا تو بیایی ..خیلی کارت طول میکشه ..؟کی میایی ..؟من خسته شدم ..
-زیاد طول نمیکشه ..اگه دل از اون چمن های بد بخت بکنی ویه نگاه به پشت سرت بندازی میبینی ...
سریع سرم رو برگردوندم..با دیدن دست گل رز قرمزی که تمام هجم دستهاش رو پرکرده بود لبخندبازی رو لبهام نشست ..
بدون فکر به سمتش قدم تند کردم که یه قدم مونده بهش قدم هام ایستاد ..نگاهم روی لبخند باز ودسته گل سرخی که تو دستهاش ارمیده بود چرخید ..الحق که خوب تونسته بود

تاخیرش رو جبران کنه... وچه جبران دل انگیزی بود ..
دسته گل رو به سمتم گرفت وزمزمه کرد ..

-بانو مرا برای این تاخیر عفو نمایید....
با اینکه تمام حجم سینه ام پراز رایحه ی دلنواز رزهای سرخ شده بود ..چشمی براش تاب دادم وخودمو لوس کردم ..
-نچ عفو نمیکنم... نیم ساعته منو اینجا کاشتی... عمرا با یه دسته گل خر شم...
ابرویی بالا انداخت ..هردو میدونستیم حرفم از ته دل نیست ودستهام برای گرفتن اون دسته گل زیبا داره پرپر میزنه ..
-بانو نفرمایید... دور از جون شما... مرا عفو کنید.. قول میدهم هر تنبیهی در نظر بگیرید با جان و دل بپذیرم...
با لبخندی که کنترل کردنش دیگه درتوانم نبود ..با کلی خوشیِ خزیده تو قفسه ی سینه ام ..دسته گل رو از دستش گرفتم ..
-بسه نمیخواد مثل آدمای عهد عتیق حرف بزنی.... فعلا این دسته گل رو میگیرم... اما در عوضش شب رو باید باهم شام بخوریم...
کنارم نشسته و بوسه ای روی شونه ام زد ..بی هوا نفسم حبس شد ..بوسه روی شونه ام ..؟هوا استوایی شده بود یا من داشتم زیر تشعشعات وجود عرفان ذوب میشدم ..؟
این دل بی قرار نیم نفسی گرفت..عرفان هرروز وهرروز لایه های زیباتری از وجودش رو نشونم میداد ومن هرروز بیشتر از قبل ..عاشقانه تر از قبل ..این تندیس محبت ووفاداری رو

میستودم ..خیره تو نگاه شیفته ام زمزمه کرد ..
-تو جون بخواه خانم من »»
***
با صدای نیمه کلفتی از جا پریدم وبه مردقد بلندی که جلوی میز منشی شرکت ایستاده بود نگاه کردم
-خانم شفیع .... آقای مستوفی هستن؟
منشی با دیدنش دست پاچه لبخندی زد...
-بله .. بله بفرمایید آقای سعیدی...

چشم دوختم به قدمهای مردی که تا اتاق عرفان رفت .... دست به دستگیره ی در که برد ضربان قلب من هم اوج گرفت ..درکه باز شد ناخواسته نگاه کنجکاوی ازلای در به داخل

اتاق انداختم.... اما از جایی که ایستاده بودم فقط میتونستم میز بزرگ وسط اتاق رو ببینم... در که پشت سر مرد بسته شد همه ی امیدهام برای دیدن عرفان نا امید شد
آهی کشیدم وتو دلم نجوا کردم ...
- با خودت چه کردی بهار... چرا نفهمیدی زندگی بازی نیست... چرا نفهمیدی عشقی که داری از عرفان میگیری یه روزی ته میکشه ..یه روزی مثل امروز به خودت میایی ومیبینی اگه

همه چیز هم تو زندگی داشته باشی بازهم بی عشقی که عرفان بهت عرضه کرده هیچی ..
ایکاش بعد دانشگاه فرحناز وملیسا برنمی گشتن به شهرشون.... اونها برای منِ بی کله ای که تو جاده عشق و عاشقی فقط و فقط گاز میدادم و به هیچ چیز دیگه ای به جز خوش بودن

خودم فکر نمی کردم مثل ترمز بودن... چقدر نصیحتم کردن... اما منه احمق فکر میکردم کار خودم درسته... وقتی هم درسمون تمام شد من موندم و دخترایی که مثل خودم فقط و

فقط پول رو اززندگی میشناختن.. پای دخترای دوستای بابا که مثل سابق به زندگیم باز شد.. شدم همون بهار قبل از دانشگاه .. بهاری که از زندگی فقط خوش گذرونی بلد بود... ملیسا و

فرحناز چهار سال من رو ازاون مگس های دور شیرینی دور کردن ... اما بعد از دانشگاه درست وقتی که باید به زندگیم می چسبیدم...فیلم یاد هندستون کرد وخوشبختیم رو با دستهای

خودم خراب کردم .. بهاری که برای نیم ساعت انتظار اون همه ناز میکرد حالا به جایی رسیده بود که برای دیدن عرفان باید ساعتهای مدید منتظر میموند شاید عرفان دلش به رحم بیاد

وحاضر به دیدنم بشه

با صدای در نگاهمو چرخوندم وبا دیدن مرد قدبلند و عرفان قد راست کردم وجلو رفتم
-سلام....
عرفان تازه نگاهش به من افتاد وبا دیدنم ابروهای پرپشت و پیوسته اش رو توهم گره زد...نیم چرخی به سمت میز منشی زد وتشر رفت
-خانم شفیع مگه نگفتم به خانم بگید امروز وقت ندارم؟
به چهره مردونه اش به تلافی تمام سالهای بی قراری ودلواپسی وتنهاییم خیره شدم ..
-آقای مهندس من بهشون گفتم... ایشون اصرار داشتن بمونن تا شما رو ببینن...
چشم غره ای حوالم کرد که بازهم نگاه ازش نگرفتم ..
-خانم زمانی شما تشریف ببرید اتاقم تا چند دقیقه دیگه خدمت میرسم...
پس بالاخره کوتاه اومد ..نفسی گرفتم وبه سمت اتاقش راه افتادم و بین راه عطر وجودشو بو کشیدم با بازشدن در، تازه نگاهم تو اتاق عرفان به چرخش دراومد ...اتاق نورگیر وبه شدت شیکی که بوی قهوه وادکلن عرفان نفس کشیدن رو لذت بخش میکرد ..قدم جلو گذاشتم ودست

کشیدم به لبه ی صندلی مشکی رنگ ..نگاهم با حسرت روی وسائل متناسب اتاق چرخید وچرخید وبالاخره روی قاب عکسی که پشت به من روی لبه ی میزش لم داده بود ایستاد و

حسادتهای خفته ی وجودمو بیدار کرد...
خدایا امروز روز دوره کردن خاطره هاست ..؟چرا بهم نگفتی تا حداقل خودم رو اماده کنم ..چرا بهم نگفتی اومدن به شرکت عرفان میتونه این جوری من رو تا گذشته های دور ببره ..
****
«»-عرفان؟؟ این قاب عکسه رو برای چی خریدی؟
گازی به ساندویچش زد و گوشه ی لبش رو با دستمال پاک کرد وهمزمان ابرویی بالا انداخت
منتظر جواب به قیافه ی شیطونش خندیدم واصرار کردم
-عرفان اذیت نکن دیگه..
چنگال روتو سیب زمینی زد و مثل یه پدر مهربون ..به دستم داد

-خانم گل من که دوست نداره همش سرِکار باشه ...اخه باروحیه لطیفش سازگار نیست.. پاره وقت میاد شرکت.. خب من دلم براش تنگ میشه... این قاب رو گرفتم که یکی از

عکسای خانم خوشگلم رو بزارم رو میزم تا نگاه قشنگش همیشه همرام باشه..
نگاهمو به چشمای شاد و براقش دوختم وقدبازی دراوردم ..عادت شده بود برام باهاش کل کل کنم ..
-کی گفته من دوست ندارم سرکار باشم؟ من فقط تو شرکت آقامون کار میکنم... دوست ندارم کسی سرم غر بزنه..
دستشو رو پام گذاشت و به ارومی فشرد
-شرکت هم میزنم تا کسی به خانمم غر نزنه... فقط باید صبر کنی...صبر کنی تا بهترین ها رو برات فراهم کنم ..شرکت بزنم ..خونه برات بخرم ...ماشین ..همه چی ...تو فقط یکم صبر

داشته باش ..بهت قول میدم تا چند سال اینده بهترین ها رو برات مهیا کردم ..تو فقط همراه من باش تا قدرت انجام دادن همه ی اینکارها رو داشته باشم ..»»
***
با نفس های کوتاه وبلند خودم رو به میزش رسوندم ..باید میدیدم بالاخره عکس چه کسی روی میزش نشسته وبهش نگاه میکنه ..از چشمهای کدوم زن ..عشق میگیره ..با دستهای

سرد قاب عکس رو چرخوندم که با دیدن عکس صبا نفس راحتی کشیدم وچشمهام رو با اسودگی بستم ..
اما همین ترس ..همین حسرت باعث شد بغض گلوم رو بگیره .. خاطرات لعنتی...خاطرات فراموش نشدنی ..خاطرات سنگدل ..تا کجا قرار بود من روشکنجه کنن ..؟
کاش یه نفر پیدا بشه تا سرم فریاد بزنه ..که به من احمق بگه پنج سال پیش که از محضر خوش و خرم بیرون می رفتی به این فکر نکردی که بعد از رفتنت قرار نیست عرفان بمیره..

قرار نیست تارک دنیا بشه ..فوقش دوسال صبر میکنه و بعدش میره سراغ یه زن دیگه ..زنی که بتونه باسختی هاش کنار بیاد ..کسی که پای قول وقرارش بمونه وجا نزنه ..

واقعا اون موقعی که داشتی برای یه اینده ی خوش و بدون سرخر نقشه میکشیدی این حسادت احمقانه کجا بود ..؟

نیشخندی به افکار خودم زدم ..

دیدی بهار ..؟دیدی که عرفان حتی چند ماه هم صبر نکرد... سریع زن گرفت.. به قول احسان برای فراموش کردن تو..برای رهایی از زندگی سختی که با تو داشته زن گرفت وزود هم

بچه دار شد ..

سری با تاسف تکون دادم ..چقدر اون بهار بیست و چهار ساله احمق بود که نفهمید چطور پای زندگیش قمار کرد .. قماری که باختش حتمی بود...

با صدای در از میز فاصله گرفتم وبا درد به قد و قامت بلندش خیره شدم که صداش بلند شد ..

-میشه بگی اینجا چه غلطی میکنی؟

بالاخره با شنیدن صداش بغض نشسته تو گلوم اشک شد و آروم راه گونه ام رو در پیش گرفت

-عرفان...

با قدم های پرشتاب بهم نزدیک شد و انگشت اشارش رو با حالت تهدید تو صورتم گرفت ... فک فشرده شدش نشون میداد که چقدر تلاش میکنه صداش بلند نشه...

-اسم منو نیار... عرفان مرد.. برای تو مرد... من مستوفیم..آقای مستوفی....

دست مشت شدمو روی لبم فشار دادم و به چشمای گشاد شده از عصبانیتش نگاه کردم.. از حالت چهره اش واز سردی صورتش زبونم بند اومده بود

-من..... من...

کف دستمو محکم رو گونه ام کشیدم که دستشو تو هوا تکون داد

-تو چی؟ حرفتو بزن

لبهامو باز و بسته کردم تا شاید بتونم زودتر از اینکه منو بیرون کنه حرفمو بزنم..

-من اومدم...اومدم ..

نفس گرفتم ..حرفها نوک زبونم بود ..اما چشمهای ترسناک عرفان نمیذاشت پشت سرهم قطار بشن ..

- قرار بود زنگ بزنی من منتظر شدم بعد .. بعد دیدم صبا مهد نمیاد... خب .. خب..

کلافه نفسشو فوت کرد .. چرخی به دورم زد وبالاخره روبروم ایستاد و سرش رو به اندازه اختلاف قدمون خم کرد
صدای پوزخندشو کنار گوشم حس کردم و داغی نفسش از مقنعه ام گذشت و گوشمو به آتیش کشید
با تن صدایی اروم لب زد ..
-زمان خریت من گذشت خانم زمانی... اون عرفان خر مرد... تو دلت برای صبا تنگ شده؟ جوک میگی؟
سرشو کنار کشید و یه نگاه از سرتاپام انداخت
-نه ... خانم زمانی... تو بوی پول به دماغت خورده... اومدی دیدی عرفانِ آسو پاس وضعش خوب شده... دستش به دهنش میرسه.. هشتش گرو نهش نیست... گفتی باز خرش کنم...

میشه همون عرفان چند سال پیش... بعدم میشینم پای پولش کیف و حال میکنم.. آره؟
آب دهنمو قورت دادم
-نه به خدا.... من فقط دلم برای صبا تنگ شده.. احسان گفت به خاطر من نمیذاری بیاد مهد .. آخه اون بچه چه گناهی کرده.... ؟
صدای خنده ی بلندش چهار ستون تنم رو لرزوند وپشت صندلی گردونش نشست
-نه بابا... پس دلت برای صبا سوخته؟ ببین کی از دل سوختن حرف میزنه؟!.. کسی که بچه خودش رو کشته... حالا دلش برای بچه کس دیگه ای میسوزه؟ فیلم هندیه؟نه خانم.. برو

خدا روزیتو جای دیگه بده...
خودمو به میزش رسوندم
-ببین عرف.. آقای مستوفی... من دلم برای صبا تنگ شده .. به خدا هیچ هدفی ندارم جز اینکه فقط اومدم تا حلالم کنی... حداقل ببخشیم تا بیشتر از این بدبخت نشم... من میخوام

جبران کنم... بذار صبا بیاد مهد.. خودم ازش مراقبت میکنم... اصلا.. خودم پرستار خصوصیش میشم خوبه؟

دستی به موهای مشکی خوش حالتش کشید

-مگه من عقلم رو خوردم که بچمو بدم دست یه قاتل؟ نه خانم اشتباه اومدی ... عرفان دیگه گوشاش دراز نیست...

کنار صندلیش روی زانو نشستم ودستم رو بند دسته ی صندلیش کردم ..

-بذار جبران کنم.... میدونم که باورم نداری .. میدونم که همه پل های پشت سرم رو خراب کردم... اما بهم فرصت بده... عرفان چند ساله یه شب آروم نخوابیدم...

سرم رو بلند کردم والتماس کنان گفتم

-منو ببین .. من همون بهار گذشته ام؟ ببین چقدر شکسته شدم... توروخدا بیش تر از این عذابم نده...

صندلیش رو بی مقدمه عقب کشید که دستمو روی زمین گذاشتم تا از افتادنم جلوگیری کنم وبا بغض به مرد نشسته روی صندلی نگاه می کنم

خدایا... این مرد همون عرفانیه که برای یه آخ گفتنم زمین و زمان رو به هم میریخت؟ من با این مرد چه کرده بودم...؟

زهر خند روی لبش دلم رو آتیش زد ،نگاهم به چشمای پیروزش گره خورد ..با بی حسی بلند شدم وبا سرخوردگی گفتم

-باورم نمیشه تو همون عرفان باشی...همون مردی که ...

با بلند شدن ناگهانی و خیزی که به سمتم بر داشت زبونم بلند اومد و چند قدم عقب گذاشتم که با برخوردم به دیوار پشت سرم فهمیدم بیشتر از این راه فراری ندارم...

دستشو بالای سرم روی دیوار گذاشت و من رو بین خودش و دیوار اسیرکرد ..صورت سرخش روبه صورتم نزدیک کرد واز بین دندونای کلید شده اش غرید

-ببین دختر خانم...قبلا هم بهت گفتم.. اون عرفان مرد... تو کشتیش... همون موقع که شاد و خرم از محضر اومدی بیرونو گفتی میری که شاد زندگی کنی... همون موقع که بابات

گفت دست از سر دخترم بردار داره شوهر میکنه...کشتی ..
عرفان رو شماها کشتید... این عرفانی رو که نمیشناسی تو ساختی...پس چیزی که عوض داره گله نداره.. حالا هم راهتو بکش برو... برات بهتره که فکر کنی عرفان همون پنج سال

پیش مرده... پس برو دنبال زندگیت..برو دنبال همون زندگی مرفه و شادی که دنبالش بودی... برو ودیگه هم اینجا نیا... اگرچه خیلی دوست دارم همین الان یقتو بگیرم و از شرکتم

بندازمت بیرون اما من آدمی نیستم که آتو دست کارمندام بدم..
نگاه پر از نفرتش روی صورتم چرخید ودرنهایت دستشو پایین انداخت و من برای سرپا ایستادن بیشتر از قبل به دیوار تکیه زدم ..از پشت پرده اشک چهره عصبانیش رو نگاه می کردم

وحتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم... چنگ انداختم به سینه ام تا نفس تازه کنم که مقنعه ام تو دستش مشت شد
-زودتر از اینجا گورت رو گم کن... کاری نکن که بیخیال آبروم شم و با رسوایی پرتت کنم بیرون..
با بی تابی هق زدم
-عرفان....
ازم فاصله گرفت و دستم رو که به سمت دستش دراز شده بود ندید.. چرخیدو با نگاهی که نمیتونستم معنیش کنم به صورت خیس از اشکم چشم دوخت و انگشت اشارشو به لبش

چسبوند
-هیس... نمیخوام صداتو بشنوم... الان تنهای چیزی که دوست دارم اینه که تو بری و دیگه هم برنگردی...
تن لرزونمو از دیوار جدا کردم .. ضعف بدنیم بیشتر از همیشه خودش رو به رخم میکشید... دستمو به دیوار گرفتم که نیوفتم وآروم به سمت در قدم برداشتم .. اما با دیدن جعبه دستمال

کاغذی که به سمتم گرفته شده بود قدم هام ایستاد

-نمیخوام کسی بفهمه که تو این اتاق چه خبربوده... اشکاتو پاک کن .. بعدم مثل آدم همونطور که اومدی از اتاق برو بیرون..
داشت برام توضیح میداد که نمیخواد باعث خفتش بشم ..من ..منی که عمری به زمین وزمان فخر میفروختم حالا با اشکام ..با این بدن سست ممکن بود ابروش رو ببرم ..اخ خدا ..کی

قراره از این امتحان خلاص بشم ..؟
چند برگ دستمال کاغذی بیرون کشیدم و صورتم رو پاک کردم .. اگرچه هرکس من رو با این حال زارمیدید، میفهمید تو این اتاق هر بحثی بوده غیر از بحث کاری...
پاموکه از درب ساختمان چند طبقه بیرون گذاشتم لرز به تنم نشست و بدون اینکه بخوام فکم از شدت سرما لرزید.. نگاهی به اطرافم انداختم .. راه برگشتم به خونه سخت بود....

بازهم باید ولخرجی میکردم و دربست میگرفتم.. چون مطمئنا با این حال سالم به خونه نمیرسیدم... قدمی به سمت خیابون برداشتم وبرای اولین تاکسی دست تکون دادم ..بازهم امروز با

کوله باری از ناامیدی وبغض داشتم از پیش عرفان برمیگشتم ..
***
با صدای زنگ موبایل چشمم رو باز کردم که بادیدن خونه تاریک فهمیدم شب شده و من کل ظهر رو تو گذشته بودم...بدن خشک شده ام رو به سختی تکون دادم و روی مبل

نشستم...تنها روشنایی خونه همون صفحه موبایلم بود که بی وقفه زنگ میخورد ...به سختی خم شدم و از پایین مبل برش داشتم
- الو احسان...
- سلام بهار خوبی؟
لنگ لنگون خودمو به کلید برق رسوندم....با تابش نور چشمم رو بستم و به دیوار تکیه دادم.
- سلام.. خوبم..
پوزخندش روی اعصابم رفت

- بله از صداتون مشخصه که چقدر خوبی...اخه دخترچقدر بگم برو دنبال زندگیت .. چند بار بگم عرفان عوض شده ..اون گذشته رونمیتونی درست کنی... آخه این چه وضعیه برای

خودت و عرفان درست کردی... این از صدای خودت.. اونم عرفان.. ظهری بعد از اینکه کارهای مغازه رو راست وریست کردم یه سر رفتم شرکت... عرفان داغون بود...نشسته گذشته

رو شخم زده و درد معده اش بازبه سراغش اومده
موهامو چنگ زدم .. میدونم احسان از چه دردی میگه.. دردی که عصبیه.. پنج سال پیش دکتر عصبی شدن رو برای مرد زندگیم قدغن کرده بود..
- الو بهار هستی؟...
روی دیوار سر خوردم و به رد خونِ خشک شده روی زانوم نگاه کردم... تو گوشی نجوا کردم
- حالش خیلی بد بود؟
- آره خیلی... بهار بگذر و برو.. عرفان تازه روی پا شده... به خدا خیلی تو زندگیش سختی کشیده...
وسط حرفش پریدم وبا هق هق گفتم..
- احسان تورو خدا ازم نخواه برم.. نمیتونم.. پنج ساله کل این شهر رو وجب به وجب گشتم.. دیگه دلسرد شده بودم از پیدا کردنش که خدا صبا روسر راهم گذاشت...
چشمام به سوزش افتاد انگار قدرتشون ته کشیده
- هیس.. دختر آروم باش... من همه ی اینها رو میدونم..اما نه اون پسره ی کله شق کوتاه میاد نه تو دست برمیداری ... من برای خودتون میگم.. دوست ندارم عرفان رو اونطور کلافه

ببینم تو رو هم که مثل الناز دوست دارم با این وضع ... الانم میگم یکم بذار عرفان حضورتو بپذیره بعد بیا سراغش.. عرفان فعلا هم عصبیه ،هم لج کرده بزار زمان بگذره بعد باهاش

صحبت کن ... بخاطر عرفان یکم دیگه صبر بده باشه ؟
بغضمو قورت دادم
- باشه... اما دلم برای صبا تنگ شده.. راضیش کن صبا رو بفرسته مهد

کلافه نفسش رو فوت کرد
- بذار ببینم چه کار میتونم کنم... فعلا با من کاری نداری؟
- نه ... مرسی که زنگ زدی...
یه نگاه به سالن بهم ریخته خونه ام انداختم .. نمیدونم چند ساعته که از مکالمه من و احسان گذشته و من هنوز روی سرامیک های سرد خونه نشستم.... هیچوقت اینطور پریشون

نبودم حتی بعد از فوت بابا، با اینکه میدونستم دیگه تنها شدم وسایه سرمو از دست دادم ..
شاید بعد بابا امید پیدا کردن عرفان بود که منو آروم میکرد ..هه ..چقدر ساده بودم که فکر میکردم عرفان هنوز همون عاشق گذشته س که زود منو میبخشه...
به زور از جا بلند شدمو نگاهی به دست کبودم انداختم... با اون حالی که من از شرکت بیرون اومدم... همین که فقط پام پیچ خورد و زمین خوردم باید خدا رو شکر می کردم..
***
دستهام رو تو بغلم جمع کردم واز بین لبهام نفسی گرفتم ..هوای گرم توسینه ام بخار شد وآروم آروم به هوا رفت و جلوی چشمهای من محو شد ..
نگاهم رو به عروسک کنارم که گوشه ی نیمکت قدیمی حیاط لم داده بود دوختم و بازهم قلبم مثل تمام این چند وقت به درد اومد ..با اینکه پریروز به شرکت رفته بودم واون همه

التماس عرفان رو کرده بودم بازهم هیچ خبری از اومدن صبا نبودو این دلِ من شدیداً تنگ بود ..تنگ در اغوش گرفتن اون جثه ی کوچیک ..
کاش عرفان پای صبا رو به این جریان باز نمیکرد ..کاش میفهمید این دل یخ زده تازه داره به محبت صبا جوونه میزنه ..پا میگیره و ریشه میدوونه ..
ولی عرفان ..عرفانی که میدونستم نامرد نبوده وحالا نامرد شده، نمیذاشت ..نمیذاشت که صبا بیاد ومن حداقل اون چشمهای معصومش رو ببینم ودست لای خرمن موهاش ببرم ..

عرفان بی معرفت! ..من به تو بد کردم ..من دل شکستم ..منِ احمق امانت داری نکردم ..حالا انصافه که این ظلم رو در حق دختر خودت کنی ..؟من که میدونم جای صبا رو چشمهاته

..من که میدونم عمرته وصبا ..پس چه جوری دلت میاد ..؟اصلا چه جوری میتونی تو چهار دیواری خونه ات، اون هم با یه پرستار پیر که هیچ حوصله ای برای یه بچه ی چهار ساله

نداره حبسش کنی ..؟
چقدر سنگدل شدی تو ..هرچند که حق داری ..اگه خدایِ صبر وسکوت هم که بودی ...بازهم پیش حرفها وکارهای من کم می اوردی ..
سرم رو به سمت عروسک خم کردم وخطاب به عروسک گفتم ..
-خاله بهار ..؟تو هم خبر از صبا نداری ..؟نمیدونی کجاست وچیکار میکنه ..؟اصلا حالش خوبه یا دوباره ..؟
آه نا امیدی کشیدم ..ای کاش جواب این سوالها رو میدونستم ..ای کاش این دلشوره ی لعنتی دست از سرم برمیداشت.. این توَهم مات که صبای کوچولو تو کنج اتاقش صبایِ

عروسک رو بغل کرده واشک میریزه برای ذره ای رهایی ..برای آزادی ای که من احمق با پافشاری هام ازش گرفتم ..
خاله بهار رو به آرومی ازرو نیمکت برداشتم وجلوی صورتم گرفتم وبوسه زدم رو گونه ی سرخ عروسک به نیابت از گونه ی زرد وزار صبا ..تا شاید برای لحظه ای این دلِ بی طاقت اروم

بگیره ..
گوشه ی چشمم خیس شد ولبهام جمع ..باید صادقانه اعتراف میکردم که دلم تنگه ..دلم سرد وریشه ..آخ خدا ..یه ماه هم از اومدن صبا به زندگیم نمیگذره ..پس چرا من به قد تمام

عمرم دل تنگ این گنجشک محنت زده ام ..جوری که حتی یه وقتهایی خاکستر محبتی که به عرفان دارم هم به چشمم نمیاد ..

بدجوری داری خدائیت رو بهم ثابت میکنی ..میخوای داغ بذاری رو دردهام ..؟میخوای با جفت چشمهام ببینم که چه زندگی ای رو از دست دادم ...؟
سربلند کردم به سمت آسمون ابری ..
-ببین خدا ..ببین ..!من تسلیمِ تسلیمم ..خیلی وقته که همه چی رو واگذار کردم به خودت ..خیلی وقته که میدونم چه ظلمی درحق خودم وعرفان کردم ..دیگه حتی زبونم زیر وبالا نمیره

تا ازت بخوام من رو ببخشی ..میدونم لایق بخشیدنت نیستم ..همون جور که لایق بخشایش عرفان نیستم ..
اما چه کنم ؟..نازک دل شده این بهارِ زمانی ..زود دلش هوای دستهات رو میکنه ..پس برمیگردم وبرای بار هزارمین بار زیر لب میگم :
خدایا ببخش ..این بنده ی ناخلف وروسیاهت رو ببخش وبذار حداقل به بودن تو دلش خوش باشه ..که تو این دنیای بی رحم دیگه هیچ کسی رو جز تو نداره ..میدونم که بالاخره

میبخشی ..که الرحم الراحمینی ..که خدایی ومیگذری از سر تقصیراتم ..
عروسک رو تو بغلم گرفتم ..شاید همون جوری که من سرد بودم ..خاله بهار هم سردش شده بود ودنبال یه اغوش گرم میگشت ..
عروسک رو به خودم فشردم وتو سینه ام مخفیش کردم .. امروز بیشتر از دیروز وبیشتر از تمام روزهای رفته دلم برای پرستوی کوچولوم تنگ شده ..کاش میشد راه رفته رو برگشت ..

کاش میشد مثل انشاهای زمان مدرسه یه بار چرکنویس نوشت ویه بار پاکنویس ..
اما افسوس.. افسوس که زمان میگذره وبدی های ما ماندگار وخوشی هامون گذراست ..واین نَفس زندگیه ..اینکه حال رو فنا نکنی تا دو صباح دیگه مثل من ،بنده ی بدی ها وروسیاه

دل شکستن هاباقی بمونی ..
***

«« -بهار ..؟بازکه تو میخ عرفان شدی ..؟

اینبار ساغر بود که میگفت ..دختر پاچه ورمالیده ی دانشکده که خدا نمی اورد اون روزی رو که خبری به گوشش میرسید ..تا کل دانشکده رو خبر دار نمیکرد ول کن معامله نبود .

-چی میگی ..؟بازجو وگندمت قاطی شده گیر دادی به من بدبخت ..؟

صورتش رو جلوی صورتم اورد که نگاهم به گوشواره ی بالای گوشش افتاد ..هنوز یه هفته هم از سوراخ کردن هفتمین سوراخ گوشش نگذشته بود ..حالا رفته بود سراغ بعدی ..

-راستش رو به من بگو ..من خیلی وقته میدونم تو نخ عرفانی ..

هلش دادم عقب که قه قه ای زد که بعضی از بچه ها به سمتمون چرخیدن ..

با چندش بهش نگاه کردم

–ببند دهنت رو چرا قهقه میزنی ..؟

-توماها رو چی فرض کردی ..تابلواِ که عاشق یوزارسیف شدی ..

نیشخندی به کلمه ی یوزارسیف زدم ..عرفان شاید زیاد هم زیبا نبود ..ولی اونقدر مرد بود ومردونه رفتار میکرد که الحق این لقب برازنده اش بود ..سری به تاسف تکون دادم ..بچه های

این دانشکده هیچ وقت ادم نمیشدن ..

-میخوای برم خواستگاریش ..؟

از جام بلند شدم وضربه ای با کوله ام بهش زدم که نگاهم چرخید روی عرفان ..داشت به لوس بازی هامون نگاه میکرد ..خجالت زده سرم رو پائین انداختم که ساغر بازهم موی دماغم

شد ..

-به به چه حلال زاده هم هست ..ببین چه جوری داره نگاه میکنه ..بابا تو که لازم نیست نخ بدی بهش ..اون خودش داره متر متر طناب میفرسته برات ..

با ناراحتی بشگونی از بازوش گرفتم که دوباره هوار زد ..

-اوی رَم نکن .

التماسش رو کردم ..

-ساغر جون مادرت خفه ..ابرومو بردی ..

بازهم صداش رو بلند کرد ..
-من ابروت رو بردم ..بابا کجای کاری ..؟قصه ی جنابعالی کل دانشکده رو پر کرده ..
دیگه کم مونده بود جیغ بزنم سرش وبدتر از همه نگاه خیره وهمراه با اخم عرفان ودو سه نفر دیگه بود که عاصیم می کرد ..
-بسه ساغر بسه ..
-اوه نگاه کی داره میاد عاشق دل خسته ات ...بردیا جون ..راستش رو بگو بهار ..این همه خاطر خواه رو از کجا تور میکنی ..؟فقط به خاطر ماشنیت میان سراغت یا خودتم کرم می

ریزی ..؟
با عصبانیت به قدم هام شتاب دادم که ساغر با خونسردی وبه بلندی گفت ..
-خوش بگذره بهار جان ..
که همزمان بردیا بهم سلام کرد ومن زیر لب یه فحش ابدارِ مثبت هیجده نصیب ساغر کردم چرا که اون جوری که این حرف رو جلوی عرفان زد از خجالت اب شدم ..
بردیا سلام کرد وحرف زد ومن حتی یادم نیست راجع به چی گفت وچی شنفت ..فقط من موندم وخجالت وشرمندگی از چشمهای غیرتمند عرفان ..عرفانی که حالا کنار احسان ایستاده

بود
ودیگه حتی نیم نگاهی هم به این بهار عاشق نمی انداخت ..
کاش یه نفر تواون روزها پیدا می شد ویه سیلی جانانه تو گوشم میزد... کاش یه نفر دست عرفان رو می گرفت واز جلوی چشمهام دورش می کرد ..تا نشم بختک زندگیش ..
شاید از هرکسی بپرسی چه جوری بدبخت شدی ندونه ،ولی من بهتر از هرکسی می دونستم ..منِ من ..باعث جدائیمون شد ..باعث سختی هایی که یک تنه کشیدم ...حیف ...حیف که

تو اون روزها خدا هم بهم کاری نداشت ..منو رها کرده بود به حال خودم تا ببَرم وببازم وپوزه ام به خاک مالیده شه ..»»

***

نگاهی به ساختمون مجتمع روبروم انداختم.....چهار روز از اخرین باری که با عرفان حرف زده بود میگذشت وهنوز هم هیچ خبری نه از صبا ونه از تلفن عرفان بود ..
صبح که بازهم مثل دیروز وروزهای قبل جای خالی صبا رو توی مهد دیدم.. اونقدر دلتنگی امونم رو برید که بیخیال صحبتهای دیروز احسان شدم..بیخیال تمام دلگرمی هایی که بهم

می داد ..اینکه با عرفان صحبت می کنه تا صبا رو برگردونه ..اما بعد از چهار روز دیگه به خوبی می دونستم که عرفان حتی حاضر نیست اندکی باهام کنار بیاد ..عرفان بدجوری

شمشیرش رو از رو بسته بود ..
تصمیمم رو گرفتم وبازهم دل به دریا زدم .. بعد پنج سال در به دری نمی تونستم حالا که بعد از کلی مصیبت پیداش کردم ازش دست بکشم .. خصوصا که فهمیده بودم صبایی هم

وجود داره... صبایی که مقصر همه تلخی ها و بی حوصلگی های پدرش من بودم ...
اصلا چطور می تونستم از این دختر زیبا و ظریف بگذرم؟ .. صبا برای من مثل بچه های دیگه ی مهد نبود.. صبا پاره تن مرد زندگیم بود مردی که دیر فهمیدم چقدر عزیزه.. خیلی دیر

فهمیدم تک تک سلول هام به عشقش عجین شده... انگار باید عرفان رو از دست میدادم تا می فهمیدم چه گوهری روتو دستهام دارم...
من ..!بهار زمانی ...!اعتراف می کنم... حتی بعد از طلاق ..وقتی با شیوا و شهلا وفرنگیس توی پارتی ها میزدم و میرقصیدم و آزادی بدست اومده ام رو جشن میگرفتم. نتونستم به

مردی غیر از عرفان فکر کنم.. هیچ نگاهی مثل نگاه های عرفان گرمم نکرد.. هیچ تعریفی شادم نکرد..

تمام مدتی که شیوا تلاش میکرد که یکی از اون پسرای پولدارو خوش تیپ رو بهم نزدیک کنه من دنبال نگاهی بودم که مثل عرفان باشه.. دنبال آرامشی بودم که در کنار عرفان

تجربه کرده بودم.. به دنبال اغوشی درست مثل اغوش امن عرفان ..
مدام ضمیر ناخودآگاهم مردهای اطرافم رو با عرفان مقایسه میکرد.. و من ...با اینکه سعی میکردم عرفان رو فراموش کنم.. اما ناخودآگاه دنبال عرفان در وجود دیگران میگشتم.. و چه

تلاش عبثی.. هیچ کس مثل عرفان نمی شد... و من چقدر دیر فهمیدم... بدون توجه به نگهبان که مشغول خوندن روزنامه بود خودم رو به آسانسور رسوندم و کلید طبقه پنجم رو

زدم...دست هام رو مشت کردم تا لرزشش کمتر شه اما استرس امونم رو بریده بود... از این عرفان جدید و عکس العمل هاش میترسیدم...
با باز شدن درب اسانسور خودم رو به واحد ده رسوندم و زنگ رو زدم...
- کیه ؟
با صدای صبا سرم رو نزدیک تر بردم..
- صبا جان باز کن منم خاله بهار...
کمتر از یه ثانیه در باز شد وصورت ماه صبا با اون موهای باز وچشمهای شفاف جلوی درقد کشید ..اونقدر دلتنگ دیدنش بودم که بدون کنترل روی رفتارم روی دو زانوم نشستم و صبا

رو به آغوش کشیدم
- سلام خاله..
صورت سفیدش رو غرق بوسه کردم
- سلام عزیزم.. سلام گلم... خوبی دخترکم؟
سرش رو تکون داد
- آره خاله خوبم... دلم برات تنگ شده بود...
- دل منم...

- صبا کیه...؟

با صدا وبعد از اون حس حضور کسی ... صبا رو تو بغلم گرفتم و بلند شدم..زن میانسالی تو چهارچوب درظاهر شد ..که با لبخند بهش سلام کردم ..

- سلام خانم...

با ابروهای در هم گره خورده و باشک از سرتاپام رو اسکن کرد

- سلام ..شما؟

صبا دستشو دور گردنم حلقه کرد

- انیس خانم خاله بهارمه.. همون که برات تعریف کردم..

سرم رو تکون دادم

- من بهار زمانی هستم مربی مهد صبا جان

ابروهاش بیشتر در هم شد و صبا رو از بغلم بیرون کشید..نمیدونم چرا تو یه لحظه حس کردم با اینکارش قلبم رو از جا کند ..دوست داشتم دست دراز کنم وصبا رو به اغوشم برگردونم

..اما جلوی خودم رو گرفتم ..تا مبادا کار اشتباهی انجام بدم ..

-ببخشید خانم... آقای مهندس گفتن کسی رو تو خونه راه ندم...

نگاهمو از صورت پر از بغض صبا گرفتم و به زن سفید و توپول روبه روم دوختم وبا سعه ی صدر توضیح دادم

- ولی من مربی صبام..

صبا رو روی زمین گذاشت ودست به در برد ..واقعا میخواست در رو ببنده ؟دری که رو به بهشتم بازشده بود رو ببنده !

- خانم گفتم که ...

- انیس جون توروخدا...

با صدای بغض الود صبا دلم خون شد.. بدون فکر خودم رو بین در قرار دادم و اجازه ندادم در رو ببنده وبا خشم چشم غره ای حوالش کردم ..چقدر بی رحم بود این زن ...نگاه های

حسرت زده ی من وصبا رو میدید وبا این حرف مسخره که اقای مهندس اجازه نمیدن می خواست ما رو از هم جدا کنه ..با حرص دستم و روی در فشار دادم وگفتم

-دلت میخواد اشک این بچه رو در بیاری؟ اقای مهندست گفته غریبه ها .. اما من غریبه نیستم دیدی که صبا من رو شناخت....

اما مرغ زن یه پا داشت ..

- خانم برای من مسئولیت داره....

با تصمیمی انی در رو هول دادم و داخل شدم..اگه اینکار ونمیکردم مطمئناً در رو به روم می بست ومن رو با این همه دل تنگی پشت در جا می ذاشت ..کفش هام رو جلوی چشمهای

متعجبش دراوردم وهمزمان گفتم

- شما بشین کنارِ من و صبا ...از جات هم تکون نخور اینطوری خیالت راحت میشه باشه ؟

مردد نگاهم کرد...از بالا تا پائین ..

صبا التماس کرد ..

-تروخدا انیس جون ..من دلم برای خاله ام تنگ شده ...

هنوز هم نمی خواست قبولم کنه اما به خاطر اینکه تو عمل انجام شده قرار گرفته بود گفت

- باشه.. بیا داخل....

لبخند گشاده ای زدم وصبا رو به ارومی تو بغلم گرفتم وبوئیدمش ..خدایا به قد تمام دنیات دلم برای این بچه ی کوچولو تنگ شده بود ..

***

نگاهی به ساعت سالنی پذیرایی انداختم .. دوساعت از اومدنم میگذشت وکنار صبا چقدر زود گذشت...اونقدر سرمون به کارهای مختلف گرم بود که نفهمیدم چه جوری به این سرعت

گذشت ..

تو این مدت نقاشی کردیم... بازی کردیم... و انیس خانم فقط یکبار از روی مبل روبروی ما بلند شد اون هم وقتی بود که می خواست از من پذیرایی کنه البته به درخواست صبا که

گفت میوه می خواد ...
نگاهی به صبا انداختم. ..حسابی مشغول بازی با تبلتش و بازی هایی که براش نصب کردم بود ..بالاخره بعد از چند دقیقه با حس کنجکاوی نگاهمو تو فضای خونه چرخوندم.. تو مرحله

ی اول سالن بزرگ خونه که با دوپله به دو قسمت تقسیم میشد به چشم می ومد ..مبلمان راحتی آبی روشن و سفید ..و پرده های آبی تیره، سمت نشیمن سالن رو دلباز کرده بود.. طرف

دیگه ی سالن مجزا از این قسمت مبلمان و میز ناهارخوری سلطنتی رو شامل میشد ....
خونه عرفان دقیقا همونی بود که سالها پیش آرزوش رو داشت... پنج سال برای رسیدن به این خونه و زندگی زمان کمی بود اما عرفان بود و قولش.. ایکاش من هم پای قولم می

ایستادم تا تو خوشی این روزها باهاش شریک می شدم ..
از روی مبل بلند شدم و بی توجه به نگاه خیره نگهبان پیرو بد اخلاق صبا به سمت میز خاطراتی که گوشه سالن گذاشته شده رفتم... قلبم از تصاویری که قراره بود ببینم تند میزد...

خودم هم می دونستم حسادت بدی به جونم ریشه زده واین حسادت هرروز وهرلحظه تمام قلب وروحم رو به آتیش می کشه
از همون روزی که صبا رو دیدم و فهمیدم بچه عرفانِ ...بچه ی مرد گذشته ی من .. حسادت مثل خوره روح و روانم روبه بازی گرفته بود..
چقدر احمق بودم که فکر میکردم عرفان تا آخر عمرش به زن دیگه ای دل نمی بنده... شش ماه بعد از طلاق بود که به یه واقعیت تلخ رسیدم ... که همونطور که خودم نمیتونم به مرد

دیگه ای دل ببندم.. دوست ندارم عرفان هم به کسی دل ببنده... و حالا چه دردی داشت دونستن اینکه همه ی اون مدتی که من شکست خورده و افسرده بودم.. عرفان، مرد من..

دست زن دیگه ای رو گرفته و آغوشی که من بی تابش بودم رو ارزونی زن دیگه ای کرده ...
نگاهی به قاب عکسهای نقره ای رنگ انداختم وچونه ام شروع به لرزش کرد ..عکس زنِ فوق العاده زیبا با موهایی بلوند که کنار عرفان ایستاده بود نگاهم رو خیره کرد ..پس مادر صبا

این زن بود ...مادر صبا...جانشین من تو زندگی عرفان ..
وشوربختانه ..به قدری زیبا ودل فریب بود که به عرفان حق می دادم بااز دست دادنش ازار دیده باشه ..
-خاله ...
سر چرخوندم و با گیجی به صبا نگاه کردم
-جانم عزیزم...
-عکس بابا عرفانم رو دیدی؟
بغضم رو قورت دادم
- آره گلم..
قاب کوچکی رو برداشت
- اینم عکس مامان جونمه... بابا میگه رفته پیش خدا.. مثل مامانم...
کنارش زانو زدم
-مامان جون رو دوست داشتی؟
- آره... خیلی مهربون بود...
به آغوشش کشیدم... و با دست آزادم اشکی که اروم روی گونه ام غلت می خورد رو گرفتم وبوسه ای روی گونه اش کاشتم
-عزیزم... مامان جونت مهربون بود.. خیلی مهربون بود...
دلم داد زد : مهربون بود و بهار احمق قدر اون فرشته مهربون رو ندونست.. بهار نادون و بی رحم

بغلش کردم و ایستادم وبازهم با خودم فکرکردم چقدر این دختر سبک وکم وزنِ ..
- صبا این عکس مامانته ..؟
غم رو صورت قشنگش نشست
- اره ..بابام میگه من که به دنیا اومدم مامانم رفته پیش خدا
دلم از غم چشماش آتیش گرفت .. برای فرار از بغض تو گلوم...لپش رو محکم بوسیدم و تو بغل فشارش دادم وصدای آروم خندش لبخند به لبم اورد
به سمت مبل رفتم و بی توجه به اخم انیس خانم روی مبل نشستم و صبا رو روی پام نشوندم
- صبا خانمی آقای پو گرسنش نشده؟
تبلتش رو برداشت ...
- نه تازه بهش غذا دادم
دستش رو بلندکردم و بوسیدم وازته دل لبخند زدم
اونقدر محو صورت معصوم صبا بودم که اصلا حواسم به صدای چرخش کلید نبود ..تنها بعداز کوبیده شدن در چشمهای ترسیده ام بالا اومد وتوی جام خشک شدم
انگار صبا هم فهمید این کوبیده شدن در غیر معموله که آروم لب زد
- بابا
عرفان با نفس هایی طوفانی وچشمهایی که اتیش ازشون می بارید قدم جلو گذاشت وفریاد زد
- تو خونه من چه غلطی میکنی؟
احساس کردم نفس هام رو به اتمامه و حتی جرات تکون دادن سرم رو هم ندارم...عرفان قدم دیگه ای جلو گذاشت وبا صدایی خش دار ونیمه بلند روبه انیس خانم گفت
- انیس خانم صبا رو ببرید تو اتاقش...
با دلی لرزون نگاهم رو به مرد عصبیه روبروم دوختم...مردی که در زمانهای نچندان دور دل دختر پولدار دانشکده مهندسی رو برد ... مردی که که دل داد و دل گرفت... مردی که هیچ

شباهتی به اون مرد گذشته نداشت...

با کشیده شدن صبا از بغلم ونگاه پیروز اون عجوزه قطره اشکی از گونم سر خورد... وصدای فریادش لزر به تنم انداخت

- گفتم تو خونه من چه غلطی میکنی؟

فک لرزونم رو به زور حرکت دادم.. صدای گریه ی صبا رو از اتاقش می شنیدم ...همون اتاقی که پراز عروسک واسباب بازی های رنگارنگ بود

- من..؟ صبا.. ؟دلم..!

خم شد و از یقه مانتو بلندم کرد

- چی از جون من و زندگیم میخوای هان؟

تمام صورتش یکپارچه سرخ بود وحس میکردم امواج عصبانیتش داره من رو زیرپا له میکنه ..

تمام سعیم رو کردم تا قدرت تکلمی که از دست دادم برگرده...اما فقط لب زدم و اصواتی بی معنی از دهانم خارج شد..با صدای گریه ی صبا ..رگ های برجسته ی روی شقیقه اش رو

مالید ودرنهایت بازومو گرفت و جسم بی جونمو همراه خودش کشید.. در اتاقی رو باز کرد وبا ضرب روی تخت دو نفره ی اتاق پرتم کرد... روسریم از سرم افتاد وبا ترس روی تخت

نیم خیز شدم وعقب عقب رفتم

به سمتم خم شد و انگشت اشارش رو به حالت تهدید تو صورتم گرفت

- یه بار از زندگیم گورت رو گم کردی و رفتی... حالا برگشتی که چی بشه؟ پول میخوای؟ چقدر؟ نکنه مهریتو میخوای هان؟ اونو که بابا جونت بخشید.. گفت مهردخترم حلال...

جونش آزاد....

با استیصال هق زدم

- نه به خدا... من که گفتم.... من.. من...

صدای فریادش چهارستون خونه رو لرزوند ..چه برسه به قلب نحیف وکم توان من

- حرف بزن... تا نکشتمت حرف بزن بهار...

نالیدم
- عرفان...
پیشونیمو روی تخت گذاشتم و زار زدم...خاطره ها ..خاطره ها ..امان از خاطره ها ..
***

گیلاس اب پرتقال رو تو دستم گرفتم وچشمهام بی هدف روی جمعیت مقابلم چرخید ..شش ماه از طلاقم میگذشت وحالا من یه زن مطلقه ی فرزند از دست داده بودم که برای لحظه

ای آزادی ..بی آقا بالاسر عطای زندگی با عرفان رو به لقاش بخشیده بود ..
نگاهم از میون ادمهایی که کنار به کنار هم می رقصیدن گذشت وروی شکیرا نشست که با اون نیم تنه ی سرمه ای درحال رقص شکم بود و با حرکت موج های روی شکمش چشم

ها رو خیره کرده بود ..الحق که اسم شکیرا برازنده اش بود ..با اون موهای بلوندِ بلند ..وشلوار گشاد ونیم تنه ی پراز اویز که با هرحرکت تکون می خورد وبا موج های بدنش حرکت می

کرد با شکیرای خواننده مو نمیزد ..
دستی تو موهای مواجش برد وکمرش رو قوس داد وصدای جیغ وسوت بچه ها رو بلند کرد ..بی فکر نگاهم تنها روی کش وقوسی که به بدنش میداد ثابت بود ولی حواسم اونجا نبود ..
حواسم ..؟حواس خواب رفته ام! ..به روزهای خوش گذشته پرکشیده بود ..به شب عروسیم ..به شب رسیدنم به عرفان ..که مثل همین موج های بدن شکیرا.. میون دستهای گرم

عرفان پیچ وتاب می خوردم واوج می گرفتم ..
چه شبی بود اون شب ..شاید لیله الرغائب بود ..شب براورده شدن حاجت های من وعرفان ..شب وصال و...می و...لعل یار ...
با ضربه ای که به بازوم خورد گیلاس اب پرتقال تو دستم لرزید ومن از جادوی اون شب تکرار نشدنی بیرون اومدم ..

نگاهم به اطراف کشیده شد ..دیگه خبری از موج های بدن شکیرا نبود ..یا خبری از بچه های درحال رقص ..حالا با نوای ملایم موزیک یکی دو نفری وسط سالن به ارومی می

رقصیدن وبقیه هم سرشون تو کار خودشون بود .وگه گاهی صدای قه قه ای از یه گوشه ی سالن بلند می شد ..

-هی بهی ..؟کجایی تو ..

چرخیدم به سمتش وغر زدم ..

-صد دفعه بهت گفتم اسمم رو این جوری صدا نزن! ..مگه اسم من چند بخشه که نصفش رو هم فاکتور میگیری ..!؟

فرنگیس ابرویی بالا انداخت که سایه ی صدفی روی پلکش برق زد وبازهم من رو به یاد شب عروسیم انداخت ..چه شبی بود امشب! ..انگار خاطره های اون شب رویایی مثل زالو به

ذهن وقلبم چسبیده بود وقرار نبود رهام کنه ..

-چرا ویسکی نمیخوری ..؟

لبهامو جمع کردم ..یه روزی دوست داشتم بی سرخر ..بی آقا بالا سر اونقدر آزاد باشم که هرچی که هوسم تمنا میکنه بر اورده کنم .. هرچی میخوام بخورم وهرجوری که میخوام بگردم

..اما حالا که آزاد بودم اون هم بی چون وچرا ..دیگه حریص نبودم ..دیگه حتی دوست نداشتم مثل گذشته دل به دریا بزنم وهمه چیز رو امتحان کنم ..

اون بهار سیری ناپذیر گذشته حالا به زن مطلقه ودرهم شکسته ای بدل شده بود که حتی هوس یه جرعه اب پرتقال رو هم نداشت ..

دستی توموهای کوتاهم کشید که چشم غره ای بهش رفتم ..یه طرف لبش رو به معنی چندش بالا برد ..

-باز که موهاتو رنگ نکردی ..؟آخه این چه مدلشه ..؟

دستش رو با بی حوصلگی پس زدم ..

-ولم کن فرنگیس ..اصلا حوصله ندارم ..
لبخند شیطانی ای زد ..
-نترس خودم حوصله ات رو سرجاش میارم ..
از تو جیب کوچیک شلوار جینش یه بسته قد کف دست در اورد وبا سرکی به این طرف واون طرف کنار اب پرتقالم گذاشت ..قرص های کوچیک سفید رنگ رو خوب میشناختم ..حتی

یه وقتی دوست داشتم من هم مثل بقیه امتحانش کنم ..تو پارتی های دوستانه ای که می رفتم بچه هایی که به خاطر افسردگی ..بیکاری ..تفریح ..یا از سر غم وغصه ..رو به این

قرص ها می اوردن ،کم نبودن..
یادم نیست چرا ..اصلا چه جوری ..ولی هیچ وقت فرصت امتحان کردنش رو پیدا نکردم ..شاید هم چون پای عرفان افسانه ای تو زندگیم باز شده بود ومن رو از این رو به اون رو

کرده بود ..
اون زمان ها فرصتی نبود ..چون عرفان تمام ذهنم رو مشغول کرده بود امروز هم بعد از چند وقت دیگه هیچ علاقه ای به امتحان کردنش نداشتم ..
دستم رو گذاشتم رو بسته وسُردادم به سمتش ..
-جمع کن این آت وآشغال ها رو ..همین ها رو به خورد بچه ها میدی که نصف این جماعت تو حال خودشون نیستن ..
بینیش رو چین داد ..
-آه آه ..بازم که تریپ بچه مثبت برداشتی ..بابا ول کن این ننر بازی ها رو ..بچسب به اینها
وبسته رو با سرانگشت هاش گرفت وجلوی چشمهام تکون داد ..
-اینهایی که میبینی جنسش تکه ..مواد نیست که بهت برمیخوره ..یه سری قرصه که فاز میده وحال خوش آدم رو زیاد میکنه ..بهتر از اینه که مثل مادر مرده ها بتمرگی این گوشه

وعیش ما رو خراب کنی ..

دستش رو که هنوز جلوی چشمهام درحال رقص بود پس زدم وبا بدخلقی گفتم ..
-ول کن تروخدا..برو سراغ یکی دیگه ..من اهلش نیستم ..
-اهل چی ..؟چهار تا دونه قرص که دیگه این حرفها رو نداره ..نکنه فکر کردی با یه دونه.. دوتا معتادو مفنگی میشی ..؟
فقط نگاش کردم ..معلوم نبود با این حرفها تا حالا چند نفر رو به این ورطه کشیده بود ..اینکه این قرصها هیچ خطری نداره وهمه اش محض تفنن وسرگرمیه وهیچ اعتیادی در پی

نداره ..
با تاسف سری تکون دادم که پوف بلندی کشید ..
-خیل خب بابا ..تو فکر کردی من کیم ..؟ساقی محل ..؟
وبا ذوق بسته رو دوباره تو جیب شلوار جینش چپوند وشونه ام رو گرفت ..
-اصلا اینها رو بی خیال ..برات کیس جور کردم مثل هلو ..
سرانگشتهاش رو جمع کرد وماچ صداداری رو سرپنجه اش زد ..این بار اولش نبود که میخواست یه جوری حواس من رو پرت کنه ومن رو به اصطلاح از فاز افسردگی دربیاره ..اما من

..! منی که نقش چشمهای عرفان تا ابد پشت پلک چشمهام حک شده بود به این راحتی ها الزایمر نمی گرفتم وخیالش رو فراموش نمی کردم ..
پسری با یه تیشرت عجیب و شلوار مشکی گشاد که خشتکش تا زانوش ادامه داشت جلو اومد ..حتی ازهمون فاصله هم از تیپ وقیافه اش حالم بهم خورد ..به قدری جلف وسبک

ودرعین حال بچه سال بود که صورتم رو با اشمئزاز جمع کردم ..ولی فرنگیس کوتاه بیا نبود ..
دست انداخت دور بازوی پسر وباذوق ادامه داد ..
-معرفی میکنم آقا امین دوست محسن ..
با دست ازادش من رو نشون داد ..
-این هم از بهار خانم ما ..غزال تیز پای گروه ..که تا حالا به هیچ کس راه نداده ..

از مدل معرفی کردن فرنگیس ابرو در هم کشیدم..نیش پسر شل شد وقیافه ی من با دیدن لبخندش بیشتر جمع شد .. امروز از اون روزهایی بود که خاطرات گذشته تمام ذهنم رو

گرفته بود ومن هیچ راه فراری نداشتم
که امروز وتو این جمع به شدت به دنبال چشمهایی شبیه به چشمهای عرفان بودم ..عرفانی که تا همین چند وقت پیش حتی لحظه ای هم به یادش نبودم ..اما نمیدونم چرا ..چه جوری

..اصلا برای چی ..کارم به اینجا کشید که دوباره تمام روزهای خوش گذشته رو از سر دوره میکنم ..جوری که فکر ویادش تمام خوشی های دنیا رو از سرم پرونده ..
بی اراده نفس گرفتم ..دنبال عطر اشنایی میگشتم ..عطر خاطره های خوش عرفان ..ولی چیزی جز بوی بی نهایت شیرین عطر فرنگیس و سیگار ..دستگیرم نشد ..
سری به افسوس تکون دادم وبه خودم نهیب زدم ..
-داری چه غلطی می کنی بهار ..؟تو که تا همین چند ماه پیش از خدات بود که از عرفان جدا بشی ودیگه ریختش رو هم نبینی ..حالا داری دنبال عطر تنش لابه لای این همه عطر

ورایحه میگردی ..؟دنبال رنگ چشمهاش ..؟دیوونه شدی بهار ..؟اصلا خودت میدونی دنبال چی هستی ..؟
کف دستمو رو چشمهام کشیدم که دست پسر به سمتم دراز شد ..
-خوشبختم ..
حرفی نزدم وتنها رو برگردوندم ..واقعیت این بود که حتی به اندازه ی سر سوزنی علاقه به برقراری ارتباط اون هم با همچین بنی بشری نداشتم ..من رو چه به این بچه مزلف های

ژیگول؟ ..
من امشب فقط هوس عطر دستهای عرفان رو کردم ..فقط همین و...حیف که خلاصی ندارم از این هوس ..میدونم که امشب واینجا میون چنگال های خاطرات بالاخره خفه میشم ودم

نمیزنم که این تن واین چشم بدجوری دل بسته به بودنِ عرفان شده ..»»
***

مثل تماشای یه فیلم سینمایی تمام صحنه های اون چند وقت جلوی چشمهام تازه شد ..پنج سال تو حسرت این بودم که یه بار دیگه اسمم رو از زبونش بشنوم... عاشقانه و پراز مهر ..
اما این چند وقت فقط زمانی اسمم رو صدا زده که عصبی شده بود.. که خواسته بود تهدید کنه..
چقدر احمق بودم که فکر می کردم همه چی به این راحتی درست میشه...من همه ی

گذشتمو باخته بودم... همه فرصت هام رو سوزونده بودم...وحالا با دستهایی خالی ..زیر بار رگبار فریادها وتهمت هاش درحال خرد شدن بودم ..
کتشوبا عصبانیت دراورد و روی زمین کوبید
- بهت هشدار میدم بهار.. از من و دخترم فاصله بگیر... من اون عرفان سابق نیستم... دیگه اون آدم ساده و احمق گذشته نیستم .. پس کاری نکن بلایی سرت بیارم که روزی صدبار

آرزوی مرگ کنی... فهمیدی؟
تن نحیفمو از روی تخت بلند کردم وبا چشمایی لبالب اشک به چشمای سیاهش خیره شدم ونالیدم
- من همین الانم روزی صدبار آرزوی مرگ میکنم.... من .. من میدونم که گند زدم به گذشته ام .. به گذشتمون و زندگیمون... اما میخوام جبران کنم...
پوزخندی زد و یه تای ابروش رو بالا داد..
- آها.. پس اومدی که جبران کنی؟ آفرین آفرین...
دستمو به گوشه ی استینش بند کردم ..مثل سابق ..مثل قدیم ها ..انگار فراموش کردم دست زدن به عرفان دیگه قدغنه ..که عرفان اینبار به خوبی بهم درس داد که حق نزدیک شدن

بهش رو ندارم ...با دست دیگه اش مچ دستم رو تو دست گرفت وفشرد .... درد تنم رو سست کرد وبه جلو خم شدم

- آخ... دستم...
فریاد عصبیش پرده گوشم رو تا مرز پاره شدن پیش میبره....
-مامانم پیر شد... بخاطر من سه سال از از این شهر و همه فامیلهاش برید... آخر سر هم از غصه ی زندگی من دق کرد و مرد بهترین سالهای زندگیم رو خراب کردی... حالا اومدی

میگی میخوای جبران کنی؟ به همین راحتی؟
دستمو بیشتر ومحکمتر از قبل فشرد وفریاد زد
-میتونی مادرمو زنده کنی؟
درد امونم رو بریده بود با گریه نالیدم
- آخ ... دستم عرفان.. توروخدا ..دستم شکست
در اتاق باز شد و همزمان صدای جیغ صبا رو شنیدم..
- بابا..نزنش ..خاله ام رو نزن
دستمو تو عرض چند ثانیه رها کرد و به سمت در هجوم برد.. انگار که عرفان طوفانی سهمگین شده بود که هیچ وقت اروم نمیگرفت
- برو بیرون صبا... انیس خانم...! مگه نگفتم صبا رو به اتاقش ببرید
از درد توی خودم پیچیدم و روی زمین نشستم.. چشمام از زور اشک تار میدید .. دستمو نگاه کردم که جای دستش دور مچم رو قرمز کرده بود
پامو تو سینم جمع کردم اشکهام از روگونه ام تا گردنم راه پیدا کرده بودن..
خدایا .. ایکاش زمان به عقب بر میگشت... ایکاش بابا به جای حمایت میزد تو سرم وبهم می گفت بچسبم به زندگیم... ایکاش مامانم زنده بود.. ایکاش بود تا ترمز دختر بی فکرش

میشد...
در که پشت سروصدای صبا بسته شد با چشمهای خونی وخشمی لجام گسیخته به سمتم چرخید وبا صدایی اروم اما ترسناک پرسید

- حالا کارت به جایی رسیده که بچه ی منو برعلیه خودم بار میشورونی ..؟پاشو برو گورتو گم کن ..دیگه نمیخوام نه توخونه ام و نه توشرکتم ببینمت...
سرم رو بلند کردم و خیره شدم به مرد آشفته روبروم...با سینه ای که از زور عصبانیت بالا وپائین می رفت تکیه به دیوار زد و وبه روبه روش خیره شد
بوی عطر تلخش فضای اتاق رو پرکرده بود که با خودم زمزمه کردم ..
(عرفان اون سالها هیچ وقت عطر تلخ نمیزد....)
درد دستم یک طرف و دردی که به قبلم نشسته بود همه انرژیمو می گرفت ..
هنوز باورم نمیشد این مرد همون عرفان عاشق پیشه ی گذشته باشه.. همون مردی که چند سال تو تب خواستنش سوختم وساختم.. چه شبها که به یاد گذشته و خلوتمون اشک

نریختم.. چه شبهایی که تشنه آغوشش شدم و تشنه عطر تنش.. تشنه ی دستی که کمرم رو نوازش کنه... تشنه ی شنیدن کلمات عاشقانه وحرفای دلگرم کننده..صدایی که بگه :بهار

من هستم .. تا عرفان هست غصه نخور...
چند سال سوختم .. و حالا که عرفان رو پیدا کردم دست نمی کشیدم.. یکبار گذاشتم و رفتم.. آیندم روبا دستهای خودم نابود کردم.. اینبار به راحتی از این مرد دست نمی کشیدم.. حتی

اگه همه عالم هم بخوان تا من رو از این مرد دور کنن اینبار این من بودم که به هیچ طریقی ازش دل نمیکندم
آب دهنمو قورت دادم و همه جرأتم رو به حراج گذاشتم تا حرف دلم رو بزنم...
- من خیلی بدبختم عرفان...تو این دنیای به این بزرگی هیچ کسی روندارم... من حتی نمیدونم قبر بچه ام کجاست.من حتی هیچ وقت نفهمیدم بچه ام دختر بود با پسر...
با خیزی که به سمتم برداشت تو دیوار پشت سرم فرورفتم ...دست مشت شدش رو بالا آورد ومن از ترس دستمو جلو صورتم گرفتم .. حالا که دیگه ضربه شستش رو دیده بودم از

دستاش میترسیدم...

- دهنتو ببند آشغال ... اون زمان که دکتر سونوگرافی زیر جوابت مینوشت حاضر نبودی بری.. حتی نمیخواستی از سلامتیش مطمئن شی چه برسه به جنسیتش... اون موقع که بچه

ناقصتو تو بیمارستان ول کردی رفتی.. حتی نخواستی بفهمی چند کیلووزنشه ؟.. چه شکلیه؟... حاضر نشدی ببینیش.. حتی نفهمیدی چه جوری مرد .. حالا آدرس قبرش رو میخوای؟

بچمو تو کشتی.. تو با لج بازی هات.. بچه ای که یه هفته مونده بود که هفت ماهش شه رو به کشتن دادی
دستمو گاز گرفتم و هق هقمو خفه کردم....
- اومدی دنبال چی ؟ جنازه بچه ات؟ بعد پنج سال؟ پاشو برو .. برو تا یه بلایی سرت نیاوردم....
دستمو دورمچ دستش حلقه کردم
- تورو خدا عرفان... آدرس قبر بچه امو بده....
مچشو از بین دستام آزادکرد ... خم شد وآروم لب زد...
- بچه ات انقدرکوچیک بود که تو سطل آشغال بیمارستان جا شد..
چشمهام روبه شدت بستم ...دستهام بی هوا مشت شد ..فکر اینکه بچه ی من ..بچه ی کوچولو وشیش ماه ی من رو توسطل زباله انداختن تمام عصبهای بدنم رو به درد می اورد ..
مشتهامو روی صورتم فشردم وهیستریک شروع به جیغ کشیدن کردم از تصور پاره ی تنم توی سطل زباله جیغ کشیدم و جیغ کشیدم ...گلوم به سوزش افتاد و باز هم جیغ کشیدم...

دستای مشت شده ام رو به سینه ام کوبیدم و باز جیغ کشیدم...
با قرار گرفتن دستی روی دهنم تقلاکردم وبا چشمهای گشاد شده به عرفان نگاه کردم .. با مشت به سینه ام کوبیدم..این منِ داغدیده تا مرز جنون فاصله ای نداشتم ...
عرفان روی زانونشست... صورتش از خشم قرمز شده وبا اخمی وحشتناک بهم نگاه میکرد ..تقلا کردم دستش رو پس بزنم ..کم کم داشتم نفس کم می اوردم
- خفه شو... بهار خفه شو... صبا میترسه...

صبا! ...صبا ..؟ بچه اش!.. عرفان نگران ترس بچه اش بود... و منه احمق بچه ام جاش تو سطل زباله ی بیمارستان
نفس کم اوردم و تقلا کردم دستهاش رو پس بزنم ..
با دست دیگه اش آروم تو صورتم زد..
- هیش... هیش... دستمو برمیدارم... اما جیغ نکش.. باشه؟ جیغ نکش!
سرم رو به معنی موافقت تکون دادم
دستش رو که برداشت یه نفس عمیق از ته سینه ام کشیدم ..اونقدر بی حس وحال شده بودم که کمر راست کردم وتکیه زدم به دیوارپشت سرم
انگار یه وزنه ی صد کیلویی روی گردنم سنگینی میکرد ....بی حال زمزمه کردم
-من بچه امو دیدم.. فقط یه ثانیه تو زایشگاه دیدمش.... صورتش پر خون بود... دکتر گفت کوچیکه و نفس نداره... من دیگه نفهمیدم.. بیهوش شدم... بعدم که نخواستم .. نخواستم

ببینمش .. عرفان بچه ام.. انصاف نبود که جاش تو سطل زباله باشه ..
سرم کج شد رو شونه ام ..با مشتهای کم زور روی سینه ام کوبیدم وناله زدم ..
-خداااا... خدایا ..بچه ام ..بچه ی کوچولوی من ...بچه ی بی قبر من ..بچه ی بی گناه من ..
-بهار ..؟!
تو یه لحظه دست مشت شده ام ایستاد وهردو به سمت صدا برگشتیم نگاهم به احسان افتاد که صبا رو به آغوش کشیده بود وبا ابروهای درهم به هردومون نگاه میکرد ..اونقدر صورتش

عصبانی بود که با ناتوانی ازجا بلند شدم وهمزمان صبا رو دیدم که صورتش رو تو گودی گردن احسان قائم کرده بود ونگاه ترسیده اش بین من وعرفان دو دو میزد ..
احسان انیس خانم رو صدا زد وصبا رو تو اغوشش گذاشت ..
-میشه صبا رو بخوابونید ..؟
صبا مقاومت کرد
-نه عمو ..من میترسم ...

احسان با محبت لبخندی زد ودستی روموهای پریشون صبا کشید ..
-نترس ..من الان خاله بهار رو با خودم می برم ..
لبهای صبا با بغض جمع شد وازم پرسید ..
-میخوای بری خاله ..؟
سرخورده وپشیمون اشک صورتم رو پاک کردم وفقط سری پائین اوردم
-نمیشه نری ..؟
صدای پوزخند عرفان از بیخ گوشم بلند شد ..که بی توجه بهش ..قدم بی جونی جلو گذاشتم وهمون جور که دستش رو دور گردن انیس خانم حلقه کرده بود بوسه ای به پیشونیش زدم

..
-میام عزیزم ..بازهم میام ببینمت تا باهم بازی کنیم ..
-چون بابام کتکت زد داری میری ...؟
نگاهم به سمت احسان چرخید که چشم غره ای حواله ی عرفان کرده بود ..
-نه عزیز دلم ..دیر وقته تو هم می خوای بخوابی ..
-فردا میایی ..؟
مستأصل دست به دامن احسان شدم که با ملایمت گفت ..
-خاله بهار فردا سرکاره .
دستش رو به سمت بیرون کشید وهمون جور که انیس خانم به راه می افتاد با لحن شادی گفت ..
-راستی میدونستی من وخاله با بابا عرفان هم کلاسی بودیم
صبا همون جور که دور میشد سر بالا انداخت که نه ..
کم کم از جلوی درگاهی دور شدن اما صدای احسان رو به وضوح میشنیدم ..
-هرموقع دلت برای خاله تنگ شد به من بگو باشه ..؟
انگار صبا زیادی به احسان اعتماد داشت که سکوت کرده وحرفی نمیزد ..چند ثانیه بعد احسان تو درگاهی در بود ومثل پدرهای عصبانی بهمون نگاه میکرد ..در رو پشت سرش بست وبا

صدایی که سعی داشت اروم باشه اما خشم وعصبانیت ازش میبارید گفت ..
-هیچ معلوم هست شما دوتا چه غلطی میکنید ..؟اگه میخواید با هم کشتی بگیرید وبه جون هم بیفتید حداقل جلوی بچه مراعات کنید ..زنگ زده به من میگه عمو پاشو بیا بابام داره

خاله بهار رو میکشه ..
هیچ کدوم حرفی نزدیم ..عرفان قدمی به سمت پنجره ی اتاق رفت که احسان با صدای خفه ای غرید ..
-بچه دوساله اید یا عقلتون رو خوردید ..؟تا کی میخواید به این کش وواکش ادامه بدید ..؟
عرفان طعنه زد ..
-ازخانم بپرس که بی خبر مثل دزدها وارد خونه زندگیم شده وقاپ دخترم رو دزدیده ..
لب بازکردم تا حرف بزنم اما احسان دخالت کرد ..
-رابطه ی صبا وبهار به قبل از این جریانات برمیگرده ..یادت که نرفته ..بهار مربی مهد صبا بوده ..پس عجیب نیست صبا باهاش اخت شده باشه ..
عرفان بر اشفت
-نمیخواد ازش طرفداری کنی ..تو اصلا میدونی چی بین من وبهار گذشته ..؟میدونی چه بلاهایی سرم اورده ،که حالا داری میونه داری میکنی ..؟
احسان قاطعانه جواب داد ..
-نمیدونم ..دلیلی هم نداره از مسائل زندگی زناشویی دوستم خبر دار بشم ..من فقط یه چیز رو میدونم بهار از صمیم قلب پشیمونه و میخواد جبران کنه ..حتی بدترین خطاها هم قابل

جبرانه ..
عرفان سرخورده سری تکون داد واضافه کرد .
-خبر نداری احسان ..خبر نداری وبی خودی حرف میزنی ..
به سمتم اشاره کرد ..

-این زن ..این زنی که داری حمایتش میکنی خودش بهتر از هرکسی میدونه با من وزندگیم چه کرده ..یه سری اشتباه ها جبران نشدنیه احسان ..من مریض نیستم که به خاطر دلایل

واهی دست به همچین کاری بزنم ..ازش بپرس ..بپرس چرا بچه امون مرد ..؟بپرس تو اون یه سالی که زیر یه سقف رفتیم چه جوری تیشه به ریشه ی زندگیمون زد ..
قدمی به سمتم برداشت وشونه ام رو با عصبانیت گرفت ..مانتوم تو دستش مشت شد..
-بهش بگو چه آتیشی به زندگیم انداختی ..من که داشتم راحت زندگیم رو میکردم اومدی وشدی قاتل جونم ..
شونه ام رو چند بار به شدت تکون داد وفریاد زد ..
-بهش بگو لعنتی ..بگو چیکار کردی ..؟
احسان با چند قدم بلند دست عرفان رو پس زد وغرید ..
-بازهم که شروع کردی ..؟حالیت نیست بچه ی چند ساله ات زیر سقف همین خونه است ..
روبه من کرد وادامه داد ..
-بریم بهار ..فعلا نمیشه با این بشر حرف زد ..
کیفمو که روی زمین افتاده بود برداشت ورو به من که همچنان بلاتکلیف مثل یه کشتی درهم شکسته وسط اتاق ایستاده بودم تاکید کرد ..
-یالا بهار ..منتظری بیشتر از این تحقیر بشی وحرف بشنوی ..!؟
نگاهم رو با درد وحسرت به عرفان که پشت به من تنها با اخم های درهم به احسان نگاه میکرد دوختم وزیر لب اسمش رو بردم ..
-عرفان ..؟
با چشمهای برنده گفت ..
-نشنیدی چی گفت ..؟
احسان تشر رفت ..
-بهار ..؟
قدم به سمت احسان برداشتم وهمزمان گفتم ..

-بازم برمیگردم ..توباید منو ببخشی ..
نیشخندی که زد دلم رو سوزوند وگَرد ناامیدی رو تو وجودم پخش کرد ..اینکه بعد از تمام التماس هام عرفان من رو نمی بخشه ومن بازهم باید به زندگی سرد گذشته ام برگردم ..
احسان با عصبانیتی طوفانی در رو به روم بست جوری که صدای کوبش درماشین باعث شد شیش متر از جا بپرم ..تا حالا عصبانیت احسان رو ندیده بودم ..اخه همیشه اروم بود وملایم

..حتی با اینکه صمیمی ترین دوست عرفان بود ورابطه ی نزدیکی با هم داشتن . هیچ وقت نه صدای بلند ازش شنیده بودم ..نه صورت بر افروخته ..
اما الان با تمام وجودم ازش می ترسیدم ..انگار واقعیت داشت که آدمها چند تا چهره دارن ..بعضی چهره ها آشکار بود وهرروز میدیدی ..ولی وای از وقتی که چهره های پنهونشون رو

میشد ..اونوقت بود که مثل الان من نمیدونستی با این چهره ی جدید چه جوری باید کنار بیایی ..
با صدای کوبیده شدن در سمت احسان خودم رو گوشه ی صندلی جمع کردم وچسبیدم به شیشه ی ماشین ..من به واقع با این رفتار احسان بیگانه بودم وبعد از کش مکش طولانی ای

که با عرفان داشتم دیگه نایی برای یه جنگ اعصاب دیگه نداشتم ..
احسان با عصبانیت کتشو روی صندلی پشت انداخت وبا اخم های تو هم صاف تو جاش نشست ..
صدای نفس های عمیق ونیمه عصبیش فضای ماشین رو گرفته بود ومن حتی جرات جیک زدن هم نداشتم ..مبادا که طوفان در راه مونده ی احسان برپا بشه ومن رو زیر آماج ضربه

هاش له کنه ..
دستهاش رو محکم روی فرمون کوبید وشروع کرد ..
-به حرفهام گوش نمیدی نه ..؟
بیشتر چسبیدم به شیشه ی ماشین که تمام قد چرخید به سمتم ودوباره نیمه بلند پرسید ..
-نمیخوای دست از این بازی برداری ..؟

لبهام رو هم چفت شد و بالا رفتن درجه حرارت بدنم رو تو عرض ثانیه ها حس کردم ..من تمام شرف وحیثیتم رو برای رضایت گرفتن از عرفان وسط گذاشته بودم واین از نظر احسان

یه بازی جدید بود ..؟
اون هم محض سرگرمی وتفریح ..؟! فکر می کرد من از روی شکم سیری دارم خودم رو زیر دست وپای عرفان خرد می کنم ..؟واقعا راجع به من وکارهام همچین نظری داشت ..؟
حس کردم بدنم گر گرفته واگه دهن باز نکنم روانی می شم ..تحمل هر حرف وتحقیری رو داشتم غیر از اینکه احسان تمام زحمات من رو محض سرگرمی وشوخی بدونه ..
تنه از شیشه ی بخار گرفته برداشتم وبراق شدم به سمتش ..
-به نظرت کارهای من بازیه ..؟اینکه دارم خودم رو به آب وآتیش می زنم بازیه احسان ..؟بعد این همه رفت وآمد وصحبت فکر می کنی اونقدر بی کار وبی عارم که خوش خوشان،

غرورم رو زیر پای عرفان خرد کنم ..به خودمو وآینده ام به خاطر هیچ وپوچ گند بزنم که هوسِ بازی کردم ..؟!آره احسان ..؟نظر تو راجع به من اینه..؟
احسان کلافه از حرفهای تندم توپید ..
-پس چیه ..؟تا کی میخوای ادامه بدی ..نمیبینی که پای صبا رو هم وسط کشیدید ..؟اصلا به فکر صبا هستی؟ ..بچه داشت پشت گوشی سکته می کرد ..جیغ می کشید که عمو

تروخدا بیا بابام داره خاله بهار رو دعوا می کنه .. می خواد از خونه امون بیرونش کنه .. نکنه بزنتش ؟..
با ناراحتی نفسی تازه کرد وادامه داد ..
-می گفت من بچه ی بدی هستم که خاله رو خونمون راه دادم ..ببین دعوای شما تا کجا کشیده ..
با شنیدن اسم صبا وصحنه هایی که دیده بود کمی عقب نشینی کردم ..اما به قدری از حرفهای احسان ناراحت بودم که نمی تونستم به این راحتی کوتاه بیام ..ناراحت وسرخورده لب باز

کردم ..

-تو فکر می کنی من از این وضعیت راضیم و دوست دارم صبا همپای من بسوزه ..؟به خدا که نه ..ولی مگه دست منه ؟..عرفان برای جزوندن من پای صبا رو هم وسط کشیده ..
احسان سعی کرد صداش رو پائین بیاره ومنطقی حرف بزنه ..
- من خودم بهتر از تو اینها رو می دونم ولی واقعا لازم بود به خونه اش بری ..؟تو که دیدی عرفان چه جوری قاطی می کنه ..
شونه هام شل شد واز اون لاک تدافعیم بیرون اومدم ..احسان راست می گفت ..اومدنم به خونه ی عرفان اشتباه محض بود ولی من چاره ی دیگه ای نداشتم ..عرفان دست وپامو بسته

بود ومن تنها راهی که داشتم اومدن به خونه اش بود ..
چشمهام لبالب از اشک شد.. اگه عرفان دوباره خر میشد ومانع اومدن صبا به مهد چی ..؟یا حتی می تونست خیلی راحت مهد صبا رو عوض کنه وداغِ دیدن صبا رو به دلم بذاره ..
نگاهم رو با بغض به این طرف واون طرف دوختم ..از استیصال وبیچارگی مغزم کار نمیکرد ..
که احسان کلافه پوفی کرد ..
-باز که به تریج قبات برخورد ..!
با بغض غر زدم ..
-تریج قبای من ..؟کدوم قبا احسان ..؟منی که اینقدر ذلیل شده ام کدوم رخت وقبا به تنمه که به تریج قبام هم بربخوره ..
بی حوصله دستی روی لبه ی فرمون کشید ..
-آخه حرف حسابت چیه ..؟
با دل چرکینی جواب دادم ..
-تو نمیدونی ..؟
نفسی گرفت که ادامه دادم
-دوستش دارم احسان ..بعد از تمام بلاهایی که سرش اوردم ..بعد از پنج سالی که بدون عرفان گذشت فهمیدم دوستش دارم ..
- ولی عرفان کوتاه بیا نیست ..

تمنا کردم ..
-تو یه کاری کن کوتاه بیاد ..
با آشفتگی دستی روی موهاش کشید ..انگار که موهاش رو مرتب میکنه ..
-آخه چه کاری ..؟کم مونده رابطه ی دوستیمون هم خراب بشه ..دیگه به زور جواب سلامم رو میده ..
کامل چرخیدم به سمتش وبا اندک امیدی خواهش کردم ..
-تو می تونی احسان ..کاری کن من رو ببخشه ..
-نمی بخشه ..محاله ببخشه ..من زیاد تو جریان زندگیتون نبودم عرفان نمی ذاشت که خبر دار بشم ولی اونقدر یک تنه سختی کشیده که حاضر به بخشش نیست ..تو خودت از حال

وروز من خبر داری ..تو اون روزها اصلا شیراز نبودم که بخوام بهش کمک کنم ..وقتی هم که بعد از چند سال همدیگه رو دیدیدم همسر دوم عرفان هم فوت کرده بود ویه دختر بچه

ی بی مادر رو دست عرفان مونده بود ..من نمی دونم تو چی کار کردی بهار ..نمی خوامم بدونم ..علاقه ای هم به شخم زدن گذشته ها ندارم ..اما می دونم که این وسط هیچ کاری از

دست من یه نفر بر نمیاد ..
با ناامیدی چشمهام به زیر افتاد ..لعنت به من وبدی هایی که باید تا ابد چوبشون رو می خوردم ..
-مگه اینکه ..
به محض شنیدن این حرف انگار هوای تازه وارد ریه هام شد ..با دستپاچگی حرفش رو تکرار کردم ..
-مگه اینکه چی ..؟
با تفکر گفت ..
-نمی دونم اصلا شدنیه یا نه ..ولی این جوری که پیش میریم عرفان هیچ جوری حاضر نیست تو رو ببخشه ..این دیدارهای اجباری هم بدتر از قبل باعث شده جبهه بگیره ..من می گم

بیا یه راه دیگه رو بریم ..

بی صبر خودم رو جلو کشیدم ..
-چه راهی ..بگو ..هر راهی باشه حاضرم ..
-شاید اگه عرفان مجبور بشه ببینتت کم کم عصبانیتش کم بشه و قبول کنه ببخشدت ..
نگاهم روی صورت متفکر احسان چرخید ..به ظاهر نقشه ی خوبی بود ..ولی بازهم یه مشکل اساسی وجود داشت ..کدوم دلیل موجه باعث میشد عرفان حاضر به تحمل کردن آدمی

مثل من بشه ..
منتظر ادامه ی حرف احسان زل زدم به صورتش.. اما فکر احسان مشغول تر از اون بود که به فکر این دل بی تاب باشه وحرفش رو ادامه بده ..
با بی قراری استین پیرهن مردونه اش رو کشیدم ..
-احسان ..؟ چه جوری ..؟چه راهی ..؟حرف بزن ..
پیرهنش رو کشیدم ولی احسان فقط دستش رو به معنی صبر کن تکون داد وبا سگرمه های توهم وچشمهای ریز شده به فضای نیمه تاریک بیرون از ماشین دیده دوخت
دلشوره وبی قراری توانم رو گرفته بود ولی برای پیدا شدن یه راه نجات حاضر بودم تا خود قیامت هم منتظر نتیجه ی فکرهای احسان باشم ..
دست از آستین لباسش گرفتم وبازهم با افکاری مشوش به احسان خیره شدم که تو یه حرکت درماشین رو بازکرد وپیاده شد ودرنهایت درو جلوی چشمای نگران من بست ..
نگاه بی طاقتم ..به دنبال کارهای احسان دوئید ..احسانی که حالا با گوشیش با یه ادم بی نام ونشون درحال صحبت بود ...ثانیه ها بدتر از دقیقه ها ودقیقه ها بدتر از ساعت ها کشدار

وکند می گذشت ومن احساس می کردم از این همه اضطراب ودلواپسی قلبم توی دهنم می زنه مدام نگاهم پی رژه رفتن های احسان وحرکات سرو دستش که زیاد هم تو تاریکیِ شب قابل دیدن نبود می چرخید واز خودم می پرسیدم ..

-چه جوری می تونیم عرفان رو مجبور کنیم من رو ببینه ..؟با چه نقشه ای می شد همچین کار محالی رو انجام داد ..؟عرفانی که تو این چند وقته دیده بودم امکان نداشت به این

راحتی حاضربه دیدنم بشه ..
احسان بالاخره بعد از تمام اون دقیقه های کشدار وکشنده سوار ماشین شد ودستهاش رواز سرما بهم مالید
بی اراده خم شدم واز رو صندلی عقب کتش رو برداشتم وبه دستش دادم ..
-بیا بپوش تا سرما نخوردی ..چرا بدون کت رفتی ..؟
کت رو به زور تو همون دو وجب ماشین به تن کرد وبخاری رو تا ته زیاد ..
-یادم رفت ..تازه الان که از سرما فریز شدم یادم افتاد ..
با بی صبری پریدم وسط حرفش ..
-خب چی شد ..؟چه فکری داری ..؟
چرخید به سمتم ولبهاشو رو هم فشرد .. کاملا مشخص بود میخواد راجع به موضوع مهمی صحبت کنه ..
با دلواپسی نگاهم رو بهش دوختم که هنوز داشت دستهاش رو از سرما بهم می مالید ..
-یه سوال ازت میپرسم رک وراست جوابم رو بده ..
با عجله سرتکون دادم ..من منتظر حرف آخر احسان بودم ..همون راه نجات آخرین ..وعجله ی زیادی برای شنیدنش داشتم ..
-تو تا کجا حاضری با عرفان کنار بیایی ..؟
بی مکث جواب دادم ..
-تا هرجایی که اون بخواد ..تا هرموقع که آروم بشه ..
-حتی اگه مجبور شی کارت رو تو مهد ول کنی ..؟
ول کنم ..؟خب کار من تو مهد مقطعی بود .به خاطر افسردگی بعد از فوت بابا وکَلاش بودن کورورش سراغ اینکار رفتم وگرنه با حقوقی که از برنامه نویسی در می اوردم میتونستم

اموراتم رو بگذرونم.. مگه یه آدم دل مرده مثل من چقدر خرج داشت ..؟
اون دختری که هرروزش با دیروزش فرق داشت ومدام دنبال آخرین فشن مدهای دنیا بود ..تو وجودم زیر خروارها درد دفن شده بود وحتی خاکستری هم ازش به جا نمونده بود
ولی مشکل اصلی جای دیگه ای بود ..نرفتنم به مهد مساوی بود با ندیدن صبا ..نبوئیدنش ..نداشتنش ..واین برای منی که تازه به عطر تن این گنجشک بی پناه خو گرفته بودم سخت

بود
نه نمیشد ..دلم نمیذاشت ..نمیخواست ..لجوجانه پا می کوبید به قفس سینه ام وخواستار دیدن بی چون وچرای صبا بود .با تردید پرسیدم ..
-چرا باید کارم رو ول کنم ..؟
-تو جواب منو بده ..
-آخه صبا ..؟
صداش کمی بالا رفت ..
-صبا چی ..؟تو می خوای عرفان ببخشدت یا نه ..؟
متحیر گفتم ..
-معلومه که می خوام ..خودت که بهتر از هرکسی می دونی ..
با سرانگشت گوشه ی چشمهاش رو مالید ..
-ببین بهار ..راهی که من میخوام برم بستگی به جواب تو داره ..
-چه جوابی ..؟داری منو می ترسونی احسان ..
-مگه بهم اطمینان نداری ..؟مگه تا حالا پشتت رو خالی کردم ..؟
بی مکث وبه آرومی جواب دادم ..
-نه همیشه هوام رو داشتی ..منم هزار بار ازت ممنونم که دستم رو گرفتی وولم نکردی ..تو هم می تونستی مثل عرفان بهم پشت کنی ولی حسابت رو از عرفان سوا کردی تا من

وتنها نذاری ..

-پس بهم اطمینان داری ..؟
فقط سرتکون دادم ..
-خیل خوب بریم ..
گیج وگنگ حرفش رو تکرار کردم ..
-بریم ..؟کجا بریم ..؟
درحالی که ماشین رو روشن میکرد جواب داد ..
-میرسونمت خونه ..خودم کار دارم ..
-چه کاری ..؟خب به من هم بگو ..
-تو همه چیز رو بسپر دست من تا درستش کنم ..
سعی کردم به خودم مسلط بشم ..با اینکه هیچی از حرفهای احسان سر در نمی اوردم ولی مثل جفت چشمهام بهش اطمینان داشتم ونمی خواستم با حرفی ناخواسته خوبی هاش روبی

اجر کنم ..
ولی با وجود تمام اینها تحمل سکوت ونقشه های درخفای احسان رو نداشتم ..من که تا نمیفهمیدم نفسم بالا نمیومد ..
احسان راه افتاد که دوباره چرخیدم به سمتش وسعی کردم حواس از دست رفته ام رو جمع کنم ومنطقی حرف بزنم ..
-ببین احسان خودت میدونی که بهت اطمینان دارم وریش وقیچی رو می سپارم دست خودت ..فقط به من هم بگو چی تو فکرته ..
-باید صبر کنی تا وقتی مطمئن نشم نمی تونم بهت امید واهی بدم ..
-آخه این جوری که من تا خود صبح خوابم نمی بره از استرس ..
-عیب نداره چون من هم تا خود صبح بیدارم ..باید عرفان رو راضی کنم ..
راهنما زد وپیچید تو خیابون اصلی وهمزمان گفت ..
-امشب شب درازی رو در پیش داریم ..
-ولی ..

با اراده ای راسخ تنها گفت ..
-بدون حرف زدن با عرفان هیچ حرفی بهت نمی زنم ..
-آخه چه حرفی ..تو می خوای چیکار کنی احسان، شاید من راضی نباشم ..؟
-اوف بهار ..بسه دیگه ..بهم اطمینان کن باشه ..من کاری نمیکنم که به ضرر تو باشه ..
با این حرف احساس کردم تمام تلاش هام به در بسته می خوره احسان تا خودش نمی خواست محال بود به حرف بیاد ..با بی حوصلگی به صندلی ماشین تکیه دادم و به فضای سرد

وساکت خیابون هایی که میگذروندیم دیده دوختم که احسان به حرف اومد ..انگار که از نوع جواب دادن هاش شرمنده شده بود ومی خواست دل جویی کنه ..
-باور کن به صلاح خودته ..نمی خوام پیش خودت فکرایی کنی که بعدا دلسرد بشی ..اصلا ممکنه برنامه ی من عملی نباشه ..اونوقت چه جوری میتونی بی امید به اینده، زندگیت رو

دوباره شروع کنی ..؟
سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم ..با حرفهای احسان از صرافت فهمیدن برنامه اش افتاده بودم ..تنها یه چیز تو سرم میچرخید ..صبا ..
-بهت اطمینان دارم ومیدونم که خوبی من رو می خوای اما ..
سر گرفتم از شیشه
-اما چی ..؟
-نمی تونم صبا رو نبینم ..من دلم به این خوشه که هرروز تو مهد می بینمش ..
نگاه احسان خیره به خیابون بود ..که نیشخندی روی لبم نشست ..
-تو هم مثل عرفان فکر میکنی من اگه مادر خوبی بودم برای بچه ی خودم مادری میکردم؟ ..نه اینکه اینجوری به صبا وابسته بشم ..؟اره احسان ..؟
احسان با جدیت بازهم نگاهش رو به روبه رو دوخت وگفت ..

-من هیچ فکری نمی کنم ..حرف هیچ کدومتون رو هم قبول ندارم ..به نظر من تو یه زندگیِ از هم پاشیده شده هردو نفر مقصرن ..حالا یکی کمتر یکی بیشتر ..من اگه می خواستم

فکرمو رو پایه ی حرفهای عرفان بذارم که تو الان تو ماشینم نشسته بودی ومن هزار مدل نقشه ی گانگستری برای خَر کردن عرفان نمی کشیدم ..
درمورد صبا هم فعلا صبر کن ببینم چی می شه ..خدارو چه دیدی شاید عرفان بعد از یه مدت قبول کرد ببخشدت واجازه داد بدون دردسر صبا رو ببینی ..
نور امید چنان دریچه های قبلم رو بعد از روزها روشن کرد که حس جوونی بهم دست داد ..چه آینده ی زیبایی بود رویای غیر واقعی ای که احسان تجسم کرده بود ..
خدایا شدنی بود ..؟اینکه بدون استرس و ترس بتونم صبای عرفان رو به اغوش بکشم ومحبت های تلمبار شده تو دلم رو ارزونیش کنم ..؟توقع زیادیه خدا ..؟برای منی که بنده ی

امانت داری نبودم ..؟
لبخندی خوش بعد از تمام اون دردها آروم اروم وپاورچین اومد وکنج لبم نشست ورخ نشون داد ..احسان نگاهی بهم انداخت ولبخند مهربونی زد ..
همون جور که نگاهم بهش بود ..تودلم نجوا کردم ..
(احسان رضایی ..تا حالا بهت گفتم چقدر ممنون بودنت هستم ؟..کاش تو اون روزهایی که غرور سرتاپام رو گرفته بود پررنگ تر از همیشه بودی ..شاید که سرم به سنگ می خورد وآدم

می شدم ..ولی حیف !حیف که تو نبودی واطرافم رو مگسانی پرکرده بودن که بعد از خالی شدن جیبم ..من رو به حال خودم رها کردن ورفتن ..)
به هرحال که بودنش خوب بود ..ودلپذیر ومن بالاتر از همه اینها ممنون خدای خودم بودم ..خدایی که بعد از پنج سال نور امید رو به واسطه ی احسان ووجودش روشن کرده بود ..
سرم رو با آسایش اندکی که تو رگهام جاری شده بود به پشتی صندلی تکیه دادم وخیال های بد وکابوس های تلخ رو به عقب فرستادم ..

فعلا من ورویای طلایی بخشایش عرفان وداشتن صبا تا ابد برام کفایت میکرد ..فکر کردن به برنامه های احسان هم نمیتونست خوشی این رویا رو ازم بگیره ..

***

«« بند کوله ام رو بالا کشیدم وقدم هام رو تندتر برداشتم ..بردیا به عادت این چند وقته دوباره موی دماغم شده بود ..انگار قرار نبود هیچ وقت ازشرش خلاص بشم ..با بدخلقی چرخیدم

به سمتش وتشر رفتم ..

-تا کی میخواید مزاحم من بشید ..؟

بردیا فاصلمون رو به آنی پرکرد که قدم عقب گذاشتم ..با اینکه بردیا خوش پوش وخوش برخورد وبه نوعی جنتلمن به حساب میومد وتو دانشکده کلی هوا خواه داشت اما هیچ وقت به

چشمم نمیموند ..از روز ازل عرفان بود وعرفان ..عرفانی که مرد اول واخر دانشکده به حساب میومد ..

-چند بار گفتم ..بازهم بگم ..؟

با بی حوصلگی نفسمو بیرون فرستادم ..

-من هم چند بار جوابتون رو دادم ..

بردیا با حرص غر زد ..

-اون جواب من نیست ..نمیبینی چقدر پشت سرتون تو دانشکده حرفه

-به شما هیچ ربطی نداره ..

سینه سپر کرد جلوی این حرف ..

-چرا اتفاقا داره ..آخه عرفان آدمه که خاطرخواش بشی

-احتیاج به وکیل وصی ندارم ..

-بهار ..!

کاسه ی صبرم لبریز شد ونیمه بلند گفتم ..

-خانم زمانی !!..خجالت بکشید آقای مقدم ..اینجا مثلا دانشکده است ...

بردیا نفسی گرفت وگوشه ی شقیقه اش رو با سرپنجه مالید ..

-ببین بهار ..من حرفم اینه که با دوست شدن با من چیزی رو از دست نمیدی ..حداقل به این واون ثابت میکنی لیاقتت آدمیه مثل بردیا مقدم ..نه آدمِ هیچی نداری مثل عرفان ..
به سمتش خم شدم وبا جدیت گفتم ..
-هروقت ازتون کمک خواستم آماده ی شنیدن نظرات درخشانتون هستم ..پس تا اون موقع لطفا خفه شید ..
چرخیدم وبا قدم های پرشتاب به سمت ماشینم به راه افتادم ..
-صبرکن بهار حرفم هنوز تموم نشده .
با عصبانیت دندون هامو رو هم چفت کردم وهمزمان نگاهی به اطراف انداختم .تک وتوکی از بچه ها حواسشون به من وبردیا بود.. واقعا طاقت نداشتم علاوه بر شایعه هایی که راجع به

من وعرفان سر زبون ها افتاده بود ..شایعه ی رابطه ام با بردیا رو هم بشنوم
سوئیچ ماشین رو از تو جیبم دراوردم ..
-بهار ..؟
کلافه نفسی گرفتم ..باید همین الان می رفتم وگرنه بردیا ابرو وحیثیت برام نمی ذاشت ..
بدبختی اینجا بود که اونقدر خرش تو دانشکده میرفت که حتی شکایت کردن ازش هم چاره ی دردم نمی شد ..بردیا با اون پارتی کلفت هرغلطی که می خواست انجام میداد .
سنگینی نگاه چند تا از بچه های دانشکده رو که تازه اومده بودن حس می کردم وهمین هم من رو تا مرز جنون پیش می برد ..اصلا دلم نمی خواست حرف ارتباط بین من وبردیا دهن

به دهن بگرده وبه گوش عرفان برسه...
شاید اگه بهارِ قبل از اشنایی با عرفان بودم برام مهم نبود که با بردیا نامی دوست بشم ..دوستی های من خلاصه میشد تو دورهمی ها وپارتی رفتن ..بیشتر از اون جزو خط قرمز های

زندگیم محسوب می شد ..ولی حالا که دلداده ی عرفان شده بودم نمی تونستم...بهارِ گذشته می تونست ..اما این بهارِ عاشق پیشه نمی تونست ..

-دست از سرم بردار ..
درماشین رو بازکردم وکیفمو رو صندلی شاگرد پرت کردم اما دست بردیا مانع از سوار شدنم شد ...از گوشه ی چشم نگاهم به بچه های دانشکده افتاد ونفس هام رو تند کرد ...هیچ

معلوم بود بردیا داشت چه غلطی میکرد ..؟زده بود به سیم اخر ..؟
-دستتونو بردارید ...
-نه ...تا به حرفهام گوش ندی دست از سرت برنمیدارم ..میدونی چند وقته داری منو سر انگشتت می چرخونی ..؟
به سینه اش کوبید وقدرتمند ونیمه بلند گفت ..
-منو! ...بردیا مقدم !..پسرحاج عباس کارخونه دار !...تو فکر می کنی همین جوری ولت میکنم ..؟
با پیچیدن پراید سفید رنگی درست جلوی ماشینم لبهام ازهم بازموند ..اگه هزاران هزار پراید سفید صندوق دار تو این کشور بود ..پراید سفید رنگ عرفان رو چشم بسته از بینشون

تشخیص می دادم ..
بردیا ومن هردو نگاهمون به ماشین بود که عرفان از ماشین پیاده شد.. صدای پوزخند بردیا رو شنیدم که طعنه زد
-شمع وگل وپروانه همگی جمع شدن ..بفرما ..عشق ابدیت اومد ..
ناخواسته حالت تهاجمی گرفتم ..کسی حق نداشت به عرفان من طعنه بزنه ..عرفانی که چشم تمام دانشکده بهش بود ..
-دهنت رو ببند ..
اخم های بردیا درهم شد ونفس هاش تند ،که عرفان بهمون رسید ومودبانه وبه ارومی دقیقا مثل همیشه پرسید ..
-اتفاقی افتاده ..؟

ته دلم لذت وخوشی پیچید ..عرفان جلو اومده بود ..برای مشکلی که تنها به دست خودش باز میشد ..اینکه عشقم رو بپذیره تا امثال بردیا من رو به حال خودم رها کنن ...ولی برخلاف

چشمهای من که ارزومند به عرفان خیره مونده بود ..هرم نفس های پراز غیض بردیا صورتم رو نشونه رفته بود

بردیا غرید ..

-به تو هیچ ربطی نداره ..مشکل بینِ من وخانم زمانی...

عرفان نیم نگاهی بهم انداخت که با خجالت سر به زیر انداختم ..بازهم رسیده بودم به جای اول ..کاش عرفان من وبردیا رو تو این حالت نمیدید ..اخم کردم به بردیا وقاطعانه گفتم ..

-مشکل اینجاست که شما خیلی وقته مزاحم منید ..چند بار دیگه باید بهتون بگم ..؟

صورت بردیا کم کم به سرخی می زد وچشمهای خونیش من رو می ترسوند ..

-مشکل منم ..؟آره بهار ..من مشکل توام ..؟

با عصبانیت پا روزمین کوبیدم ..

-خانم زمانی ..چند بار بگم حق ندارید من رو به اسم کوچیک صدا کنید ..

بردیا قدمی به سمتم جلو گذاشت که عرفان حائل بینمون شد ..

-صبر کن بردیا ..هیچ معلوم هست چته ..؟

بردیا با عصبانیت دست دراز شده ی عرفان رو پس زد

-تو دخالت نکن که هر چی میکشم زیر سرتو..

خیز برداشت به سمتش ویقه اش رو گرفت وفریاد زد ..

-چرا دست از سرش برنمیداری ...؟

نفس هام کند شد ونگاه گیج عرفان برای ثانیه ای روی من چرخید ..بردیا رسما داشت ابروم رو میبرد ..بچه هاکم کم داشتن دورمون جمع میشدن ووضعیت به قدری بغرنج شده بود که

دلم می خواست اب بشم وتو دل زمین فرو برم ..

نیمه بلند جیغ زدم ..

-دهنت رو ببند اشغال ...
چرخید به سمتم که عرفان شونه اش رو گرفت ..
-بسه بردیا ..تو الان عصبانی هستی حالیت نیست چی میگی ..بیشتر از این مزاحم خانم زمانی نشو ..
بردیا تو یه لحظه چرخید به سمتش وفریاد زد .
-تو دخالت نکن ———
اخم های عرفان تو هم رفت..بردیا فحش ناموسی داده بود ومن یه نفر بهتر از هرکسی می دونستم که عرفان چقدر رو ناموسش حساسه ..عرفان هم با عصبانیت دست به یقه ی بردیا

برد
-تو چته ..؟
که میون چشمهای متحیر من وچند نفری که دورمون بودن ...مشت بردیا ناجوانمردانه روی گونه ی عرفان نشست ..جیغ بلندی کشیدم که چند تا از بچه های دانشکده ریختن وسط ..
بازوی بردیا رو کشیدم تا بیشتر از این دعوا درست نشه اما مشت دیگه ای که تو صورت عرفان کوبید تمام بنیه ام رو گرفت ..دعوا بالا گرفت وبچه ها عرفان وبردیا رو دوره کردن ومن

عقب موندم ..پاهام ضعف رفت حتی نا نداشتم تا جلوی دعواشون رو بگیرم ..اشکام از ترس جاری شده بود وزیر لب ازهمون فاصله التماس میکردم که بس کنن ..
صدای فرحناز تو گوشم پیچید ..
-بهار ؟حالت خوبه ..؟
بازوی فرحناز رو چسبیدم وناله کردم ..
-جلوشونو بگیر دارن همدیگه رو می کشن ..
پسرهای دانشکده سعی داشتن از هم جداشون کنن که با صدای فریاد عرفان انگار همه تو یه لحظه سرجا خشکشون زد ..دست فرحناز رو بی تابانه پس زدم وقدم جلو گذاشتم که

دویدن پسرها رو به سمت عرفان دیدم وفریاد های بلندشون رو ..حتی صدای احسان رو هم که تازه اومده بود می شنیدم ..

-یکی زنگ بزنه اورژانس ..

-بیهوش شده ..داره از پیشونیش خون میره ..

بی حس وحال ازکنار بردیا که با چشم های وق زده به جمعیت نگاه می کرد گذشتم ..پسرها رو کنار زدم و...خدایا چی می دیدم .. ؟!روی گیج گاه عرفان به اندازه یه گردو شکافته شده

بود وخون تمام صورت وزمین رو گرفته بود ..

دوباره صدای فریاد بلند شد .

-زنگ بزنین اورژانس ..

یکی دیگه جواب داد ..

-خودمون می بریمش تا اورژانس بیاد طول میکشه ..

قدم دیگه ای برداشتم که دستم کشیده شد ..اما نگاهم ازخونِ جاری روی گوشه ی ابروی عرفان جدا نشد ..

-بیا بهار ..

صدای ملیسا بود ..ومن تو اون هاگیر وواگیر نگاهم به احسان افتاد که عرفان رو همین جوری که از سرش خون می رفت بلند کرد وبه سرعت سوار پراید عرفان شدن ..

بی اراده به دنبالشون کشیده شدم ..که ملیسا بازوم رو کشید .

-نرو بهار ..بذار ببرنش بیمارستان ..

ماشین به راه افتاد ومن سرجام ثابت موندم .. از دیدن اتفاقی که برای عرفان افتاده شوک زده بودم..حواسم کار نمی کرد ..تنها بی رمق وبی فکر به ماشینی که درحال حرکت بودم نگاه

می کردم ..

-بهار ..؟

چرخیدم به سمت ملیسا وگیج وگنگ بازوش رو گرفتم ..

-داشت از سرش خون می رفت ..ازسرش ..
نگاهم از گوشه ی چشم به بردیا افتاد که میون پسرها بود ونگاه گشاد شده اش به راه رفته ی پراید، ثابت ..
چشمهام گشاد شد وتو یه لحظه جنون عقلم رو زائل کرد ..دویدم به سمتش وفریاد زدم ..
-کشتیش ..بی ناموسِ اشغال تو کشتیش ...
دستهای فرحناز بازوم رو گرفت که با گریه فریاد زدم ..
-بی شرف کشتیش ...
بردیا فقط نگام کردو حرفی نزد ..زانوهام سست شد واوار شدم رو زمین وزار زدم ..
-عرفان رو کشتی ...
فرحناز بغلم کرد ومن زار زدم ..
-عرفان رو کشت فرحناز ..عرفان رو ..
فرحناز سرمو تو سینه اش گرفت ودلداریم داد ..
-این چه حرفیه ..کی میگه مرده
شیون کردم....
-خودم دیدم .داشت از سرش خون میرفت ..کشتش ..بی انصاف عرفان رو کشت ..
تو یه لحظه با فکر اینکه باید عرفان رو به هر طریقی که شده ببینم ازجام بلند شدم ..فرحناز وملیسا با فکر اینکه بازهم می خوام به بردیا حمله کنم دورم رو گرفتن اما من برخلاف

جهت بردیا به سمت ماشینم دوئیدم ..صدای فرحناز رو از پشت سرم شنیدم ..
کجا میری بهار ..؟
داد زدم ..
-بیمارستان ..
دنبال سوئیچ ماشین جیب هام رو گشتم ..اما نبود ..یادم افتاد با شروع دعوای عرفان وبردیا کلید از دستم رها شده بود ..روزمین خم شدم که ملیسا به دادم رسید وسوییچ رو پیدا کرد
-برو بشین عقب خودم میرونم .

صندلی عقب نشستم که ملیسا ماشینو روشن کرد وبه راه افتاد ..تولحظه ی اخر بردیا رو دیدم که به سمت ماشین قدم برمی داشت ..

***

راهروهای پرپیچ وخم بیمارستان رو تنها به امید دیدن چهره ی اشنایی رد می کردم که با دیدن احسان قدم هام رو تند تر برداشتم ..دیگه به نفس نفس افتاده بودم ..دو قدم مونده به

احسان دست رو سینه ام گذاشتم تا نفس تازه کنم وهمون جور پرسیدم ..

-چی شد ..؟عرفان ..

احسان کف دستهاش رو به عنوان اروم باشید پائین اورد وهمزمان گفت ..

-یکم نفس بگیرید ... شکر خدا خوبه ..خطر ازبیخ گوشش گذشت ..

کمر صاف کردم وچند تا نفس عمیق گرفتم ..که احسان برادرانه گفت ..

-نگران نباشید بردنش ام آر آی از سرش عکس انداختن مشکلی نداشته ..فقط سرش چند تا بخیه خورد ..

با تردید دوباره پرسیدم ..

-پس حالش خوبه .؟

نگاهش به پشت سرم کشیده شد که من هم چرخیدم وجلوی چشمهام عرفانی رو دیدم که تکیه زده به یکی از دوستهاش اروم اروم جلو می ومد ..بغضی که تا حالا تو گلوم لونه کرده

بود بالا اومد وخودی نشون داد ..اونقدر دیدن صورت بی حال وپانسمان روی سرش قلبم رو به درد می اورد که حاضر بودم خودم به جاش زخمی بشم واین جوری درد کشیدنش رو

نبینم ..

زیر لب بردیا رو نفرین کردم وبازهم با چشمهای دلواپس ..به بانداژ دور سرش ولباسهای خونیش نگاه کردم ..قدم هام جلو نمی رفت ..خجالت می کشیدم ازش ...شاید هم می ترسیدم

نکنه با دیدنم بی محلی کنه ورو برگردونه ..چرا که همه ی این اتفاقها به خاطر حماقت من افتاده بود ..
عرفان سر بلند کرد وتازه متوجه ی من شد ..نگاهمون تو همدیگه قفل شد ودرنهایت بعد از ثانیه هایی که من رو تا لب مرز مرگ وزندگی پیش برد لبخند محوی گوشه ی لبش نشست

وچشمهاش مهربون شد واشکهای من تندتر از قبل بارید ..اصلا سیلاب شد ودردهام رو شست ..
حالا حق داشتم که این جوری واله وشیداش باشم ..؟با وجود اینکه تمام اینها تقصیر من بود اما عرفان بدون توجه به اتفاقی که افتاده بهم لبخند می زد وباررروی دوشم رو سبک می کرد

..
دست دوستش رو عقب زد ..که دوستش کمی فاصله گرفتوبه سمت احسان رفت
بی اختیار چند قدم جلو رفتم ودلواپس پرسیدم ..
-حالتون خوبه ..؟
لبخندعرفان باز تر شد ...چطور میتونست؟ ..واقعا چطور میتونست تو این شرایط با اون زخمی که روی پیشونیش جا خوش کرده بود بهم لبخند بزنه ...؟
-خوبم ..شما چرا زحمت کشیدید ؟
شرمنده تنها سر به زیر انداختم ..
-این حرفو نزنید همه اش تقصیر من بود ..
-کی همچین حرفی زده ؟..یه مشکلی بین من واقای مقدم بود که حل شد ..
بی تابانه سربلند کردم ..
-آخه این جوری ..؟
با ارامش پلک زد ..
-نگران نباشید ..اتفاق خاصی نیفتاده ..می بنید که سرو مرو گنده جلوتون وایسادم ..
آب گلومو قورت دادم وبا جدیدت گفتم ..
-من حتما جریان امروز رو به حراست گزارش میدم ..

-خانم زمانی ..؟
لبهامو روهم چفت کردم مبادا بی هوا درجوابش (جانم)بگم ..
-اجازه بدید همه چی همینجا خاک بشه ..مسلما اقای مقدم هم نمی خواست همچین اتفاقی بیفته .. مستأصل پریدم تو حرفش ..
-اما ..؟
کف دستشو بلند کرد ومن نگاهم روی لکه های خون خشک شده ی کف دستش ثابت موند ..چونه ام دوباره لرزید واشکهام بی محابا جاری شد ...
نگاه عرفان با ناراحتی روی دونه های غلطان اشک چرخید وفکش منقبض شد ...دست تو جیب شلوارش برد ودستمالی بیرون کشید ..
-خواهش می کنم گریه نکنید ..
دستمال رو به سمتم گرفت که با غصه دستمال رو گرفتم واشکهام رو پاک کردم ..دستمال بوی دستهای عرفان رو گرفته بود ..بوی خون ..بوی خوبی که من براش می مردم ..
-شرمنده اتونم ..به خدا که شرمنده ی شمام ..
-خانم زمانی ..خودتونو اذیت نکنید ..شما بی تقصیر بودید ..
فقط با بغض نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد وبا طنز گفت ..
-حالا که اشکاتون تموم شده اجازه بدید من به استراحتم برسم ..
لبخند خجلی زدم که عرفان با نگاه مهربونی از کنارم گذشت وقلب من رو هم با خودش کند وبرد ونفهمید که این چشمها کم کم به همیشه دیدنش داره عادت میکنه ..»»
***
ساعت شماطه دار کنار تختم جلو میرفت ..ثانیه ها پشت سر هم می گذشتن اما چقدر کند وکشدار ...جوری که منِ خواب زده رو تا لب مرز مرگ وزندگی جلو میبردن ..
ثانیه ها رو با مشقت می شمردم ...دقیقه ها رو ...وبازهم منتظر احسان بودم ..اینکه زنگ بزنه وبهم خبر بده آیا تونسته کاری انجام بده یا نه ..با وجود تمام جلز وولزی که کردم احسان

لب از هم باز نکرد که نکرد ومن همچنان منتظر بودم

عقربه های ساعت، یک نصفه شب رو نشون میداد وخواب از چشمهام فراری شده بود ..مدام زیر لب از احسان می خواستم تا زنگ بزنه ..تا ارامش رو به قلبم برگردونه ..بهم بگه که

چی تو ذهنش می گذره ...که تا وقتی زنگ نمی زد من واین چشمها همچنان از دست خواب ورویا فراری بودیم ..
راس یک ونیم نصفه شب ..صدای پیغام گوشیم بلند شد ..دست رو صفحه کشیدم تا پیغام باز بشه ..
-بیداری بهار ..؟
به جای جواب شماره اش رو با هول وولا گرفتم ..
-الو احسان ..؟چی شد ..؟چی کار کردی ..؟
-درست شد ..
هاج وواج وهول ..تند وتند پرسیدم ..
-چی درست شد ..؟با عرفان حرف زدی ؟..چی گفتین؟ ..اصلا برنامه ات چیه ..؟
-صبر کن دونه به دونه بپرس ..تا همین الان داشتم مخ این بشر رو میزدم ..پیر نشده اینقدر قُده که تا پای بریدن دوستیمون پیش رفتم تا قبول کرد ..
سوال نهایی واخر رو با اضطراب پرسیدم ..
-چی رو قبول کرد ..؟
-اینکه فردا بیایی شرکت ..
برم شرکت ..؟زیر لب چند بار با خودم زمزمه کردم ..
-برم شرکت ..؟
رفتنم به شرکت چه دردی دوا میکرد ..؟عرفان که همین دو دفعه هم به بدترین شکل ممکن بیرونم کرده بود ..
-چرا شرکت ..؟تو که میدونی دوست نداره من رو ببینه ..
احسان با بی حوصلگی طعنه زد ..
-خوابی بهار ..؟منکه بهت گفتم کاری می کنم هرروز مجبور بشه ببینتت ..
با بدخلقی پریدم وسط حرفش ..

-خب این چه ربطی داره ..؟قراره دم شرکت خیمه بزنم تا من رو ببخشه ..
-نه عقل کل ..قراره بیایی سرکار ..اون هم به عنوان برنامه نویس شرکت ..اون هم زیر دست من ..مگه چند ماه پیش رزومه ندادی بودی ..؟
-چی ..؟
نگاهم روی وسائل اندک اتاقم گردید ..ودرنهایت روی نقاشی نیمه کاره ی صبا که از همون روز اول روی دیوار اتاقم جا خوش کرده بود نشست ..
احسان از عصر تا حالا برنامه چیده بود تا من از فردا صبح یک سره وارد خاک عرفان بشم ..؟! اون هم بی زره وشمشیر..بی کلاه خود ..! با این دستهای خالی ..! با این قلب لرزون ..!
احسان خل شده بود ..؟من چه جوری می تونستم بعد از تمام اون حرفها یی که بینمون رد وبدل شد ..بعد از خشونتی که درپس هر جمله وحرکتش دیده بودم برای دیدن هرروزه ی

عرفان .. جراتی پیدا کنم ؟هرچند که ازخدام بود تا دلیلی داشته باشم ..اما ..؟نمیتونستم ..شهامتش رو نداشتم .
-بهار ..؟بهار ..؟شنیدی ..؟
بی رمق تو گوشی زمزمه کردم ..
-شنیدم ..
از بین لبهام نفس گرفتم ..من باید چی کار میکردم؟ ..به شرکت عرفان می رفتم وخودم رو برای بدترین ضربه ها اماده می کردم ؟..که با پای خودم یه راست تو دهن شیر می رفتم ...به

مسلخ ..؟

یا از صرافت بخشش گرفتن از عرفان می گذشتم ودوباره به همون زندگی گذشته ام برمی گشتم ..بازهم بی یاد لحظات خوشی که با عرفان گذروندم واینبار بدون لمس وجود صبا ... ؟
صبا ..؟صبا ..!صبای کوچولی بی پناه ..صبا واون چشمهای معصومش ..اون دستهای محتاج محبتش .. ازخودم پرسیدم ..

(می تونی بهار ..؟میتونی بدون اینکه از عرفان حلالیت بگیری زندگیت رو ادامه بدی ..؟اصلا عرفان و ...بخشایشش به کنار ..می تونی بدون صبا ..بدون عطر تنش که تو این روزها به

شدت دلِت براش تنگ شده، روزهات رو بگذرونی ..؟
نمیتونی بهار ..توخواسته وناخواسته وارد این قسمتِ هولناک زندگی عرفان شدی ..حالا مثل غریقی میون امواج خروشان باید با جهت موج ها شنا کنی وهمسو بشی ...)
-بهار ..؟قطع شد ..؟بهار ..؟
-اینجام ..
صدام اونقدر ضعیف بود که شک داشتم احسان شنیده باشه ..
-چیکار میکنی ..؟
نگاهم رو به نقاشی نیمه رنگ شده ی صبا دوختم ولب زدم ..
-میام ..
اونقدر قاطعانه جواب دادم که خودم هم عجب کردم ..این همه پافشاری ایا فقط به خاطر دوباره به دست اوردن عرفان بود ..؟مسلما نه ..صبا وحسرت بازی کردن با اون عروسک حبه

شده بود که باعث میشد صادقانه جلو برم ..
صدای مردد احسان تو گوشی پیچید ..
-مطمئنی ..؟من با اینکه تمام تلاشم رو کردم اما اگه تو نخوای مشکلی پیش نمیاد ..عرفان از خداشه که تو نیایی
-نه میام ..ولی عرفان ..؟عرفان چه جوری قانع شد ؟..اون که تا همین چند ساعت پیش کم مونده بود من رو بکشه ..
-آخ آخ نگو که پدرم دراومد ..همینکه بهش گفتم میخواست خونه رو سرم خراب کنه ..باز شکر خدا صبا بود جرات نکرد داد وفریاد کنه ..
مهر به برادری مثل احسان تو دلم جوشید ..واقعا اگه من احسان رو تو این روزها نداشتم چه می کردم ..؟

حواسم دوباره به حرفهای احسان جلب شد ..
-بهش گفتم میخوام بهار وبیارم شرکت ..اون هم زیر نظر خودم تا تو پروژه ای که دست گرفتم کمکم کنه ..به قدری عصبانی شد که گفتم الانه شیشه های خونه رو پائین بیاره ..ولی

اخر سر مجبور شد به حرفم گوش بده ..
اول اینکه فعلا زمانمون خیلی کمه ..چند تا پروژه تو دستمونه که باید زودتر تحویل بدیم ..نمیشه وقت بخریم ..به ضرر شرکته وبرای وجهه ی شرکت خوب نیست ..خیلی وقته دنبال

چند تا نیروی کار کشته ایم ولی هرکسی که میاد یا حقوق خیلی بالا میخواد یا تازه کاره ..یادته چند ماه پیش رزومه ات رو دادی ...عرفان همون موقع قبول نکرد اما از اونجایی که هم

از کار تو مطمئنیم هم وقت نداریم مجبور شد قبول کنه ..از طرف دیگه از همون اول با هم قرار گذاشتیم نه من تو پروژه های کاری عرفان فضولی کنم نه اون تو پروژه هایی که

مدیریتش با منه ..
مکثی کرد ونفسی تازه کرد ..وبا تن صدایی که هیچ شباهتی به لحظه های قبل نداشت به حرف اومد ..
-ببین بهار ..من عرفان رو وادار به قبول تو کردم ..تا اینجاش رو تونستم برات کاری انجام دادم اما واقعا نمیتونم تضمین کنم بعد از این رفتار عرفان اون هم تو شرکت باهات خوب

باشه ..عرفان ادم غیر قابل پیش بینی ای شده ..ممکنه فردا حتی جلوی کارمند ها تو روت هم بخنده ..اما وقتی خودتون دو نفر تنها شید ..؟؟
حرفش رو ادامه نداد ..هردو به یه چیز فکر میکردیم ..به عرفانی که مسلما از عصبانیتِ نقشه ای که کشیدیم ..ممکن بود دست به هرکاری بزنه تا من رو از زندگیش بیرون کنه ..
آه سنگینی کشیدم ..
-مهم نیست ..من آماده ام ..

-مطمئنی بهار ..؟من نگرانم ..؟دیدی که امروز داشت چی کار میکرد ..
نگاهم روی نقاشی ای که صبا کشیده بود چرخید ..روی عکسی که از عرفان کشیده بود ..یه ادم کج وکوله که دستش رو گرفته بود ومیخندید ..
من به این ادم.. بد کرده بودم ..ساعتها وساعتها رنجونده بودمش ..حالا این حق رو داشت که مثل همون روزها ازم انتقام بگیره ..که غرور خرد شده اش رو اروم کنه ..
-مطمئنم احسان ..فردا چه ساعتی بیام ..؟
-با عرفان قرار گذاشتیم ساعت ده تو شرکت باشیم ...
بی حس وحال لب زدم ..
-باشه ..
-کاری نداری ..؟
-نه ..شبت بخیر ..
-شب تو هم به خیر خداحافظ ..
یه دفعه ای به خودم اومدم ونیمه بلند اسمش رو بردم ..
-راستی احسان ..
-چیه..تصمیمت عوض شد ..؟
-نه ..فقط ..ممنون ..خیلی زحمت کشیدی ..شرمنده ام که مجبور شدی به خاطر من با عرفان درگیر بشی ...
-خودت رو اذیت نکن ..من هم اگه نمی خواستم خودم رو کنار می کشیدم ..راستش رو بخوای ..نصف اینکارها رو به خاطر عرفان می کنم ..شاید یکم اخلاقش درست شد ویه سر

وسامونی به زندگیش داد ..
-به هرحال ممنونم ..شبت خوش ..
گوشی رو قطع کردم وزل زدم به مرد تو نقاشی ..

وقت تسویه حساب رسیده بود ومن هیچ باکی از این رودر رویی نداشتم ..هرچند که تمام اینها خیالات خام وبچه گانه ی من بود ..بهار زمانی به شدت از عرفان مستوفی جدید میترسید

..
***

نگاهی به ساعتم انداختم.. نیم ساعته که منتظر احسان نشستم و زیرنگاه های زیر زیرکی خانم شفیع منشی عرفان دندون سر جیگر میذاشتم ... برای فرار کردن از نگاه های عجیب

وغریبش خودم رو سرگرم تماشای فضای شرکت کردم ..نگاهم که به درختچه ی مصنوعی گوشه ی سالن چسبید ..بازهم پرت شدم به گذشته ها ...به گذشته هایی که با شیرینی

لحظاتشون تونسته بودم تمام مشکلات این چند سال رو تاب بیارم ..
««دستم تو دست گرم عرفان بود واروم وبی خیال تو پیاده رو قدم می زدیم ..هوای ملس بهاری بدجوری دو نفره وعاشقانه بود وقلب من پراز حرارت وجود عرفانی که تازه دو هفته هم

از محرم شدنمون نمی گذشت ..بابا که مخالف ازدواجمون بود به زور راضی شد چند وقتی رو محرم بمونیم تا اگه به تفاهم رسیدم تاریخ عقد وعروسی رو بعدا مشخص کنیم ..ومن حالا

خارج از تمام قید وبندهای دست وپا گیر داشتم با ذره ذره ی وجودم از بودن درکنار عرفان لذت می بردم ...
-بهار اونجا رو نگاه یه بنگاهی ..
بی خیال سری تکون دادم که لبخند شیطونی زد وچشمهاش مثل چشمهای گربه درخشید ..از فکری که تو سرش چرخ می خورد ابروهام بالا رفت ولذت زیر پوستم خزید ..خیلی دلم

میخواست بدونم به چی داره فکر میکنه ..حتی از همین حالا هم دلم برای فهمیدن فکری که تو سرش بود غنج می رفت ..

-چیه ..؟چی تو سرته ..؟
دستمو کشید وبا لبخند فرو خورده ای گفت ..
-بیا ..
پشت سرش کشیده شدم وبا خنده گفتم ..
-چیکار میخوای کنی ..؟بگو دیگه ..
سرچرخوند به سمتم وبازهم با صورتی بشاش تنها گفت ..
-تو بیا ..
یه قدم مونده به بنگاهی دو نبشی که با لامپهای کم مصرف نور بارون شده بود ایستاد وچرخید به سمتم ..
-دوست داری رویامو بدونی ..؟
روياش ..؟رویای عرفان رو ..؟آره چرا که نه ..؟دوست داشتم رویای عرفانم رو بدونم ..
سرپائین اوردم که اره ..اشاره کرد ..
-پس بیا ..
دربنگاهی رو بازکرد ..نمیدونستم فکرش چیه ..اصلا من وعرفان که تو این هوای بهاریِ دو نفره درحال قدم زدن بودیم چه جوری سر از این بنگاهی در اوردیم ؟..اما از ته دل می

دونستم برای دونستن رویای عرفان هرکاری می کنم ..
جلوی میز مردی که سرش تو دفتر ودستکش بود ایستاد وسرفه ای کرد ..
مرد با ابروهای بالا رفته سر بلند کرد ..
-سلام خوش اومدید ..
عرفان نیم نگاهی بهم انداخت که با چشمهای پراز شوق بهش نگاه کردم هنوز هیچ خبری از افکاری که تو سرش چرخ می خورد نداشتم
-می خواستیم واحدهای تجاریتون رو ببینم ..البته برای شرکت می خوایم ..
لبهامو رو هم فشردم تا لبخندم بازتر از این نشه ..تا ته خواسته اش رو فهمیده بودم ..عرفان همیشه ارزوی یه شرکت از خودش رو داشت ..

مرد با سرانگشت گوشه ی ابروش رو خاروند وهمزمان نگاهی از بالا تا پائین به ما انداخت انگار که مقبول افتادیم چون پرسید ..

- می خواید چه شرایطی داشته باشه ..؟اجاره ای می خواید یا برای خرید ..؟تو مجتمع باشه یا ساختمون اداری ..؟متراژش چقدر باشه ..؟

عرفان درست مثل کسی که انگار صد ساله دنبال همچین جایی بوده ..پشت سر هم وبدون وقفه جواب داد ..

-شرکتمون یه شرکت برنامه نویسی کامپیوتریه ..با هفت هشت نفر کارمند ..دویست متر فضا به نظرم کافی باشه .مهم نیست مجتمع باشه یا ساختمون اداری ..فقط میخوایم محیطش

مرتب وتمیز باشه ..حوصله ی جرو بحث با بقیه ی واحدها رو نداریم ..برای خرید می خوایم ..مبلغ هم زیاد مهم نیست بالاخره با هم کنار میایم ..

عرفان به قدری شیوا از جایی که به دنبالش بود صحبت کرد که منِ ساده هم باورم شد یه پول قلمبه تو بانک کنار داره وحالا برای خرید یه واحد تجاری پا به این بنگاهی گذاشته ..

مرد بنگاه دار کاملا قانع شده بود که یه مشتری دست به نقد گیرش اومده بی درنگ گفت ..

-اتفاقا یه واحد همین کوچه بالایی هست که فکر کنم به شرایط شما بخوره ..یه ساختمون پنج واحده است که طبقه ی اخرش روبرای فروش گذاشتن ..

طبقه ی اول نمایندگی شرکت مارشالِ ...طبقه ی سوم وچهارم مطب ..یه واحد هم خالیه ..فقط مشکل اینجاست که زیر بنای کار صد وهفتاد متره ..به کارتون میاد ..؟

عرفان خیلی جدی چرخید به سمتم ومن مردم از دل درد تا خنده ام رو فرو بدم ..با ابرو اشاره کرد که نخند وخونسرد پرسید ..

-نظرت چیه ..؟متراژش کم نیست ..؟

دندون هامو رو هم فشردم مبادا همون جا پقی بزنم زیر خنده ...تنها تونستم توانم رو جمع کنم وبدون خنده بگم ..

-بهتره اول بریم ببینم تا بعد تصمیم بگیریم ..

چشمهای مرد بنگاهی برق زد حتما فکر میکرد یه لقمه ی چرب ونرم گیرش اومده ..هلو برو تو گلو ..که از جوش دادن معامله ی فروش این واحد کلی پول می تونه به جیب بزنه ..
با عرفان ومرد بنگاهی که فقط به خاطر نشون دادن واحد ، درمغازه رو بسته بود پیاده به سمت ساختمون به راه افتادیم ..
فاصله ی زیادی از خیابون اصلی نداشتیم که عرفان بیخ گوشم زمزمه کرد ..
-چقدر جاش خوبه ..جون میده برای شرکت زدن .. نه خیلی پرته ..نه خیلی شلوغ ..با خیابون اصلی هم فاصله ای نداره ..
مرد بنگاهی روبه روی ساختمون پنج طبقه ای که با سنگهای انتیک کرم قهوه ای دیزاین شده بود ایستاد وبا چرب زبونی گفت ..
-این هم از ساختمون ..نوسازِ نوساز ..
عرفان دستی به چونه اش کشید وبا تفکر گفت ..
-واحدی که گفتید خالیه ..فروش رفته ..؟
بنگاهی همون جور که کلید رو از جیبش در میاورد گفت ..
-نه مال خود صاحب ساختمونه ..فعلا نگهش داشته برای پسرش ...
دروبازکرد وبعد از تعارف وطی کردن چند متر جلوی اسانسور ایساد وهمزمان شروع به توضیح دادن راجع به ساختمون کرد ..نفسی کشیدم وبا شوق به اطراف نگاه انداختم ..نگاهم تو

چشمهای براق عرفان قفل شد ..هردو به یه چیز فکر میکردیم
(ای کاش واقعا برای خرید اومده بودیم ..)
پلک زدم ونفس گرفتم ..فضای خالی ودلباز روبه روم بهشتی زمینی بود برای رویاهای طلایی من وعرفان ..با اینکه خریدن این ملک و زدن یه شرکت برای خودمون یه آرزوی دور

ودراز بود اما حتی از تصورش هم سینه ام مالامال از شوق می شد وقلبم پرضرب تر میزد ..
عرفان هم همه جا رو به دقت وبا جدیت وارسی می کرد انگار تو یه قانون نانوشته هردو می خواستیم برای لختی هم که شده تو بطن این رویای زیبا فرو بریم ..

عرفان قدمی تو سالن دلباز که با پنجره های بزرگ پرنور وروشن بود زد وبه ارومی به سمتم راه کج کرد ..

-نظرت چیه خانم ..؟

از لفظ خانمی که به کار برد دلم برای بار هزارم غنج رفت وبا شیرینی گفتم ..

-بد نیست ..بهتره به اتاقها هم یه نگاهی بندازیم ..

بنگاهی قبل از به حرف اومدن عرفان جواب داد ..

-سه تا اتاق داره ودوتا سرویس بهداشتی ..تشریف بیارید ببینید ..

همراه با مرد شونه به شونه ی عرفان قدم به تک به تک اتاق ها گذاشتم ..رو به عرفان گفتم ..

-اون اتاق اخری رو باید بذاریم برای کارمندهای زن که راحت باشن ..یکیش اتاق مدیریت... یکیش هم برای اقایون ..

عرفان متفکر چونه اش رو گرفت ..

-ولی یه اتاق برای جلسه ها لازم داریم ..

مرد بنگاهی بازهم پرید تو تخیلاتمون ..

-میشه با یه دیوار کاذب یه مقدار از سالن رو جداکنید ..

لبه ی شالم رو لمس کردم ..تصور حرفی که مرد میزد هم شگفت انگیز بود ..واین واحد تجاری یه کیس مناسب برای شرکت ورویای ما ..

اما برعکس با تردید به عرفان گفتم ..

-به نظرت سالن کوچیک نمیشه ..؟

لبخند شیطونی گوشه ی لبش نشست که با چرخیدن مرد بنگاهی که نگاهش به دهن عرفان بود زود از گوشه ی لبش پرید ..

با بی میلی لبهاشو بالا برد ..

-کوچیک میشه ..ولی میشه یه کاری کرد ..ببین اینجا میز منشی رو میذاریم ..اینجا هم صندلی های مهمان ..یه آب سرد کن این گوشه میذاریم ویه درخچه ی مصنوعی هم کنار

پنجره ..

توفکرم تک به تک حرفهای عرفان رو کنار هم می چیدم ولذت می بردم ..یاد این ضرب المثل افتادم که: وصف العیش نصف العیش ..
من حتی با تجسم همه ی اینها قلبم تند میزد ..با سرانگشت به دیوار مقابل اشاره کردم ..
-یه ال سی دی هم به این دیوار میخوره ..
نگاهی به عرفان انداختم
-اما بازهم سالن کوچیکه ..
عرفان فکری کرد و نگاهی توسالن چرخوند
-خب اصلا یه کار دیگه کنیم ..اتاق بزرگ رو به اتاق جلسات اختصاص بدیم ..یه اتاق کوچیک برای کارمندهای مرد این گوشه با پارتیشن میسازیم .نظرت چیه ..؟
خرسند از طرحی که داده بود لبخند زدم ..
-بیا یه نگاه دیگه به اتاق ها بندازیم ..
مرد بنگاهی که از حرفهای ما خسته شده بود تو سالن موند وعرفان دستم رو گرفت وهردو پا به ارزوی طلایی رنگ عرفان گذاشتیم ..ما در لحظه لحظه ی ساختن این شرکت تو

ذهنمون غرق بودیم ..
عرفان جلوی شیشه ی قدی اخرین اتاق ایستاد ودست روی شونه ام گذاشت ومن رو به خودش فشرد ..
از جایی که ایستاده بودیم خیلی راحت میشد پشت بوم خونه های دیگه رو ببینیم ودرپس زمینه ی همه ی سقف های خاکستری :خورشیدی که غروب میکرد
صدای زمزمه ی عرفان بلند شد ..
-این رویای منه بهار ..این آرزوئیه که سالها تو سرم می پرورونم ..اینکه یه شرکت مثل همینجا ازخودم داشته باشم ..می بینی بهار ..؟چه رویای قشنگیه ..
به سمتم چرخید وشونه هامو تو دست گرفت وتو چشمهام خیره شد ..نور نارنجی رنگ خورشید همه جا رو الوان کرده بود ومن خیره تو نگاه بهترین مرد دنیا نفس گرفتم ..

-بهت قول میدم بهار ..قول میدم که تمام سعیم رو کنم تا یه شرکت فقط وفقط برای خودمون داشته باشیم ..یه شرکت مثل اینجا ..با یه ال سی دی روی دیوار ویه درختچه ی

مصنوعی کنار پنجره ..یه اتاق برای کارمندهای خانم ویه اتاق برای جلسات .. برات میسازمش بهار ..بهت قول میدم این رویا رو روزی با جفت چشمهات ببینی ..اونوقته که دستتو تو

دستم میگیرم مثل همین الان وبراش نقشه می چینیم ..تو فقط کنار من بمون ..پشت من باش تا من قدرت ساختنش رو داشته باشم ..
به چشمهاش لبخند زدم تا خیالش راحت باشه که تا ته دنیا همراهشم تا اون روزی که این شرکت رو با هم بسازیم ..تا یه روزی نچندان دور مثل همین امروز خوشی ولذت ساختن

رویامون رو با هم تجربه کنیم .
اما باید اعتراف کنم که تمام حرفهام چرت بود ..یه سری شعار که به زبون راحت میومد ..اما در عمل مثل یه ساقه ی ترد وشکننده با اندک وزش بادی خیلی راحت خم شدم وپشت

عرفان رو خالی کردم ..
بنگاهی به سراغمون اومد وخلسه ی شیرین این رویا هم تموم شد ..آسمون گرگ ومیشِ عصر، نورهای الوان خورشید رو با خودش برده بود ..
عرفان ومرد مشغول چک وچونه زدن راجع به شرایط پرداخت ومبلغ فروش شدن ومن به آسمون نیمه تاریک خیره شدم ..
با صدای عرفان آخرین نگاه رو هم به سالن انداختم وهمراه با مرد از ساختمون خارج شدیم ..بنگاهدار همون جا ازمون جدا شد وبا دادن کارتش به عرفان، به سمت مغازه اش به راه

افتاد ..
عرفان کارت مغازه رو تو جیب کتش گذاشت وبا لبخند بی حسی گفت ..
-یه روزی به دردمون میخوره ..

اونقدر پریدن از اون خواب شیرین برام سخت بود که نتونستم جوابش رو با لبخند بدم ..عرفان حرف نگاهم رو خوند دستم رو گرفت وچونه ام رو بالا اورد ..

-هی بهار ..غصه چرا ..؟برات میسازمش ..فقط به عشق تو وبه خاطر تو آسمون و زمین میارم ..اینکه دیگه چیزی نیست ..مگه یادت رفته من همونیم که چهار دفعه به خواستگاریت

اومد ..به من اطمینان نداری ..؟

سر پائین اوردم ونوازش گونه بهش لبخند زدم ..دستی که تو دستش بود رو بوسید وبه راه افتاد ..نگاه اخر رو به ساختمون کردم وبه راه افتادم ..

همون جور که قدم قدم از اون ارزوی قشنگ دور میشدیم عرفان به حرف اومد ..

-می دونی چرا اینکار وکردم ..؟

حرفی نزدم تنها با نگاهم تشویقش کردم به ادامه دادن ..

-یه قانونی هست به نام قانون جذب ..اینکه تو به هرچی که اراده کنی ،به هرچی که فکر کنی واز ته دل بخوای ،میرسی ..به اینجا اوردمت تا اینده رو برات تجسم کنم تا یه رویای

قشنگ مثل مال خودم برات بسازم ..تا هرروز وهرروز بهش فکر کنیم ..اراده کنیم تا بهش برسیم ..من مطمئنم که یه روزی به این رویا می رسیم ..اون روز زیاد هم دور نیست بهار

..فقط باید صبر کنی وکمی تحمل ..

برای اینکه خیالش رو راحت کنم لبخند دست ودلبازانه ای تحویلش دادم ..

-میدونم عرفان ..قولِ تو قول ..بهتر از هرکسی میدونم که وقتی یه حرفی بزنی تا تهش رو میری ..فقط از الان بهت بگم که دکوراسیون شرکت با منِ...

با اشتیاق ابروهاش بالا رفت ..با لبخند همون جور که خیابون رو به سمت پایین پیاده طی می کردیم ادامه دادم ..

-میخوام قشنگ ترین وگرم ترین شرکت برنامه نویسی رو برات طراحی کنم ..یه میز مرتب وشکیل برای اتاق جلسات ..یه ست کامل برای اتاق مدیریت ..ویه سری صندلی اداری برای

سالن اصلی ..
از تجسمش باز هم یه چیزی تو دلم چرخید..شاید داشتن همچین شرکتی تو این شرایط بعید بود ..اما من وعرفان می تونستم حتی به تصور کردنش هم عشق بورزیم ..
-وای عرفان طاقتشو ندارم ..من وتو باید به آرزمون برسیم ..
از خوشحالیم خندید وقوت قلب داد ..
-میرسیم ..من وتو با هم ..به همه جا میرسیم ..
ودرنهایت من تو همون شرکتی بودم که چند سال پیش به عرفان قول دادم با هم بسازیم ..اما به یک سال نکشید که عهدمونو شکستم وتمام قول وقرارهامون رو زیر پا گذاشتم ..منی

که تنها تو حرف زدن استاد بودم وبرای رسیدن به رویاهام حتی قدم کوتاهی هم برنداشتم ..
وحالا عرفان نتیجه ی تلاش وکوشش رو برداشت می کرد ومن با دستهای خالی ونگاهی حسرت زده تنها می تونستم از خوشیِ بالا رفتن و به عرش رسیدن عرفان اه بکشم وبازهم

خودمو شماتت کنم ..
- خانم زمانی .. من که گفتم با آقای مهندس تماس گرفتم گوشیشون خاموش بود ..فکر نکنم امروز بیان ..
با صدای منشی عرفان دوباره به زمان حال برگشتم ..اه سنگینی کشیدم وبا بدبختی خودمو کنترل کردم که نرم موهای این دختر رو بکشم...با سعه ی صدر دوباره حرفم رو تکرار

کردم
- خانم شفیع منم برای بار صدم بهتون گفتم منتظر آقای رضایی هستم
شونه اش رو بالا انداخت...
- اگه دوست دارید میتونید بمونید اما باز هم میگم آقای رضایی صبح ها شرکت نمیان..
پلکهامو رو هم فشردم وبا خونسردی ولبخندی کنج لب گفتم
- خانم شفیع همیشه استثنا وجود داره

با صدای احسان سریع از جا بلند شدم...
-سلام...
مثل همیشه خوش تیپ ومردونه بود و پیراهن و شلوار سرمه ای که به رنگ سفید پوستش میومد رو پوشیده بود. ..
-سلام ببخشید دیر شد همش تقصیر الناز ..ماشینش خراب بود مجبور شدم تا دانشگاه ببرمش.. خیلی وقته اومدی؟
- نه نیم ساعته که رسیدم... مگه الناز دانشجو شده ؟ چه رشته ای میخونه؟
- آره .. خانم بزرگ شده.. یادته چه عجوبه ای بود برای خودش؟ حالا بیا و ببین .. خانم شده... حقوق میخونه...
با یادآوری الناز وشیطنت هاش لبخند بی خیالی زدم .. تک خواهر احسان و عزیز دردونه حاج رضایی.. دختر شاد و شیطون و خوش سرزبون...
- با اون سر زبونی که الناز داشت فقط به درد حقوق میخورد..
احسان با خنده سر تکون داد و به سمت میز شفیع رفت...
- خب خانم شفیع با خانم زمانی که آشنا هستید.. ایشون یکی از بهترین همکلاسی های من بودند و البته یکی از خبره ترین برنامه نویس های دانشگاه... قراره از امروز باما همکاری

کنند... دیشب با آقای مستوفی هم صبحت کردم قرار شد هم اتاقی خانم بحرانی و قشقایی باشند ... البته ایشون فعلا فقط با من روی پروژه مرکز خرید کار می کنند..
با سر اشاره ای به در اتاق عرفان کرد
- خانم شفیع رئیست هستش؟
شفیع که انگار از این همه صمیمت ما تعجب کرده چشماش و بین من و احسان چرخوند
- نه .. تماس هم گرفتم اما گوشیشون دردسترس نیست
من واحسان هردو بهم نگاه کردیم وغم تمام وجودم رو گرفت ..می دونستم نمیاد ..می دونستم نمیخواد من رو ببینم ..این رو از قبل میدونستم اما چرا بازهم ناراحت بودم ؟..چرا حس

می کردم قلبم داره پاره پاره میشه ..؟
احسان نفس متمدی گرفت وزمزمه وار گفت
- اگه می اومد که عرفان نبود.... بذار یه تماس بگیرم ببینم کجاس...
گوشی رو کنار گوشش گذاشت و لبخندتصنعی به چهره پر از ترس من زد.. بدون اینکه بخوام قلبم بنای تپش گذاشته بود و بدون ریتم و تند تند میزد.. چه سرّی بود که اسم عرفان

اینطور لرزه به جونم می انداخت.. انگار کم کم عرفان جدید رو باور می کردم.. عرفانی که فریاد می کشید.. عرفانی که به راحتی آب خوردن غرورمو زیر پاهاش له میکرد
- دردسترس نیست ..
زانوهام شل شد ..نمیومد ..عرفان نمیخواست بیاد وهمین ازارم می داد ..
دستی به مقنعه ام کشیدم...
- حالا چیکار کنیم؟
نمیدونم تو صورتم چی دید که نگاهش نگران شد چند قدم به سمتم اومد وبه ارومی گفت ...
- هی چته دختر؟.. چرا رنگت پریده.. تو که پنج دقیقه پیش حالت خوب بود..
روبروش ایستادم وبا استرس پرسیدم ..
- احسان مطمئنی عرفان اجازه داد بیام؟... آخه میترسم بیاد و..
سری تکون داد..
- می ترسی باید و بندازتت بیرون؟ نترس...من دیشب باهاش اتمام حجت کردم خیالت راحت.. الانم با نیومدنش فقط میخواد ناراضی بودنش رو نشون بده همین...
با سردرگمی دستی روی ابروش کشید وادامه داد ..
-به جای اینکه اینجا به ایستی و این دختر فضول رو بیشتر کنجکاو کنی بیا بریم اتاقتو نشون بدم... لپ تاپتو آوردی؟
به سمت راهرو به راه افتاد که بدون توجه به شفیع که نگاه تیزش رو از پشت سر هم حس میکردم کنار احسان قدم برداشتم ...
-آره آوردمش...

ابتدای راهرو کنار اتاقی ایستاد...
- ترس رو بذار کنار وبیا شروع کنیم ..اینجا اتاقتونه.... سیستم ها و لپتاپ هایی که تو این اتاق ها هست همه برای شرکته... عرفان دوست نداره کارمنداش خارج از محیط شرکت روی

برنامه ها کار کنند که از نظر امنیتی هم بهتره ..البته به اصرار من تو استثنا هستی
با شیطنت چشمکی زد...که خنده به لبم آود پس هنوز عادتهای من رو یادش بود...
« سریع از تخت پایین پریدم و چراغ اتاق رو روشن کردم... نگاهی به ساعت انداختم ساعت سه صبح بود ... لپ تاپمو روشن کردم و یه راست رفتم سراغ پروژه ای که استاد داده بود...

دو روز دیگه تحویل پروژه بود و من و عرفان و احسان هنوز نتونسته بودیم بین اون همه کد اسمبلی کد مورد نظرمون رو برای این قسمت برنامه پیدا کنیم... و حالا ساعت سه صبح

،بین خواب و بیداری کدها تو ذهنم اومده بود... با وارد کردن کد و جواب دادن برنامه ، موبایلم رواز پاتختی برداشتم.. و تایپ کردم
-موفق شدم... کد جواب داد
و همزمان برای عرفان و احسان فرستادم...ترم سوم بودیم و استاد برای پروژه اون درس گروهای سه نفره در نظرگرفته بود .. و این اولین تجربه همکاری من و عرفان بود.. دقیقا از

همین پروژه من به عرفان علاقمند شدم... یک ماه هر روز تو کارگاه دانشگاه سر این پروژه سرو کله میزدیم... و همین نزدیکی باعث شد من عرفان رو بهتر و بیشتر بشناسم.. تا جایی

که وقتی به خودم اومدم دلباخته این مرد شده بودم »
با تکون دستی روبروی صورتم به خودم اومدم...
-بهار رفتی تو هپروت ؟
چشم به احسان که با تعجب بهم نگاه میکرد دوختم
- ببخشید حواسم نبود...

- بله خانم... فهمیدم... خب کجا بودیم؟ آها گفتم که تو میتونی لپ تاپت رو با خودت ببری خونه اما قبلش یه بک آپ از کدهایی که نوشتی رو تو پوشه خودت تو پابلیک می ذاری... که

تو سرور ثبت شه... خیالت هم ازبابت امنیت سیستم راحت ،هر نفر میتونه فقط به پوشه خودش دسترسی داشته باشه.. یه پورت خالی و یه کابل شبکه تو اتاق هست که لپ تاپت رو

بهش وصل می کنی تا من به سرورشبکه معرفیت کنم...
بعد از دو ضربه به در اتاق در رو باز کرد و اجازه داد من اول وارد شم...
- سلام
هم زمان دو تا سر به سمت من چرخید و با دیدن احسان سریع از جا بلند شدند..
-سلام...
- سلام خسته نباشید...
با دست به من اشاره کرد
- ایشون خانم زمانی هستند از امروز قرار شده با من روی پروژه مرکز خرید همکاری داشته باشند...
چشمهام روی همکارهای جدیدم چرخید
احسان به سمت دختری که مانتو آبی پوشیده بود و تقریبا هم قد خودم بود اشاره کرد..
- ایشون خانم قشقایی هستد... ارشد نرم افزار دارند و بیشتر در زمینه طراحی سایت با شرکت همکاری میکنند...
صورت گرد سرخ و سفیدش همراه اون دو چشمه آبی رنگ چشمهاش و صد البته فامیلش نشون میداد که اصل و نسبش به ترک های قشقایی استان فارس برمیگرده...
-خوشبختم خانم
سری تکون داد
- همچنین...

همزمان با صدای احسان نگاهمو به سمت دختر دیگه چرخوندم... دختر بلند قد و سفید پوستی که چشم های بزرگ و وحشیِ مشکیش با اون ابروهای پهن و بلندش هر نگاهی رو خیره

میکرد...با دیدنش دختر شرقی تنها کلمه ای بود که برای تعریف اون همه زیبایی به ذهن هر بیننده ای میومد..

- ایشون هم خانم بحرانی هستند.... دانشجوی ارشد . البته همین روزها شیرینی دفاعشون رو میارن .. خانم بحرانی به عنوان برنامه نویس فعالیت دارند..

سری به معنی آشنایی تکون دادم...

نگاهم پی بررسی اتاق دوید.. دوتا میز بزرگ و دو کمد...همه وسایلا اتاق رو شامل می شد که پرسیدم

- من میز و صندلی ندارم؟

کنار ابروش رو خاروند...

- هماهنگ کردم برات میارن نگران نباش

صندلی کنار اتاق رو به سمت میز کشوند...

- فعلا این صندلی رو میزارم اینجا .. لپ تاپتم بذار رو میز ..... تا میزت برسه لپ تاپت رو روشن کن تا به سرور معرفیت کنم...

***

عقربه های ساعتِ رو دیوار ساعت دوازده و نیم رو نشون میداد که عینکم رواز روی چشمم برداشتم... یکساعتی میشد که احسان بعد از آوردن میز و صندلیم وتوضیح دادن در مورد

پروژه و انتقال اطلاعات پروژه روی سیستمم رفته بود....

تمام مدتی که احسان در مورد کار توضیح می داد منتظر بودم که عرفان سر برسه ومنو از شرکت بیرون بندازه... احسان از حال و هوام ..دردم رو فهمید و سعی کرد ارومم کنه اما هنوز

ته قلبم ترس رو حس میکردم...

- خسته شدی؟
نگاهی به دختر شرقی انداختم..
- نه ... فقط دلم چای میخواد...
لبخند زیبایی زد
- الان دیگه وقت ناهاره... ما هنوز اسمتون رونمیدونیم...
- من بهار هستم.. و شما؟
ابرویی بالا انداخت...
- چه اسم قشنگی.. من بشری(بشرا) هستم..
با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که خندید و دست تکون داد
-میدونم اسمم عجیبه هرکس اینجا برای اولین بار اسمم رو میشنوه تعجب میکنه ...
با شرمندگی به لبخند زیباش چشم دوختم
- راستش قصد جسارت نداشتم اما خب اسمت یکم عجیبه .. معنیش چیه؟
- اسمم به معنی بشارت هستش .. یه اسم عربیه... آخه من عرب زبانم..
- واقعا؟ چه جالب... خوزستانی هستی؟
سرش رو به معنی تایید تکون داد
-آره ..آبادانی هستم...
- چه جالب ...
-ای وای حالا بشری میره رو منبر..
نگاهی به قشقایی که با خنده به بشری نگاه میکنه انداختم...
- منبر برای چی؟
ابروشوبا شیطنت بالا انداخت ...
- بشری به جنوبی بودنش متعصبه... هرکس می بینتش بهش میگه به رنگ پوستت و لهجت نمیاد جنوبی باشی.. اونم دوساعت براشون توضیح میده ...
بشری خودکارش رو برای قشقایی پرت میکنه...

- خب تقصیر من چیه صدا و سیما هرچی دختر سیاه و عبا پوش با لهجه عربیه رو به عنوان زن خوزستانی نشون میده .. ملت هم فکر میکنن خوزستانی ها این شکلی هستن.. تو

دانشگاه هرکس بچه های جنوب رومیبینه انتظار داره اونی باشن که همیشه تلوزیون نشون میده...
از جام بلند شدم و کش و قوشی یه بدنم دادم
- راست میگی من آبادان رفتم... مردمش اصلا اونی که تو سریالا نشون میدن نیستن.. یادمه اولین بار که رفتم دقیقا منم همین طرز تفکر رو داشتم وانتظار داشتم مردمش با پوست

تیره و لهجه غلیظ جنوبی یا عربی باشن.. اما دیدم نه... جالبه که اصلا شبیه شهرای کوچیک دیگه نبود... نه پوشش مردمش و نه پاساژ ها وحتی فرهنگ مردمش
- خب آره... آبادان بخاطر پالایشگاهش یه زمان میزبان انگلیسی ها و هندی ها و حتی امریکایی ها بوده.. و حالا هم بخاطر استخدامی پالایشگاه از همه ی ایران میان ... بخاطر همین

فرهنگشون ترکیبی از فرهنگ هاست...
قشقانی حرفشو قطع کرد
- بشری خانم اگه صحبتت در مورد شهرتون تمام شد منم خودمو معرفی کنم... من آرام هستم...
بشری خندید و چشم و ابرویی براش اومد
- حالا همچین میگه انگاربه قشقایی بودنش تعصب نداره.. بهار جان شما اصالتاً کجایی هستی؟
- من شیرازیم... پدر و مادرم هر دو اصالتا شیرازی هستن...
با صدای زنگ تلفن حرفمو قطع کردم.. بشری گوشی رو برداشت.
- باشه الان میایم.....بچه ها بریم که ناهار رسیده...
با تعجب بهشون نگاه میکنم...
- کجا بریم؟
آرام دست رو شونم گذاشت
- میریم آشپزخونه... اونجا با آقایون هم آشنا میشی...

***

فنجون چای رو رومیزگذاشتم ویاد لحظات پیش افتادم ... با هر هشت همکار جدیدم آشنا شدم... دونفر تحلیلگر سیستم بودند سه نفر برنامه نویس و سه نفر دیگه کار شبکه انجام

میدادند... و عجیب تر از همه اینکه آقایون با اینکه قریبا همسن های عرفان بودن اما حسابی از عرفان حساب می بردند و البته با احترام ازش یاد می کردند... انگارتو این مدتی که

عرفان شرکتش رو راه انداخته امروز جز معدود روزهایی بوده که صبح شرکت نیومده و همه تعجب کرده بودند....اگرچه به قول احسان اینکار از عرفان بعید نبود... به هرحال باید یه

طوری مخالفت خودش رو از وجود من نشون میداد اگرچه احسان تمام تلاشش روکرد فشار و استرس رو از من دور کنه و نبود عرفان رو یک مخالفت کوچیک جلوه بده.. اما عرفان

جدید با قدرت به من ثابت کرد که آروم نمیشینه...
***
ساعت از چهار بعدازظهر گذشته بود که با احساس عطش به سمت آشپزخونه ی شرکت به راه افتادم ..نگاهم به سمت اتاقی که متعلق به عرفان بود چرخید ..با اینکه برای نیومدن امروز

بهش حق میدادم اما ..نمیتونستم منکر این بشم که دلم بدجوری شکسته بود ..انگار بعد از گذروندن مشکلات بازهم به هر دری میزدم بسته بود ..
بی دلیل فکر میکردم عرفان با پذیرفتن من ممکنه کمی نرم شده باشه وبهتر از قبل با من برخورد کنه اما حالا می دیدم که نه تنها قدمی برای بهبود رابطمون برنمی داره بلکه علنا با بی

محلی وتحقیر کردنم همچنان سر تصمیمیش باقی مونده بود
کسل وبی حوصله وارد اشپزخونه شدم ویه راست به سمت سینک ظرفشویی به راه افتادم که با صدای عرفان درجا میخکوب شدم ودستم رو سینه ام مشت شد ..

-پس جنگ رو شروع کردی ..؟
نفس نیمه ای گرفتم ..عرفان بالاخره بعد از ساعتها خودش رو نشون داده بود وبعد ازدقیقه ها چشم انتظاری اومده بود..وحالا با این تن صدا ..پرچم جنگ رو بالا برده بود ..
چرخیدم به سمتش که با اخم های درهم وصورتی به سردی سنگ ..خیره شده بود به من ..
اونقدر ترس از نگاهش تورگهام جاری شد که قدمی عقب گذاشتم ..حالت تهاجمی چشمهاش بود یا دستی که روی لبه ی یخچال مشت شده بود یارگهای برجسته ی روی دستش که

برخلاف گذشته که مهر به وجودم تزریق میکرد حالا ترس ودلهره رو بهم ارزونی میکرد ..
من به واقع از مردی که از چشمهاش شعله برمی خواست ترسیده بودم..نفسی تازه کردم ودست پیش رو گرفتم ..
- هرچقدر منتظرت موندیم نیومدی ..
چشمهاش مثل دوتا خط باریک شد ومن دردِ برخورد تیرهای خشمش رو به سمت قلبم با تمام وجود حس کردم ..
قدمی جلو اومد که نگاهم پی دستهایی دوئید که لحظه به لحظه ی مشت شدنش، قلبم رو مچاله میکرد ..
صدای قدم هاش روی کف سرامیکی آشپزخونه پیچید ومن از ترس حتی جرات قدم عقب گذاشتن رو هم نداشتم ..هرچند که حسی هم برای عقب گرد کردن نداشتم ..مگه برای خالی

کردن دل عرفان از خشم ودرد نیومده بودم..؟پس باید میموندم ..مردونه می ایستادم تا تموم خشمش رو سرم خالی کنه ..تا کم کم سبک و اروم بشه .. همون عرفان گذشته ای که من

هنوز هم برای داشتنش ،برای بودنش دل دل میکردم بشه ..
نگاهم به ارومی بالا اومد ..حالا تو دوقدمیم ..شاید هم تک قدمیم بود وقلب من نالان از اون همه ضربه ...

نگاهم بالاتر اومد تا رسید به چشمهاش ..اما جلوی چشمهای ترسان من دیگه هیچ نشونی از خشم نبود ..حالا یه صورت سرد ...سرد وسرد وسربی بود که حاضر بودم قسم بخورم به

هیچ عنوان نمیشناسمش ..

-کاری پیش اومد ..نتونستم بیام ..

همین ..؟همین یه جمله ی بی معنی جواب سوال من شد ..

مات موندم از این همه تغیر ..چه جوری عرفان میتونست تو عرض ثانیه ها این جوری تغیر رویه بده !!..

-از احسان شنیدم شرکت رو بهت نشون داده ..با اینکه هیچ تمایلی برای اومدنت نداشتم اما مسئول این پروژه احسانِ ..فقط میتونم تو این دوماه به زور تحملت کنم تا کار این پروژه

تموم بشه ..پس سعی کن کارت رو درست انجام بدی وبهانه به دستم ندی تا با یه اردنگی بیرونت کنم ..

چرخید به سمت در که صداش زدم ..

-عرفان ..؟

سرجاش ثابت موند ..بی هوا به سمتم چرخید وغرید ..

-آقای مستوفی ..

نفسم دوباره حبس شد ..چقدر تغییر تو عرض این چند دقیقه دیده بودم ..نگاهم رو ازش گرفتم و به نوک کفش هام دوختم ..به عادت لحظه هایی که استرس میگرفتم دستم بند گوشه

ی مقنعه ام شد

- میدونم که از بودنم ناراضی هستی اما ..

با قدم های پرشتاب به سمتم اومد که ناخواسته قدمی عقب گذاشتم ..تهدید وار انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت ..

- من فقط یکبار حرف میزنم ..پس خوب گوشهات رو بازکن ..اگه الان اینجایی و خیالت راحته که به هدفت رسیدی باید بگم کور خوندی ..همه ی اینها صدقه سریِ احسانِ ..وگرنه

من حتی اجازه نمیدادم پات به این شرکت باز بشه ..من خیلی وقته جنس تو رو شناختم و تو رو مثل کف دستم میشناسم ..پس برای من نقش بازی نکن ..اگه واقعا میخوای تو این

شرکت بمونی مثل آدم بتمرگ سرجات و کارت رو انجام بده ..تا یه هفته ی دیگه اولین قسمت برنامه رو باید تحویل بدی .پس فکرِ از زیر کار در رفتن رو از سرت بیرون کن ..چون

تنها منتظر یه بهانه..یه اشاره ام...که خودم و این شرکت رو از وجود آدم نحسی مثل تو راحت کنم .. چرخید و با قدم های پر ضرب از آشپزخونه بیرون رفت و نگاه من ..پی دستهای گره کرده اش دوئید ..
چشمهام رو ناامیدانه بستم و تکیه زدم به سینک ظرفشویی ... تقاضای بخشش از عرفان و برگردوندنش به زندگیم .. چه امید عبثی بود.. واقعا که چه راه سختی بود
و باید اعتراف میکردم که از صبر و توان خودم نگران بودم..میترسیدم که نکنه خشونت های کلامی عرفان رو تاب نیارم و دست ازش بکشم ..
به سمت سقف گچ کاری شده سر بلند کردم که جلوی چشمهای نمناکم به رقص در اومده بود ..
-خدایا توانی بده...صبری ...سکوت ..من توانایی مقابله با این عرفان رو ندارم ..کمکم کن که عرفان بدجوری قوی و قدرتمنده ..رقیب قدری شده که حتی فکر مقابله کردن باهاش هم

رنجورم میکنه ..میترسم خدا..میترسم از پسش برنیام ..پس تو بیا و شونه هام رو بگیر که اگه تو باشی میتونم یه تنه به جنگ تمام دنیا برم.. چه برسه به عرفان ..
***

دوروز گذشته ومن هنوز هم نتونستم با ترسی که عرفان به جونم انداخته مقابله کنم ..ترسی که دونه به دونه ی امیدها و آرزوهام رو میسوزونه و اراده ام رو سست میکنه ..

دو روزه که حتی رنگ عرفان رو هم میون دیوار های این شرکت ندیده ام ..فقط گه گاهی صدای قدم هاش رو میشنوم ..صدای قدم هایی که خیلی وقته تو ذهنم حک شده ..قدم

هایی که به قدری محکم و باصلابتن که گاهی فراموش میکنم قدم های همون عرفان گذشته هستن ..تو این جور وقتها ..ناخواسته چشم میبندم و با لذت به صدای قدم هاش گوش

میدم ..دست خودم نیست من دوباره واله و شیدای تک به تک قدم هاش شدم ..
تو این دو روز بی وقفه سرم به نوشتن برنامه ام گرمه ..دلم نمیخواد هفته سر برسه و بهانه ای به دست عرفان بدم تا به مقصودش برسه ..با اینکه ترسیده ام ..با اینکه امیدهام ته کشیده

..اما هنوز هم دو دستی به این ریسمان پوسیده چنگ زدم تا شاید بتونم دریچه های قلب یخ زده ی عرفان رو دوباره بازکنم ..هرچند که کورسوی امید هم در دلم خاموش شده و من

تنها به پشتوانه ی عشقی که تا به الآن سر پا نگهم داشته جلو میرم ..
از شرکت که بیرون اومدم نور چراغهایی که به سمتم تابیده شد چشمهامو زد ..دست جلوی چشمهام گرفتم و از لا به لای انگشتهام هیوندای احسان رو دیدم ..لبخند محو و خسته ای

رو لبم نشست ..احسانِ مهربان به واقع از کوروشِ هم خون هم بیشتر هوام رو داشت ..
در ماشین رو باز کردم و برای فرار از سرمای هوا سریع تو ماشین نشستم ..از دیروز که با شتاب تنها تونسته بود سری بهم بزنه تا خیالش راحت بشه حتی نتونسته بودیم درست صحبت

کنیم ..
لبخند دست و دلبازانه ای تحویلم داد وبا انرژی سلام کرد ..
جوابش رو با لبخند دادم ..
-سلام ..چه خبرا ..؟
همون جور که به راه میفتاد گفت:

-خبرها که دست شماست ..دیروز از صبح تا شب وقتم پربود ..یه سری فرش هست که باید بین شعبه ها پخش کنیم ..امشب اومدم دنبالت که خبرها رو داغ داغ از زبون خودت بشنوم

..

لبخند تلخی زدم ..احسان میخواست چی بدونه ..؟اینکه عرفان با اون چشمهای پر از نفرت دنبال بهانه ای برای بیرون کردنمه ..؟یا اینکه فقط به خاطر دوست قدیمیش لطف کرده

وجودم رو تو شرکت تاب اورده ..؟

-از قیافه ات معلومه که عرفان برخورد خوبی نداشته ..

آه ناامیدی کشیدم ..

-غیر از این هم انتظاری نداشتم ..

سری به معنی تایید حرفم تکون داد

-خب چیا بهت گفت ..؟

دستی سر ابروم کشیدم وبی هوا فکر کردم ..(باید ابروهام رو تمیز کنم ..پرشده ..)

-بهار ..؟

بی حوصله تنها گفتم ..

-دیدار جالبی نبود که بخوام تعریف کنم ..

اما احسان پا به جفت منتظر شنیدن حرفهام بود ..

-ولی من میخوام بشنوم ..

از صراحت کلام و جدیتش به حرف اومدم ..

-علناً گفت به خاطر تو من رو قبول کرده و منتظر یه بهانه است که با تیپا از شرکت بیرونم کنه ...

احسان همون جور که مستقیم به جلوش نگاه میکرد زیر لب غر زد ..

-این بشر درست بشو نیست ...هر چند که قبلا بهت هشدار داده بودم ..

-میدونم ولی ...

چرخید به سمتم ..

-ولی چی ..؟
دیدم تار شد و یه جایی میون قفسه ی سینه ام سوخت ..شاید قلبم بود که میسوخت ..شاید هم جگرم ...
-بگو بهار ..به من نگی به کی میخوای بگی ..؟ نمیشه که بریزی تو خودت تا آخر سر غمباد بگیری ...
سرتکیه دادم به شیشه ی یخ زده ی ماشین .. باد گرمی که از دریچه ها وارد فضای ماشین میشد هم نمیتونست مانع سردی شیشه ها بشه ..با خودم فکر کردم ..
تازگی ها من و این شیشه... بدجوری با هم رفیق شدیم
-فکر میکردم حالا که راضی شده به شرکت بیام ..شاید ...
احسان بی رحمانه بازهم پرسید ..حتی حاضر نبود اجازه ی مزمزه کردن حرفها رو بهم بده
-شاید چی ..؟ قبولت کرده ..؟
لب گزیدم ..پرتوقع بودم ..بیش از حد پرتوقع و آرزومند ..
صدای احسان افت کرد ..
-من که بهت گفتم بهار ..عرفان هیچ جوره حاضر به بودنت نیست ..شاید اگه من پا به چفت جلو نمیرفتم اصلا حاضر به اینکار نمیشد ..ولی وقتی فهمیدم دوستش داری ..اینکه هدفت

ترمیم رابطه ی گذشته است ..نخواستم کوتاهی کنم ..این حق عرفانه که به زندگی برگرده ..
-نمیدونم احسان ..تو این دو روزه خیلی فکر کردم ..شاید کار درستی نبود که عرفان رو تو منگنه بذاریم تا قبولم کنه ..اون روز اول تو شرکت جوری با نفرت بهم نگاه میکرد انگار

دشمن خونیش رو دیده ..
احسان دلداریم داد ..
-ببین بهار شاید من اشتباه کنم ..اما فکر میکنم تنها کسی که میتونه کمکش کنه تویی ..تویی که اولین عشق عرفان تو زندگیش بودی ..شاید راهی که میریم به نظر غلط باشه ..اما

دل من روشنه ..عرفان بالأخره یه روزی میبخشدت ..شاید هم قبول کرد که بازهم با هم زندگی رو شروع کنید ..

اندک کور سوی امید تو دلم روشن شد ..اینکه شاید یه روزی سر برسه که عرفان چشم رو گذشته های تلخی که براش ساختم ببنده و من رو ببخشه ..اینکه بازهم مثل گذشته با آغوش

باز من رو قبول کنه ..تا اینبار من بتونم تمام مهری که تو دلم تلمبار شده رو اَرزونیش کنم ..
-قوی باش بهار ..خدا بزرگه و توبه کننده ها رو میبخشه ..من مطمئنم اگه رو کارت پافشاری کنی اون روز رو میبینی ..
چشم بستم و سینه پرکردم از این رویای زیبا ..رویای دوباره داشتن عرفان گذشته ..
چند ثانیه ای به سکوت گذشت که با یادآوری صبا ..چشمهام باز شد ..به تندی چرخیدم به سمت احسان ..
-راستی صبا چی شد ..؟
لبخند مهربونی زد ..
-اینقدر نگرانشی ..؟
صورتم درهم شد وزمزمه وار گفتم ..
-شاید اگه بچه ی من زنده بود،الآن وضع وحالم این نبود ..
احسان کلافه نفسش رو فوت کرد ..
-سردرنمیارم ..اصلا شماها رو نمیفهمم ..نه تو رو ..نه عرفان رو ..تو این جوری داری بال بال میزنی ..اونوقت عرفان تا این حد مقاومت میکنه ..نمیپرسم بینتون چی گذشته ..چون

مسائلی هست که باید تا ابد تو دل هرکسی بمونه... و بدون دونستن اون مسائل هم هیچ وقت نمیتونم قضاوت کنم ..اما واقعا برام سخته این وضعیت رو باور کنم ..کاش میتونستم

کمک بیشتری کنم ..اما نمیتونم ..چون عرفان کاملاً زندگی شخصیش رو از ما مخفی کرده ..هرچی هم میدونیم حرفهاییه که به اجبار برامون گفته ..
چند ثانیه مکث کرد ..
-راجع به صبا هم نگران نباش ..از دیروز برگشته مهد ..انگار عرفان خیالش راحت شده که نمیتونی ببینیش ..

دم آپارتمانم وایساد وترمز دستی رو کشید ..بند کیفم رو تو دست گرفتم ..
-ممنون که رسوندیم ..بابت همه چی ممنون ..
دست رو فرمون گذاشت ..
-کاری نکردم ..کاش یه روزی برسه مشکلاتتون حل بشه ..
پلک زدم و نفس گرفتم ..چه آرزوی زیبایی بود ..انگار که احسان از ته دلم خبر می اورد و من امیدوار بودم مرغ یاحق زیر سقف این ماشین باشه تا آمین دلم رو بشنوه و این آرزو رو

برآورده کنه ..
از ماشین پیاده شدم ..تازیانه ی سرما پوست صورتم رو سوزوند ..به سرعت به سمت درخونه رفتم ..در وبازکردم و تو چهار چوب در دستی برای احسان تکون دادم و نیمه بلند گفتم ..
-تو راه مراقب خودت باش ..خداحافظ ..
احسان تک بوقی زد و به راه افتاد ..درِ حیاط رو پشت سرم بستم و از همونجا به قرص ماه خیره شدم ..که تو این روزها تنها همدمم شده بود ..
***
تگ های آخر برنامه رو تایپ کردم و نگاهی به عبارت های تایپ شده انداختم ..تا اینجا از کارم راضی بودم و امید داشتم بدون مشکل باقی برنامه رو هم بنویسم تا خیالم راحت بشه ..
پنجه هامو تو هم قفل کردم و کش و قوسی به خودم دادم که با صدای ویبره ی موبایلم دستهام تو هوا موند ..به دنبال موبایل کاغذهای روی میزو زیر و رو کردم که صفحه ی گوشیم

نمایان شد ..اسم خاله فاطمه رو گوشیم نقش بسته بود ..
بی هوا دلم به شور افتاد ..چند روزی بود که دیگه مهد نمیرفتم و زنگ زدن فاطمه عجیب نبود ..اما دل من ..دل لرزان من ..همیشه دنبال بهانه ای بود برای کند تپیدن ..
-سلام فاطمه جان ..
-سلام حالت چطوره ..؟
با سرانگشت برگه ها رو بی حواس جا به جا کردم ..

-خوبم . تو چه طوری ..؟چه خبرها ..؟اوضاع مهد چطوره ..؟
-الحمدالله .. خیلی وقته به ما سر نزدی ..
-شرمنده ..کارم تمام وقته نمیتونم تو روز بهتون سر بزنم ..ولی چند روز پیش به خانم بید مشکی زنگ زدم جویای حالتون شدم ..
-جات خیلی خالیه ..با اینکه موقتاً میومدی اما بچه ها بهت عادت کرده بودن ..
با یاد شلوغ بازی ها و شیرین زبونی های بچه ها دلم هواشون رو کرد ..کاش میتونستم سری بهشون بزنم ..اما دستم بسته بود ..کافی بود به عرفان رو بزنم و تقاضای مرخصی کنم تا

بهانه به دستش بدم ...هنوز یادم نرفته بود برای بیرون کردنم چه نقشه ای کشیده بود ..
نفسی گرفتم ..
-منم دلم براشون تنگ شده مخصوصاً صبا ..راستی حالش چطوره ..؟
-حالش خوبه اما ...
با خودم گفتم ..(دیدی دلشوره ام بی خود نبود ..)
نیم خیز شدم که نگاه بچه ها به سمتم کشیده شد ..
-اما چی ..؟
-بهانه ات رو مدام میگیره ..از روزی که اومده وِرد زبونش خاله بهارِ ...هرچی میگیم خاله کار داره نمیتونه بیاد قبول نمیکنه ..میگه خاله به من قول داده باهام عروسک بازی کنه ..
با کف دست پیشونیم رو مالیدم ..منِ خرعهد و پیمانم با صبا رو به کلی فراموش کرده بودم ..حالا بچه ی بیچاره چند روزه که منتظر اومدنمه و من حواسم نبود که حتی سری بهش بزنم

..
صدای فاطمه هوشیارم کرد ..
-ببین بهار جان میدونم روزهای اول کارته و نمیشه مرخصی بگیری ولی میشه ازت خواهش کنم برنامه ات رو یه جوری بچینی که بتونی یه سری هم به صبا بزنی ..؟میدونی که به جز

تو هم بازی دیگه ای نداره ..تو هم که نباشی بچه از صبح تا شب میره تو خودش ..
قلبم با یاد آوری تصویر مات صبا که تنها و آروم گوشه ی نیمکت حیاط کز کرده بود مشت شد ..چقدر بد شده بودم و خودم خبر نداشتم ..همه ی حرفهام لاف بی خود بود ..موقع عمل

که میرسید همیشه جا میزدم و فراموش میکردم چه قول و قرارهایی گذاشتم ..
تو یه تصمیم آنی از جا بلند شدم و همون جور که برنامه رو سیو میکردم تو گوشی گفتم ..
-الان میام ..هرجوری شده یه سر میام اونجا ..
-ببین بهار من نمیخواستم ..
پریدم تو حرفش ..نباید وقت رو از دست میدادم ..
-نه تو حق داری ..خوب کاری کردی بهم گفتی ..اون بچه چند روزه چشم انتظاره،من اونقدر درگیر کارهای خودم بودم که فراموشش کردم ..اگه خدا بخواد تا نیم ساعت دیگه مهدم

..فقط غذاشو نده خودم میام بهش میدم ..
-یه موقع مشکل برات درست نشه ..
صدای نگران فاطمه هم نتونست خللی تو تصمیمم ایجاد کنه ..
-نه میام ..باید بیام .. گناه داره طفلک ..
-پس منتظرتم خداحافظ ..
سیستم رو خاموش کردم که آرام و بُشری هر دو پرسیدن ..
-اتفاقی افتاده ..کسی طوریش شده ..؟
همون جور که تند و تند وسایل روی میزمو مرتب میکردم همزمان جواب دادم ..
-نه چیزی نیست فقط باید برم جایی ..
آرام با همون نگاه نگران جلو اومد ..
-کاری از دست ما برمیاد ..؟
لبخند مهربونی زدم ..
-نه ممنون ..چیز مهمی نیست ..همین که گفتی لطف کردی

کیفم رو برداشتم ویه راست به سراغ اتاق عرفان رفتم ..باید میرفتم ..باید همین الان به سراغ صبایِ چشم انتظار میرفتم ..
از خانم شفیع پرسیدم ..
-اقای مستوفی مهمون دارن ..؟
سر بالا انداخت که نه ..دیگه وقت رو از دست ندادم ..با تقه ای وارد اتاق عرفان شدم و درو پشت سرم بستم ..احتمال میدادم که بعد از شنیدن حرفم جنگ سرد بینمون شروع میشه

ونمیخواستم کسی بویی از جریان ببره ..
عرفان تکیه زده به پشتی صندلی گردونش با چشمهای سوزنی شده بهم نگاه میکرد ..تو این چند روز حتی سایه ی همدیگه رو هم ندیده بودیم اما حالا شرایط فرق میکرد ..شاید اگه تا

چند دقیقه ی قبل بود حتی جرأت قدم گذاشتن به اتاقش رو هم نداشتم ..اما الآن مهمترین چیزی که میخواستم یه مرخصی دو ساعته برای دیدن صبا بود ..خودم خوب میدونستم که

برای رزمِ تن به تن با عرفان اومدم..میدونستم که اگه واقعیت رو به عرفان بگم؛اینکه میخوام برای دیدن صبا مرخصی ساعتی بگیرم محاله اجازه بده ..حتی شده قلم جفت پاهامو خرد

میکنه که نذاره صبا رو ببینم ..اما تو این لحظه به قدری محبتم به صبایِ کوچولو زیاد شده بود که صابون هر بد اخلاقی ای رو به تنم مالیده بودم ..
دست به سینه پرسید ..
-مشکلی پیش اومده ..؟
نفسی گرفتم ..برخلاف محبت در دلم بازهم ترسیده بودم اصلا نمیدونستم چه جوری خواسته ام رو بدون لرزش صدام بگم ..
-مرخصی میخواستم ..
سرش کمی کج شد و حرفی نزد ..دستهامو تو هم گره زدم و ادامه دادم ..
-فقط برای دو ساعت ..

بازهم سکوت ..که مستأصل ادامه دادم ..
-کارم واجبه وگرنه همچین درخواستی نمیکردم ..
-چه کاری اونقدر واجبه که بخوای همین الآن مرخصی بگیری ..؟
روی میز کمی به سمتم خم شد ..
-تا اونجا که بیاد دارم کسی دور و ورت نیست که مثلاً مریض شده باشه یا احتیاج به کمکت داشته باشه
چه بی رحمانه حرف میزد ..داشت نیش میزد و عرفان گذشته عادت نداشت بی کسیم رو مثل پتک به سرم بکوبه .. سر به زیر انداختم و با سرانگشت لبه ی مقنعه ام رو صاف کردم ..
از جا بلند شد وبه آرومی به سمتم اومد ..
-راستی ..یه سوالی هست که از وقتی دیدمت میخوام ازت بپرسم ..
صدای پاشنه ی کفش های چرمش روی سطح زمین پیچید.. به یه قدمیم که رسید همون جور به آرومی شروع به چرخش به دورم کرد ..
-این مقنعه چیه که سرت میکنی ..؟
کیفم رو به خودم فشردم و دنبال یه جواب مناسب گشتم اما فکرم قد نمیداد ...میون نگرانی هایی که برای دیدن صبا داشتم جواب این سوال قطعاً هیچ جایی نداشت ..
به آرومی به دورم چرخید و درنهایت دوباره رو به روم ایستاد ..سینه به سینه ام و من حتی سربلند نکردم ..که تو یه لحظه دستی که به روی مقنعه ام بود رو کنار زد و لبه ی مقنعه ام از

سرم کشیده شد و نفسم تو سینه حبس ..
کیفم از دستم رها شد و موهای پخش و پلام روی شونه ام افتاد ..اونقدر شدت ضربه ای که وارد کرده زیاد بود که هنوز هم ازبهت درنیومده بودم ..
مقنعه ام و ازسرم کشیده بود؟! ..مقنعه ام رو ..؟و من حالا بی حجاب جلوش ایستاده بودم ..؟! بی حجاب ...جلوی مردی که قبلا مردم بود اما حالا نامحرم به حساب میومد ..؟

اونقدر بی مقدمه بود اینکار که حتی حرکتی هم برای مخفی کردن موهام انجام ندادم ..هاج و واج با دهن باز مونده نگاهم روی دستی که مقنعه ام رو گرفته بود نشست ..که درنهایت

جلوی چشمهای گشاد شده ی من ..مقنعه از دستش رها شد و روی زمین افتاد ....
واقعا عرفان اینکارو کرده بود؟! ..عرفانی که همیشه به حلال و حروم اعتقاد داشت ؟کسی که همیشه رو ناموسش غیرت داشت ..حالا به این راحتی حجابم رو برمیداشت ..؟
سینه ام به سنگینی بالا و پائین میرفت و از میون لبهای بازمونده ام نفس میکشیدم ..بی فکر خم شدم به سمت مقنعه ام که جلوی چشمهای مات و متحیرم کفش مردونه ی عرفان بی

مقدمه روی سیاهی مقنعه ام نشست ..
همون جور نیمه خم شده سر بلند کردم .. چشمهام از زور تعجب و ناباوری کم مونده بود از کاسه ی چشمهام بیرون بزنه ..این چه بازی ای بود ..؟چرا من اصلاً این بازی رو بلد نبودم

..؟چرا معنی کارهای عرفان رو درک نمیکردم ..؟
دوباره تلاش کردم مقنعه ام رو از روی زمین بردارم که عرفان، نامردی رو کامل کرد و همون جور که کفشش روی مقنعه ام بود پاش رو عقب کشید ..
چشمهام خیس شد ...عرفانِ بی رحم ..داری چه بلایی سر من میاری ..؟
کمر راست کردم و موهای پریشون دورم رو که از لابه لای کش سرم بیرون ریخته بود کنار زدم و با لبهای لرزون گفتم ..
-داری چیکار میکنی ..؟
همون جور که دست راستش روی کمر بود به سمتم خم شد ..
-یادمه پنج سال پیش همیشه شالت وسط سرت بود ..از مقنعه هم بدت میومد و احساس خفگی میکردی ..حالا آسمون به زمین اومده که چند روزه یه بند مقنعه سرت میکنی و

احساس خفگی بهت دست نمیده ..؟راستش روز اول اصلا نشناختمت انتظار داشتم باموهای سبز و آبی و قرمز با بوی فرندت ببینمت ..

چشمهام سوخت ..باز هم اشکهام داشت سرازیر میشد ..عرفان از کی اینقدر بی غیرت شدی ..؟
با ساعد دستم روی موهام رو پوشوندم وبه سمت پاش خم شدم ..
-مقنعه ام رو بده ..
پاش رو عقب تر کشید وتمام مقنعه ام به گند کشیده شد ..با بغض پافشاری کردم ..
-مقنعه ام رو بده ..تو بهم نامحرمی ..
صدای قه قه اش تیره ی پشتم رو لرزوند ..عرفان گذشته هیچ وقت این جوری نمیخندید ..
-نامحرم ..؟واقعاً خودتی بهار ..؟تویی که حرف از محرم نامحرم میزنی ؟..آخ خدا نمردم و این روزها رو هم دیدم ..
اشکام بالاخره راهی پیدا کردن و برخلاف اراده ی من باریدن ..لبهامو جمع کردم و با بغض دوباره گفتم ..
-مقنعه ام رو بهم بده ..
یه دفعه ای خنده ی روی صورتش پاک شد و چشمهاش دو گوی ترسناک شد ..
-واقعا مقنعه ات رو میخوای ..؟
با سرپنجه ی پا روی زمین هلش داد به سمتم ..
-بیا ورش دار ..
چرخید و پشت به من ادامه داد ..
-ولی فکر نکنم دیگه قابل استفاده باشه ..هرچند به نفع توعه..میدونم که علاقه ای به سر کردن این تیکه پارچه نداری ..یادمه اصلاً با این جور چیزها حال نمیکردی ..
خم شدم به سمت مقنعه ی پر از خاک ..اشکم چکید روی خاک های روی مقنعه... کمر راست کردم... از گوشه ی چشم میدیدم که عرفان با تفریح تکیه زده به میزش و داره با دیدن

من سیاحت میکنه ..
با سرآستین مانتوم... خاک رو از مقنعه ام پاک کردم ولی فقط وضعیتم خراب تر شد ..حالا سر آستین مانتوم هم خاکی شده بود ..

صدای پوزخند عرفان باعث شد با رنجش سر بلند کنم ..به قدری حس حقارت میکردم که میخواستم همه چیز رو رها کنم و دیگه پام رو تو این شرکت خراب شده نذارم ..
با لبهای لرزون چند باری مقنعه ام رو تکوندم ..تارهای بهم ریخته ی موهام رو با کلافگی کنار زدم وبا سر استین دست دیگه ام اشک صورتم رو پاک کردم و درنهایت بعد از تمیز

کردن موقتی مقنعه ام جلوی چشمهای پر از تمسخر عرفان مقنعه ی خاکی رو به سر کردم ..
تو دلم نجوا کردم ..
-چند چند شدیم عرفان ..؟حساب و کتاب دستت هست ..؟کم کم آمار بلاهایی که داری به سرم میاری سر به فلک میذاره ..میتونم امید داشته باشم جبران خطاهای گذشته بشه ..؟
نفسی گرفتم و باز هم با کف دست خاکهای جلوی مقنعه ام رو پاک کردم ..درنهایت کیفمو از رو زمین برداشتم و اتمام حجت کردم ..
-از الان تا دو ساعت دیگه مرخصی ساعتی میگیرم ..
نگفتم مرخصی میخوام.. تا نه بیاره ..گفتم میگیرم که بدونه چه بخواد و چه نخواد بالاخره من مرخصیم رو میگیرم ..
و بدون اینکه منتظر جواب عرفان بشم با قدم های پرشتاب از اتاق بیرون اومدم ..دیگه حتی حاضر نبودم برای یه لحظه ی دیگه تو اتاقش سر کنم ..و ازشانس خوبم کسی تو سالن نبود

تا من رو با اون وضع افتضاح ببینه ..
همونجا یه راست یه دربست گرفتم ..تو ماشین نشستم و تازه اشکهام رو بی محابا رها کردم ..
نگاهم با بدبختی روی مقنعه ام نشست ..
عرفان نامرد ..امیدوارم حداقل سبک شده باشی ...
از تو کیفم بسته ی دستمال مرطوب رو درآوردم و روی مقنعه ام کشیدم ..اما درست نشد که نشد ..چندشم میشد از این مقنعه ای که خاک کفش های عرفان رو به تن کشیده ..
کف دستهامو جلوی چشمهام گذاشتم تا بیشتر از این زیر نگاه سنگین راننده تاکسی خرد نشم ..و بازهم گذشته ها رو رج زدم ..

***

«»-بهار خانمی ..؟بهاری ..

اونقدر به نرمی اسمم رو برد که مست شدم از تن صداش ...سرمو رو شونه اش چرخوندم

-هوم ..؟

-چرا به قولی که دادی عمل نمیکنی ..؟

لبهام رو بالا دادم

-چه قولی ..؟

لبخند مهربونی زد ..

-مگه قرارمون نبود یکم مراعات کنی ..؟

بی خیال لبه ی شالم رو جلوتر کشیدم ولی شال به کلیپسم گیر کرده بود و عملاً از جاش تکون نمیخورد ..

سر بلند کردم و غر زدم ..

-چرا اینقدر گیر میدی عرفان ..؟نکنه بچه مثبتی و من خبر ندارم ..!

با مهربونی لبه های شال رو مرتب کرد جوری که شال از بند گل سرم خلاص شد و جلوتر اومد و درهمون حال با سعه ی صدر توضیح داد ..

-میدونی که بچه مثبت نیستم ..چیزی که ازت میخوام کار سختی نیست ..فقط میگم یکم بیشتر مراعات کن ..یادت که نرفته هنوز هم جای زخم پیشونیم نرفته ..

لبخند از رو لبم رفت ..اون دعوای وحشتناک رو مو به مو به یاد داشتم..سرانگشتم بالا اومد و روی زخم گوشه ی ابروش نشست و تن صدام ملایم شد ...

-هروقت میبینمش دلم ریش میشه ..دستش بشکنه که این بلا رو سرت آورد ..

سرانگشتم رو با محبت تو دست گرفت و لبخند شفافی تحویلم داد ..

-خدا نکنه دلِ بهار خانمی من ریش بشه ..من فقط ازت میخوام یکم مراقب حجابت باشی ..خودت حواست نیست ولی یه وقتهایی شال از سرت میوفته ..من زیاد آدم بسته ای نیستم ..

اما دوست ندارم بقیه راجع بهت فکر بد کنن ..

بازهم گارد گرفتم ..
-چه فکری ..؟اصلاً فکرهای اون ها چه ربطی به ما داره ..؟
دستمو تو دستش فشرد و زمزمه کرد ..
-ما بین همین آدمها زندگی میکنیم ..نمیشه منکر این قضیه بشی که آدمها روی زندگی ما تأثیر میذارن ..
دستم رو از بند انگشتهاش بیرون کشیدم ..
-برام مهم نیست ..برای تو هم نباید مهم باشه ..ما که نمیخوایم با مردم زندگی کنیم ..
-بهار جان ..؟
صداش مستأصل بود و همین هم باعث شد از خر شیطون پیاده بشم ..لبهامو جمع کردم و با دلخوری پچ پچ کردم ..
-باشه بیشتر مراعات میکنم ..
لبخند مردونه اش رو که دیدم دلم پرنور شد ..دوباره سرمو روی شونه اش گذاشتم وحتی بحث چند دقیقه ی قبل رو هم فراموش کردم
تو اون روزهای قشنگ چه ابلهانه فکر میکردم بعد از ازدواج میتونم نظر عرفان رو عوض کنم ..اینکه از شر مقنعه ی سنگین محیط دانشکده خلاص شم ..آخ که چقدر بچه بودم و ساده

..آدمها و عقاید و توقعاتشون هیچ وقت عوض نمیشدن ..شاید یه برهه ای مثل من از کارهاشون دست میکشیدن اما ذات ادم جزء لاینفک و نامتغیر زندگی آدمهاست ..»»
***
به محض رسیدن به مهد اولین کاری که کردم گرفتن یه مقنعه دست دوم از خانم بیدمشکی بود که به شدت به سرم گشاد بود ..
و درنهایت دیدن روی ماه صبا ..
دستهامو برای در آغوش گرفتن صبا باز کردم و از ته دل لبخند زدم و عطر تنش رو به مشام کشیدم ..خدایا چه حکمتی تو وجود این بچه است که انگار بچه ی خودم رو به آغوش

میکشم ..؟
عرفان و حرکات و حرفهاش رو فرستادم گوشه ی ذهنم... حتی ترس از اینکه نکنه با اینکار بهانه ای برای اخراجم به دستش داده باشم ..و تمام حواسم رو دادم به صبای کوچولو ...به

این پرستوی کز کرده که دیدن لبخند محو گوشه ی لبش رو به فال نیک میگرفتم ..
-خاله بهار ..؟چرا اینقدر دیر اومدی ..؟
همون جور که چتری های جلوی موهاش رو میبافتم وبه صورت اریب پایین میرفتم ..جواب دادم ..
-ببخشید که دیر اومدم ..راستش کارم عوض شده از صبح تا شب باید اونجا باشم ..
با ناامیدی دست گذاشت رو مچ دستم که دستهام ثابت موند رو موهاش ..
-پس دیگه نمیایی پیشم ..؟
مهرش تو دلم جوشید ..وقتی این جوری معصومانه و پاک ازم میپرسید دلم نمی اومد جواب رد بدم ..
- میام عزیزم ..مگه امروز نیومدم باز هم میام ..
کمی تو چشمهام خیره شد که تنها با محبت نگاهش کردم ..انگار صداقت رو از تو چشمهام خوند که دوباره چرخید و اجازه داد تا کار بافتن موهاش رو ادامه بدم ..
صبا سرش رو به سینه ام لم داد و من با عشق تک به تک موهای چتری بچه ی عرفان رو بافتم ..بافتم و سعی کردم فراموش کنم عرفان با نامردی تمام چه بلایی به سرم آورده ..
-خاله ؟
-جان خاله ..؟
-چرا بابام اون روز باهات دعوا میکرد ..؟
نگاهم روی موهای بلندش چرخید ..هیچ جواب واضحی برای سوالش نداشتم ..
-چون من یه کار اشتباه کردم ..نباید اون روز بدون خبر دادن به بابا عرفان به خونتون میومدم ..
-پس دفعه ی بعد زنگ بزن که باهات دعوا نکنه ..
دستهامو به دورش پیچیدم ..چقدر ساده بود طفلک عرفان ..چقدر بی شیله پیله بود ذهن کوچولوش ..

بافت تموم شده بود که صبا تکون خورد ..
-خاله تموم شد ..؟
ماچ صدا داری از گونه ی لاغرش گرفتم و کش مشکی کوچولو رو پایین بافت بستم
-اره عزیز خاله تموم شد ..
نگاهم به سمت ساعت دیواری کشیده شد ..چقدر زود یه ساعت ونیم گذشته بود ..وقت رفتن رسیده بود ..
صبا رو به سینه ام چسبوندم و کنار گوشش زمزمه کردم ..
-صبا خانمی من دیگه باید برم ..
سرش رو به سمت شونه اش خم کرد قلقلکش اومده بود ..ولی لبخند روی صورتش خیلی زود از رو لبهاش پرید ..
-میشه نری ..؟اگه بری من زود دلم تنگ میشه ..
زیر لب با حسرت زمزمه کردم ..
-دل من هم تنگ میشه عزیزکم ..خیلی زیاد ..ولی مجبورم صبا جان ..اگه نرم از کار اخراج میشم ..میدونی اخراج شدن یعنی چی ..؟
سرشو پایین اورد و هوم ملایمی گفت ..
-خب یعنی چی ..؟
دوست داشتم بدونم کلمه ی اخراج تو ذهن یه بچه کوچولو چه معنایی داره ..
-یعنی اینکه بابام میخواد تو رو از سرکارش بیرون کنه ..
دستم روی شونه هاش ثابت موند ..این بچه ..این حرفها رو از کجا میدونست ..؟
عرفان ..؟مگه چقدر از من متنفری که همه ی حرفهات رو پیش این بچه میزنی تا ذهنیتش رو خراب کنی ..؟ واقعا لازم بود تمام مشکلاتمون رو پیش این بچه جار بزنی ..؟
-خاله ..؟بابام چرا میخواد تو سرکارش نری ..؟
دستهامو پیچیدم به دورش ..
-چون خاله بهار اون قدیم قدیم ها خیلی آدم بدی بوده و بابا عرفان رو اذیت کرده ..
چرخید به سمتم ..

-تو بابام رو اذیت کردی ..؟
سر پایین اوردم ..
-آره ..
-چرا ..؟
نفسی گرفتم ..واقعاً چرا ..؟خودم هم نمیدونستم ...نمیدونستم چرا تو اون روزها ،خوشبختی ای که لا به لای انگشتهام لونه کرده بود رو پردادم ..؟
-نمیدونم صبا ..نمیدونم ..
-حالا هم میخوای بابام رو اذیت کنی ..؟
-نه نمیخوام ..
دوباره نگاهم به سمت ساعت روی دیوار کشیده شد ..باید میرفتم ...بوسه ای روی گونه ی نرم صبا زدم و پر از بغض زمزمه کردم ..
-خاله دیگه باید بره
-نرو خاله ..من تنهایی حوصله ام سر میره ..
-عصری بابا عرفان میاد باهات بازی میکنه باشه ..؟
-نه بابام کار داره نمیتونه با من بازی کنه
-چه کاری ..؟
-میگه درس دارم مزاحمم نشو ..
زیر لب با خودم تکرار کردم: درس داره ..؟مگه عرفان داره درس میخونه ..؟
مستأصل و ناراحت دوباره نگاهی به ساعت انداختم ..دقیقه ها چقدر تند و پرشتاب میگذشتن ..
-صبا ..؟باید برم ..میذاری برم ...؟ ..قول میدم زود زود برگردم ..تو هم قول بده دختر خوبی باشی و غذات رو تا ته بخوری ..باشه ..؟
سرشو با ناراحتی کج کرد ..دلم خون شد بی هوا ..حتی قول و قرارش هم با باقی بچه ها فرق میکرد ..

ازجا بلند شدم و کیفم رو برداشتم و با قلبی ضرب کوبان ..یک سره راهی شرکت شدم ..حالا که صبا رو دیده بودم و خیالم از بابت سلامتی و دلتنگیش راحت شده بود ..ترس دیدنِ

عرفان، اون هم بعد از ترک کردن شرکت، خون رو تو رگهام منجمد میکرد ..میترسیدم که نکنه با همین بهانه منو از شرکت اخراج کنه ..
با قدم های سست وارد شرکت شدم ..نفس هام از ترس کوتاه و بلند شده بود و چشم هام دو دو میزد ..همه اش منتظر بودم که عرفان از یه گوشه ی شرکت مثل بلای آسمونی به سرم

نازل بشه و شرکتو رو سرم خراب کنه ..
بدون اینکه سر بلند کنم یه راست به سمت اتاقم به راه افتادم که میون راه با دیدن کفش های چرمیِ بی مهرِعرفان قدم هام ایستاد ..با چشمهای ترسیده سرم رو بلند کردم که با اخم

های درهم عرفان مواجه شدم ..تو اون لحظه انتظار هرحرف و فریادی رو داشتم ..که عرفان برخلاف تمام افکارِمن با سرانگشت ضربه ای به صفحه ی ساعت مچیش زد وگفت ..
-پنج دقیقه دیر اومدی ..
حرفی نزدم .. توقع هرحرفی رو داشتم ..غیر از این ..نگاهش روی مقنعه ی گل و گشادم چرخید که تا روی پیشونیم پایین اومده بود ..مقنعه ام رو کمی عقب فرستادم تا چشمهام عکس

العملش رو ببینه ..از پوزخند روی لبش کاملاً مشخص بود که فهمیده مقنعه ام رو عوض کردم ..
به سردی تنها از کنارم رد شد و همزمان گفت ..
-دیگه تکرار نشه ..
نفس حبس شده ام رو به سختی بیرون فرستادم ..نور امید به قلبم تابید ..برخوردش خیلی خیلی بهتر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم ..
نگاهم بی هدف پی عرفان رفت ..پی قدم های محکمش ..پی شونه هایی که تو این روزها به شدت کمبودش رو حس میکردم ..
با بسته شدن در تمام حسرت هام پیش اون قد و قامت بلند جا موند ..

بند کیفمو که روی شونه ام افتاده بود بالا انداختم و به راه افتادم ..خطر درست از بیخ گوشم گذشته بود و اصلاً معلوم نبود به خاطر ثواب کدوم کار خیرم، درگیر آتش غضب عرفان نشده

بودم ..
تا ساعت پنج عصر عقربه ها تند وتند گرد هم چرخیدن و من با فکری پراز مشغله داده ها رو کنار هم ردیف کردم و نگرانی هام رو رج زدم ..ساعت پنج و ده دقیقه بود که آرام و بشری

جول و پلاسشون رو جمع کردن وکم کم سکوت شرکت رو گرفت
داشتم وسیله هامو تو کیفم میذاشتم ..مقنعه ی گل وگشاد خانم بیدمشکی مدام تا روی چونه ام جلو میومد واعصابم رو خراب کرده بود ..مقنعه رو با حرص عقب کشیدم که صدای

کوبش قدم هایی تپش های قلبم رو کند کرد ..چند وقتی بود که با شنیدن این صدا، کوبش های قلبم سر به فلک میذاشت .. انگار آلرژی پیدا کرده بودم به این صدا ودرمانی براش

سراغ نداشتم .. چون میدونستم که درپی این قدمها بالاخره عرفان رو هم زیارت میکنم ..
سر بلند کردم به سمت درباز اتاق که با دیدن عرفان تو درگاهی در، بند کیفم از دستم رها شد و وسیله هام روی میز پخش ...
کی به اتاقم رسیده بود که من نفهمیدم ..
-به سلامتی قصد رفتن داری ..؟
هاج و واج تنها نگاهش کردم ..این دیگه چه سوالی بود ؟..ساعت کاری تموم شده بود و حالا وقت رفتن رسیده بود ..نباید میرفتم ..؟
-یادت که نرفته سرجمع دو ساعت و پنج دقیقه مرخصی گرفتی ..طبیعتاً باید به جبران اون دو ساعت بعد از ساعت کاری تو شرکت بمونی ..
دهنم از تعجب نیمه بازموند ..این دیگه چه قرار قانونی بود ..؟کدوم شرکتی همچین کاری میکرد ..پس به خاطر همین خیلی راحت از مرخصیم چشم پوشی کرد ..؟قرار بود به جبرانش

تا ساعت هفت شب شرکت بمونم ..؟
ابروهاش رو بالا برد ..
-چیه ..؟ نمیخوای ..؟
اشاره ای به سمت در ورودی شرکت کرد وبه تندی گفت ..
-هری ...
قلبم سرد شد ..سردِ سرد و نفس هام کم و زیاد ..سر پایین انداختم و نگاهم روی وسایل ولو شده روی میز چرخید ..زیر لب جواب دادم ..
-نه میمونم ..
-خوبه ..
پشت کرد بهم که دوباره رو پاشنه ی پا چرخید ..
-راستی اگه احیاناً دفعه ی بعدی هوس کردی وقت و بی وقت به دیدن دختر من بری ..یادت باشه که صبا همه چیز روپای گوشی به من میگه ..حتی دیدن خاله بهارش ...
تأکیدش روی کلمه ی خاله بهار بیش از حد آزاردهنده بود ..ولی با شنیدن توضیحش کمی سبک شدم ..پس به خاطر دیدارم با صبا به این عقوبت دچار شده بودم ..مثل یه بادکنک

سوزن خورده عصبانیتم دود شد و به هوا رفت ..وجدان خفته ام سر بلند کرد و غر زد ..
-حقشه که نخواد بچه اش رو ببینی ..حق داره که نخواد دور و ور بچه اش بپلکی ..تو امتحان پس داده ای بهار ..چه توقعی ازش داری ..؟
و من عاجزانه به این نتیجه رسیدم که عرفان خیلی هم لطف کرده که اخراجم نکرده و تنها به دو ساعت اضافه کاری بسنده کرده ..
نفسی گرفتم و سر بلند کردم به سمتش ..نگاه سوزنیش درحال شکافتن مکنونات قلبیم بود که لبخند محوی زدم ..
-باشه به جبران اون دوساعت مرخصی دقیقا دوساعت و پنج دقیقه تو شرکت میمونم و کارهام رو انجام میدم خوبه ...؟

فک عرفان منقبض شد ..نمیدونم از راحت پذیرفتن اضافه کاری بود یا لبخند روی لبم ..که لبخندم رو پررنگ تر کردم ..پر مهر تر ..

با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و با قدم های محکم به راه افتاد ..چشم بستم و با جون و دل به صدای قدم هاش گوش دادم ..صدای قدم هایی که پشت بسته شدن در اتاقش گم

شد ..

به ارومی روی صندلی نشستم وبا حوصله وسیله هام رو جمع کردم و دکمه ی پاور لب تابم رو زدم ..باید تا دوساعت و پنج دقیقه ی دیگه کارهای عقب افتاده ام رو جبران میکردم ..

لبخند محوی که بعد از رفتن عرفان روی لبم اومده بود ..هنوز هم سفت ومحکم جا خوش کرده بود ..این تنبیه نه چندان مهم اصلاً برام ارزش نداشت ..همینکه صبا رو دیده بودم

دنیایی می ارزید ..

***

«« -خانم زمانی ..؟

چرخیدم به سمت کسی که صدام کرده بود و با دیدن احسان حس خوبی تو وجودم نشست ..احسان کپی برابر اصل عرفان بود و من چقدر از دیدن و صحبت کردن باهاش خوشحال

میشدم ..انگار از همون اول به چشم برادرم بهش نگاه میکردم ..

-بله ..؟

-خانم خدیری رو ندیدید ..؟

ملیسا ابرویی تاب داد که جلوی خنده ام رو به شدت گرفتم وگفتم ..

-نه ...ولی تا پنج دقیقه ی دیگه میرسه ..رفته کتابخونه ..

- باشه ممنون ..

به سمت عرفان به راه افتاد که ملیسا سقلمه ای بهم زد ..

-هی بهار ..بگو ببینم اینجا چه خبره ..؟تو که با عرفان خوشی ..چشم احسان هم که به فرحنازه ..خوبه دیگه.. فقط سر من یه نفر بی کلاه مونده ..

نگاهم به فرحناز افتاد که دوان دوان کوله وکلر بوکش رو بغل زده بود و به سمتمون میومد ..همینکه بهمون رسید دست رو سینه گذاشت و نفس گرفت ..

-دیر که نکردم ..؟

ملیسا خودشیرینی کرد ..

-نه بابا ..فقط بعضی ها خیلی چشم انتظارِ دیدنِ رویِ ماهت بودن ..

فرحناز کج بهم نگاه کرد ..

-بعضی ها ..؟منظورش تویی ..؟

اما ملیسا مهلت نداد جواب بدم ..با کف دست زد به شونه اش و با چونه به جایی که احسان وعرفان وایساده بودن اشاره کرد ..

فرحناز باز هم سر درنیاورد که با خنده گفتم ..

-احسان جون دنبالتون میگشتن ..

فرحناز با سرانگشت به خودش اشاره کرد ..

-دنبال من ..؟

ملیسا دوباره گفت ..

-آره ببین داره میاد ..

فرحناز همون جور با گیجی به احسان که داشت نزدیکمون میشد نگاه میکرد ..و زیر لب زمزمه کرد ..

-بامن چی کار داره ..؟

احسان فرحناز رو صدا زد و من و ملیسا ریز خندیدیم ..سر خوش بودیم دیگه ..بی بهونه و با بهونه برای خودمون داستان میساختیم ..برای احسانی که دلش گیر دختر عموش بود..یا

برای فرحنازی که فقط تو خطِ درس خوندن بود ..

با شنیدن فامیلیم سرچرخوندم ..

-خانم زمانی ..؟

ملیسا نیشگونی ازم گرفت و درگوشم نجوا کرد ..
-امشب چه شبیست ..شب مراد است امشب ..
زیرلبی تشر رفتم ..
-خفه ملیسا ..
-بله آقای مستوفی ..؟
همون جور متین و مؤدب اشاره کرد ..
-میشه چند لحظه تشریف بیارید ..
نگاهی به این طرف و اون طرف کردم که ملیسا زمزمه کنان از کنارم گذشت ..با قدم های کوتاه برخلاف جهت فرحناز واحسان به سمتش رفتم که همون جور که سرش پایین بود

گفت ..
-ببخشید مزاحمتون شدم ..یه صحبتی بود که بهتر دیدم با خودتون درمیون بذارم ..
منکه تا حالا فکر میکردم به خاطرگرفتن جزوه به سراغم اومده شیش دونگ حواسم جمع شد ..عرفان نفسی گرفت و شروع کرد
-خب راستش ... یه سری...؟؟ حرفها ..؟؟
جمله اش نیمه کاره موند چون نتونست ادامه بده ..دستی روی پیشونیش کشید و نفس گرفت ..کاملاً معلوم بود عصبی و کلافه است و نمیدونه چه جوری حرفش رو ادامه بده ..
سرمو کمی خم کردم و پرسیدم ..
-چه حرفهایی ..؟
سرش رو کمی بالا آورد و تو یه لحظه تصمیم به صحبت کردن گرفت ..
-یه سری شایعه ها راجع به من وشما هست که ..
نفسش رو فوت کرد و تمام وجود من گوش شده بود ..تا بفهمم حرف آخرِعرفان رو ..
-خب البته من خودم جلوی کسی که اینکار و کرده گرفتم ..مطمئن باشید دیگه جرأت نمیکنه حرف بی خودی بزنه ...

انگشتهاشو رو هم مالید ..دیگه حالا به خوبی میدونستم منظورش از شایعه ها چیه ..؟مطمئناً راجع به دعوای چند روز پیش با بردیا بود ..و شایعاتی که راجع به من وعرفان سر زبون ها

افتاده بود و حالا رگ غیرت عرفان باد کرده وبرای خاتمه دادن به شایعه ها که نیمی از اون حقیقت بود ..دست به کار شده بود ..اما نمیدونست که حرف علاقه ی من به خودش کاملاً

درست بود ..
با سرخوردگی صداش زدم ..
-آقای مستوفی ..؟
سربلند کرد ..
-بله ..
-خودتونو اذیت نکنید من متوجه ی حرفتون شدم ..
احساس کردم از گونه هام آتیش میباره وزیر بار شرم وحیا شونه هام خم شده و عرق سرد روی تیره ی پشتم نشسته ..حالا که حرف به اینجا کشیده بود حس غریقی رو داشتم که

میون موج های عظیم دریا محبوس شده ..تا حالا این علاقه کاملاً یک طرفه بود و من از صمیم قلب امیدوار بودم دو جانبه بشه و ادامه دار ..
عرفان با شنیدن حرفم نفس آسوده ای کشید ونگاهش قدردان .. انگار بار سنگینی از رو دوشش برداشتن
-خب پس خدا رو شکر احتیاج به توضیح من نیست ..
سر به زیر انداختم ..حس میکردم درمقابل جذبه ی عرفان درحال ذوب شدن هستم ..بدون فکر ..بدون حتی لحظه ای تفکر وتعقل
-اگه نباشه چی ..؟
بی هوا بود پرسشم ..حتی خودم هم نمیدونستم با چه روی دارم همچین سؤالی میپرسم ...ولی پرسیدم ..عرفان که دهنش برای ادامه ی حرفش بازمونده بود پرسید ..

-بله ..؟متوجه ی منظورتون نشدم ..
-اگه ...اگه ..
نفس گرفتم ..واقعا که حرف زدن راجع به احساساتم سخت بود ..مخصوصاً من به عنوان یه دختر داشتم پیش قدم میشدم و این غرورم رو جریحه دار میکرد ..منی که همیشه پسرها به

دنبالم بودن ..حالا داشتم خودم دست به دامن عرفان میشدم ..این اخر خفت نبود ..؟
اما چاره ای هم نداشتم ..اگه دست عرفان بود ..اونقدر تو زندگی و عوالمش غرق بود که حتی روحش هم از علاقه ی من به خودش خبردار نمیشد ..
عرفان برای راحتی حالم ادامه ی حرف رو گرفت ..
-ادامه بدید خانم زمانی نگران چیزی نباشید حرفتون پیش من میمونه ..
دوباره دلم گل شد ..گل ارکیده ی مرداب ..شکوفه زد از محبت عرفان ..چرا که من خیلی خوب میدونستم اگه تنها یه مردِ قابل اعتماد زیر سقف این دانشکده باشه ..اون کس تنها

عرفانه وبس ..
اونقدر محبت به عرفان تو دلم جوشید که تا به خودم بیام و ببینم چی میخوام بگم ..حرف از دهنم دراومد وظرف قلبم خالی شد ..
-اگه شایعه ای که ازش حرف میزنید واقعی باشه چی ..؟اگه واقعا علاقه ای به شما داشته باشم چی ..؟
به محض تموم شدن حرفم دوست داشتم زمین دهن بازکنه و من از شدت خجالت وشرم فرو برم تو دل زمین..حالا که حرفم روزده بودم عرفان گیج شده بود و هاج و واج ..
انگار حتی به حرفی هم که شنیده شک داره ..
-من متوجه ی منظورتون نمیشم ..یعنی چی که شما ..؟؟
فقط سر به زیر انداختم ..اونقدر عرفان متعجب بود که شروع به نفرین کردن خودم کردم ..کاش زبونم لال میشد ونمیگفتم ..عرفان جوری جاخورد وزبونش بند اومده بود که حتی

نمیتونست حرفی بزنه
واین مکث واین سکوت، تمام امیدها وآمالم رو به باد میداد ..کم کم چونه ام به لرزش افتاد ..بار سنگینی روی شونه هام حس میکردم ..انگار که همه ی دانشکده سکوت کردن وخیره

شدن به دهن عرفان ..که تو این شرایط روزه ی سکوت گرفته بود وحرفی نمیزد ..
غرورم جریحه دار شده بود ..عرفان دستی تو موهاش کشید که بعد از قرنی سکوت گفت ..
-شما مطمئنید ..؟منظورم اینه که ..
نفس کلافه ام رو بیرون فرستادم ...سربلند کردم وبرای خلاص شدن از این حس حقارت لعنتی که تمام وجودم رو گرفته بود تو چشمهای عرفان خیره شدم وگفتم ..
-میدونم حرفم بی مقدمه بود ..حتی شوک اور ..اما راستش خیلی وقته که میخوام بهتون بگم ..انتظار هیچ جوابی هم ازتون ندارم ..من ..من ..
سرمو با بی حواسی به راست وچپ بردم ..یه نفر تو سرم فریاد میزد ..
(خراب کردی بهار ...گند زدی ..)
زدم به سیم اخر وبا بغض گفتم ..
-اصلا بهتره تمام حرفهایی که شنیدید رو فراموش کنید ..فکر کنید حرفهام نتیجه ی تب وهزیون بوده ..ببخشید که وقتتون رو گرفتم ..
وبا قدم های بلند، عرفانی رو که با ابروهای درهم گره شده ونگاهی گیج ،با چشمهاش تعقیبم میکرد، رها کردم ....
همون کسی که دست به سینه واخمو تو سرم نشسته بود فریاد زد
(-اشتباه کردی بهار ..تویی که به زمین وزمان فخر میفروشی وهیچ احدی رو در حد واندازه ی خودت نمیدونی حالا به چنان خفتی افتادی که عرفان مستوفی این جوری داره تحقیرت

میکنه ..گندزدی بهار زمانی ..گندزدی ..)
نگاه سرگردونم رو دور حیاط دانشکده چرخوندم ..میدیدم که بچه ها پچ پچ کنان دارن بهم نگاه میکنن واین از همه برام غیر قابل تحمل تر بود دلم نمیخواست بعد از این اعتراف

عشقی شکست خورده ،شایعه ی دیگه ای سر زبون ها بیفته ..حس میکردم دیگه تحملی برای این عشق یک طرفه ندارم ..
نگاهم که به فرحناز رسید انگار پاهام توانش رو از دست داد همونجا دست به اولین نیمکتِ سرراهم گرفتم وناتوان روی نیمکت اوار شدم ..فرحناز که نگاهش به من افتاد ..نمیدونم چی

تو صورت وظاهرم دید که حرفش رو با احسان نیمه تموم گذاشت وبا نگرانی به سمتم اومد ..
-بهار ..؟بهار حالت خوبه ..؟
لبهای بسته ی عرفان ..درخواست عشق نافرجامم تمام توانم رو گرفته بود ..
بازوش رو تو دستم گرفتم وسرمو رو شونه اش گذاشتم ..فرحنازِ نگران ..شونه اش رو بهم قرض داد ودوباره شروع کرد ..
-چت شده بهار ..؟چرا یه دفعه ای این جوری شدی ..؟
همون جور خیره به سنگ ریزه های روزی زمین زمزمه کردم ..
-بهش گفتم فرحناز ..به عرفان از عشقم گفتم ..
شونه ی فرحناز به انی از زیر سرم کشیده شد . انگار حتی به حرفی هم که شنیده شک داره ..
-چی ..؟چی گفتی ..؟
نگاهم رو حتی برای لحظه ای از روی زمین بلند نکردم ..
-بهش گفتم که دوستش دارم ..گفتم شایعه ها درسته ..
فرحناز دستهامو مشت کرد و با اضطراب پرسید ..
-خب اون چی گفت ..؟
با بغض نگاهش کردم ..
-هیچی نگفت ..اونقدر گیج شده بود که نتونست حرفی بزنه ..
صورتم رو با دستهام پوشوندم و ناله زدم ..
-من چیکار کردم فرحناز ..؟اخه این چه خریتی بود ؟
فرحناز دستهامو از رو صورتم کشید ودوباره پرسید ..
-یعنی بهت جواب نداد ..؟

سرتکون دادم به سمت چپ و راست ..

-نه ...

فرحناز انگار که جواب دلخواهش رو نگرفت که بازهم پرسید ..

-هیچی نگفت ..؟

-نه هیچی نگفت ..

-بعد تو چی کار کردی ..؟

سر به زیرانداختم و نگاهم رو به دستش که هنوز آستین مانتوم رو تو مشتش داشت دوختم ..

-وقتی دیدم حرفی نمیزنه اونقدر حالم بد شد که بهش گفتم حرفهام رو فراموش کنه و بعدم اومدم سراغ تو ..

فرحناز با ناراحتی دستی روی صورتش کشید و دلداریم داد ..

-عیب نداره ...کاریه که شده ..خودخوری نکن ..باید منتظر بمونیم تا جواب عرفان رو بشنوی ..

تلخ خندی زدم

-یعنی امیدوار باشم ؟

فرحناز غر زد ..

-اون موقعی که میگفتم به درد هم نمیخورید و پاپی این بیچاره نشو، گوش ندادی... حالا که خرت از پل گذشته و گندکاریت رو کردی ازم میپرسی ..؟بهترین راه صبر کردنه ..خودت

میدونی که عرفان اهل این جنگولک بازی ها نیست ..

با لبهام پرسیدم ..

-جنگولک بازی ..؟

-همین عشق وعاشقی و جی اف و بی اف ..بابا اصلاً به گروه خونی این بنده خدا نمیخوره ..بعد تو یه راست گذاشتی تو کاسه اش و بی مقدمه بهش ابراز عشق کردی ..خب منم جای

اون بودم هنگ میکردم ..

-پس یعنی ..؟

فرحناز مثل یه مادر قاطع گفت ..
-یعنی بی یعنی ..تو فقط دهنت رو میبندی و مثل یه دختر خوب میشینی یه گوشه ..نه جلوی عرفان قر و قمیش میایی نه بهش زل میزنی ..تا اون بنده ی خدا سر صبر فکراشو کنه ..

اونوقت خودش میاد سراغت ..
-اگه نیومد ..؟
مطمئن گفت ..
-میاد ..حتما میاد ..عرفان مرد خوبیه ..اجازه نمیده غرور کسی خرد بشه ..مخصوصاً یه خانم ..نمیبینی با همین کارهاش چقدر خاطرخواه داره ..تا حالا از کسی شنیدی راجع به عرفان بد

بگه ..؟
با نگرانی بُل گرفتم ..
-خب حرف منم همینه ..از میون اینهمه کشته مرده تا حالا نشده کسی مثل من بهش بگه دوستش داره که اون جوری برخورد کرد ..؟
فرحناز خنده ی بی خیالی زد ..
-حتما نشده که طرف این جوری کپ کرده ..اگه تجربه داشت که تو الان میون زمین و آسمون نبودی ..یا رومی رومی بودی یا زنگی زنگی ..
دستشو با محبت به دور شونه ام انداخت وادامه داد:
-نترس دختر ..حتی اگه جواب عرفان منفی هم باشه باز حداقل خیالت راحته تلاشت رو کردی ..عرفان هم آدمی نیست که راز کسی رو برملا کنه پس از اون طرف نگران نباش ..
لبخند محوی زدم که ملیسا تازه سر رسید ..
-به به میبینم که لاو تو لاو شدین چه خبره به ماهم بگید ..
فرحناز برو بابایی حواله اش کرد و از جا بلند شد و دستم رو کشید ..
-فعلا آه و ناله قدغن ! بریم بوفه که روده کوچیکه بزرگه رو خورد ..

با قلبی امیدوار پشت سر فرحناز کشیده شدم و از ته دل دعا کردم جواب عرفان با دل من یکی باشه ««..

***

ماگ نسکافمو روی میز گذاشتمو سرمو تو لپ تاپ فرو بردم... باورم نمیشد برنامه ای که قبل از ظهر تست کردم و مشکلی نداشت خطا بده . پوفی کشیدم و درِ لپ تاپ رو بستم...

-چی شده بهار؟

- هیچی بشری جان.. برنامم باز خطا داد.... دارم دیوانه میشم... دیروزم همینطور شد.. برنامم یه باره به هم ریخت.. حتی استدیو رو از اول نصب کردم...دیشبم تا دیروقت داشتم کدها

رو مینوشتم... صبح هم تست گرفتم مشکل نداشت میخواستم برم برای قسمت بعدی حالا میبینم باز خطا میده... نمیدونم چه مرگشه..

صندلیش رو به سمتم کشید

- بذار منم چکش کنم

در لپ تاپو باز کردم و رمز ورود رو زدم... لپ تاپ رو به سمت خودش کشید وابروهاش بهم گره خورد

- چی شده؟

-بهار از تو بعیده.. این چه کدیه آخه ...معلومه که خطا میده ... دلت خوشه داری با وی بی کار میکنی بعد کد سی شارپ نوشتی؟

بهت زده خودمو جلو کشیدم و نگاهی به کد های روبروم انداختم

- امکان نداره... اصلا امکان نداره... من دیشب درست نوشتم حتی برنامه هم جواب داد... باورم نمیشه..

از جاش بلند شد.. کش و قوسی به اندام بی نقصش داد و به سمت در رفت...

- دختر دیشب گیج خواب بودی اشتباه نوشتی .. الآنم کاری نداره کدهارو پاک کن از اول بنویس...

مغموم و سرخورده نگاهمو از در بسته شده به روی کدهام چرخوندم

***

-بهار کجایی تو..؟ بخور غذات سرد شد.. چقدر فکر میکنی آخه.. همه زندگیتو گذاشتی برای این برنامه...
با صدای آرام سرم رو بلند کردم
- خب دارم فکر میکنم... ببینم چه کدی رو بنویسم بهتر جواب میده ..آخه باید خلاصه کارایی که کردم رو به آقای رضایی بدم...
-بیخیال بهار.. آقای رضایی زیاد سخت گیر نیست قبلاً باهاش کار کردم... راستی از جن لپ تاپت چه خبر؟
با این حرف آرام خنده ای رو لبم نشست و به بشری که آروم میخندید نگاه کردم...میدونم که بشری جریان جن رو به آرام گفته... دیروز بعد از ظهر بشری از عقاید بعضی از مردم

شهرشون گفت و در آخر گفت امکان داره اینجا هم جن داشته باشه و خراب شدن برنامه ها هم کار جن ها باشه... قاشقمو تو بشقاب رها کردم ..
-کوفت بشری... اون خرافاتو تو گوش این دختر هم خوندی؟ بابا جن کجا بود... ته تهش اینه که سیستم ویروس گرفته باشه.. که اون موقع آقای مستوفی بیچاره ست چون سیستمم تو

شبکه ست و کل شبکه آلوده شده... در غیر اینصورت خطای خودمه.. که من میگم همون ویروسِ.. آخه من انقدرا هم ناشی نیستم که از این خطا ها کنم...
بشری شونه ای بالا انداخت... و چنگالشو تو ظرف سالاد چرخوند
- به من چه... من نظر خودمو گفتم.. حالا شما باور نکنید.. حیف که پایه نیستید وگرنه یه داستانایی از جن ها و کارایی که انجام میدن براتون میگفتم.. خیلی هاشونم یدوم بهم گفته...
با دیدن آرام که با دهن باز به بشری نگاه میکرد خنده ام گرفت
- هاا.. یدو؟ یدو چیه دیگه؟ یدو هم جنه؟
بشری چنگالشو به سمت ارام گرفت
- هوی حواست به حرف زدنت باشه ها وگرنه همین چنگالو تو چشمت میکنم.. یدو بابابزرگمه... ما به بابابزرگ میگیم یدو...

دلم از این همه غیرت بشری به پدربزرگش شاد شد .. دلم پر کشید سمت بابابزرگی که وقتی ده سالم بود فوت کرد.. پدر پدرم.. من و کوروش عاشقش بودیم.. پیرمرد خوش پوش

مهربونی که هروقت میدیدمش در حال مطالعه بود...
دست بشری رو گرفتم و چشمکی برای آرام زدم
- خب بابا نمیخواد غیرت عربیت گل کنه... این بنده خدا که نمیدونه یدو یعنی چی... تو هم وسط فارسی حرف زدن نزن شبکه عربی... حالا هم بلندشید بریم ..همه رفتن سرکار فقط ما

نشستیم ...
**
با صدای در سرم رو بالا آوردم و نگاهم روی قامت بلند عرفان میخکوب شد..بلند شدن همزمان آرام و بشری رو حس کردم وسریع از جابلند شدم... سلام هر سه تاییمون تو هم گم

شد..
صدای گرم وگیراش تپش قلبم رو بالاتر برد...نمیدونم چرا جدیداً از دیدنش اینقدر هیجان زده میشدم شایدم به جای هیجان زده باید بگم میترسیدم... آره جدیداً با دیدنش ترس به دلم

میشست.. از این عرفان جدید میترسیدم
- سلام... ببخشید مزاحم وقتتون شدم خانما...
نگاهشو از آرام و بشری گرفت و روی صورت من نشست...نگاهی که هیچ ردی از گذشته نداشت.. سردِ سرد به سردی زمستون این شهر...
- خانم زمانی دو روزه که برنامه ای که روی پابلیک میذارید هیچ تغییری نکرده... میخواستم بینم چرا برنامتون پیش نمیره؟
سرم رو پایین انداختم تا بیشتر از این سرمای نگاهش آزارم نده و یادم نیاره که چقدر بی تاب عرفان قبلم... و از این عرفان جدید خوف دارم...

- راستش برنامم تو این دو روز تغییری نداشته... یعنی من برنامه رو مینویسم اما خطا میده .. مجبور میشم خطا ها رو رفع کنم...یعنی ... یعنی...
صدای فریادش بلند شد و من قدمی به عقب برداشتم ... چرا فریاد میکشید ..؟
- یعنی چی خانم؟ دوروزه میای از صبح اینجا میشینی دو خط کد نمیتونی بنویسی؟
دستمو مشت کردم تا از لرزش تنم جلوگیری کنم...
- من تمام تلاشم رو میکنم...اما نمیدونم چه اتفاقی می افته .. برنامه ام صبح سالمه بعد از ظهر خطا میده وهمه چی به هم میریزه...
یه ابروشو بالا داد و نگاهی به سرتاپام انداخت .. صدای پوزخندش اشک جمع شده تو کاسه چشمم رو آزاد کرد
- بهونه ای بهتر از این نداشتید؟ فکر کردید من انقدر احمقم که این دلایل رو بپذیرم؟ نخیر خانم.. من هیچ دلیلی از شما نمیپذیرم... و این اتفاقات رو پای بی مسئولیتی شما میذارم..

فکر نکنید چون آقای رضایی شما رو معرفی کرده دیگه همه چی تمومه... شما هم میایید از صبح تا شب اینجا برای خودتون میچرخید و کسی هم کاری باهاتون نداره.. نه اینجا از این

خبرا نیست .. من اعتبار شرکتم رو از سر راه نیاوردم که خرج اشتباهات شما کنم... تا پایان وقت اداری فردا بهتون مهلت میدم... باید برنامه رو تاجایی که نظر من رو جلب کنه پیش

ببرید در غیر اینصورت تو این شرکت جایی ندارید.. متوجه شدید؟
ناخونامو کف دستم فشار دادم... شاید دردم بگیره و از این خواب لعنتی بیدار شم... شاید همه ی این اتفاقات کابوس باشه.. خدایا این کابوس رو تموم کن..بذارتو طبقه دوم اون خونه

قدیمی روی تخت دونفره خودم و عرفان از این خواب لعنتی بیدارشم..
با صدای فریادش از جا پریدم و به چشمهای عصبیش نگاه کردم
- خانم حواستون کجاست؟
لبم رو به دندون گرفتم و بغضمو با آب دهانم قورت دادم..

- چشم .. حواسم هست ... فردا بعد از ظهر میارم خدمتتون...
سری تکون داد..
- درضمن نمیدونم آقای رضایی بهتون گفته یا نه ... قانون شرکت اینه که ده روز زودتر از موعد تحویل پروژه باید پروژه آماده باشه که فقط همکارا برای عیب یابی تستش کنند.. شما

اگه یه نگاه به تقویمت بندازی میفهمی وقتی نداری.. پروژه ات هم زمان بره هم سنگین... شما هم که هنوز هیچ کاری نکردی...
تو حرفش پریدم ..
- -چشم سعی میکنم برنامه رو زودتر آماده کنم...
بدون هیچ حرفی عقب گرد کرد و از در خارج شد.. با بسته شدن در.. روی صندلی آوار شدم... آرام و بشری رو دیدم که با ترس به من خیره شدن... بشری لیوان بدست من نزدیک شد
- بیا این آب رو بخور... این چرا اینجوری کرد؟.. نزدیک بود از ترس خرابکاری کنم ... تا به حال این روی آقای مستوفی رو ندیده بودم...
سرمو تودست گرفتم و به اشکام اجازه خودنمایی دادم... دست آرام روی شونم نشست
- به جای گریه کردن یه زنگ به آقای رضایی بزن.. جریان رو بهش بگو... کل برنامت بهم ریخته .. اگه امشب هم تا صبح بیدار بمونی بعید میدونم تا فردا بعد از ظهر بتونی به جایی

برسونیش.. پایگاه داده ات هم که جواب نمیده .. میخوای چی نشونش بدی ؟
***

خودمو روی مبل جابجا کردم و گوشیو به گوشم چسبوندم... با شنیدن صدای احسان صدام رو صاف کردم
-سلام خانم..
- سلام احسان خوبی؟
-مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟
- هیچی..سلامتی .. فقط احسان.. امکان داره شبکه داخلی شرکت ویروس داشته باشه؟

مکثی کرد وجواب داد ..
- نه ... چی شده مگه؟
دستی به پیشونیم کشیدم و همه اتفاقات این دو روز رو از ذهنم گذروندم....
- ببین احسان من کد ها رو مینویسم.. هیچ مشکلی نداره.. اما یه باره همه چی به هم میریزه.. حتی استدیو رو پاک کردم باز نصب کردم.. اما نمیدونم چشه... کدهام جابجا میشه.. گفتم

شاید تروجانی، ویروسی چیزی تو شبکه باشه.. اخه کدهام یا پاک میشه یا تغییر میکنه.. دو روزه دارم درجا میزنم امروزم عرفان تا فهمید کارم عقبه.. گرد و خاک کرد گفت تا فردا عصر

باید برنامه رو تا یه جا برسونم و بهش نشون بدم ... اصلاً مگه تو مدیر پروژه نیستی پس عرفان چشه؟
صدای نفس کلافه ی احسان غم تو دلم ریخت .. امیدم به احسان بود که دلداریم بده اما انگار احسان هم گیج شده ...
- ببین من شیراز نیستم... لپ تاپم رو هم نیاوردم که بهت بگم برنامه رو ایمیل کنی ... تا پس فردا هم نمیام.. اما به محضی که رسیدم شیراز میام برنامت روچک میکنم.. شبکه به هیچ

عنوان نمیتونه هک شده باشه.. چون من و عرفان روی امنیتش خیلی کار کردیم.. تا نیام برنامت رو ببینم نمیتونم نظر خاصی بدم.. در مورد عرفان هم اون طبق قانون نانوشته بینمون

نباید بیاد تو رو سوال پیچ کنه.. یعنی قبلاً که از این خبرا نبود.. هروقت من مدیر پروژه بودم به نفرات من کاری نداشت... اما خب تو فرق داری... یه جوری دیده کارت پیش نرفته بهونه

ای که میخواسته رو گیر آورده و بهت گیر داده .. خودت که میدونی مخالف کارکردنت تو شرکت بود.. برای فردا هم غصه نخور خودم باهاش حرف میزنم...
با یاد آوری فریاد عرفان لرز به تنم نشست
- احسان من ازش میترسم... امروز چنان دادی زد که همکارام هم ترسیدن.. میترسم فردا بدتر کنه..
صدای خنده اش آبی به آتیش دورنم ریخت

- نترس دختر... ا عرفان میخواسته زهر چشم بگیره ازت ... من خودم بهش زنگ میزنم.. فقط برای اینکه رو حرفش حرف نزده باشی تا هرجا که تونستی برنامه رو بنویس و براش ببر

ببینه ...نگران نباش من آرومش میکنم.. حالا هم برو بگیر بخواب دیروقته...
- مرسی احسان... ببخشید بد موقع مزاحم شدم...شبت بخیر
- خواهش میکنم... شبت بخیر...خدانگهدار..
***

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ..ساعت ده صبح بود ومن تمام شب برای برطرف کردن اشتباهات برنامه ام بیدار بودم ..با اینکه تا حدی تونسته بودم خطاها رو برطرف کنم اما هنوز

کلی کار داشت ودیگه زمانی برای ارتقای برنامه نداشتم ..مهلتی که عرفان داده بود کم کم به سر میومد و من هر لحظه منتظر ظهور طوفانی عرفان بودم ..
بشری نگاهی به چشمهای سرخم انداخت وطعنه زد:
-به سلامتی تصمیم گرفتی خودکشی کنی ..؟
سرمو به دستم تکیه دادم و با عجز گفتم ..
-درست نمیشه بشری ..هرکاری میکنم بازهم خطا میده ..با اینکه نصف بیشترش رو درست کردم اما بازهم هیچی به هیچی ..اصلاً نمیفهمم چه مرگشه ..هر طرف رو درست میکنم

جای دیگه اش به مشکل میخوره ..سیستم ویروس هم نداره که بگم به خاطر ویروس همچین بلایی سرش اومده ..
آرام پرسید ..
-آقای رضایی نتونست کمکت کنه ..؟
سر بالا انداختم
-نه ..رفته مسافرت ..
-ای بابا ..پس میخوای چیکار کنی ..؟

سرمو تو دستهام گرفتم و با بدبختی زمزمه کردم ..
-نمیدونم اصلا نمیدونم مشکلش چیه ..؟بار اولم نیست که دارم برنامه مینویسم ..ولی به هردری میزنم بسته است ..
بشری گفت:
-بهتره یه ذره به خودت استراحت بدی ..کم مونده بیهوش بشی ..پاشو یه آبی به دست وصورتت بزن تا منم به آقا صالح بگم یه چایی بیاره ..حداقل یه لقمه نون بخور مخت به کار

بیفته ..این جوری که چیزی درست نمیشه ..
به اجبار از جا بلند شدم و برای شستن صورتم راهی سرویس بهداشتی شدم ..تا ساعت دوازده ی ظهر هر راهی که تونستم رفتم اما انگار بدتر از قبل پسرفت میکردم ..عملاً برنامه ام به

درد نخور شده بود وهیچ راهی برای درست کردنش سراغ نداشتم ..جز اینکه دوباره از اول خط به خط رو دنبال کنم و دونه به دونه اشکالات رو برطرف کنم ..
با صدای نیمه بلند عرفان که اسمم رو میبرد انگار یه سطل آب جوش رو سرم ریختن ..دستم رو سینه ام مشت شد و نفسم بند اومد ..اونقدر آوای صداش بلند بود که حتی توان بلند

شدن رو هم ازم گرفته بود ..
عرفان اومده بود ..با توپ پر ...و شمشیرشو از رو بسته شده ...اومده بود برای خرد کردن بهاری که تو این موضع ،هیچ گناهی نداشت ..
با لکنت زبون سلام کردم ..صحنه های روزی که به خونه اش رفته بودم از جلوی چشمهام رد شد ..امروز هم مثل اون روز تیره ی پشتم میلرزید وقلبم از ترس کز کرده بود کنج قفسه

ی سینه ام ..
بدون اینکه حتی جواب سلامم رو بده ..یا حتی جواب سلام آرام وبشری رو به تندی گفت:
-بیاید تو اتاقم ..همین الان ..

پشت به من از اتاق بیرون رفت ...با وحشت نگاهم از روی بشری وآرام گذشت وبه برنامه ام رسید ..میدونستم که میاد ..میدونستم که همچین موقعیت آسی رو از دست نمیده ومثل یه

سونامی ترسناک به سراغم میاد ..ولی من هنوز آمادگی برخورد باهاش رو نداشتم ..من اصلاً توانی برای مقابله نداشتم ...
دوباره به بشری نگاه کردم که با ناراحتی تو خودش جمع شده بود ..ارام ناخن دستش رو به دندون گرفته بود واز چشمهاش ترس میبارید ..
بی صدا از جا بلند شدم وبا قدم های ترسیده پشت سرِعرفان وارد اتاقش شدم ..پشت به میزش وروبه من دست به سینه با اخم های تو هم ایستاده بود که زیر لب گفت ..
-دراتاق رو پشت سرتون ببندید ..
با چشمهایی ترسیده در رو به روی بشری وآرام که با فاصله ی چند قدم از اتاق عرفان با نگرانی ایستاده بودن بستم که صدای بلند نفس کشیدن عرفان موهای تنم رو سیخ کرد ..با

اینکه تو این چند وقت عصبانیت عرفان رو به وفور دیده بودم اما تو این لحظه هیچ آمادگی ای برای آماج حرفهاش نداشتم ..
-خب ..؟
مانتومو تو دستم مشت کردم ..حرفی برای گفتن نداشتم ..هرچند که دیروز هر بهانه ای هم اورده بودم مسخره وبی اهمیت بود ..عرفان بهتر از هرکسی میدونست که برنامه ام پیشرفت

که نکرده هیچ ..پسرفت هم کرده ..پس با پرسیدن این سؤال منتظر چه جوابی بود ..؟
با صدایی هشدار دهنده گفت ..
-من منتظر جوابم ..
نگاه مستأصلم روی صندلی های قهوه ای چرخید ..من جوابی نداشتم ..من هیچ جوابی برای این مرد سرتا پا خشمگین نداشتم ..
صدای فریادش باعث شد از جا بپرم و قلبم تو لحظه بایسته ..

-با شمام خانم ..؟چه توضیحی دارید ..؟من دیروز کاملاً روشن بهتون اخطار دادم ..گفتم وقت زیادی برای جبران اشتباهتون ندارید ..اما جنابعالی ...انگار عین خیالتون نیست ..
داشت فریاد میزد و به خاطرهمین من رو شما خطاب میکرد ..میخواست حتی آدمهای پشت در هم بفهمن که چرا داره بیرونم میکنه ..
-من ..؟
قدم جلو گذاشت ودوباره فریاد کشید
-شما چی ..؟بازهم وقت میخواید ..؟
اونقدر تن صداش بلند بود که دلم میخواست گوشهام رو با دستهام بپوشونم .. ناله زدم ..
-متأسفم ..
دست به سینه شد و پوزخند زد ..
-هه ..متأسف ..؟چه کاری برای این تأسف انجام دادید جز اینکه یه هفته است به شرکت اومدید و نتیجه ی کارتون اینه ..!شما چی فکر کردید ؟ این شرکت اعتبار داره ..آبرو داره ..فکر

کردید به خاطر تنبل بازی جنابعالی اجازه میدم حیثیت شرکت به خطر بیفته ..
سرشو به سمتم خم کرد وفریاد زد بیخ گوشم ..
-اشتباه متوجه شدید خانم ..
سرمو تو شونه ام فرو بردم ..اونقدر بغض تو گلوم بود که به آنی با صدای فریادش بغضم پاره شد و اشکهام سرازیر ..
با صدای آرومی که بعید میدونستم، بیخ گوشم زمزمه کرد:
-داری گریه میکنی خانم زمانی ...؟
سر بلند کردم که قطره اشکی روی گونه ام سرخورد ..پوزخند گوشه ی لبش ونگاه خرسندش قلبم رو صد پاره کرد ..از خودم پرسیدم ..
(عاشق چی این مرد هستی بهار ..؟این مرد به هیچ عنوان به عرفانی که میشناختی شبیه نیست .پس چرا دست از سرش برنمیداری ..؟)
قلبم تند تپید وجواب داد ..

-نمیتونم ..عاشقشم ..بفهم ..دوستش دارم ..حتی با وجود تمام فریاد هاش ..
صداش باعث شد از افکارم بیرون بیام ..
-بهت گفتم بهار ..گفتم پا تو کفش من نکن ..گفتم دست از سر زندگیم بردار ..گفتم تاوان میدی ..حالا راضی شدی یا باز هم میخوای بمونی تا جلوی هرکسی و ناکسی تحقیر بشی ..؟
فقط با چشمهای تار و اشکهای آویز بهش نگاه کردم و اشک ریختم ...که من جوابی برای حرفهاش نداشتم ..
دورم چرخید وهمزمان گفت:
-گند زدی بهار ..برنامه ات به درد سطل زباله میخوره ..خط به خطش اشتباست ..حتی محض نمونه یه کد درست نمیشه توش پیدا کرد ..
دوباره رسید به من و چشمهای اشکیم ..که زیر لب التماس کردم ..
-بهم مهلت بده ...درستش میکنم ..
با تفریح ابروش بالا رفت
-مهلتی درکار نیست همین امروز جول و پلاست رو جمع میکنی ..من پول یامفت ندارم تو حلقوم آشغال هایی مثل تو بریزم ..
اصرار کردم ..
-پول نمیخوام وقت میخوام ..
سرشو نزدیک اورد ..اونقدر نزدیک که حرم نفس هاش وبوی ادکلنش مشامم رو پرکرد ..
-پس تازگی ها محض رضای خدا کار میکنی ..؟از کی اینقدر خیّر شدی ..؟
-تا اخر هفته.. فقط تا اخر هفته مهلت بده ..
چشمهام رو چشمهاش چرخید ..خونسرد بود ..خونسردتر از همیشه ...وخدایا من چرا این مرد رو اصلاً نمیشناسم ..وچرا اینقدر دلم برای داشتن این بیگانه بی تابه ..؟
-نمیخوام ..
-عرفان ..!
چشمهاش سرد شد ..سربی و یخی ..غران شد و خروشید وفریاد زد ..
-مستوفی ..آقای مستوفی ...!!!

به سمت میز به راه افتاد وهمزمان گفت:
-برو وسایلت رو جمع کن خودم با احسان این مسئله رو حل میکنم ..
-عرفان ...؟
قدم هاش ایستاد ..همون جور که پشت به من ایستاده بود دوباره خواهش کردم ..
-فقط چند روز مهلت میخوام ..خواسته ی زیادیه ..؟
-برای کسی که کارش درحد یه بچه ی دبیرستانی هم نیست خواسته ی زیادیه ..
به راه افتاد که با قدم های پرشتاب سد راهش شدم ..
-خودت میدونی کار من در چه حدیه ..وگرنه محال بود بذاری به عنوان برنامه نویس پا به شرکتت بذارم ..من حرفه ایم عرفان ..تو این رو بهتر از هرکسی میدونی ..یادته چه شبهایی تا

دم سحر با هم بیدار بودیم ..اشکالات برنامه ها رو برطرف میکردیم ..؟چند بار ساعت سه ،چهار صبح بهت اس دادم که فلان قسمت برنامه رو جور دیگه ای بنویسیم ..چند شب تا صبح

پا به پای هم بیدار موندیم برنامه نوشتیم ..!؟
با پشت دست پسم زد ..
-تاریخ مصرف این خاطرات خیلی وقته سر اومده ..دیگه بوی نا گرفتن خاطرات خوشت ..
رنجیده اسمش رو بردم ..
-عرفان .!
فقط نگاهم کرد که بازهم یه قطره اشک دیگه از سر مژه ام چکید ..ثانیه ها به درازا کشیده شد که به حرف اومد
-فقط سه روز ...اگه نتونستی ظرف مدت سه روز مشکل برنامه ات را حل کنی وچیزی که میخوام رو تحویل بدی بهتره روز چهارم به خودت زحمت اومدن به شرکت رو ندی ..چون تو

اخراجی ...

بالاخره کوتاه اومد ..بالاخره مهلت داد .. لبخند سختی رو لبم نشست که بدتر از صدتا گریه بود ..تنها تونستم بگم ..

-ممنون ..

و با قدم های تند و پرشتاب از اتاق بیرون اومدم ..بشریِ رو که پشت در دیدم بغضم ترکید وبی توجه به نگاه خانم شفیع و بقیه خودمو تو آغوشش انداختم ..عرفان نامرد بد ضربه ای به

پیکرم زده بود

****

با سر قاشق غذام رو جابه جا کردم که صدای آرام هشیارم کرد ..

-چرا چیزی نمیخوری ..؟

بی حال سر بلند کردم ..دو شبانه روز بود که خواب و خوراک بهم حروم شده بود وهنوز هم هیچ راهی برای درست کردن برنامه پیدا نکرده بودم ..داشتم کم کم به حرف بشری اعتقاد

پیدا میکردم ..شاید جن کامپیوتر میومد و گند میزد به برنامه ام ..

آرام با مهربونی بازوم رو نوازش کرد ..

- بخور بهار داری از حال میری ...

لبهام چین خورد ..

-چیکار کنم آرام ..؟چیکار کنم ..؟

بشری که سمت دیگه ی میز نشسته بود با ناراحتی سری تکون داد ..هر سه به یه چیز فکر میکردیم ..اگه تا فردا عصر برنامه ام رو تحویل نمیدادم قطعاً اخراج میشدم ..و این فاجعه بود

برای منی که به راحتی پا به شرکت نذاشته بودم ..واقعاً حاضر نبودم با همچین اشتباه مضحکی عرفان رو دوباره از دست بدم ..

دوباره با نوک قاشق لوبیاهای کدر رنگ رو از مابین غذام جدا کردم که فکر یه قسمت از برنامه تو ذهنم اومد ..تا اونجا که به یاد داشتم کلمه به کلمه رو درست کرده بودم که با این

حساب نباید کل برنامه ارور میداد ..اما ..
بی هوا ازجا بلند شدم تا عبارتی رو که برای بار هزارم چک کرده بودم بازهم وارسی کنم..لحظه ها برام ارزش طلا پیدا کرده بود ..و نمیخواستم ثانیه ای رو به بطالت بگذرونم ..من تا

پای جونم از موقعیتی که پیدا کرده بودم محافظت میکردم ..
-چی شد بهار ..؟تو که چیزی نخوری ..
بشری بود که پرسید ..
-میخوام یه نگاه دیگه به برنامه ام بندازم ..شماها بخورید من میام ..
با قدم های پرشتاب از کنار در بسته ی اتاق عرفان رد شدم ویه راست سراغ لب تابم رفتم که ..؟
قدم هام هرلحظه که به میزم نزدیک میشدم کند تر میشد ..با هرقدمی نفس هام تنگ تر ..چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم ..چشمهام میدید اما حتی تو مخیله ام هم نمیگنجید ..

موس لپ تاپم درحال حرکت بود ..اون هم بدون اینکه کسی لمسش کنه ..یا بهش دست بزنه و کسی پشت لپ تاپم باشه..
اما موس داشت حرکت میکرد ..یه قدمِ بی فکر برداشتم ..حالا به میز کارم رسیده بودم و نگاهم برای لحظه ای از موس متحرک که مثل یه جونور بی دست وپا روی میز حرکت میکرد

جدا نمیشد ..
به دو ثانیه هم نکشید که موس ایستاد ..به آرومی و با شوک سرخم کردم به سمت صفحه ی باز لپ تاپم و بالأخره آه از نهادم بلند شد ..
به عینه میدیدم که چه جوری کدهای غلط لا به لای عبارت هایی که چند روزِ آزگار با تنی خسته و چشمهایی سوزان درست کرده بودم جا میگرفت ..قدم دیگه ای برداشتم و بی حسو

حال روی صندلیم آوار شدم ..

فکرم کار نمیکردم ..مغزم خالی شده بود و بدنم هیچ عکس العملی نشون نمیداد ..جز اینکه لحظه به لحظه پایمال شدن تمام زحماتم رو با جفت چشمهام میدیدم ..نگاهم روی عبارات

غلط چرخید ..روی تگ هایی که بی فکر لابه لای برنامه ام جا میگرفت ..روی موسی که گاهی حرکت میکرد ودرنهایت صفحه سیو وبسته وهمه چیز ساکن شد ..دیگه هیچ خبری از

حرکت موس و تایپ شدن کدها نبود ..
به سختی تکیه زدم به صندلیم و خیره شدم به صفحه که بعد از چند لحظه روی استند بای رفت ..چشمهای سُرخم رو بستم و نفس گرفتم ..دم گرفتم و بازدم ..اما قلبم ..آخ خدا قلبم

داره میسوزه ..
چیکار کردی عرفان ..؟تو چیکار کردی ..؟پس این بود دلیل اشتباهاتم ..؟این بود دلیل تمام اِرورهایی که تو این چند روز دیدم و حرص خوردم ..؟
دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم ..فضای سینه ام تنگ شده بود ..مدام صحنه ی فریاد زدن عرفان جلوی چشمهام ظاهر میشد ..از اول میدونستم که هیچ تمایلی به حضورم تو این

شرکت نداره ..اما آخه این جوری ..؟خدایا از تو میپرسم این جوری باید دکّم میکرد ..؟این جوری دلش خنک میشد ..؟
دست به لبه ی میز گرفتم وبلند شدم ..یه ندایی تو سرم فریاد میزد ..
-شاید عرفان نباشه ..ممکن نیست کار عرفان باشه ..عرفان هرچقدر هم از دستت عصبانی باشه نامردی نمیکنه ..خنجر از پشت نمیزنه ..عاقل باش بهار ..کار هرکسی باشه کار عرفان

نیست ..
اما مغزم حساب و کتاب میکرد ..کی دیگه میتونه به لپ تاپت دسترسی داشته باشه ..؟اصلا چه کسی اونقدر ازت تنفر داره که این بلا رو سرت بیاره ..؟

با قدم های سست از اتاق بیرون اومدم ..لرزش دستهام شروع شده بود و میگرن لعنتی درحال پاشوندن سرم بود ..مدام و مدام صحنه ی لرزش موس و تایپ عباراتی که باعث بهم

ریختن کل برنامه ام شده بود جلوی چشمهام به رقص درمیومد ..
حس میکردم یه وزنه ی سنگین درست وسط قفسه ی سینه ام نشسته و نمیذاره نفس بکشم ..دم در اتاق عرفان بی لحظه ای مکث دست به دستگیره بردم و بدون اجازه خواستن یک

سره وارد اتاق شدم ..
با وارد شدن بی مقدمه ام عرفان سر بلند کرد و اول با تعجب و بعد با چشمهای تیز و اخم های درهم بهم توپید ..
-چه خبره خانم .؟مگه اینجا طویله است ؟
نمیدونستم چرا ..ولی تمام وجودم میلرزید ...لبهام ..دستهام ..زانوهام ..چیزی که دیده بودم فراتر از تصوراتم بود...عرفانی که من میشناختم ..!عرفانی که ازچند سال پیش تا همین الان

به یاد داشتم همیشه یه صفت بارز داشت ..اینکه مرد و مردونه میجنگید ..اهل دور زدن آدمها نبود ..مردی بود که از پشت به آدم خنجر نمیزد ..فرحناز هم اینو میدونست .. خودش به

من گفت که به عرفان اطمینان کنم ..اون هم مثل من و بقیه عرفان رو قابل اعتماد ترین مرد روی زمین میدونست ..حالا برام سخت ؟..نه نه .. غیر قابل تصور بود ..اصلا نشدنی بود و

جزو محالات ..که عرفان همچین بلایی به سرم اورده باشه ..
اما مگه تو این شرکت کس دیگه ای هم به غیر از عرفان به خونم تشنه بود ..؟
عرفان از جا بلند شد ..میز رو دور زد و همزمان گفت ..
-با شمام خانم ..!

با استیصال و گیجی قدم جلو گذاشتم ..از اون همه فکر و خیال مغزم درحال متلاشی شدن بود ..لبهام خشک شده بود و تنها میتونستم از دهن نفس بکشم ..چشمهای عرفان با دیدن

حال و روزم دوباره سوزنی شد و با کنکاش روی صورتم چرخید که لبهام رو خیس کردم و ناله زدم ..
-بگو که کار تو نبوده ..؟
عرفان تنها سکوت کرده بود و با اخم های تو هم و صورتی جدی نگام میکرد ..هنوز متوجه ی حرفم نشده بود و با کنجکاوی داشت به معنای حرفم فکر میکرد..
بازهم قدم جلو گذاشتم و فاصلمون رو کم کردم
-بگو عرفان ..بگو کسی که دست تو برنامه ام میبرد تو نبودی ..؟
بی فکر قدم دیگه ای برداشتم ..حالا به خوبی میتونستم مردمک های گشاد شده ی چشماش و حتی گرمای نفس هایی که تند وکوتاه شده بود رو حس کنم ..
-عرفان ..؟!
نگاهش تو چشمهام چرخید و من ...!منی که روزهای زیادی رو با این مرد زیر یک سقف گذرونده بودم ..منی که تو غم و شادی های زندگیش حضور داشتم ..خیلی خوب میتونستم

حرف ته نگاهش رو بخونم ..حرف تلخی که پشت پرده ی سیاه چشمهاش لم داده بود
عرفان همون جور سخت ومحکم ..سرجاش ایستاده بود ..اما من با تاسف فراوون همه چیز رو فهمیده بودم ..سرخورده از جوابی که نشنیدم و از سکوتی که دچارش شدم با بغض

پرسیدم ..
-پس تو بودی آره ..؟
خیره تو سیاهی چشمهاش که حالا مثل دوتا حفره ی تو خالی بهم خیره شده بود ادامه دادم
-چرا ..؟چرا عرفان ..؟تو که همچین آدمی نبودی ..؟همیشه ...
نگاهم روی اجزای صورتش چرخید ..

-تو که همیشه رو بازی میکردی ..!مرد و مردونه !حتی وقتی بدترین بلاها رو به سرت می آوردم باهام صادق بودی ..!
کف دستمو بالا اوردم و ادامه دادم ..
-درست مثل کف دست ..
مأیوسانه تو چشمهاش گفتم ..
-حالا دورم میزنی ..؟برنامه ای که یه هفته است دارم روش وقت میذارم به گند میکشی و جلوی همه خرابم میکنی که حرصت بخوابه ..؟که بهم نشون بدی چقدر ذلیل شدم ..؟!
صدام کم کم تحلیل میرفت جوری که در نهایت به نجوایی اروم بدل شد ..
-آره عرفان ..؟
اشکهام سرازیر شد و نگاه سرد عرفان راه هرقطره ی اشک رو با چشمهاش دنبال کرد ..
-چه جوری تونستی ..؟اینقدر ازم بیزاری ..؟اینقدر دیدنم ..تحمل کردنم ..موندنم زیر سقفِ این شرکت برات سخته ..؟
فک عرفان منقبض شد و استخون روی گونه اش برجسته ..
نگاهم چرخید و چرخید و یک راست روی زخم کنار شقیقه اش نشست ..زخمی که به قد تمام دنیا برام عزیز بود ..زخمی که مردونه بودن عرفان تو گذشته رو به رخم میکشید و من

بازهم به همون حقیقت تلخ گذشته رسیدم ..زندگی با من ..از عرفان مردی ساخته بود که دیگه هیچ جوری نمیتونستم بهش اطمینان کنم ..
خیره به زخمش لب بازکردم ..
-میرم عرفان ..همون جوری که میخوای میرم ..اما الان نه ..بذار این پروژه تموم بشه ..اونوقت میرم ..همه اش دوماه باید صبر کنی ..دوماه هم کمتر ..بعد از اون میرم ..میرم خودمو گم

وگور میکنم تا دیگه من رو نبینی ..تا آسایش به زندگیت برگرده ولی الان ...نه ..
میخوام اونقدر جلوی چشمت باشم تا مثل امروز تمام عقده هاتو رو سرم خالی کنی ..مگه من از اول به خاطر همین نیومدم سراغت ؟..به خاطر اینکه دلت سبک بشه؟ پس من آماده ام

..
لبخند تلخی زدم ..
-عیب نداره عرفان ..تو آزادی هربلایی که میخوای سرمن بیاری ..فقط این جوری ..؟
نفسم گرفت و رگهای روی ببینیم تیر کشید ..
-فقط وقتی میبینم همچین کارهایی میکنی قلبم ازجا کنده میشه ..وقتی میبنم به چه آدمی تبدیل شدی از خودم و زندگیم بیزار میشم ..این جور وقتها دلم میخواد یه چاقو برداری و تا

دسته تو سینه ام فرو کنی ..به جای اینکه همین جوری دست رو دست بذارم و هیولا شدنت رو ببینم
..
چشمهاش از شنیدن حرفم گشاد شد و تو حدقه چرخید ..مهرش ..بی هوا تو دلم جوشید ..نگاهمو با حسرت روی صورتش چرخوندم و بی اراده کف دستمو روی استخون منقبض شده

ی گونه اش گذاشتم
-نترس عرفان ..من تو این چند سال بدجوری پوست کلفت شدم ..از پس بدتر از اینها هم برمیام ..من آدمیم که دوسال تموم پدر افلیجش رو بلند و کوتاه کرد و لگن زیرش گذاشت ..

من عرفان ..! منی که به زمین وزمان فخر میفروختم ..کلفت بی جیره مواجب بابام شده بودم ..بابایی که از گردن به پایین بدنش لمس بود ..باورت میشه عرفان ..؟
سرمو با مهر خم کردم و به آرومی پچ پچ کردم ..
-ببخشید بی اجازه وارد حریم اتاقت شدم ..با خودم تمرین میکنم که حتی اگه بدتر از این هم به سرم آوردی تعجب نکنم ..
نگاهی به سمت دست مشت شده اش که بالا اومده بود ،کردم و قبل از اینکه مثل سری های قبل دستم رو پس بزنه ازش فاصله گرفتم سعی کردم بهش لبخند بزنم ..و فراموش کنم

تا چه حد شوکه شدم و تا چه حد قلبم شکسته ..

به دلم گفتم: غصه نخور ..از اول هم میدونستی راه سختی در پیش داری و این عرفان با عرفان گذشته فرق داره ..پس چرا تعجب کردی ..؟
قدم دیگه ای عقب گذاشتم
-باید برم سر برنامه ای که خراب کردی ..سعی میکنم ازش یه بک آپ بگیرم اما تو آزادی هر موقع از روز که دلت میخواد کنترل موسَ م رو به دست بگیری و هربلایی که میخوای

سر برنامه ام بیاری ..حتی میتونی هر روز هفته به سراغم بیایی و به خاطر برنامه ی افتضاحم جلوی همه تحقیرم کنی ..نگران نباش ..من با روی باز منتظرت هستم ..هر موقع خواستی

بیا من آماده ی هرتنبیهی هستم ..
لبخند تلخی به صورت سرد و سنگیش زدم و بی حرف از اتاق بیرون اومدم ..در رو که پشت سرم بستم قدم هام دیگه جلوتر نرفت ..این تن خسته دیگه نایی برای رفتن نداشت ..

همونجا کنار در تکیه زدم به دیوار اتاقش و چشمهامو لحظه ای روی هم گذاشتم ..باید توانم رو جمع میکردم تا فاصله ی اتاق عرفان تا اتاق خودم رو طی کنم ..اما شوک فهمیدن این

واقعیت که عرفان به یه آدم نامرد تبدیل شده و از هیچ راهی برای از بین بردن و خرد کردنم فروگذاری نمیکنه تمام توانم رو گرفته بود ..
احتیاج به بازویی داشتم که مثل گذشته های نچندان دور، مثل همون وقتهایی که من بودم و...عرفان و...دستهای مهربونش ،به دور شونه ام حلقه بشه وکمکی کنه به این زانوهای

ناتوان ..اما اینجا و زیر سقف این شرکت ..پرورش دادن همچین رویایی تو سرم اشتباه محض بود ..
دست به دیوار گرفتم و آروم آروم به سمت سرویس بهداشتی قدم کج کردم و ازته دل خدارو شکر کردم که هنوز چند دقیقه ای تا پایان وقت ناهار فرصت دارم تا دست و پام رو جمع

کنم... وگرنه با حالی که داشتم معلوم نبود چه حرفها و چه کارهایی ازم سر بزنه ..

اونقدر اوضاعم خراب بود که حس میکردم هر آن ممکنه از حال برم ...مشتی آب به صورتم پاشیدم تا این حال خراب بهتر بشه ..تکیه زدم به دیوار سرد راهرو و صورتمو با آستین مانتوم

خشک کردم ..لرز تو جونم نشست ..دست تو جیب مانتوم بردم و گوشیم رو تو دست گرفتم ..
احتیاج داشتم همین الآن با یه نفر صحبت کنم ..حداقل از نامردی آشکار عرفان با یه نفر درد و دل کنم ..بگم داره چه بلایی سر من میاره ..اینکه کمر همت بسته برای نابودی و

خلاصی من ..
دستم روی صفحه چرخید و روی اسم احسان ثابت موند ..دو دل بودم برای تماس ..احسان بیچاره چه گناهی کرده که تنها سنگ صبور این بهار بدبخت شده ؟؟
ولی چیکار باید میکردم ..زنگ میزدم به کوروشی که عین خیالش نبود خواهرش زنده است یا مرده ..!.یا روزه ی سکوت میگرفتم و بازهم میریختم تو دلم؟ ..واقعاً میتونستم ..؟
دکمه ی تماس رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم ..امروز وتو این شرایط ...اونقدر دلم انباشته از درد بود که اگه با کسی حرف نمیزدم قطعاً دق میکردم ..
-سلام ..
سرمو تکیه دادم به دیوار پشت سرم و اشکام بالأخره سرازیر شد ..نیمه جون صداش زدم ..
-احسان ..؟
اونقدر بغض تو صدام بود وناله تو گلوم ،که تن صدام موج برداشت و به گوشش رسید و نگرانش کرد ..
-داری گریه میکنی بهار ..؟
لبهامو خیس کردم
-بالأخره فهمیدم مشکل برنامه ام چیه ..؟
حرفم رو برای خودش دوباره تکرار کرد ..
-مشکل برنامه ات ..؟همون که گفتی به خاطرش عرفان توبیخت کرده ..؟
صدای هق هقم تنها جوابش بود که دوباره پرسید ..

-نکنه دوباره اومده سراغت ..؟حرفی بهت زد بهار ..؟اصلاً مشکل چی بود ..؟
-عرفان ..عرفان ..
نمیدونستم اصلاً از کجا حرفمو شروع کنم ...احسان بی طاقت پرسید ..
-عرفان چی ..؟
-کسی که هر سری کد های برنامه رو جابه جا میکرد و باعث ارور دادن برنامه میشد عرفان بود ..
-چی ..؟
صداش بلندتر از حد معمول بود ..
-امکان نداره ..اشتباه میکنی بهار ..
پوزخند رو لبم نشست ..حتی احسان هم باور نمیکرد.پس حق داشتم تا این حد شوکه بشم ..
-سر ساعت ناهاری به هوای چک کردن دوباره ی برنامه به اتاق برگشتم که دیدم موس لپ تاپم تکون میخوره و یه سری عبارت تو برنامه ام تایپ میشه ..حالا از تو میپرسم ..جز

عرفان کی میتونه همچین کاری کنه ..؟
صدای ناباور احسان تو گوشی پیچید ..
-باورم نمیشه بهار .. عرفان همچین آدمی نیست ..اگه کس دیگه ای جز تو این حرف رو میزد میگفتم میخواد عرفان رو جلوی من خراب کنه ..اما ..اخه ..
در توالت باز شد و آرام بی هوا وارد شد که با شتاب دستی به صورتم کشیدم و رومو برگردوندم ..به آرومی پرسید ..
-اتفاقی افتاده ..؟
تنها لبخندی که در توانم بود بهش عرضه کردم
-نه چیز مهمی نیست ..
-بهار ،بهار ..؟
گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم
-بله ..؟
-تو مطمئنی ..؟

-بهم شک داری ..؟
آرام برای راحتی حالم اشاره کرد که بیرون میره و من از محبت و درک بالایی که داشت با پلک زدن تشکر کردم ..
-نه نه منظورم این نبود
برای راحتی خیالش نفسی گرفتم و با غصه گفتم:
-وقتی منکر قضیه نشد فهمیدم درست حدس زدم ..
صدای بی حالش به گوشم رسید
-من واقعا متأسفم بهار ...فکر نمیکردم عرفان همچین کاری کنه ..
-تو چرا احسان ؟درسته که همین الآن هم به زور نفسم بالا میاد و همه اش فکر میکنم تمام اینها یه کابوسه که تمومی نداره اما به عرفان هم نمیتونم خرده بگیرم ..من با زور و نقشه

وارد زندگیش شدم ..بهش حق میدم که ..
نتونستم ادامه بدم.. نتونستم جمله ام رو تموم کنم ...حقیقت این بود که دلِ شکسته ام هیچ حقی برای عرفان قائل نبود شاید من نامردی کرده بودم اما اگه جواب بدی ها رو با بدی،

بدی دیگه چه فرقی بین ما دو نفر هست ..؟
-هرچی هم بگی حق نداشت همچین کار کثیفی انجام بده ..بهش زنگ میزنم ببینم حرف حسابش چیه ..
-نه زنگ نزن ..
صدای احسان وا رفت ..
-چرا ..؟
صورتم رو با کف دست خشک کردم ..
-عرفان مسلماً دلایل محکمی برای انجام این کار داشته .. نمیخوام با پیش کشیده شدن مشکلات من و عرفان دوستی شما دو نفر بهم بخوره ..در ضمن با اینکه مطمئنم کار خود

عرفان بوده ..اما هیچ قدمی برای عذرخواهی برنداشت ..عرفان خودش رو محق میدونه پس نه با حرفهای من و نه با تلفن زدن تو هیچ تغیری تو رویه اش نمیده ..حداقل میتونم این

جوری به خودم تسلا بدم که کم کم عصبانیتش میخوابه و من رو قبول میکنه ..
صدای نفس کشیدن احسان رو شنیدم که گفت:
-نمیدونم چی بگم ..اما اینو بدون همیشه میتونی رو من حساب کنی ...حتی وقتی فکرشو میکنم عرفان چیکار کرده دلم میخواد یه مشت حسابی تو چونه اش بکوبم ..
لبخند خسته ای زدم ..
-همینکه تونستم باهات حرف بزنم آروم شدم ..ممنون که به حرفهام گوش دادی و منو ببخش که همیشه بار روی دوشتم ..
-این حرف رو نزن تو هم مثل الناز برام عزیزی ..من از طرف عرفان ازت عذر میخوام با اینکه به هیچ عنوان کارش رو تائید نمیکنم ولی امیدوارم درک کنی که عرفان خیلی تحت

فشاره ..
حسرت زده زمزمه کردم ..
-میدونم ..این رو خیلی خوب میدونم ..
گوشی رو که قطع کردم دستی روی چشمهام کشیدم ..باید برمیگشتم سرکارم و خرابکاری های بیشمار عرفان رو درست میکردم ..که همین باعث میشد کارم چند برابر بشه ..نفسی

گرفتم و به خودم دلداری دادم
-محکم باش بهار ..تو سخت تر از اینها رو پشت سر گذاشتی ..اینکه دیگه چیزی نیست ..برای به دست اوردن دوباره ی عرفان راه سختی رو در پیش داری ..قوی باش دختر ..قوی

باش ..
***

سه روز از اون روز شوم میگذشت ..از اون روزی که تمام باورهایِ صادقانه ی من تک به تک جلوی چشمهام شکست ومن هم با هر صدای شکستن درهم شکستم و آوار شدم ..
هیچ وقت فکر نمیکردم نابود شدن باورهام تا این حد دردناک باشه... اینکه عرفان به چنین موجود نامرد وسنگدلی بدل شده وجودم رو ذره ذره نابود میکرد ..تو این سه روز حتی برای

لحظه ای همدیگه رو ندیدم ومن از ته دل دعا میکردم دیگه نگاهم به چشمهای عرفان نیفته ..چرا که خجالت میکشیدم از چشمهاش ..
از اینکه بهم یادآوری میکردن این من بودم که اولین بذرهای ناجوانمردی رو تو دلش کاشتم ..ولی انگار تلخی این حقایق برای عذاب کشیدنم کافی نبود ..هنوز هم باید می بودم و

میدیدم و درد میکشیدم تا پاک بشم ..تا با ذره ذره ی وجودم عذابِ از دست دادن عرفان رو لمس کنم ..
با باز شدن در وداخل شدن آرام با اون لبخند خجل روی لبش شش دونگ حواسم جمع شد ..نگاهم روی گونه های سرخ شده اش چرخید ..
بشری میون مکاشفه هام گفت ..
-باز که تو رفتی به اتاق یار و سرخاب سفیداب کرده برگشتی ..؟
گوشه ی چشمم چین برداشت و ناخواسته حواسم به حرفشون جلب شد ..منظور بشری چی بود ..؟مگه آرام به اتاق عرفان نرفته بود ..؟
لبخند آرام پررنگ تر شد و با هیجانی بیش از حد به سمت بشری قدم برداشت و با ذوق گفت:
-وای نمیدونی چه تیپی زده بی شرف ..
چشمهام روی لبهای خندون آرام ثابت موند ..مدام از خودم میپرسیدم از کی صحبت میکنن ..؟از عرفان ..؟آرام پیش عرفان رفته بود و قاعدتاً راجع به عرفان حرف میزد ..اما ..عرفان ..

عرفان که شوهر سابق من بود؟! ..همه کس این روزهای من ..؟!
نفس هام کشدار شد و آرام بی خیال من و قلب پرضربم با هیجان ادامه ی حرفش رو گرفت ..

-وای بشری نمیدونی چه عطر خوش بویی زده ..اصلاً هر وقت میرم تو اتاقش مست میشم ..اینقدر دوست دارم ازش بپرسم چه عطری میزنه ..من رسماً عاشق عطرش شدم ..
و من همون جور خیره به لبهای پر از لبخند آرام پیش خودم فکر کردم ..
قطعاً داره راجع به عرفان حرف میزنه ..تنها کسی که من هم دوست داشتم بدونم چه عطری میزنه عرفان بود .کسی که دوست داشتم ازش بپرسم چه بلایی سرت آوردم که از اون

عطر دوست داشتنیت دل کندی و یه جایگزین دیگه براش پیدا کردی ..؟
بشری تشری زد ..
-ای وای آرام باز تو شروع کردی ..بابا مخمونو خوردی ! دو ساله فکر و ذکرت اینه که بفهمی طرف زن داره یا نه ..؟ اگه نداره چرا حلقه دستش میکنه ؟اگه داره ..چرا با زنش تو

مهمونی ها شرکت نمیکنه ؟..
بعد که حسابی فضولی کردی و صبا رو دیدی حالت گرفته شد که طرف زن داره پس باید بی خیالش بشی ..حالا نمیدونم چرا بعد از چند وقت دوباره فیلت یاد هندستون کرده ..
به لبهای بهم فشرده شده ی آرام نگاه دوختم ومردم و زنده شدم تا جوابش رو بشنوم ..
-مگه نمیدونی زنش فوت کرده ..مثل اینکه سر زایمان رفته ..
آه ناخواسته ای از ته سینه ام بلند شد ..پس کارمندهای این شرکت زیاد هم بی خبر نبودن ..خیلی خوب میدونستن عرفان چه گذشته ای داشته ..
بشری چپ چپ به آرام نگاه کرد که آرام دست و پاش رو جمع کرد ..و بشری به حرف اومد ..
-آخه عزیز من ..چرا یکم عقلت رو به کار نمیندازی ..؟من قبول دارم که آقای مستوفی به چشم برادری خوش صورت و خوش پوشه ..ولی یکم فکر کن ...کجا شرایط شما دو نفر بهم

میخوره که هرسری برای خودت رویا پردازی میکنی ..؟
آرام لب ورچید وبا سرتقی جواب داد ..
-مگه چه مشکلی داره ..؟

بشری پوزخندزد ..
-هاه ..تو بگو چه مشکلی نداره ؟..آقای مستوفی یه مردِ زن از دست داده است با یه بچه ی چند ساله ی بی مادر ..
درسته که وضع مالیش خوبه ولی خودت حساب کن این مرد چه مشکلات زیادی تو زندگیش داشته و پشت سر گذاشته و هنوز هم داره ..تازه اصلی ترین معضل رو تو فراموش کردی

و چشمهاتو روش بستی ..آقای مستوفی هنوز هم به همسر سابقش متعهده با اینکه فوت شده ولی هنوز حلقه ی ازدواجشون رو دستش میکنه ..خب این از نظر تو چه معنی ای داره ..؟
من و آرام هردو سر به زیر انداختیم و آه کشیدیم ..واقعا من احمق چه فکری با خودم میکردم؟ ..اینکه اگه بعد از چند سال عرفان رو پیدا کنم و ازش بخوام من رو ببخشه با روی باز

آغوششو برام باز میکنه و من رو میپذیره ..؟
آرام اما دست از تقلا برنداشت و حسرت بار زمزمه کرد ..
-تو هرچی هم که بگی نمیتونی جلوی علاقه ی من رو بگیری ..من دوستش دارم
با هرکلمه ای که از زندون لبهای آرام بیرون میومد ..حس میکردم که قلبم تیکه تیکه درحال ازهم پاشیدنه ..لحن حرف زدن آرام و حالت نگاهش من رو به یاد خودم میانداخت ..یاد

روزهایی که با فرحناز سر علاقه ای که به عرفان داشتم بحث میکردم ..
چشمهای آرام فریاد میزد که عاشق و شیفته ی عرفانِ ..نگاهم روی صورتش چرخید و چرخید ..به واقع که آرام دختر زیبایی بود و مسلما کیس مناسبی برای ازدواج با عرفان ..
لبه ی مقنعه ام رو با دست صاف کردم و نفس سنگینی گرفتم ..
رقیب قدری داشتم که اعتراف میکردم لحظه به لحظه ، ضعیف بودنم رو به رخم میکشید ..
آرام نگاهی به من انداخت و انگار که تازه متوجه ی من شده پرسید ..
-تو چی میگی بهار ..؟اخه کجای حرف من غیر قابل قبوله ..؟

از من داشت میپرسید ..؟از من ..؟منی که چشمم خیلی وقته دنبال عرفانه؟ ..دلم پی محبت دستهاش ..؟ جگرم بند خنده هاش ..؟

-بابا من دوستش دارم اینقدر سخته فهمیدنش ..؟

ارام ..منِ من بود ..اصلاً خودِ من بود که داشت حرفهای چند سال پیش رو مثل تازیانه به پیکرم میکوبید ..مأیوس و درد زده تنها نگاهش کردم که بشری با تأسف سری به چپ و

راست تکون داد ..

-نه مثل اینکه تو آدم نمیشی ..پاشو برو سر کارت بذار ماهم به کارامون برسیم ..تو شاید تحمل توبیخ آقای مستوفی رو داشته باشی ولی من و بهار قطعاً حوصله ی شنیدن داد و فریادش

رو نداریم ..

آرام یه دفعه ای از اون فاز عشق و عاشقی بیرون اومد وچنگی به گونه اش زد ..

-وای خدا مرگم بده ..من قرار بود این برگه ها رو پرینت بگیرم براش ببرم ..حواس نمیذارید که برام ..

بشری لبخند ملایمی زد

-پاشو برو دلت خوشه ..ساده تر از من و بهار گیر نیاوردی گناهتو گردن ماها بندازی ..؟خودتی که دو ساعته در باب خوش بو بودن عطر یار سخن رانی میکنی

با رفتن آرام سد مقاومتم شکست ..سرمو با کسالت روی دستم گذاشتم و چشمهامو بستم ..کاش یه نفر پیدا میشد و من رو از این کابوس ترسناک نجات میداد ..به دست اوردن دل

عرفان و گرفتن بخشایش ازش به حد کافی سخت و طاقت فرسا بود و من دیگه توانی برای مقابله با این رقیب جدید نداشتم ..

خدایا بد جوری گذاشتی تو کاسه ام ..حالا با عشق این دخترِ عاشق پیشه چه کنم ؟میخوای با حرف زدن از عشقی که به عرفان داره ذره ذره نابودم کنی ..؟ دلت میخواد عاشقانه های

ارام رو بشنوم و از درون از هم بپاشم که چرا همچین مردی رو دستی دستی از دست دادم ..؟الحق که جای حق نشستی ..عرفانی که فکر میکردم تا اخر عمر مال منه حالا دارم با جفت

چشمهام پریدن و پرواز کردنش از بوم دلم رو میبینم ..
با صدای زنگ گوشیم از اوهامی که دوره ام کرده بودن بیرون اومدم ..اسم احسان لبخند نیم بندی روی لبم اورد صفحه رو لمس کردم وتو گوشی سلام کردم ..
-سلام به خانم زحمت کش و با پشتکار ..من نیستم چیکارها میکنی ..؟
با سر انگشت چشمهامو مالیدم و با خستگی تو گوشی زمزمه کردم ..
-سلامتی.. تو چه خبرها ..؟نمیایی شرکت ..؟
-نه سرم شلوغه ..تو که هستی خیال من هم راحته ..بقیه ی کارها رو هم از خونه چک میکنم ..
کمی مکث کرد و پرسید:
-از عرفان چه خبر ..؟دیگه گرد و خاک نکرده ..؟
آه خسته ای کشیدم و زیر لب فتم ..
-نه بعد از اون قضیه دیگه همدیگه رو ندیدیم ..
-مشکلی تو برنامه ات نیست ..؟
-نه درسته.. از وقتی عرفان ..
نفسم تو سینه حبس شد ..لبم رو گاز گرفتم و زیر چشمی نگاهی به بشری که با تعجب به من نگاه میکرد انداختم ..اصلاً حواسم نبود که عرفان رو به اسم کوچیک صدا کردم ..معذب

سکوت کردم که احسان با همون حس ششمی که داشت پرسید ..
-کسی پیشته ..؟
تک کلمه ای جواب دادم ..
-آره ..
-باشه پس بعدا با هم حرف میزنیم ..فقط زنگ زدم خیالم راحت بشه ..برو به کارت برس خداحافظ ..

تشکری کردم و گوشی رو قطع کردم ..بشری حرفی نزد و من هم سعی کردم به روی خودم نیارم مرتکب چه اشتباهی شدم ..

***

««درو پشت سرم قفل کردم و تکیه زدم به دیوار اتاق ..به چند ثانیه هم نکشید که صدای ضربه های آروم عرفانو روی در شنیدم ..

-بهار ..؟بهار جان ..؟

نیمه بلند گفتم ..

-برو نمیخوام باهات حرف بزنم ..

صدای آروم عرفان رو با التماس شنیدم ..

-آرومتر بهار ..مامان میشنوه ..اخه حرف حسابت چیه ..؟

ولی من آروم نبودم ..اصلاً نمیخواستم آروم باشم ..این بار چندم بود که با مادر عرفان بیرون میرفتیم و به خاطر وضعیت خانم گشت و گذار بهم زهر شده بود ...با غیض و از قصد با

صدای بلند جواب دادم ..

-حرف حسابم چیه ..؟تونمیدونی حرفم چیه ..؟چند بار گرفتم خودمون دو تا بریم ..؟چند بار گفتم نمیخوام مامانت با ما بیاد ..اما تو سرخود ورداشتی مامان جونت رو هم آوردی ..تو که

اینقدر مامانت برات عزیز بود اصلًا چرا زن گرفتی ..؟میچسبیدی به مادرت ..

صدای ملایم عرفان باعث شد گوش بچسبونم به چهارچوب در ..

- ازت خواهش میکنم آروم ..مامان میشنوه ..

-بشنوه ..بذار بشنوه شاید به تریج قباش برخورد و دیگه وقت و بی وقت آویزون ما نشد ..اصلاً من نمیخوام باهاش بیرون برم ..زوره ..؟

-باشه باشه درو بازکن با هم صحبت میکنیم ..

-نمیخوام بازکنم ..تو میخوای مثل دفعه های قبل طرف مادرت رو بگیری ...

صدای زهرا سادات مادر عرفان از پایین پله ها به گوشم رسید ..

-بهار جان ..مادر ...؟
با حرص دست به سینه شدم که عرفان به جای من جواب داد ..
-بله مامان کاری داری ..؟
-به بهار بگو بیاد پایین کارش دارم ..
پشت در بسته دهن کجی ای به دستوری که صادر کرده بود کردم ..صدای عرفان بازهم بلند شد ..
-چشم شما برو تو... من الآن بهش میگم ..
دوباره تقه به در ..
-بهار خانمی ...بهار جان ..
با غیض پاکوبیدم به زمین ..
-نمیرم ..نمیخوام برم ..خودت برو ببیین چیکار داره ..
-بهار جان ..
اونقدر استیصال تو لحن صداش بود که کمی عصبانیتم خوابید و بغضم گرفت ..من عرفان رو دوست داشتم اما حالا به خاطر مادرش افتاده بودم به جون رابطمون ...
با دو دلی کلید رو چرخوندم و در رو بازکردم ..با باز شدن در... صورت ناراحت عرفان و شونه های فرو افتادش قلبم رو لرزوند ..هنوز دو ماه هم از ازدواجمون نگذشته بود و به خاطر

وابستگی ای که به مادرش داشت به اینجا رسیده بودیم ..
نگاهی به چشمهای غمگینش انداختم ..با ناراحتی نفسمو فوت کردم و بی حرف از پله ها سرازیر شدم ..که پایین پله ها زهرا سادات رو دیدم که رو اولین پله پشت به من نشسته بود ..با

شنیدن صدای پایین رفتنم چرخید و به زحمت از جا بلند شد ..مادر عرفان از اول پا درد داشت و تو این روزها بیشتر از گذشته اذیت بود ..و همین هم شده بود مشکل اصلی بین من

وعرفان ..
به خاطر حضور زهرا سادات هیچ جا نمیتونستم بریم ..چون ورد زبون عرفان این جلمه ها بود ..

-بالا نریم بهار ..مامان پاش درد میکنه ...
-زود برگردیم خونه مامان تنهاست ..
-نمیشه مامان رو تنها خونه بذاریم ..با خودمون ببریمش ..
و همینها ..همین وابستگی ها و نگرانی های عرفان به مادرش تازگی ها خار تو چشمم شده و صبرم رو لبریز کرده بود.حس میکردم تمام زندگی عرفان به راحتیِ مادرش ختم میشه و

من پایین ترین جایگاه رو تو زندگیش دارم و همین باعث میشد حسود باشم ..بد اخم ..و لجام گسیخته
با اخم های تو هم زیر لب گفتم ..
-بله کاری داشتید ..؟
صورت زهرا سادات باز شد و چین و چروک های صورتش واضح تر ...عرفان تنها اولاد زهرا سادات بود و بچه ای که خدا بعد از چندین سال نذر و نیاز بهش عطاکرده بود ..
زهرا سادات لنگ لنگون همون جور که به سمت زیرپله میرفت با رویی گشاده گفت ..
-بیا مادر ..یکم کاهو گرفتم گفتم شاید هوس کاهو سکنجبین کرده باشی ..تو این هوا میچسبه ...عرفان هم خیلی دوست داره ..
سینی انباشته شده از کاهو رو به همراه شیشه ی حاوی شربت سکنجبین به دستم داد و همون جور که یه پا دو پا جلو میومد دستشو به دیوار گرفت تا نیم پله رو بالا بیاد ..با اینکه از

محبتش کمی اروم شده بودم اما هنوز هم از دست عرفان دلخور بودم ..
مادر عرفان زن واقعاً خوبی بود اما عرفان دلبستگی عجیبی بهش داشت که همه ی لحظات بودن با عرفان رو ازم میگرفت ..
زهرا سادات با کمک دیوار جلو اومد و همزمان گفت ..
-امروز اذیت شدی مادر ..شرمنده اتونم به خدا ..به عرفان گفتم من پای اومدن ندارم ولی دلش نیومد تنهام بذاره ..تو هم شدی پاسوز این پایِ لنگ من ..
دست روی بازوم گذاشت و به آرومی در گوشم نجوا کرد ..

-دفعه ی بعد که خواستین برین بیرون یه خبر به من بده خودمو به خواب بزنم ..عرفان ببینه خوابم دست برمیداره ..
کمی شرمنده شدم ..پیرزن بیچاره حتما حرفهامو شنیده بود و حالا برای راحتی من همچین پیشنهادی میداد سر به زیر انداختم و نگاهم روی پرهای خوش رنگ کاهو چرخید ..زهرا

سادات گل کاهو رو سوا کرد و به دستم داد
-بیا مادر قبل از اینکه بری بالا اینو بخور...چون اگه بری عرفان به کاهوها رحم نمیکنه ..بخور مادر منم برم بخوابم ..امروز خیلی خسته شدم ..
و همون جور لنگ لنگون دست به دیوار گرفت و جلو رفت و در نهایت در پشت سرش بسته شد ..
نگاهم به گل کاهو که تو دستم بود افتاد ..به واقع که شرمنده شده بودم اما این دلیل نمیشد تا عرفان رو به این راحتی ببخشم ..
پله ها رو بالا رفتم و بدون خوردن گل کاهو ..سینی و روی میز جلوی عرفان گذاشتم ..عرفان با ناراحتی سر بلند کرد و تنها پرسید ..
-خوابید ..؟
سر پایین آوردم ..آه خسته ای کشید و به کنار خودش اشاره کرد ..
-بیا بشین ..
شونه بالا انداختم ..هنوز قهر بودم ..
-بهار ..؟
نگاهی زیر چشمی بهش انداختم ..که با مهربونی گفت:
-بیا پیشم بهار ...بیا حداقل بگو دردت چیه ..؟تو که میدونستی من چه شرایطی دارم ..مگه همه رو قبل از ازدواج مرد و مردونه بهت نگفتم ..
تمام محبت هایی که زهرا سادات بهم کرده بود دود شد و به هوا رفت و بهار عصبانی قیام کرد
-گفته بودی ..اما هیچ وقت نگفتی به خاطر مواظبت از مامان جونت یه هوا خوری ساده رو کوفتم میکنی ..!من هرچی میگم تو میگی مامانم ..میگم بستنی بخریم ..میگی مامانم قند

داره نمیتونیم بخوریم ..یه موقع هوس میکنه ..
میگم یکم دیگه تو پارک بمونیم ..میگی گرما واسه ی مامانم خوب نیست ..زود برگردیم خونه ..
مستأصل و کلافه پرسید ..
-خب میگی چیکار کنم ..؟ولش کنم تو خونه ..!هیچ فکر کردی اگه نباشیم و بلایی سرش بیاد من چه جوری میتونم خودمو ببخشم؟ ..مادرمه بهار ..مادرم ..!همون جور که پدر تو برات

عزیزه مادر منم برام عزیزه با این تفاوت که پدر تو شکر خدا حالش خوبه و رو پاست ..اما مادر من حتی نمیتونه چند قدم بدون کمک ما برداره ..خودت که با دکترش حرف زدی ..

وضعیتشو بهتر از هرکسی میدونی یه آن قندش بالا بره یا قلبش درد بگیره ..اونوقت من چه جوری تو روی مادرم نگاه کنم ..؟
-بفرما همینه !همیشه همین رو میگی ..این همه فکرِ مادرتی ..دوزار به فکر من نیستی ..خیر سرم تازه عروسم ..دلم میخواد با شوهرم بیرون برم ..خوش بگذرونم ..
-میدونم به خدا که میدونم ..من میفهمم که زندگی کردن با شرایط من سخته ازت هم ممنونم که به خاطر علاقه ای که بهم داشتی راحتی خونه ی پدرت رو ول کردی و با من

ازدواج کردی. اما ازت خواهش میکنم درکم کن ..به خدا که من حاضرم خار به چشمم بره به پای تو و مامان نره ..تو عزیز دل منی ..چه طور میتونی محبتی که بهت دارم رو کم بدونی

..؟
با ناراحتی و بغض پشت کردم بهش ..
-دروغ میگی ..تو فقط مادرت برات عزیزه من اگه بیفتم بمیرم که برات مهم نیست فقط مامان جونت ..
بغضم بالا اومد و اشکهام سرازیر شد ..من عشق عرفان رو کمال و تمام میخواستم اما اولین عشق زندگی عرفان مادرش بود و من تو جایگاه دوم قرار داشتم و همین هم آزارم میداد ..

من همه چیزم رو فدای علاقه ای که به عرفان داشتم کردم اما عرفان این عشق رو نمیدید و همچنان مثلِ زمان قبل از ازدواج مادرش تو اولویت قرار داشت ..
دستهاش محکم دور سینه ام حلقه شده و صدای ملایم عرفان رو از کنار گوشم شنیدم ..
-ازم دلخور نباش بهار ..تو همه ی هستی و دارایی منی .. من مادرمو دوست دارم عاشقشم.. اما رنگ و بوی حس و عشقی که به تو دارم با اون فرق داره..ولی چه کنم که مادرم پیره

..مریض احواله و من تنها کسی هستم که میتونه بهم تکیه کنه ..آزارم نده بهار ..من طاقت قهر و ناراحتی تو رو ندارم ..بذار کنارت به معنای واقعی خوشبخت باشم ..
انگشتهامو به دور ساق دستش پیچیدم و زمزمه کردم ..
-خوشبختی برای تو به معنی راحتی مادرته نه من ..دیگه نمیتونم عرفان ..دیگه نمیخوام ..چند وقت از ازدواجمون گذشته و شرایط خیلی بدتر از قبل از ازدواجمون شده ..دلم میخواد از

این خونه بریم ..دیگه نمیخوام اینجا باشم ..
-چی میگی بهار ..؟
عرفان شونه هامو گرفت و با تشویش تو چشمهام خیره شد ..که قاطعانه گفتم:
-من حرفم رو زدم تو هم خوب شنیدی ..دیگه نمیتونم با مادرت زندگی کنم ..
عرفان کلافه دستی به گوشه ی شقیقه اش کشید ..دقیقاً همون جایی که زخم گوشه ی ابروش بود و با گیجی گفت:
-این چه حرفیه که میزنی ..داری دستم میندازی ..؟
تو چشمهاش خیره شدم
-نه دارم حقیقت رو میگم ..من دیگه نمیتونم با مادرت زندگی کنم ..از فردا میگردم دنبال خونه ..دلم میخواد مستقل باشیم ..نه اینکه برای هر مسئله ای نگاهم به دهن مادرت باشه ..
شورید:
-بهار خل شدی ..؟کدوم دفعه مادرم برای ما تعین تکلیف کرده ..؟بیچاره اصلاً حرفی میزنه ..؟هرچی من و تو میگیم ،میگه باشه ..

با خودسری جواب دادم ..
-من نمیدونم دیگه نمیتونم این شرایط رو تحمل کنم ..
و با لحن ملایم تری اضافه کردم:
-بذار مستقل بشیم عرفان ..تو شرایط من نیستی ..نمیدونی من چقدر معذبم ..همه اش فکر میکنم مامانت داره همه ی حرفهای من و تو رو میشنوه ..همه اش حس میکنم اگه پیش

هم هستیم مادرت متوجه میشه ..
عرفان رسماً کلافه شده بود ..
-نه ...تو میخوای همین امشب من رو سکته بدی ..من میگم مادرم احتیاج به مراقبت داره بعد تو میگی مستقل باشیم! ..اونوقت من چه جوری میخوام از حال مادرم خبر دار بشم ..؟از

طرف دیگه من اگه شرایطش رو داشتم .که از همون اول خونه ی مستقل میگرفتم برات ..
-اگه مشکلت پوله من با بابام حرف میزنم
نگاه عرفان برای لحظه ای روی صورتم ثابت موند وکم کم اخم هاش تو هم رفت ..
-داری اول کاری پول پدرتو به رخ من میکشی ..؟
-این چه حرفیه ..؟من فقط میگم از بابام کمک بخوایم ..
بازهم تو سکوت بهم خیره شد ..با اون نگاه سرد و عصبانی ترسم بیشتر شد ..
-دیگه نمیخوام حتی کلمه ای راجع به این موضوع حرف بزنیم ..اینجا خونه ی من و تو..از اینجا جم نمیخوریم ..والسلام ..
و با قدم های تند به سمت اتاق خواب رفت و در و پشت سرش کوبید ..نگاهم با ناراحتی به سینی دست نخورده ی کاهوها خیره شد ...آه خسته ای کشیدم وسینی رو جمع کردم ..من

تصمیمم رو گرفته بودم ..دیگه تو این خونه نمیموندم ..»»
***

با آه نقاشی نیمه کاره ی صبا رو تو دست گرفتم و خیره شدم به خطوط درهم و برهم ..هنوز هم به وضوح به یاد می آوردم اون روزی رو که صبا این نقاشی رو میکشید ..وقتی داشت

عکس عرفان رو با موهای صاف و سیاه میکشید ..وقتی موهای بلند خودش رو به رنگ زرد میکشید ..من تو تمام این لحظات همراهش بودم و حالا با حس جای خالیش یه حفره ی

سیاه وسط قلبم جا بازکرده بود ..
پوزخندی زدم وبه خودم گفتم:
-ببین به کجا رسیدی بهار ..؟از در آغوش گرفتن بچه ی خودت به دل تنگی برای بچه ی شوهرت رسیدی ..؟اگه فرحناز اینجا بود دو دستی میکوبید تو سرت و میگفت خاک برسرت

بهار ...چقدر خار شدی خواهر ..!
اما حیف که نیست ..نه فرحناز و نه ملیسا ...دیگه هیچ کس دور و ورم نیست تا حداقل کمی از دردهام براش بگم ..شاید کمی سبک بشم ..تو اون دوسالی که بابا فلج کامل شده بود

تنها سنگ صبورم بابا بود ..بابایی که با چشمهاش.. با اون کلمات مقطع نصفه نیمه حالیم میکرد چقدر داره عذاب میکشه ..چقدر پشیمونه ..چقدر نادمِ..
پلک زدم و جلوی چشمهام تار شد ..بازهم اشکهای باوفا به سراغم اومده بودن ..به سراغ منی که دیگه هیچی تو چنته نداشتم ..نفس گرفتم و با سرانگشت گوشه ی چشمهامو مالیدم ..

از صبح که احسان زنگ زده بود حال و هوام هم بهم ریخته بود ..
میگفت صبا دل تنگمه ..دل تنگ من ..دل تنگ منِ سنگدل ...!چقدر ساده بود این دختر ..شاید هم فقط بچه بود و جویای محبت ..دل کوچیکش رو بند چه کسی کرده بود ..؟
چونه ام دوباره لرزید ..خدایا اگه دختر خودم هم بود اینقدر دل تنگش میشدم ..؟!
گوشیمو از رو میز برداشتم و با همون حفره ی سیاه تو دلم شماره ی ی احسان رو گرفتم ..که جز این مرد هیچ مفری نداشتم

-الو بهار ..
گوشه ی لبهام پایین رفت و بغضم بالاتر ..
-احسان ..؟
به خدا که نتونستم جلوی بغض تو گلومو بگیرم تا احسان رو نگران نکنم ..اما نشد و احسان نگران شد مثل همیشه ..مثل تمام این چند وقته ..
-بهار ..؟چی شده ..؟
-ببخش ..تروخدا حلالم کن ..
احسان متعجب گفت:
-این وقت شب با این حال و وضع زنگ زدی که ببخشمت ..؟!
-آخه همیشه مزاحمتم ..همیشه اذیتت میکنم ..به خدا جز تو کسی رو ندارم وگرنه اینقدر مزاحمت نمیشدم ..
-ای بابا ..باز چی شده زدی به دشت کربلا ...؟
-صبا احسان ..میخوام ببینمش ..به خدا از صبح که گفتی دل تنگمه حالم دست خودم نیست ..نفسم بالا نمیاد ..
-فقط همین ..؟
زیرلب زمزمه کردم:
-همین ..؟!! همین چیز کمیه ..؟!عرفان نمیذاره ببینمش ..دم درِ خونشون برم ..مرخصی بهم نمیده ..اصلاً بهم وقت برای حرف زدن نمیده چه برسه ازش بخوام اجازه بده صبا رو ببینم

..
اشکهای جاری شده ام رو با کف دست پاک کردم
-یه کاری کن بتونم ببینمش ..
-باشه آروم ..ببینم چی کار میتونم انجام بدم ..خودت که بهتر از من عرفان رو میشناسی ..سعیم رو میکنم ببینم چی میشه ..تو هم اینقدر گریه نکن ..اخر سر کور میشی ها ..

پوزخندی زدم ..اگه قرار بود کور بشم تا حالا شده بودم ..ولی سوی چشمهام کم نشده بود که هیچ ..زیاد هم شده بود ..نه ..قرار نبود به این زودی ها کور بشم ..

-باشه ..فقط چشم امیدم به تو..تروخدا یه کاری کن ...

-امیدت به خدا باشه من چیکاره ام؟ ..بهت خبرشو میدم ..کاری نداری ..؟

-نه ممنون ..منتظرتم ..

گوشی رو قطع کردم و دوباره خیره به نقاشی صبا شدم ..کاش احسان بتونه کاری برام انجام بده ..

***

هواسرد بود ..اما با تابش نور گرما بخش خورشید میشد دمی تو پارک محل نشست و نفسی تازه کرد ..پارکِ همیشه شلوغ، خلوت و سوت و کور بود و تک و توکی عابر از میونش رد

میشدن ..احسان بالأخره به قولش وفا کرده و راهی برای دلتنگی من و صبا پیدا کرده بود

خرده چیپس های روی دامن بافت صبا رو با دست پاک کردم که با حس سنگینی نگاهی سر بلند کردم ..نگاه احسان بود که موشکافانه کارهای من رو زیر نظر داشت ..لبخندی به نگاه

عمیقش زدم و بازهم سرم به چیپس خوردن صبا گرم شد که صدای احسان باعث شد حواسم به حرفش جلب بشه ..

-این همه علاقه برای چیه بهار ..؟

با ابروهای بالا رفته سر بلند کردم که ادامه داد ..

-چرا اینقدر به صبا وابسته شدی ..؟صبا بچه ی شوهر سابقته ..بچه ی زن دوم شوهرت ..پس این همه دل تنگی برای چیه ..؟

نفسی گرفت وکف دستهاشو با فکر رو هم مالید ..

- ببین من قبول دارم عرفان درمورد تو حرف مفت زیاد میزنه ..اما یه وقتهایی حرفهاش درسته ..منظورم ...منظورم اینه که ..

سکوت کرد که بعد از چند ثانیه مکث با خونسردی گفتم ..

-میدونم چی میخوای بگی ..تو هم مثل عرفان فکر میکنی که اگه من واقعا اینقدر بچه دوست بودم ..دو دستی به بچه ی خودم میچسبیدم ..نه اینکه برای بچه ی شوهر سابقم دایه ی

عزیز تر از مادر بشم ..؟
سری به تایید پایین آورد که نگاهم رو ازش گرفتم و به دور دستها دوختم ..به جایی که ابرهای پنبه ای قله ی کوه های پر برف رو پوشونده بود ..
-تو نمیدونی احسان ..هر چی هم که بگم نمیتونی درک کنی ..تا تو شرایط من ...منی که زن هستم و بچه ام رو از دست دادم نباشی، متوجه نمیشی که من چه بار بزرگی رو شونه هام

حس میکنم ..
صبا تصویر کاملی از بچه ایه که از دست دادم ..درسته که باهاش رابطه ی خونی ندارم ولی وقتی میبینمش ،وقتی بغلش میکنم و میبوسمش بدجوری قلبم پاره پاره میشه ..
صبا بچه ی عرفانه ..درست ..نیمی از وجود عرفانه ..اون هم درست ..اما میشد بچه ی من هم باشه ..کوچولویی که با حماقتم از دست دادمش ..اگه اونقدر ابله نبودم، اگه خوشبختی ای

که داشتم رو ول نمیکردم صبا قطعا بچه ی من بود ..و من این جوری حسرت نوازش بچه ام به دلم نمیموند ..
جدای از همه ی اینها وقتی میبینم درحقش اجحاف شده ..نمیتونم تحمل کنم ..من پُرم از محبت نسبت به این بچه ..و صبا هم بچه ایه که کمبود محبت مادر تاثیرات بدی روش

گذاشته ..شاید عرفان پدر مسئولیت پذیری باشه ..ولی عملاً نمیتونه جای خالی مادر رو برای این بچه پرکنه ..
حالا من هستم ..این مهر تو دلمه چرا خرج صبا نکنم ..؟چرا هم خودم وهم صبا رو تو حسرت این محبت بذارم ..؟جای من نیستی احسان ،وقتی یه عالم عشق داشته باشی که ندونی

کجا خرج کنی اولین آدم محبت ندیده ای که میبینی بهش دل میبندی ..وضع و حال من و صبا عین همه ..هردو با هم محتاج همدیگه ایم ..نمیتونم احسان بهش وابسته نشم ..دلم

نمیاد تنها بمونه وقتی این همه عشق تو وجود منه ..
شاید حرفهام احمقانه باشه ..اما باید با دلت حرفهای من رو متوجه بشی ...اونوقته که میبینی این علاقه ی بین من وصبا بی دلیل نیست ..
سری به تایید پایین آورد و نگاهش رو با محبت به صبا دوخت وپرسید ..
-حالا راضی شدی خاله بهار رو دیدی ..؟
صبا با ته لبخندی چهره اش باز شد و من نفس آسوده ای کشیدم ..این لحظهای ناب رو به هیچ عنوان نمیخواستم از دست بدم .. سر بلند کردم به سمت آسمون بالای سرم و شکر خدا

رو به جا آوردم ..
****

بشری با کلافگی پیشونیش رو مالید و دوباره به مانیتور خیره شد ..نگاهم به سمت آرام که مثل من حواسش به بشری بود چرخید که با چشم وابرو پرسیدم
-چی شده ..؟
شونه بالا انداخت که نمیدونم ..بشری باز هم سرشو تو دستهاش گرفت که طاقت نیاوردم پرسیدم ..
-چیزی شده بشری ..؟
نیمه عصبانی و بی حوصله سر بلند کرد ..
-نمیشه ..هر کاریش میکنم درست نمیشه ..
با دو دلی پرسیدم ..
-کاری از دست من ساخته است ..؟
-نمیدونم ..من که دیگه مخم به هیچی قد نمیده شاید تو بتونی راهی پیدا کنی ..
از جا بلند شدم که آرام هم با من بلند شد ..
-بذار منم یه نگاهی بندازم ..

هرسه با هم سرتو مانیتور بشری فرو بردیم ..از اول تا آخر برنامه رو با دقت نگاه کردم ..ظاهراً مشکلی نبود ..به سمت آرام چرخیدم ..

-نظر تو چیه ..؟

با ابروهای بالا رفته و موشکافانه گفت:

-به نظر من که مشکلی نداره ..

بشری با اسیتصال موهاش رو از روی مقنعه اش مشت کرد ..

-ای بابا ..پس چه مرگشه ..؟چرا جواب نمیده ..؟

آرام بی خیال به سمت میزش به راه افتاد ..

-به جای خود زنی پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن شاید مخت ری استارت شد و فهمیدی اشکال از کجاست ...

منم دستی به شونه ی بشری زدم و تایید کردم ..

-راست میگه ..پاشو بذار یه بار دیگه یه نگاهی بهش بندازم ..

بشری با لب و لوچه ی آویزون بلند شد و من سرجاش نشستم ..برنامه رو تو محیطی جدید کپی کردم و با دقت خط به خط برنامه رو از نظر گذروندم ..بعضی جاها رو تغیر دادم و بعضی

از عبارات رو حذف کردم ..

اونقدر تو حال وهوای درست کردن برنامه ی بشری بودم که اصلاً نفهمیدم چقدر زمان گذشت ..فقط وقتی آخرین کد رو وارد برنامه کردم و نگاهی به سر تا ته برنامه انداختم ..دیگه

هیچ شباهتی به برنامه ی اولیه ی بشری نداشت ..

اینتر رو زدم تا برنامه اجرابشه و در نهایت ...جواب داد ..

-وای بهار درست شد ..

با صدایی که از بیخ گوشم بلند شد شوک زده سرچرخوندم ..

-اِه بشری ترسیدم کی اومدی ..؟

لبخند گَلِ گشادی تحویلم داد وبا ذوق گفت:

-خیلی وقته اومدم ..دیدم داری برنامه ام رو کن فیکون میکنی گفتم صبر کنم ببینم چیکار میکنی ..دمت گرم ..محال بود بتونم با اون برنامه جواب بگیرم ..
لبخند مهربونی به خوشحالیش زدم ..
-خداروشکر که حل شد ..تو هم دیگه دست از کندن موهای سرت وردار ..
با خوشحالی سرجام نشست و بازهم از بالا تا پایین با دقت نگاهی به برنامه کرد که آرام پرسید ..
-واقعا درست شد ..؟
بشری با شوق جواب داد ..
-آره درست شد ..دست مریزاد بهار ..تو تا حالا کجا بودی جان جانان ..؟من تو آسمونها دنبالت میگشتم تو زیر زمین پیدات کردم ..
تنها لبخند زدم و به سراغ برنامه ام رفتم ..اما دو ساعت بعد بود که پس لرزه های این لطف شامل حالم شد و به تیر غیب عرفان گرفتار شدم ..
آرام پیغام آورد که آقای مستوفی من رو خواسته ..با قلبی پرضرب راهی اتاق عرفان شدم ..ضربه ای به در زدم و نفس گرفتم ..بعد از بارها و بارها تلاش مداوم به نوعی سکوت و خلسه

رسیده بودم ..با اینکه قلبم با دیدنش ..با شنیدن صداش و قدم هاش به تلاطم میوفتاد اما سعی میکردم بهش زمان بدم و بیشتر از این خودم رو خار نکنم ..
خوب میدونستم که تمام وجودم تمنای داشتن و بودنش رو داره اما من دیگه قدرت جنگیدن باهاش رو نداشتم ..امیدهام کم کم ته کشیده بود و به همین شرایطی که درش بودم بسنده

میکردم ..ترجیح میدادم بی مجادله زیر سقف شرکتی که میدونستم عرفان درش نفس میکشه بمونم و دورا دور از دیدن و بودنش لذت ببرم و امنیت رو مثل گذشته حس کنم ..تا مدام

اره بدم و تیشه بگیرم و اعصاب خودم و عرفان رو بهم بریزم ..
مخصوصاً که بودن با عرفان از دور خوش بود ..وقتی نزدیکش میشدم و قدم تو محدوده اش میذاشتم اونوقت بود که به بدترین شکل ممکن آزارم میداد و غرورم رو لگد مال میکرد ..

با صدای بله گفتن عرفان وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم ..
بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم و پرسیدم ..
-با من کاری داشتید ..؟
نصفه نیمه سر بلند کرد و دقیق از بالا تا پایین بهم نگاه کرد ..معذب تنها منتظر حرفش بودم تا هرچه زودتر صحنه رو ترک کنم ..بعد از چند وقت به خوبی میدونستم این نگاه و این

سکوت ،طوفانی سهمگین پشت سر داره ..لپ تاپی که روی میز بود به سمت من چرخوند و همزمان پرسید ..
-این چیه ..؟
برای بهتر دیدن صفحه دو قدم جلو رفتم و به سمت صفحه خم شدم که با دیدن برنامه ای که برای بشری نوشته بودم و بشری روی پابلیک گذاشته بود نفسم تنگ شد ...
عرفان فهمیده بود و من به کل یادم رفته بود که عرفان میفهمه ..که بایه نگاه همه چیز رو زود متوجه میشه ...واقعاً چه جوری تونسته بودم همچین اشتباهی کنم؟
سعی کردم دست و پامو جمع کنم ..جنگ سختی شروع شده بود و اول راه بودیم ..سر بلند کردم وبه روی خودم نیاوردم ..
-متوجه ی منظورتون نمیشم ..
تکیه زد به صندلی چرخان وبه سردی تکرار کرد:
-متوجه نمیشی ..؟واقعاً نمیتونی برنامه ای که برای خانم بحرانی نوشتی رو بشناسی ..؟
تنها لبهامو رو هم چفت کردم... در سکوت منتظر بودم تا اول حمله کنه تا من خودم رو برای مقابله اماده کنم ..
-دقیقاً بهم بگو کی بهت اجازه داده تو برنامه ی کارمندهای من دست ببری ..؟از کی تا حالا اینقدر بزرگوار شدی که دوره میوفتی و مشکلات این و اون رو حل میکنی ..؟
به تندی انکار کردم ...
-کار من نیست ..تا حالا این برنامه رو ندیدم ..

چشمهاش دوباره باریک شد و من اعتراف کردم که انکار بی فایده است ..عرفان اطمینان داشت ..عرفان ،بهار زمانی رو مثل کف دستش میشناخت ..کدهایی که استفاده میکرد ..راه

هایی که میرفت ..
از جا بلند شد و میز رو دور زد
-تو منو چی فرض کردی ..؟درسته که هرچی که مربوط به تو واون گذشته ی نکبتیه فراموش کردم اما کار تو رو میشناسم .. فراموش کردی چهار سال هم رشته ای بودیم ..هم

کلاسی ..
با سرانگشت به یکی از کدهای برنامه اشاره کرد ..
- محاله این کد رو ببینم و ندونم کار تو بوده ..درضمن من کار خانم بحرانی رو میشناسم ..خیلی وقته کارمند منه ..روش و اصولش رو میشناسم ..پس به فکر دور زدن من نباش ..
تو این راه شکست خورده بودم اما کوتاه نمیومدم ..کار بدی نکرده بودم که به خاطرش شماتت بشم... بیشتر توقع تشکر رو داشتم تا بازجویی
با ناراحتی به حرف اومدم ..
-خب که چی ..؟مشکل داشت من هم کمکش کردم ..به جای دستت درد نکنه بازپرسی میکنی ..؟
دست به کمر برد وقدم جلو گذاشت ..
-کسی از تو کمک نخواست که رابین هود شدی و مشکل کارمندهای من رو حل کنی ..
اصلاً نمیفهمیدم این همه بهانه برای چیه ..مشکل من و بشری چه فرقی با هم داشت ..؟
-ماها همه همکاریم ..چه فرقی میکنه که من به خانم بحرانی کمک کنم یا اون به من ..؟
خم شد تو صورتم و برنده گفت:
-فرقش اینه که تا چند وقت دیگه کار پروژه ی تو و احسان تموم میشه و جنابعالی فلنگ رو میبندی ..میری و پشت سرت رو هم نگاه نمیکنی ..فرقش در اینه که خانم بحرانی کارمند

ثابت شرکت منه ..اما جنابعالی نه ..دلم نمیخواد تو کار کارمند های من و شرکت من دخالت کنی ..یادت که نرفته تو فقط محض کمک کردن به احسان پا تو این شرکت گذاشتی .. باید

مثل یه شبح سرت تو کار خودت باشه ..بی سرو صدا بیایی و بری ..نه اینکه تو کار این واون دخالت کنی و نخود هر آشی بشی ..
خیره تو چشمهام ادامه داد:
-فراموش نکن ..این شرکت تا ابد هیچ جایی برای تو یه نفر نداره ..
چونه ام لرزید و دیدم بازهم تار شد ..عرفان برای بار هزارم بازهم چشمهام رو خیس کرد ..کی قرار بود خسته بشه از پاره پاره کردن قلب من ..؟
خیره تو نگاهش به آرومی زمزمه کردم:
-هیچ وقت نمیخوای تمومش کنی ..؟
جوابی نداد که اشکی از گوشه ی چشمم سرخورد
-نمیخوای من رو ببخشی ..؟
سکوت و سکوت تنها جواب من بود ..
-اینقدر قلبت سیاه شده که دیگه هیچ جایی برای من نداره ..؟
هرم نفس هاشو روی صورتم حس میکردم ..بی اراده سرمو جلوتر بردم ..جوری که تنها یه وجب فاصله بینمون بود ..حرکتی نکرد وتنها نگاهم کرد ..بغض های بالا اومده کم کم داشت

سر باز میکرد ..
-به کارمندت کمک میکنم و ازم تشکر نمیکنی ..به دخترت محبت میکنم وقدر نمیدونی ..به تحقیرات گوش میدم و اصلاً به روی خودت نمیاری ..تا کی میخوای ادامه بدی عرفان ..؟
کف دستم و بالا آوردم و نزدیک سینه اش نگه داشتم ..فاصله ی کمی بود بین دستم و قفسه ی سینه اش اما سکوت محض عرفان نمیذاشت این فاصله رو بردارم ..تا به تمنای دلم

گوش بدم ..به ارومی لب زدم:

-فکر نکن از سنگم ..نه آدمم ..به خدا که آدمم ..دارم کم میارم عرفان ..چند ساله که دارم تاوان میدم ..خدا هم از سر تقصیرات من گذشته .. تو چرا نمیبخشی ..؟ چه جوری میتونی

خودت رو از خدا هم بالاتر بدونی ..؟چرا نمیخوای یه فرصت دوباره به من و خودت بدی ؟.. من که همه چیزم رو به پای تو و زندگیت ریختم..غرورم ..شخصیتم ..محبت تو دلم ..کمه

عرفان ..؟دیگه دارایی قابل داری ندارم ..تو که دیگه بهتر از هرکسی میدونی غرورم چقدر برام ارزش داره ..
سیاهی چشمهاش تو نگاهم چرخید ..
-غرورت رو خوب میشناسم ..با همین غرورمسخره ات مادرم رو خار کردی ..یادت که نرفته ..شایدهم یادت رفته باشه ولی من مثل روز روشن همه چی رو یادمه ..
تودلم اعتراف کردم ..
-نه یادم نرفته بود ..یادم بود اخرین باری که مادرش رو دیده بودم ..خوب به یاد داشتم تمام حرفهام رو ..و حالا چقدر پشیمون بودم که دل همچین مادری رو شکستم ..
***

««ساق پامو روی پای دیگه ام انداختم و با نخوت به مادر عرفان که با همون چادر مشکیِ قدیمی روی تک صندلی سلطنتی معذب و ناراحت نشسته بود نگاه کردم ..حتی از اون فاصله

هم میتونستم به راحتی بوی گلابی که از چادرش متصاعد میشد رو حس کنم ..
سمیه خانم لیوان شربتی جلوی دستش گذاشت و لیوانی شیر موزو به من تعارف کرد ..یه هفته از اون زایمان زودهنگام و دردناک میگذشت و هنوز هم بدنم بیمار و رنجور بود ..اما برای

نشون دادن اقتدارم خودم رو سرحال وسرپا نشون میدادم ..
با دست به لیوان اشاره کردم ..
-بفرمایید زهرا خانم ..گرم میشه ..

بازهم معذب لبی تر کرد و لیوان رو سرجاش گذاشت ..منتظر بودم سناریوش رو شروع کنه که محکم و قوی جلوش ظاهر بشم ..بعد از یه هفته کل کل با عرفان دیگه حوصله ای برای

بحث و جدل اضافه نداشتم و قاطعانه طلاق میخواستم ..
-بهار جان ..مادر ..؟
پوف بلندی کشیدم ..تیکه کلام همیشگیش رو میشناختم ..اون لحن مثلاً مادرانه اش رو ..
-عرفان راست میگه ..؟
دست به سینه تکیه دادم به سینه ی مبل سلطنتی ..
-چی رو راست میگه ..؟
دستی روی لبهای خشکیده وچروکیده اش کشید ..
-میگه میخوای ازش جدا بشی ..!
نفس راحتی کشیدم ..پس شکر خدا اونقدر محکم بودم که عرفان هم جریان رو به مادرش بگه ..
-ازکجا فهمیدید ..؟
-دیدم چند روزه که عرفان ناراحته پاپی ش شدم ..تا آخر سرگفت میخوای ازش جدا بشی ..
به جلو خم شد و با دلواپسی پرسید:
-راست میگه مادر ..؟شماها که مشکلی نداشتید ..!
قاطعانه تأکید کردم .
-اتفاقاً مشکل زیاد داشتیم .. فقط شما در جریان نبودید ..عرفان بچه ننه است ..چشمش همه اش به دهن شماست که ببینه چی میگید ..من براش مهم نیستم ..زندگی و آینده و

خواسته های من براش مهم نیست ...بهش گفتید آرزوتونه نوه داشته باشید ..روز من رو شب کرد که بچه دار شیم ..
اصلاً اهمیت نداد که من کارمو از دست میدم ..آینده ی شغلیم رو ..درسم رو ...خودش خوب میدونست بدن من چقدر ضعیفه ..اما اقا فقط به فکر برآورده کردن آروزی شما بود ..شش

ماه آزگار خونه نشین شدم آقا به روی خودش نیاورد ..حالام که این بچه این جوری شد.. دیگه چی از جون من میخواد ..؟

پوزخندی زدم و طعنه زدم ..

-حتما میخواد دوباره به خونه اش برگردم تا سال دیگه یکی دیگه بیارم؟ ..نه زهرا خانم ..من نمیتونم ..عطای پسر شما رو به لقاش بخشیدم ..بره یه دستگاه جوجه کشی دیگه پیدا کنه

..من که از جونم سیر نشدم ..نه زندگی درست و درمونی داره ..نه میتونه از پس خرج زن و زندگیش بربیاد ..دیگه بچه درست کردنش چیه ..؟

زهرا سادات لبشو گزید ..

-زشته مادر ..این چه حرفیه ..عرفان چون دوستت داره ازت بچه میخواست ...وگرنه آدم از کسی که خوشش نمیاد بچه نمیخواد ..

-برام مهم نیست ..من دیگه نمیتونم با عرفان سر کنم ..دادخواست طلاق دادم ..بیاد توافقی ازهم جدا بشیم ..

زهرا سادات چنگی به گونه اش زد ..

-خدا مرگم بده. چرا مادر ..؟همه مشکل دارن ..من و بابای خدابیامرز عرفان هم مشکل داشتیم اما جدا شدن که راهش نیست ..اخه مگه میشه؟ شما همه اش یه ساله که ازدواج کردید

سرسختانه رو حرفم پافشاری کردم ..

-همین که گفتم ..من دیگه نمیتونم اردهای ناشتای عرفان خان رو تحمل کنم ..بهش بگید اگه واقعاً دوستم داره طلاقم بده ..من دیگه نمیخوام باهاش سرکنم ..

-نگو مادر.. نگو دخترم ..من با عرفان حرف میزنم اصلاً بهش میگم ازت معذرت خواهی کنه خوبه ..؟

برآشفتم ..

-مگه من عقده ی معذرت خواهی دارم ..؟حرف من یه چیز دیگه است ..نمیتونم با مردی که اینقدر مستبد و بچه ننه است سر کنم ..

-عرفان که جونش برای تو میره کجا مستبده ..؟

با بلندشدن صدای زنگ، حرف ها سر زبونم موند ..نیمه بلند گفتم ..

-سمیه خانم دروبازکن ..

و همزمان گفتم ..

-وقتی حرفش یک کلامه ..وقتی اصلاً به حرف من گوش نمیده .به این آدم میگن مستبد ..دیکتاتور ...

سمیه پرید وسط حرفم .

-خانم ..اقا عرفان اومدن ..

بی حوصله نفسمو بیرون فرستادم ..اومده بود دنبال مامان جونش ..زهرا سادات که نتیجه ای نگرفته بود با ناراحتی تکیه زد به مبل و هردو منتظر اومدن عرفان شدیم ..

عرفان به محض پا گذاشتن به سالن پرسید ..

-مامان شما اینجا چیکار میکنید ..؟

دلخور از ندیده گرفتنم ..کنایه زدم ..

-سلام عرض شد پدر برگزیده ..حال شما ..؟احوال شما ؟چی شده راه گم کردید ..؟دل از بچه اتون کندید یه سربه این زن بخت برگشته زدید ..؟

عرفان بی توجه به طعنه هام به سمت مادرش رفت و بازوش رو گرفت..

-بلندشو مادر من ..چرا سرخورد پاشدی اومدی اینجا ..مگه نگفتم بسپارش دست من ..؟

زهرا سادات بازوش رو کشید .

-کجا مادر ..صبر کن ..بهار یه حرفهایی میزنه ..میگه به خاطر حرف من بچه دار شدید ..؟! آره عرفان ..؟تو به حرف بهار گوش ندادی ..؟

عرفان عصبی نیم نگاهی بهم انداخت که با غرورسر چرخوندم .

-بیاید بریم من تو راه براتون توضیح میدم ..

بلند شدم وپریدم وسط حرفش ..

-چه توضیحی؟ ..مگه دروغ گفتم ..از وقتی آرزوی نوه دار شدن مادرت رو شنیدی دنیا رو جلوی چشمهام سیاه کردی که بچه دار شیم ..آینده ی شغلی من رو به گند کشیدی ..که به

حرف مادرت گوش بدی ..

عرفان بالاخره من رو مخاطب قرار داد ..
-بسه بهار ..الآن وقت این حرفها نیست ..
-پس کی وقتشه ..؟بذار مادرت بشنوه ..اگه دروغ میگم بیا بزن تو دهنم ..چند بار گفتم من تازه مدرک گرفتم اگه بچه بیاریم دیگه باید دور کارمو خط بکشم ..مگه صد بار نگفتم

حوصله ی ونگ ونگ بچه رو ندارم ..؟مگه همه اش چند وقت بود که ازدواج کرده بودیم ..؟ولی تو مرغت یه پا داشت ...محبت به مادرت چشمهاتو کور کرده بود ..
چرا نذاشتی همون موقعی که فهمیدم باردارم سقطش کنم ..؟اصلاً چرا جلومو گرفتی که حالا به این وضع وحال بیفتم ..مگه من مادرش نبودم ..نمیخواستمش ..به اندازه ی مادر بودنم

حق داشتم راجع به زنده بودنش تصمیم بگیرم ..اما تو نذاشتی ..حالا راضی شدی؟ ..من این جوری ضعیف ومریض... اون بچه هم تو دستگاه ..حالا برو بچسب به بچه ات و دعا و صنا

کن که زنده بمونه ..
-بسه بهار ..اون بچه ی تو هم هست ..
فریاد زدم از ته هنجره ام ..
-هست ولی نمیخوامش ..دوستش ندارم ..سد راهمه ..بختک شده افتاده رو زندگیم ..هم تو هم اون ..من همچین موجودی رو نمیخوام ..
-بهار ..
صدای فریاد عرفان بود که باعث شد حرفم نیمه کاره بمونه ..
زهرا سادات جلو اومد و دستم رو گرفت ..
-من مادرم بهار جان ..حرفهایی که میزنی رو میفهمم ..با اینکه من برعکس تو آرزوم بود که خدا یه بچه تو دامنم بذاره ..اما میفهمم چی میگی ..اگه ناراحتیت این بچه است ..ایشالله

اگه عمرش به دنیا بود خودم بزرگش میکنم ..اصلاً همه ی کارهاش رو خودم انجام میدم نمیذارم آب تو دل تو و اون طفل معصوم تکون بخوره ..تو فقط از خر شیطون پیاده شو ..

دستم رو با خشونت از تو دستش بیرون کشیدم
-نمیخوام ..من دیگه نه زندگی کردن با عرفان رو میخوام نه بچه اش رو ..
-بهار تمومش کن ..
-چرا تمومش کنم ..؟ این تو بودی که شروع کردی حالا خودت هم باید تمومش کنی ..طلاقم بده ..بذار آزاد بشم ..تا کی باید پاسوز تو بشم ..؟خونه زندگی بابام رو ببین ..کجا میتونی

همچین ناز و نعمتی برام بسازی ..؟تو حتی توان اجاره کردن یه خونه ی زپرتی رو هم نداری ..چند بار گفتم خونه ی جدا بگیر ..چند بار گفتم نمیتونم با مادرت سرکنم ..گفتی نه ..پس

برای چی باید باهات بمونم ..چرا باید عمر و جوونیم و به پای تو بریزم ..؟
عرفان قدمی به سمتم برداشت ..
-قرارمون این نبود بهار ..تو قول دادی همراهم بمونی ..قول دادی تو سختی ها کنارم باشی ...خودت گفتی ..من از همون اول همه چی رو بهت گفتم ..نگفتم ؟..یادت رفته چه قول و

قرارهایی با هم گذاشتیم ..؟
عصبی فریاد زدم:
-آره یادم رفته ..اصلاً آلزایمر گرفتم ..دست از سرم بردار ..طلاقم بده ..تو بمون و اون بچه ی ناقصت ..
زهرا سادات ناله کرد ..
-نگو بهار جان ..خدا قهرش میاد ..
-نمیخوام بگم ولی شماها ول نمیکنید ..
عرفان با عصبانیت نیم نگاهی بهم انداخت و کنار گوش مادرش گفت ..
-بهتره بریم مامان ،فعلاً گوشش بدهکار حرفهای ما نیست ..فقط خودمونو داریم کوچیک میکنیم ..
سرچرخوندم به سمت در و با دست اشاره کردم ..
-به سلامت ..خیر پیش ..
-بهار جان ..

رو برگردوندم که عرفان دست مادرش رو گرفت و هردو به آرومی از در بیرون رفتن ..اما حتی الآن هم ..آخرین نگاه حیران مادر عرفان رو به یاد میارم که با نگرانی ترکم کرد..»»

***

پلک زدم وبه زمان حال برگشتم ..دستم هنوزتو چند سانتی سینه ی عرفان موندگار شده بود ..که عرفان دستم رو به آرومی با کف دست عقب زد و کمر راست کرد ..مستقیم تو چشمهام

خیره شد وگفت ..

-تو کار بقیه دخالت نکن ..آروم وبی سر و صدا بیا و کارتو انجام بده و برو ..به من ودختر من کاری نداشته باش ..به شرکت من و کارمندهای من کار نداشته باش ..این آخرین هشدار

منه ..

و بی توجه به من به سر میزش رفت و زمزمه کرد ..

-به سلامت ..خیر پیش ..

قلبم فشرده شد ..دقیقا جمله ی اخر خودم رو تحویلم داد ..

***

دستمو رو دلم فشار دادم و سمت میز خم شدم ... از صبح که از خواب بیدار شده بودم درد ماهانه مثل یه افعی به جونم افتاده بود و اجازه ی نفس کشیدن بهم نمیداد .. به زور خودمو به

شرکت رسوندم... اگه بهار قبل ازدواج بودم مطمئناً تا حالا کارم به بیمارستان میکشید.. مینور خونی از بچگی همراهم بود بعدها با بالغ شدنم درد ناشی از قاعدگی روزهای نوجوونیمو

خراب کرد و بدتر از همه اینکه این درد هنوز هم ادامه داشت ...

- بهار ... میخوای برم برات آبجوش با نبات بیارم...؟

سرم رو بلند کردم وبه آرام که با نگرانی نگاهم میکرد لبخند زدم.

- نه عزیزم... آویشن آوردم میرم آبدارخونه با آبجوش دم میدم

دست بشری روکمرم نشست

-میخوای من برم باز درخواست مرخصی بدم؟ نمیشه که اینطور.... به شفیع میگم به مستوفی بگه حالت خوب نیست خوبه؟
دستمو به کمرم گرفتم و از جا بلند شدم .. میدونم حرف عرفان این روزها یک کلامه.. وقتی یک ساعت پیش با برگه مرخصی که دست شفیع دادم موافقت نکرد مطمئن بودم بازهم

قبول نمیکنه..
- نه بشری جان.... فکر کنم رئیس امروز از رو دنده چپ پا شده مرخصی نمیده
آویشنو تولیوانم ریختمو آروم و بیحال به سمت آبداخونه به راه افتادم ... کتری برقیو تو برق زدم ..همون جور که منتظر جوش اومدن آب شدن یاد گذشته ها افتادم .. مامان همیشه

آویشن رو دم میداد تا دردمو اروم کنه .. بعداز رفتن مامان هم سمیه خانم بود که نازمو میکشید و صد البته تجربه نازکشی بهتری رو هم داشتم... نگاهمو به کتری دوختم و با یاد

مهربونی های عرفان داغ دلم تازه شد....
***
«« پتو رو دور خودم پیچیدمو رو تخت دراز کشیدم ..عرفان لیوان به دست و نگران بالای سرم ایستاده بود...
- بهار پاشو بریم دکتر ...
روی تخت نشست و انگشت شستش رو به صورتم کشیدو دوباره تکرار کرد
- بهار صورتت سرده .. رنگت زرد شده .. بیا بریم دکتر...
پاهامو تو شکمم جمع کردم
- دکتر بریم چیکار؟ میخواد آمپول بزنه ... نمیخوام ... به جاش دوتا مسکن قوی خوردم ...
سری از تاسف تکون داد...
- من از دست تو چیکار کنم آخه؟ چطور الآن دوتا دوتا قرص بالا میندازی بعد من هر شب باید التماست کنم تا یه قرص آهن بخوری... حالا پاشو اول این آویشنو بخور بعد بخواب..

با یادآوری مزه تند آوریشن لبمو جمع کردم..
- نمیخوام ...
سرشو پاین آورد وگونمو با مهر بوسید
- چه دختر لوسی... ناز میکنی؟ نازتم میخرم .... پاشو اینو بخور تا منم برم جیگر بخرم بیام »»
***

با صدای خاموش شدن کتری برقی دستی به صورتم کشیدم.. وای از این خاطرات ..
آب جوشو تو لیوان ریختم بوی تند آویشن مثل همیشه حالم رو بد کرد..
از توی قندون تکه نباتی رو برداشتم و توی لیوان انداختم.. خدا اموات این آقا صالح رو بیامرزه که همیشه نبات توی قندون میذاشت... زیر دلم دوباره تیر کشید که از درد خم شدم و

روی صندلی نشستم ... انگشتامو رو لیوان حلقه کردم و از درد فشار دادم...
- خانم .. شما نباید الآن سرکارتون باشید؟
چشمهامو رو هم فشار دادم و نفس سنگینی گرفتم ..تو این اوضاع قمر در عقرب ..فقط حضور عرفان روکم داشتم...که اون هم اضافه شد
به زور از جام بلند شدمو نگاهم رو به سمتش چرخوندم ..به چهارچوب در تکیه داده و از سرتاپام رو با نگاهش وجب میکرد ... دردی که به کمر و دلم نشسته امونم رو بریده بود ..قامت

راست کردم و باسری افتاده به سمت دربه راه افتادم ... نرسیده به درگاهی در مکثی کردم تا راه رو باز کنه... اما دریغ ...حتی یک سانت هم از جاش تکون نخورد ..بوی عطر تلخش با

بوی تند آویشن زیر دلم زدودل اشوبه ام رو بیشتر کرد
نگاهمو از از سرامیک زیر پام تا چهره درهم عرفان بالا آوردم....
- میشه برید کنار؟
نگاهی به لیوان توی دستم انداخت... عقب گرد کرد اما صدای عصبیش به گوشم رسید
- همین الآن بیا تواتاقم..

لیوانو روی میز خانم شفیع گذاشتم و به خانم شفیع که با تعجب به حال زار من نگاه میکرد لبخند زدم... میدونستم رنگم زرد شده و زیر چشمم گود افتاده...
چند روزه که فقط توانایی خوردن یک وعده غذا رو دارم اون هم ناهار شرکته... پروژه همه وقتمو گرفته و حتی شبها تا دیروقت کار میکنم.... دستی به مانتوم کشیدم ..با انگشت به در

زدم و منتظر اجازه ورود شدم ..
وارد اتاق که شدم دیدم پشت میزش نشسته و خودش رو سرگرم لپ تابش نشون میده...بی حال زمزمه کردم
- با من کاری داشتید؟
سرش رو بالا آورد و با اخم بهم خیره شد..
- از پروژه چه خبر؟ اینطور که معلومه هنوز فرم مشتری کامل نشده میدونید که دیگه وقتی ندارید..
از تیری که زیر دلم کشید نفس تو سینم حبس شد تمام تلاشم رو کردم که از درد خم نشم... اما زانوهام بیشتر از این طاقت ایستادن نداشتم .... لرز به به تنم نشست و همزمان حرکت

دونه های عرق رو پشت گردنم حس کردم... سرم رو بالا آوردم و تو چشمای سرد عرفان خیره شدم شاید از این حالم خجالت بکشه ... عرفان خوب میدونست که چه وضع و حالی دارم

..یک سال باهم و درکنار هم زیسته بودیم و ازتمام زیر و بم زندگیم خبر داشت ..اما حالا با سنگدلی تموم قصد آزارم رو داشت ..قصد ازار این بهار ناتوان رو ..
زبونمو روی لب خشکم کشیدم...
- مطمئن باشید سروقت تمامش میکنم... میتونم برم؟
ابرویی بالا انداخت..
- نه ..
وسط حرفش پریدم...
- من حالم خوب نیست باید برم...
و بدون توجه به ابروهای تو هم رفته اش به سمت در رفتم...

- کجا خانم؟
صدای فریادش رعشه به جون بی جونم انداخت ..
برگشتم و نگاهمو به چشم های عصبیش دوختم.. بغض مثل سیب بزرگ تو گلوم نشست..کاش یکم مهربون تر بود .کاش یکم بزرگوار بود ..مثل گذشته ها ..مثل همون یک سالی که

من هرسازی زدم اون رقصید ونه نیاورد ..
- میخوام برم تو اتاقم... حالم خوش نیست عرفان... مرخصی که نمیدی حداقل اذیتم نکن...
از درد خم شدم و زیر دلم رو گرفتم.... عرفان بی معرفت میدونست وقتی درد به تنم میشینه، وقتی تک تک استخوان هام تیر میکشه ... بی طاقت میشم... بارها زیر سرم رفتنم رو دیده

بود .. حرفهای دکترم رو شنیده بود.. اگرچه دکتر گفته بود بعد از زایمان دردت کمتر میشه و درست هم گفته بود اما هنوز این درد برای تن ضعیفم زیاد بود...
عقب گرد کردم و بدون توجه به صدای قدمهاش در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم... لیوان آویشن سرد شدمو از روی میز شفیع برداشتم و خودمو به اتاق رسوندم...
بشری با دیدنم از جا پرید وخودش رو بهم رسوند...
- تو چرا این شکلی شدی؟
احساس میکردم تو یه گردونه افتادم و اتاق دور سرم میچرخه ..حس یه انسان پادرهوا رو داشتم ...نگاهم روی صورت ارام چرخید و چشمام سیاهی رفت...
***
با حس خیسی صورتم چشمام رو بازکردم... دیدم تار بود اما صدای پچ پچ آرام رو به خوبی میشنیدم ...
- بشری بهوش اومد .... بسه دیگه آب نریز...
تن دردمندمو روی صندلی جابجا کردم و بی حس و حال لب زدم ...
- چی شده؟
بشری مقنعه م رو جلو کشید ...

- دختر تو که مارو نصف عمر کردی.... تا پات رسید تو اتاق غش کردی.. شانس آوردی رو هوا گرفتمت وگرنه می افتادی کف زمین ... تو چته آخه؟ کم خونی داری؟

دستشو تو دست گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم..

- مرسی گلی... راستش من مینورم ... باید منظم قرص آهن بخورم اما تنبلیم میشه... کسی که نفهمید ؟

آرام لیوان آبی به دستم داد ...

- نه کسی نفهمید .. فقط همون موقع که غش کردی آقای مستوفی اومد تو اتاق وقتی حالتو دید رفت..

لپاش گل انداخت و رویا گونه ادامه داد

-بچم خجالت کشید از بس حجب و حیا داره... فقط گفت حال خانم زمانی خوب شد بگید بیاد تو اتاقم...

به چشم های براق آرام نگاه کردم توی دلم پوزخندی به اون همه حس زدم... کم بنیه سرپاشدم ویه راست به سراغ عرفان رفتم

سری برای خانم شفیع تکون دادم و ضربه ای به در زدم...

صدای بم عرفان اجازه ورود رو صادر کرد .. در رو باز کردم.. کنار میز جلسه ایستاده بود وزونکنی رو بررسی میکرد ...

- با من کاری داشتید؟

سری تکون داد و برگه ای رو از زونکن خارج کرد و روی میز گذاشت ... نگاشو بالا آورد وپورخندی زد

- دوس داری بهت ترحم کنند ؟

ابروهام بالا پرید ... چی میگفت این مرد؟.... واقعا با خودش چه فکری کرده بود ..؟خیال میکرد برای حس ترحم و جلب توجه بقیه خودم رو به غش و ضعف زدم ..؟

انقدر متعجب شدم که تنها کلمه ای که از دهانم خارج شد اسمش بود

- عرفان... !!

با چند قدم سریع خودش رو بهم رسوند...

- بهار من تو رو میشناسم... نمیخواد برای من فیلم بازی کنی... گذشت اون زمان که برای تب کردنت میمردم.... این کارات چه معنی داره؟

دستی به پیشونیم کشیدم.... باورم نمیشد عرفان تا این حد بهم بدبین شده باشه و رفتار بدش رو پیش ببره...

سرانگشتام یخ زده بود اما خیسی عرق رو روی کمرم حس میکنم... اونقدر رفتارش و حرفاش عصبی ام کرده بود که تمام تلاشو میکردم تا صدام بالا نره ...

- بس کن عرفان خواهش میکنم بس کن...من حالم خوب نیست...از صبح حالم خوب نیست .. تقاضای مرخصی کردم قبول نکردی... حالا هم بهم برچسب میچسبونی که از عمد

غش کردم؟

سرش رو جلو اورد و تو چشمام خیره شد

- دقیقاً این فکر رو دارم

اخم کردم از این همه تلخی....

- تو قبلاً مردم بودی... محرمم بودی ولی الآن نمیتونم وضعم رو برات توضیح بدم... اما واقعاً خودت نمیدونی؟ نمیدونی من چه مشکلی دارم ..؟عرفان چقدر تغییر کردی... چقدر عوض

شدی... نگو که همش تقصیر من بوده... نگو...

پوزخند صداداری زد..

- آره تو مقصری... البته نبودت زیاد هم بد نبود من به همه آرزوهام رسیدم....

به اتاقش اشاره کرد و ادامه داد :

- میبینی که .. این شرکت... این میز.. همه و همه نتیجه نبود تو هست... چون وقتی بودی به جای همراهی ، سد راهم بودی... حضورت به جای دلگرمی تنش به زندگیم وارد میکرد..

هر روز یه بهونه، هر روز یه جنگ اعصاب...

دستشو دراز کرد و کف دستش رو جلو صورتم گرفت...

- بهار من تورو خوب میشناسم... مثل کف دستم... برام فیلم نیا.. با من بازی نکن... تو دیگه جایی تو زندگیم نداری پس با این کارها خودت رو خسته نکن من خام تو یه نفر نمیشم....

در ضمن یادمه میگفتی بعد ازدواج بخاطر استرس زندگی با من کم خونیت شدت گرفته ... حالا که خیلی وقته آزاد شدی... چرا هنوز غش و ضعف میکنی؟

خنده ای کرد و نگاه پر از خشمش رو بهم دوخت

- اون موقع هم فیلم بازی میکردی آره؟ میگفتی عرفان خره نمیفهمه بزار ناز کنم اونم ناز میخره آره؟

آب دهنمو قورت دادم

- نه عرفان.. نه... چرا باور نمیکنی؟... مگه یادت نیست خودت منو دکتر میبردی ؟... اصلاً آزمایش قبل ازدواجمونو یادت نیست؟ گفتن که مینورم... هموگلوبینم پایینه ...خیلی پایین تر

از اون موقع.... هر ماه آزمایش ...هرماه دکتر .. هر شب قرص ... کی به زور اون قرص ها رو تو حلقم میریخت ..کی با من پا تو مطب دکتر میذاشت ..؟همه ی اینها رو یادت رفته ..؟

سرمای بیش از حدی که به تنم نشسته زانوهامو خم کرد.. بی توجه به عرفانی که روبرومه و با اخم نگاهم میکرد خودم رو به صندلی های پشت میز رسوندم ونشستم

دستمو مشت کردم تا از سرمای انگشتام کمتر شه اما نگاه خیره عرفان اجازه ی نفس کشیدن بهم نمیداد ..

حس میکردم زخم های روی قلبم درحال باز شدن هستن .. وقتی یه نفر از عشق سیرت کرده باشه.. وقتی عادت کرده باشی چشماش پر از عشق باشه و توی تک تک کلماتش محبت

نشسته باشه نمیتونی بد بودنش رو باور کنی.. نمیتونی عاشق نبودنش رو ببینی.. برات سنگینه .. درد داره... بغض داره ...

و همین بغضهای نشسته تو گلوم ..باعث شد اشک آروم اروم ازروی گونه ام سر بخوره .... بغضمو قورت دادم

- من باید برم خونه عرفان .. فقط امروز رو بذار برم....

****

******ویرایش کامل

سرم رو بگردوندم و به عرفانی که با چشمهایی سوزنی بهم خیره شده نگاه کردم

- میذاری برم؟

کلافه دستی به موهاش کشید ... چشماش رو بست و لب زد:

- برو... اما فقط امروز...

***

کنار بخاری نشستم و گازی به لقمه توی دستم زدم ... تا بخوام به خونه برسم ظهر شده بود ...چندتا قرص خوردم تا دردم آروم شه و انقدر روی تخت از درد غلت زدم که نفهمیدم کی

خوابم برد...

لقمه ی تو دهنم رو قورت دادم و نگاهی به خونه کوچیک و سوت و کورم انداختم.. مغزم پر از سؤال شد .. سؤال های بی جواب ...

چرا آلبوم ازدواجمو موقع طلاق از عرفان نگرفتم؟ چی منو از اون هم عشق سرد کرد که نخواستم هیچ یادگاری از زندگی مشترک کوتاهم داشته باشم... چرا اون لحظات قشنگ رو به

این راحتی خراب کردم ..؟چرا نتونستم کمی تحمل کنم ..؟مقصر کی بود ... مامانم که من رو ناز پرورده بار اورده بود ..؟یا عرفان که از همون اول با اون درک بالاش میدونست که من

به دردش نمیخورم اما بازهم به خواهش قلبم لبیک گفت ..؟شاید هم بابام که هیچ وقت عرفان رو داماد خودش ندونست و همیشه به چشم یه طفیلی بهش نگاه کرد و گوش من رو

پراز اراجیف کرد .....

بازومو رو چشمهام گذاشتم و نفس گرفتم .. من چه کار کردم ؟....چه بلایی سرخودم و اون عشق زیبا آوردم ..؟بهار زمانی ..تو با زندگیت چی کار کردی ..؟

***

شیر آب رو بستم و به سمت موبایلم که یه بند روی مبل زنگ میخورد رفتم.. اسم احسان روی صفحه موبایلم بهم یادآوری کرد که این روزها تنها کسی که بهم زنگ میزنه احسانِ ...

- الو سلام...

- سلام خانم خوبی؟

خودمو روی مبل پرت کردم

- مرسی خوبم تو خوبی؟

- ای.. خداروشکر... برای امشب ساعت هشت آماده باش میام دنبالت...

با یادآوری پیام روی سیستم بشری و آرام و قرار شام امشب ،خنده رولبم خشک شد.. عرفان باز هم من رو ندید گرفته بود تقریبا دوماه گذشته بود ...روزهای آخر پروژه ی من و احسان

بود و عرفان هنوز هم همون عرفان تلخ روزهای اول بود ..

- من دعوت نیستم احسان...

صدای متعجبش داغ دلم روتازه کرد...

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ پیام دعوت رو سیستم همه ی کارمندای شرکت رفته ...

سعی کردم خودم رو شاد نشون بدم

--خب پیام رو سیستم همکارای دیگه اومد اما روی سیستم من نیومد... فکر کنم دست استعمار جهانی در کاره... آقا عرفان مستوفی..

زیر زبونی و آروم فحشی نثار عرفان کرد

- تو روحش.. این بشر آدم نمیشه... یه پروژه بزرگ داریم ... بدبختی کشیدیم تا مناقصه سنا رو بردیم..قرار شام برای همین گذاشتیم تا هم جشن بگیریم هم در مورد پروژه صحبت

کنیم... منم به عرفان گفتم تو رو هم دعوت کنه.. اگه قرار باشه قسمتی از پروژه با من باشه ترجیح میدم تو همکارم باشی...اما قبول نکرد گفت نمیخوام بهار تو این پروژه همکاری کنه

منم دیدم اعصاب نداره گفتم باشه ...

دلم از این همه تلخی عرفان گرفت... عرفان با تمام وجود من رو پس میزد و من هیچ کاری ازم برنمیومد حتی احسان هم دیگه نمیتونست قدمی برام برداره
با صدای احسان بغض نشسته تو گلوم رو قورت دادم...
- الو بهار هستی؟
با صدایی که شبیه ناله بود احسان رو از حضورم مطمئن کردم
- هستم...
- چرا صدات اینطوری شد دختر؟ مگه قرار نشد تو این راه قوی باشی خب مشخص بود که عرفان چاقوش رو از رو بسته تو که از این عرفان انتظار نداری مثل کارمندای دیگه با تو

رفتار کنه... بهار جواب منو بده این انتظار رو از عرفان داری؟
هق زدم ..
- نه
- گریه نکن دختر خوب... ببین من امروز با عرفان سر این مسئله بحثم شد.. قرار شد پیامو رو سیستم تو بفرسته... حالا نفرستاده مهم نیست.. تو فعلا تو اون شرکت کار میکنی ...

درسته که شرکت رو عرفان تأسیس کرده اما من یه جورایی حق آب و گل دارم... برای این مناقصه من خیلی دوندگی کردم... خود عرفان هم میدونه بخاطر همین هم گفتم میخوام تو

هم همکاری کنی ..اما لج کرد گفت نه .. منم الآن چیزی بهش نگفتم.. اما میدونم به تو نیاز پیدا میکنیم.. تقریبا یک ماه دیگه باید شروع کنیم... من روی تجزیه و تحلیل تو حساب باز

کردم.. خود عرفانم میدونه تنها کسی که میتونه یه سیستم بزرگ رو ماهرانه تجزیه تحلیل کنه تو هستی... خیالت راحت باشه برای این پروژه چه بخواد چه نخواد به تو نیاز داره... چون

خودش هم الآن درگیر درس خوندنه نمیتونه وقت زیادی برای این پروژه بزاره...
مکثی کرد و من اشکای روی گونه ام رو برای بار دهم پاک کردم...

- بهارگوش میکنی؟ ببین تو امشب از طرف من دعوتی.. باید بیای... اگه میخوای تو زندگی عرفان راه پیدا کنی باید شجاع باشی .. برای جبران گذشته باید قوی باشی.. بهار فهمیدی

چی گفتم؟ آره؟
تمام تلاشم رو برای هق نزدن و گریه دوباره به کار بردم ...
- فهمیدم....
- آفرین دختر خوب.. پس ساعت هشت آماده باش میام دنبالت...
با صدای آیفون نگاهی دوباره به آینه انداختم... برای امشب سعی کردم مرتب ترین لباسهام رو بپوشم ..مانتو و شلوار کرم رنگم رو با روسری و کیف و کفش قهوه ای رنگ ست

کردم...و در نهایت دل از آینه کندم و به سمت در دویدم...
احسان با کت و شلوار آبی رنگش کنار تویو تا لندکروز جدید مشکیش ایستاده بود.. نگاهمو روی صورت سفید و ته ریش مرتبش چرخوندم... و از این همه جذابیت و مردونگی که این

مرد داشت لذت بردم.. ولی با یادآوری نگار بازهم دلم از تنهایی و زخمی که روی دل این مرد کاشته ورفته بود ،گرفت
- سلام احسان خان.. میبینم که دختر کش شدی...
لبش به خنده باز شد و ابروبالا انداخت...
- سلام بهار خانم... خب چه کنم .. گفتم یکم به خودم برسم شاید بختم باز شه... بشین تا دیر نشده بریم..
کنارش روی صندلی جلو نشستم و عطر سردش رو به بینی کشیدم...
- تو که بختت مثل اتوبان بازه... خودت نمیخوای وگرنه کدوم دختر خلی پیدا میشه که دست رد به سینه ات بزنه؟
پوزخند تلخش دلم رو به آتیش کشید...
- دخترخل که هیچ.. دختر خوشگل و عاقلم پیدا میشه که دست رد به سینم بزنه.. منو بکاره و بره...

ماشین رو روشن کرد و نگاه غمگینشو دزدید.. به صورت گرفته اش نگاه کردم...
- احسان اینو پای قسمت و تقدیر بذار...
حرفم رو قطع کرد
- بیخیال بهار... من دارم فراموشش میکنم... خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم که انتظار بیهودس.. یعنی همون سه سال پیش که تو صفحه فیس بوکش عکس دوس پسرش رو

گذاشته بود فهمیدم نگار بزرگترین اشتباه من بوده...من رو اینجا تو آب نمک گذاشت و رفت... میخواست اگه اونجا نتونست دوام بیاره برای برگشتش یه راهی بزاره که وقتی برگشت یه

آدم ساده ای مثل من پاش نشسته باشه...
دلم از این همه غم و دردی که احسانِ همیشه خندانِ زمان دانشجویی به دوش میکشید سوخت خدایا چه حکمتیه که هیچ دلی رو تو این دنیا بدون غم نذاشتی... و هرکدوم از بنده

هات رو با یه دردی امتحان کردی؟
نفس عمیقی کشیدم و چشمم از رو شیشه روبروم به صورت گرفته احسان چرخید...
- خب خوبه خودت هم به این نتیجه رسیدی که نگار رو باید فراموش کنی.. پس چرا هنوز تنهایی؟.. این سه سال برای فراموش کردن کافی نیست؟
نیم نگاهی بهم انداخت و باز حواسشو داد به رانندگیش...
- بحث فراموش کردن نیست بهار.. من سه سال پیش نگار رو فراموش کردم... درد من اینه که نمیتونم به کسی اعتماد کنم.. بهار من و تو هم سنیم.. تو بهتر از هرکس من رو درک

میکنی.. عشق هفده هجده سالگی ناب و خاصِ .. عشق خودت رو ببین.. چطور برای عرفان خودت رو به آب و آتیش میزنی... نگار دختر عموم بود از بچگی باهم بزرگ شدیم اختلاف

سنمون کمتر از یک سال بود دوستش داشتم اونم میگفت دوستم داره ...زمزمه ازدواج ما از همون بچگی تو فامیل بود... وقتی برادرش رفت انگلیس اونم هوایی شد... هر کار کردم

نتونستم جلوش رو بگیرم درسش رو نصفه رها کرد گفت باهم بریم.. بخاطر سربازی نمیتونستم.. قرار شد بره و زود با یه مدرک مهندسی برگرده .. اما وقتی برای پزشکی پذیرش گرفت

فهمیدم حالا حالاها برنمیگرده.. بعدشم که عکسای فیس بوکش و حرفای اطرافیان منو از خواب خرگوشی بیدار کرد.. فهمیدم انتظار بیهوده س .. حالا همه فکر میکنن من هنوز

دلبسته نگارم... عموم فکر میکنه من هنوز منتظر دخترشم.. اما خودم بهتر از هرکس میدونم دیگه هیچ حسی به نگار ندارم... این تنهایی الآنم هم بخاطر بی اعتمادی به دخترهاست...

نمیدونم شاید یه روز بتونم به دختری اعتماد کنم...
صدای زنگ موبایلش حرفش رو قطع کرد... گوشی رو به گوش چسبوند...
- الو ... سلام.. تو راهم... نخیر بهار نمیاد... مگه دعوتش کردی که بیاد؟
نگاهی به من انداخت و چشمک شیطونی زد...
- عمراً من زنگ بزنم بهش.. تو که میخواستی بهار بیاد چرا دعوتش نکردی؟
نمیدونم چی شنید که اخماش تو هم رفت... و دلم از این تغییر یه باره به تلاطم افتاد
- لعنت بهت عرفان.. آدم نمیشی... خداحافظ...
لبمو از استرس به دندون گرفتم.. چهره اش انقدر گرفته و عصبی بود که جرأت سوال پرسیدن نداشتم.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.. مطمئن بودم حرفی که اینطور احسان رو بهم

ریخته به من ربط داره... با ایستادن ماشین به خودم اومدم و سرمو بالا آوردم و به احسانی که منو زیر نظر گرفته بود نگاه کردم...انقدر عصبی بود که به بدبختی زبون باز کردم...
- چیزی شده احسان ؟ گفت نیام؟
سری تکون داد..

- نه .. بیخیال .. پیاده شو..
بدون این که از جام تکون بخورم آستین کتش رو گرفتم... تمام سعیم رو کردم که لرزش صدام رو مخفی کنم...
- احسان اگه.. اگه میدونی نباید بیام بگو..از همین جا برمیگردم...
پوفی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت..
- نه پیاده شو... خودت بهتر از هرکس دیگه میدونی که باید صبور باشی... نمیدونم تو گذشته شما چه اتفاقی افتاده که عرفان انقدر تلخ و غیر قابل تحمل شده...
نامطمئن با قلبی پرتپش ..نگران از حوادثی که امشب ممکنه رخ بده ..دست به دستگیره ی در بردم ...باید خودم رو آماده میکردم ..مطمئناً دیدار مسرت بخشی در انتظارم نبود ..
***
سر صبا رو بوسیدم و بغض نشسته تو گلوم رو به زور قورت دادم.... آرام و بشری و بقیه همکارهای مرد دور میز نشسته بودند... و بدتر ازهمه روبروم جهنمی به پا بود که جرأت سربلند

کردن نداشتم.. کسی کنارعرفان و تنگ به تنگش نشسته بود که وقتی دیدمش تازه دلیل عصبانیت احسان و دعوت به صبوریش رو فهمیدم ..
مهمون ویژه ای که حضورش قراربود نذاره امشب یه آب خوش از گلوی منِ شکست خورده پایین بره... همین چند دقیقه پیش بود که وقتی منو دید اول با تعجبش و بعد با سؤالهای

مختلفش در مورد اون گذشته لعنتی بهم فهموند که چندان هم از اتفاقاتی که بین من وعرفان افتاده بیخبر نیست.. و شاید اگه احسان به دادم نمیرسید اختیار از کف میدادم و همونجا

برای این بخت سیاه های های گریه میکردم
حسن ختام اون همه سؤال ریز و درشت حرف احسان بود که گفت :
(-قرار نیست گذشته رو امشب و اینجا نبش قبر کنید.. در ضمن کسی تو این جمع از گذشته عرفان و بهار چیزی نمیدونه...پس بهتره ی حرف گذشته رو پیش نکشید ..)

- خانم زمانی شما انتخاب نمیکنی ؟
با صدای احسان که سمت دیگه عرفان نشسته بود .. سرم رو بالا آوردم و بدون اینکه بخوام ..نگاهم پی منوی غذایی که همزمان دو دست متفاوت دو طرفش رو گرفته بودن...رفت
دست عرفان و آزاده قنبری .. دختری که روزی رقیب من به حساب می اومد و بعدها عرفان برای حرصی کردن و تلافی شیطنت هام اسمش رو می آورد .. میدونست که چقدر روی

حق مالکیتی که دارم متعصبم و حاضر نیستم حتی به این فکر کنم کسی به این مال نظر داره...
امشب آزاده مهمون ویژه این جمع بود.. آزاده ای که احسان میگفت قبلاً هم یکی دوبار با شرکت همکاری داشته ...
آه سنگینی کشیدم و تو دلم زمزمه کردم ..
خدایا! از من بدشانش تر هم کسی هست؟ آزاده ای که دنبال شوهر کردن بود به جای برگشتن به شهرش تو این شهر مونده و الآن دانشجوی دکترا و عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد

شده... و از همه مهمتر بعد پنج سال بازهم رقیب من شده..
رقیبی که این بار هیچ شانسی برای شکستش ندارم.... اگرچه همون زمان هم هیچ وقت آزاده از حسش به عرفان نگفت و فقط بچه های خوابگاه از تماس های تلفنی که برای درس

و رفع اشکال بود حدس میزدن که شاید آزاده از عرفان خوشش اومده باشه... و من که صمیمی ترین دوستام از بچه های خوابگاه بودن ،خبرهارو دست اول میگرفتم...
بعد ها وقتی به عرفان از شایعه ها و ترسی که داشتم گفتم ،آزاده دست آویزی برای شیطنت و شوخی های عرفان شد
با سقلمه ای که پهلوم خورد از حال و هوای گذشته بیرون آمدم و با اخم به آرام نگاه کردم.. آروم تشر زدم:
- چته ،کلیه ام رو کندی...

- کوفت .. دوساعته مثل دیوونه ها به میز زول زدی که چی؟ ملت منتظرن تو انتخاب کنی چی کوفت میکنی .
از گوشه چشم به جمع نگاه کردم غیر از احسان کسی به من نگاه نمی کرد...رو به احسان گفتم :
- من جوجه میخورم.. فقط بذارید از صبا بپرسم چی میخوره ...
صدای حرصی آرام تو گوشم میشینه
- نمیخواد بپرسی شما که تو هپروت بودی باباش براش سلطانی سفارش داد...
گردنش رو کشید و به صبایی که با تبلتش مشغول بود نگاه کرد..
- راستی چرا صبا بهت میگم خاله؟ چرا انقدر با تو راحته؟
با اخم بهش خیره شدم ... آزاده کم بود آرام هم اضافه شده...
- خب.. من مربی مهد صبا بودم...
صدای احسان اجازه سؤال های بعدی رو ازش گرفت... و من شادمان از این منجی چشمم رو از صورت پر از سوال آرام به احسان خوش قد و قامت چرخودنم...
- خانم زمانی برای شنبه آماده باشید باید برای تحویل و نصب نرم افزار بریم ....
سری تکون دادم ... شنبه برای من یعنی اخرین مهلت این فرصت دوماهه... دوماهی که قرار بود به عرفان نزدیک شم اما تنها چیزی که نصیبم شد نفرت بی حد و حساب عرفان بود...

با آروم ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم لب زدم:
- چشم .. برنامه که آماده س هروقت شما گفتید میریم..
صدای خنده عرفان بلند شد و من تمام تلاشم رو کردم که چشمام رو عرفان و آزاده ای که آروم با هم حرف میزدند.. نچرخه
صدای پیامک گوشیم بلند شد .. گوشیمو از رومیز برداشتم و نگاهی به صبایی که مشغول آرایش کردن باربی تبلتشه کردم ...پیام واتساپ بشری دل خونم رو خون تر میکنه ...
- بهار این دختره ایکبیری کیه چسبیده به آقای مستوفی؟ چرا انقدر این دوتا جیک تو جیکن خبریه؟ آرام داره خودش رو میکشه... بچه ام رقیب عشقی پیدا کرده ...
تنها کاری که تونستم انجام بدم تایپ یک کلمه بود

- نمیدونم
گوشیو روی میز گذاشتمو برای حال امشبم عزا گرفتم خدایا پنج سال در به دری و غصه بس نبود؟ چقدر دیگه باید عذاب بکشم؟ آرام .. آزاده... کسایی که من هیچ شانسی در

مقابلشون ندارم... عرفانی که برای هر دختری مرد آرزوهاست و میتونه هردختری رو خوشبخت کنه... نه بخاطر مال و ثروتش .. بلکه به خاطر اخلاق خوب و خاصش... هیچ کس به

اندازه من عرفان رو نمیشناسه میدونم که عرفان یه مرد کاملِ.. مردی پر از مهر .. مردی که میشه بهش تکیه کرد و مطمئن بود به همه قول هایی که میده وفا دار خواهد بود.. مردی

که میتونی کناری بایستی و ببینی چطور همه رویاهاتو تحقق میبخشه... و من چقدر دیر فهمیدم
چشمهام روی عرفانی که حالا با احسان صبحت میکرد چرخید توی اون کت و شلوار قهوه ای سوخته از همیشه برازنده تر شده بود...
گوشیمو برداشتم و شعری که مناسب حالمه برای وضعیت واتساپم تایپ میکنم..
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن ..... روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد..
- خاله لباسم ماستی شد ...
- عیب نداره عزیزم
سریع دستمالی از روی میز برداشتم و روی لباس صبا کشیدم تا لکه ماستی که روی لباس صورتی رنگ صبا جا خوش کرده پاک شه ...
بعد از صحبت های عرفان در مورد پروژه جدید و همکاری آزاده تو این پروژه غذا رو آوردن آزاده خواست صبارو کنار خودش ببره تا کمکش کنه برای غذا خوردن.. اما صبا با چسبیدن

به من حال آزاده رو گرفت.. اگرچه همینکار صبا باعث شد که عرفان چشم غره ای اساسی حواله ام کنه
صورت صبا رو پاک کردم و تکه ای از جوجه کباب بشقاب خودم رو به چنگال زدم و دهنش گذاشتم...

- میخوای خودم بهت غذا بدم عزیزم؟
چشمای قشنگش رو بهم دوخت...
- بابا عرفان میگه خودم باید همیشه غذا بخورم...
از گوشه چشم به عرفانی که با اخم بهم خیره شده بود نگاه کردم و بدون توجه به ابروهای گره خوردش سر صبا رو بوسیدم...
- این دفعه رو عیب نداره.. بابا عرفانت اجازه میده ..
غذا خوردنمون با غرغرهای آرام و خنده های ریز بشری تموم شد و من هیچی از مزه غذا نفهمیدم.. آرام از نزدیکی آزاده به عرفان حرف میزد و دل من خون میشد.. آرام که خبر

نداشت تو دل من چه آشوبی به پاست... آرام که خبر نداشت روزی بین بچه های خوابگاه شایعه شده بود آزاده خاطرخواه عرفان شده... نمیدونست که همه میگفتن عرفان با اون تیپ و

کمالات آزاده رو انتخاب میکنه ..
اما وقتی عرفان من رو انتخاب کرد خیلی ها گفتن بادی که آزاده به غبغب انداخته بود خالی شد.. و امشب من تو آتیش میسوختم که مبادا اون حس هنوز هم در آزاده وجود داشته باشه

و دلیل حضورش تو این جمع دلدادگی عرفان باشه
آرام از هیچی خبر نداشت و یه بند غر میزد .. من میسوختم و دم نمیزدم...خدایا کی امشب به سر میرسه ..؟
تو فاصله ای که قرار شد بچه ها به قسمت چایخانه سنتی رستوران برن صبا رو برای شستن دست وصورتش به دستشویی بردم با صدای صبا چشم از آینه و صورت رنگ پریده ام

گرفتم ...
- خاله دستم نمیرسه صابون مایع بزنم...

نگاهی به قد و قامت ریزه ی پاره تن عرفان انداختم و به آغوش کشیدمش... کسی نمیدونه بهار.. اون بهار سنگدل ...چقدر بی تاب مادر شدنه... چقدر حسرت زده ی در آغوش گرفتن

بچه های کوچیکه
وقتی تو خیابون نوزادی رو تو آغوش مادرش میبینه ذوق میکنه و با خجالت از مادرش اجازه میگیره که بچه رو بغل کنه یا ببوسه و شب تو خونه برای نوزادی که با دستای خودش

کشته عزاداری میگیره..
هیچ کس نمیدونه بزرگترین تفریح بهار سر زدن به سیسمونی فروش هاست... و بزرگترین آرزوش داشتن بچه ای از تنها مرد زندگیشه...
سرم رو تو گردن صبا فرو بردم و بوی تنش رو به بینی کشیدم صبا رو زمین گذاشتم و دستشو گرفتم واز دستشویی بیرون اومدیم که با دیدن عرفان اون هم روبروی سرویس بهداشتی

که با اخم های درهم منتظر ایستاده بود قدم هام سست شد
حس ششمم بهم میگفت منتظر طوفانِ عرفان باش و وقتی این حس رو فهمیدم که مثل یه ببر زخمی سریع خوش رو به من رسوند و دست صبا رو از تو دستم بیرون کشید ..با

ملایمت سرصبا رو بوسید و با انگشت جایی رو نشونش داد
- صبا برو رواون تخت کنار عمو احسان بشین تا من بیام
مات و مبهوت به عرفان عصبی نگاه کردم ...عرفان با سعه ی صدر صبا رو راهی کرد و رو به من غرید:
- دوساعته بچمو بدون خبر کجا بردی؟
نگاهی به اطراف انداختم و خیالم از نبود همکارها راحت شد...
- صبا دستشویی داشت ..
پوزخند صدا داری زد

- از کی تاحالا بچه دوست شدی؟ دایه ی مهربون تر از مادر شدی ..؟ بچه ی مردم رو ترو خشک میکنی؟ بهش غذا میدی.. اما بچه خودت کجاس ؟؟ میدونی؟

نفس تو سینه ام حبس شد و سینه ام سوخت سینه ای که با جهل و نادونیم شیرش خشک شد ...دست مشت شدمو به سینه ام فشار دادم...

- بچه ام جاش تو بهشته ..تو نگران اون نباش ..جاش از من و تو بهتره ..

مکث کردم ..بازهم بغض تو سینه ام بالا اومده بود ..

-اینقدر زخم نزن عرفان.. به مادر داغ دیده زخم نزن... تو نمیفهمی سوختن یعنی چی... من هر روز میسوزم.... زجر می کشم از بچه ای که بغل نگرفته پرپر شد...

نگاهش طوفانی شد و فکشو بهم فشرد ...

-اِ ..؟! مادر داغ دیده شدی..! زن نمونه شدی... !

مکث کرد و نگاهی از سرتاپام انداخت

- آدم شدی ... تازه فهمیدی زن بودن یعنی چی؟ بعد از اون همه گندی که به زندگیمون زدی؟ تازه فهمیدی زن بودن به سرخاب و سفیداب نیست...دیگه حالا بلد شدی چه جوری

باشی .. ساده میپوشی ساده میگردی نکنه میخوای منو خر کنی .... ؟

پوزخندی زد

- نه خانم من دیگه خر نمیشم... همون یه بار خریت برای هفت نسل پشتم کافیه... بهت اخطار میکنم بهار... خودت باش سعی نکن برای من نقش بازی کنی ... از بچه من هم دور

شو ... فکر نکن با نزدیک شدن به صبا میتونی خودتو وسط زندگیم بندازی.. اینبار میدونم دست رو چه کسی بزارم... کسی که همون چندسال پیش باید انتخاب میکردم...

ترشح اسید و بعد سوزش شدید معده زانوهام رو خم کرد ... تمام استرس هایی که این چند وقت کشیده بودم کار دستم داد

- آخ ...

با حس تهوع شدید به سمت دستشویی دویدم...

عق زدم و هرچه خورده بودم بالا آوردم.. ... سوزش معده و لرزش زانوهام امونم رو برید .. خدایا کمی صبر فقط کمی صبر عطا کن... فقط امشب رو بهم امون بده تا از این رستوران با

پای خودم بیرون برم.. بعد از اون هرچی خواستی انجام میدم ..
با حالی زار و داغون خودم روبه تخت بزرگی که بچه ها نشسته بودند رسوندم و کنار بشری نشستم ...
- خانم زمانی حالتون خوبه؟
صدای مهندس احمدی همه سرها روبه سمتم گردوند...
سری تکون دادم و نگاهمو به احسانی دادم که با اخم ونگرانی بهم خیره شده بود همه انرژیمو جمع کردم که صدام از حال درونم خبر نده..
- مرسی خوبم...
صبا روی تخت بلند شد و سریع خودش رو بهم رسوند... دستشو رو صورتم گذاشت
- خاله چی شده خوبی؟
دستشو گرفتمو بوسیدم...
-آره عزیزم خوبم... یکم سرم گیج رفت .. چیزی نیست نگران نباش گلم...
صبا رو تو بغلم نشوندم و فنجون چایی که بشری به سمتم گرفته بود رو به دست گرفتم..و ازته دل دعا کردم این شب نشینی مشقت بار هرچه زودتر تموم بشه ..
***
با حرکت ماشین ، صدای احسان هم بلند شد...
- پسره احمق بیشعور.. خجالت هم نمیکشه ... بهار فکر نکنی خبریه ها... بین این مرتیکه ی بیشعور و اون دختره هیچی نیست.. فقط امشب آورده بودش مثلا دل تو رو بسوزونه...
مشتی به فرمون کوبید .. و دل منو بیشتر خون کرد
- دلم به حال اون صبای بیچاره می سوزه که باباش انقد خره .. یعنی این پسره یکم مغز تو سرش نیس.. چنان صبا رو انداخت تو بغل قنبری و در ماشین رو بست که بچه وحشت

کرد... یکی نیست بهش بگه قیافه این دختره داد میزنه از بچه خوشش نمیاد.. صبا اینو فهمید و تو نفهمیدی...
بدون اینکه بخوام اشکم سرازیر شد..دلم برای صبایی که نمیخواست از من جدا شه ضعف رفت
- احسان میدونم ناراحتی ولی تروخدا حرص نخور به خدا راضی نیستم بخاطر من انقدر خودت رو اذیت کنی.. من پی همه چی رو به تنم مالیدم
لبم رو گاز گرفتم بازهم معدم از ادامه حرفی که میخوام بزنم به سوزش افتاده بود
- روزی هزار بار از خدا میخوام بهم یه فرصت دیگه بده تا بتونم گذشته رو جبران کنم .. عرفان اگه بخواد با آزاده ازدواج کنه من هیچ کاری نمیتونم کنم... این گندیه که خودم به

زندگیم زدم...
پشت چراغ قرمز ایستادیم که نگاهی بهم انداخت ...
- ببین بهار من عرفان رو میشناسمو میدونم هیچی بین اون و خانم قنبری نیست... اما از این میترسم که برای لج بازی با تو بخواد اون دختر رو وارد زندگیش کنه .. اگرچه خوب

میدونم عرفان همه وقتش رو پای درس خوندن گذاشته .. وقت غلط اضافی رو نداشته
نگاهی به ثانیه شماری که در انتظار سبز شدن بود انداختم...
- عرفان داره برای ارشد میخونه؟
ابروهاش بالا پریدن..
- کجایی تو دختر.. عرفان داره خودش رو برای دکترا آماده میکنه ...
چشمهام از تعجب گرد شد..
- عرفان کی ارشد گرفت ؟
پوفی کشید ...
- دختر تو چی میدونی پس؟... بعد طلاقتون نتایج کنکور که اومد عرفان ارشد دانشگاه تهران قبول شد... من کرمانشاه بودم که بهم خبر داد .. بعدم خونشون رو رهن داد و با مامانش

رفت تهران .. وقتی هم برگشت شیراز... درسش تموم شده بود و صبا رو داشت... البته من مرتب باهاش در تماس بودم... وقتی زن گرفت بهم گفت.. بعدم که خانمش تو بارداری فوت

کرد. منم انقد درگیر نگار و احساسم بودم که وقت نکردم تو مدتی که تهران بود بهش سربزنم...
دستی به صورتم کشیدم...
-- باورم نمیشه احسان... همون سالی که درسمون تموم شد ازدواج کردیم عرفان کنکور داد اما با رتبه ای که اورده فقط دانشگاه غیر انتفاعی قبول میشد.. اما تو اون جنگ و دعوای

بعد ازدواجمون شبی یکی دوساعت درس میخوند .. من بخاطر بارداریم نتونستم برم سرجلسه کنکور اما عرفان رفت... انقدر از دستش دلخور بودم که ازش نپرسیدم کنکورش رو چه

کرده بعدم که اون زایمان زود هنگام و جدایی.. هیچ وقت نفهمیدم رتبش چند شد.. باورش سخته عرفان با اون کوه مشکلات تونسته تهران قبول شه...
فرمون روچرخوند و نیم نگاهی بهم انداخت..
- عرفان ضریب هوشی خیلی بالایی داره و از همه مهمتر پشتکارش فوق العاده س... عرفان با اون همه مشکلات درسش رو ادامه داد.. اما من چه کردم...؟ بعد نگار قید کنکور ارشد

رو زدم رفتم سربازی... مثلاً میخواستم برم پیش نگار.. اما بعد دیدم نه.. نگار کلاً تمایلی به رفتن من نداره... میگه بمون برمیگردم.. بعدش هم که حرفای اطرافیان ... و مهمتر از همه

بابام که میگفت باید بمونی و راه منو ادامه بدی....
ساعت تعبیه شده روی داشبورد ماشین احسان دوازده شب رو نشون میده .. و من مردد از سؤالی که تو سرم چرخ می خورد حرفم رو مزه مزه کردم:
- احسان یه سؤال بپرسم راستش رو میگی؟
سری تکون داد...
- مگه تا حالا ازم دروغ شنیدی؟ بپرس ، بدونم بهت میگم..

- نه خب آخه یکم عجیبه برام.. ببین پنج سال برای ترقی و این همه دم و دستگاهی که عرفان داره کمه... نکنه عرفان زده تو کار خلاف...؟!
صدای قه قه ش از جا پروندم...
- دخترِ دیوونه آخه به عرفان میاد خلاف کنه؟ نه بابا..عرفان برام تعریف کرده ...اگه یادت باشه پدر بزرگ عرفان کشاورز بود. ..تو زرقان زمین کشاورزی داشت... وقتی که فوت کرد

دایی های عرفان روی زمینا کار کردن...همون سالها که عرفان تهران بود یکی از دایی هاش فوت می کنه بعد از اون ارث رو تقسیم کردن..یه ارث درست حسابی هم گیر مامان

عرفان اومد... عرفانم خونشون رو فروخت پولش رو گذاشت رو هم شرکتش رو خرید یه سالی تو شیراز خونه رهن کردن .. بعدشم که کار شرکت گرفت یه خونه برا خودش خرید...
احسان حرف زد و دل من آشوب شد.. چه راحت زندگی ای که عرفان تو رویاهاش برای من ساخته بود به واقعیت تبدیل شد..؟
چرا صبر نکردم خدا؟.. چرا؟
هر روز وقتی اون گذشته ی نفرین شده رو ورق میزنم.. به یک کلمه می رسم لجبازی.. من زندگیم رو برای لجبازی از دست دادم... لجبازی ذاتی که از بچگی به همراه داشتم...

همون لجبازی که باعث می شد لباس کورش رو با قیچی پاره کنم.. یا بخاطر پارک نبردنم لاستیک ماشین بابا رو پنچر کنم... این بار این لجبازی به قیمت از بین رفتن زندگیم تموم

شد و من نفهمیدم... دلم می سوزه برای بهار احمقی که کسی رو نداشت که تو سرش بکوبه و بگه داری راه رو اشتباه میری...
-خب رسیدیم...
با ایستادن ماشین نگاهی به بیرون انداختم و کمربندم رو باز کردم... انقدر تو حس و حال گذشته دست و پا می زدم که جملات رو گم کردم...
- مرسی احسان ... امشب خیلی بهت زحمت دادم..

آستینم رو کشید...
- بهار ببینمت... چرا باز بهم ریختی؟ ... ببین منو.. فردا رو خوب استراحت کن... پروژه رو که تحویل بدی یه نیمچه پروژه ی دیگه هم دارم که باید انجام بدی.. بعدشم کم کم من

درگیر تحلیل پروژه شرکت سنا میشم... دیدی که امشب عرفان تحلیل رو به من واگذار کرد.. این یه شانس خوبه .. چون من عرفان رو مجبور می کنم که تو هم باید تو تحلیل کمکم

کنی.. عرفان بهتر از هرکس دیگه ای میدونه تحلیل تو از من هم بهتره.. پس قیافه شکست خورده ها رو نگیر... تو یه فرصت خوب داری .. اکی؟
به چشمهای براقش خیره شدم و اشکی که تو کاسه چشمم نشسته بود آزاد شد
- یعنی قبول می کنه؟
- با تمام وجود لبخند زد..
-آره شک نکن... سنا یه پروژه بزرگه ... که اگه عالی پیش بره اسم شرکت مثل توپ همه جا صدا می کنه ... عرفان این فرصت رو از دست نمیده شک نکن... حالا هم به جای این

اشک ریختن روحیت رو قوی کن که بتونی خودتو تو این پروژه نشون بدی اکی؟
حرفای احسان امید رو به دل ناامیدم برگردوند... برای منِ شکست خورده کوچکترین دلخوشی یه امید بزرگ به حساب میومد .. مثل غریقی که به یه تخته شکسته وسط یه اقیانوس

تکیه می کنه ...
دستی به صورتم کشیدم و اشک هامو پاک کردم
- مرسی احسان.. مرسی که هستی ...
***
به محض اینکه وارد اتاق شدم ،عرفان رو دیدم که تلفن به دست عرض اتاق رو رژه می رفت ..با اینکه نیم نگاهی بهم انداخت اما بدون کوچکترین عکس العملی همچنان به رژه

رفتنش ادامه داد ..بلاتکلیف همونجا ایستادم ومنتظر حرفش شدم ..از اخرین باری که همدیگه رو دیده بودیم تا حالا دیگه هیچ تماس مستقیمی باهاش نداشتم تا امروز که بی مقدمه

منو خواسته بود ..با اینکه برنامه ام تو مرحله ی نهایی بود اما مطمئن بودم هیچ مشکلی ندارم ..ولی ازاونجایی که هربار پا به این اتاق گذاشته بودم ازارم داده بود، خوف داشتم مبادا کار

اشتباهی انجام دادم یا قراره دوباره به خاطر خطایی کوچیک سکه ی یه پولم کنه ..
حواسم ناخواسته به حرفهاش جلب شد ..
-هنوز افسر نیومده ..؟
با کف دست روی پیشونیش کشید کاملا مشخص بود کلافه است ..
-ای بابا ..اینجوری که سه - چهار ساعتی علافی ..!
-مطمئنی خودت چیزیت نشده ..؟
مکثی کرد ومن ازخودم پرسیدم (افسر قراره برای چی بیاد ..؟کروکی تصادف ..؟کی تصادف کرده ..؟کی اتفاقی براش نیفتاده ..؟)
-احسان راستش رو بهم بگو..خیالم راحت باشه ..؟
چشمهام گشاد شد ودستهام مشت ..(احسان تصادف کرده بود ..؟)
بی مقدمه چند قدم جلو رفتم دست خودم نبود، انواع و اقسام صحنه های خطرناک تصادف جلوی چشمهام قطار شده بود ..
به عرفان که رسیدم بی مقدمه پرسیدم ..
-احسان تصادف کرده ..؟
یه لحظه مکث و به چشمهام نگاه کرد ..اما بدون جواب دادن دوباره به رژه رفتن ادامه داد ..اعصابم کش اومد ..چرا جوابم رو نمیداد ..؟
بازهم سد راهش شدم ..
-حالش خوبه ..؟کجا تصادف کرده ..؟صدمه دیده ..؟
عرفان دقیقا سینه به سینه ام ایستاد ..و بازهم بی توجه به من توگوشی گفت ..

-خیل خب تو نگران نباش ..حلش میکنم ..تو به کارهات برس ..خداحافظ ..
و جلوی چشمهای حیرون و ترسان من قطع کرد ..هاج و واج مونده بودم که گوشیو روی میز انداخت وهمون جور که به سمت در می رفت گفت ..
-برو وسایلت رو جمع کن باید برای تحلیل بری ..
دروباز کرد وخطاب به منشی گفت:
-خانم شفیع زنگ بزن به آقا صالح ماشین رو آماده کنه ..قراره تا شرکت سنا بره و برگرده ..فقط بهش بگو زود ..
دوباره برگشت به اتاق
-تو که هنوز وایسادی؟ ..بجنب وقت نداریم ..
بالاخره به خودم اومدم و قاطع و محکم پرسیدم ..
-تا نفهمم چه بلایی سر احسان اومده قدم از قدم برنمیدارم ..
بی حوصله روی گوشه ی ابروش دست کشید ...
-احسان داشت برای تحلیل پروژه ی سنا می رفت که وسط راه تصادف می کنه ..
لب بازکردم که خودش ادامه داد:
-حالش خوبه اما ماشینش خراب شده ..بدبختی احسان مقصر بوده ..فرعی به اصلی پیچیده که این بلا سرش اومده ..یه چند ساعتی علافی داره نمی تونه برای تحلیل سنا بره
مستقیم تو صورتم نگاه کرد و پرسید:
-خب مشکل حل شد ..؟برو وسایلت رو جمع کن ..به جای احسان تو برای تحلیل میری ..
بازهم حرکتی نکردم ..درسته که خیالم راحت شده بود که احسان در امن و امانه .. اما هنوز جریان چند وقت قبل رو فراموش نکرده بودم ..اون نطق قرآیی که عرفان کرده بود که من

هنوز هم کلمه به کلمه ی حرفهاش رو به یاد داشتم ..
(به من و کارمندهام کاری نداشته باش ..به شرکت من کار نداشته باش)
و دقیقاً تحلیلِ سیستمِ شرکتِ سنا هیچ ربطی به پروژه ی من واحسان نداشت ..عرفان با دیدن صبر من چشمهاش سوزنی شد ..

-چیه ..؟چرا وایسادی ..؟
حرفی نزدم ..که صورتش مثل سنگ سخت شد ..تقه ای به در زده و خانم شفیع سرک کشید ..
-آقا صالح گفت ماشین اماده است ..
عرفان همون جور که نگاهش به من بود به تندی گفت:
-خیل خب ..
دربسته شد و بازهم من موندم وعرفان ..منی که میتونستم بعد از تمام تحقیرهایی که تو این مدت شامل حالم شده بود تلافی کنم ..حالا وقت اون رسیده بود که تمام منم منم گفتن

های عرفان رو جبران کنم ..
تمام لحظاتی که تو این چند وقت پشت سر گذاشته بودم جلوی چشمهام قد کشید ..میتونستم انتقام بگیرم ..انتقامِ از سر برداشتن مقنعه ام رو ..انتقام اون همه تحقیری که جلوی بچه ها

کرد ..حالا میتونستیم مساوی بشیم ...میتونستم ...اما ...
حقیقتاً دلم نمیخواست ..
دست به کمر برد وزیر لب و خشن اسمم رو برد ..
-بهار ..!
بیشتر شبیه به اعلان جنگ بود ..خوب میدونستم که پروژه ی سنا چه کار مهم و درآمد زائیه ..و هر لحظه تأخیر یا عقب انداختن کار چه تاثیر منفی ای روی اعتماد شرکت به ما میذاره

..
-چرا خودت نمیری ..؟
پوزخند زد و تای ابروش بالا رفت ..
-به نظرت من با این دم و دستگاه کسر شأنم نیست که به عنوان تحلیل گرِ شرکت برم ..؟تو فکر میکنی همه چی هردمبیله ..؟نه خانم ..هرچیزی اصولی داره و تحلیل سیستم های

شرکت سنا درحیطه ی وظایف من نیست ..تو فکر می کنی اگه من با این دبدبه و کبکبه ام به عنوان تحلیل گر برم چه حسابی رو ما واین شرکت باز می کنن ..؟
توعرض ثانیه ای قدمی به سمتم برداشت و محکم پرسید ..
-نمی خوای بری ..؟
می دونستم حرکت بعدی عرفان مستقیماً به جوابم ربط داره ..پس تو این شرایط دو راه بیشتر نداشتم یا دو دستی به غرور و شخصیت از دست رفته ام می چسبیدم و جواب نه می دادم

که مسلماً بعد از اون، اولین کاری که عرفان می کرد بیرون کردنم از شرکت بود ..
اما راه دوم کمک به عرفان بود ..کمک به مردی که همه جوره تا الآن آزارم داده بود و ازهر راهی برای به لجن کشیدنم استفاده کرده بود ..می تونستم نه بگم و وسایلم رو جمع کنم

وعرفان و صبا وزندگی بی سر و تهش رو برای همیشه فراموش کنم ...ولی دلم نمی خواست ..دلم می گفت کمکش کن ..بهش نشون بده که می تونی بخشنده باشی ..که با اون بهار

گذشته تفاوت داری ..تو می دونی که عرفان تو این لحظات با وجود غروری که تو صورت وسینه اش موج می زنه چقدر محتاج کمکته ..بله بگو و اشتباهات گذشته رو پاک کن ..
دستش به سمت بازوم بلند شد ...کم کم حس می کردم از چشمهای عرفان شراره های آتیش می باره ..
دستش که بند بازوم شد تصمیمم رو گرفتم و به راه افتادم ..چشمهای عرفان گشاد شد و پرسید ..
-کجا ..؟
بی مکث همون جور که در رو باز میکردم جواب دادم ..
-میرم وسایلم رو بیارم ..به احسان زنگ می زنم بقیه ی کارها رو باهاش هماهنگ می کنم
و در رو پشت سرم بستم ..من قدمِ بلندی برای جبران گذشته ها برداشته بودم ..امیدواربودم حداقل بتونه منفذی تو قلب سربی عرفان باز کنه ..
***

نگاهم به عظمت و شکوه شرکت سنا بود ..واقعاً که دیزاین عالی و فضای دلپذیر این شرکت چشم گیر و برآزنده بود ..منشی خرامان خرامان همون جور که با اون مانتوی تنگ و

چسبون جلو می اومد وصدای تق و تق کفش های پاشنه ده سانتیش رو به رخم می کشید به سمت دری که با اشکال زیبایی به شکل اشک تزئین شده بود اشاره کرد ..
-آقای شکوهی منتظرتون هستن ..
پیش خودم اسمش رو دوباره زمزمه کردم ..
(آقای شکوهی ..)
الحق که اسمش هم به این دم و دستگاه میومد ..با پا گذاشتن به اتاق آقای شکوهی اولین چیزی که به چشمم اومد دکوراسیون فوق العاده شیک اتاق بود ..اتاق به قدری دلباز و پرنور

بود که با وارد شدن بهش حس کردم قدم تو دل آسمون گذاشتم ..شرکت تو آخرین طبقه ی برج اداری بود و از همونجا میتونستم نمای وسیع و زیبایی از شهر رو ببینم ..
بی اراده لبخندی رو لبم نشست و حس خوشی وجودم رو گرفت ..چقدر شیراز از این فاصله قشنگ بود ..انگار که داشتم رو آسمون شیراز بال میزدم ..
با صدای تک سرفه ای تازه به خودم اومدم ..دقیقاً وسط اتاق ایستاده بودم درحالی که به فضای بیرون نگاه میکردم ..شرمزده چرخیدم به سمت میزی که سمت دیگه ی اتاق قرار داشت

..
ابهت اولیه ی مرد به قدری زیاد بود که حس یه کارمند جزء رو پیدا کردم ..روبه روی من مردی با سر کاملاً تاس چهار شونه و با چشمهای نافذ نشسته بود
شرمگین قدمی به سمتش برداشتم
-سلام ..ببخشید متوجهتون نشدم ..زمانی هستم تحلیلگر شرکت
از جا بلند شد که چشمهام از پایین تا به بالا کشیده شد ..بیش از حد قد بلند و چهار شونه بود ومن رو به شدت یاد کشتی کج کارها میانداخت ..

پیش خودم فکر کردم :حتما یه خالکوبی اژدها روسینه اش و دوتا خالکوبی افعی هم رو بازوش داره ...

لبهامو رو هم چفت کردم مبادا بی فکر با یادآوری فانتزی های احمقانه ام قه قه بزنم ..مؤدبانه جواب داد:

-خوشبختم ..بفرمائید ..من قبل از اومدنتون اطلاعاتی رو که حس میکردم امکان داره نیازتون باشه رو بصورت مکتوب جمع آوری کردم بهتره یه نگاهی بهشون بندازید ..

-ممنون

از میز فاصله گرفت و من به آرومی روی صندلی چرخان نشستم ..یه لحظه جلال و جبروت میز منو گرفت ..کیفمو روی میز گذاشتم و تبلت و دفترو خودکارم رو بیرون کشیدم تا نوت

برداری کاملی داشته باشم ..

حس خوشی زیر پوستم خزیده بود که این حس از همون لحظه ای اول وجودم رو گرفته بود ..به واقع که اتاق زیبا و دلپذیر بود و آدم رو تحت تاثیر قرار میداد ..

خودکارم رو به دست گرفتم و سعی کردم در کنار لذت بردن از فضای آرام بخش اتاق به کارم برسم که با صدای مرد دوباره به خودم اومدم ..

-چای یا قهوه ..؟

نگاهم به سمتش کشیده شد ..کنار پنجره ی تمام قد با اون ویوی بی نظیر و دلپذیر ایستاده بود و سیگار میکشید ..دقیقاً یاد فیلم های گانگستری هالیوودی افتادم ...کم مونده بود

همونجا پقی بزنم زیر خنده ..

اونقدر در سکوت نگاهش کردم که از مکث من برداشت دیگه ای کرد ..

-البته نسکافه هم هست ..

لبخند ملایمی زدم وتنها گفتم:

-نه ممنون ..

و دوباره سرمو تو مطالبی که شکوهی جمع آوردی کرده بود فرو بردم ..صدای قدم های مرد تا نزدیکی میز اومد و گوشی رو برداشت ..دستهام روی برگه ها درحرکت بود باید هرچه

زودتر قبل از اینکه آبروی خودم و شرکت رو ببرم و به چشم یه مجنون معلومُ الحال بهم نگاه کنن کار رو تموم میکردم ..
ولی با حرکت مرد انگشتهام روی برگه ها ثابت موند ..چرا که مرد نصفه نیمه روی لبه ی میز لم داد وگوشی رو به گوشش چسبوند ..
خوشی ها از دلم پرید ..با دیدن حرکت مرد دیگه حس خوبی نداشتم ..
-خانم سلیمی ..دوتا فنجون قهوه با کیک بیارید ..
گوشی رو گذاشت اما برخلاف فکر من از جاش حرکت نکرد ..معذب به کارم ادامه دادم ..نمیدونم چرا افکار منفی بی هوا به سرم هجوم آورده بود ..دیگه به مرد مقابلم که نصفه روی

میز لم داده بود و سیگار میکشید اعتمادی نداشتم ..
همزمان که شروع به نت برداری کردم یه چیزی تو سرم هشدار میداد که صدای مرد بلند شد
-شما چند وقته تو شرکت اقای مستوفی مشغول به کارید ..؟
سرم رو بالا نیاوردم و همون جور که مشغول کارم بودم تک کلمه ای جواب دادم ..
-دوماه ..
تنه اش رو به سمتم خم کرد که دستهام برای لحظه ای از حرکت ایستاد ..نه ! من اصلاً به این مرد اعتماد نداشتم ..مخصوصاً با فاصله ی کمی که به واسطه ی نوع نشستنش روی میز

ایجاد شده بود ..
زنها خصلت های عجیبی دارن ..بوی غرض ..بوی آدم خراب رو زود تشخیص میدن ..و من دچار سوِ ظن شده بودم
-از کارتون راضی هستید ..؟
ازبوی سیگار تک سرفه ای کردم

-بله راضیم ..
خودکار به دست گرفتم که با تقه ای به در نفس نیمه آسوده ای کشیدم ..مرد سیگار رو تو زیر سیگاری خاموش کرد و بفرمائیدی گفت
همون منشی که حالا میدونستم اسمش خانم سلیمی هست با یه سینی تو دستش وارد شد و آروم آروم جلو اومد ..خودم رو مشغول کارم نشون دادم ..حس ششمم می گفت با رفتن

منشی من و این مرد دوباره تنها میشیم و من !حالا ! به شدت از این تنها شدن و تنها موندن واهمه داشتم
منشی سینیو روی میز گذاشت و رفت که مرد تنه از میز گرفت و بلند شد ..
-بهتر نیست یکم استراحت کنید ..؟
پوف ...چه حرف مسخره ای ..مگه سرجمع چند دقیقه از اومدن من می گذشت که احتیاج به خستگی درکردن داشته باشم ..؟
-چه عجله ای دارید .. ؟وقت برای باقی کارها زیاد دارید ...
حرفی نزدم که عرض میز رو طی کرد و درست تو یه قدمیم ایستاد..نفس هام کند شد ..داشت چه غلطی میکرد؟ ..این همه نزدیکی برای چی بود ..؟من و اون که صنمی باهم نداشتیم

که خودش رو به من می چسبوند ..!
ناخودآگاه گوشه ی صندلی مچاله شدم ..دیگه حتی فکرم هم کار نمیکرد که بتونم از روی مطالب نوشته شده نت برداری کنم ..
بازوشو روی پشتی صندلی چرخان گذاشت و به سمتم خم شد ..کم مونده بود درجا سکته کنم ..واقعاً..واقعاً داشت چه غلطی میکرد ؟..
با اخم سر بلند کردم و خودمو عقب کشیدم ..که با پررویی گفت:
-اجازه میدید مطالبی که نت برداری کردید ببینم ..؟
دیگه صبرم داشت لبریز میشد .. حتی اگه یه اژدها روی سینه اش و دوتا اختاپوس روی بازوهاش داشت بازهم بهش اجازه نمیدادم به حریمم تجاوز کنه ..

قاطعانه گفتم:

-خیر ..حضور شما مخل کار منه ..اگه اینقدر به اینکارعلاقه دارید پس حضور من اینجا بی دلیله ..

ابروهاش با تفریح بالا رفت ..ای بابا ..حالا بیا ودرستش کن ..آقا از زبون درازی من خوش شانش شده..

زمزمه کرد:

-قهوه اتون سرد شد ..

بوی گند سیگار مشامم رو پرکرده بود و آزارم میداد ..واقعاً که هیچ میونه ی خوبی با مردهای سیگاری نداشتم ..

با حرص نفسم رو فوت کردم ..چی از جون من میخواست؟ ..منشی به اون لوندی پشت در اتاقش بود و به منِ ساده یِ پاپتی بند کرده بود ..؟واقعاً که سلیقه ی بعضی از مردها عجیب

غریب و آنرمال بود ..

برای ختم قائله اون فنجون قهوه ی کذایی رو بی هوا سرکشیدم ..قهوه ی نیمه داغ مثل هنظل دهنم رو تلخ کرد ..

با خیره سری گفتمً

-این هم از قهوه ..حالا اجازه میفرمائید به کارم برسم ..؟!

از چشمهاش می خوندم که براش مثل یه سرگرمی جدید به حساب میام وداره با این سرگرمی مفرح کاملاً تفریح می کنه ..

دستش رو از پشت صندلی برداشت وزمزمه کرد .

-حتما ..

اما به جای دور شدن ازم ارنجش رو روی میز گذاشت که بی هوا بلند شدم ..دیگه اعصابی برای بازی با این مرد نداشتم ..به حد کافی مواردی که لازم داشتم رو جمع اوری کرده بودم

.

شروع به جمع کردن وسائلم کردم که پرسید ..

-چی شد خانم زمانی ..؟
- کار من اینجا تموم شد باید بخش های مختلف شرکت رو ببینم وبا نحوه کارکارمندها اشنا شم.. تا کارهایی که قراره در نرم افزار گنجونده شه رو اعلام کنند
اصلا به روی مبارکش نیاورد که چرا بلند شدم وبا پررویی جواب داد:
-بله البته ..بفرمائید راهنماییتون کنم ..
-احتیاجی نیست منشیتون میتونه به من کمک کنه
قاطعانه گفتم اما مردک کوتاه بیا نبود ..
-خودم همراهیتون میکنم ..
کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم ..فضای آروم و ملایم شرکت هم دیگه نمیتونست اون حس خوشی اولیه رو بهم القا کنه ..با اخم های درهم وارد اتاق بعدی شدیم ..مرد به پای

من و رئیس شرکت از جا بلند شد اما برخلاف ایده ی من که شکوهی مثل چسب بهمون میچسبه و اجازه ی فکر کردن بهم نمیده ..تنها من رو به مرد معرفی کرد و بیرون رفت ..
مات و حیرون باقی موندم ..واقعاً رفت ..؟چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم بیام چقدر شکوهی مرد عجیبی بود ..اون وقتی که فکر ش رو نمیکردم حس می کردم به موقعیتم تجاوز

کرده و حالا که فکر می کردم رهام نمیکنه ..به راحتی من رو با مرد تنها گذاشته بود ..
با صدای مرد به خودم اومدم و سعی کردم رو کارم فوکوس کنم ..و بعد ازچند دقیقه کاملاً تو کار نت برداری غرق شدم وشکوهی وحرفها وحرکاتش رو فراموش کردم ..
***
تو روزهای بعدی بازهم برای تحلیل به شرکت سنا رفتم ..با وجود اینکه احسان میتونست به جای من اینکار رو انجام بده اما با توجه به تحلیل روز اولم ..قرار بر این شد که من ادامه ی

کار رو دنبال کنم ..روز دوم و سوم بدون دیدن شکوهی گذشت و من با فراغ بال به کارم رسیدم ..اما روز آخر باز هم گذر پوست به دباغ خونه افتاد ..دوباره با شکوهی با شکوه برخورد

کردم ..روز چهارم بود که به سراغ شکوهی رفتم و تو اتاق سرور شبکه باهاش تنها شدم ..چیزی که بعد از چند روز هنوز هم ازش خوف داشتم ..
سعی کردم کارم رو هرچه زودتر به خیر و خوشی تموم کنم و با خودم عهد کردم اگه اینبار از حدش تجاوز کرد همون لحظه شرکت رو ترک کنم ..بعد از پنج سال مطلقه بودن دیگه

طاقت بازی مردهای اطرافم رو نداشتم ..
داشتم سؤال می پرسیدم که میون حرفم پرید و با پررویی پرسید:
-خانم زمانی شما مجردید ..؟
همونجور که جواب سؤالهای پرسیده شده رو تو دفترم چک می کردم ..جواب دادم :
-خیر متأهلم ..
-ولی به قیافتون نمیاد ..
عصبی بهش نگاه کردم که حالا روی صندلی مقابل میز نشسته بود و پای راستش رو روی پای چپش انداخته بود ..
-باید روی پیشونیم بنویسم که متأهلم ...!
لبخندش باز شد و من به خودم لعنت فرستادم که با حرفهام بازهم باعث تفریحش شدم ..
-این چه حرفیه ..؟ولی خب ما مردها یه حس ششم خاصی راجع به خانم ها داریم ..مثلاً خانمی که مجرده با خانمی که متأهله کاملاً متفاوتن ..
حرفی نزدم و سعی کردم روی تحلیل نهایی فوکوس کنم .. از نوع برنامه ها و کار کارمندها کاملاً مشخص بود با وجود اینکه مردک از اخلاقیات بویی نبرده بود اما توی کار منظم و

دقیق بود ..
-آخرین اپدیت سیستم ها کی بوده ..؟
-سه هفته ی پیش ..ما هرماه سیستم ها رو بررسی میکنیم ..
-خوبه
کیفم رو برداشتم و همزمان با بلند شدن توضیح دادم ..

-لطفاً فردا صبح برای تخمین زدن زمان و نحوه ی انجام پروژه شرکت باشید ..از همکاریتون ممنونم ..

خواستم به سمت در برم که جلوم رو گرفت..

-کجا با این عجله ..؟ناهار درخدمت باشیم ..؟

-ممنون عجله دارم ..

خواستم از کنارش بگذرم اما با نیم قدم مانعم شد ..واقعاً گذشتن از اون هجم عضله و دژ محکم سخت بود..

-اگه مشکلتون آقای مستوفی ؟؟

با اخم های درهم پریدم تو حرفش ..

-گفتم که عجله دارم ممنون از پیشنهادتون ..

-بهتر نیست به جای عذر و بهانه پیشنهاد من رو قبول کنید ؟..وقت زیادی ازتون نمیگیره ..

واقعاً درمونده شده بودم ..دلم نمیخواست حرف تندی بزنم و باعث از دست دادن این پروژه بشم ..از طرف دیگه مرد بیش ازحد وقیح و پررو بود و به خوبی میدونست که پروژه ی

شرکتش تا چه حد برامون مهمه و دست وپای من بسته است ..

نفسی گرفتم و سعی کردم مشاعر به خواب رفته ام رو بیدار کنم ..

-آقای شکوهی ..من واقعاً از پیشنهادتون ممنونم ..ولی امکانش نیست برای ناهار مزاحمتون بشم ..ان شاءالله تو یه وقت دیگه ..

مکثی کردم و ادامه دادم ..

-اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم ..

نمیدونم چی تو چشمها و صورت من دید که نگاهش نرم شد ..متفاوت شد ..قدمی برداشتم که به راحتی از کنارش گذشتم ..اما با صداش قدم هام کند شد ..

-همه ی کارمندهای شرکت....مثل شمان ..؟

حرفی نزدم که ادامه داد:

-پس واجب شد فردا شخصاً سری به شرکتتون بزنم ..

با عصبانیت دستگیره ی در رو پایین کشیدم و از میون دندون های چفت شده ام غریدم ..
-منتظرتون هستیم ..
با قدم های پرشتاب از کنار میز منشی گذشتم و با اولین اسانسور پایین رفتم ..حس مرغ قفسی رو داشتم که آزاد شده...واقعاً اون جلال و جبروت با افکار پلید و کثیف مرد به گند کشیده

شده بود ..
***
به محض قدم گذاشتن تو شرکت یه راست به سراغ عرفان رفتم ..از همین الآن تصمیمم رو گرفته بودم ..محال بود تو جلسه ی فردا شرکت کنم ..
در رو پشت سرم بستم وبی مقدمه گفتم:
-من نمیتونم فردا تو جلسه شرکت کنم ..
عرفان چند ثانیه مکث کرد تا حرفمو پیش خودش هلاجی کنه و در نهایت تنها گفت ..
-چرا ..؟
-تمام نکاتی که لازمه به احسان میگم تا به نیابت از من جلسه رو شروع کنید ..با اطلاعاتی که به احسان میدم دیگه احتیاجی به من ندارید ..
خودکارِ توی دستش رو پرت کرد روی میز و پرقدرت تر از قبل پرسید:
-دارم میگم چرا ؟
نفسهام کوتاه و بلند شده بود ..امروز کاسه ی صبرم لبریزشده بود و دیگه اعصابی برای بحث نداشتم ..
-واقعاً لازمه که بدونی ..؟فرض کن از این مرتیکه خوشم نمیاد ..
با تفکر از جا بلند شد وتکرار کرد:
-مرتیکه ..؟
-همین آقای شکوهی رئیس شرکت سنا ..
-میشناسمش ..مشکل چیه ..؟

حس می کردم خونِ تو بدنم به قل قل افتاده ..عرفان ..شکوهی رو می شناخت و این نون رو تو دامنم گذاشت ..؟!می دونست چه آدم آشغالیه و من رو بی توجیه تو دهن شیر فرستاده

بود ..؟!
رسماً زدم به سیم آخر... با شتاب جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم ..
-مشکل چیه ..؟مشکل این مرتیکه است ..مشکل اون افکار کثیفشه ..مشکل من و حماقتمه که با وجود تمام خنجرهایی که از پشت بهم زدی هنوز مثل جفت چشمهام بهت اطمینان

دارم .. این فکر خام رو از سرت بیرون کن.. محاله فردا تو جلسه شرکت کنم
چرخیدم به سمت در که عرفان به حرف اومد ..
-من نمیدونم منظورت از افکار کثیف و پلید و این خزعبلات چیه ..؟حوصله ی بازار گرمی های تو رو هم ندارم ..فردا جلسه برگزار میشه و جنابعالی هم برای تخمین زمان برنامه

شرکت میکنی ...والسلام ..
هاج و واج برگشتم به سمتش ..ازم میخواست فردا با اون مردک الدنگ زیر یه سقف باشم ..؟!که با اون نگاه هیزش سرتا پام رو رصد و خون به جیگرم کنه ..؟
محال بود ..پس غیرت و ناموس پرستی عرفان کجا رفته بود ..؟اون مردی که برای آسایش دخترهای دانشکده همه کاری انجام میداد چه بلایی به سرش اومده بود ..؟
گنگ و مات تنها بهش نگاه کردم که با خونسردی گفت:
-چیه ..؟راضی نیستی ..؟باشه مشکلی نیست ..میتونی همین الآن استعفا بدی ..من کارمند سر خود نمی خوام ..
و این حرف نوک زبونم موند که: (من از کی تا حالا کارمند جنابعالی شدم؟ ..من که فقط کمک دست احسان بودم ..؟)
-واقعاً میخوای تو این جلسه باشم ..؟
مات و گیج ازش پرسیدم:

-می خوای با همچین مردی زیر یه سقف باشم ..؟آره عرفان ..؟
-من حرفم رو زدم دیگه هم تکرار نمیکنم ..
مثل یه ساختمون فرسوده از هم پاشیدم و ذرات بدنم تو دست باد پودر شد و به هوا رفت ..دیگه چیزی از بهار زمانی باقی نموند ..عرفان تمام بند بند وجودم رو پاره پاره کرده بود ..
به سردی گفتم ..
-باشه ..اگه تو اینو میخوای ،اگه میخوای همچین معامله ای با من کنی ... رو من حساب کن ...تا هرجا که تو بخوای پا به پات میام ..تا ببینم کی خسته میشی از این بازی ....مطمئن

باش این بازی دو سر سوخته ..هم من میبازم هم تو ..اما عیب نداره .. من که همه چیزم رو به پای تو گذاشتم .. این هم رو بقیه..خدای من هم بزرگه عرفان ..این رو یادت نره ..
با اخم های درهم گفت:
-درضمن فراموش نکن این پروژه خیلی برای شرکت مهمه ..پس جلوی زبونت رو بگیر و کار اشتباهی انجام نده ..
چونه ام باز هم لرزید ..بغض هام ..بغض های آشنا از دریچه های قلبم سرک کشیدن..طعنه زدم:
-نظرت راجع به آرایشم چیه ..؟میخوای مانتوی کوتاه تری بپوشم ..؟آآها مقنعه ام ..میخوای یه شال خوش رنگ بپوشم ..؟حتی میتونم موهامو رنگ کنم ..نظرت چیه ..؟اونوقت کاملاً

میتونم چشمهای هیز این مردک رو سیر کنم تا پروژه ی سنا همچنان تو مشتت بمونه
زیر لب غرید:
-خفه شو بهار ..خودت میدونی حرفم چیه ..
پر بغض جوشیدم:
-نه نمیدونم ..نمیخوام هم بدونم ..من فردا تو این جلسه شرکت میکنم ..اما بدون دیگه برای پشیمونی دیره ..
***

««زهرا سادات دیس برنج رو کنار دست عرفان گذاشت و ظرف ترشی رو کنار دست من ..همون جور که حواسم به جدا کردن گل کلم ها بود صدای زهرا سادات رو شنیدم که گفت :

-این سفره یه چیزیش کمه ..

عرفان زود پرسید ..

-چی مامان ..؟بگو من برم بیارم ..

زهرا سادات لبخند نیم بندی زد ..

-آوردن که میتونی بیاری ...اما الآن نه ...ان شاءالله چند وقت دیگه ..

حالا دیگه واقعا کنجکاوشده بودم و شش دنگ حواسم جمع حرف زهرا سادات ...داشت با این سن و سالش برای من وعرفان معما طرح میکرد ..؟

-چی مامان ..؟هوس چیزی کردی ..؟نوبرونه ..؟

با دست اشاره ی بی خیالی کرد ..

-نه مادر ..

-پس چی ..؟چی میخوای مادر من ..؟

-یه نوه ی تپل مپل ..آرزومه قبل از مرگم نوه امو ببینم که کنار شماها نشسته و غذا میخوره

دستم تو هوا خشک شد .. درست شنیده بودم ..؟چی میخواست ..؟ یه نوه ی تپل ..؟مپل ..؟!!منظور از نوه، بچه ی من وعرفان بود ..؟!!!

من وعرفانی که چند ماه هم از شروع زندگیمون نمیگذشت ..!! حالا زهرا سادات با وقاحت هوس نوه کرده بود ..؟چه غلطا ..همینم مونده بود تو این وضعیت وخیم اقتصادی و تو اون دوتا

اتاق بالا ..ونگ ونگ یه بچه هم اضافه بشه ..!

پوزخندی مخفیانه زدم و به خوردن گل کلم های ترد ادامه دادم ..شکر خدا از بابت عرفان دلم قرص بود ..محال بود همچین حرفی رو از مادرش قبول کنه ..هرچی رو قبول میکرد با

شرایط مالی ما این یه مورد رو قبول نمیکرد ..

-رو چشم مادر من ..اصلاً نظرت چیه یه جفت دوقلوی تپل مپل برات بیارم ..؟

حس کردم از فرق سرم تا نوک پام سرخ شد ..نه از شرم و حیای جمله ی بی شرمانه ی عرفان اون هم جلوی مادرش ..،بلکه از رضایت آشکارعرفان از اینکه تو این اوضاع وانفسا که

هردو با کارکردن تو اون شرکت کوچیک به زور اموراتمون رو میگذروندیم به هوس بچه دار شدن مادرش ،قبلتو میگفت ..
وای برمن ..اینجا دیگه کجاست ..؟این مادر و پسر چی دارن میگن ..؟نکنه من از کره ی مریخ اومدم که حرفشونو نمیفهمم ..؟
حس می کردم درست وسط دسیسه ی چیده شده از طرف عرفان و مادرش افتادم و از همه طرف تحت فشارم ..
با بهت نگاهم رو به عرفان دوختم ..شاید هم اشتباه شنیدم بودم ..اخه از عرفان بعید بود همچین حرف احمقانه ای بزنه ..بچه ؟اون هم تو این شرایط..؟اون هم تنها چند ماه بعد از

ازدواجمون ..؟اون هم تو این شرایطی که هم درس می خوندیم و هم کار می کردیم ..؟!مگه عرفان عقلش رو خورده بود ..شاید هم ..؟شاید ..؟
نفس آسوده ام بی هوا رها شد ..شاید هم فقط میخواست به زبون، حرف مادرش رو گوش بده اما تو عمل خودش بهتر از من می دونست که به هیچ عنوان شرایط بچه دار شدن رو

نداریم ..
با این فکر چشمهامو رو هم فشردم ..وای خدا کم مونده بود سکته کنم ها ..پلک بازکردم که با سؤال عرفان به واقع سقوط کردم ..
-نظر تو چیه بهار ..؟
نظر من ..؟داشت سیاه بازی میکرد .؟یا میخواست توپ رو تو زمین من بندازه تا تک و تنها و یک تنه به جنگِ هوسِ مادرش برم ..؟آیا واقعا عرفان همچین آدمی بود ..؟
لبخند ماسیده ای روی لبم نشوندم ..
-نظر من ..؟

ولی عرفان نه لبخند مضطربم رو دید نه نگاه نگرانم رو ..و بی خیال به دهنم خیره شد ...
-آره نظر تو ..؟
و بی توجه به حرفِ نگاهم ادامه داد ..
-من که ازهمون کوچیکی خیلی بچه دوست داشتم ..تو چی ..؟اگه بچه دار شیم خونمون یه حال وهوای دیگه پیدا میکنه ..آخ که چه لذتی داره شب خسته و کوفته بیایی خونه و بچه

اتو ببینی که یه نقاشی کج و کوله برات کشیده و خودشو تو بغلت میندازه ..
با شوق چرخید به سمت مادرش ..
-مامان شما دوست داری چی باشه ..؟پسر یا دختر ..؟من که عاشق دخترم ..از این دختر ملوس هایی که وقتی میخندن روی لپاشون چال میوفته ..موهاشو دوگوشی ببندیم و دامن چین

دار بپوشه ..
زهرا سادات پرید وسط خیالات رنگارنگ عرفان ..
-پسر و دخترش دست خداست ..دعا کن صحیح وسلامت باشه ..ذاتش پاک باشه همین کافیه ..
حس اون جزیره ی ناشناخته ای رو داشتم که میون امواج عظیم اب درحال محو شدنه ..عرفان و مادرش راجع به خیالاتشون ،راجع به بچه ای که قرار بود من مادرش باشم برنامه

ریزی میکردن و من مدام ازخودم میپرسیدم:
-به واقع راجع به بچه ای که قراره تو بطنم بزرگ بشه صحبت میکنن یا راجع به زن همسایه ..؟مگه میشه ..؟مگه ممکنه عرفان راضی به بچه دارشدنمون باشه ..؟عقلش کجا رفته ..

؟ما داشتیم از صبح تا شب جون می کندیم تا یه دستی به سر و گوش زندگیمون بکشیم ..من که تمام سعیم رو می کردم تا پس انداز اندکی فراهم کنم و از مادرعرفان جدا بشم ..اما

حالا عرفان و مادرش خوابهای بدی برام دیده بودن ..دست به یکی کرده بودن تا براشون یه بچه ی تپل مپل بیارم ..!!؟که یه نفر دیگه رو هم وارد بل بشوی زندگیمون کنم ..؟

آخ خدا ..راستش رو بهم بگو ..عرفان عقلش رو خورده ..؟اخه این چه حرفیه ..؟
با حرص بشقاب غذام رو عقب زدم که صدای ناهنجار افتادن لیوان آب روی کاسه ی ترشی تو فضا پیچید ..زهرا سادات وعرفان بی هوا سکوت کردن و به من خیره شدن که با

عصبانیت از جا بلند شدم و پله ها رو بالا رفتم ..واقعاً که وقاحت هم حدی داشت ..پیرزن پاش لب گور بود ..و با اون خواسته های احمقانه اش بد نونی رو تو دامنم می ذاشت ..
صدای بهار بهار گفتن های عرفان رو پشت سرم می شنیدم ..حتی صدای نیمه ضعیف مادر عرفان رو ..ولی من اونقدر عصبانی بودم که میخواستم تمام این خونه و آدمهاش رو به آتیش

بکشم ..چند ماه هم از ازدواجمون نمیگذشت و من تازه با واقعیت زندگیم روبه رو شده بودم ..
اینکه همه چیزِ زندگی برو بازو و صورت پسندیده ی عرفان نیست ..اینکه(با یه لقمه نون خالی هم سرمیکنم) همه اش زر مفته ..شکمت که خالی باشه ..دستت که خالی باشه ...جیبت

که بی پول باشه ..عشق وعاشقی و رویاها همه از یادت میره ...
اینکه پول توی جیبت اونقدر نباشه که بتونی روسری ای که پشت ویترین داره بهت چشمک میزنه رو بخری حقیقت تلخ زندگیه ..
من از اون رویاهای عاشقانه و شاد تازه تونسته بودم فاصله بگیرم و با واقعیت کنار بیام ..تازه تونسته بودم تو دنیای عرفان کمر راست کنم و سرپا بشم ..
تازه فهمیده بودم درسته که عرفان مثل قبل از ازدواج مقید و مسئولیت پذیره ..اینکه خوش اخلاق و خوش خو..اما من دیگه حوصله ی نق و نوق کردن هاش راجع به حجابم رو ندارم

..طاقت با بی پولی سرکردن رو ندارم ..
اعتراف میکردم تو انتخابم ضربه خوردم ..که بتی که از عرفان ساخته بودم درحال ازهم فرو پاشیدن بود ..بی پولی ...زندگی با مادرش.. اون هم تو دوتا اتاق ، طبقه بالای خونه ی

قدیمی ساز و موروثی پدر عرفان ..با عقاید کمی بسته ی عرفان درمورد حجابم خسته ام کرده بود ..

اما من هنوز هم عاشق عرفان بودم ..پذیرفتم که این مرد شوهر اول و آخر منه و باید با بد و خوبش بسازم ..هرچند که برای من سخت بود ..چرا که دیگه نمیتونستم مثل گذشته نقش

بازی کنم و ادای زن های گوش به فرمان رو دربیارم ..
من طالب آزادی بودم ..اینکه کسی به حجابم کاری نداشته باشه ..به ساعت رفت و آمدم ..که بتونم آزادانه با دوستهام به گردش برم و اونقدر تو کیفم پول داشته باشم که نخوام سرخرید

یه وعده غذا حساب و کتاب کنم ..مخصوصاً که عرفان اجازه نمیداد حتی یه ریال هم از بابام بگیرم ...میگفت به غرور مردونه اش برمیخوره
اما انتخاب خودم بود ..قبول داشتم که اون عشق رویایی باعث شده بود متوجه ی فاصله ی طبقاتی ما بین خودم وعرفان نشم و تازه داشتم به واقعیت حرفهای فرحناز پی میبردم ..
اما حالا که با واقعیتِ زندگیم رو به رو شده بودم سعی میکردم تا با بد و خوب زندگی عرفان بسازم ..که به غرغرهای عرفان به خاطر حجابم گوش بدم و سعی کنم با اون مقنعه ی

دست و پا گیر کنار بیام ..
اما حالا ..حالا که داشتم علی رغم تمام مشکلات سعی میکردم بخندم و از زندگیم درکنار عرفان لذت ببرم .. باید آرزوی زهرا سادات رو بشنوم و هم صدایی آشکارعرفان رو ...!!!
در رو پشت سرم محکم کوبیدم و با خودم عهد کردم خام دسیسه های عرفان و مادرش نشم ..من کوتاه نمیومدم ..من محال بود به بچه دار شدن حتی فکر کنم چه برسه با خواسته ی

زهرا سادات موافقت کنم و خودم رو تو همچین هچلی بندازم ...محال بود ..من کوتاه بیا نبودم ..»»
***

صبح فردا سر رسید ..زمان جلسه هم رسید و من تنها سکوت کردم ..منتظر بودم ببینم عرفان تا کجا پیش میره ..تا کی ..؟قبول داشتم بودنم تو جلسه لازم بود اما فکر نمیکردم عرفان

حرفهامو هیچ بدونه ..کاملاً واضح بهش گفته بودم که مرد نگاه کثیفی داره که آدم درستی نیست اما جواب تمام حرفهام به این جمله ختم شد ..
(فردا جلسه برگزار میشه و تو هم شرکت میکنی ..)
غم زده نفس سنگینم رو بیرون فرستادم که بیشتر شبیه آه شد و به عرش اسمون رفت ..نگاهم دور تا دور میز چرخید ..احسان با فاصله ی یه صندلی کنارم نشسته بود ..عرفان سرمیز

و...دقیقاً روبه روی من همون مرد قد بلند با اون بازوهای کلفت و ماهیچه ای نشسته بود ..واقعاً که تو اون کت و شلوار مشکی درست مثل بادیگاردهای گردن کلفت به چشم میومد ..
احسان بی خیال برگه هاش رو دسته کرد.. هنوز حرفی راجع به ملاقاتم با شکوهی بهش نزده بودم و طبیعتاً احسان خبر از باطن مرد مقابلم نداشت ..
با سنگینی نگاه مرد سر بلند کردم که جسورانه و بی خیال تکیه زده به صندلی تنها به من نگاه میکرد .
عرفان برگه ها رو مطالعه کرده سر بلند کرد ونگاهش رو مستقیم به من دوخت ..
-خب خانم زمانی ..به نظرتون چقدر زمان برای انجام این پروژه کافیه ..؟
با جدیت نگاه پراخمم رو از شکوهی گرفتم و به عرفان دوختم ..
-فکر میکنم چهار ماه ... یک ماه هم برای تست برنامه ..جمعاً پنج ماه کافیه
عرفان سرچرخوند به سمت شکوهی ..
-شما مشکلی ندارید..؟
شکوهی با خونسردی اعصاب خردکنی سیگاری بیرون کشید و همزمان با روشن کردن سیگارش جواب داد ..
-اگه این نظر خانم زمانیه ..من مشکلی ندارم ..
پوکی به سیگارش زد و از پشت دود غلیظی که تو فضای اتاق پخش میشد ادامه داد:
-من فکر می کردم تنها اقای رضایی تحلیل گر خوبی هستند اما از وقتی خانم زمانی به شرکت ما اومدن متوجه شدم شما واقعاً کارمندهای خوبی دارید ..
اخم هام تو هم رفت وعرفان بازهم به من خیره شد ..انگار که من مسئول افکار پلید مردک بودم ..!

تقه ای به در خورد وسرخانم شفیع داخل اتاق شد ..
-آقای رضایی، آقای وحدت باهاتون کار دارن ..
احسان با ببخشیدی جمع رو ترک کرد ... و من موندم وعرفان و آقای شکوهی باشکوه ..
از بوی سیگار به سرفه افتادم و با عصبانیت از جا بلند شدم و زیر لب فحش رکیکی بار مرد کردم که نمیتونه جلوی هوس سیگار کشیدنش رو بگیره ..
پنجره رو تا ته باز کردم که سوز زمستونی صورتم رو سوزوند ..با اینکه اوایل اسفند بود اما هوا هنوز هم سرد بود ..
به سمت صندلیم برگشتم که با حرف شکوهی سرجام میخکوب شدم ..
-آقای مستوفی ..امکانش هست چند لحظه خصوصی با خانم زمانی صحبت کنم ..؟
نگاهم بی درنگ به سمت عرفان چرخید ..ولی عرفان به جای من مستقیماً به شکوهی نگاه میکرد و خیلی سرد پرسید ..
-درچه مورد ..؟
نفسم تو سینه حبس شد ..این چه جوابی بود که داد ..؟
قاعدتاً باید میگفت توی الدنگ چه حرف خصوصی ای با خانم زمانی، کارمند شرکت من داری ..؟اما ..؟هاه ..؟چی پرسیده بود ..؟؟(درچه مورد ..؟؟؟)این دیگه چه صیغه ای بود ..؟
شکوهی پک دیگه ای به سیگارش زد...حس کردم سینه ی پهنش مثل یه اقیانوس باز شد و تمام اون هجم دود رو بلعید ..
-یه سری مسائل هست که میخوام شخصاً با خانم زمانی درمیون بذارم ..
با اضطراب به دهن عرفان خیره شدم ..با خودم مدام تکرار میکردم ..اجازه نمیده ...نه عرفان اجازه نمیده ..نگران نباش بهار ..عرفان همچین آدمی نیست که تو رو تو دهن شیر بفرسته

..شاید قبلاً اشتباه کرده ولی حالا که رفتار شکوهی رو دیده و حرفهای تو رو شنیده محاله تنهاتون بذاره ..نگران نباش بهار... الآن بهش میگه هرچی هست پیش من بگید ..آره ...ترس

به دلت راه نده ..تو که عرفان رو خوب میشناسی ...هرچقدر هم بد شده باشه دیگه تا این حد نامرد نیست ..
اما نمیدونم چرا قلبم بی جهت تند میزد ..شاید چون دیگه مثل سابق به عرفان اطمینان نداشتم ..دیگه حتی به جفت چشمهام هم اطمینان نداشتم ..تودلم التماس کردم ..
-اینکار و با من نکن عرفان ..این بلا رو به سرم نیار ..نذار بتی که ازت ساختم جلوی چشمهام بشکنه ..
با چشمهام عاجزانه بهش التماس کردم ..اما میون نفس های کوتاه بلند من ..میون دستهای مشت شده ی من و دردی که تو کف دستام میپیچید عرفان تیر خلاص رو شلیک کرد ..
-مشکلی نیست من تنهاتون میذارم ..
نفس هام تنگ تر از همیشه شد ..اصلا بالا نیومد که پائین بره و راه تنفسیم به کل بسته شد ..حس میکردم یه سطل آب جوش رو سرم خالی کردن وتمام بدنم به لرزش دراومده بود ..
(میخواست تنهام بذاره ..؟میخواست من رو با این غول تشن تنها بذاره تا حرفهای خصوصی درگوشم زمزمه کنه ..!)
شاید اگه پایان دنیا هم بود من تا این حد از هم نمی پاشیدم ..باورهام ..افکارم ..بتم ..بت زیبای من ..لحظه به لحظه با هرقدمی که عرفان برمی داشت شکسته میشد ..من ومنیت من

پودر می شد ..
با چشمهای تار تنها رفتنش رو نظاره کردم ومدام یه جلمه تو سرم نوشته میشد ..
من با دوچشم خویش دیدم که جانم میرود ..جان من ..هستی من ..تمام دنیای زیبای من ..
درکه با صدای ارومی پشت سر عرفان بسته شد ..تنها تونستم به سستی روی اولین صندلی اوار بشم ..باورش برام سخت بود ..اصلا باورنکردنی بود، اما عرفان ،مرد من ..مردی که فکر

می کردم هنوز هم مال منه، تنها با مردی که حرف خصوصی ودرگوشی داشت .. رهام کرده بود
-خانم زمانی حالتون خوبه ..؟

سعی کردم از میون لبهام نفس بگیرم ..چشمهام بی اراده به سمتش چرخید ..خداروشکر که حداقل دیگه اون ژست پرتکبر رو به خودش نگرفته بود ..

-به خاطر سیگارِ؟تنفستون مشکل شده ..؟

نگاهم روی حرکاتش چرخید ..دیگه هیچ خبری از اون تفاخر یا حتی از اون نگاه هرز نبود ..بلکه با نگرانی سیگار رو توی جاسیگاری خاموش کرد ..

-چیزی لازم دارید ..؟

اگه اون نگاه ها و اون رفتار رو ازش ندیده بودم محال بود باور کنم چنین مرد نگران ودلواپسی همون مرد مغرور ساختمون سناست ..

-میخواید براتون اب بیارم ..؟

ازخودم پرسیدم ..مگه قیافت چه طوریه که این جوری ترسیده ..؟

فقط سربالا بردم ولی نگاه مرد که برخلاف دقایق قبل از رفتنِ عرفان نگران بود عوض نشد ..

-بهتر بود میگفتید که به بوی سیگار آلرژی دارید ..

ولی من حرفهاش رو نصفه نیمه میشنیدم ..هر لحظه انتظار داشتم تا عرفان مثل سوپرمن بگرده ومن رو از شر بد من(bad man) داستان نجات بده ..

اما عرفان نیومد ..چشمم به راهش موند و خشک شد و نیومد و من تازه به این سؤال فکر کردم ..

-واقعا مردِ بدِ داستان کیه ..؟واقعا شکوهیِ نگران و دلواپس مرد بد داستانه ..؟

تنها تونستم نفس عمیقی بکشم و جواب بدم ..

-ممنون حالم خوبه ..

خودمو روی صندلی بالا کشیدم و بازهم نفس گرفتم ..عرفان که با دیدن رفتارش قبلم رو پاره پاره میکرد به گوشه ی ذهنم فرستادم و سعی کردم روی مشکل کنونی فوکوس کنم ..

بازهم نفس گرفتم و با جدیت لبهامو روی هم مالیدم

-خب من سراپا گوشم ..مشکل چیه ..؟زمان برنامه ریزی شده زیاده ..؟شاید هم از نحوه ی انجام پروژه راضی نیستید ..اگه اینها باشه میتونید مستقیم با اقای رضای یا ..

-وُوُوُوُوُ...صبرکنید خانم زمانی ..

انگار خیالش ازبابت تنفس من راحت شد که دوباره خونسردانه به صندلی تکیه زد وپرسید ..
-راستی اسم کوچیکیتون چی بود ..؟بهار ..؟
نفسمو به سختی فوت کردم عصبانی بودم و ناامید ..دل زده ودل مرده ..
-ببین بهار خانم ..اگه من از کاخم بیرون اومدم و قدم تو این شرکت زپرتی گذاشتم بیشتر به خاطر تو بود ..تو و رفتارت ..چرا اینجا رو ول نمیکنی وبه شرکت من نمیایی ..؟من قدر

کارمندهایی مثل تو رو خیلی خوب میدونم وهمه رقمه هواتو دارم بهار خانمی ..نه مثل مستوفی احمق که تو سینی طلایی تو رو تقدیم من کرد ..
حس و حال من بعد از شنیدن کنایه ی مستقیم شکوهی رو هیچ کس نمیفهمه ..حسی که مثل خنجر از پشت خوردن اون هم از دست عزیزترین کست بهت دست میده ..سعی کردم

فرو نریزم ..هنوز سدهای زیادی مقابلم بود و مهمتر از همه دک کردن این الدنگ ملعون بود ..قوامو جمع کردم تا یه جواب دندون شکن بدم ..تا دیگه برای من دور برنداره
-مسلما اقای مستوفی هدف دیگه ای غیر از حرفی که شما می زنید داشته ..درضمن اونقدر اطمینان دو طرفه بین من وایشون هست که با خیال راحت ما دو نفر رو تنها گذاشته ..بهتره

بریم سر اصل مطلب ..من مشکلی تو نحوه ی انجام پروژه وزمانبندیش نمیبینم ..اگه شما هم مشکلی ندارید بهتره این جلسه رو تموم کنیم ..
نیم خیز شدم که پرسید ..
-این جواب اخرته ..؟نمیخوای باهام کنار بیایی ..؟
کاملا بلند شدم وعزمم رو جزم کردم ..من مارخورده وافعی شده بودم ..محال بود اجازه بدم هیبیت این مرتیکه ی روانی تهدیدم کنه ..
-اگه جوابم این باشه میخواید از ادامه ی این پروژه انصراف بدید ..؟مشکلی نیست ..ولی این شمائید که شرکت کار امدی مثل ما رو از دست میدید. مطمئن باشید این اتفاق جز ضرر

هیچ سودی براتون نداره ..

-اینقدر ازکارِتون مطمئنی..؟
-خود شما چند لحظه ی پیش اعتراف کردید که قدر کارمندهایی مثل من رو میدونید ..این شرکت پراز کارمندهای خوب مثل منه ..
دفتر ولپ تاپم رو جمع کردم وهمزمان گفتم ..
-بهرحال اگر همچنان مایل به همکاری با شرکت ما باشید باید توافق نهایی روی پروژه وزمان انجامش داشته باشیم ..لطفا هرموقع تصمیم گرفتید با اقای مستوفی هماهنگ کنید ..
سربلند کردم وخیره تو چشمهای سرسختش ادامه دادم ..
-به هرحال ممنون از همکاری شما ..امیدوارم اگه این پروژه ادامه دار بود آقای رضایی راهنمایی خوبی براتون باشن ..
-پس تو چی ..؟
-دارم میرم مرخصی ..با اجازه ..
با قدم های محکم ازش فاصله گرفتم که با شنیدن صداش قدم هام ایستاد ..
-کسی مثل مستوفی واقعا لیاقت تو رو نداره ..نمیدونم چی بینتون هست اما این ره که تو میروی به ترکستان است ..من ادم دنیا دیده ای هستم بهار خانمی ..نیت ادمها رو از

چشمهاشون میخونم ..من مطمئنم چیزی که تو چشمهای مستوفی نوشته شده بود اطمینان نبود ..
چرخیدم به سمتش ..چقدر این مرد شخصیت های مختلف داشت..
-ادمی مثل مستوفی یا احمقه یا داره خودش رو به حماقت میزنه ..چون فرق بین شیشه والماس رو تشخیص نمیده ..به همچین ادمی امید نبند که مثل امروز شوک زده نشی ..
چقدر حرفهاش شبیه به حرفهای دلم بود ..انگار دل شکسته ی من بود که از میون لبهای کلفت شکوهی سخن میگفت ..
رو برگردوندم واز اتاق بیرون اومدم ..با بی حسی خودمو به اشپزخونه رسوندم که دم در با عرفان سینه به سینه شدم ..اونقدر رنجیده ودلخور بودم که حتی سر بلند نکردم تا تو چشمهاش

نگاه کنم ومعنی کارش رو بفهمم ..بی حرف ازکنارش رد شدم ویه راست به سراغ شیر اب رفتم ..حتی نفس کشیدن هم برام سخت بود چه برسه به ایستادن روی این زانوهای ناتوان ..
همینکه اشپزخونه از حضور عرفان خالی شد روی صندلی نشستم وسرمو به دستهام تکیه دادم ..ازخودم پرسیدم ...:
-چرا این بلا به سرم اومد ..؟چرا بعد از پنج سال عاشق مردی موندم که خودم سالها پیش جنازه اش رو دفن کرده بودم وغرورش رو زیر پاهام خرد ..؟اصلا با چه امیدی این عشق رو

زنده نگه داشتم؟ ..نگه داشتم تا این جوری زیر دست وپای نفرت عرفان لجن مال بشم؟ ..
مغزم درحال انفجار بود وقلبم درحال ایستادن ..دیگه حتی نمیتونستم درست فکر کنم که ایا بازهم حق با عرفان ؟..یا عرفان دیگه شور به درش کرده ..؟
-بهار چی شده ..خوبی ..؟
با صدای احسان سربلند کردم ..احسان ..؟احسان خوب ودوست داشتنی تو به من بگو ..تو برام این مسئله رو حل کن که آیا بعد از تمام بلاهایی که عرفان به سرم اورد بازهم حق داشت

من رو تو سینی طلایی تقدم شکوهی کنه ..؟
تو هم مثل من فکر میکنی نه ..؟میدونم حق نداشت ..اینبار خیلی خوب میدونم که عرفان به هیچ عنوان حق نداشت ناموسش رو به لجن بکشه وچه دردی داره فهمیدن ودرک کردن

این واقعیت ..
-حالت خوبه ..؟چیه ..؟چرا به من زل زدی ..؟
با صدای خش داری گفتم ..
-اقای شکوهی رفت ..؟
-اره مثل اینکه همه چی رو اکی کرده ..ولی تو چته ..؟
بی حال از جا بلند شدم ..حتی چشمهام هم کم اورده بودن ..تو این لحظاتی که باید میباریدن روزه گرفته بودن ..

-باید با عرفان حرف بزنم ..
تلو تلویی خوردم که صدای نیمه بلند احسان رو شنیدم ..
-بهار ..!مواظب باش ..
با سراشاره کردم که چیزی نیست وبا همون قدم های ناموزون به سمت اتاق عرفان به راه افتادم .نبرد اخر بود ومن از همین الان میدونستم شکست خورده ی اصلی این بازی منم ..منم

که تمام باورهام به گند کشیده شده بود ..
خانم شفیعی داشت با تلفن حرف میزد که بدون در زدن وارد اتاق عرفان شدم ..اقا صالح داشت سینی فنجون های خالی رو جمع میکرد وعرفان ..؟عرفان بی خیال تر از همیشه پنجره

رو می بست ..
آقا صالح هاج وواج بهم نگاه کرد که با تشر رفتن عرفان ..اقا صالح جول وپلاسش رو جمع کرد ومن موندم وعرفان ..
به سمت میز راه افتاد وهمزمان با بی خیالی توضیح داد ..
-قرارداد اکی شد ..بازمان انجام پروژه هم موافقت کرد ..فقط قید کرد که حتما تا پنج ماه اینده پروژه اماده باشه ..تو که شرایط رو دیدی مطمئنی این زمان کافیه ..؟
چند قدم به سمتش رفتم ..داشت همون جور ایستاده پرونده های روی میز رو دسته می کرد که دستمو به سمت مچش دراز کردم ..با تماس دستم با مچ دستش سرجا میخکوب شد و

نگاهش رو به چشمهام دوخت ..
-نمی خوای بپرسی چی بین من وشکوهی گذشت ..؟
حرفی نزد که دوباره التماس وار پرسیدم:
-نمیخوای بدونی چه حرف خصوصی ای باهام داشت ..؟
دستش رو کشید ..

-برام مهم نیست ..نتیجه ی این دیدار مهم بود که همه چی خوب جلو رفت ..ازکار تو هم راضی بود ..شرکت یه پاداش خوب برای اتمام پروژه ی احسان و تحلیل این پروژه در نظر

گرفته ..
چرخید که سد راهش شدم ..
-میدونی بهم چی گفت ..؟گفت قدر کارمندهایی مثل من رو میدونه ...
دست دراز کردم به سمت کروات شل شده اش ..و همون جور که روی ردهای کج کج کراوات سرانگشت می کشیدم ادامه دادم:
-گفت مثل تو نیست که کارمندش رو تو سینی طلایی به مشتریش تعارف کنه ..
گره کروات رو مرتب کردم ..
-گفت همه رقمه هوامو داره و تو لیاقت کارمندی مثل من رو نداری ..چرا که فرق بین شیشه و الماس رو تشخیص نمیدی ..
همونجور که سر پنجه هام بند گره ی کرواتش بود چشمهام رو بالا آوردم و ادامه دادم ..
-راجع به من این حرفها رو میزد ..راجع به ناموس گذشته ات ..!راستش رو بهم بگو عرفان ..اینقدر برات دم دستی و بی مصرف شدم که حالا با دست و دلبازی من رو به مشتری هات

تقدیم میکنی ..؟
کف دستم روی سینه اش که حالا به شدت بالا وپایین میرفت نشست ..
-خیلی پست و لجن شدم نه ..؟
بغضم گرفت ..سخت بود اعتراف کردن
-حق داری ..خودم هم حالم از خودم بهم میخوره چه برسه به تو ..با اینکه بهت بدی زیاد کردم ..با اینکه تو این چند وقته بدی درحقم زیاد کردی ..اما واقعاً نمیتونم اینبار بهت حق بدم

..همیشه بهت حق میدادم ..وقتی جلوی صبا سرم فریاد کشیدی...وقتی مقنعه از سرم کشیدی و من با اون مقنعه ی کثیف تا مهد صبا رفتم ..وقتی جلوی همه خارم کردی ..وقتی بی

جهت سرم فریاد کشیدی ..درصورتی که تو مقصر اصلی بودی نه من ..اما همیشه با خودم میگفتم ..این من بودم که از اون عرفان خوب ودوست داشتنی این غول رو ساختم ..من بودم

که به اینجا رسوندمش ..باید بابت تمام بلاهایی که به سرت میاره بهش حق بدی ..ولی امروز نه عرفان ..امروز ...دیگه نمیتونم بهت حق بدم .
سرمو به آرومی روی سینه اش گذاشتم وعرفان هیچ حرکتی نکرد ..صدای ضربان قلبش توگوشم پیچید ..چقدر دلم تنگ این صدا شده بود ..اینکه سرمو بی خیالِ غرور و سخت گیری

های عرفان روی سینه اش بذارم ..
چشمهامو بستم وزمزمه کردم ..
-من و ببخش که تو رو تبدیل به این هیولا کردم ..منو ببخش که غیرت و جوونمردی رو ازت گرفتم ..میدونم برای عذرخواهی کردن دیره اما باور کن تمام این حرفها از ته دلمه ..حالا

میخوام به جبران تمام بدی هایی که درحقت کردم اخرین آرزوت رو براورده کنم ..میخوام از زندگیت برم عرفان ..
سینه ی عرفان تکون خورد ..که سر بلند کردم و خیره شدم تو چشمهاش که دوباره مثل یه اسکنر تمام افکارم رو از تو چشمهام میخوند ..
-چیه..؟ باور نمیکنی بهارِ سریش دست از سرت برداره ..؟ ..مگه از اول همین رو نمیخواستی .. ؟حالا داری به آرزوت میرسی ..دیگه نمیتونم پیشت بمونم ..الحق که خوب امیدهام رو نا

امید کردی ..من باختم عرفان ..جلوی نامردی های پشت همی که سرم اوردی کم آوردم ..
لبخند تلخی زدم و کف دستهام رو به ارومی روی سینه اش گذاشتم ..
-راستی بهت تبریک میگم ..فکر میکردم بعد از شنیدن حرفهام شکوهی بزنه زیر همه چیز ..اما مثل اینکه قبول کرده ..خداروشکر که قاطع نونت نشدم ..این هم هدیه ی اخر من به تو

..

ازش فاصله گرفتم و نگاه اخر رو بهش انداختم ..
-میدونم که بخشیدنم سخته ..حتی پررواییه که بخوام من رو ببخشی ..اما دلم به همین خوشه که بعد از تمام بلاهایی که به سرم آوردی سبک شدی و میتونی چشم رو گذشته ببندی

..عرفان من رو که خوب له کردی ..حداقل بعد از این به فکر زندگیت باش به فکر صبا ..اون بچه نباید تاوان بلایی که به سرت آوردم رو بده ..نذار من بیشتر از این عذاب بکشم ..
اخرین لبخندم ..اخرین قدرتم رو جمع کردم وبا قدم های بی حس از اتاق بیرون اومدم ..عرفان بالأخره پرونده ی این رابطه رو بست
***
«« بی بی چک تو دستم بود ونفس هام مقطع وتند تند ...با همون اعصاب متشنج قدمی به جلو برداشتم ..نگاهم مستقیما به سمت مبل های راحتی کنج اتاق بود که مسلما عرفان

روش لم داده بود وداشت برنامه ی نود رو میدید .
بازهم قدمی برداشتم ..حس می کردم با هرقدمی که برمیدارم تو سرم سنج میکوبن ..دهنم خشک شده بود وبی بی چک مثل اسید پوست کف دستم رو به گز گز انداخته بود ..
با دیدن عرفان وهیجانی که از دیدن برنامه داشت حس می کردم خون توی وجودم به قل قل افتاده ..
من اینجا با این اعصاب خراب با بی بی چکی که پایان همه ی زندگی من رو رقم میزد داشتم قالب تهی میکردم واقا بدون اینکه حتی براش مهم باشه به نیتش رسیده ودسته گلش رو

به اب داده بود وبا بی خیالی داشت برنامه اش رو نگاه میکرد ..
اونقدر عصبانی بودم ..اونقدر ویرون که میخواستم اون تلوزیون رو به اتیش بکشم .
با همون قدم های کوبان جلو رفتم ودقیقا جلوی دیدش رو گرفتم ..عرفان به جنب وجوش افتاد وسرک کشید ..
اما بازهم جلوی دیدش رو گرفتم ..عرفان اینبار سرک نکشید بلکه موشکافانه خیره شد به صورتم ...

مطمئن بودم اونقدر حالم خرابه که با یه نگاه همه چیز رو میفهمه ..عرفان باهوش تر از هر مرد دیگه ای بودو بهتر از هرکس دیگه ای واقف به تغیرات اخلاقی من ..

-چیه بهار ..؟چرا اینقدر قرمز شدی ..؟

بی بی چک رو با خشونت پرت کردم تو بغلش ..کمی جمع وجور شد ودستگاه رو با تعجب به دست گرفت ..

-این چیه ..؟

نفس هام بازهم تندشد ...به زندگیم گنده زده بود وحالا میپرسید ..این چیه ..؟؟؟!!!

کمی به سمتش خم شدم وبا عصبانیت جوشیدم ..

-این سند مرگ منه ..این سند خیانت توِا...این جواز به گند کشیدن زندگی منه ...روشن شد یا بازهم توضیح بدم ..؟

عرفان هاج وواج لبهاش رو خیس وزیر لب کلماتم رو تکرار کرد

-خیانت ..؟گند کشیدن زندگیت ..؟چی میگی ..؟

صدای فریاد (گُل گُل)چنان مثل مته رو اعصابم رفت که بی هوا کنترل رو چنگ زدم وتلوزیون رو خاموش کردم ودرپی این طغیان خشم کنترل وروی میز کوبیدم که باطری ها ودر

کنترل هرکدوم به یه سمتی پرت شد وعرفان از جا پرید ..

-چیه ..؟چرا اینقدر عصبانی هستی ..؟

-عصبانی ..؟من دارم جنون میگیرم تو میگی عصبانی ..؟

عرفان قدمی جلو گذاشت وبه عادت تمام این چند وقت که صدای فریادم بلند میشد دعوت به آرامش کرد ..

-آروم باش بهار ..آخه بگو چی شده ..؟با داد وقال که من چیزی حالیم نمیشه ..

بی بی چک رو دوباره برداشت ..

-اصلا این چیه ..؟

خروشان غریدم ..

-بی بی چک ..

زیر لب کلمه ی بی بی چک رو چند بار تکرار کرد ومن لحظه به لحظه تغیرات صورتش رو به چشم دیدم ..که کم کم از حالت گیجی به حالت تعجب وبعد هم ...بعد هم ...آخ خدا ..من

امشب یه بلایی به سرخودم یا عرفان میارم ..

چشمهای عرفان شروع به درخشش کرد وبا تردید وشوق پرسید ..

-این همونیه که من فکر میکنم ..؟تو حامله ای بهار ..؟!

اونقدر عصبانی بودم که جیغ کشیدم وپاروزمین کوبیدم ..

از شانس گل وبلبلم مادرعرفان به خونه ی دختر عمه اش رفته بود ومن هرچقدر هم که هنجره ام رو پاره میکردم برای عرفان مهم نبود ..

-آروم بهار ..چرا اینجوری میکنی ..؟

دستش رو که به سمتم دراز کرده بود با عصبانیت پس زدم ..

-آروم باشم ..؟چه طوری میتونم آروم باشم ..؟کارخودتو کردی عرفان ..؟حالا راضی شدی منو سیاه بخت کردی..؟..نگفتم بچه نمیخوام ..؟!نگفتم عرفان ..

لباسش رو چنگ زدم وتو صورتش فریاد کشیدم ..

-بدبختم کردی ،آینده ام رو ازم گرفتی ...

عرفان مچ دستهامو گرفت وسعی کردم آرومم کنه ولی من آروم نمیشدم ..من هیچ وقت آروم نمیشدم ..تمام زندگیم به گند کشیده شده بود وعرفان میگفت صبور باشم ..؟!

دستهامو هیستریک تکون دادم تا از بند دستهای عرفان خلاص بشم ..

-ولم کن آشغال ..لجن ..کثافت ..ازت بدم میاد ...ازت ...مت..ن..فرم ...

اخم های عرفان تو هم رفت ..اولین بار بود که این طور بهش بی حرمتی میکردم وواضحا بهش میگفتم که دیگه دوستش ندارم ..

دوباره جیغ کشیدم ..

-ولم کن ..میخوام بکشمش ...اصلا هم خودمو میکشم هم این بچه رو ..نمیذارم به خواسته ات برسی ..نمیذارم عرفان ..کور خوندی که من خام حرفات بشم واین بچه رو نگه دارم ...

حالا دیگه عرفان با لبهای بسته واخم های تو هم فرو رفته تنها سعی داشت جلوی این خروشان خشم رو بگیره ..
-میکشمش عرفان ..
-نمیذارم ..
نمیذاره ..!!تنها کلمه ای که از جفت لبهای عرفان دراومد تنها همین کلمه بود ..نمیذاشت ..
من وحقوق من رو به عنوان یه زن زیر پا میذاشت ..مسئولیت هایی که با این تصمیم رو دوشم میوفتاد رو نادیده میگرفت وتنها میگفت نمیذاره بلایی سر این بچه بیارم ...!!
تنفرم شدت گرفت ..اونقدر از دست زمین وزمان وعرفان ومادرش عاصی بودم که اگه دستهام آزاد بود همین لحظه یه پیت بنزین رو تمام این خونه زندگی خالی میکردم وبا یه کبریت به

همه ی این زندگی کوفتی که تصمیم من وآینده ی من درش اهمیتی نداشت .. اتیش میکشیدم خون جلوی چشمهامو گرفته بود ..تو فکر انتقام بودم ..تو فکر کشتن این بچه ..اینکه حسرت این بچه رو رو دل عرفان بذارم ..من بیدی نبودم که با این بادها بلرزم ..محال بود زیر بار

حرف زور برم ..اگه عرفان میخواست قدم تو این راه بذاره من کسی نبودم که جا بزنم ..اونقدر جلو میرفتم تا به هدفم برسم ..
با این فکر ها کم کم از تب وتاب افتادم ..مهم نبود عرفان چه فکری داره مهم زندگی من بود وآینده ام ..مهم من بودم که این بچه رو به هیچ عنوان نمی خواستم ..مگه همه اش چند

سال داشتم ..؟محال بود بذارم پای این بچه به دنیا باز بشه ..
عرفان با همون اخم های تو هم بهم خیره شده بود که تنها پرسیدم ..
-نمیذاری ..؟
از تغیر رویه ام ..از خوابیدن طوفان درونم متعجب شده بود ..عرفان بهتر از هر کسی من رو میشناخت ..واین سکوت وارامشم براش عجیب بود ..اما خیلی صریح گفت ..

-تو هرکاری کردی که این بچه به وجود نیاد .حالا که خدا بهمون لطف کرده نمی ذارم بلایی سرش بیاری ..اینو تو گوشت فرو کن بهار ..همونقدر که تو برام عزیزی این بچه هم

عزیزه ..نمی ذارم بلایی به سرش بیاری .
حس میکردم قبلم داره تیکه تیکه میشه ..این لخته خون چند روزه اونقدر براش عزیز بود که به تمام محبت های من تو این
چند ماه پشت پا بزنه ..؟مگه این بچه چی داشت ..؟اصلا مگه چی بود جز یه لخته خون دَلمه بسته ..؟
عرفان خیال کرد که ارومتر شدم ..بند دستهاش رو شل کرد واز در صلح وارد شد ..
-آخه چرا خودت رو اینقدر اذیت می کنی ..؟من می دونم برات سخته ..می دونم بچه اوردن تو این شرایط مالی سخته اما اینها مشکل منه ..حاضرم دو شیفت که هیچی ..سه شیفت کار

کنم تا شماها تو زندگی کم وکسری نداشته باشید ..خودم نوکری تو واین بچه رو میکنم ..
بغضم بالا اومده بود ..من از مادرش کمتر بودم وحالا از این بچه هم کمتر میشدم ..خواسته های من... آینده ی من ..درس وکار من مهم نبود.. اینها جز من برای هیچ کس مهم نبود

ومن فکر می کردم بین یه مشت بیگانه اسیرم ..که حرفم رو نمی فهمن ..کسایی که حتی من وخواسته هام رو نمی دیدن ..چقدر ذلیل شده بودم که تو زندگی عرفان رتبه ی آخر رو

داشتم ..
-ببین بهار ..به خدا که نمی خوام سد راه آینده ات بشم ..تو این چند ماه رو سرکن ..بذار به دنیا بیاد ..بعد من ومامان خودمون کمکت می کنیم تا درست رو ادامه بدی ...نمی ذارم عقب

بیفتی ..اصلا خودم جور همه چی رو می کشم ..توفقط بذار به دنیا بیاد ..بذار جون بگیره باقیش با من ومامان ..باشه بهار ..؟

چقدر ابله بودم ..چقدر ساده وزود باور .. اون رویای شیرین وطلاییِ بودن در کنار عرفان کجا رفت..؟چرا اینقدر زود از جلا افتاد ..؟چرا دیگه هیچ حس خوبی به این مرد ندارم ..؟چرا

عرفانی که مثل یه مرد جلوی بردیا دراومد اینقدر به نظرم خود خواه وخود رای میاد ..؟چرا نمی فهمه که من تنها کس زندگیشم ..نه مادرش ونه این بچه ...هیچ کس مهر وعشقی که

من می تونستم نثارش کنم رو نداره ...
تو اون لحظه ها عرفان رو مثل یه آدم مستبد می دیدم که تنها خواسته ی خودش براش اهمیت داشت ..اینکه خسته وکوفته از سرکار بیاد وبچه اش رو ببینه که یه نقاشی کج وکوله

براش کشیده ..تو رویای شیرین عرفان بهار وحضورش هیچ نقشی نداشت...
احمق ..حتی نمی دونست بی حضور من...بی وجود من ..این رویای قشنگ مثل یه طبل تو خالی می مونه ..
احساس کردم همون لحظه سنگ شدم ..قلبم سرد شد وخالی از مهر به مردی به اسم عرفان ..من این مرد رو نمی شناختم ..این جاهل احمق رو ..این دیکتاتور سرخوش رو که هنوز

هیچی نشده برای اینده ی بچه اش رویا پردازی می کرد ..من دیگه این مرد رو نمی شناختم ..
عرفان همچنان داشت مثلا دلداریم می داد ..اما نمیدونست تو بطن زنی که جلوش ایستاده اون روح عاشق در حال مردنه ..دیگه هیچ خبری از اون احساس لطیف وعاشقانه ای که بهار

زمانی... توروزهای گذشته به عرفان داشت تو وجودش باقی نمونده بود ..هرچی بود نفرت ودرد وحس مزخرف دم دستی بودن بود ..
حس یه وسیله که عرفان برای رسیدن به رویاهاش ازش استفاده می کرد ..
دستهامو به آرومی از تو دستهای عرفان بیرون کشیدم که عرفان حرفش رو قطع کرد ،به آرومی زمزمه کردم ..
-میخوام بخوابم ..مزاحمم نشو ..

-بهار جان ..
جانش دیگه به دلم نمی نشست ..جواب جانم هم به لبم نمی اومد ..عرفان برای من تو همین لحظه هایی که خواب طلایی بازی با بچه اش رو میدید مرده بود ..
بی حس وناتوان وارد اتاق کوچیک کناری شدم ونگاه بی رغبتی به تخت کوچیک دونفره انداختم ..چقدر همه چیز این خونه کوچیک بود ..اتاق کوچیک ..سقف کوتاه ..دل های کوچیک

که با رویایی مثل بچه دار شدن پراز شادی میشد وادمهای دیگه رو فراموش میکرد
کنج تخت دراز کشیدم ودستی به پرزهای کوتاه روتختی ترکیه ام کشیدم ..رو همین تخت بود که باردار شدم ...رو همین تخت کذایی این لخته ی خون لعنتی پا گرفت ..لعنت به من

که عرفان رو دست کم گرفتم ..که عشقش به خودم رو بزرگ دونستم ..که نمی دونستم خدا اون بالا نشسته تا عرفان ومادرش دعا کنن وخدا اجابت کنه ..
طاق باز خوابیدم وخیره شدم به سقف اتاق وبا خودم عهد کردم جلوی عرفان بایستم ..حالا که به من به چشم یه ماشین جوجه کشی نگاه میکرد من هم کوتاه نمیومدم ..تا اخرش

میرفتم ..من! بهارزمانیِ لجباز بودم.. محال بود کم بیارم ..همین فردا بچه رو سقط میکردم ..
***
نگاهی به کیسه ی آمپول های تو دستم انداختم ..با کلی بدبختی وپنهون از چشم عرفان پول آمپول ها رو جور کرده بودم تا هرچه زودتر از شر این بچه راحت بشم ..از سر کوچه

پیچیدم به سمت درموندگاه وقدم هام رو بلندتر برداشتم ...دل شوره آزارم میدادو همه اش حس کسی رو داشتم که کار اشتباهی رو انجام میده ..
اما حتی این عذاب وجدان احمقانه هم نمیتونست جلوی کار من رو بگیره ..من تصمیم قاطع برای کشتن این بچه داشتم ..
پله های سنگی درمونگاه رو بالا رفتم اینجا رو یکی از بچه هایی که تو پارتی باهاش اشنا شده بودم بهم معرفی کرده بود که بدون دردسر از شر بچه راحت بشم ..

نرسیده به پاگرد دوم دستم کشیده شد ..با تعجب برگشتم که نگاهم به عرفان افتاد ..حس کردم درجا فشارم افتاد ورنگم پرید وکیسه ی امپولها تو دستم فشرده شد ..

-داری کجا میری ..؟

اولین بار بود که عرفان رو با این نگاه وحشتناک واین هیبت میدیدم ..عرفان همیشه صبور بود ..ملایم ..صدای بلند نداشت ..گردن کلفتی هم نمیکرد اما حالا! من این نگاهش رو نمی

شناختم ..

انگشتهام ناخوداگاه کیسه رو بیشتر فشرد که نگاه عرفان پی کیسه رفت وتو یه لحظه کیسه رو کشید ..

-اینا چیه ..؟

اونقدر ترسیده بودم که حتی لبهام از هم باز نمیشد ..

صدای فریاد عرفان بلند شد ..

-میگم اینها چیه ..؟

اندک توانم رو جمع کردم وزمزمه وار وترسیده گفتم ..

-بدش به من ..

با صدای ترسناک وبمی زمزمه کرد ..

-میخوای بچه امونو بکشی ...؟!

کم کم حواسم سرجاش برگشت ..این مرد فقط به فکر خودش بود ...رنجیده جواب دادم ..

-بچه امون نه ..بچه ی تو ..من این بچه رو نمی خوام ..کیسه رو بده به من ..

عرفان دستش رو عقب کشید ..

-بهت که گفتم نمی ذارم ...

کم کم داشتم دوباره عصبانی میشدم ...نیمه بلند گفتم ..

-برام مهم نیس نظر تو چیه ..این منم که باید نه ماه تحملش کنم ..منم که باید از کار ودرسم بزنم ..منم که باید بزرگش کنم ..پس من براش تصمیم میگیرم ..

-نمیذارم بهار ..نمیذارم ..

کیسه ی حاوی شیشه های امپول رو محکم روی زمین کوبید وبا کف پاشنه ی کفشش روی شیشه ها کوبید ..
صدای جرق جرق خورده های شیشه مثل خار چشمهام رو به اشک نشوند ...بغضم بالا اومد ...با کلی بدبختی وگانگستر بازی این پولو از بابا گرفته بودم ..حالا عرفان جلوی جفت

چشمهام همه رو شکسته بود ..؟
اونقدر دیدن این صحنه توانم رو گرفته بود که کم مونده بود از زور درد وغصه همونجا بشینم وزار بزنم ..
عرفان که خیالش از بابت امپول ها راحت شد بازوم رو گرفت واینبار با لحن متفاوتی به حرف اومد ..
-اینکارونکن بهار ..تروجون اون کسی که دوستش داری این بلا رو سر بچه امون نیار ..خدا بهمون لطف کرده ..عنایت کرده که من وتو پدر ومادرشیم ..نمیبینی ..؟خیلی ها برای بچه

دار شدن پرپر میزنن اما خدا صلاح نمیدونه بهشون بچه بده ..حالا که خدا خواسته نباید اینکار رو کنی ..خدا قهرش میاد ...
دندون هامو روی هم سائیدم مبادا بی هوا به سمتش خیز بردارم وچشمهاشو از تو کاسه در بیارم ..تو این اوضاع وانفسا خواست واراده ی خدا هیچ اهمیتی برام نداشت ..
من زندگی بی دقدقه ام رو میخواستم ..زندگی ،بدون سر خری به اسم بچه ...من میخواستم پیشرفت کنم وبالا برم ...بالاتر از عرفان واحسان وبقیه ..من توانائیش رو داشتم تا یکی از

بهترین ها باشم ..اما با اوضاعی که عرفان درست کرده بود ..هرروز بیشتر از قبل پسرفت میکردم وزندگی اینده ام رو مثل رویایی محال می دیدم ..
-تو فقط نه ماه تحملش کن ...شده شب شکم خالی سرمو روی زمین بذارم یه پرستار خوب براش می گیرم ..
هیچ جوابی بهش ندادم ونگاهم فقط به آمپول های خرد وپخش شده ی کف زمین بود ..تمام رویاهام دود شده وبه هوا رفته بود ..عرفان احمق با شکستن این امپول ها همه ی آرزوهام

رو نقش بر اب کرده بود ..
بازوم رو با حرص از دستش کشیدم ..اونقدر عصبانی بودم که میخواستم سر به تن عرفان نباشه ..بازهم کار خودش رو کرده بود ومن دست از پا کوتاه تر باید با این بچه ی ناخواسته سر

میکردم ..اما من نمی ذاشتم ...بهار زمانی نبودم اگه این بچه رو سقط نمی کردم ..بالاخره راهش رو پیدا می کردم ...این رو مطمئن بودم ..»»
***
دستهامو تو سینه ام جمع کرده بودم وبا دلسردی به رژه رفتن های احسان نگاه میکردم ..احسان دوباره به سمت چپ چرخید وبازهم توپید ..
-تو نباید به من میگفتی ..؟نباید میگفتی شکوهی همچین آدمیه ..؟آخه تو با خودت چی فکر کردی ..؟که عرفان به حرفت گوش میده ..؟
با عصبانیت دستی به صورتش کشید ..نیمه ی اسفند بود ..هوا سرد بود وآسمون آبی آبی ..اما دل من هزار پاره بود ..دل من دل که نبود ..چینی بند زده ای بود که عرفان با شقاوت سیم

های دورش رو بازکرده بود وحالا هر تیکه از دلم به سمتی می رفت ..یکی شرق وبه دنبال عشق عرفان ..یکی غرب ودلزده از عرفان ..یکی هم شمال وناامید وغمزده ..
اوضاعم اونقدر داغون بود که حتی اشک هم به چشمم نمیومد ..من به اخر جاده رسیده بودم ونه راه پس داشتم ونه راه پیش ...مونده بودم وسط باتلاق زندگیم ..نه می تونستم دست وپا

بزنم ونه آروم بمونم ..
نفس سنگینی گرفتم وتو دلم نجوا کردم ..
عرفان ؟...عرفان ..! چقدر خوب تونستی عشقم رو بکشی ..چقدر راحت ..اصلا تا حالا به فکرت رسیده بود که چقدر راحت میتونی من رو از زندگیت بیرون کنی ...؟
-بهار ..؟مطمئنی که ..؟

لبهام به آرومی از هم باز شد وتم لبخند، شاید هم پوزخند به خودش گرفت ..نگاهم همون جور که مات وخیره به سنگ فرش کف پارک بود زمزمه کردم ..

-هرچی گفتم حقیقت داره .

احسان دستپاچه کنارم روی نیمکت نشست ...

-نه نه ..منظورم این نبود ..منظورم اینه که شاید مجبور شده از اتاق بیرون بره ..شاید مثل من که موحدی به دنبالم اومده بود ...؟؟

به آرومی چرخیدم به سمتش ..این لبخند ماتم زده وچسبیده به صورتم چرا نمی رفت ..؟شاید هم لبخند شوق بود ..شاید هم لبخند ندامت ..یا حماقت ..هرچی بود چسبیده بود کنج لبم

ونمیرفت ..

-مجبور نشد احسان ..

مکثی کردم تا صحنه ی بیرون رفتن عرفان رو دوباره یاد اوری کنم وعجیب بود اما هنوز هم قفسه ی سینه ام تیر میکشید ونفس هام رو تنگ میکرد ..

-شکوهی ازش خواست ما رو تنها بذاره تا با من حرف خصوصی بزنه ...عرفان ..؟

نفس هام تنگ تر شد ..

-عرفان ..؟

چونه ام لرزید ..

-عرفان ..؟

خدایا الحق که جای حق نشستی ..

-عرفان ..؟

آخ عرفان ..یر به یر شدیم ..والسلام ...

نفسی گرفتم وجمله ام رو کامل کردم ..

-عرفان پرسید چه دلیلی داره ؟..شکوهی گفت یه سری مسائل هست که میخواد خصوصی راجع بهشون صحبت کنه ..عرفان هم گفت ...؟ گفت ..؟ گفت ...

این بغض لعنتی نمی ذاشت ولی من باید می گفتم ..باید این جام زهر رو سر می کشیدم تا این درد تموم بشه ..

-گفت تنهاتون میذارم ..

نگاهم رو به نگاه هاج وواج احسان دوختم ...

-باورت نمیشه نه ..؟

لبخندم کج وکوله شد رو لبم ...

-منم باورم نمیشه ...اما بالاخره تموم شد ..

لبخندم تلخ تر شد ..

-باهاش یر به یر شدم احسان ..مطمئنم با این بلایی که به سرم اورده سبک شده ودیگه من رو بخشیده ..ماموریتمون تموم شد احسان...

احسان کلافه تکیه زد به نیمکت ..

-باور نمیکنم ..نمیتونم قبول کنم.. آخه عرفان هر اخلاق بدی که داشته باشه بی غیرت نیست ..تو خودت یه نگاه به اطرافت بنداز ..خانم قشقایی وبحرانی ..چقدر تو محیط کاری راحتن

..!هیچ کس حق نداره نگاه چپ بهشون کنه ..اما نمیفهمم چرا با تو اینکار رو میکنه ...تو یه روزی ناموسش بودی ..عرفان تا این حد بی غیرت نشده که ناموسش رو این جوری با یه

ادم شارلاتان تنها بذاره ..

احسان نمیدونست ..هیچ کس نمیدونست ..اما من که میدونستم ..من خیلی خوب می دونستم ..من خیلی خوب روزهای سقوط زندگی مشترکم رو به یاد داشتم ..

***

«»- تا الان کجا بودی ..؟

با چشمهای نیمه باز وخمار چرخیدم به سمت عرفانی که به خوبی می تونستم خشم وعصبانیت رو از چهره اش بخونم ..

لاقید تک خنده ای کردم ..

-پیش دوستان گرام ...
عرفان قدمی به سمتم اومد وزیر لب غرید ..
-این چه بویی که میدی ..؟نکنه دوباره زهرماری خوردی ..؟
خنده ام پررنگ تر شد ..این بار سوم بود که برای لجبازی کردن با تصمیم خودخواهانه ی عرفان به جمع پارتی دوستام میرفتم تا شاید بتونم به این طریق از شر این بچه راحت بشم

..شاید هم انتقام خراب کردن اینده ام رو ازش بگیرم ..
-زهرماری نه ..یکم ابسلوط ..
عرفان بازومو گرفت ومن همونجور که تلو تلو می خوردم پشت سرش کشیده شدم به داخل اتاق ...دروپشت سرم بست وبا خشونت غرید ..
-هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی ..؟ دفعه های قبلی اینکارو کردی زیر سیبیلی رد کردم ..گفتم به خاطر لجبازی با منه ..؟هرچند که بدون اجازه ی من بود اما گذشته ها

گذشته ..بذار بهش فرصت بدم ..بذار بهش محبت کنم ...اما یه نگاه به خودت بنداز ...اصلا میدونی ساعت چنده ..؟دوازده نصفه شب ...اون وقت خانم مست وپاتیل میاد خونه ...اون هم

با وضعیت تو ..
مستاصل وخشمگین ناله زد ..
-دیوونه شدی بهار ..؟میدونی الکل چقدر برای بچه بده ..فکر این طفل معصوم رو کردی ..؟
دستمو کشیدم وبا بی حالی زیر لب گفتم ..
-کدوم طفل معصوم ..؟تو به لخته ی خون یه ماهِ میگی طفل معصوم ..؟طفل معصوم منم که گیر تو افتادم ..نگفتم بچه نمیخوام ..؟نگفتم بهت عرفان ..؟نگفتم زندگیمون تازه رو به راه

شده بچه هنوز زوده ..؟اما تو چیکار کردی ..؟تا حرف از دهن مامان جونت دراومد بهم تجاوز کردی ..
عرفان هاج وواج پرسید ..
-تجاوز ..؟چی میگی بهار ..؟تو که همچین ادمی نبودی ...

وسعی کرد مثل همیشه اوضاع رو اروم کنه ..
-قبول دارم که تو بچه نمی خواستی ومن میخواستم ..اما حالا که شده چی کار کنیم ..؟میخوای با اینکارها چی رو ثابت کنی ..؟هیچ میدونی الکل چه بلایی سر بچه امون میاره ..؟
-بیاره به جهنم ...اصلا همین فردا دوباره میرم سقطش میکنم ..
-بهار ..!!
با ناراحتی سرمو تکون دادم ..انگار که یه وزنه ی بزرگ تو سرم تکون خورد ..
-آه داد نزن ..فاز خوشم پرید ..
عرفان دیگه نمیدونست باید چیکار کنه ..از طرفی نگران بود که مادرش متوجه بحث بینمون بشه ومن رو با این ریخت وقیافه ببینه واز طرفی نمیخواست بهم سخت بگیره ..چرا که می

دونست تا چه حد از نگه داشتن بچه عاصیم ..
با ناراحتی پرسید ..
-اخه این چه وضعیه ..؟اصلا این دوستها کین که باهاشون میگردی ..تا این وقت شب با کی بودی ..؟
نیشخندی زدم که جریحتر شد ومستبدانه امر کرد ..
- راستش رو بگو بهار تا این وقت شب با کی بودی ..؟
نیشخندم پررنگ تر شد ..ازمادر زاده نشده بود کسی برای من تعین تکلیف کنه ..وبازهم به این فکر کردم که چرا عرفان هرروز بیشتر از قبل داره از چشمم میوفته؟ ...واقعا نمی دونست

گردن کلفتی کردن برای بهار زمانی اشتباه محضه ...؟
برای ازار دادنش با بدترین لحن ممکن جواب دادم ..
-با بوی فرندم بودم ..افتاد ..؟
عرفان عاصی شد وزد به سیم اخر ..بازوهامو محکم تو دست گرفت وغرید ..
-به خودت بیا بهار ..با این حرفها میخوای به کجا برسی ..؟

با تکون خوردن بازوهام به سمتش خم شدم ...بدنم لخت وسنگین بود وحتی نا نداشتم رو زانوهام بایستم ..ولی اونقدر لبریز از خشم بودم که کلمه ها بی اختیار روی زبونم جاری میشد

..

-میخوام عصبانی بشی ...میخوام رگ غیرتت بزنه بیرون ..میخوام روانیت کنم همون جوری که من روانی شدم ..

کف دستم وبی حس کوبیدم به سینه اش ...

-میخوام اونقدر غیرتی بشی که منو بزنی ...

با مشت شل شده ام کوبیدم رو شکمم ..

-که اینقدر منو بزنی که این بچه بمیره ..

مشتم رو محکم گرفت ..

-نکن بهار ..به این بچه چیکار داری ..؟

ابروهامو بالا دادم تا بهتر ببینمش ..پلک هام مدام رو هم میرفت وچشمهام همه چیز رو دوتا میدید ..

-نمیخوامش ...میفـــــــهـــــــمـــــی ...؟نمی ..خوامش...

-بسه بهار ..بسه ..

سرم رو گردنم سنگینی کرد که نتونستم خودمو نگه دارم ودستهای عرفان به دادم رسید ونگهم داشت ..

-بهار ..؟چت شد ..؟حالت خوبه ..؟

نه حالم خوب نبود ..معده ی پرتلاطمم حالش خوب نبود ..نیشتر علاقه ی بی شائبه ای که عرفان به مادر وبچه ی یک ماهش داشت قلبم رو به درد می اورد ..اینکه به خواسته ی من

هیچ اهمیتی نمیداد ..وتنها خواسته ی خودش ومادرش مهم بود ...

دستمو جلوی دهنم گرفتم وعق زدم ..عرفان منو رو تخت نشوند ..

-صبر کن الان لگن میارم ..

دوباره عق زدم ..سه باره ودرنهایت با حس حضور عرفان وکاسه ای که زیر دهنم گرفت هرچی رو که خورده بودم بالا اوردم ..عق زدم واشکهام جاری شد ..اشک درد بود ..اشک طفیلی

بودن ..
عرفان با کف دست پشتمو مالش میداد ودر نهایت دستمالی به سمتم گرفت تا صورتم رو تمیز کنم ..
بی حال تکیه زدم به تاج تخت که یه لیوان به سمتم دراز شد ..
-بیا این اب وعسل رو بخور حالت بهتر بشه ..
با دست لیوان رو پس زدم که لیوان چپه شد وروی فرش ریخت ..با تلخی زیر لب نجوا کردم ..
-برو ..نمیخوام ببینمت ..نمیخوام باهات حرف بزنم ..اصلا میخوام برم پیش دوست پسرم ..
عرفان مستاصل جلوی پاهام زانو زد ..
-نکن بهار جان ..با غیرتم بازی نکن ..تو دوست پسر نداری ..اون موقع که نگین دانشکده بودی ودورت و ورت پراز پسرهای مایه دار وخوش تیپ سراغ این کارها نرفتی ..حالا انتظار

داری باور کنم با این حلقه ی تو دستت رفتی پیش دوست پسرت..؟تو نمیتونی با این حرفها عصبانیم کنی ..
با اشمئاز زمزمه کردم ..
-اونقدر میگم که عصبانی بشی ..که دست از سر من برداری ..من این بچه رو نمیخوام ...نمیخوامش ..
با مشتهایی کم جون شروع به ضربه زدن به شکمم کردم که عرفان دستهامو گرفت ..حس میکردم تو سرم ناقوس های بلند کلیسا رو میکوبن ..
-نزن بهار ..تروخدا نزن ..بخواب تو حالت خوش نیست ..
-آره حالم خوش نیست ..چون برات از این بچه هم کمترم ..من به خاطر توی پاپتی زندگی تو خونه ی بابام رو ول کردم ..شدم کلفت خونه ی تو ..حالا هم به شیش ماه نکشیده شدم

دستگاه جوجه کشیت تا تو به ارزوهات برسی ..

ازت بدم میاد عرفان ..اینده شغلی ودرسیم رو ازم گرفتی من می خواستم درس بخونم ..کار کنم اما تو همه چیزمو با این بچه گرفتی ..چون مامان جونت هوس کرده بود قبل از مردنش

نوه اشو ببینه ...چرا من باید جور شماها رو بکشم ؟..چرا من باید خودمو فدای تو وبچه ات کنم ..؟
-کی گفته تو باید خودتو فدای ما کنی؟ ..بذار به دنیا بیاد مامان نگهش میداره تا تو به درست برسی ...به خدا نمیذارم اینده ات خراب بشه ..هرکاری بتونم انجام میدم
پوزخندی زدم ...
هه ...مامانت ..!؟اگه افتاد ومرد چی ..؟
-نگو بهار ..مادرمه ..تو الان عصبانی هستی داری زخم میزنی ..بگیر بخواب خانمم ..بگیر بخواب ...
-نمیخوابم ..نمیخوام بخوابم ..تا خرخره خورده بودم که دردمو فراموش کنم اما ریدی تو حال خوشم ...ازت بدم میاد عرفان ...تو داری دستی دستی زندگیمو نابود میکنی ..منو اوردی تو

این خراب شده که کلفتی خودتو بچه ات رو کنم ..نمیخوام ..
-آروم بهار ..الان مامان بیدار میشه ..
-بذار بیدار بشه بفهمه چی میگم ..ازهر جفتتون بدم میاد ..از مامانت.. از تو ..از این بچه که مثل یه زالو چسبیده به من ..چرا ولم نمی کنید ..؟من میخوام درسم رو ادامه بدم ..میخوام به

کارم برسم ..اما این بچه سد راهمه ..نمیخوامش عرفان ..نمیخوامش ..
خوب گوشهاتو واکن عرفان ..اگه نذاری سقطش کنم ازت جدا میشم ..اگه نذاری بندازمش به محض به دنیا اومدنش ولت میکنم عرفان ..ازت جدا میشم عرفان ...
شیون کردم ودستهای عرفان رو گرفتم والتماس کردم ..
-بذار سقطش کنم عرفان ..بذار تمومش کنم ..من وتو وقت برای بچه دار شدن زیاد داریم ..
دستهاشو با بی مهری از دستهام بیرون کشید ..
-نمیذارم ...اون بچه زنده است نمیذارم بکشیش ...
-نمیخوامش ..
چشمهام داشت بسته میشد ..

-نمیخوامش عرفان ..من بالاخره میکشمش ...
سرم خم شد روی بالشت پشت سرم ومن همچنان زیر لب ادامه دادم
-سقطش میکنم ..
-بخواب بهار ...بخواب خانمم ..
-بذار سقطش...
چشمهام بسته شد وجادوی خواب من رو با خودش برد اما تو لحظه ی اخر هم میتونستم حس نوازش گونه ی دستهای عرفان روی موهام رو به یاد بیارم ..»»
***

تواون روزهای خاکستری واون روزهایی که شیطون تو جلدم فرو رفته بود واز من یه هیولا ساخته بود ..بارها و بارها با غیرت وناموس پرستی عرفان بازی کردم ..اونقدر با زبون تلخم

ازارش دادم ورنجوندمش که فقط خدا میدونه ..چقدر قهر کردم ..چقدر خون به جیگرش کردم ..وعرفان لب از لب بازنکرد ... با تمام ازار های من کنار اومد..وحالا داشت جبران میکرد

که خصلت دنیا همین بود ..چشم در برابر چشم ..خون در مقابل خون ..وچقدر سخت بود تحمل کردن درد این انتقام ..
-حالا میخوای چیکار کنی ..؟
پلک زدم وبه خودم اومدم ..هنوز اینجا بودم ..تو همین لحظه ای که حفره ی سیاه قلبم به خاک وخون کشیده شده بود واحسان هنوز هم جلوی چشمهام رژه میرفت ..
سوال احسان رو یه بار دیگه از خودم پرسیدم ..میخوام چیکار کنم ..؟
لبخند تلخم هنوز هم به گوشه ی لبم سنجاق شده بود وقصد رفتن نداشت ..
-فعلا که میبینی ..وسائلم رو جمع کردم واز شرکت اومدم بیرون ..برای باقیش هم خدا بزرگه ..یه کاری میکنم ..
-واقعا میخوای استعفا بدی ..؟نمیشه ..یعنی منظورم اینه که ..
با شکیبایی وصبوری به ارومی جوابش رو دادم ..

-به نظرت بیش از حد ذلیل نشدم ..؟داره کم کم از خودم حالم بهم میخوره احسان ..درسته که عرفان عشق اول واخرمه ..اما خیلی وقته که از خط قرمزها گذشته ..روزی که با جفت

چشمهام دیدم برنامه ام رو خراب کرده ..روزی که به خاطر جزوندن من با ازاده قنبری گرم گرفت ..روزی که جلوی همه بی خود وبی جهت تحقیرم کرد ..تو همه ی این روزها به خودم

گفتم صبر داشته باش بهار ..بالاخره یه روزی برمیگرده ..اون به تو بدی میکنه تو براش خوب باش .. باهاش مهربون باش ..بذار از محبتت خارهای دور قلبش گل بشه .اما نشد ..من

مُردم وعرفان بی کینه نشد ..
دیگه باید چیکار کنم احسان ..؟بس نیست این همه درد ..؟به خدا گنجایشم خیلی وقته پر شده ..ولی مدام به خودم دلداری میدادم پایان شب سیه سپید است ..
خیره شدم تو نگاهش وادامه دادم ..
-نبود احسان ..برای من یه نفر این شب سیاه تا ابد طول می کشه وتموم نمی شه ..درکم کن ..حتی اگه بخوام هم دیگه دلم نمیذاره ..دلم بدجوری شکسته ..هیچ جوری هم درست

نمیشه ..
-پس کارت چی ..؟چه جوری میخوای اموراتت رو بگذرونی ..؟
-همون جور که قبل از دیدن تو وعرفان میگذروندم ..نترس خرج زیادی ندارم ..با یه لقمه نون هم روزگارم میگذره ..
-میخوای برگردی به مهد ..؟
قاطعانه جواب دادم ..
-نه ..اگه برگردم عرفان دوباره نمیذاره صبا بیاد مهد ..یا درنهایت مهدش رو عوض میکنه ..این بچه تازه داره به دوستهاش عادت میکنه واز لاک خودش بیرون میاد ..انصاف نیست

پاسوز من بشه ..نگران من نباش احسان ..خدای من هم بزرگه ..الان هم پاشو برو پیش عرفان ..حتم دارم خیلی از دست خودش عصبانیه ..

احسان بی اعصاب دستی تکون داد ..

-نمیرم ..

-احسان ..!!

-گفتم که نمیرم ..اصلا نمیخوام سر به تن همچین رفیقی باشه ..

دلسوز لبخندی زدم ..

-نگو احسان شماها دوست امروز ودیروز نیستید ..نمیخوام رابطتون به خاطر من بهم بخوره ..

اما مرغ احسان یه پا داشت ..

-تو نمیخواد نگران دوستی من وعرفان باشی ..بهتره تو این مدت هردومون یه تجدید نظری راجع به این دوستی داشته باشیم ..

متعجب دوباره اسمش رو بردم ..

-احسان ..!!

-گفتم که حواسم هست ..تو به فکر خودت باش ..

-نکنه تنهاش بذاری وکارهاتون بهم بخوره ..؟

احسان پوزخندی زد ..

-چیه ..؟نگرانشی ..؟

-نباشم ..؟

حالا این احسان بود که تعجب از همه ی وجناتش میبارید ..

-بهار ..؟!!

-چیه فکر میکنی مجنون شدم ..؟

اه خسته ای کشیدم ...

-مجنون نیستم احسان ...اگه بودم عرفان رو به این راحتی از دست نمیدادم ..این بلا رو به سرش نمی اوردم که حالا بی خیال غیرت وناموسش بشه ..کاری نمیکردم که عقوبتم بشه

این ..برو احسان ..هزار بار گفتم ..بازهم میگم ..چشمهاتو رو مشکلاتِ بین من وعرفان ببند ومثل همیشه دوست خوب عرفان باقی بمون ..منم برم خونه خیلی خسته ام ..با این پروژه ی

زپرتیت ..دوماه که خواب وخوراک رو بهم حروم کردی ..میخوام یه مدت به خودم مرخصی بدم وعشق دنیا رو کنم ..

-پس خیالم راحت باشه ..؟

با بی قراری پرسید ..نگران ضربه ی مهلکی بود که از عرفان خورده بودم..حق هم داشت ..عرفان از پشت خنجر زده بود ..

-آره بابا ..پوست کلفت تر از من رو کره ی زمین یافت نمیشه ..برو به سلامت ..به الناز سلام برسون ..

بالاخره احسان هم رفت ..با وجود تمام نگرانی ها وموج عصبانیتش رفت ومن رو با نیمکت سرد وخالی پارک تنها گذاشت..

بازهم دستهامو تو بغلم جمع کردم وخیره شدم به سنگ فرش ها ...چقدر زجر اور بود باور این حقیقت که هرتیکه ی قلبم سازی جدا میزنه ومن حیرون موندم که با کدوم ساز برقصم ..

***

داشتم سلام رکعت اخر نمازم رو میدادم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ...

با حوصله نمازم رو تموم کردم وهمون جور نشسته گوشیم رو از رو میز برداشتم ..احسان بود ...برادر همیشه مومن من ..

با خوش رویی تو گوشی گفتم ..

-به سلام اقا احسان ..پارسال دوست امسال اشنا ..کجایی برادر من ..؟

-چرا نرفتی شرکت رایانه گستر ..؟

با گیجی اسم شرکت رو زمزمه کردم ..

-رایانه گستر !؟ اهان تازه یادم اومد ...چطور؟..چیزی شده ..؟

-چطور ؟!!! مگه میر احمدی دوروز پیش بهت زنگ نزد ..؟

-چرا زنگ زد ..

-خب چرا نرفتی ..؟

با تعجب پرسیدم ..
-کجا برم احسان ..؟شرکت رایانه گستر شرکت رقیبتونه ..
اما احسان بی خیال جواب داد ..
-خب باشه ...
مات ومبهوت اسمش رو بردم ..
-احسان ..!؟ تو با خودت چی فکر کردی ..؟شاید من درحق عرفان نامردی کرده باشم ..ولی آدمی نیستم که به شرکت شما خیانت کنم ..
-خیانت کدومه بهار .؟.تو که دیگه استخدام شرکت ما نیستی ..عرفان نتونست زندگی شخصی وکاریش رو از هم جدا نگه داره ..عاقبتش هم این شد که کارمند خوبی مثل تو رو از

دست داد ..حالا قرار نیست تا اخر عمرت تاوان ندونم کاری عرفان روپس بدی ..
با لجاجت پریدم تو حرفش ..
-تو هرچی بگی من نمیرم ..اینقدرها هم نامرد نیستم ..
-کی گفته تو نامردی ..؟نامرد اون عرفان عوضیه ..
تشر زدم ..
-احسان ..؟
اما احسان این روزها فول فول بود ..دیگه طاقت مجادله ی بیشتر رو نداشت ..
-بسه بهار ..چقدر میخوای هواداریش رو کنی ..؟
-هواداریشو نمیکنم ..نمیخوام دوستیتون بهم بخوره ..
صدای اروم احسان اومد ..
-همین الان هم میونمون شکر اب ..من دیگه به عرفان اطمینان ندارم ..
-احسان ..؟!
-وقتی میبینم چه جوری به زن وناموسش نارو میزنه دیگه نمیتونم بهش اطمینان کنم ..
-مگه بهت نگفتم قضیه ی من وعرفان فرق داره ..؟

-تو گفته باشی عقل خودم کجا رفته ..؟دارم با جفت چشمهام میبینم که چه جوری در حقت نامردی میکنه ..اونوقت تو به خاطر همیچین ادمی حتی حاضر نیستی تو یه شرکت دیگه کار

کنی ...مبادا بهت انگ خیانت بزنه ..
-تو از هیچی خبر نداری احسان ..حق با عرفانِ ..اینو باور کن ..تو داری راجع بهش اشتباه قضاوت میکنی ..
-اگه واقعا میخوای همچین فکری نکنم پس برو دنبال کارهای استخدامت تو این شرکتی که بهت گفتم ..
مستاصل نالیدم ..
-نمیتونم.. نخواه...
-چی ازت نخوام ..؟یه هفته است که داری از جیب میخوری ..عید اومد وتو هنوز بیکاری ..تا کی میخوای از پس اندازت استفاده کنی ..؟
-خدا بزرگه یه کاریش میکنم ..
-مگه میگم خدا بزرگ نیست ..؟من دارم میگم از این موقعیت بهتر گیرت نمیاد دودستی بچسب بهش ..
-جواب بچه ها رو چی بدم ..؟
-کدوم بچه ها ..؟همون هایی که تو این روز ها دستت رو نمیگیرن ..؟بهار به خودت بیا ..یه ذره بی رحم شو ..یکم خودخواه باش ..زندگی خاله بازی نیست ..عرفان خریت کرد کارمند

خوبی مثل تورو ازدست داد حالا حقشه که کارمندشو تو شرکت رقیبش ببینه ..تو هم نمیخواد کاسه ی داغ تر از اش بشی ..من به عنوان دست راست عرفان بهت میگم برو دنبال این

کار ..قبول ..؟
نفس کلافه ای کشیدم ..حقیقتا از ته دل با تمام حرفهای احسان موافق بودم اما پس وجدانم چی ..؟
-بهار ..؟

صدای هشدار دهنده ی احسان باعث شد بگم ..
-اصلا حتی من هم بخوام نمیشه ..شب عید ..کدوم شرکتی نیرو میگیره ..؟من نمیخوام با پارتی بازی کار گیر بیارم ..
-تو فکر کردی بدون پارتی تو این شهر کار گیرت میاد ..؟خودت که وضع بازار رو بهتر از من میدونی ..میدونم به غرورت برمیخوره ولی چاره چیه ..؟میر احمدی ادم خوبیه ..شرکتشون

هم مرتبه خیالم راحته که گیر ادم ناتویی نمیوفتی ..
معلوم نیست اگه خودت دنبال کار بگردی گیر چه ادمهایی بیفتی ..ممکنه به جز کار هزار تا خواسته ی جور واجور دیگه هم داشته باشن ..یکم کوتاه بیا بهار تا منم خیالم راحت بشه ..

درضمن کسی ازت نخواسته شب عیدی بری سر کار ..خودم بهتر از تو میدونم اخر سالی هیچ شرکتی نیرو نمیگیره ..فعلا یه جلسه برای اشنایی با شرکت وحیطه ی کاریته ..بعد از عید

اگه به توافق رسیدی ان شاء ا..کارت رو شروع میکنی ..درست شد ..؟یا بازهم میخوای ساز مخالف بزنی ..؟
با دودلی گفتم ..
-چی بگم والا ..تو خودت میبری ومیدوزی ..از طرف دیگه حق برادری به گردنم داری ..هرچی بگی باید بگم چشم ..
پرید تو حرفم ..
-نه نشد ..نمیخوام وقتی دلت رضا نیست قدم برداری ..من همه ی شرایطتت رو میدونم ..وضعیت کار رو هم میدونم ..میدونم که چقدر تو زمینه ی برنامه نویسی ماهر وواردی ..

نمیخوام این استعدادت حیف بشه ..از طرف دیگه هرجایی هم نمیتونی بری اون هم با شرایط تو حرفمو که میفهمی بهار ..ادم به هرکسی نمیتونه اطمینان کنی ..میدونم از نظرت اینکار نارو زدن به شرکت ماست شایداگه من هم جای تو بودم قبول نمی کردم اما ازت خواهش

میکنم اول به فکر زندگی خودت باش ..بعد به فکر دیگران ..
دوروز دیگه همه میرن سر خونه زندگی خودشون وعلی میمونه وحوضش ..خودتی وخودت ..چه جوری میخوای با چندرغاز زندگیتو بگذرونی ..؟زندگی که فقط الان نیست ..دوروز دیگه

خدای نکرده مریضی هست ..کسالت هست ..باید یه پشتوانه ی درست ودرمون داشته باشی یا نه ..به حرفم گوش بده بهار ..خدا شاهده من فقط خیر وصلاحت رو میخوام ..
ریه پر کردم از اکسیژن اطاقم وگفتم ..
- باشه میرم ..
-همین امروز برو ...
-الان که ظهره ..!
-خب ظهر باشه از کی تا حالا ظهرها در شرکت رو تخته میکنن ..؟میری ..؟
-میرم ..بذارم نمازم رو تموم کنم میرم ..
-پس منتظر خبرم ..
نا امید زمزمه کردم ..
-چه خبری ..؟تو که همه جوره سفارش من رو به اون اشنات کردی ..الان برم دیگه حرفی باقی نمیمونه ..
-تو زنگ بزن کاری به اونش نداشته باش ..
-باشه ..راستی دستت درد نکنه تو زحمت افتادی ..
-چه زحمتی ..برو ان شاءا... هرچی خیره همون بشه ..
گوشی رو گذاشتم وخیره شدم به مهر وسجاده ام ..سجده رفتم ودعا کردم
-خدایا خودت کمک حالم شو ..تو این روزهای بی دل ودلدار خودت دستم رو بگیر ...
***

شرکت رایانه گستر خیلی بزرگتر از شرکت عرفان بود ومن واقعا هیچ تصویری از این شرکت نداشتم وحالا با دیدن سر در بزرگ شرکت وتابلوهای زیبای کار شده روی دیوارهای

گرانیتی چشمهام گشاد شده بود ..قبلا تعریف این شرکت رو زیاد شنیده بودم ..اما شنیدن کی بود مانند دیدن ..

زیر لب با خودم گفتم ..

-واقعا تو این شرکت با این عظمت جایی هم برای من پیدا میشد ..؟

میگن ادمی از فردای خودش خبر نداره ..جریان من وزندگیمه ..هیچ وقت فکر نمیکردم قدم تو همچین شرکت برجسته ای بذارم ...

کارها سریعتر از اون چه که فکر میکردم جلو رفت ..احسان همه ی کارها رو رله کرده بود وعملا رفتن من به شرکت فرمالیته وبرای حفظ ظاهر بود ..

اقای میر احمدی یکی از کارمندهای برجسته ی شرکت بود که واسطه ی اشنایی من واقای مقیمی مدیر اصلی شرکت رایانه گستر شد ..

صحبت های اولیه زده شد اما واقعا احتیاجی نبود ..احسان حتی نمونه کارهای من رو هم قبلا فرستاده بود ومن چقدر ممنونش بودم که تو این روزهای بی کسی مثل فرشته ی نجات

دستم رو میگرفت وجلو میبرد ونمیذاشت اب تو دلم تکون بخوره ..

وقتی با قرارداد شیش ماهِ از شرکت بیرون زدم ..هنوز هم باور نمیکردم به این راحتی از در به دری ودنبال کار گشتن خلاص شدم ..همه اش فکر میکردم دارم خواب میبینم ..اما این

دیدار خیلی راحتتر از اونکه باید برگزار شد ومن رسما از پونزدهم فروردین کارمند شرکت رایانه گستر شدم ..شرکتی که دقیقا رقیب شرکت عرفان به حساب میومد ومن نمیدونستم باید

از این جهت خوشحال باشم یا غمگین ..

همونجا یه جعبه شیرینی گرفتم ویه راست به سراغ خونواده ی احسان رفتم ..با اینکه هیچ جوری نمیتونستم محبت های احسان تو این چند وقت رو جبران کنم اما وظیفه ام بود که

برای تشکر ازش قدمی هرچند جزیی وکوچیک بردارم..

***

اول فروردین بود ..اولین روز بهار ..اما دل من بدتر از همیشه وسردتر از هرسال کز کرده بود کنج قفس سینه ام ..تکیه زدم به دیوار وزانوهام رو خم کردم وسرمو تکیه دادم به کف

دستم ...ماهی قرمز سه دم تو تنگ بلور تکونی خورد ودوباره ساکن شد ..سال تحویل شده بود ومن درست مثل سالهای قبل به تنهایی وبدون حضور کسی سال جدید رو شروع کرده

بودم ..کوروش به رسم هرسال تک زنگی زد وعید روتبریک گفت وقطع کرد ومن اصلا به روی مبارکم نیاوردم که این وظیفه ی منه تا به برادر بزرگم زنگ بزنم وعید رو به خودش

وخونواده اش تبریک بگم ..
سفره ی محقر وکوچیک هفت سینم به جای اینکه دلم رو شاد کنه بدتر غم اور بود ..تیک تاک ساعت سکوت سرد اتاقم رو میشکست ومن بیهوده منتظر تماسی از طرف صبا بودم ..

صبایی که تو اولین روز بهار دلم بدجوری براش لک زده بود ...
نگاهم از تنگ ماهی سوا شد وبه ساعت چسبید ..سه ساعت از تحویل سال میگذشت وجز احسان وکوروش با هیچ کس حرف نزده بودم ..دلم برای تنهایی خودم سوخت ..خدایا کی

قراره از این عزلت نجات پیدا کنم؟ ..امسال بدتر از پارسال وبدتر از تمام سال تحویل هایی که به تنهایی گذرونده بودم احساس تنهایی میکردم ..
امسال عید نداشتم ..من به واقع که عزادار بودم ..عزادار محبتی که عرفان کشت والفتی که عرفان نذاشت ریشه بگیره ..
اخ عرفان ..الان کجایی ..؟داری چیکار میکنی ..؟با صبات خوشی ..؟حتما عکس همسر فوت شده ات هم گوشه ی سفره ی هفت سینت لم داده وتو خوشی شما شریکه ..میدونم که

صبا رو با یه هدیه ی خوب غافلگیر کردی وحالا صبا اونقدر درگیر اسباب بازی تازشه که فراموش کرده تو این خونه ی کوچیک زنی به اسم بهار منتظرشه تا صداشو فقط برای لحظه

ای بشنوه ..تا با شنیدن صداش به یاد جگر گوشه ی از دست رفته اش بیفته وقلبش شاید کمی اروم بگیره ..
دنیای ما چه رسم احمقانه ای داره..وقتی خوشی به فکر هیچ کس نیستی ووقت تنهاوبی کسی تازه یاد ادمهای بی وفای اطرافمون میوفتیم ...
دلسرد از تماسی که قرار نبود برقرار بشه ..به سمت سفره خم شدم وشمع نصفه نیمه رو با فوتی خاموش کردم ..وهمونجا کنار سفره دراز کشیدم ومثل یه جنین خودم رو جمع کردم ..

چقدر تو این روزها هوای اغوش مادرم رو کرده بودم ..شاید اگه بود زندگی من هیچ وقت به این جا نمیرسید ..
***

همونجور که گوش به زنگ بوق های گوشی بودم دستم رو بند فیله ی کار شده ی روی اپن کردم ..اردیبهشت ماه بود وهوا خنک ومطبوع ..یه ماه ونیم بود که به شرکت میرفتم وتو

این مدت اورمترین روزهای زندگیم رو میگذروندم ..چرا که اقای مقیمی هیچ خواسته ی نامعقولی ازم نداشت ومن درامنیت کامل به تمام کارهام می رسیدم ..اما تنها وتنها یه چیز بود

که به شدت ازارم میداد ..نبودن وندیدن صبا ..عرفان همه جوره جلوی دیدار من وصبا رو میگرفت ومن دستم به هیچ جا بند نبود ..
خط وصل شد وصدای احسان تو گوشی پیچید ..
-سلام ..
ازهمون لحظه که صداش رو شنیدم فهمیدم که نتونسته کاری انجام بده وعرفان بازهم روی کارش پافشاری کرده خیلی وقت بود که دیگه هیچ خبرواضحی از صبا نداشتم وحس

میکردم حفرهای خالی قلبم هرروز تهی تر از قبل میشه ودردم تنها با دراغوش گرفتن صبا اروم میشه ..

-چی شد احسان ..؟

-نشد بهار شرمنده ام ..

لبهام رو هم چفت شد مبادا بغضم بالا بیاد ..

-نه دشمنت شرمنده ..عرفان رو می شناسم ..تو مقصر نیستی ..تقصیر منه .باید همون اول که گفت دست از سر صبا بردارم ..از زندگیش بیرون میرفتم ..

احسان با ناراحتی پرید تو حرفم ..

-این چه حرفیه که میزنی ؟..صبا واقعا بهت احتیاج داره ..

نگاه حسرت زده ام رفت ورفت تا رسید به تنها عکس دو نفره ی من وصبا که احسان ازمون گرفته بود ..صبای کوچولو تو قاب عکس لبخند میزد ..بی خیال واسوده ..

لبخند نا امیدی روی لبهام نشست ..دلم قد دنیا براش تنگ شده بود ..

حواسم به حرفهای احسان جلب شد ..

-یه مدت فرجه بده سعی میکنم به هوای بیرون رفتن بیارمش

صبا لبخند میزد ومن تصمیم رو می گرفتم ..این دلبستگی احمقانه باید تموم میشد ..این طناب پوسیده باید بریده میشد ..تو این روزها به شدت به این قضیه ایمان اورده بودم که ای

کاش از روز اول وارد زندگی عرفان نمیشدم ..حضوم ووجودم تو زندگیش جز سختی ودرد وباد اوری گذشته های درد ناک هیچ نکته ی مثبتی برای عرفان نداشت ..

با وابستگی صبا به من ،عرفان هرروز بیشتر از قبل عاصی میشد ومن واقعا نمیخواستم بین مشکلات بیش از حد عرفان سختی رابطه ی من وصبا هم اضافه بشه ..

عزمم رو جزم کردم وبدون فکر گفتم ..

-نه احسان ..دیگه خودتو به زحمت ننداز ..

-چی ؟متوجه نشدم ..

-دیگه نمیخوام صبا رو ببینم ..

صدای احسان وارفت ..
-نمیخوای ..؟چرا ..؟
چراش که کاملا واضح بود ..دیگه نمیخواستم کوچکترین صدمه ای به عرفان بزنم ..باید عرفان وصبا رو فراموش میکردم ..
-میدونی احسان ..رابطه ی من وصبا از اول هم اشتباه بود ..چرا که هردومون دنبال کسایی که از دست داده بودیم تو وجود همدیگه میگشتیم ..شاید تو یه برهه ای از زندگیم صبا رو به

چشم بچه ی از دست رفته ام دیدم ..امااواقعیت که این نبود ..من اصلا حواسم نبود که این علاقه ی بیش از حدم تا چه حد صبا رو هوایی میکنه ..دیگه نمیخوام بیشتر از این صبا رو

ازار بدم ..دوری از من براش بهتره ..بالاخره یه روزی من ومحبت هام رو فراموش میکنه ..
-دیوونه شدی بهار ..؟چرا یه دفعه ای زده به سرت ..؟
-یه دفعه ای نشد ..خیلی وقته تو این فکرم ولی هربار دلم مخالفت میکنه ..هنوز هم مخالفه ..اما نمیشه ..عرفان راضی به وجود من تو زندگیش نشد ،چه جوری میتونم پنهونکی وبدون

اجازه ی عرفان دخترش رو ببینم ؟..اشتباه کردم احسان ..اشتباه کردم که به احساس مادرانه ام پرو بال دادم ..بچه ی من خیلی وقته که مرده
رگهای روی بینیم تیر کشید ..لبهامو روی هم فشردم تا جلوی جوشش اشکهام رو بگیرم ..اما نمیشد .. یاد طفل از دست رفته ام قوی تر از همیشه اشکهام رو سرازیر می کرد ..
-بچه ی من خیلی وقته که مرده ..الان هم زیر خروارها خاک خوابیده وتا حالا چهل تا کفن پوسونده ..بچه ی من دیگه تو دنیا نیست ..نه صبا ونه هیچ بچه ی دیگه هم نمیتونه جای

بچه ی از دست رفته ام رو پرکنه ..من حق ندارم عشق احمقانه ام رو به پای صبا بریزم ..اون هم درحالی که عرفان تا این حد ازم متنفره ..دارم اعتراف میکنم که اشتباه کردم صبا رو

به جای بچه ی خودم دونستم ..نباید مرتکب همچین حماقتی میشدم ..نباید خودم رو به کوچه ی علی چپ میزدم ..صبا بچه ی من نیست ..هیچ وقت هم نبوده ..اینکه نیمی از

وجودش از عرفانه هم نمیتونه این واقعیت رو پنهون کنه چرا که نیمه ی دیگه وجودش از زنیه که عرفان هنوز هم دوستش داره حماقت محضه که خودم رو این جوری گول بزنم ..
-یعنی میخوای بی خیال صبا بشی ..؟ولی صبا بهت احتیاج داره ..اون به تو عادت کرده ..تازگی ها تو رو مثل مادر خودش میبینه ..تو نمیتونی منکر علاقه ی این بچه به خودت بشی ...
ریزش اشکهای پشت سر هم پوست صورتم رو به سوزش انداخته بود ..خدایا ..قرار نیست این درد تموم بشه ..؟یا حداقل کمتر بشه ..؟من که مردم خدا ..تموم شد زندگیم واین درد کم

نشد ..تا کی باید حسرت گذشته ها رو بخورم ..؟تاکی باید تاوان پس بدم ؟..تو بهم بگو خدا ..؟صبا این وسط چکارست ..؟چرا سر راهم قرارش دادی تا من این جوری واله وشیداش بشم

..؟تا این جوری دلم براش بره که نتونم ازش دل بکنم ..؟اخ خدا دلم از دست تو هم گرفته ..
-میدونم الان ناراحتی ..دل شکسته ای اما یکم مهلت بده ..عرفان نمیتونه جلوی رابطه ی شما دو نفر رو بگیره ..
-چرا احسان ..خودت بهتر از هر کسی میدونی که عرفان چه قدرت عجیبی تو سرکوب کردن عواطف من داره ..اگه بخواد خیلی راحت مثل امروز ومثل این چند ماهی که گذشته جلوی

رابطمون رو بگیره ..بسه احسان ..به خدا که دیگه بریدم ..خیلی احمق بودم که فکر میکردم میتونم به جای بچه ی از دست رفته ام به صبا محبت کنم تا شاید هردومون اروم بشیم ..اما

اشتباه میکردم احسان ..خیلی اشتباه کردم ..تاوانش رو هم باید بدم ..هم من ..هم صبا ..دیگه خودت رو اذیت نکن ..من دیگه هیچ رابطه ای با عرفان وصبا ندارم ..این جوری تو هم

راحت تری ..

صدای نفس کلافه ی احسان تو گوشی پیچید .
-من که نمیدونم چی بگم ..اما این حرفها رو نشنیده میگیرم ..چون تو وصبا هردو به هم احتیاج دارید ..چه اون بچه که ورد زبونش خاله بهاره ..چه تو که به خاطر اسایش صبا داری

ازش دل میکنی ..من این حرفهاتو میذارم رو حساب ناراحتیت ..تو هم بهتره یکم به خودت استراحت بدی ..با این همه فکر وخیال اخر سر دیووونه میشی ..یه برنامه میذارم با الناز بریم

بیرون یکم دل ودماغت سر جاش بیاد ..باشه ..؟
برای دلخوش کردن احسان نفسی گرفتم وبا لحن اروموتری گفتم ..
-اتفاقا دلم برای الناز تنگ شده بود ..منتظر برنامه اتم خبرم کن ..
-اکی پس فعلا ..
تماس قطع شد اما گوشی همچنان تو دستم موندگار بود..
نگاهم بی فکر خیره به عکس صبایی بود که حالا قاطعانه تصمیمم رو گرفته بودم تا از زندگیش بیرون برم وسایه ی نحسم رو از رو زندگیش بردارم ..
***

روی صندلی جابجا شدم و نگاهمو به آقای مقیمی که طرف دیگه میز ایستاده و با مرد دیگه ای صبحت میکرد دوختم بعد از سه ماه کار کردن، آقای مقیمی از من خواست که تو

مناقصه یک پروژه شرکت کنم...
حدود نیم ساعت از زمانی که برای مناقصه اعلام کرده بودند گذشته بود ولی هنوز جلسه رسمی نشده ...چشممو روی هم گذاشتم و سرمو تکیه دادم به صندلی...تو این مدت سعی کردم

فقط به کار فکر کنم و از هرچی که من رو به گذشته بر میگردوند دوری کنم...دیگه از اون همه تنش و استرس خسته شده بودم
حالا به جایی رسیده بودم که باید می پذیرفتم زندگیمو با نادونی خودم خراب کردم و دیگه اون بنای خراب رو نمیشه از نو ساخت...

تو حال وهوای خودم بودم که با صدا آشنایی گوشام تیز شد و سریع چشمام رو باز کردم... چندباری چشمام رو باز و بسته کردم تا از واقعی بودن تصویر روبروم مطمئن شم...
این شخص واقعا عرفان بود ..؟! عرفان بود که با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن آبی مثل همیشه خوش پوش و خوش تیپ روبروم ایستاده و با اقای مقیمی و مرد دیگه ای صحبت

میکرد...؟!
سنگینی نگاهمو حس کرد و سرش رو به سمتم چرخوند.. سریع نگاهمو دزدیم ...و با دستهای لرزون خودم رو با موبایلم مشغول کردم
حالم دست خودم نبود ..اخه چه جوری امکان داشت ؟ بعد از اون همه دردی که به دلم نشوند باز هم نمیتونستم حسی که بهش داشتم رو نادیده بگیرم...
- خانم زمانی جلسه شروع شد...
نمیدونم چقدر تو دنیای خودم و گذشته سردرگم بودم که با صدای آروم آقای مقیمی سرم رو بالا آوردم و نگاهی به اطرافم انداختم .. همه سر جاهاشون نشسته بودن ... و عرفان در ضلع

دیگه اتاق نشسته بود وبا اخم من رو نگاه میکرد... نه ! نمی تونستم این نگاه روکفر بگم... دل و تمام وجود من با این مرد عجین شده بود... و من نمی تونستم بذر کینه ای که آخرین

بار توی دلم کاشته بود رو پرورش بدم...
با اعلام ختم جلسه توجیحی و آنتراک نیم ساعته برای جلسه بعدی چشمم رو از دفترم گرفتم ... تمام مدت جلسه مجبور بودم زیر نگاه سنگین عرفان نکات لازم رو یاد داشت کنم ..
انقدر نگاهش تیز ودرعین حال برنده بود که قلبم رو به تپش می انداخت..واقعا نمی دونستم با این نوع نگاه کردن به چی میخواد برسه.. به اینکه من این جا چه کار میکنم؟!! یا انتظار

داشت منم چشم تو چشمش بدوزم تا با اخم و نگاهش برام خط و نشون بکشه .....
به سمت قسمتی که عرفان نشسته بود چشم چرخوندم و با ندیدنش نفس راحتی کشیدم ... کمر و پای خشک شدم رو حرکت دادم و از جا بلند شدم ...

- خانم زمانی جایی میرید... ؟
دفترمو روی صندلی گذاشتم و به آقای مقیمی که منتظر نگاهم می کرد لبخند زدم...
- یکم خسته شدم اگر اجازه بدید من یکم استراحت کنم ده دقیقه دیگه میام...
- خواهش میکنم .. نکات لازم رو یاد داشت کردید ؟
به دفتر اشاره کردم..
- بله همه رو نوشتم میخواید مطالعه کنید تا من برگردم
سری تکون داد و دفتر رو از روی صندلی برداشت...
از اتاق جلسه که بیرون رفتم نفس عمیقی کشیدم انگار عرفان و نگاهش هوایی برای نفس کشیدن نذاشته بود...
- اینجا چی کار میکنی؟
با صدای عرفان از جا پریدم و سریع چرخیدم.... با اخم بهم خیره شده بود و سر تا پام روبا همون چشمهای سوزنی برانداز میکرد
- سلام
تای ابروش با تفاخر بالا رفت
- علیک .. پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟
سعی کردم نفس حبس شدم رو بیرون بدم ولی فقط سعی کردم ...این نفس درست وسط سینه ام موندگار شده بود وبالا نمیومد ..
دستمومشت کردم و تمام تلاشمو کردم که قامت راست کنم و خودم رو محکم نشون بدم اما فقط تلاش کردم... نمیشد... مقابل عرفان ایستادن کار من نبود
- زبونتو موش خورده؟ آخرین دیدارمون که زبونت خوب دراز بود....
آب دهنم رو قورت دادم و باز سعی کردم محکم جلوه کنم
- میبینی که جلسه ی توجیحی مناقصه س...
پوزخند زد ... و عصبی سرش رو نزدیک تر آورد
- من خیلی خوب میدونم تو این خراب شده چه خبره... فقط نمی فهمم تو اینجا چه غلطی میکنی؟
نگاهی به ابروهای پیوندی درهم شده از اخمش کردم

- منم مثل همه.. بقیه برای چی اومدن...؟
ابروهاشو بالا فرستاد و چشمک زد
- آفرین ... خوشم اومد زبونت باز شد... اسم مقیمی و شرکتش انقدر بزرگ هست که آدمی مثل تو رو جسور و حاضر جواب کنه
چشماشو ریز کرد و غرید ...
- تو رایانه گسترچه غلطی میکنی؟
اخم کردم...
- کار میکنم
پوزخند صدا داری زد..
- پس کار میکنی؟!!...خوبه آفرین.. فقط چرا رایانه گستر؟
با کلافگی دستی به مقنعه ام کشیدم ..تا کی قرار بود با حرفهاش من رو خرد کنه ومن هم جوابی بهش ندم ..؟دیگه زمان شنیدن طعنه ها وکنایه ها به سر رسیده بود ..دیگه نمیخواستم

خار بشم ..
- عرفان من از این همه جدال و بحث خسته شدم.. خواستی از شرکتت برم، رفتم دیگه حرف حسابت چیه ..؟مگه من حق ندارم کار کنم؟ رایانه گستر نیاز به نیرو داشت منم استخدام

شدم حالا مشکل چیه؟
با چشم های پر از خشمم تو چشمام نگاه کرد..
- مشکل اینجاس که تو از عمد رفتی تو شرکتی که سایه به سایه من داره قدم برمیداره.. با من رقابت داره.. حالا میگی مشکل کجاس؟
چنگی به موهاش زد و ادامه داد
- بهار همین امروز استعفات رو مینویسی و از اون شرکت کوفتی میای بیرون...

نفسم از این همه زورگوییش گرفت .. دوست داشتم میشد همین جا اونقدر جیغ بزنم تا آروم شم.. من بدبخت که از اون شرکت بیرون اومدم تا راحت باشه .. از زندگی خودش و

دخترش رفتم تا دیگه مشکلی نداشته باشه ..من که شکست رو پذیرفتم دیگه چی از جونم میخواست ...
بغضی که آروم آروم توی گلوم مینشست رو با یه نفس عمیق پس زدم وسعی کردم صدامو آروم نگه دارم
- معلومه چی داری میگی؟ بیام بیرون که چه کار کنم؟ خرج زندگیمو کی میده؟ تو ؟ فکر میکنی با حقوق مستمری بابا با این خرج گرون میشه زندگی کرد ؟
- من نمیدونم میشه یا نمیشه.. همین که گفتم از رایانه گسترمیای بیرون ... هرجا دلت میخاد برو کار کن اما اونجا نه ...
دستمو مشت کردم .. سعی کردم برای لحظه ای بهار زمانی حاضر جواب دوران مجردی باشم ...
- ببین عرفان من از تو و زندگیت فاصله گرفتم که برای خودم زندگی کنم .. بهت اجازه نمیدم تو زندگیم دخالت کنی... خواستی از شرکتت برم رفتم هرچند که همه بلایی سرم اوردی

..پس دیگه حق نداری تو زندگیم و کارم سرک بکشی... من هرجا دلم بخواد کار میکنم...
بدون توجه به دهن باز مونده از تعجبش از کنارش رد شدم ...بیخیال سرویس بهداشتی شدم و برگشتم سمت اتاق
- خانم زمانی
ایستادم .. نزدیکم شد و صداش اروم و زمزمه وار تو گوشم پیچید..
- وقتی خودت نمیری پس من دست به کار میشم منتظر باش....
دیگه ایستادن و گوش دادن به حرفای عرفان اشتباه بود ..من دیگه با این مرد صنمی نداشتم ..بهتر این بود که خودش وزندگیش رو فراموش کنم ..

با خستگی در خونه رو باز و چراغ ها رو روشن کردم.. چه روز مزخرفی بود امروز... چه خیال بیهوده ای که فکر می کردم حالا که از عرفان و زندگیش خودم رو دور کردم همه چی مثل

قبل میشه.. اما اشتباه می کردم دیدن عرفان بعدچند سال و وارد شدن به زندگیش مثل دست کردن تو کندوی زنبور بود دیگه هیچ جور نمیشد از نیش هاش در امان بود..
خودمو روی مبل رها کردم ومقنعه ام رو با سستی از سرم کشیدم .. کل جلسه دوم رو زیر نگاه خیره و عصبی عرفان گذروندم و تنها شانسم این بود که جلسه در مورد شرایط مناقصه

بود و آقای مقیمی باید به این مباحث توجه میکرد..
و من مونده بودم عرفان چرا به جای اینکه به جلسه توجه کنه به من نگاه میکنه و با چشماش برام خط و نشون میکشه ...وقتی جلسه تموم شد از ترس عرفان و تهدید هاش به بهونه

خستگی از آقای مقیمی خدا حافظی کردم و به سمت خونه به راه افتادم
برای امروز نه جسمم و نه فکر و روحم بیشتر از این کشش نداشت.. میدونستم که عرفان بالاخره تهدیدش رو عملی میکنه میدونستم که زهرش رو میریزه.. من عرفان جدید رو خیلی

خوب می شناختم... باید خودم رو برای یک جنگ دیگه آماده کنم ..ومتاسفانه من دیگه توانی برای جنگ های آینده نداشتم ..
***
تو گوشی ناله زدم ..
-نمیتونم ببینمش احسان ...نمیتونم
صدای گیج احسان به گوشم رسید ..
-چی میگی بهار ..تو اصلا حالت خوبه ..؟
صدای هق هقم بلند شد ..

-نه به خدا که حالم خوش نیست ..صبا پیش توا..اما نمیتونم یه نظر روی ماهش رو ببینم . چیکار کنم احسان؟ ..تو بگو ..عرفان منو نمیخواد حضورم رونمیخواد باید چیکار کنم؟ ..بازهم

به این قرارهای پنهونکی ادامه بدم ..اگه عرفان راضی نباشه خدا هم راضی نیست ..من نمیتونم با خدای عرفان در بیفتم ..
احسان به آرومی جوری که نمیخواست صداش رو صبا بشنوه زمزمه کرد ..
-اما صبا منتظره ..چشم به راهته ..از دیروز زوق زده است که تو رو میخواد ببینه ..
-من که گفتم نمیتونم ببینمش ..
-منم بهت گفتم صبا داره بهانه ات رو میگیره ..همه اش از من میخواد بیارمش پیش تو ..اخه تو به من بگو چیکار کنم ..؟
بغضم رو قورت دادم وقاطعانه پرسیدم ..
-احسان به یه سوال من راست وحسینی جواب بده ..عرفان میدونه که صبا قراره من رو ببینه ..؟
سکوت احسان باعث شد نجوا کنم ..
-میبینی ..هرکاری کنی نمیشه ..عرفان راضی نیست ..اون پدر صباست ..اگه ازم شکایت کنه چی ؟اگه به جزم مزاحمت برای زندگیش من رو به کلانتری بکشونه چی کار کنم ..

؟خودت میدونی که عرفان تا چه حد برای خراب کردن من جلو میره ..من نمیتونم احسان ..نمیتونم با این عرفان لاقید بجنگم ..هرکسی یه خط قرمزهایی داره اما عرفان همه ی خط

قرمزها رو رد کرده ،دیگه به چی میتونم اطمینان داشته باشم ..؟نمیتونم احسان متاسفم ..
صدای نق نق صبا تو گوشی پیچید ..
-عمو احسان ..!پس چرا خاله بهار نمیاد ..؟
احسان تو گوشی گفت ..
-چند لحظه
وخطاب به صبا جواب داد

-میاد عمو حتما کار براش پیش اومده ..
-ولی خاله همیشه زود می اومد ..
اشکام سیلاب شد وصورتمو پوشوند ..چنگ انداختم به یقه ی لباسم تا نفس هام بالا بیاد ..چقدر سخت بود شنیدن حرفهاش ..دل من که طاقت شنیدنشون رو نداشتم
- دلم براش تنگ شده عمو ..
ومن پای گوشی هق زدم ..
-منم دلم برات تنگ شده عروسکم ..
-بهش زنگ بزن بگو زود بیاد
-باشه عمو جون شما برو کارتونتو ببین تا من زنگ بزنم به خاله بهار ..
چند ثانیه ای مکث کرد وتو گوشی گفت ..
-شنیدی بهار ..؟
ناله زدم .
-شنیدم اما نمیتونم ..از پس عرفان برنمیام ..اگه یه دفعه ای سربرسه ومثل اون بار جلوی صبا باهام دعوا کنه چی کار کنم ..خود تو نبودی که گفتی صبا رو درگیر دعوای میون خودم

وعرفان نکنم ..؟!
-عرفان خبر نداره بهار...
-خدای عرفان چی ..؟اون هم خبر نداره ..؟من اگه با همه ی دنیا بجنگم با خدای عرفان نمیجنگم ..ببین وضع وحالم رو ..نه احسان ..تروخدا یه کاری کن کمتر زجر بکشم
تو فکر میکنی برای من اسونه ..؟با بدبختی دست وپام رو بستم مبادا بی فکر دنبال دلم راه بیفتم وبا سربیام دنبالش ..ولی نمیشه... این جوری پنهون از چشم عرفان نمیشه .. من باید

این رشته رو پاره کنم ..تروخدا کمکم کن احسان ..بفهم چی میگم ..درکم کن
وصدای های های گریه ام جای ادامه ی حرفم رو گرفت ..با شنیدن صدای ناامید احسان نفس گرفتم ..

-باشه باشه ارومتر ..تو که میدونی من خیر وصلاح تو وصبا رو میخوام ..
-نه احسان ..دیگه خیروصلاح من وصبا یکی نیست این دیدارهای پنهونکی فقط مایه ی عذاب من وصبا شده ..بذار این رشته رو ببُرم..
-باشه هرچی تو بگی ..به صبا میگم فعلا نیستی رفتی مسافرت تا کم کم از صرافت دیدنت بیفته ولی بعید میدونم به این راحتی فراموشت کنه ..
-فراموش میکنه نگران نباش ..
-عمو ..
دوباره صدای صبا ومن ناله زدم ..
-قطع کن احسان ..به خدا قلبم داره درد میگیره ..
-باشه باشه مراقب خودت باش ..بعدا بهت زنگ میزنم ..
-باشه ..
وگوشی قطع شد ..
ومن تنها تونستم سرمو رو زانوهام بذارم وزار بزنم برای از دست دادن اخرین امیدهای زندگیم
***

تقه ای به در زدم ووارد اتاق اقای مقیمی شدم ..مقیمی ای که من تو این مدت شناخته بودم مرد پخته وکاملی بود که از یه جهاتی شباهت های زیادی با عرفان داشت ..انگار که عرفان

یاد اور ایام شباب اقای مقیمی بود ..همون جذبه وهمون همیّت ..همون پشتکار ..ومن تو این روزها که هنوز چند روزی هم از اون دیدار غیر مترقبه ام با عرفان نمیگذشت ..مدام ومدام

یاد نگاه سرد وحرفهای بی محبتش میفتادم
با یاد اوری بحث نافرجامی که با عرفان داشتم بغضمو با ناراحتی بیرون فرستادم ..من واقعا عرفان رو درک نمیکردم ..اگه به نظرش یه آدم کار بلد بودم چرا اون بلا رو به سرم اورد ومن

رو دستی دستی از شرکتش بیرون کرد؟من که همه جوره هواش رو داشتم وحاضر بودم هرکاری ازم بخواد براش انجام بدم ..

از طرف دیگه هم اگه واقعا به من وتجربه ام اهمیتی نمیداد پس چرا اینقدر از حضورم تو شرکت رقیبش ناراحت وعصبانی بود ...؟
-بفرمائید بشینید خانم زمانی ..
با طمانینه روی صندلی نشستم وسعی کردم عرفان ومجادله وتهدیدهاش رو فراموش کنم وشیش دنگ حواسم رو به حرفهای مقیمی بدم ..
مقیمی خودکارش رو مرتب کنار مدارکی که جلوی دستش بود گذاشت ..اما دستش رو برنداشت وهمون جور که نگاهش به خودکار بودنفس بلندی گرفت ودرنهایت با قاطعیت سر بلند و

شروع به صحبت کرد ..
-خانم زمانی من متاسفم که این طور رک وبی مقدمه صحبت میکنم ..اما تو همچین شرایطی سعی میکنم قاطعانه برخورد کنم تا هم شما راحت تر باشید هم من
ناخوداگاه قلبم به تپش افتاده بود ..این مقدمه چینی نچندان جالب نوید خبرهای خوشی رو نمیداد ..ومن تو این لحظاتی که به دهن مقیمی خیره شده بودم ومنتظر جملات بعدی بودم به

شدت یاد آخرین تهدید های عرفان افتاده بودم ..
عرفان ..؟تو چیکار کردی ..؟بازهم نیشتر زدی به قلبم ..اخه تا کی میخوای زهر بریزی به جونم ..؟
-متاسفم خانم زمانی ولی مجبورم عذرتون رو بخوام ..
آخ عرفان ..دیدی اشتباه نکردم ..دیدی عرفان جدیدی رو که خودم ساختم خیلی خوب شناختم ..میبینی که دیگه شگفت زده هم نمیشم ..خیلی وقته که فهمیدم عرفانی که من

میشناختم مرده وتو یه بدل قلابی هستی که هیچیت به اون مرد اسطوره ای گذشته نرفته ..
فقط حیف ..حیف که دلم هنوز هم به چشم گذشته ها بهت نگاه میکنه ..این دلم قرار نیست هیچ وقت ادم بشه ودست از عشق تو برداره ..اما نگران نباش ..با بلاهایی که داری به

سرم میاری کم کم داره مهرت تو دلم هم کمرنگ میشه ..بالاخره یه روزی میرسه که همین اندک مهرت هم از دلم بیرون بره ودیگه هیچ خاطره ای جز یه زندگی بی حاصل ویه درد

عمیق تو دلم باقی نمیمونه ..
همون جور که گوشه ی مانتوم تو دستم اسیر بود با لبهای خشکیده پرسیدم ..
-میشه بپرسم چرا ..؟تو این مدت خبط وخطایی از من سرزده ..!
مقیمی بازمکثی کرد ومن میدیدم که چقدر از این اخراج بی مقدمه معذبه ..
-نه اتفاقا تو این مدت از کار شما راضی بودم اما یه صحبت هایی به گوشم رسیده که ترجیح میدم محیط شرکت رو مثل سابق امن نگه دارم ..
امن ..؟!یعنی حضور من باعث تشنج ونا امنی جو شرکت میشد ..؟عرفان ..؟چی گفتی ..؟چه پاپوشی برام ساختی که زحمات این سه ماه یه قطره اب شد وبه دل زمین رفت ..؟
با گیجی سماجت کردم ..
-من متوجه نمیشم اقای مقیمی ..حضور من باعث نا امنی شرکت میشه !من سه ماه که تو این شرکت کار میکنم ..تا حالا اشتباهی از من دیدید ..؟کار منافی عفت انجام دادم که شما

همچین حرفی میزنید ..؟
بالاخره مستقیما بهم نگاه کرد ..خودش بهتر از هر کسی میدونست که من تا چه حد معقول رفتار کردم ..اما نمیفهمیدم عرفان چی در گوشش خونده بود که حالا به همین راحتی من رو

از شرکت بیرون میکرد ..
-سوءتفاهم نشه خانم زمانی ..
دیگه نمیتونستم خودداریاشم ومراعات کنم ..عرفان گند زده بود به حیثیت من ..شرف شغلی من وبا حرفهاش زندگی من رو ویرون کرده بود ..
-سوءتفاهم ..؟شما بدون هیچ دلیل موجهی به صرف اینکه حرفهایی که خوشایندتون نبوده به گوشتون رسیده میخواید من رو اخراج کنید ..اون هم درحالی که تو این سه ماهی که

اینجا بودم همه جوره سعیم رو کردم تا کارم بی نقص باشه ..!
مقیمی فقط سکوت کرد که پرسیدم ..
-میشه بپرسم این حرفها رو از کی شنیدید ..؟من باید بدونم کدوم شیر پاک خورده ای پشت سرم اراجیف بافته..
بازهم سکوت ..
نفسی گرفتم وضربه ی اخر رو زدم ..
-اقای مستوفی گفتن ..؟
نگاهی بهم انداخت که تا ته قضیه رو رفتم ..عرفان زهر خودش رو ریخته بود ..بغضم گرفت ...این دیگه اخرش بود ..پایان راه من وعرفان ..
با لبهایی که هرلحظه بیشتر از قبل میلرزید به حرف اومدم ..
-با اینکه مطمئنم اقای مستوفی این حرفها رو زده اما دیگه حرفی برای گفتن ندارم ...حتی اگه شما هم حرفتون رو پس بگیرید من دیگه حاضر نیستم تو شرکتی که رئیس دهن بینی

مثل شما داره بمونم ..دیگه نه از شما انتظاری دارم نه از اقای مستوفی ..لطفا به خانم شکری بگید برای تصویه حساب خبرم کنه ..
از جا بلند شدم وقدمی برداشتم ..اما نمیتونستم به این راحتی صحنه رو ترک کنم ..باید حرف اخرم رو میزدم ..اگه مقیمی تا این حد احمق بود باید حماقتش رو با بی رحمی به رخش

میکشیدم ..
چرخیدم به سمتش ومستقیم خیره تو چشمهاش گفتم ..
-میدونید اقای مقیمی ..من قبلا کارمند شرکت رایان پردیس بودم ..که به خاطر حرکات این اقا خودم استعفا دادم وبیرون اومدم ..ایشون رو تو این مدت ندیدم تا اینکه هفته ی پیش

توی مناقصه دیدمشون ..میدونید وقتی من رو به عنوان کارمند شرکت شما دید چی گفت ؟..اینکه هرچه زودتر استعفا بدم وبیرون بیام ..حتی تهدیدم کرد که بازهم قبول نکردم ..

چون پشتم به شما گرم بود ..چون با خودم گفتم اقای مقیمی مرد سرد وگرم چشیده ایه ..محاله با حرفهای یه ادم منظور دار خام بشه ..اما من فراموش کردم که این وسط یه رابطه

هایی هست که من ازش بی خبرم ..یه بده بستون هایی هست که هیچ وقت نمیتونم جلوشون ایستادگی کنم ..
واقعا اشتباه فکر میکردم ..برای خودم متاسفم که تا این حد بچه گانه فکر میکردم ..درضمن بهتره بدونید اقای مستوفی همسر سابق منه که به دلایلی از هم جدا شدیم فکر کنم این

جوری بهتر بتونید رفتارمغرضانه ی ایشون رو درک کنید ..
ودرنهایت بدون گفتن حتی کلامی بدون خداحافظی به تندی به راه افتادم واز اتاق بیرون اومدم ..اخ عرفان ..صبر کن که دارم میام سراغت ..دارم میام تا تموم زندگیت رو به اتیش

بکشم ..
***
همینکه از تاکسی پیاده شدم ..عرفان رو دیدم که داشت سوار ماشینش میشد ..قدمهام رو با شتاب برداشتم وقبل از اینکه موقعیت عرفان رو تشخیص بدم صداش کردم ..
-عرفان ..!
عرفان با کنجکاوی به سمتم چرخید درحالی که صبا هم همراه عرفان به طرفم برگشت ..با دیدن صبا قدم هام سست شد وچند قدم مونده بهش ایستادم ..صبا هم همراهش بود ..

صبایی که تقریبا چهار پنج ماه بود ندیده بودمش وحالا تو این شرایطی که برای جنگ تن به تن با عرفان اومده بودم صبا رو هم همراهش میدیدم ..
نگاه گیجم روی صبا چرخید ..چقدر دلم براش تنگ شده بود ..چقدر دور از دسترسم به چشم میومد ومن چقدر تو این لحظات احتیاج داشتم که در اغوشم بگیرمش ..اما دیگه نمیشد ..

نمیتونستم ..چند ماه تحمل کرده بودم تا این وابستگی احمقانه فروکش کنه ..نمیشد وسط راه جا بزنم ..
دستهام رو مشت کردم که نکنه بی هوا به سمت صبا قدم بردارم وزیر چشمهای تیز بین عرفان بغلش کنم ..اما صبا که خبر از تلاطم وجود من نداشت ..بی توجه به تمام احساسات

منقلب شده ی من ..لبخند گشاده ای زد که دلم رومشت کرد ..
چقر سخت بود دیدن خنده ی درخشانش ولبخند نزدن به لبخندش ..صبا به تندی به سمتم دوئید ومن زیر لب زمزمه کردم
-مواظب باش نیفتی عزیزم ..
بی اختیار نگاهم به سمت عرفان چرخید که با اخم های درهم به حرکت پر از شوق صبا نگاه میکرد ..
با درد نگاهم رو به عرفان دوختم وسر به سمت صبایی که بهم نزدیک شده بود نچرخوندم ..صبا درست تو یه قدمیم ایستاد وبا لحن شادی صدام کرد ..
-سلام خاله بهار ..
اخ خدا همین الان من وبکش ..بکش وببرو نذار این جوری دل این دختر بی مادر رو بشکنم ..من توانایش رو ندارم خدا ..خودت که بهتر از هرکسی میدونی چجوری دلم برای دراغوش

گرفتنش پرپر میزنه ..
-خاله ..؟
اینبار هم با همون لحن پرانرژی صدام کرد ومن تنها با چشمهایی که لبالب پراز اشک شده بود به عرفان خیره شدم ..تا من رو از این فاجعه نجات بده ..اگه واقعا میخواست رابطه ی بین

من وصبا رو قطع کنه باید همین الان دست به کار میشد ..همین الان که با چشمهای ملتمسم بهش نگاه میکردم واون فقط درجواب این نگاه به چشمهام خیره شده بود ..

صبای کوچولو با اون قد کوتاهش استین مانتوم رو کشید ...با همون سادگی بچگانه اش هنوز فکر میکرد ندیدمش ..

-خاله بهار ..اینجا رو ببین منم صبا ..

تو دلم نجوا کردم ...:

-میدونم ماهک من ..میدونم طفلک من... میدونم که صبایی ..میدونم که قدت نمیرسه تا تو چشمهام نگاه کنی ..میدونم که الان موندی حیرون که چرا نگات نمیکنم ..اما چه کنم

مادر ..دیگه نمیتونم داشته باشمت ..بابات نمیذاره نوگلم ..بابات سد محکمی شده وجلوی محبتم رو گرفته ..چه کنم ..از پس بابات برنمیام ..

لب به دندون گرفتم ..وناله زدم ..

چقدر سخته خدا ..امتحانِ خدا ..؟نمیتونم خدا ...نمیتونم ..

-خاله نگام نمیکنی ..؟

پربغض بود صداش ودل من خون گریه میکرد... ومن بازهم با قاطعیت تنها به عرفانی که با اخم های درهم بهم نگاه میکرد وسرجاش میخ شده بود چشم دوخته بودم ..چقدر طاقت

فرساست اون لحظه ای که تمام دنیات اسمت رو با بغض ببره وتو حتی نتونی گشاده ترین لبخندت رو ارزونیش کنی ..

-خاله بهار ..؟

نفس هام سنگین شده بود ..درد بود یا عشق مادرانه که نمیذاشت نفس بکشم ..؟

یه قطره اشک سر مژه ام نشست ..ودرنهایت عرفان بی رحم که کاملا از این نمایش مسخره راضی شده بود قدم جلو گذاشت تا صبا بیشتر از این بی تابی نکنه ..

-چی میخوای ..؟

حرفام پشت چفت لبهام موند ونگاهم پی دست عرفان رفت که صبا رو عقب کشید ...صبا بی قرار ومسکوت پشت عرفان سنگر گرفت ..طفلک ازم دلخور وناراحت بود وبا لبهای ورچیده

نگام میکرد ..
-برای چی اومدی ..؟
برای چی ..؟خدایا برای چی به سراغ عرفان اومدم ..؟اونقدر تحت تاثیر چشمهای پر از اشک صبا قرار گرفته بودم که اصلا به یاد نداشتم برای چی پی عرفان اومدم ..
-بهار ..؟
نگاه از صبای بغض کرده گرفتم وسر برگردوندم ..آها ..یادم اومد ..اومده بودم برای دعوا ..مرافعه ..شاید هم جنگ اخر ..اومده بودم برای بریدن ریسمان نازکی که دلم رو به عرفان

وصل میکرد ..اما نه ..من تو این لحظاتی که تمام وجودم دراغوش گرفتن صبا رو طلب میکرد توانش رو نداشتم ..یعنی دلم توان جنگیدن نداشت ..توان مقابله با مردی که همه جوره

بهم ضربه زده بود ومن اعتراف میکردم که هنوز هم دوستش داره ..وچه اعتراف سختی ..
قدم برداشتم ..باید میرفتم ..امروز وبا این شرایط حتی نای صحبت کردن نداشتم چه برسه به جنگ ..من کجا میتونم از پس این عرفان بربیام ..
ولی با صدای صبا سرجام میخکوب شدم ..
-خاله بهار ..؟دیگه دوستم نداری ..؟
اشکهام چکید ..مگه میشد دوستش نداشته باشم ..؟تمام وجود من عاشق وشیدای این دختر ریز نقش بود اما چه میکردم که دستم کوتاه بود نه توان مقابله با عرفان رو داشتم نه قدرت

دیدارهای پنهونکی با صبا رو ..مجبور بودم دل بکنم ...این جوری شاید به مرور هردو به این دوری عادت میکردیم ..
قدم های بعدی رو به تندی برداشتم وتو عرض چشم بهم زدنی دیگه نه خبری از صدای صبا بود ونه نگاه درمونده وپربغضش ..
راه پیاده رو در پیش گرفتم وبا چشمهایی که قصد بارش داشت بی حرف وساکت به راهم ادامه دادم ..اونقدر تاثیر دیدن صبا اون هم بعد از چند ماه سستم کرده بود که حتی نتونستم

کلامی در مورد نامردی اخیر عرفان به میون بیارم ..
نمیدونم چقدر گذشت وچقدر من حسرت خوردم وغصه هام رو مرور کردم ..تو افکار خودم غرق بودم که با صدای بلند بوقی از جا پریدم ..با ناراحتی پلکهامو رو هم فشردم ..اونقدر کم

توان شده بودم که حتی حوصله ی فحش دادن به راننده رو هم نداشتم
به راهم ادامه دادم که بازهم صدای بوق ..به گوشه ی پیاده رو رفتم ..کاش مزاحم نباشه که تو این شرایط واقعا حوصله ی یه کنه رو نداشتم ..
بازهم صدای بوق وبازهم ادامه دادن راهم ..بذار تا ابد بوق بزنه ..
-خانم ..؟
سر چرخوندم به سمت کسی که صدام کرده بود ..
-بله ..؟
-اسم شما بهاره ..؟
چشمهام گشاد شد که با سرانگشت به جایی پشت سرم اشاره کرد ..
-اون اقا با شما کار داره ..
ناخوداگاه برگشتم به سمت جایی که اشاره کرده بود که درکمال تعجب عرفان رو با سگرمه های درهم پشت رول ماشین دیدم ..اونقدر شوک زده شده بودم که با حرکت عصبی دستش

ناخواسته جلو رفتم که صدای بوق ماشین های که پشت سر عرفان وایساده بودن قدم هام رو تندتر برداشتم ..
عرفان درسمت شاگرد رو بازکرد وداد زد ..
-زود باش سوار شو بدجایی وایسادم ..
با عجله سوار شدم هرچند که فکر دیگه ام هم به سرم خطور نکرد ..درو بستم وعرفان پا رو پدال گاز گذاشت وبا سرعت زیادی به راه افتاد ..
دست به دستگیره ی در گرفتم که عرفان با عصبانیت جوشید ..

-همیشه اینقدر طاقچه بالا میذاری ..؟ده دفعه بوق زدم ..قبلا با یه تک بوق سرت صد وهشتاد درجه میچرخید ..
داشت طعنه میزد ..اون هم تو این شرایطی که شمشیر من برنده تر بود ..؟!
تند شدم وزهر ..
-واسه ادم نامرد، تره هم نباید خرد کرد چه برسه بهش نگاه کنی ..
-به به میبینم به حمدالله زبونت باز شده ..داری درست مثل سابقت میشی ...نه خوشم اومد ..داشتم کم کم فکر میکردم واقعا تغیر کردی وتارک دنیا شدی ..اما میبینم هنوز هم زبونت

مثل نیش مار میمونه ..
لبخند تلخی رو لبم نشست وکم کم باز شد ودرنهایت صدای خنده ام فضای ماشین رو پرکردچقدر مسخره بود زندگی من ..عرفان از پشت به من خنجر زده بود وحالا دو قورت ونیمش

هم باقی بود! ..چقدر این مرد چشم سفید شده بود ومن نمیدونستم ..
عرفان که از دیدن قه قه های عصبی من متعجب شده بود ماشین رو توی یه کوچه ی فرعی زیر درختی پارک کرد وبا چشمهای سوزنی خیره شد به منی که کم کم از شدت خنده هام

کم میشد ..با انگشت گوشه ی چشمم رو پاک کردم ومیون تک سرفه هام گفتم ..
-چقدر بی شرم شدی عرفان ..یه روزی فکر نمیکردم تو نامردی رو دست من بزنی ..
حرفی نزد ونگام کرد ..که من هم تکیه زدم به سه کنج بین صندلی ودر ماشین وبا همون لبخند از رنگ ولعاب افتاده خیره شدم بهش ونجوا کردم ..
-حالا حالت چطوره ..؟
-نمیفهمم از چی حرف میزنی ..
لحن صحبتش سرد بود ومن حس میکردم قلبم دوباره داره یخ میزنه
نفسی گرفتم وخیره تو اون دوتا حفره ی سیاه گفتم ..
-خوب پاپوشی برام دوختی ..امروز رییس شرکت بیرونم کرد ..

فک عرفان منقبض شد ومن ریز شدن آنی مردمک های چشمهاش رو دیدم ..هرچند که به فاصله ی چند ثانیه به همون حالت اولیه برگشت ..

خودم رو به سمتش خم کردم ..

-راضی شدی عرفان ..؟دیگه تو شرکتش کار نمیکنم ..

حرفی نزد وتنها نگاهم کرد ..

-دوباره بیکار شدم عرفان ..نمیدونم چه برنامه ایه که از وقتی دوباره دیدمت مدام دارم کارم رو از دست میدم ..راستش رو بهم بگو .. پشت سرم چیا به مقیمی گفتمی که سه ماه زحمت

من هیچ شد ..؟

خودم رو جلوتر کشیدم ..حالا سرم به سینه اش نزدیک شده بود وبه عینه میدیدم که دیگه مثل قبل نمیتونه خونسرد باشه ..

-چی گفتی عرفان ..؟گفتی خرابکاری کردم تو برنامه هات ..؟اون که تقصیر خودت بود ..یا شایدم بهش گفتی از شرکتت دزدی کردم ..نگو نه که باور نمیکنم ..شایدم گفتی زن خرابیم

که چشمم دنبال این واونه ..

کلافه شد وعصبی... و من سوختم از این همه دردی که داشت قلبم رو به اتیش میکشوند ..

-کاش به حرفت گوش داده بودم ..حداقل این جوری سنگین ورنگین بدون حرف وحدیثی استعفا میدادم ..نه با این افتضاح از شرکت پرتم کنه بیرون ..کلاتو بذار بالاتر عرفان خان ..زن

سابقت درحد یه روسپی آشغال پائین اومده ..

دندون های عرفان رو هم چفت شد ومن عقب نشستم ..گفتن تمام این طعن وکنایه ها هم نمیتونست دردی که وجودم رو میسوزوند اروم کنه ..چه فرقی میکرد؟ عرفان که از کارش

پشیمون نبود ..پس گفتنش چه اهمیتی داشت ..

دست به دستگیره ی در گرفتم

-اومدم درشرکت تا بهت بگم شب سرتو راحت رو بالشت بذاری ..چون اخراج شدم ..نمیدونستم صبا همراهته وگرنه سمت شرکتت نمی اومدم ..
نگاهم رو به دستم که روی دستگیره بود دوختم وبا بغض زمزمه کردم ..
-دیگه حتی به فکر حلالیت خواستن هم نیستم ..تو این چند ماه که دیدمت اونقدر از دستت کشیدم که حسابش از دستم در رفته ..پس باقی حساب کتاب ما بمونه برای قیامت ..
دستگیره رو کشیدم که در باز شد اما صدام کرد ..
-حالا میخوای چیکار کنی ..؟
مکث کردم ..حالا میخوام چیکار کنم ..؟؟؟!!!
- قبل از اینکه به فکر پاپوش دوختن برای من باشی باید فکر اینجاهاش رو میکردی که یه زن تنها بدون هیچ پشتوانه ای قراره چه جوری نونش رو دربیاره ..اما تو خودت رو ناراحت

نکن ..خدای من هم بزرگه ..میرم پی زندگیم ...
نیم خیز شدم برای پیاده شدن که دوباره با سوالش متوقف شدم ..
-پس کوروش کجاست ..؟
با تعجب برگشتم به سمتش ..بعد از چندین ماه تازه ازم سراغ کوروش رو میگرفت ..؟واقعا نمیدونست تو این دنیا تنها تر از من دیگه وجود نداره ..؟؟؟
پوزخندی زدم ..
-چه فرقی برات داره ؟..فکر کن داره تو جزایر هاوایی خوش میگذرونه ...
عصبی شد وتند ..
-جواب من ودرست بده ..تا اونجا که من یادمه شماها تو کاخ زندگی میکردید وکوروش مثل کوه پشت سرت بود ..یادم نرفته که هربار برای دیدنت اومدم چه جوری سرم داد کشید که

دست از سر دردونه خواهرش بردارم ...
نفس هام سنگین شد ..واقعا الان کوروش کجا بود ..؟

با درد سر به زیر انداختم ..سخت بود اعتراف کردن به این مصیبت ..اینکه تو این شرایط حتی برادرم هم بهم خیانت کرده ..مات زده به حرف اومدم ..
-میدونی چرا دیگه از هیچی تعجب نمیکنم وبا همه چیز کنار میام ..؟چون کوروش درس خوبی بهم داد ...برادر خونیم به من رحم نکرد وتمام زندگیم رو بالا کشید ..دیگه از توی غریبه

چه انتظاری میتونم داشته باشم ..؟!
سکوت سنگینی تو ماشین لنگر انداخت ..که دوباره پرسید ..
-پس حالا میخوای چیکار کنی ..؟
زهر شدم ..چرا نقش بازی میکرد ؟..مسلما زندگی من به اندازه ی پشیزی براش اهمیت نداشت ..با حرص جوشیدم ..
-نترس از گشنگی نمیمیرم ..بالاخره زیر اسمون خدا یه کاری هم برای من پیدا میشه ..اگه هم نشد خدا یه صورت خوب ومرتب بهم داده ..شاید منشی یکی از این شرکت های در

پیتی شدم که هم براشون مثل یه حمال کار کنم وهم ساعت های بیکاری بهشون سرویس بدم ..
صدای غرش عرفان رو شنیدم ..اما بی حرف از ماشین پیاده شدم ...تو این لحظه به جایی رسیده بودم که دیگه هیچ محبتی نسبت به عرفان تو دلم حس نمیکردم ..واگه حرف اخر رو

هم نمیزدم غمباد میگرفتم ..
انگار بالاخره عرفان به هدفش رسیده بود ..به جای اینکه مهر من تو دل عرفان پررنگ بشه ..مهر خودم هم از دلم رفت ..
این جوری شد که حالا تبدیل شدیم به دو تا ادم سرد وسربی ..
از خودم پرسیدم ..واقعا تمام اینها نتیجه ی حماقت من بود یا کم تجربه بودن هردومون؟ ..شاید هم اصرار بیش از حد من روی علاقه ای که هیچ وقت نباید بین ما دونفر پا میگرفت

..هرچی که بود ..دیگه میخواستم با قاطعیت عرفان وزندگیش رو از ذهنم بیرون کنم ..
***

«« با بی حالی رو صندلی نشستم وسعی کردم نفس های عمیق بکشم ..این بار چهارم بود که از صبح حالت تهوع داشتم وروپام بند نبودم ..کارهای شرکت مونده بود ومن حتی توان

نوشتن یه کد رو هم نداشتم
عرفان با یه لیوان اب قند کنار پام زانو زد و با نگرانی پرسید ..
-بهتری ..؟
ولیوان اب قند رو به سمتم گرفت که با اشمئاز دستش رو پس زدم ..
-وای ببر کنار این ات واشغال رو ..مگه نمیگم حالم بد میشه ..باز داری اب قند به خوردم میدی ..؟
عرفان درجا عقب نشینی کرد ولیوان وروی میز گذاشت ..
-پس چیکار کنم ..؟تو که چند روزه غذای درست وحسابی نخوردی ..
با نفرت ازش رو برگردوندم ..نگران من بود ..؟هه . این طرز تفکر احمقانه بود... مسلما نگران بچه ی در شکمم بود
-نمیخورم ..نمیتونی میفهمی ..؟این تخم سگ نمیذاره چیزی از گلوم پائین بره ..
ابروهای عرفان به محض شنیدن حرفم تو هم رفت ..خوب میدونستم چقدر از اینکه به بچه امون توهین کنم ناراضیه ..اما تو این شرایطی که همه جوره تحت فشار بودم حتی حوصله

نداشتم به اخم های درهم اقا فکر کنم ..
از وقتی حامله شده بودم زندگیم به کل کن فیکون شده بود اون اوایل که سر سقط بچه مدام با عرفان مشکل داشتم وبعد از اون هم اونقدر وضعیت جسمیم بهم ریخته بود که توان

کل کل کردن با عرفان رو نداشتم ..مخصوصا که وقتی دکتر گفته بود سقط جنین مساویه با مرگ حتمی خودم ..دیگه از صرافت کشتن این بچه افتاده بودم وبا درد روزهام رو

میگذروندم ..

بچه ی عرفان ونوه ی دوست داشتنی زهرا سادات داشت مثل خوره تو وجودم پا میگرفت ورشد میکرد ومن لحظه به لحظه از این جنین تازه جون گرفته متنفرتر میشدم ..چرا که هرروز

وهر ثانیه به من یاد اوری میکرد دیگه اون جایگاه سابق رو تو زندگی عرفان ندارم ..
حالا دیگه نه عاشقانه ای خرج روابطم با عرفان میکردم ونه حتی ذره ای محبت نثار خودش ومادرش ..این بچه همون اندک محبتی که به سختی از زیر خروارها خاکستر عشق مدفون

شده باقی مونده بود رو هم به باد فنا سپرد ومن عملا به چشم یه همخونه ی اجباری به عرفان نگاه میکردم ..
هرچند که عرفان دقیقا برعکس من عمل میکرد وبا پا گرفتن این بچه وقطع امید شدنم از سقط ..با خیال راحت محبت میکرد وعشق میداد ..
عرفان شده بود مجنونِ مجنون ..عاشق تر از هر مرد دیگه ای ومن هر بار محبت هاش رو به حساب بچه ی تازه پاگرفته میذاشتم وحسادت میکردم حس میکردم دیگه هیچ جایی تو

زندگی عرفان ندارم ..اول مادر عرفان وحالا بچه ی عرفان ..من واقعا کجای زندگی عرفان قرار داشتم؟ ..نمیفهمیدم ونمیدونستم ومتنفرتر میشدم ..
من حتی به همون زندگی چند ماه اول هم راضی بودم بی بچه ..بی جنین در شکمم ..بدون مشکلات دوران بارداری که لحظه به لحظه نفس هام رو کند میکرد ..اما عرفان بی خبر از

حال من ،خوش بود ..به بچه ای که حتی معلوم نبود چه جنسیتی داره عشق میورزید ومن هرروز بیشتر از دیروز از عرفان وزندگی مشترک وعشقم به عرفان دورتر میشدم ..
تا جایی که دیگه مهری از عرفان تو دلم نموند ..حالا دیگه هیچ خبری از اون عشق اسطوره ای تو وجودم نبود ..
نگاهمو به اخم های عرفان دوختم وغر زدم ..
-چرا وایسادی؟ ..مگه از صبح نگفتم هوس چاقاله بادوم کردم ..برو برام بگیر ..
عرفان نفسی گرفت ودرمونده جواب داد ..

-نیست کجا رو بگردم ..؟
بالجاجت پاکوبیدم به زمین ..
-من نمیدونم ..برو از سر قبر بابات بگیر ..فقط بگیر ..
تشر رفت ..
-بهار ..؟!
ولی من دیگه اعصابی برای کل کل نداشتم ..
-مگه نگفتی هرچی بخوام برام مهیا میکنی ..؟مگه نگفتی سه شیفت کار میکنی تا نذاری اب تو دلم تکون بخوره ..پس کو ..من که چیزی نمیبینم ..از پس خرید یه ذره چاقاله برنمایی

..بعد برای من شعار میدی ..
عرفان فقط نگام میکرد ..این حرفها ..حرف صبح تا شبم بود ..حرف امروز ودیروز وفردا ..حرفهایی که پتک میکردم وفرق سرش میکوبیدم ..وعرفان لام تا کام جواب نمیداد ..میدونست

که اگه عصبی بشم ..با ضعف قوای جسمیم ممکنه بلایی سر بچه بیاد ..وبه خاطر همین همیشه کوتاه میومد ..همیشه بحث رو کات میکرد ومن خر ..همچنان میتازوندم ..جلو می رفتم

وشیر میشدم ..
دیگه هیچ کس جلودار من نبود ومن لحظه به لحظه با تبر به جون پایه های سست زندگی مشترکم می افتادم ..
عرفان دست بلند کرد به علامت صبر کن ..
-باشه باشه میرم تو اروم باش ..چیز دیگه ای نمیخوای ..؟
-نه فقط چاقاله میخوام ..
با کلافگی دستی به صورتش کشید وگفت ..
-باشه میرم ..تو حرص نخور ..

ورفت ..رفت وبازهم دست خالی برگشت ..چرا که تو این فصل ..از هیچ جا نمیتونست چاقاله گیر بیاره ..اما میرفت ومن بازهم غر میزدم ..داد میزدم وپا به زمین میکوبیدم واین دوران

خوش رو به دهن خودم وعرفان زهر میکردم ..چرا ..؟چون بچه خواسته بود ..؟چون ریشش گرو خواسته های من بود ..؟
اخ که چقدر احمق بودم وحالا عرفان داشت جبران میکرد ..جبران تمام اون بی احترامی ها وخفت کشیدن ها ..خدایا پس کی دل عرفان اروم میگیره ..؟»»»
***

گوشی تو دستم بود وصدای فحش هایی که احسان پشت سر عرفان قطار میکرد تو گوشم میپیچید ..
-مرتیکه الدنگ دیگه کارش به جایی رسیده که برات پاپوش درست میکنه ..؟!اینها همه اش تقصیر خودته بهار ...هزار بار بهت گفتم به این بشر رونده ..گوش ندادی که ..گفتی دلش

از دستم پره ..این جوری شاید آروم بشه ..حالا ببین وضع زندگیت رو !!..دیگه حتی نمیتونی کار پیدا کنی ..اصلا چرا به من نگفتی عرفان رو دیدی ..؟چرا نگفتی تهدیدت کرده ..؟اینقدر

من غریبه شدم که زبونت زیر وبالا نمیره راجع به مشکلاتت با عرفان باهام حرف بزنی ...اخه من از دست تو چیکار کنم بهار ..؟
درکمال خونسردی فقط گوش میدادم تا آتشفشان وجود احسان فوران کنه وخاموش بشه ..اما احسان سرد نمیشد ..من هم سرد نمیشدم از این همه کشمکش خسته بودم ودنبال جرعه

ای اسایش میگشتم ..
تو این لحظه هایی که احسان فریاد میزد وپرده های گوش من درحال سوراخ شدن بود به شدت دوست داشتم چشمهامو روهم بذارم وبه خواب ابدی فرو برم ..اینکه بی درد دوری از

صبا ..بی یاد اوری نامردی های بی شمار عرفان چشم باز کنم ونفسی اسوده از ته سینه بکشم ..

ولی هرچقدر هم که سعی میکردم نمیشد... نمیشدومن مدام به خودم میگفتم این نیز بگذرد ..اما انگار که زمان برای من میون کوهی از مشکلات ایستاده بود ..
با صدای پوزخند احسان به خودم اومدم
-هه ..دلم خوشه دوستم تحصیل کرده است ..با فهم وکمالاته ..که شعورش بالاست ..اونوقت همین دوستی که تا چند ماه قبل حاضر بودم رو اسمش قسم بخوردم از پشت به زن

سابقش خنجر میزنه ..با مرد غریبه تنهاش میذاره ..کارش رو دستکاری میکنه وپشت سرش حرفهای ناجور میزنه تا اخراجش کنن ..والا به خدا من موندم ..اخه چی بین شماها گذشته

بهار ...چرا عرفان اینکارها رو میکنه ..؟این چه کینه ی شتری ایه که تمومی نداره ..اصلا نمیفهمم ..به خدا مخم داره سوت میکشه ..من عرفان رو ادم دیگه ای میدونستم. با معرفت ..با

مرام ..مـــــــــرد ..اما ..
بازموند از حرفهاش ..هردو میدونستیم تو رابطه ی من وعرفان دیگه هیچ خبری از مردونگی نیست .
-رفاقتمو باهاش بهم میزنم بهار ..من دیگه نمیتونم با همچین ادمی سر یه سفره بشینم
به زمزمه گفتم ..
-به خاطر همین نخواستم بدونی ..به خاطر همین حرفها بهت نگفتم ..هزار بار گفتم ..بازهم میگم ..رابطه ی من وعرفان فقط به خودمون مربوطِ
احسان پوزخندی زد ..
-خیلی ممنون از لطفت ..منظورت دقیقا اینه که خفه شم ؟!
به گونه ام چنگی زدم ..
-خدا منو مرگ بده ..اخه این چه حرفیه که میزنی ؟..من میگم رابطه ی خودت وعرفان رو برمبنای اون رفتاری که باهات داره برنامه ریزی کن .. تو زندگی ما نبودی ..خیلی چیزها رو

نه من ونه عرفان بهت نگفتیم ..پس صادقانه نمیتونی رفتار من یا عرفان رو قضاوت کنی ..
ولی مرغ احسان یه پا داشت ..

-تو هرچقدر هم که بخوای کارهای عرفان رو توجیه کنی من نمیتونم قبول کنم ..ای بابا ..پس غرورت کجا رفته بهار؟ ..عزت نفست ..
-عزت نفس ..؟پنج سال پیش که عرفان در به در دنبال کارهای زندگیمون بود وغرورش زیر پاهای من وبابام وکوروش خرد میشد باید فکر این روزها رو هم میکردم ..تو خبر نداری

احسان ..نمیتونم هم برات بگم ..چون میترسم تو رو که مثل برادرمی از دست بدم ..اما بدون این بازیها دو طرفه است وتو این میون هردومون باختیم ..توقعی هم ندارم ..از قدیم گفتن

از ماست که برماست ..از این به بعد هم راه من وعرفان سواست ..درست مثل پنج سال پیش ..من تمام سعیم رو کردم ولی شکاف این رابطه اونقدر زیاده که دیگه هیچ جوری جوش

نمیخوره ..من هم دیگه طاقت جنگیدن با عرفان رو ندارم ..عرفان قدر شده ومن ضعیف ..تو هم خودت رو نگران من نکن ..خدای من هم بزرگه ..
ولی اینبار طوفان عصبانیت احسان قوی تر از حرفهای من بود ..
-نه این نشد ..من قانع نمیشم بهار ..اصلا میرم سراغ عرفان ببینم حرف حسابش چیه ..
جا خورده با صدای نیمه بلند گفتم ..
-نه ..
وارومتر ادامه دادم ..
-مدیونت میکنم احسان ..به خدا مدیونت میکنم اگه سراغ عرفان بری وحرفی از مشکلات بینمون بزنی ..تو فکر میکنی من سراغش نرفتم ..؟چرا رفتم ..همون روزی که مقیمی

اخراجم کرد رفتم سراغش ..اتمام حجت کردم وبرگشتم ..والسلام ..از اینجا به بعد هم همه چیز رو واگذارکردم به خدا ..بذار از این به بعد اون به من بدهکار باشه ..
احسان مستاصل اسمم رو برد ..
اما من برای عوض شدن فضا با لحن ارومتری گفتم ..

-ای بابا ،بسه دیگه احسان ..به خدا این پرده ی گوش من سوراخ شد از بس تو داد زدی ..تو اگه ادعای برادریت میشه یه کار تویکی از فروشگاههای بابات برام جورکن تا عرفان دیگه

نتونه برام پاپوش درست کنه

صدایی از احسان در نیومد که صداش کردم ..

-الو ..؟احسان ..؟قطع شد ..؟ای بابا ،کار نخواستیم سنکوپ نکن ..

ولی احسان با تن صدایی متفاوت از لحظات قبل گفت ..

-اِاراست میگی ها ..چرا خودم به عقلم نرسید ؟..اتفاقا بابا دنبال یه حسابدار خوب میگشت ..دوتا دوتا چهارتا که بلدی ؟

خنده ام گرفت ..چقدر زود مثل بچه ها داد وقالش ته کشید ..من که دیدم احسان حواسش پرت شده ..برای ختم قائله پربه پرش دادم

-ای بابا من یه چیزی گفتم تو بل گرفتی ..؟تازه کی حاضره تو فروشگاه بابای جنابعالی کار کنه ..؟مگه من کم کسیم ..؟

-نه نه اتفاقا خوب ایده ایه ..بابا یه حسابدار میخواست که به اقای صفاری کمک کنه ..اخه پیر شده وسنش بالا رفته ..از طرفی دنبال یه ادم مورد اعتماد بود تو این دوره زمونه نمیشه به

هرکسی اعتماد کرد ..تو هم که همه ی این شرایط رو داری ..

گیج ومستاصل پریدم تو حرفش ...اگه احسان رو ول میکردم همین جوری برای خودش میبرید ومیدوخت وتن من بیچاره میکرد ..

-احسان یه چیزی میگی ها ..من اصلا سررشته ای از این کار ندارم ..

-نمیخوای که اپولو هوا کنی ..چهار تا دونه عدد و رقم رو جمع ومنها میکنی همین ..اصلا حرف زدن با تو فایده نداره ..قطع کن یه زنگ به بابا بزنم تا کاره نپریده ..

-احسان ..!!

-قطع کن بهت زنگ میزنم ..

گوشی رو قطع کرد ومن موندم حیرون که خدا چه جوری سرنوشت من رو از یه مربی ساده ی مهد به یه برنامه ریز وتحلیل گر ودرنهایت یه حسابدار کشونده ..
***
کارکردن تو فروشگاه مرکزی بابای احسان بد که نبود هیچ ..بلکه خیلی خیلی بهتر از کار کردن تو محیط پرتشنج واسترس زای شرکت عرفان بود ..
حالا سه ماه از اون اخرین وعده ی دیدار میگذشت ..سه ماهی که اگرچه سخت گذشت ..دیر وکند ..اما گذشت ..حفره ی خالی قلبم رو با خروارها خاک پوشوندم تا فراموش کنم عرفان

وزندگیش رو ..صبای کوچولو وصورت زرد وزارش رو ..
من دوباره به خود سابقم برگشته بودم با یه تفاوت بزرگ ..دیگه چشمهام پی عرفان نمیگشت ..دیگه حتی دنبال صبا هم نمیگشت ..میدونستم که اگه روزی روزگاری تو کنج این کره

ی خاکی ببینمشون باید راهم رو کج کنم وخودم رو به ندیدن بزنم ..چرا که به واقع هیچ رابطه ای باقی نمونده ..نه بین من وعرفان ..ونه بین من وصبا ..که دلم هنوز هم براش تنگ

میشد ...
یه وقتهایی دوست داشتم از راه دور نظاره اش کنم ..برم دم مهدش ومنتظرش بشم تا اروم ودلک دلک از در مهد بیرون بیاد وببینمش ..اما من صبورانه به این دل تنگم افسار

میزدم..دیدن صبا دردی از من دوا نمیکرد ..بودن درکنارش شفا بود که عرفان همه جوره سخت ومحکم جلوی اینکار رو میگرفت ..
اما کار کردن درکنار مرد مسن وزنده دلی به اسم اقای صفاری نکات مثبت زیادی داشت اون هم بهره بردن از حس لطیف وشاعرانه ی اقای صفاری بود که میون تمام دل شکستگی

ها وتنهایی هام مونس خوبی برای لحظه های بی کسیم به حساب میومد ..
(دوستان عیب من بی دل حیران مکنید ...گوهری دارم وصاحب نظری میجویم ..)

لبخند شیرینی روی لبهام نشست ..چقدر شنیدن این اشعار از زبون اقای صفاری با اون صدای خسته اش به ادم حس خوبی میداد ..
التماس کردم ..
-یکی دیگه اقای صفاری ..یکی دیگه بخونید ..
لبخند قشنگی زد ..گوش شنوایی پیدا کرده بود که با شنیدن هر بیت سر ذوق میومد ..با اینکه صورت اقای صفاری پیر وفرسوده بود ..اما هربار که بهش نگاه میکردم دلم اروم میشد

وفکرم خلوت ..
(از عمر هر انچه بود نزد من ...نزد تو به رایگان سپردم ..
ای نادره یاد گار عشقا ...مردم ز بر تو دل نبردم (نیما)
شعر نو وشعر سپید ..قصیده وغزل ..غزل واره های رنگ ووارنگ ..غزل وارهایی که برای دل من نوشته شده بود ..همه از لبهای چروکیده ی این پیرمرد زنده دل سرازیر میشد ومن

وقتی از ته دل اشعارش رو میشنیدم ..زنده میشدم سر تا به پا ...
-اقای صفاری یه دونه حافظ بخون
واقای صفاری خوند از دل حافظ ..
-ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ..وین راز سر به مهر به عالم ثمر شود ..
گویند سنگ لعل شود درمقام صبر ..اری شود ولیک به خون جگر شود ..
خوند وخندید ..
-ای دختر ..بذار نفس بگیرم بابا ...الان اقای رضایی بزرگ میاد جفتمون از کار بیکار میشیم ..اونوقت جواب خانم خونه رو شما میدی ..؟
همون جور که دستم زیر چونه ام بود ودلم لبریز از قصیده های زیبا گفتم ..
-نفس بگیرید ..هرچقدر که دوست دارید من صبر میکنم ..اما قرار نشد بزنید زیر قرارتون ..امروز باید برام کلی شعر بخونید ..

اقای صفاری چای تازه دمی برای خودش ریخت ..جمعه صبح بود وفروشگاه تا ساعت چهار بعد از ظهر بسته ومن واقای صفاری مثلا مشغول حساب وکتاب ..اما عملا داشتیم از زیر کار

در میرفتیم وچقدر شیرین بود این گند زدن به وجدان کاری ..
-خب دختر جان این همه من خوندم حالا تو بگو ..
-چی بخونم؟ ..
-تو این مدت این همه شعر خوندم هیچکدومشو یادت نیست ..!
-چرا هست ..مخصوصا این شعر رو ..
(عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد ..دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم وبرفت ..)
لبخند پیرمرد گشاده شد ..لبخند من هم ..عجب صبح دل انگیزی بود این جمع ی نم کشیده ی تابستونی که صدای خوندن پرنده های سر صبح قشنگ ترش کرده بودن ..
-بفرما ..بفرما بالا تا اقای رضایی بیان ..
با صدای اقا کریم نظافتچی فروشگاه هردو سر بلند کردیم ومن درجا میخکوب شدم ..این مردی که اروم اروم از پله های فروشگاه بالا میومد عرفان بود ..؟عرفان مستوفی ..؟مرد نامرد

زندگی من ..؟یا نامردترین مرد زندگی من ..؟
چند ماه از اخرین دیدارمون میگذشت ..دوماه ..؟نه نه بیشتر بود ..اون وقتی که دیدمش بهار بود وحالا تابستون ..چند ماه از اون حساب وکتاب اخر میگذشت ...اخ خدا ،دنیای من رو چرا

اینقدر کوچیک افریدی ..؟نه به اون روزهایی که در به در دنبال عرفان بودم وهیچ جا نبود نه به الان که نمیخوام ببینمش ..اما یه دفعه ای جلوی چشمهام ظاهر میشه ..
اخه چرا میون این همه جا عرفان رو باید دقیقا میون تمام احساسات خوش قلیان شده تو دلم اون هم امروز صبح ببینم ..؟اون هم با پس زمینه ی یک صبح دل انگیز ...
دلم براش تنگ شده بود ..؟؟؟تنگ شده بود ..خیلی هم زیاد ..

تنگ این قدم های اروم واین منش وطرز برخوردش که فرق نمیکرد با کی طرفه ..با همه خوش برخورد ومبادی اداب بود ..
عرفان تشکری کرد وسر بلند، که قدم هاش روی اولین پله موند ..من رو دیده بود ..وانگار به جفت چشمهاش اطمینان نداشت ..چرا که پلک زد ونگاه نگرفت ..سیاهی چشمهاش فریاد

میزد که باور نمیکنه حضورم رو ..این وجود خشک شده روی صندلی رو ..هردو غرق بودیم تو عوالم خودمون ..من تو بهت حکمت وقسمت خدا وعرفان ..؟؟؟؟
-چیزی شده بابا جان ..؟
عرفان به انی به خودش اومد و چرخید به سمت اقای صفاری ..وچشمهاش به عادت تمام ماه های گذشته سوزنی شد ..اما من اونقدر بهت زده بودم .که حتی نفس کشیدن رو هم

فراموش کرده بودم ..
-این اقا رو میشناسی دخترم ..؟
با مکث نگاه از عرفان گرفتم ..باید خونسردیم رو حفظ میکردم ..مسلما عرفان تو این صبح خلوت جمعه برای دیدن احسانی که تا دقایق دیگه تو فروشگاه بود به اینجا سر زده بود ..ومن

باید یاد میگرفتم ..نادیده گرفتن این مرد رو ..
با صدایی خش دار اما به شدت کم توان گفتم ..
-نه اقای صفاری ..
عرفان شنید ونشنید رو نفهمیدم ..اما خودکار به دست گرفتم وسر فرو بردم تو دفترهای بزرگ حسابداری ..میون بستان کارها وبدهکار ها ..اما گوش هام بی اذن من معارفه ای ما بین

اقای صفاری وعرفان رو میشنید..
-سلام ..خسته نباشید ..
-سلام پسرم سلامت باشی ..بفرما بشین ..با کی کار داری ..؟
-ببخشید نمیدونستم مشغول کارید وگرنه همون پائین منتظراقای رضایی میموندم ..

-این چه حرفیه پسر جان ..؟کوچیک یا بزرگ ..؟
جوابی نداد ..حواسش به جا نبود ..حق داشت .حواس اون نبود وحواس من ..حواس هیچ کدوممون به جا نبود ..
من از استرس دوباره پیدا شدن سر وکله ی عرفان تو زندگیم وعرفان ...؟؟؟
-چی پدرجان ..؟
اقای صفاری کنار سماور جوشان ..کنایه زد ..
-چائیت پسرم ..استکانی میخوری یا لیوانی ..؟
-استکان.. به زحمت افتادید ..
وصدای تقه ی برخورد نعلبکی به شیشه ی میز بلند شد ..
-حالا کوچیک یا بزرگ ..؟
عرفان بازهم صبورانه پرسید ..
-چی پدر جان ..؟
-اقای رضایی کوچیک یا بزرگ ..؟
لحن عرفان تم خنده گرفت ..میدونستم از شخصیت اقای صفاری خوشش اومده ..
-رضایی کوچیک ..اقا احسان ..راستی من مستوفی هستم عرفان مستوفی ..
-اهان حالا شناختم ..شما دوست اقا احسانی ..همونی که شرکت کامپیوتری داره ..
-بله ..این جوری هم میشه گفت ..
-خوش اومدی پسرم ..بفرما چائیت سرد نشه ..
اعداد جلوی چشمهام میچرخید حتی فکرم کار نمیکرد که چیکار باید بکنم وتمام شیش دنگ حواسم به صحبتهای عرفان واقای صفاری بود ..
-دخترم اشتباه جمع زدی ..
با صدای ملایم اقای صفاری از جا پریدم وبا تته پته گفتم ..
-بله ..؟
اقای صفاری سرش رو پائین تر اورد تا عرفان صداش رو نشنوه ..
-حواست کجاست بابا جان ؟..دوباره این صفحه رو حساب کن ..

با سر افکندگی سرجام ثابت نشستم وسعی کردم عرفان وحضورش بعد از چند ماه رو فراموش کنم ..من تو فروشگاه احسان بودم ،وزیر حمایت مستقیم احسان وپدرش ..عرفان جرات

قدم کج گذاشتن نداشت ..
-پدرجان ..؟
دوباره صدای عرفان
-جانم بابا ..؟
-فضولی نباشه ..شما حسابدار فروشگاهید ..؟
-فقط من نه ..خانم زمانی هم هستن ..
-شما تازه مشغول کار شدید خانم زمانی ..؟
دستم مشت شد ..این تف تو ذاتت عرفان ..با این سوالها به کجا میخوای برسی ..؟
سر سنگین جواب دادم ..
-بله ..سه ماهی میشه ...
وبه کارم ادامه دادم ..
-چقدر جالب تا اونجا که من یادمه شما رشته اتون برنامه نویسی بود اتفاقا از قضا چند ماه هم تو شرکت رایانه گستر کارمیکردید ..
لبهامو از حرص گاز گرفتم وسنگینی نگاه اقای صفاری رو حس کردم ..بهش دروغ گفته بودم ودل چرکین شده بود ..
-ببخشید میتونم بپرسم چه جوری از اون جایگاه به وردست بودن رسیدید ..؟
با ناراحتی ورنجیده فقط نگاش کردم ..داشت تلافی چی رو در می اورد ؟..اینکه همه جور بلا به سرم اورده بود !..اخ خدا فکر کنم تا خود قیامت هم به این عرفان جدید عادت نکنم ..

شاید هم داشت جبران میکرد ..جبران اینکه به صفاری گفتم نمیشناسمش ..میخواست به رخم بکشه که میتونه همه جا ابروم رو ببره ..
اقای صفاری مداخله کرد ..

-وردست چیه بابا جان ..؟چه جوری همچین خانم با کمالاتی میتونه وردست باشه ..؟ اتفاقا قضیه برعکسه ..ایشون همکار بسیار باارزش منه ...من ازمحضر دختر گلم درس میگیرم ..
دل گرم از حرفهای زیبا وبزرگمنشانه ی اقای صفاری لبخند گشاده ای زدم که اخم های عرفان درجا تو هم رفت وجیگر من شاید اندکی خنک شد ..عرفان استکان چائیش رو بی هوا

سرکشید که بی اختیار زیر لب گفتم ..
-داغه ..نسوزی ..
وبه انی لبهام رو گاز گرفتم ..اما با حرف من نه تنها اخم های عرفان باز ونرم تر نشد ..بلکه صورتش سرخ وعصیان زده شد ..
حس میکردم عرفان به جرقه ای بنده تا اتیش بگیره ..توهمین لحظه بود که احسان سررسید وخطر از بیخ گوشم گذشت ..
احسان با دیدن سرخی صورت عرفان ونگاه ماتم زده ی من جدی شد وسر سنگین با عرفان احوال پرسی کرد ..عرفان هم همین طور
سرمو با تاسف تکون دادم وتو دلم نجوا کردم ..
-ای کاش هیچ وقت احسان رو از روز اول ندیده بودم ..که رابطشون به اینجا بکشه ..
احسان چیزی در گوش عرفان پیچ پچ کرد وعرفان با یه خداحافظی الکی از پله ها پائین رفت ..نمیدونم چرا دلم به شور افتاده بود ..عرفان واخلاقیات تازه اش به جهنم ..دوست نداشتم

پَرعرفان به قبای احسان بگیره ..احسان کم از برادر خونی برام نبود ..مثل شیر هواش رو داشتم ..
بی اختیار از جا بلند شدم ..
-کجا دخترم ..؟
-میام اقای صفاری ..تااقای رضایی نرفته یه مطلبی بهش بگم وبیام ..
-باشه برو ولی زود برگرد کلی کار داریم ..
بی حواس پله ها رو دو تا یکی پائین رفتم ..از سالن اصلی فروشگاه گذشتم ودرهای اتوماتیک جلوی قدم هام باز شد ومن تازه صدای احسان رو شنیدم ..

-آخه دیگه چی میخوای از جونش ..؟اون از شرکت :که هرسازی زدی برات رقصید ..اون هم از شرکت مقیمی که براش پاپوش دوختی دیگه حرفت چیه ..؟
با دلهره نیمه بلند پرسیدم ..
-چی شده ..؟
احسان با ناراحتی چرخید به سمتم واشاره کرد
-شما برو بالا اقای صفاری دست تنهاست ..
ولی من بدون توجه به حرف احسان جلوتر رفتم وروبه عرفان پرسیدم ..
-برای چی اومدی عرفان ..؟
با عصبانیت چشمهاش رو سوزنی کرد ..
-بعد عمری اومدم یه سر به رفیقم بزنم نمیدونستم از پشت داره بهم خنجر میزنه ..
احسان جوشید ...معلوم بود که کاسه ی صبرش لبریز شده ..
-کدوم خنجر ..؟این اراجیف چیه که بهم میبافی ..؟
ولی عرفان بی توجه به حرف احسان پرسید ..
-بهار چند وقته اینجا کار میکنه ..؟
دوباره من رو از بحث بیرون انداخته بودن وحالا خودشون دو نفر تن به تن با هم میجنگیدن ..
احسان غرید ..
-به تو چه ..؟مگه از شرکت پرتش نکردی بیرون ..مگه از کار بی کارش نکردی ..مگه براش پاپوش ندوختی ..؟دیگه به تو چه ربطی داره که چیکار میکنه ..؟اصلا مگه با اون سابقه ی

درخشانی که براش درست کردی جایی هم میتونست کار پیدا کنه ..دیگه نگران چی هستی ..؟شده حسابدار ..اون نابغه ی برنامه ریزی شده حسابدار فروشگاه بابای من ..دلت خنک شد

..؟
ولی هیچ کدوم این حرفها به تریج قبای عرفان برنمیخورد ..
-داری به من نارو میزنی احسان ..

صورت احسان مثل لبو سرخ شد ..
-نه ..اتفاقا قضیه برعکسه ..این تویی که داری به عالم وآدم نارو میزنی.. این تویی که رفاقت وحیثیت وابرو وناموست رو حراج کردی ..
اما گوش عرفان بدهکار این حرفها نبود
-اخراجش کن احسان ..این حسابدار به دردت نمیخوره ..اصلا بهار از پس اینکار برنمیاد
-اخراجش کنم که چی بشه ..؟یادت رفته که تو این نونو تو دامنش گذاشتی ..؟!کجا دیگه میتونه کار پیدا کنه ..؟اصلا فکر اینو کردی وقتی داری زنتو از شرکت بیرون میکنی ..وقتی

داری براش پاپوش درست میکنی قراره کجا بره کار کنه ..؟ازکجا نونش رو در بیاره ..؟اخه غیرتت کجا رفته مرد ..اون یه روزی زن تو بوده ..
-خودت داری میگی بوده ..حالا که دیگه زنم نیست ..من با این زن هیچ صنمی ندارم ..
عرفان خونسرد جواب داد وقلب من بازهم از این همه سنگدلی اشکار عرفان تیر کشید..
-اگه صنمی نداری پس چرا براش پاپوش دوختی ..؟چرا هی میگی اخراجش کنم ..؟
صبر عرفان هم بالاخره لبریز شد وفریاد زد
-اون بهم خیانت کرد ...خیانت ..!میفهمی احسان ؟تو شرکت رقیب من کار کرد ..تمام ریز ودرشت کار وشغلمو کف دست اون مقیمی بی همه چیز گذاشت
خروشیدم ..
-خیانت تو کردی ..وقتی من وشکوهی رو تنها گذاشتی ..وقتی منو به مشتریت فروختی تا پروژه اش رو بگیری ..با اون نمایش خیمه شب بازی ای که جلو شکوهی در اوردی ...من تو

تمام مدتی که تو شرکت مقیمی کار کردم ..یه کلمه هم از شرکتت نگفتم ..مقیمی هم نخواست ..چون همه ی ادمها مثل تو پست نیستن ..
احسان با تاسف سری تکون داد ..
-واقعا برات متاسفم عرفان ..
ولی این حرفها تو کَت عرفان نمیرفت ومرغش یه پا داشت

-به جای اینکه برای من متاسف باشی بهار رو اخراج کن ..
احسان براشفت ..
-اینجا دیگه نمیتونی دستور بدی ..اینجا مال منه ..مال پدرمه ..حساب وکتاب کار ودوستیمون سرجاش ..هرچند که دیگه دل من با تو صاف نمیشه ..اما بهت حق نمیدم تو کار فروشگاه

دخالت کنی ..تو هم هیچ غلطی نمیتونی کنی ..
عرفان غرید ..
-حرف دهنت رو بفهم احسان ..
-اخه تو چه مرگته عرفان ..؟
-اینکه تو زندگی من دخالت نکنی ..به زن سابق من کار نداشته باشی .. ولش کنی به امون خدا ..اصلا به تو چه ربطی داره که بهار چه جوری نونش رو درمیاره؟ ..رابطه ی من وبهار

فقط به خودمون ربط داره ..
-اتفاقا اون هم همین رو میگه ..ولی من موندم تو تا کی میخوای تو این کینه ی شتری خفه بشی ..عرفان دست از سر بهار بردار حالا که اون کوتاه اومده وبرگشته سر زندگیش تو ول

کن نیستی
تو یه لحظه خیزبرداشتن هردو رو به سمت هم رو دیدم ،که دیگه نایستادم ..باید جلوشون رو میگرفتم ..
-بسه بسه باهردوتونم ..
عرفان با چشمهای خونی به سمتم چرخید ..
-بهت تبریک میگم بهار خوب تونستی دوستی چند ساله رو به گند بکشی ..این جوری میخواستی جبران کنی ..؟اگه میخواستی تیشه به ریشه ام بزنی چیکار میکردی ..؟
احسان گفت

-هه دنیا برعکس شده ..باید یه نفر این حرف رو به خودت بگه ..این تویی که گند زدی تو رفاقتمون ..

دیدم هرچقدر حرف کش بیاد اوضاع بدتر از قبل میشه که پریدم تو حرف احسان ..

-احسان میشه اجازه بدی با عرفان حرف بزنم ..؟

احسان با چشمهای متفکر تنها نگاهم کرد وعرفان با اخم های در هم تنها منتظر شد که احسان به عرفان اشاره کرد ..

-هرجوری که دوست دارین سنگ هاتون رو وابکنین ..اما این پنبه رو از تو گوشت بیرون کن که من بهار رو اخراج کنم ..بهار مثل النازمیمونه برام ..تا وقتی نخواد خودم نوکرشم

ونمیذارم اذیتش کنی ..

دلم گرم شد ..کاش کوروش این جوری پشت وپناهم بود احسان ازمون دور شد ومن موندم وعرفان ..

چند ثانیه ای بینمون سکوت برقرار شد ومن تنها به راه رفته ی احسان خیره بودم که صدای عرفان باعث شد اه خسته ای بکشم ..

-پس کار جدیدت اینه ..؟میبینم که از برنامه ریزی ارتقاءپیدا کردی وبه شاگردی رسیدی! ..راستی احسان چقدر بهت حقوق میده ..اصلا کفاف خرج زندگیتو میده ..؟شاید هم کار پاره

وقته ..؟حتم دارم احسان کلی خودش رو کوچیک کرده تا تونسته این کار وبرات جور کنه ..

به سردی گفتم ..

-اگه تو گذاشته بودی من هنوز کارم رو داشتم ..تو خرابش کردی .

-خب که چی ؟..اصلا پشیمون نیستم ..

سرم رو با درد تکون دادم ..دیگه طاقت نداشتم ..

-برو عرفان ..برو دست از سرم بردار ..بذار سرم به زندگیم گرم باشه ..دیگه نه میخوام چیزی راجع به زندگیت بدونم ..نه حرفی ازت بشنوم ..احسان من رو اورد تو این شعبه که زیر نظر

پدرش باشم وتو رو نبینم ..تا بتونم یه کم اسایش داشته باشم ..من دیگه ازت بریدم عرفان ..دیگه بسه هرچی از دستت کشیدم ..

پوزخندی زد ..

-هه تو فکر کردی بلاهایی که سر من اوردی به این راحتی جبران میشه ..؟کارهایی که من کردم یک هزارم بلاهایی که تو پنج سال پیش به سرم اوردی نیست ..

با درموندگی گفتم ..

-قبول ..باشه باشه اصلا تو طلبکار من بدهکار ..ولی دیگه نمیکشم عرفان ..دیگه نمیتونم تحملت کنم ..دست از سرم وردار ..پامو از زندگیت کشیدم بیرون که تو راحت باشی ..مگه از

اول همین رو نمیخواستی ..اینکه دیگه کنارت نباشم ..؟

-نه اتفاقا وقتی بودی خوش میگذشت ..همینکه میدیدم داری زجر میکشی وبا مصیبت گلیمت رو از اب بیرون میکشی، همینکه میدیدم داری تحقیر میشی وحس تحقیر شدن وتو سری

خوردن رو تجربه میکنی دلم یکم اروم میگرفت ..

-مگه نمیگی دلت اروم گرفته ..پس دیگه چی از جون من میخوای؟ ..من که هرتاوانی خواستی پس دادم وبا هم مساوی شدیم ..

عرفان قدمی با شتاب به سمتم برداشت که دستهام تو سینه ام مشت شد ..نیمه بلند غرید ..

-نه ..هنوز کار من با تو تموم نشده ..میخوام کاری کنم برای یه لقمه نون دست به گدایی بزنی ..حالا بشین وتماشا کن ..یه جوری زیر ابت رو پیش اقای رضایی میزنم که از خجالتت

نتونی سر بلند کنی ..

دستهام سر شد ..خواست بچرخه ..که بازوش رو گرفتم وبا بهت زمزمه کردم ..

-چته عرفان ..؟

تو چشمهام خیره شد ...با ناراحتی میون نی نی چشمهاش دنبال دلیل قاطعی برای این همه کدورت میگشتم ..وجدانا اگه قرار بود حساب وکتاب کنیم ..عرفان همه جوره من رو ازار

داده بود ..درضمن قرار نبود دیگه کنارش باشم تا زجر بکشه ..اما واقعا نمیفهمیدم چرا عرفان نمیخواد پرونده ی این رابطه رو ببنده ..
زیر لب اسمش رو بردم ..
-عرفان ..!
نمیدونم اشتباه دیدم یا نه ..اما ...نی نی چشمهاش نرم شد ..ملایم واروم ..مثل اسمون صافِ دریای بی کران ..شاید هم من این جور فکر میکردم ..اون قدر دلم از حرفهاش شکسته بود

که چشمهام تار شد دیگه حتی نمیتونستم اون دریای صاف وبی کران رو ببینم ..یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید که عرفان پلک زد ...پلک زد وبازوش رو کشید وبه راه افتاد ..
دو سه قدم نرفته برگشت وزمزمه وار گفت ..
-حساب کتاب من وتو هنوز تموم نشده ..حالا حالاها باید تاوان پس بدی ...
عرفان قدم به قدم ازم دور شد ومن حسرت فهمیدن جواب این سوال روتو دلم داشتم که ایا تو اون چند ثانیه واقعا لذت دیدن چشمهای مخملی عرفان چند سال پیش رو تجربه کردم

؟یا همه ی اینها یه مشت وهم وخیال درد اور بوده ..؟
***

««دو ماهم بود ومن هنوز باردار بودم ..دو ماهم بود ومن برای کشتن بچه ی در بطنم به هردری میزدم بسته بود ..دو ماه بود که هرروز نفرت سر میکشیدم وزجر درو میکردم ..
بچه ی تو بطنم جا خوش کرده بود سفت ومحکم ..خیال رفتن هم نداشت .ومن باید قبول میکردم که تو نبرد بین خودم وعرفان برای نگه داشتن این بچه باختم ..دکتر سونو نوشته بود

برای اطلاع از وضعیت خودم وجنین ..میگفت با بلاهایی که سر این بچه اوردم باید مطمئن بشه بچه سالمه یا نه ..
ومن فقط پوزخند زدم ..سلامت وزنده بودنش ..؟!تو زندگی من به هیچ عنوان مهم نبود ..مهم این بود که از صحنه ی زندگی من حذف بشه که نمیشد ..انگار این بچه رسما از سمت

خدا اومده بود ..با پشتوانه ای به قدرت الهی ..
عرفان رسما کشون کشون من رو تا پای تخت اتاق دکتر برد ..نمیخواستم برم ..نمیخواستم باور کنم این بچه با وجود تمام بلاهایی که سرش اوردم هنوز هم زنده است ..با خوردن تمام

اون داروهای گیاهی مسخره وبد طعم ..با پریدن از بالای پله ها ..با بلند کردن دیگ بزرگ مسی اما انگار این بچه به واقع خیال رفتن نداشت ...
با اخم های تو هم وارد اتاق دکتر شدیم ..هرچند که عرفان با پررویی پشت سرم رووونه ی اتاق شد ،ومن با دیدن هرحرکتش عصبی تر از قبل میشدم ..
دکتر سوال می پرسید ومن فقط نگاه می کردم ..به اراده ی خودم به این مطب نیومده بودم ..پس هرچقدر که دلم میخواست لجبازی میکردم ..اما عرفان سر صبر همه چیز رو جواب داد

حتی زمان اخرین عادت ماهیانه ام ..
دکتر نگاهی بهم انداخت واشاره کرد روی تخت بخوابم ..روحیه ی مبارزم غرغرکرد که : نرو ..کجا میخوای بری ..؟همین الان از این اتاق وادم ها دور شو ...
اما دروغ چرا ..کنجکاوی مهلت نداد باخودم گفتم: شاید کارهایی که کردم نتیجه داده وبچه ناقص شده ..
از این فکر چشمهام درخشید ..یک بچه ی ناقص مساوی بود با سقط جنین اون هم بدون دردسر ...مسلما عرفان احمق هم بعد از شنیدن ناقص بودن بچه میلی به نگه داریش نداشت

..
با قدم های کند روی تخت دراز کشیدم وروی شکمم رو باز کردم ..بابی صبری منتظر بودم تا خانم دکتر اون دستگاه مسخره رو روی شکمم بچرخونه وبهم نوید بده که این بچه به درد

من وعرفان نمیخوره ..اما زن لب از لب باز نکرد ..
با موشکافی به تصویر درهم برهم داخل مانیتور خیره شد ودکمه ها رو پشت سر هم زد وبازهم لب باز نکرد ..

عرفان بی تابانه پرسید ..
-حال بچه خوبه خانم دکتر ..؟
ومن از این همه نگرانیش لذت بردم ..احمقانه است اما تو این روزها من از درد کشیدن عرفان لذت میبردم ..از اینکه با خبر ناقص بودن بچه رویاهاش نقش بر آب میشه ...
اما لبخند زن مهر باطلی بود به روی تمام امیدهای نشکفته ی من ..
-تبریک میگم بهتون ..حالش خوبه وسلامت .. این هم صدای قلب بچه ..
دکمه رو فشرد وصدای ضربه هایی قوی توی اتاق پیچید ..نگاهم پی عرفان رفت ..داشت لبخند میزد وچشمهاش از خوشی میدرخشید ...زیر لب زمزمه کرد ..
-خدایا شکرت ..
به سمتم خم شد وپیشونیم رو بوسید ..بوسه اش شاید از ته دل بود ..ولی به دل من نچسبید ..من این بوسه رو نمیخواستم ..من منتظر خبر سقط این جنین بودم ..نه خبر سلامتیش ...
صدای ضربه ها اطرافم رو احاطه کرده بود ومن هر لحظه بیشتر از قبل باور میکردم که هیچ جوری نمیتونم از شر این جنین لعنتی خلاص بشم ..با نفرت به عرفانی که داشت به

توضیحات دکتر گوش میداد نگاه کردم وتصمیمم رو گرفتم ..من میرفتم ..من این عرفان احمق واین بچه رو نمیخواستم ..من بالاخره خودم رو از شر این بچه خلاص میکردم ..
مهم نبود چه جوری ..؟زمانش هم مهم نبود ..چه الان ..چه بعد از به دنیا اومدنش ..محال بود قبولش کنم ..
از مطب که بیرون اومدیم ..عرفان روی پاهاش بند نبودوتو اسمونها سیر میکرد ..مخصوصا بعد از شنیدن حرفهای زن ..حرفهایی که حکایت از سلامت بچه ی رویایی عرفان داشت ..
حرفهایی که تنش واسترس رو مطلقا برام ممنوع کرده بود وسقط جنین رو خطرناک اعلام میکرد ..
قدم که تو ماشین گذاشتم به حرف اومدم وبا نفرت جوشیدم ..
-پس بالاخره کار خودت رو کردی ..
لبخند عرفان از روی لبهاش پرکشید ورفت ..فهمیده بود که چه نفرتی تو پس کلماتم خوابیده ..نفس هام از عصبانیت کوتاه وبلند شده بود که ادامه دادم ..

-خیالت راحت باشه ..دیگه کاری باهاش ندارم ..اما بعد از به دنیا اومدنش من میرم ...تو بمون واین بچه ی دوستداشتنیت..

صورت عرفان وا رفت ..توقع شنیدنش رو نداشت ..حرف از طلاق تا حالا میون حرفهام جایی نداشت ..اما حالا؟؟

با گیجی پرسید ..

-چی میگی بهار ..؟کجا بری ..؟

خیره شدم به مسیر روبه رو و با قاطعیت گفتم ..

-بعد از به دنیا اومدن بچه ازت جدا میشم ..حالا که نمیتونم سقطش کنم به دنیا میارمش ومیرم ..تو بمون وبچه ات ..

-بهار ..؟

-راه بیفت عرفان ..این چند وقته اونقدر حالم بد بوده واعصابم خراب شده که دیگه حوصله ی کل کل کردن باتو رو ندارم ..حرف اخرمو زدم ..دیگه هم راجع بهش حرف نمیزنم ..

-ولی ..؟

دست رو گوشهام گذاشتم

-نمیخوام بشنوم ..

صدای نفس های سنگین عرفان فضای ماشین رو گرفته بود ..چند ثانیه ای سکوت کرد وبعد هم به ارامی به راه افتاد ..

عرفان فکر میکرد حرفم جدی نیست وبا به دنیا اومدن بچه روحیه ام بهتر میشه واز صرافت طلاق گرفتن میوفتم ..اما اون هنوز من رو نشناخته بود ..بهار زمانی محال بود که از خواسته

هاش دست بکشه وتو این راه از هیچ کاری دریغ نمیکرد ..من اگه اراده میکردم تا پایان خط میرفتم ورفتم ..من از همه چیزم برای نداشتن این بچه دست کشیدم ..»»

***

خودکار مو روی میز پرت کردم و تکیه زدم به صندلی ...آهنگی که دیشب دانلود کرده بودم برای صدمین بار از لپ تابم پخش شد و من سعی میکردم با حس دلتنگیم مبارزه کنم ..

اما مثل همیشه کم می آوردم .. آقای صفاری هم که از صبح حالمو دیده بود فهمید امروز از اون روزاست که به هم ریخته ام و نیاز به تنهایی دارم....
دیشب نصفهای شب بود که با کابوس عرفان و بچه از دست رفته ام از خواب پریدم و دیگه نتونستم بخوابم ..عجب شبی بود دیشب ..پراز حس های مختلف ..درد وزجر ودلواپسی ..

ودراخر حسرت از دست دادن بچه ام ..
برای فرار از فکرو خیال های بیهوده که جز زجر چیزی به همراه نداشت مشغول دانلود آهنگ و فیلم شدم....
سرمو روی میز گذاشتم و با صدای خواننده زمزمه میکنم....
(نقطه تسلیم محضم نقطه آرامشم بود... اسمتو زمزمه کردم این تمام شورشم بود...
تو هوای تو که باشم صبح کل زمینم ...من همه دنیامو دادم زیر چتر تو بشینم....)
با کوبیده شدن چیزی روی میز سرم رو بالا آوردم.... نگاهمو از پیراهن سفید تا صورت خشمگینش بالا کشیدم و سریع از جا بلند شدم...عرفان بود ..؟عرفان بود اون هم اینجا ..؟اون هم

با این چشمهای خشمگین ..؟دوباره چی شده بود ..؟
با حرص جوشید ..
- همه زندگیمو گرفتی ..جوانیمو مادرمو .... حالا میخوای بهترین رفیقمو ازم بگیری؟ اخه تو چی از جون من میخوای ؟
(شوق تسلیم تو بودن لحظه لحظه تو تنم بود .. بهترین تصویر عمرم عکس زانو زدنم بود)
نگاه مبهوتمو که دید ادامه داد..
- از احسان دور شو بهار.... احسان رو بینمون قرار نده... با مظلوم نمایی احسان رو به جون من نننداز...
(جز تو کی میتونست از من همه دنیا رو بگیره....)
مثل همیشه در مقابل خشم عرفان تمام بدنم بی حس شده ... زبون خشک شده ام رو تو دهن چرخونم وتته پته کنان گفتم ..
- چی شده عرفان... از چی حرف میزنی؟

پوزخندی زد و بدون توجه به صدای زنگ موبایلش با اخم به حرف اومد
-یعنی نمیدونی؟ احسان به زور جوابمو میده ... داره خودشو از پروژه ها بیرون میکشه ...همه ی زندگیم مونده رو هوا چون احسان دیگه باهام همکاری نمیکنه ...
نفس سنگینی کشید وادامه داد ..
- بهار یه بار با حضورت کل زندگیمو شخم زدی و نابود کردی .. اینبار نمیذارم اینکارو کنی... احسان رفیقمه شریک کاریمه... نمیذارم اینبار حضورت زندگیمو نابود کنه....
گوشیش همچنان داشت زنگ میخورد که از توجیبش بیرون کشید ورد تماس زد ودرنهایت روی میز پرت کرد ...
انگشت اشارشو به سمتم گرفت
- کاری نکن برم سراغ کورش بگم خواهری که میگفتی من لایقش نیستم مزاحم زندگیم شده ... کاری نکن که آبروتو ببرم ....بهار با من بازی نکن ..
صدای زنگ گوشیش دوباره بلند شد و نگاهم به سمت گوشیش چرخید .. تماس از شرکت بود ... اما عرفان بازهم اهمیت نداد دستشو رو گوشی کشید و رد تماس کرد و بالاخره دستشو

رو دکمه خاموش فشار داد و موبایلشو خاموش کرد
- چرا جواب گوشیتو نمیدی....؟
نگاه عصبی ای بهم انداخت ...
- به توچه؟... بهار برای بار اخر بهت میگم .. به زندگی من کاری نداشته باش... اومدم اینجا که بهت بگم برو.. از اینجا برو اصلا ازاین شهر برو.. نذار کاری کنم که روزی صدبار آرزوی

مرگ کنی
دست بی حسمو بالا گرفتم
(تو ضیافت اسیری تا تو تا آخر دنیا سرتو بالا بگیری)
مردمک چشماش از عصبانیت تو کاسه چشمش آروم و قرار ندارشتن ....بی رمق زمزمه کردم
- من الانم زنده نیستم... نگاه به این جسم نکن ...

(دستمو بالا گرفتم تا تو قلبت پا بگیرم... تا ببینی با چه عشقی این شکستو می پذیرم)
دستمو رو قلبم گذاشتم
- این قلب سر از خود داره میتپه ... تو فکر میکنی من زنده ام؟ نه اشتباه نکن ... من خیلی وقته مردم... شش ماه بعد طلاقمون مردم.... من...
با صدای زنگ موبایلم حرفمو خوردم ... نگاهم رو صفحه موبایلم که رو میز روشن خاموش میشد ...مدیر مهد بود؟؟!!!
دلم زیرورو شد ..مدیر مهد بود ..مدیر مهد صبا ..پس صبا ...؟؟؟؟
دست من و عرفان هم زمان به سمت موبایل رفت اما من دست عرفان و پس زدم و گوشی رو برداشتم هنوز هم بدش می اومد موقع بحث کردن تلفن جواب بدم....
نگاهی به اخمش کردم و دستمو رو صفحه گوشی کشیدم....
- الو .. سلام ...
- سلام بهار جان خوبی؟
صدای پر از استرس خانم بیدمشکی دلم رو آشوب کرد
- خانم بیدمشکی اتفاقی افتاده؟
- بهار جان مریم میگفت شما تو شرکت بابای صبا مستوفی کار میکنید ما هرچه تماس گرفتیم با شرکت و موبایل ایشون نتونستیم پیداشون کنیم....
مکث کرد و دلم بیشتر آشوب شد و سرم تیر کشید ... به زور لب زدم
- چی شده؟ توروخدا حرف بزنید
- راستش سرویس صبا تصادف کرده راننده و یکی از بچه ها فوت کرده....
دستمو رو سرم گذاشتم و چشم به چهره پر اخم و متعجب عرفان دوختم .. با بهت نالیدم
- صبا.. صبا بوده؟
چشمای عرفان تو لحظه گرد شد و من سست رو صندلی افتادم
صدای عرفان پتک شد و روی سرم فرود اومد
-صبا چی شده ؟
انگشتمو تو گوشم فشار دادم تا صدای خانم بیدمشکی رو بهتر بشنوم

- نمیدونم بهار من توراه بیمارستانم .. فقط به ما خبر دادن .... به خانواده ها زنگ زدیم بیان بیمارستان چمران تو هم اگه آقای مستوفی رو پیدا کردی بگو بیاد بیمارستان ولی نگوکسی

فوت کرده.. باشه بهار؟ زود پیداش کن ...
دست عرفان موبایل رو از رو گوشم چنگ زد و من مات و مبهوت به عرفانی نگاه کردم که موبایلمو دست گرفته و فریاد میزد... بی هوا اشک از چشمم سرازیر شد
- الو.
انگار فهمید که مخاطبی نیست که پاسخش رو بده پس رو میز خم شد وبا استرس پرسید
- چی شده بهار؟ صبا چی شده ....؟
دهنمو باز و بسته کردم ... اما انگار صدا و کلمات گم شده بودن.... زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم.. خدایا این طوفان برای زندگی عرفان زیاد... خدایا قسمت میدم به عظمتت .. یا

شاهچراغ خودت شفاعتمو کن....
دستشو به میز کوبید
- د حرف بزن لعنتی....
پیشونیش از عصبانیت قرمز شده بود ...سعی کردم نفس بگیرم وبه حرف بیام
-صبا... صبا تصادف کرده ... باید بریم بیمارستان
نگاهش روی صورت پر از اشکم مات شد.... رگ های پیشونیش متورم شدن و من از ترسِ سکته کردنش از جا پریدم.... صورتش رو بین دودستم گرفتم ..داغی صورتش ترسم رو

بیشتر کرد
- عرفان جان ... گوش کن حالش خوبه . .. فقط باید بریم بیمارستان چمران...
واز ته دل دعا کردم حرفم حقیقت داشته باشه وصبا حالش خوب خوب باشه ...
قامت که راست کرد دستام از دور صورتش باز شدن و به سمت درب فروشگاه دوید... و من کیفم و موبایل خودمو و عرفان رو از رو میز چنگ زدم و دنبالش دویدم...

- صدای آقای صفاری رو پشت سرم شنیدم..
- دخترم چی شده...؟
اما وقتی برای پاسخ دادن نداشتم
نفس زنان خودم رو به ماشین رسوندم و سوار شدم و ماشین از جا کنده شد... کمربندم رو با دستهای لرزون بستم .. دستای عرفان دور فرمون مشت شده بود ..
نیم نگاهی به اینه و بعد به من انداخت که صورت خیس از اشکمو با دست پاک کردم....صدای پرترسش دوباره بلند شد ..
-راستشو بهم بگو بهار.. حالش خوبه ؟ اصلا کجا تصادف کرده؟
دستمو روی دستش گذاشتم....
- سرویسشون تصادف کرده.. خانم بیدمشکی میگفت هرچی زنگ زده نتونسته پیدات کنه... اونا هم خبری نداشتن تازه داشتن میرفتن بیمارستان....
نگاهی به آینه انداخت و پیچید.. دستشو از زیر دستم کشید و رو جیب کتش گذاشت...
-گوشیم .. گوشیم نیست... میخوام زنگ بزنم به راننده سرویسشون
موبالیشو به سمتش گرفتم ...
-بیا گوشیت اینجاس...
گوشیشو گرفت و روشن کرد اما سریع از دستش بیرون کشیدم...
صدای فریادش بلند شد
- چیکار میکنی؟ ... بده به من این لعنتیو
ولی من به زور گوشی رو ازش دور کردم وتو جیب کیفم گذاشتم ..زنگ زدن به راننده سرویس فایده ای نداشت غیر از اینکه این مرد رو نگرانتر از قبل میکرد...
اما صدای زنگ موبایلش باعث شد سکوت کنه و من با دیدن اسم احسان سریع پاسخ دادم
- الو احسان
نگاهی به عرفان انداختم که با غضب نگام میکرد... با سر بهش اشاره کردم که چراغ سبز شده...
صدای عصبی احسان تو گوشم پیچید

- سلام.. گوشی عرفان پیش توچه غلطی میکنه.؟.. چرا موبایلش خاموش بود تا الان... پسر احمق بچه اش...

حرفشو خورد وبغضی که تو گلوی من بود شکست...

- تو هم خبر داری؟ ما داریم میریم بیمارستان....

صداش آروم شد...

- من بیمارستانم....

دستمو روی قلبم گذاشتم.... یه سوال توذهنم رژه رفت... صبا زنده ست؟ یا همون بچه فوت شده جیگر گوشه ی عرفان بود... ؟؟

اما باید چطور این سوال رو میپرسیدم اون هم با وجود مرد آشفته کنار دستم...؟

لبم رو گاز گرفتم و هق زدم....

- حالش خوبه؟

گوشی از رو گوشم کشیده شد....

- صبا چطوره؟

-....

نفسی عمیقی کشید

- احسان به من که دروغ نگفتی ؟

-....

-باشه.... باشه تا ده دقیقه دیگه بیمارستانم...

موبایلو روی داشبورد انداخت .... و بازهم گاز داد.....بی قرار پرسیدم

- صبا چطوره .. حالش خوبه؟

- نمیدونم... نمیدونم... احسان میگه خوبه... بهار دعا کن.. بچه ام....صبا بهار.. براش دعا کن

چرخید به سمتم وبرای اولین بارتو این چند ماه نگاه خیس از اشکش رو دیدم که عاجزانه ازم میخواست تا براش دعا کنم ..

به عادت همیشه موقع دعا خوندن چشمم رو بستم و زیر لب ذکرگفتم...

***

««-بهار ..؟خواهش میکنم دروبازکن عزیزم ..
ازته هنجره ام فریاد زدم ..
-برو گمشو ..برو نمیخوام ببینمت ..
-بهار جان ارومتر ..اخه حرفت چیه ..؟
با نفرت به عکس تمام قدایستاده تو اینه خیره شدم ..این بهاری که چهار ماه از بارداریش میگذشت هیچ شباهتی به اون بهار زنده وسرحال یک سال پیش نداشت ..
دستی روی گونه ام کشیدم ..حس میکردم مثل یه گل رز درحال پژمردنم ..وعرفان بدون توجه به این فقط وفقط به فکر بچه اش بود ..
نگاهم روی عکس چرخید ..دلم نمیخواست اما شکم نیمه برامده ام دوباره خار چشمم شد ..این بچه داشت هرروز بزرگتر از قبل میشد ..تو وجود من ..تو بطن من ..از من تغذیه میکرد

وپا میگرفت ..ومن هرروز بیشتر از قبل ازش متنفر میشدم ..
-بهار جان باید بریم دکتر ..خیلی وقته برات وقت گرفتم ..
- به جهنم که وقت گرفتی ..من که گفتم کنسلش کن دکتر نمیام ..
-اخه مگه میشه ..؟چهار ماهت شده ما هنوز نمیدونیم جنسیت بچه امون چیه ..تو دلت نمیخواد بدونی بچه پسر یا دختر ..؟نمیخوای فیلمش رو ببینی ..؟
از ته هنجره ام داد زدم ..
-نه نمیخوام ..نمیخوام... هزار بار دیگه هم بگی بازهم میگم نه ..
صداش با بیچارگی از پشت در میومد
-بهار اینقدر ازارم نده ..تو که قبول کردی این بچه رو نگه داری پس دیگه مشکلت چیه ..؟
با حرص در رو بازکردم که نگاه هاج وواج عرفان رو دیدم ..
-مشکلم تویی ..مشکل این بچه است ..مشکلم اینه که بعد از چهار ماه هنوز هم نمیتونم یه لقمه دهنم بذارم ..تو یه نگاه به من بکن من همون بهار قبلیم ؟..به خاطر این بچه زندگی

من بهم ریخته بعد میگی مشکلم کجاست !..مشکلم اینجاست که من از تو واین بچه ومادرت واین زندگی متنفرم ..
نمیام.. صد سال سیاه پامو تو مطب نمیذارم ..تو هم نمیخواد نگران باشی ..بالاخره یه روزی از تو این شکم درمیاد ..اما بذار خیالت رو راحت کنم ..بشین وهرروز دعا کن که این بچه

مرده بدنیا بیاد وگرنه بعد از به دنیا اومدنش حتی یه لحظه رو هم باهات سر نمیکنم ..
-بهار ..؟
-من ازت بریدم عرفان ..توعشق من ..شعور من وزندگی من رو با این خواسته های احمقانه ات به گند کشیدی ..دیگه نمیذارم بیشتر از این زندگیم رو خراب کنی ..بچه میخوای ..؟باشه

..بدنیا میارمش ..اما اون جوری که خودم میخوام ..تو هم فکر بردن من به دکتر رو از سرت بیرون کن ..به خدا زیاد با اعصابم بازی کنی یه چاقو میکنم تو شکمم وخلاص ..هم از دست

تو راحت میشم هم از دست این تخم سگ ..
قیافه ی عرفان تو هم رفت وبالاخره سکوت کرد ..درو به شدت پشت سرم بستم ونشستم گوشه ی تختم که چهار ماه بود بی حضور عرفان روش میخوابیدم ..چهار ماه بود که هیچ

رابطه ی عاشقانه ای روی این تخت برقرار نشده بود
صدای عرفان از پشت دراومد ..
-باشه بهار ..هرچی تو بخوای ..دیگه اصرار نمی کنم ..تو فقط به فکر سلامتی خودت واین بچه باش ..دیگه ازت هیچی نمیخوام ..نه میگم بریم دکتر برای تعین جنسیت نه دیگه حتی

براش یه سر سوزن وسیله میخرم ..تو فقط حرص نخور باشه ..؟
پوزخندی زدم ورو برگردندم... .فکر میکرد با این چند کلمه میتونه منو رام کنه ..اما کور خونده بود ..محال بود بعد از به دنیا اومدن بچه زندگیم رو با عرفان ادامه بدم ..عرفان برای من

تموم شده بود ..»»
***

باترمز شدید ماشین چشمم رو باز کردم...کیفم رو چنگ زدم وپشت سر عرفان از ماشینی که کج ومعوج جلوی درب بیمارستان پارک شده بود پیاده شدم ..
شالم داشت از سرم لیز میخورد که با سرعت تا روی پیشونیم پائین کشیدم ونفس نفس زنان به دنبال عرفان خودمو به اورژانش رسوندم....
نگاهی به اورژانس شلوغ انداختم که با صدای جیغ زنی به سمت جمعیت دویدم...زن رو شناختم مادر هستی یکی از بچه های مهد بودکه تو آغوش شوهرش یه بند جیغ میکشید
- بچه ام... خدایا بچه ام....
سرم گیج رفت خدایا اینجا دیگه کجا بود ..از هرطرف صدای جیغ وفریاد میومد ..زن راننده سرویس رو شناختم که روی زمین نشسته بود وتو سر وصورت خودش میکوبید ..لبهام

بازمونده بود وبه سختی نفس میکشیدم ..صبا کجا بود ..؟صبای عرفان ..دختر زرد وزار ومنزوی گوشه ی مهد حالا تو کدوم اتاق این بیمارستان بزرگ بود ..؟
نفس هام کم وزیاد شده بود ..رو پاهام بند نبودم که بازوم کشیده شد....
- بهار خوبی....؟
اورژانس دور سرم چرخید .... بین این چرخش ها احسان رو دیدم که روبروم ایستاده وبازوهام رو تکون میداد ..میخواستم به حرفهایی که احسان میزنه دقت کنم اما نمیتونستم .. جیغ

مادر هستی هنوز ادامه داشت
- بهار خوبی؟ دختر آروم باش.... الان سکته میکنی.... بهار منو ببین... بهار...
حس میکردم تمام خون بدنم رفته وصورتم سفید شده ،میون نفس نفس زدن های کوتاه وبلندم پرسیدم ..
- دختر این زن مرده ؟ آره ؟

احسان نگاهی به پشت سرم انداخت.... و پلک زد .. هردو به یه چیز فکر میکردیم ..ممکن بود به جای این دختر صبای عرفان فوت کرده باشه ..ممکن بود ؟..اخ خدا ممکن بود به جای

این زن من برای رفتن صبا شیون به پا میکردم ..
دستمو کشید
-بیا بهار ..اینجا نمون ..
و به سمت دیگه اورژانش برد....
-بشین رو این صندلی تا برم برات آب بیارم...
دستشو کشیدم و بابی تابی پرسیدم ..
- صبا کجاست؟ حالش خوبه؟
کنارم نشست...
- همین الان از سی تی اس کن آوردنش.. سرش شکسته... فقط دعا کن مشکلش جدی نباشه....
نفس کم آوردم ... دهنمو چند بار باز و بسته کردم شاید بتونم نفس بکشم....
- وای خدا... وای... صبا.... حالا من چه کارکنم....؟
احسان مقنعه ام رو تودست مشت کرد ...
- من روببین بهار... با این بی تابی کردنت هیچی درست نمیشه.... الان باید کنار عرفان باشیم...تو بشین همینجا تا حالت جا بیاد منم برم ببینم جواب سی تی اس کن چی بوده...
نگاهی به ساعتم انداختم شش بعد از ظهر بود.... صبا رو یک ساعت پیش برده بودند اتاق عمل ...ومن وعرفان تنها تونسته بود یه نظر از راه دور ببینیمش ..
عرفان کلافه و عصبی طول وعرض راهرو رو طی میکرد و احسان رفته بود بوفه ....
صورتمو تو دستهام گرفتم وخدارو شکرکردم که سی تی اسکن صبا مشکلی نداشت... اما سرش هفت تا بخیه خورده بود ..واز طرف دیگه هر دو پاش هم شکسته بود...
پای راستش رو گچ گرفته بودن اما پای چپش باید عمل میشد تا پلاتین توی پاش میذاشتند وحالا همه ی ما منتظر بیرون اومدن دکتر ونتیجه ی عمل بودیم ..

این لحظات بدتر از لحظات دم مرگ پراز استرس ودلواپسی بود ..مخصوصا با پیش زمینه ی آسمی که صبا داشت ،هرلحظه منتظر خبر ناگواری بودیم ..دلم بیشتر ازهمه به حال عرفانی

میسوخت که بی تابانه چشم به در قسمت ورودی اتاق عمل دوخته بود...
چقدر تو این لحظات با اون عرفان مغروری که از هرراهی برای زنده به گور کردن خاطرات زندگی گذشته ام استفاده میکرد فرق داشت ..حالا فقط وفقط یه پدر دل شکسته بود که

تنها احتیاج به دلداری وکمک داشت ..
احسان کیسه ی تو دستش رو کنارم روی نیمکت سفید رنگ بیمارستان گذاشت وزمزمه کرد ..
-یه چیزی بخور ..داری ازحال میری ..
با چشم به عرفان اشاره کردم که نفس سنگینی کشید وبا قدم های اروم به سمت عرفان رفت ...بازوش رو گرفت وبیخ گوشش به ارومی شروع به صحبت کرد ..عرفان نا امید دستی به

صورتش کشید وبا قدم های سست همون جور که بازوش تو دست احسان بود کنارم روی نیمکت نشست ..
کیسه ی پلاستیکی رو بازکردم ویه رانی به سمت عرفان دراز کردم ..اما عرفان با بی میلی دستم رو رد کرد ..نگاهم به سمت احسان کشیده شد احسان سری به تاسف تکون داد وبا

فاصله به پنجره ی پشت سرش تکیه داد ..
-فکر میکنی حالش خوب بشه ..؟
عرفان بود که پرسید ..عرفان دل شکسته ورنجور که نفس هاش به زور بالا میومد ...دوباره تبلور بلورهای اشک رو تو چشمهام احساس کردم ..عجب روز سختی بود امروز ،ای کاش

میشد خاطره ی بد این روز برای تمام عمر از زندگیم حذف کنم ..ای کاش الزایمر میگرفتم وفراموش میکردم که تو این لحظه ها چه جوری دارم پرپر میزنم تا صبایی که رنجوندمش

رو دوباره تو اغوشم بگیرم ..
اندک قوام رو جمع کردم ..باید سر پا میشدم ..باید کمر راست میکردم وبه عرفان کمک میکردم ..تو این لحظات احساسات من مهم نبود ..مهم دلداری دادن به مردی بود که به شدت

احساس بدبختی میکرد ..
لبخند رنگ ورو رفته ای رو لبم نشوندم ..
-خوب میشه ..خداروشکرکن که زنده است
دستهاش رو تو هم مشت کرد وبه جلو خم شد ..از دلواپسی نتیجه ی عمل حتی نمیتونست کمر راست کنه ..
-میترسم بهار ..اگه پاهاش ..!
حرفش رو نصفه نیمه رها کرد ..حق داشت ...حتی فکر کردن به این تصور هم توانی ماورای توان ما میخواست که نداشتیم ..
-این چه حرفیه ..؟امیدت به خدا باشه ..خودش به صبا رحم میکنه ..
سر چرخوند به سمتم ومن سعی کردم این لبخند احمقانه رو بهتر حفظ کنم ..تا باعث دلگرمی عرفان بشم ..
-من با سختی بزرگش کردم بهار ..بی مادر ..بی کس وکار ..نمیتونم به این راحتی از دستش بدم ..
کنترل اشکهام دیگه دست خودم نبود ..تو این لحظات حس میکردم قلبم با قلب عرفان یکی شده وهردو به یه اندازه درد میکشیم ..من مثل یه مادر وعرفان مثل یه پدر ..چقدر طاقت

فرسا بود تحمل این لحظات سخت ودشوار ..
نگاهم به سمت احسان چرخید که داشت با درد به صحبت های ما گوش میداد ..احسان هم تو این لحظات شریک دردمون بود ..
-قرار نیست از دستش بدیم ..

نمیدونم چرا خودم رو با عرفان جمع زدم ..اصلا ایا عرفان معنی جمله ام رو فهمید یا خودش رو به نفهمیدن زد ..؟فقط میدونم تاثیر جمله ام باعث شد تا عرفان کمر راست کنه ونفس

بگیره ..
ومن از ته دل دعا کردم :
-خدایا ..خدای من ..خدایی که همیشه همراهمی ..من رو جلوی عرفان شرمنده نکن ..صبا رو به ما صحیح وسالم برگردون ..خدایا من صبا رو فقط وفقط از تو میخوام ..کمک حالمون

شو تو این لحظات ..
با بیرون اومدن دکتر هرسه به سمتش رفتیم که با جمله ی عمل موفقیت امیز بوده هرسه نفس اسوده ای کشیدم ..اخ خدا ..محبتت رو در حقم تموم کردی ..واقعا ازت ممنونم
***

از میون ادم هایی که بی خیال وبی فکر یا دستپاچه وبا استرس از کنارم رد میشدن گذشتم ودونه به دونه اتاق ها رو رد کردم که با دیدن اتاق چهارده پاهام سست شد ..صدای نفس

نفس های عرفان رو بیخ گوشم میشنیدم ..اما نگاه من تنها به در باز اتاق خیره شده بود .. به اون اتاقی که صبای ریزه میزه درش خوابیده بود ..
نمیدونستم ممکنه تو چه حالتی ببینمش ..اونقدر گریه کرده بودم که هیچ تصویر واضحی از صبا تو ذهنم بود ..فقط یادمه گونه اش به کبودی میزد وپیشونیش باد پیچی شده بود ..اصلا

نمیدونستم ایا بیداره ..؟یا من رو به یاد داره یا نه ..فقط میدونستم که یارای دیدن صورت رنجورش رو ندارم ..چرا که از همین الان قلبم به درد اومده بود ..
نگاه بی پناهم به سمت عرفان که درست کنارم ایستاده بود چرخید ..هردو نفس نفس میزدیم وتوان قدم جلو گذاشتن رو نداشتیم ..هردو میترسیدیم از تصویری که با قدم برداشتن

ممکن بود ببینیم ..

عرفان هم به سمت من چرخید ..با اینکه تنها چند قدم با اتاق فاصله داشتیم ..اما انگار این فاصله تا خود اسمون دور و غیر قابل دسترس بود ..
برای اولین بار حرف نگاهش رو تو این چند وقت خوب میفهمیدم ..درست مثل چند سال پیش ..همون روزهایی که نگاهش باهام حرف میزد ..میترسید ..بدتر از من ..
نگران بود ..نگران تر از من ..
ومن تمام اینها رو از چشمهاش میخوندم ..دلهره ای که برای دیدن جگر گوشه اش داشت که کمتر از دلهره ی دل من نبود ..بیشتر هم نبود ..
نفسی کشیدم وقوام رو جمع کردم ..عرفان پدر صبا بود ..پدر واقعی صبا ..اما من حتی مادر هم نبودم ..من مادر هیچ کس نبودم ..پس این وظیفه ی من بود که جلوتر برم ..شاید قلب

عرفان طاقت دیدن این صحنه رو نداشت ..اما من باید داشته باشم ..اخه من مادرش نبودم ..من غریبه ای بیش نبودم ..
قدم جلو گذاشتم ..جلو وجلوتر ..به درگاهی در که رسیدم حس کردم فشارم به صفر رسیده وممکنه همین الان غش کنم ..
دکتر گفته بود عمل پاش با موفقیت انجام شده ..اما جفت پاهاش تا بالای زانو گچ شده ..اخ خدا ..چقدر سخته دیدن این صحنه ..
باید میرفتم ..باید خودمو وعرفان رو از این عذاب نجات میدادم ..دست به درگاهی در گرفتم وبازهم قدم برداشتم ..نیم قدم برنداشته بودم که صورت کبود وسر باند پیچی شده ی صبا

جلوی چشمهام جون گرفت .. صورتش ..صورت برگ گلش ...اخ خدا ..قلبم داره میسوزه ..
آه از ته سینه ام بلند شد وچشمهام سوخت ..چه بلایی به سر برگ گل من اورده بودن..دوتا پاش تو گچ بود وسرش رو باندپیچی کرده بودن وبدتر از همه چشمهای بسته اش بود ..قلبم

زیر ورو شد ..

رومو برگردوندم که نگاهم به چشمهای ترسیده ی عرفان افتاد ..عرفان با دیدن درد نگاهم چشمهاش ترسیده تر از قبل شد وبی اختیار به سمت اتاق قدم برداشت ومن با هرقدم میدیدم

که چطور با درد به صبا نگاه میکنه ..
اشکهام سرازیر شد وبا قدم های ناتوان کنار تختش نشستم ..عاشقانه دست کشیدم به گونه ی سالمش ونا امید صداش زدم ..
-صبا جان ..
صدام اونقدر ضعیف بود که اصلا شنیده نمیشد . اما صبا هم چشم باز نکرد .تا حداقل خیال من وعرفان راحت بشه ..
روی باند سرش به ارومی دست کشیدم وبازهم صداش کردم ..
-صبا جان بیدار شو ..خاله بهار اومده ..
باید بیدار میشد ..باید همین الان چشمهاش رو باز میکرد تا دلم یکم اروم میگرفت ..
عرفان هم جلو اومد وصدا زد ..
-صبا بابا ..؟
اما علارغم تمام تلاش های ما صدایی از صبا درنیومد ..همون جور که اشکام روی شونه ی نحیفش میوفتاد زمزمه کردم ..
-چشمهاتو وا کن صبا جان ..خاله بهار اومده گلم ..میدونی چند وقته ندیدمت ..؟صبا جان ..بازکن چشمهاتو مادر ..چی به سرت اومده برگ گلم ..؟؟
عرفان به دست وپا افتاد وسمت دیگه ی تخت نشست و با صدای پربغض صداش زد ..
-صبا جان ..؟ بابا ..چرا چشمهاتو وا نمیکنی ..؟
از صدای پربغض عرفان بغضم پاره شد واشکام سیلاب ..
عرفان گریه نمیکرد اما مطمئن بودم اگه میتونست گریه کنه عرش خدا به لرزش درمیومد از ناله های دل این مرد ..
صورتمو روی بازوی صبا گذاشتم وبا دل راحت گریه کردم ..صدای احسان که پرسید :
-چرا بهار گریه میکنه ..؟

باعث شد سر بلند کنم وناله بزنم ..
-بیدار نمیشه احسان ..چرا به هوش نمیاد ..؟
احسان نفسی گرفت وبا صورتی درهم گفت ..
-یکم مهلت بدید ..تازه از اتاق عمل اوردنش ..با دکترش صحبت کردم گفت دو ساعتی طول میکشه کامل به هوش بیاد ..
ونگاه ناراحتش رو به صبا دوخت ..رد کردن دقیقه ها وثانیه ها واقعا سخت وطاقت فرسا بود ..هرسه دست به دعا برده بودیم ومنتظر به هوش اومدن صبا بودیم ..اما دو ساعت هم

گذشت وصبا به هوش نیومد ..
عرفان که معلوم بود حال طبیعی نداره واز دل نگرانی تو مرز جنونه ..با عصبانیت به پرستاری که درحال درست کردن سرم دست بهار بود غرید ..
-خانم پرستار دو ساعت گذشت چرا به هوش نمیاد ..؟
ولی پرستار که انگار کار هر روزش دیدن ادمهای دل نگرانی مثل ما بود با خونسردی جواب داد ..
-به هوش میاد نگران نباشید ..
اما عرفان با این حرف اتیش گرفت ..
-چی چی رو نگران نباشید ؟..سه ساعته عمل این بچه تموم شده هنوز چشمهاشو بازنکرده ..چقدر دیگه باید منتظر بمونیم ..اصلا دکتر شیفت کیه؟ ..من میخوام باهاش حرف بزنم ..
پرستار که از برخورد عرفان جا خورده بود گفت ..
-اقا ارومتر ما اینجا مریض داریم ..دخترتون هم علائم حیاتیش درسته ..امید به خدا تا نیم ساعت دیگه به هوش میاد ..
-اگه میخواست به هوش بیاد تاحالا به هوش اومده بود ..من میگم دکتر این خراب شده کیه ...؟
احسان سعی کرد عرفان رو اروم کنه ..
-اروم عرفان ..حتما خانم پرستار یه چیزی میدونه که این حرف رو میزنه ..
اما عرفان اروم نمیشد ..
-من این حرفها حالیم نیست ..

بلند شدم وصداش زدم ..
-عرفان ..؟
چرخید به سمتم ..که با چشمهای پراشک خواهش کردم ..
-یکم دیگه صبر کن ..
نمیدونم تو نگاهم چی دید که با کلافگی دستی به صورتش کشید وبه سمت پنجره چرخید واحسان هم با زرنگی پرستار رو با حرفهاش اروم کرد وبیرون فرستاد ..
با تکون خوردن بازوی صبا سریع به سمتش چرخیدم ..که لبهاش به ارومی بهم خورد ولای پلک چشم سالمش باز شد ودوباره خون به جگرم کرد که نصف صورت قشنگش کبود

وزخمیه ..
اشکهام همون جور که از خوشی به هوش اومدن صبا سرازیرشده بود به تندی به عرفان گفتم ..
-به هوش اومد عرفان ..
عرفان دستپاچه به سمتش اومد ومن سر خم کردم به سمت صبا تا بشنوم چی میخواد بگه ..
-جانم صبا جان بگو خاله ..؟
-سرم درد میکنه
آهم بلند شد ..حتی تو این شرایط هم مظلوم بود .. با درد نگاهمو به عرفان دوختم که عرفان حرف نگاهم رو خوند ..خوب میدونست نمیتونم جلوی اشکهام رو بگیرم ..با لحنی که سعی

داشت شاد باشه به حرف اومد ..
-بیدار شدی دختر بابا ..حالت خوبه ..؟
صبا خواست تکون بخوره که صورتش تو هم رفت ..ومن پشت به صبا سعی کردم دیگه اشک نریزم ..ولی نمیشد ..
خدا این درد رو به دل هیچ مادری نندازه ..درد درد کشیدن پاره ی تنش رو ..اگر چه که پاره ی تن من نبود ..اما همونقدر برنده وجگر خراش بود ..
***

-صبا جان ازت خواهش میکنم ..یه لقمه ی دیگه ..
صورتش رو برگردوند
-دوست ندارم خاله ..بی مزه است ..
با ناراحتی نگاهی به صورت صبا ونگاهی به غذای توی ظرف انداختم ..بنده ی خدا صبا حق داشت ..این جوجه ی بی نمک وبی روغن ..با برنج خشک واقعا از گلو پائین نمیرفت ..اما

مجبور بودم با همین سر کنم پس بازهم اصرار کردم ..
-صبا جان خواهش میکنم ..
-نمیخورم نمیخورم ...
مستاصل سرچرخوندم که نگاهم به نگاه خیره ی عرفان چسبید ..از کی اینجا وایساده بود ومن نفهمیده بودم ..؟؟؟ ته اون حفره های سیاه چشمهاش چیزی بود که اصلا درک نمیکردم

..شاید هم میفهمیدم وخودم رو به ندونستن میزدم ..
من سالها پیش رنگ نگاه عرفان رو میخوندم ..حالا هم میخونم اما واقعا نمیدونستم ایا میتونم به حرف ته چشمهاش اطمینان کنم یا این هم یه فریب دیگه ست مثل باقی فریبها ...
دلم میگفت: خیره است به تو وصبایی که در کنارته ..اینکه تو قاب چشمهاش نقش تو وصبا کنار هم جای گرفته ..
اما عقلم فریاد میزد: فریبش رو نخور ..این همون مردیه که بارها وبارها از پشت بهت خنجر زده ..دل به این حرفهای دروغ نده ..
پلک زدم وپلک زد ..نگاه گرفتم ونفهمیدم که نگاه گرفت یا نه ..فقط وقتی صدام کرد ناخواسته از جا بلند شدم ..
-میخوام باهات حرف بزنم ..
وعقلم فریاد زد ...
-دیدی گفتم فریبش رو نخور ..! این مرد مجهول ترین مرد دنیاست ..
روبه صبا گفتم ..

-من الان برمیگردم ..
وبا قدم های کند ومیون مجادله های دل وعقلم جلو رفتم ..درو پشت سرم نیمه بسته رها کردم وبه دنبال عرفانی که نمیدوستم چی تو فکرش میگذره جاری شدم ..
عرفان دم پنجره ی انتهای راهرو ایستاد. از این طبقه... واز این فاصله... خیلی راحت میتونستم حیاط پراز دار ودرخت بیمارستان رو ببینم ..
چرخید به سمتم ومن قدم هام ایستاد ..حالا دیگه هیچ خبری از جدال بین عقل ودلم نبود ..من این صورت وچشمها وحالت فک رو خوب میشناختم ..مسلما گفتمان خوبی در انتظارمون

نبود ..
عرفان با صورتی به سختی سنگ دست تو جیب شلوارش فرو برد ونفس سنگینی کشید .. شروع صحبت براش سخت بود ومن این رو خوب میدونستم ..
قلبم بی جهت میکوبید .. با این اخم های درهم واین چشمهای سرگردون چی میخواست بگه..؟
نگاهم به دنبال نگاهش که روی زمین سرگردون بود میچرخید ..وبالاخره طلسم شکست وقفل لبهای عرفان باز شد ..که ای کاش باز نمیشد ..
-ببین بهار ..میخوام باهات روراست باشم ..
نفسم بند اومد ..من روراست بودن عرفان رو نمیخواستم ..من اصلا دوست نداشتم حرف های صادقانه ی این مرد رو بشنوم ..اما باید میشنیدم تا میفهمیدم که حرفهای عرفان قراره به

کجا برسه ..

-من واقعا بابت تمام کارهایی که تو این مدت برای صبا انجام دادی ازت ممنونم ..میدونم از کار وزندگیت زدی واین سه روز رو تمام وقت کنار صبا موندی اما ..؟؟
مکث کرد وجون من رو به لبم رسوند ..ومن از خودم پرسیدم ...
-چرا باید انتهای این جملات شیرین به این امای سنگین ختم بشه ..؟
-اما ازت میخوام برگردی به خونه ات ..دیگه نمیخوام کنار صبا بمونی ..

انگار که تو لحظه یه سطل اب جوش روی سرم خالی کردم ..از فرق سرم تا نوک پام گرگرفت ..ازم میخواست با همچین جمله ی تشکر امیز نصفه نیمه ای بار وبندیلم رو ببندم

وبرگردم به خونه ام؟! .
.اون هم درحالی که صبا یه عمل سخت رو پشت سر گذاشته وباید تا سه روز دیگه تو بیمارستان بمونه چرا که وضع ریه هاش خوب نیست .... ؟!
دندون هام رو هم سائیده شد عرفان دوباره داشت اون روی خودش رو نشون میداد ..اخ خدا ..چرا این دل بدبخت من ادم نمیشه ..چرا هنوز هم احمقانه فکر میکنه پشت این نگاه

سرگردون کمی احساس درجریانه ..؟؟
با بهت پرسیدم ..
-ازم میخوای برم ..؟؟!! اون هم تو این شرایطی که صبا نه غذای درستی میخوره ونه حال واحوال میزونی داره ..؟؟اره عرفان ..؟؟
دنبال نگاهش سرخم کردم ..باید چشمهاشو واضح میدیدم تا میفهمیدم تو سرش چی میگذره ..اما نمیتونستم چشمهاشو شکار کنم ..چرا تو چشمهام نگاه نمیکرد ..؟این عرفان بی حیا

ونانجیب از چی میترسید که مستقیما بهم نگاه نمیکرد ..؟؟؟
زیر لب جواب داد ..
-اره ..میخوام بری ..به حد کافی زحمت صبا رو کشیدی ..دیگه نمیخوام بعد از این مزاحمت بشم ..
مزاحمم بشه ..؟؟خدایا این مرد چقدر بی حیا بود ..
با غیض زیر لب گفتم ..
-به من نگاه کن عرفان ..
عرفان سرخم کرد به سمت دیگه که بلندتر از قبل تکرار کردم ..
-از چی میترسی ..؟به من نگاه کن ..

با اخم های درهم وفک منقبض شده سر بلند کرد وتیز وسنگین خیره شد تو نگاهم که با صورت گرفته گفتم ..

-اگه دو سه روزه درگیر صبام ویه لحظه هم پام رو از این بیمارستان خراب شده بیرون نذاشتم ، نه به خاطر تو بوده ونه به خاطر زندگی گذشتمون ..مطمئن باش عذاب وجدان هم نبوده

..چون تا حالا صد دفعه با هم یر به یر شدیم ..من فقط وفقط به خاطر وجود صباست که اینجام.. پس این فکرو از سرت بیرون کن که با یه تشکرخشک وخالی ..صبا رو ول کن وبرم ..

اخم های عرفان بیشتر از قبل تو هم رفت ..توقع همچین جبهه گیری ای رو نداشت ..با قدرت گفت ..

-حرفم یک کلامه ..دیگه نمیخوام کنار صبا باشی ..

سعی کردم خودمو نبازم ..که اگه کوتاه می اومدم یا کم می اوردم .. صبا مسلما باید روزهای اتی رو به تنهایی سر میکرد ..

-من هم حرفم یک کلامه ..صبا رو ول نمیکنم ..

غرید :بهار ..

ومن عقب نکشیدم ..بحث سر صبا بود ودل کوچیکش ..که مطمئنا با تنها گذاشتنش میپوسید ..مثل یه مادر که نمیخواد از بچه اش جدا بشه با قاطعیت گفتم ..

-کوتاه نمیام عرفان ..

مشتش گره شد

-فکر بعدش رو کردی ..؟؟دو روز دیگه ..یه هفته ی دیگه ..قرار نیست که تا ابد کنارش بمونی ..وقتی بری بدتر از امروز صدمه میبینه ..اونوقته که نمیتونه به این راحتی کنار بیاد ..من

کلی زجر کشیدم تا تونستم زندگیم رو از وجود تو پاک کنم ..دوباره نمیخوام درگیر رابطه ی تو وصبا بشم ..

-مجبور نیستی این مشکلاتو تحمل کنی ..بذار کنار صبا باشم ..نه همیشه ..نه هرساعت ..فقط الان ..الان که داره درد میکشه ..الان که احتیاج به مادر داره .الان که با چشمهاش

التماسم رو میکنه که تنهاش نذارم ..
مکثی کردم ونفس گرفتم ..
-دیگه نمیتونی مانع رابطه ی من وصبا بشی .
-حرفمو بفهم بهار ..من حوصله ی گریه های صبا رو بعد از جداشدن ازت ندارم ..چرا حالیت نیست ..داری برام دردسر درست میکنی
ولی من حاضر نبودم قدمی عقب نشینی کنم ..من میتونستم کنار صبا باشم ..نه برای همیشه ..حداقل برای رد شدن از این برهه ی حساس زندگیش ..اگه عرفان فقط کمی کوتاه میومد

..میتونستم بدون اینکه مشکلی براش درست کنم هم خودم وهم صبا رو اروم کنم ..
-دردسر ..؟؟تو به محبت های من به این بچه میگی دردرسر ..! چرا حالیت نیست عرفان ..به بچه های این بخش نگاه کن ..کدومشون بی مادرن ..؟؟کدومشون تنهاست ..؟گیرم پرستار

جور کردی که کارهای صبا رو انجام بده ..اما اون پرستار میتونه مثل من بهش محبت کنه ..؟؟میدونی اگه من برم چقدرتو روحیه ی این بچه تاثیر منفی میذاره ..!به اینها فکر کردی یا

فقط به فکر اینی که ایا چند وقت دیگه برات دردسر درست میشه یا نه ..؟
-من خودم همه چیز رو به عهده میگیرم ..دیگه بهت احتیاج ندارم ..
-تو !تو محاله جای مادر صبا رو پرکنی ..من هم نمیتونم ..اما حداقل میتونم نصف محبت مادر واقعی صبا رو بهش بدم ..چرا اینقدر سنگ اندازی میکنی ؟..از این همه لجبازی چی

عایدت میشه ..؟میخوای ریخت وقیافه ی من رو نبینی ..باشه ..هروقت خواستی بیایی دیدن صبا من از اطاق بیرون میرم اصلا خودمو گم وگور میکنم ..اما محاله صبا رو تنها بذارم ..این

پنبه رو از گوشت دربیار که من صبا رو ول کنم ..
-بهار ..؟
-همینکه گفتم ..والسلام ..

-من راضی نیستم .
-رضایت تو اصلا مهم نیست ..من هرکاری که به صلاح صبا باشه رو انجام میدم ..درضمن به خودت وعده وعید بی خود نده که به خاطر بدست اوردن دل تو دارم خودمو به اب واتیش

میزنم ..گذشت اون زمونی که به خاطر به دست اوردن دلت هرخفتی رو به جون میخریدم ..
الان تنها وتنها صبا وسلامتیش برام مهمه ..نه بیشتر نه کمتر ..تو هم دست از توهمات بی جا بردار ..از این اینجا به بعد این من هستم که دیگه هیچ تمایلی به توو وجودت تو زندگیم

ندارم ..پس خیالت تخت ..من هیچ نقشه ای برای بدست اوردن این عرفان بی غیرت ندارم ..
-بهـــــــــــــار ..!
-چیه ..؟؟؟به جای یکی به دو کردن با من سر چیزهای بی خود برو پیش صبا ..وقت ملاقات تموم شد دیگه نمیتونی تو بخش اطفال بمونی .
وخداروشکر که عرفان برای اولین بار با حرفم موافق بود ..خوب میدونست که گره مشکلاتش فقط به دست من باز میشه ..بخش اطفال کاملا زنونه بود وجز زمان ملاقات مردها حق

وارد شدن به این قسمت رو نداشتن
با همون صورت سرد وسربیش از کنارم گذشت ودرهمون حال زمزمه کرد ..
-فقط تا مرخص شدن صبا ..بعد از اون دیگه نمیخوام ببینمت ..
با ناراحتی دستی به صورتم کشیدم مجادله با عرفان بیهوده بود ..عرفان همین بود وتغیر نمیکرد ..توقع بی جا داشتن از عرفان اشتباه محض بود ..این مرد هیچ جوری با من راه نمیومد ..
***

««عرفان بازهم اومده بود ..نمیدونم بار چندم بود ..اما تقریبا پونزده روز از زایمانم گذشته بود ومن تازه تونسته بودم کمی به خودم برسم ..شکم بندم رو محکم بستم که زیر شکمم

سوخت اما من خیال نداشتم این زایمان احمقانه هیکلم رو خراب کنه
با قدم های اروم از اتاق بیرون اومدم که صدای بابا رو شنیدم ..

-دور دختر من رو خط بکش ..چه خبره هرروز هرروز پا میشی میایی اینجا اعصابش رو بهم میریزی ..
صدای عرفان بهم نزدیک تر شد ..
-اقای زمانی ازتون خواهش میکنم من باید بهار رو ببینم ..
بابا با قاطعیت گفت ..
-ببینی که چی بشه ..؟دو هفته است از دست تو اسایش نداره ..چند بار باید بگم طلاقش رو بده
صدای متعجب عرفان به گوشم رسید ..
-طلاقش بدم ..؟اون زنمه ..دوستش دارم ..چه جوری طلاقش بدم ..؟
-اگه زنت برات مهم بود ..شیش ماه خونش رو تو شیشه نمیکردی که برات بچه بیاره ..
از درگاهی سالن پذیرایی نگاهم به عرفان افتاد که با کلافگی سری تکون داد که با حس سنگینی نگاهم به سمتم چرخید ..بی مهر فقط بهش چشم دوختم که کم کم چشمهاش سرخ

شد ونگاهش رنجیده ..به ارومی پرسید ..
-اومدی ..؟
بی اهمیت از کنارش رد شدم وروی اولین مبل نشستم ..حتی جوابش رو هم ندادم که عرفان خودش به حرف اومد ..
-نمیخوای بپرسی حال بچه مون چطوره ..؟
بی خیال پوزخند زدم ..
-حال بچه ی تو فقط برای تو ومادرت مهمه ..هزار بار گفتم این بچه مال من نیست ..
عرفان بی قرار جلو اومد ..حال خوشی نداشت ومن این رو به خوبی از تک به تک حرکاتش میفهمیدم ..کنارم روی زمین زانو زدکه بابا اخمی کرد ومن تنها نگاه کردم .
کنجکاو شده بودم تا دلیل این همه بی قراری عرفان رو بفهمم ..چی به سر عرفان اومده بود که قیافه اش شبیه ادمهای جان ومال باخته شده بود ..؟
-بچه امو ن بهار ..؟!
با خونسردی تک به تک هیجی کردم ..

-بچه ی تو عرفان ..بچه ی ...تو ..
ولی عرفان حرفم رو نشنید ..چون دوباره زمزمه کرد ..
-بچه امون بهار ..!بچه امون مرد ..
نگاهم به عرفان خیره موند .. به عرفانی که حالا از درد مرگ بچه اش رو ی زمین نشسته بود وشونه هاش به خاطرگریه کردن میلرزید ..داشتم کلماتی که شنیده بودم برای خودم

هلاجی میکردم ..
بچه امون مرد ..؟اون بچه ای که من یه ماه تموم برای کشتنش زمین رو به اسمون دوختم به این راحتی مرد ..؟اون بچه ای که خودم باعث به دنیا اومدنش اون هم سه ماه زودتر از حد

معمول شدم ،واقعا رفت ؟
-مرد بهار ..دیگه بچه ای نیست که به خاطرش از درس و زندگیت بیفتی ..دیگه بچه ای وجود نداره که ازش متنفر باشی ..رفت بهار ..خدا امانتیش رو ازم گرفت ..من احمق نتونستم

مراقبش باشم خدا هم قهرش اومد وبچه امونو ازمون گرفت ..حالا دیگه باز هم من موندم وتو ..حالا دیگه خیالت راحت بشه که دیگه هیچی نمیتونه بار روی دوشت باشه ..
نمی تونستم باور کنم ..واقعا نمیتونستم قبول کنم ..من شیش ماه ،شبانه روز از خدا مرگش رو خواستم ..شیش ماه هرشب موقع خواب دعا کردم خدا این زالوی چسبیده به جونم رو

بکشه ..حتی بعد از زایمانم هم عمرش به دنیا بود ..اما حالا عرفان اومده بود ومیگفت دیگه بچه ای در کار نیست ...حالم دست خودم نبود ..نمیدونستم از غم زیاد بود یا از خوشی زیاد ..

اما حالم بد بود ..خیلی بد ..بدتر از اونکه بخوام حرفی بزنم یا حتی به عرفان دلداری بدم ..
صدای بابا بالاخره باعث شد نگاه از عرفان بگیرم ..

-خوب که چی ..؟بچه ات مرد که مرد ..خدا رحمتش کنه ..هرچند که خدا دوستت داشت عرفان ..اگه زنده میموند تا اخر عمر وبال گردنت میشد وباید یه بچه ی علیل رو بزرگ میکردی

..

لبهام رو هم چفت شد ..چرا اینقدر حرفهای بابا ازار دهنده بود ..؟چرا حالم اینقدرخراب بود ..؟
صورت عرفان هم مثل من درهم رفت وبه خودش اومد ..با کف دست اشکهای روی صورتش رو گرفت وقیام کرد وبه سردی گفت ..
-اومدم بهار رو برگردونم ..مامانم تو خونه بهش کمک میکنه و مراقبشه ..
من وبابا به طرفه العینی به سمت عرفان چرخیدیم ..اومده بود من رو برگردونه ..؟من رو از این رفاه واسایشی که تو این دو هفته داشتم جدا کنه و به خونه ی مادرش برگردونه ..؟؟به

اون بیقوله ..؟! به اون دوتا اتاق تو درتوی کذایی که هیچ خاطره ی خوشی ازش نداشتم ..!
چشمهام گشاد شد ..حتی حال بدی هم که داشتم دود شد وبه هوا رفت ..من محال بود دوباره پام رو تو خونه ی عرفان بذارم ..
بابا پوزخند زدوبه من نگاه کرد ..هردو به یه چیز فکر میکردیم ..من دیگه به خونه ی عرفان بر نمی گشتم ..
اما عرفان بی خبر از همه جا دستش رو به سمتم دراز کرد ..
-بهار جان کمک میخوای وسائلت رو باهم جمع کنیم ..؟
برگشتم به سمت عرفان ..چی داشت میگفت ..؟وسائلم رو جمع کنم ..؟احمق ..به خاطر این بچه ی مرده تمام پل های پشت سرش رو شکسته بود .. به چه امیدی از من میخواست به

اون خونه برگردم ..؟
مغز خر که نخورده بودم ..گذشت اون زمانی که به خاطر عشق عرفان از راحتی واسایش خونه ی پدری گذشتم وحاضر شدم تو دو تا اتاق قدیمی زندگی کنم ..دیگه حماقت نمیکردم ..

من از همون وقتی که عرفان دنبال روی مادرش شد وجایگاه من رو به بچه اش فروخت قید عرفان رو زدم ..
نفس گرفتم وبی تفاوت گفتم ..
-کسی قرار نیست همراه تو بیاد ..
چشمهای عرفان سوزنی شد ومن ادامه دادم ..
-زندگی من وتو خیلی وقته تموم شده ..چشمهاتو واکن عرفان ..از روزی که به حرف مامان جونت گوش دادی ومن رو به چشم یه دستگاه جوجه کشی دیدی ازت بریدم ..اگه باهات

موندم فقط به خاطر این بود که اخرین ارزوت رو براورده کنم ..ارزوی بچه دار شدنت ..همون بچه ای که وقتی از سرکار میایی خونه بپره تو بغلت وماچت کنه ..هرچند که بچه مرد وتو

به ارزوت نرسیدی ..اما این دیگه تقصیر من نیست ..
-چی داری میگی بهار ..؟تو همیشه میگفتی به خاطر این بچه جدا میشی ..حالا که دیگه بچه ای در کار نیست ..
با حرص دستش رو به که سمتم دراز بودپس زدم واز جا بلند شدم ..
-برام مهم نیست ..دیگه اصلا زندگی تو برام مهم نیست ..تو منو استثمار کردی ..مجبورم کردی شیش ماه تموم بچه ای که رو که به هیچ عنوان دوستش نداشتم به دوش بکشم ..

توی خودخواه به خاطر این بچه همه جوره منو خار کردی ..فکر کردی فراموشم شده ؟ حالا دیگه به چه امیدی پا بذارم به خونه ات ؟..که دوباره یکی دو ماه دیگه فیلت یاد هندستون

کنه وطلب بچه کنی ..؟نه عرفان.. من دیگه خام تو نمیشم ..اون احمقی که به خاطر عشق تو زندگی راحتِ خونه ی پدری رو ول کرد خیلی وقته مرده ..من محاله با تو بمونم ..
-بهار ..؟
به سمت اتاقم راه افتادم که صدای بابا رو شنیدم ..

-حرفهای بهار رو که شنیدی پس قضیه تمومه ..از اونجایی که بهار حق طلاق داره به صلاحته که بی حرف وپیش برین محضر وجدا بشین ..وکیل من همه ی کارها رو از قبل انجام

داده ..

اما عرفان بی توجه به حرفهای بابا دوباره صدام زد ..

-بهار ..

قدم هام ایستاد

-اینکار ونکن... زندگی قشنگمون رو خراب نکن ..

با درد برگشتم به سمتش ..به اون همه درد وحقارتی که من میکشیدم میگفت زندگی قشنگ؟؟ ..خدایا چقدر تفاوت تو دیدگاه من وعرفان بود ..

-زندگی قشنگ من روزی که دیدم تو زندگی تو هیچ جایگاهی ندارم خراب شد ..عرفان خودتو به خریت نزن ..من وتو شیش ماه که طلاق عاطفی گرفتیم ..دیگه هیچی مثل سابق

نمیشه ..زودتر طلاقم بده تا ازاد بشم ..دیگه نمیخوام حتی یه لحظه هم اسمت تو شناسنامه ام باشه ..

-بهار ..؟؟

به سمت اطاقم چرخیدم که بلند پرسید ..

-هنوز هم نمیخوای بدونی دختر بود یا پسر ..؟

قدم هام شل شد ..میخواستم ونمیخواستم ..دوست داشتم ودوست نداشتم ..اما نه... من نمیخواستم هیچ خاطره ای از این بچه تو ذهنم بمونه .پس قدم برداشتم وقاطعانه گفتم ..

-نه ..

در وپشت سرم بستم ویه راست وارد تراس اتاقم شدم ..من هرجوری که بود پرونده ی این رابطه ی شکست خورده رو می بستم ..دیگه هیچی برام مهم نبود جز جدا شدن از عرفان

ویه نفس اسوده کشیدن ..»»

***

عرفان باز هم با دیدنم ابرو درهم کشید ..اما من بی توجه به اخم وکنایه هاش با یه سلام سر سنگین از کنارش گذشتم وبه تندی وارد پذیرایی شدم وصبا رو به ارومی در اغوش گرفتم

..طفلک صبا ..با اون کبودی های روی صورت وپاهای گچ شده بیش از قبل رنجور وزرد وزار به چشم میومد ..
هنوز روی صورت برگ گلش اثار کبودی به خوبی دیده میشد وهمین دلم رو خون میکرد ..همون جور که تو بغلم بود بازهم اشکهام سرازیر شد ونگاهم با درد به عرفان افتاد که با اخم

های در هم بهم نگاه میکرد ..
چشمهام به سمت احسان چرخید نگاه احسان هم پراز تاثر بود ..دستی به صورتم کشیدم وسعی کردم با لبخند ازش جدا بشم ..
-حالت بهتره صبا جان ..؟
لبهاش رو با مظلومیت ورچید وقلب من زیر وبالا رفت تا مبادا حس های قوی مادرانه ام باعث بشه تا محکم تر از قبل در اغوشم بگیرمش ..تا شاید کمی دردش تسلا پیدا کنه ..
-خاله سرم درد میکنه ..
فکم رو هم چفت شد ..خدایا توانی بده تا این اشکها سرازیر نشه ..باید قوی باشم ..وچقدر ازار دهنده بود درک این حقیقت که من حاضر بودم تمام دردهای دنیا رو به جون بخرم اما

لحظه ای خم به ابروی صبا نبینم ..
با کف دست به اروی باند دور سرش رولمس کردم وبوسه زدم ..
-خوب میشه صبا جان ..بزرگ که بشی همه چی یادت میره ..منم قبلا تصادف کردم ..
مچ دستم رو با لحن بچه گانه ای نشونش دادم وگفتم ..
-ببین دستم رو ..الان خوب خوب شده ..
وبه ارومی از عرفان پرسیدم ..
-مسکن خورده ..؟

فقط با سر تائید کرد ..سعی کردم خودم رو قوی نشون بدم ..فقط کمی قوی تر از همیشه ..
-خب حالا بگو ببینم هوس چی کردی ..؟میخوای یه سوپ خوشمزه برات بپزم که انگشتهات رو باهاش بخوری ..؟
-سوپ نه خاله ..دوست ندارم ..
کمی فکر کردم وبا شوقی ساختگی گفتم ..
-چلو گوشت چطوره ..؟
لبخند کوچیک گوشه ی لبش باعث شد تا بگم ..
-الان درست میکنم ..
-منم میخوام بیام خاله ..
به عرفان نگاه کردم تا کسب اجازه کنم ..که عرفان خودش جلو اومد وگفت ..
-میبرمت تو اشپزخونه تا هم خاله به کارهاش برسه وهم تو بتونی پیش خاله باشی ..
عرفان جای صبا رو درست کرد ومن مشغول صحبت ودرست کردن غذا شدم ..فارغ از احسان وعرفانی که تو سالن پذیرایی درحال پچ پچ بودن ..
برای بردن میوه قدم از اشپزخونه بیرون گذاشتم که با صدای احسان سرجام ایستادم ..
-با این وضعی که صبا داره درست رو میخوای چیکار کنی ..؟
صدای کلافه وخسته ی عرفان به گوشم رسید ودلم رو سوزوند ..تو این روزها به شدت دوست داشتم کنارش باشم ودستگیرش ..اما عرفان پا نمیداد ..مدام اخم میکرد وغر میزد ..
اگه مجبور نبود وحال صبا تا این حد خراب ...محال بود اجازه بده به این راحتی به دیدنشون بیام ..
-نمیدونم والا فعلا که دنبال پرستارم تا موقع هایی که نیستم مراقب صبا باشه ..اما وقتم کمه وادم مطمئنی هم پیدا نمیکنم
دنبال پرستار بود ..؟؟من اینجا برای مراقبت از صبا همه کاری میکردم وعرفان دنبال یه غریبه میگشت ..! دیگه ایستادن رو جایز ندونستم
ظرف میوه رو روی میز گذاشتم وقد راست کردم ..
-من خودم از صبا مراقبت میکنم ..
عرفان واحسان سر بلند کردن ..که عرفان انا واکنش نشون داد ..

-لازم نکرده ..
اونقدر لحن کلامش تند وخشن بود که زبونم بند اومد ولی احسان بیدی نبود که با صدای عرفان بلرزه ..
-چی چی رو لازم نکرده ..!تو کسی رو میشناسی که مثل بهار بهش اطمینان داشته باشی وصبا دوستش داشته باشه ..؟
عرفان برنده جواب داد ..
-اتفاقا من به هرکسی میتونم اطمینان کنم جز این زن ..کسی که به بچه ی خودش رحم نکرده میخواد به بچه ی من رحم کنه ..؟
اخم های احسان تو هم رفت ..واقعا که عرفان از حد گذرونده بود ..با دل چرکینی فقط بهش نگاه کردم که به حرف اومد ..
-شماها نمیخواد نگران وضع من وصبا باشید ..هنوز وقت دارم یه کاریش میکنم ..
احسان دیگه حرفی نزد ومن با شنیدن صدای صبا بی حرف وارد اشپزخونه شدم ..عرفان هیچ وقت نمیخواست محبت قلبی من رو باور کنه ومن هم دیگه هیچ راهی برای کمک کردن

به صبا سراغ نداشتم ..
***
با ناراحتی پوست لبم رو کندم وپرسیدم ..
-هنوز پرستار پیدا نکرده ..؟
احسان نفس عصبیش رو تو گوشی فوت کرد .
-نه ..هنوزکه نه ..بعد از کلی گشتن دو تا پرستار درست وحسابی پیدا کرد اما صبا باهاشون کنار نیومد ..لجبازی میکنه ..همه اش داره گریه میکنه که پام رو باز کنید میخوام بازی کنم

..غیر از عرفان با هیچ کسی نمیسازه ...عرفان کم مونده روانی بشه ..دست تنها نمی دونه به کی رو بزنه ..اخه هرکسی هم حاضر نمیشه از همچین بچه ای پرستاری کنه ..مخصوصا که

دو شب تو هفته هم باید پیش صبا بمونن ..کی همچین کاری میکنه ..؟
حتی اگه هم پیدا بشه مشکل اصلی صباست که با هیچ کس کنار نمیاد ..خیلی بدخلق شده ..فقط وقتهایی که تو میایی دیدنش میخنده ویکم اروم میشه ..هرچند بچه حق داره ..با این

وضعش از صبح تا شب خونه است ..به خدا دیروز که رفتم خونشون اونقدر از دست عرفان عصبانی شدم که هرچی از دهنم در اومد بارش کردم که اون روز جواب تو رو داد ...حالا

حقشه این جوری دستش بمونه تو پوست گردو ..نه راه پیش داشته باشه نه راه پس ..
لبهام از هم باز نشد که نشد ..با اینکه از شنیدن حرفهای احسان ناراحت بودم اما از طرف دیگه به شدت از عرفان رنجیده بودم ونمیتونستم دوباره قدم پیش بذارم ..
-حالا میخواد چیکار کنه ..؟چند روز دیگه ترم شروع میشه ..
عصبانیت احسان کمی فروکش کرد ..الحق که با تمام بد خلقی های عرفان احسان همیشه دوست وفاداری برای عرفان بود ..
-نمیدونم والا ..از این طرف میگفت ..رفته دنبال کارهاش تا یه ترم رو مرخصی بگیره اما ندادن ..از اون طرف هم میگفت اگه نتونه چاره ای پیدا کنه قید درس خوندن رو فعلا میزنه ..
بی اختیار حاشا کردم ..
-نه این چه کاریه ..؟ این همه زحمت کشیده تا تو همچین موقعیتی جا بزنه ..؟
-منم همینو گفتم ،ولی حرفش حساب بود ..میگفت وقتی ادم مورد اطمینانی پیدا نمیکنم ..صبا رو دست کی بسپارم ..؟
نفسی گرفتم وبازهم تلاش کردم این رنجیدگی اشکار رو فراموش کنم ..عرفان به من ووجودم نیاز داشت ....هرچند که غرورش اجازه ی این کار رو نمیداد تا اعتراف کنه :تنها کسی

که میتونه فرشته ی نجات زندگیش از این بحران باشه ..بهار زمانی همسر سابقشه ...
اما هررقم که حساب میکردم دلم طاقت نمی اورد که عرفان از درسش بزنه یا صبا مجبور بشه با کسی که دوستش نداره شبها تنها بمونه ..لبهام بهم خورد تا به حرف بیام ....اما غرورم

فریاد زد سر دلم ..
-بسه بهار ..بسه ..ترو به اون ائینی که می پرستی تمومش کن ..عرفان و صبا برن به جهنم ...یادت رفته چه جوری خارت کرد ..؟لهت کرد بهار ..هنوز نتونستی کمر راست کنی بازهم

دلت براش میسوزه ..؟تا میفهمی گره تو کارش افتاده خودتو میندازی جلو ..پس غرورت کجا رفته دختر ..؟چقدر باید از دستش بکشی تا این محبت احمقانه از دلت بره ..؟؟؟
اما دلم ناله زد ..
-محبت عرفان نه ..صبا ..؟صبا دخترمه ..دختر من ..هیچ کس مثل من دل نگران اون دختر زرد وزار نیست ..هیچ کس نمیتونه مثل من بهش محبت کنه ..غرور ..؟شخصیت ..؟عزت

نفس ..؟همشون برن به درک ..فقط دلم اروم بگیره که صبایی که جفت پاهاش تو گچه ، ..بهانه نمیگیره ..
اخ خدا ..کاش یکی میومد واین دل بدبخت رو از تو سینه ی من میکشید بیرون که اینقدر به خاطرش خفت نکشم ...که دست از این فداکاری احمقانه برای عرفان وصبا بردارم ..اما چه

کنم ..نمیشه ..نمیتونم ..
غرورم باز فریاد زد ..
-احمق نشو ..خودتو بیشتر از این خار نکن ..فکرشو کردی اگه دوباره دست رد به سینه ات بزنه چقدر پست به نظر میایی ..؟
سری تکون دادم از روی نا امیدی ..
-میدونم میدونم به خدا که بهتر از همه میدونم اما عرفان ..؟عرفان دست وپا بسته اس ..باید کمکش کنم ..
-نکن بهار ..
-نمیتونم ..
-ابله نباش ..

-میخوام باشم ..
-پس حقته هرچی میکشی وبه سرت میاد ..
-میدونم اما چه کنم ..؟؟
تصمیم رو گرفتم وحرفم رو مزه کردم
-احسان !..میدونم که زبون عرفان چقدر تلخه ..اما ...اما ..ازت خواهش میکنم یه بار دیگه با عرفان صحبت کنی ..بهش بگو من از صبا مراقبت میکنم ..درسش رو رها نکنه ..
-چی میگی بهار ..کم من وتو رو ضایع کرده ..من یه نفر دیگه باهاش کاری ندارم ..
-احسان ..!تو که همچین ادمی نبودی ...عرفان اوقات سختی رو میگذرونه ..درضمن به عرفان هم حق بده .نمیتونه خونه زندگیش رو دست ادمی مثل من بسپاره ..
-چرانتونه ..؟مالش رو تو این مدت بالا کشیدی یا صبا رو بد تربیت کردی؟ ..نه بهار اینبار کوتاه نمیام ..
به ناچار دست گذاشتم روی نقطه ضعف احسان ..
-پس میخوای تو این شرایط دست تنها ولش کنی ..اینه رسم رفاقت ...؟!
سکوت تو گوشی لنگر انداخت که به ارومی ادامه دادم ..
-من وتو از عرفان زخم زبون زیاد شنیدیم ..بار اول ودومون نیست که با یه حرف بهمون بربخوره ..اما تو بهتر از هرکسی میدونی الان عرفان تو چه موقعیت بدیه ..شرط رفاقت نیست

تنهاش بذاریم ..من یه بار باعث شدم تا از درس وزندگیش بیفته ..دیگه نمیخوام سد راهش بشم ..
احسان مثل بچه ها تاکید کرد ..
-من دیگه رو نمیزنم ..
اصرار کردم ..
-به خاطر صبا ..به خاطر خود عرفان ..به خاطر رفاقتتون ..
-اگه دوباره ...
نفس سنگینی کشیدم وادامه ی حرفش رو کامل کردم ..

-اگه دوباره سنگ رو یخمون کرد که دیگه مسئولیتی گردن من وتو نیست ..والسلام ..هرچند مطمئنم که اینبار عرفان قبول میکنه ..مجبوره احسان ..مجبوره من رو قبول کنه ..خودش

هم منتظره تا دوباره بهش پیشنهاد بدی ..
صدای کلافه ی احسان به گوشم رسید ..
-ای بابا ..تو با این زبونت مار رو از تو لونه اش بیرون میکشی موندم معطل که چرا عرفان هنوز ادم نشده ..!!
لبخند تلخی رو لبم نشست ..این هم شانس من بود ..
-باشه باهاش حرف میزنم ..ولی بدون که این بار اخره ..دیگه نمیتونم با اخلاق سگی عرفان کنار بیام ..قبول ..؟
-باشه قبول ..
واز همینجا وهمین قبول کردن بود که فصل سوم زندگی من وعرفان ...اغاز شد ...
***
««با قدم های تند راهروی محضر رو بالا وپائین میرفتم ودم به دقیقه به صفحه ی نگین دار ساعت مچیم نگاه میکردم ..ساعت چهار عصر بود وهنوز هیچ خبری از عرفان نبود ..این

درحالی بود که قرار ما ساعت سه بعد از ظهر بود ..
بازهم نگاهی به ساعت انداختم ..چهار وپانزده دقیقه ..وبازهم با عصبانیت نگاهی به پائین پله ها انداختم وبرای بار صدم شماره ی گوشی عرفان رو گرفتم ..زنگ خورد وزنگ خورد ..

اونقدر زنگ خورد که بالاخره صدای بوق اشغال جای بوق ممتد رو پرکرد ..
با عصبانیت گوشی رو قطع کردم ..تو شرایطی بودم که میخواستم اسمون رو به زمین بیارم ..دوست داشتم با جفت دستهای خودم عرفان رو خفه کنم ..چطور میتونست این جوری من

رو سرکار بذاره ..؟؟
کارمند دفترخونه دوباره پرسید ..

-هنوز نیومدن ..؟!
وفشار خون من بالاتر رفت ..اگه تو این حالت سکته میکردم هم بعید نبود ..اخ عرفان اگه دستم بهت برسه !!
بابا با اخم های درهم فقط بهم نگاه میکرد وکوروش بدتر از من اتاق رو متر میکرد ..دیگه صبرم لبریز شد وبا قدم های تند پله ها رو پائین رفتم ..وارد پیاده رو شدم وبا چشمهای ریز

شده دو طرف پیاده رو رو از نظر گذروندم ..عرفان ..وای به حالت اگه نیایی دودمانت رو به اتیش میکشم ..
همون جور که نگاهم بین تک وتوک ادمهایی که از دو طرف به سمتم میومدن میچرخید ..پشت درختها قد وقامت اشنایی به نظرم رسید ..چشمهام ریزتر شد ..عرفان بود ..؟
قدم هام به راه افتاد وبه فاصله ی چند ثانیه دیدم بهتر شد ..عرفان بود که پشت به من به درخت تکیه زده بود ..با اینکه پشت به من ایستاده بود اما من حتی از این فاصله هم

تشخیصش میدادم ..لباسی که برای اولین تولدش خریده بودم به تن داشت ..خاطرات اون روزهای شیدایی خیلی کمرنگ تو ذهنم جون گرفت ..اما حتی برای یه لحظه هم نتونست

خللی تو تصمیمم ایجاد کنه ..من برای فصل کردن اومده بودم نه برای وصل کردن ..
نرسیده بهش صدا زدم :عرفان ..
عرفان چرخید ومن تو وهله ی اول صورت اصلاح نکرده وچشمهای سرخش رو دیدم ..قدم هام موند وجلوتر نرفت ..مرد رو به روم رو نمیشناختم ..
واقعا این مردی که کادوی اهدایی من رو به تن داشت عرفان بود ..؟؟ !! چشمهاش میگفت که عرفانه اما چرا اینقدر داغون؟ ..مردمک سیاه چشمهاش روی صورتم میچرخید ..نمیدونم با حسرت بود یا درد ..شاید هم عشق ..اما من رو از شوک بیرون اورد دوباره با یاد اوری دقایقی که به

تندی میگذشت وممکن بود ازادی من رو به تاخیر بندازه اخم هام درهم رفت ..با شتاب بازوش رو گرفتم وبه دنبال خودم کشیدم ..وهمزمان گفتم ..

-تا حالا کدوم گوری بودی؟ ..خوبه صد دفعه بهت گفتم ساعت سه تو محضر باشی ..ساعت چهار ونیم شد واقا برای من کلاس میذاره ..
بازوش از دستم کشیده شد که با تعجب برگشتم و به صورت درهم عرفان نگاه کردم ..
-چیه ..؟چرا نمیای ..؟
لبهاش برای اولین بار بهم خورد ..
-نمیتونم بهار ..
با بی حوصلگی نفسی کشیدم ..تو این مدت اونقدر برام روضه خونده بود که گوش هام پربود از عجز ولابه هاش ..دیگه حوصله ی کش وواکش نداشتم ..من میخواستم همین امروز بعد

از خوندن اون صیغه ی طلاق کذایی خلاص بشم وهیچ بهانه ای رو هم قبول نداشتم ..
عرفان التماس کرد ..
-اینکار ونکن بهار ..زندگیمونو خراب نکن ..به خدا من از ته دلم دوستت دارم ..همیشه دوستت داشتم ..اول واخر زندگی من تویی .اگه به حرف مادرم گوش دادم ..اگه دلم بچه خواست

به خاطر این بود که خوشبختیمون تکمیل بشه ..اخه تو چه جوری فکر میکنی که تو زندگی من جایگاهی نداری! ..تو همه ی زندگی من هستی ..مگه من جز تو ومامان واون بچه که از

دستم رفت کسی رو داشتم ..؟؟اینکارو باهام نکن..خواهش میکنم ازت ..بیا سر زندگیت ..
با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر میشد پا به زمین کوبیدم مثل یه بچه ..
- بسه ..بسه عرفان ..خفه شو .دیگه نمیخوام این حرفهای صدمن یه غاز رو بشنوم ..به خدا از دستت خسته شدم ..تو چرا حالیت نیست ..؟دیگه دوستت ندارم ..دیگه نمیخوامت ..
مچ دستمو گرفت که تو لحظه لبهام از حرکت ایستاد .چرا سر بند انگشتهاش تا این حد سرد بود ..انگار که به جای خون گرم تو بدنش یخ در جریانه ..
-بذار حرف بزنم بهار ..بذار اخرین تلاشم رو کنم ..اینقدر بی انصاف نباش ..تو این عشق وتو قلب من کاشتی ..تو باعث شدی قلب من خونه ی تو بشه ودیگه هم خالی نشه ..بفهم بهار

..اگه از زندگیم بری من داغون میشم ..تو تمام زندگی منی ..به خدا توفقط حاضر شو برگردی ..من تمام سعیم رو میکنم که دیگه اذیت نشی ..اونقدر جون میکنم تا سرتا پات رو طلا

بگیرم ..میخوای درس بخونی؟ باشه ..خودم نمیخونم تو بخون ..میخوای کار کنی؟ ..باشه خودم میگردم برات بهترین کار تو بهترین شرایط رو پیدا میکنم ..فقط نرو بهار ..تنهام نذار ..

اخه بی انصاف این تو بودی که این عشق رو شروع کردی ..حالا این درسته که به این راحتی ازم میخوای فراموشت کنم ..چطور میتونی ..
احساس میکردم دور مچ دستم هرلحظه سردتر از قبل میشه ..انگار که یه قالب یخ دور دستم رو گرفته بود ..نمیدونم چه مرگم شده بود اما سردی دستهای عرفان داشت به تمام تنم

نفوذ میکرد ..چقدر هوا سرد شده بود ..
-دنیا رو برات میسازم بهار ..تو فقط با من باش ..کنار من باش ..التماست رو میکنم بهار تنهام نذار ..بذار به پشتوانه ی تو جلو برم ..اگه دستمو ول کنی من تموم میشم ..
خدایا چقدر سرده ..دارم یخ میزنم ..
با دست انگشتهاشو پس زدم ..اما انگشتهاش مثل چند تا تیکه یخ بیشتر از قبل مچ دستم رو چنگ زد ..
-بهار قسمت میدم به همون خدایی که میپرستی اگه بری ..اگه تنهام بذاری تا اخرعمر تاوان میدی ..بترس از دل من ..
تقلا کردم ..
-ولم کن ..دستمو ول کن ..اگه سرتا پام رو هم طلا بگیری اگه برام کاخ هم بسازی دیگه باهات زندگی نمیکنم ..من با مرد مستبدی که فقط توقع بچه از زنش داره کنار نمیام ..
-باشه باشه هرچی تو بگی ..حاضرم تعهد محضری بدم که ازت بچه نخوام ..خونه ی جدا میخوای باشه ..بچه نمیخوای باشه ..تو فقط بگو چی کار کنم تا ترکم نکنی ..
با نفرت واشمئاز دستم رو کشیدم وفریاد زدم ..

-از زندگیم گم شو بیرون ..
چند نفری دورمون جمع شدن که یه دفعه ای صدای بلند کوروش به گوشم رسید ..
-دستش رو ول کن مرتیکه ..به چه حقی بهش دست میزنی ..؟
کورروش با عصبانیت دست عرفان رو کشید اما عرفان با چشمهای سرخ با همون صورت درهم وریش های نزده بهم التماس میکرد که تنهاش نذارم ..حس میکردم پنجه ی دست

عرفان مثل یه دستبند یخی دور مچم رو گرفته ورها نمیکنه ..با دست ازادم روی دستش زدم وناله زدم ..
-ولم کن
-نرو بهار ..به ناحق تنهام نذار ..
کوروش فریاد زد سرش وبازوش رو کشید ..
-ولش کن دی..ث ..
اطرافمون هرلحظه شلوغ تر میشد ..مردم بی کار به تماشای ما ایستاده بودن وهرکسی نظری میداد ..
-بیچاره دختره .. ببین بی شرفو ولش نمیکنه ..
دلم مچاله شد .عرفان بی شرف نبود ..اما لبهام حرف دیگه ای زد ..
-دستمو ول کن ..
چشمهای عرفان یخ شد ..سرد وخیره ..ومن حس کردم همین الانه که قلبم بایسته از شدت درد تو چشمهاش ..
-آهم دامنت رو میگره بهار ..
فرو رفتم تو موج یخ ..اخ خدا دارم میمیرم ..
صدای مردهای اطرافم بلندتر شد وصدای کوروش گوشهام رو گرفت ..
-اقا دستشو ول کن شکستی دستش رو ..
اما مچ دستم و رها نمیکرد اون هم زیر ضربات مشت هایی که کوروش به کتف وپهلو وسرش میکوبید
-تاوان چی رو دارم میدم بهار ..؟

از اون دوتا گوی مشکی چشمهاش داشت سرما به تنم میریخت ..
-تاوان اینکه همیشه دوستت داشتم ؟..نامردیه بهار ..به خدا که نامردیه ..
-اقا ولش کنید کشتیش ..
کوروش ودوسه نفر دیگه مدام بهش ضربه میزدن وقلب من داشت پاره پاره میشد از این همه دردی که از چشمهای عرفان به دلم میریخت ..ولی هیچ کس توان بازکردن پنجه های

سرد ویخی عرفان رو نداشت ..نگاهم رو دوختم به چشمهاش وبا اشکهایی که دیگه تو کنترلم نبود زمزمه کردم ..
-عرفان ..
تو عرض ثانیه ای شاید هم کمتر از ثانیه ها نگاهش گرم شد ..پنجه ی عرفان باز شد ومچ دستم ازاد ..
سکوت جمعیت رو گرفت ..همه متعجب بودن که چطور عرفان به لحظه ای رهام کرده ..
عرفان میون چشمهای مات ومتحیر همه ..نگاه گرفت وازکنارم گذشت وبا قدم های نیمه سست به سمت محضر به راه افتاد ..من وکوروش نگاهمون بهم افتاد ..مچ دستم رو مالش دادم

که کوروش بازوم رو گرفت وبا قدم های اروم پشت سر عرفان که دست به دیوار گرفته بود وبه زحمت بالا میرفت، به راه افتادیم ..
حس میکردم کمر عرفان خمیده شده واز اون قد وقامت بلند بالا دیگه چیزی باقی نمونده ..
تو عرض نیم ساعت همه چیز تموم شد ..همه ی زندگی مشترک یک ساله ی من وعرفان ..تمام اون خاطرات تلخ وشیرین ..تو گلوم بغضی نشسته بود که نه پائین میرفت ونه از

چشمهام سرازیر میشد ..عرفان تو سکوت با گونه ای که براثر مشت های ناجوانمردانه ی کوروش به کبودی میزد برگه ها رو امضا کرد
بابا با پوزخند روی لبش وکوروش با اخم های درهم فقط نگاه کردن ومن هنوز حس میکردم تمام وجودم منجمد شده ..

این چه حس مزخرفی بود که مثل پیچک به دور قلبم پیچیده شده بود ..؟چرا مدام خاطرات خوش دوران دانشکده جلوی چشمهام پا میگرفت ..؟اون شبهایی که پای گوشی بی خبر از

غم دنیا عشق میگرفتم وعشق میدادم ..چرا نمیتونستم شفافیت نگاه عرفان رو تو اون روزها از یاد ببرم ..؟!
عرفان امضا کرد وکنار ایستاد ومن زیر نگاه سرد وخیره اش امضا کردم وامضا کردم ..دونه به دونه رشته ها رو با دستهای خودم بریدم وبریدم وجلو رفتم ..
به امضای اخر که رسیدم ..دستم ایستاد ..نگاهم ذره به ذره از دفتر بالا اومد وبه سمت عرفان چرخید ..اگه این امضای نهایی رو میزدم بعد از اون من واین مرد غریبه تر از هرکسی تو

دنیا میشدیم ..مرد محضر دار صدام زد ..
-خانم ..!
داشتم جدا میشدم ..داشتم از عشق اولم جدا میشدم ..داشتم؟ ..اخ خدا داشتم چیکار میکردم ..
نگاه عرفان بارونی شد ..مثل دل من ..نگاهمو با گیجی ازش گرفتم وبه سمت دفتر چرخوندم ..نوشته ها جلوی چشمهام به رقص دراومده بودن ..چرا چشمهام میسوخت ..چرا حس

میکردم دلم هوای گریه داره ..؟که تو همین لحظه گوشیم زنگ خورد ..نگاهم به گوشیم که روی میز بود افتاد ..
شیوا بود ..از قبل با هم قرار گذاشته بودیم که بعد از تموم شدن کارهای طلاقم یه مهمونی شام بگیریم وکلی خوش بگذرونیم ..
هوای ابری دلم بی هوا باز شد ..حالا دیگه به این فکر نمیکردم که دارم از عشق اولم جدا میشم ..بلکه به این فکر میکردم که بعد از این امضا ازاد میشم ..ازادتر از همه ی ادمهای دنیا

..

اونوقت من بودم وتمام ارزوها وعلائق پایمال شده ام تو زندگی عرفان ..دستهام جون گرفت وبی ذره ای مکث اخرین امضا رو هم زدم وتموم شد ..

من به تنهایی پرونده ی این عشق احمقانه رو بستم ..دفتر رو به سمت محضر دار هل دادم وگوشیمو جواب دادم ..

-جانم شیوا جان ..

-کجایی دختر ..بدو که کلی کار داریم

لبخندی روی لبهام نشست اون هم جلوی چشمهای غمزده ی عرفان ..داشتم با این خنده ها دلش رو به اتیش میکشوندم..

-یه دقیقه گوشی ..

وروبه محضر دار گفتم ..

-کارها تموم شد ..؟

مرد همون جور که برگه ها رو ورق میزد گفت ..

-تموم شد ..

تو گوشی گفتم ..

-کارهام تموم شد ..میرم ارایشگاه وساعت هشت دم رستوران میبینمت ..

وهمون طور که به سمت در میرفتم رو به بابا وکوروش گفتم ..

-بقیه اش با شما ..من کار دارم شب دیر میام منتظرم نباشید ..

کیفم رو چنگ زدم وبدون حتی نیم نگاهی به عرفان محض خداحافظی از پله ها سرازیر شدم ..که صدای عرفان رو پشت سرم شنیدم ..که اسمم رو میبرد

اما بی توجه به صدای عرفان از پیاده رو گذشتم وبه سمت دیگه ی خیابون رفتم ..صدای عرفان رو میشنیدم که دزدگیر ماشین رو زدم وسوار شدم ..

-بهار وایسا ..

ماشین رو روشن کردم وپا رو پدال گاز گذاشتم وماشین به پرواز در اومد وعرفان بالاخره از صحنه ی روزگار من حذف شد ..

هرچند که این اشتباه محض بود ..به شش ماه نکشید که دل رمیده ی من دوباره هوای یار رو کرد واینبار چقدر سخت بود سرکوب کردن این حس ..

****

اما فصل سوم زندگی من ..
شاید عجیب باشه این فراز ونشیب ها تو زندگی عاطفی من وعرفان ..اما اگه از منظر من میدید چندان هم عجیب نبود ..وقتی علاقه ها براساس وهم ورویا بال وپر بگیره وتا به نا کجا

اباد پیش بره ..اونوقته که مثل همین سقوط ممتد.. زندگی ها رو به کام جدایی میشونه ..کی فکرشو میکرد بهار زمانی ..روزی اونقدر خودش رو دست بالا بگیره که تا عرش اسمون هم

پرواز کنه و وقعی هم به عجز ولابه های عرفان نداره ..وبه فاصله ی چند سال بعد از اون ..با بالهای شکسته در به در به دنبال به دست اوردن دل عرفان باشه؟ ..
رسم زندگی همینه وهیچ وقت هم عوض نمیشه ..زندگی من درحالی ادامه پیدا میکرد که رسما به عنوان پرستار صبا در روزهای نبود عرفان دقیقه ها رو میگذروندم ..
یه وقتهایی به شدت از خودم واین دل سرکش عاصی میشم ..من نه دیگه توانی برای مواجه با عرفان داشتم ونه رقبتی برای گره زدن زندگی از هم پاشیده امون ..
اما دل نازک شده ی من این حرفها رو باور نمیکرد.. شاید عشقم به عرفان تو این روزها بی نهایت کمرنگ شده بود شاید هم تازه فهمیده بودم که دل چرکینم ودر مرز افسردگی دوباره

..
اما صبا ووجودش ..صبا واون چشمهای مشتاقش که با دیدنم برق میزد ..باعث میشد قد راست کنم وعاشقانه های مادرانه ام رو خالصانه خرج این بچه ی بی مادر کنم ..
وجود صبا هم، درد بود ... بدتر از درد عرفان ..
لحظه به لحظه بودن باهاش ..لجاجت هام ..سنگدلیم وبی عاطفگیم ..رو به رخم میکشید ..اما من پوست کلفت تر از همیشه فقط محبت میکردم ..که اگه عشق نمیدادم بالاخره کم می

اوردم ..

روز اول که با ساک کوچیکی که بسته بودم زنگ دراپارتمان عرفان رو زدم هیچ وقت فکر نمیکردم دنیا هنوز هم تو فکر تلافی کردن باشه ..احمقانه فکر میکردم بی حسابم با عرفان

وگذشته ام .اما دنیا که به حرف دل من وعرفان نمیچرخید ..دنیا تاوان میگرفت از همه ی بدی ها .. عرفان در رو بازکردو دسته ی ساک تو دستم فشرده شد ..قرار بود از این به بعد تو خونه ی عرفان باشم ..هرچند در زمان عدم حضورش ..اما این نمیتونست حقیقت اصلی رو مخفی کنه

..اینجا خونه ی عرفان بود.. جایی که با وجود گذشت تقریبا نه ماه هیچ وقت اجازه ی وارد شدن به حریمش رو نداشتم ..اما حالا من فارغ از قید وبند های همیشگی عرفان اومده بودم

تا ساعتهام رو در کنار صبا بگذرونم ..
درچهار تاق باز شد اما عرفان حرکتی به خودش نداد ..با پاهای به عرض شونه باز شده ودستی که هنوز لبه ی در رو میفشرد خیره بود به من ..
انگار که هنوز هم دلش راضی به بودنم نبود ومن هرلحظه وهرثانیه این مکث واین تعقل رو پشت سر میذاشتم واز درون خرد میشدم ..
غرورم ..!بازهم غرورم فریاد زد ..
-داری چه غلطی میکنی بهار ..؟چرا وایسادی ..؟نمی بینی هنوز تو رو نمیخواد ..؟هنوزم با دیدنت ابرو تو هم میکشه ..!اون هم تو این شرایطی که میدونه کلید خوشبختی اینده اش تو

دستها ی تو ..برو بهار ..ته مونده ی غرورت رو بزن زیر بغلت وفرار کن ..تا کی میخوای خودتو له کنی؟ .. خواهش میکنم برگرد بهار..
اما من ایستادم وقدم عقب نذاشتم ..راه کج نکردم ..خیره شدم توچشمهایی که پنج سال تموم تو خواب وبیداری رویای به دست اوردن دوباره اشون رو داشتم ومنتظر عقب نشینی اون

دژمستحکم گوشتی شدم
"عرفان "

اینجا بود ..اینجا پشت در خونه ام ..با اون ساک کوچیک ونگاه گریزونش ..بازهم غرورش رو زیر پا گذاشته بود واومده بود ..اومده بود به خونه ی خودش ..به خونه ی دلم ..اما حیف که

خیلی دیر برگشته بود ..پنج سال درد ودرد ودرد ما بین رفتن وبرگشتنش سایه انداخته بود که نمیذاشت دلم باهاش یکی بشه ..
نگاهش منتظر بود تا قدم عقب بذارم اما من تو حال خودم نبودم ..من غریقی بودم شناور میون امواج سهمگین خاطرات بد وخوب ..شیرین وتلخ ..تلخی هایی که هنوز هم به زبونم طعم

میداد ..
-بابا خاله است ..؟
نگاه بهار مهربون شد ..مهربون مثل تمام روزهایی که با شنیدن ودیدن صبا لبخند به لب میاره ..سینه ستبر کرد برای ورود به خونه ..برای ورود به قلعه ی مستحکم من ودخترم ..
ایا میتونستم ..؟مردد بودم ..بهار محکم تر از همیشه ایستاد ..پا به جفت میخواست وارد دیوارهای بلند قلعه ی زندگیم بشه وتمام سعی وتلاش های این چند ماه رو هیچ کنه .. تلخ بود

اعتراف کردن به اینکه بهار ،صبا رو حتی از من هم بیشتر دوست داشت ..
-بابا ..؟بابا ..؟
صدای صبا باعث شد بی هوا بچرخم به عقب ..قدم عقب گذاشتن همانا ووارد شدن بهار با عطر خوش گذشته ها هم همان ..
جاموندم کنار در وپرواز کردن بهار به سمت صبا رو نظاره کردم ..
بهار اغوش باز کرد وصبا دست دراز ،وهجم سینه ام پروخالی شد از دیدن لذت خنده ی بی غل وغش صبا تو اغوش بهار ..
بهار مادرانه بوسه زد رو گیج گاه صبا ..وجود من درهم رفت ..که ای کاش بهارِ پنج سال پیش هم همین طور مادری میکرد ..
لپ های اب رفته ی صبا رو کشید وصدای خنده ی صبا رو بلند کرد ومن بازهم تنها نظاره کردم ..که جز این کاری از دستم برنمیومد ..

ماه ها بود که با دلم تسویه حساب کرده بودم .دیگه میدونستم بهار اومده ورفتنی نیست ..بهار اصلا برای رفتن نیومده ..یک تنه اومده بود برای جنگ تن به تن ونمیدونست که من

خیلی وقته باختم ..
اما بی جهت با همون ته مونده ی غروری که زیر پا خرد کرد لجوجانه وبه هربهانه ای میجنگیدم ..گاهی به خاطر کار ..گاهی به خاطر صبا ..وگاهی به خاطر دلم ..
تا ثابت کنم همچنان به بهار ووجودش ..به بهار وعطر خوشش ...به بهار واغوش مادرانه اش احتیاجی ندارم ..
-بابا نمیخوای بری ..؟
به خودم اومدم ..از کی داشتم تو اوهامی که ماه ها بود دست از سرم برنمیداشت دست وپا میزدم ..؟
بهار هم نگاهش به سمتم جلب شد که در رو بستم وبا قدم های بلند به سمت بهار رفتم ..جنگ بازهم شروع شده بود ..اما چه جنگی؟ ..خودم خوب میدونستم که با زنده ی همیشگی

جنگ با بهار منم ..
همون جور که صبا رو تو بغلم میگرفتم تا بلندش کنم همزمان بدون نگاه کردن به بهار گرفتم ..
-من تا شب نیستم ..خرید خونه رو کردم ..چیزی لازم ندارید فریزر پره ..خونه زندگی هم مرتب ..زن سرایدار همه ی کارهای خونه رو کرده ..دیگه چیزی باقی نمونه جز مراقبت از

صبا وشام وناهارتون
مکثی کردم که بهار گفت ..
-احتیاج به زن سرایدار نبود خودم از پس کارها برمیومدم ..
صبا رووری مبل گذاشتم وکوسن های پشت سرش رو مرتب کردم تا راحت باشه وهمون جور که به سمت بهار میرفتم گفتم .
-بیا تو اتاق باهات حرف دارم ..
-بابا ..؟
صدای نگران صبا بود ..

با محبت جواب دادم ..
-جانم بابا ..؟
-دعوا که نمیکنی ..؟
دندون هام رو هم چفت شد ..بهار عزیزتر از من بود ..؟مهربون تر از من ..؟!
بدنم داغ شده بود ..با هرچیزی کنار اومده بودم الی این وابستگی آشکار صبا وبهار به هم ..واقعا بهار چه جایگاهی تو زندگی صبا داشت؟ ..یه دوست ..؟یه خواهر مهربون؟ یا یه مادر ..

؟؟؟!
نفسی گرفتم ..وقت مجادله کردن با صبا نبود ..مگه تا حالا هرچی گفتم قبول کرده بود؟ ..چقدر دلیل وبرهان اوردم که بهار وصله ی تن ما نیست ..اما صبا حرف تو گوشش نمیرفت

..کمبود عاطفی صبا تنها با حضور بهار پر میشد ..
-نه چه دعوایی ..!خاله بهار اومده به ما کمک کنه چرا باید باهاش دعوا کنم ..؟
ودرروپشت سرخودم وبهار بستم ..قدم برداشتم به سمت بهار وهمزمان با نفس های طوفانی دم گرفتم ..این عطر چسبیده به پره های بینیم سرگیجه اور بود .
وای کاش بهار میفهمید چقدر مقابله کردن باهاش سخته..بهار مجهزتر از همیشه سینه به سینه ام ایستاد که باعث شد قدم هام بایسته ..
-ببین بهار فقط یه بار میگم پس خوب گوش بده ..خودت خوب میدونی که من اگه مجبور نبودم محال بود بهت اجازه بدم پاتوتو خونه ام بذاری ..
نگاهش رنجید وزمزمه کرد ..
-میدونم ..
ومن بدون اینکه به دردی که به وجود خودم وبهار وارد میکردم ادامه دادم ..
-پس این رو هم میدونی جز نگه داری از صبا هیچ کار دیگه ای نمیخوام انجام بدی ..اگه اصرار صبا نبود ..حتی شام وناهار رو هم به زن سرایدار میسپردم ..اما بدبختی اینجاست که تو

مثل خوره وجود دخترمو پرکردی ..

-مگه من حرفی زدم ..؟
داشت مثل سابق بلبل زبونی میکرد..؟روزگار زبون درازی های بهار سراومده بود که با عصبانیت جوشیدم ..
-نه اینجوری نمیشه ..اصلا ولش کن نمیرم ..
به سمت ساکی که گوشه ی اطاق خواب گذاشته بود رفتم وبرداشتم ..
-نمیخواد بمونی ..به سلامت ..
وساک رو تو دستهاش رها کردم که نتونست ساک رو نگه داره وساک از بین دستهاش سرخورد وافتاد ..
صورت بهار درهم رفت
-تو حالیت هست داری چیکار میکنی .؟هردومون میدونیم تو این شرایط به من احتیاج داری ..پس چرا سنگ اندازی میکنی ..؟
اعصابم بهم ریخت ..میخواست قدرتش رو به رخم بکشه ..؟؟؟با جدیت گفتم ..
-شده قید درسم ومیزنم تا بهت نشون بدم به تو یه نفر احتیاجی ندارم ..
دوباره به سمت ساک خم شدم که گفت ..
-خیل خب بهم احتیاج نداری ..اصلا این منم که به صبا احتیاج دارم ..دست وردار عرفان ..با لجبازی تو این شرایط میخوای به کجا برسی ..؟
- اینکه بفهمی اگه اینجایی فقط وفقط به خاطر صباست ..من هنوز هم حرفم همونیه که روز اول گفتم ..با حضورت تو زندگیم مخالفم ..اما بدبختی اینجاست که نمیتونم تو این شرایط

با صبا بجنگم ..
دستهاشو به حالت تسلیم بالا اورد ..
-باشه قبول ..ببین به تفاهم رسیدیم ..فقط صبا مهمه ..نه من ..نه تو ..نه مشکلات وگذشته ..بهتره زودتر بری تا یه مشکل تازه دست وپا نکردی و منواز خونه بیرون کنی ..

ابرو درهم کشیدم اما خودم بهتر از هرکسی میدونستم که خوشحالم کوتاه اومده ..که با هرسازی که میزنم میرقصه ..که هربار بیشتر از قبل بهم ثابت میشه با اون بهار گذشته فرق داره

..

از اتاق بیرون وهمزمان که کیف دستیم رو از گوشه ی سالن برمیداشتم گفتم ..

-تا ساعت 9 خودمو میرسونم ..

وبه سمت صبا رفتم وبا یه خداحافظی کوتاه صبا رو بوسیدم ..بهار با قدم های کوتاه دنبالم به راه افتاد ومن بازهم سعی کردم برنگردم وبه عقب نگاه نکنم ..

سالها بود که فراموش کرده بودم چقدر دلم هوای اون چند ماه اول زندگی مشترکمون رو کرده بود ..اینکه بهار تا دم در همراهم بیاد ومن رو با بوسه های از ته دل بدرقه ام کنه ..

واقعا که چقدر اون روزها دور از دسترس بود ..حالا بعد از گذشتن سالها به یه ادم عقده ای پرکینه تبدیل شده بودم که دنبال هربهانه ای برای به لجن کشیدن بهار میگشت ...مردی که

هیچ وقت زخم هاش التیام پیدا نمیکرد وبدتر از روزاول پراز چرک ودمل شده بود ..

دم درورودی قدم هام جلوتر نرفت ..نگران صبا نبودم ..نگران بهار هم ..حتی نگران این هم نبودم که برای اولین بار صبا رو به امید بهار اون هم چند ساعت متوالی تنها میذارم ..

فقط دلم راضی به رفتن نبود ..دوست داشتم همونجا یه گوشه بشینم وبدون دغدغه به عاشقانه های شیرین میون بهار وصبا گوش بدم ..شاید هم از این میترسیدم که اگه برم ممکنه

دیگه هیچ وقت صبا وبهار رو نبینم وهردو مثل آرزوهای گذشته ام دود شن وبه هوا برن ..

تو درگاهی درچرخیدم به سمتش ..بهار با حفظ فاصله و با استرس منتظررفتنم بود که به حرف اومدم ..

-دارم بازهم حماقت میکنم وبهت اطمینان میکنم .اما این به این معنی نیست که گذشته رو فراموش کردم ..مراقب صبا باش.. صبا چشمهای منه ..

پلک زد به نرمی ..حرفم رو فهمیده بود ..همیشه میفهمید ..حتی تو این چند ماهی که ازارش داده ودرد کشیده بودم حرف نگاهم رو فهمیده بود وصبورانه باهام کنار اومده بود ..و تو این

چند ماه هزاران هزار بار از ته دل ارزو کردم که این کاش تو همون روزهای سخت هم مثل این چند ماه حرف نگاهم رو میخوند ..
-نگران نباش .. خودت که میدونی حاضرم خار به چشمم بره به پای این بچه نره .. باخیال راحت به کارت برس ..ساعت نه منتظرتم ..
کفش پوشیدم وقدم بیرون گذاشتم که در پشت سرم بسته شد ..همونجا پشت به در تکیه زدم ..صدای سرخوش بهار رو حتی از پشت در هم می شنیدم
-خب صبا خانم امروز رو چیکار کنیم ..؟
صدای ضعیف صبا رو به زور تشخیص دادم ونجوای پچ پچ گونه ی بهار رو ..چشمهامو بستم ونفس گرفتم ..اگه قرار بود انصافا به حال واحوال خودم فکر کنم تو این لحظه خوشبخت

ترین ادم دنیا بودم ..
بهار با وجود تلخی هام هنوز هم کنارم بود ..دوش به دوشم تو سختی ها ومرارت ها ..صبا خوشحال بود وراضی وهمین ارومم میکرد اما هنوز هم یاد اوری خاطرات گذشته ازارم میدادم

و نمیذاشت شیرینی این لحظات رو با گوشت وخونم درک کنم ..
نگاهم به سمت ساعت مچیم کشیده شد ..داشت دیرم میشد ومن باید عجله میکردم ..
سوار اسانسور شدم وبازهم با یاد اوری تلخی ها گذشته ها رو دوره کردم ..
****

««-خواهش میکنم اقای زمانی اجازه بدید باهاش حرف بزنم ..
-چه حرفی ..؟دختر من ازت طلاق گرفته وحالا یه زن ازاده ..
-اینکار ونکنید اقای زمانی ..من هنوز هم بهار رو دوست دارم ..
-مثل اینکه یادت رفته طلاق گرفته .!

با کف دست پوست شقیقه ام رو کشیدم ..یاد روزی که تو محضر ازش جدا شدم تو ذهنم تازه شد ..یعنی جدایی از من تا این حد دلنشین بود که براش جشن بگیره ..؟
-میدونم خودم خوب میدونم چه کار اشتباهی کردم .من خطا کردم که طلاقش دادم ..اما حالا به این نتیجه رسیدم که از اول هم نباید گول حرفهاتونو میخوردم من بهار رو دوست دارم

..همیشه دوستش داشتم ..
-اگه دوستش داشتی باهاش راه میومدی ..نه اینکه به فکر خودت باشی وبه خاطر بچه ات ..خون دختر من روتو شیشه کنی ..هنوز نتونسته مثل قبل از ازدواجش بشه ..اخه دیگه چی

میخوای از جونش ..؟
-به خدا هیچی من فقط میخوام برگرده ..خواهش میکنم ازتون بذارید یه بار دیگه ببینمش
-گفتم که نه ..برو وگرنه زنگ میزنم صد وده ..
نا امید زمزمه کردم ..
-اقای زمانی ..
-چی میخوای ..؟
چرخیدم به سمت صدا ..بهار بود ..اما نه بهاری که تو محضر خونه دیده بودمش ..با اون موهای رنگ شده ولباس استین حلقه ای یقه باز به قدری لوند وجذاب شده بود که برای لحظه

ای حرفم رو فراموش کردم ..واقعا بهار نمیفهمید با این سرو ظاهر قصد جون من رو کرده ..؟؟؟!!
-بهار جان ..؟
با ابروهای پهنی که تازه متوجه شون شده بودم اخم کرد ..از لفظ بهار جان خوشش نیومده بود ..
-چیه ..؟چی میخوای ..؟مگه من وتو ازهم جدا نشدیم ..دیگه حرفت چیه ..؟
-میخوام برگردی ..اشتباه کردم که طلاقت دادم ..بیا بریم محضر.. من بدون تو نمیتونم زندگی کنم ..به خدا جات تو خونه خالیه ..مامان همه اش داره نفرینم میکنه که چرا برخلاف

خواسته ی تو بچه دار شدیم ..

دستهاشو تو سینه اش جمع کرد ودرخشش گردنبند طلایی روی سینه ی صاف ویک دستش قلبم رو به تپش انداخت ..سیاحت سراپای بهار نفس بر شده بود ..

-اونوقتی که باید جلوی زبونش رو میگرفت نگرفت حالا انتظار داری قبول کنم به خاطر دختر مردم پسر خودش رو نفرین میکنه ..؟تو فکر میکنی من بچه ام ..؟!

-بهار عزیزم ..

به سمتش قدم برداشتم که غر زد ..

-من دیگه عزیز تو نیستم ..اصلا تو برای چی اومدی ..؟همه چی بین ما تموم شده ..دیگه این حرفها به چه درد من میخوره ..برو نمیخوام ببینمت ..

-بهار ..

تو همین لحظه درنیمه باز شد وسروکله ی کوروش پیدا ..

نفرت از کوروش تو وجودم جاری شد ..درواقع تمام اینها رو از چشم کوروش میدیدم ..میدونستم کسی که با حرفهاش باعث جدایمون شده فقط وفقط کوروشه ..

-به به اقای مستوفی ..شما کجا اینجا کجا ..اومدی امانتی های خواهرمو پس بدی ..؟ما که گفتیم احتیاجی نیست ..همه اش مفت چنگت ..

دوباره داشت مثل همیشه با غرورم بازی میکرد ..واقعا فکر میکرد نگاه من به اون چهار تا تیکه طلای جامونده تو خونه است ..؟؟!واقعا نمیفهمید من دنبال دلم اومدم ..!

از میون دندون های کلید شده گفتم ..

-برای بردن بهار اومدم ..

اخم کرد ..

-چی ..؟چه غلطا ..کی بهت اجازه داده اسم خواهر منو به زبونت بیاری ..؟

-من باتو حرفی ندارم ..اومدم با خود بهار حرف بزنم ..

با قدم های تند جلوم ایستاد ..

-تو غلط کردی وهفت جد وابادت ..

بازهم توهین کرد مثل همیشه ..

-احترامت رو نگه دار ..فقط به خاطر اینکه برادر بهاری باهات حرفی ندارم ..

-هه ..خوشم باشه زبون دراوردی ..نه بگو ..چرا خودتو اذیت میکنی ..؟فکر کن برادر بهار نیستم چی میخوای بگی ...؟
سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم بعد از دو سه هفته دوندگی تونسته بودم خود بهار رو ببینم ..به کوروش اجازه نمیدادم مانع این دیدار بشه ..
-بهار جان ..
-هوی مگه با تو نیستم ..اسم خواهر منو به زبونت نیار ..
-بهار ..
کوروش قاطی کرد ..
-نه این جوری نمیشه ..تو برو بهار ...من خودم حق این مرتیکه رو کف دستش میذارم ..
بهار با اخم های درهم چرخید که عصبانی شدم وبا ضربه ای به شونه ی کوروش دنبال بهار رفتم که کوروش هم ناجوانمردانه به یقه ام چسبید ..
همون جور که با کوروش درگیر میشدم صدا زدم ..
-بهار نرو ..باهات حرف دارم ..
-تو چه حرفی با خواهر من داری مادر ــــــــــ
دیگه رسما زدم به سیم اخر ..داشت فحش ناموسی میداد ..!
بی فکر مشتی تو صورتش کوبیدم ..که صدای جیغ بهار بلند شد وبه سمتمون اومد .. از اون لحظات چیز زیادی به یاد نداشتم ..همه ی اون دقیقه ها وثانیه ها ..با درد گذشت ..با درد

مشت های کوچیک وبی رحمانه ی بهار که به بازوم میکوبید ..با درد ضربه هایی که کوروشِ نامرد به پهلوم وارد میکرد ..با طعم خونی که دهنم رو پرکرده بود ودرنهایت با خفت

دستهای دستبند خورده تو کلانتری ..
بهار بالاخره مهر باطل شد روی رابطه امون زد ..کاری کرد که با تعهد دادن وخفت کشیدن ویک شب خوابیدن تو بازداشتگاه ازاد بشم ..اما چه ازادی ای ..؟ازادی ای که به قیمت گریه

های مظلومانه ی مادرم به دست اومد ..با قلبی که جریحه دار تر از زخم های صورت وبدنم شده بود ..

حتی همین الان هم از یاد اوری اون چند روز زخمم سر باز میکنه وپراز چرک وخون میشه ..

کوروش حتی به لابه های مادرم هم گوش نداد وتنها یه چیز میخواست تا ازادم کنه ..

اینکه جلوش زانو بزنم واز خودش وخونواده اش عذرخواهی کنم ..واقعا کوروش نمیفهمید ..؟!تمام دارایی من همین غرور زخم خورده است ..؟

نمیفهمید زانو زدن جلوش بدتر از مردنه برام ..؟اما امان از دل مادرم ..که وقتی میدیدم چه جوری زار میزنه وصورت پرچین وچروکش پراز درد میشه قلبم تیر میکشید ..

وقتی میدیدم چه جوری التماسشون رو میکنه ..قسمشون میده ولی اونها ..عین خیالشون نیست ..نفرت تو دلم بیشتر میشد

مادر من ..مادر بیچاره ی من که پاسوز من شده بود ..کف پاشون رو بوسید واونها رهام نکردن ..به مادرم ..به مادر بیچاره ام که گناهی نداشت هم رحم نکردن ..مادری که خوراک

لحظه به لحظه اش گریه شده بود ..

نمیتونستم اشکاش رو ببینم ..خفت کشیدنش رو ببینم ودست رو دست بذارم ..

خوب یادمه اون روز تلخ رو ..تلخ تر از روز طلاقمون ..تلخ تر از تمام روزهایی که تو زندگیم دیده بودم ..من خوب یادمه که حتی افسر کلانتری هم دلش به حالم سوخت ودرگوشم

گفت ..

-بازانو زدن چیزی از دست نمیدی ..به فکر مادرت باش که داره از غصه ی تو سکته میکنه ..

ومن بالاخره غرورم رو شکستم وجلوی پاهای کوروشی که باد تو غبغب انداخته بود وپدر بهار زانو زدم ..غرور نداشته ام رو خرد کردم تا اجازه بدن ازاد بشم ..یادم نمیره نیش زبون های

پدر بهار و...هیچ وقت هیچ وقت یادم نمیره ..اینکه دخترش قراره به زودی با یه مرد موفق ازدواج کنه کسی که سرش به تنش می ارزه ..میگفت خواستگار دخترم دم کلفته وما بهش

نگفتیم اشغالی مثل تو دامادمون بوده ..گفت دست از سربهار بردارم وبختک نشم رو زندگیش ..
من با مشتهای گره خورده زیر تعهد نامه رو امضا کردم ..امضا کردم وبا خودم عهد کردم یه روزی این خفت رو جبران کنم ..نه دردهای خودم رو بلکه دردی که با ازدواج من ..به جون

مادرم سرازیر شد واخرسر هم باعث مرگش شد ..
وبالاخره یه روز می رسید که من میتونستم این زخم های درد اور رو فراموش کنم ..ورسید ..میتونستم همه جوره جبران کنم ،وجبران کردم ..تک به تک اون خفت ها والتماس ها رو

..
اما دلم ..دلم هرروز رنجیده تر از قبل میشد ..کم کم از خودم هم متنفر میشدم ..من درقبال بهار نامرد نبودم ونامرد شدم ..نامردی کردم وپاپوش ساختم ..چه تو شرکت خودم وچه تو

شرکت رایانه گستر ..وبازهم دروغ گفتم ..
من پشیمون نبودم ..؟؟!!چرا بودم ..بیشتر از همیشه ..من یه نامرد انگل بیشتر نبودم ..یه بیمار روانی با کلی عقده روی سینه ام ..من اصلا مرد نبودم ..یه اشغال کثافت بودم که زنش رو

...عشقش رو دو دستی تقدیم مشتریش میکرد ..من اصلا ادم نبودم ..حیف صفت مرد برای من ..
بارها از خدا خواستم بهم تحمل بده ..تا جلوی این دیو درونم روبگیرم ..اما نمیشد ..تا میدیدمش وباهاش همکلام میشدم تمام اون عقده ها .. اون خفتی که با زانو زدن جلوی پای

کوروش وپدرش کشیدم ونگاه مظلوم واشک ریز مادرم ..جلوی چشمهام صف میکشید وبازهم هیولای درونم بیدار میشد ونقشه میکشید ..
ولی من بازهم اروم نمیشدم ..بلکه بدتر از قبل نا اروم وسرگردون گه گاهی سر از کوچه ی سوئیت کوچیک بهار درمیاوردم وگاهی سر از قبرستون وقبر بچه ام ..بچه ای که بهار هیچ

وقت مادریش رو نکرد ..اصلا نخواست ببیندش وبغلش کنه ..اخ که چقدر بچه ام مظلوم بود ..

ساعت های بعدی رو پشت سر هم گذروندم ..وچقدر کند ودیر گذشت ..سپردن کارهای شرکت به احسان وبچه ها تمام وقتم رو گرفت ..
بعد از اون هم دیدار با چند تا از دوستان ورله کردن کارها ..حالا همه چی اکی بود وعقربه های ساعت روی نه شب میشست که من زنگ در رو زدم ..
استرس پیدا کرده بودم ..ترس از تنها بودن بهار وصبا نداشتم ..بهار با وجود تلخی های من امتحان پس داده بود ..میدونستم به خاطر صبا جونش رو هم میده ..اما میترسیدم از دیدن بهار

..دستپاچه میشدم ..استرس میگرفتم ودرنهایت عصبانی از این همه کلافگی تلخ میشدم وسر بهار آوار درکه باز شد ..انگار آرزوهای گذشته ام مجسم شده بود ..بوی خوش زرشک پلو با مرغ تمام خونه رو پرکرده بود وبهار با اون روسری سه گوش کوتاه وبلیز ودامن راسته بیش از حد

خواستنی ودل نشین ..
رویا نبود ..؟؟؟خواب وتوهم ..؟؟؟
صبا از تو سالن پذیرایی داد زد ..
-سلام بابا ..
کیفمو گوشه ی میز رها کردم وبا قدم های پرشتاب بدون جواب دادن به سلام بهار به سمت صبا رفتم ..
دستهامو به دور بدن کوچیک صبا پیچیدم وعاشقانه به خودم فشردمش .صبا عزیز دل بابا ..
بوی خوش بدن صبا و بوی خوشِ یه خونه ی گرم رو به سینه کشیدم ..
-ببین بابا چه نقاشی خوشگلی کشیدم ..
نگاهم به برگه ی تو دست صبا کشیده شد ..من بودم با همون موهای صاف وسیاه که صبا همیشه میکشید ..صبا بود وموهای زردش و.....درانتها بهار ..
نفسم گرفت ..قطعا خواب میدیدم ..این دقیقا همون خوابی بود که چندین سال پیش میدیدم ..اینکه شب خسته وکوفته به خونه برگردم ..به خونه ی گرم ودوست داشتنی ای که بهار

ساخته بود وصبا با یه نقاشی کج وکوله تو بغلم راجع به اشکال عجیب وغریبی که کشیده صحبت کنه ..

بی اراده با همون دندون های چفت شده سر بلند کردم ونگاهم به نگاه بهار رسید ..اشتباه میدیدم ..؟چشمهای بهار نمناک بود ..!

ایا واقعا داشت مثل من به همون رویای رنگ ورو رفته ی گذشته فکر میکرد ..؟!

محال بود ..عقلم میگفت محاله که به یاد گذشته باشه ..این زن هیچ وقت به تو واون رویا دل نبست ..گول نگاه خیسش رو نخور ..

***

"بهار"

داشتم تو حفره های سیاه چشمهاش حل میشدم ..انگار تو این چند روز بهتر از گذشته حرف نگاهش رو میخوندم ..اینکه هردو به یه چیز فکر میکردم ..به رویایی که عرفان همیشه برام

تعریف میکرد ..یه خونه ی گرم ..یه خونواده ی خوشبخت ویه نقاشی ..

اما تمام اینها به چند ثانیه هم نکشید ..به لحظه ای حفره ی چشمهاش بسته شد ومن حس کردم از ته نگاهش به بیرون پرت شدم ..عرفان سرچرخوند وسرسری گفت ..

-خیلی قشنگه بابا ..از خاله خداحافظی کن دیگه میخواد بره ..

صورت صبا وقلب من باهم مچاله شد ..عرفان پشتکار وصف نشدنی ای تو خراب کردن احوال من وصبا داشت ..

-نه بابا ..هنوز که زوده ..تازه ما شام نخوردیم تا تو بیایی ..

-خیلی کار بدی کردید ..من که بهت گفتم شامت رو هشت شب باید بخوری ..

-اما بابا پس خاله چی ..؟

-خاله میتونه شامش رو تو خونه اشون بخوره ..تو هم وسائلت رو جمع کن که موقع خوابه ..

صبا بدخلقی کرد

-من نمیخوام خاله بره ..اصلا نمیخوام بخوابم ..

عرفان تشر رفت ..

-صبا ..
-نمیخوام ..نمیخوام ..
با دلسردی گفتم ..
-صبا جان ما با هم یه قراری گذاشتیم ..من میرم دوباره فردا میام ..
به سمتش رفتم وبوسه ای به شقیقه اش زدم که عرفان خودش رو عقب کشید .صبا چنگ انداخت به لباسم ..
-نرو ..بمون پیشم
-نمیشه صبا جان ..اگه بخوای اذیت کنی اونوقت دیگه بابا عرفان اجازه نمیده بیام پیشت ..تو که نمیخوای زن سرایدار اخمالو بیاد پیشت ..؟
-نه نمیخوام
لب ورچیده بود ..اما عرفان راضی بود کاملا معلوم بود با حضورم مشکل داره
-پس دختر خوبی باش ..تا فردا هم به حرف بابا عرفان گوش بده ..قول میدی ..؟
سر پائین اورد به معنی اره ..
-افرین دختر خوب ..چشمهاتو ببندی بخوابی پاشی من اینجام باشه ..؟
سرکج کرد با مظلومیت وباشه گفت ومن تو دلم هزار بار قربون صدقه ی این مظلومتیش رفتم ..
بی فوت وقت مانتومو رو همون بلیز ودامن پوشیدم وکیف دستیمو برداشتم که وسط راه با صدای عرفان متوقف شدم ..
-یکم صبر کن اژانس الان میرسه ..
یه چیزی ته دلم ریخت ..واقعا برام ماشین گرفته بود ..؟ یعنی به فکرم بود ..؟؟
لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست وغرورم غر زد ..
-خاک برسرت چه زود خر میشی ساده لوح ..
اما من علاقه ی وافری به ساده لوح بودن وساده لوح باقی موندن .. پیدا کرده بودم
تعارف کردم ..
-نه لازم نیست خودم میرم ..
که عرفان فقط گفت ..

-گفتم صبر کن ..
ومن مطیعانه وساده لوحانه ایستادم تا عرفان صبا رو به اشپزخونه ببره وبرگرده .. نیم قدم مونده به قدم هام دست تو جیب شلوارش کرد واز تو کیف پولش دو تا ده هزار تومنی بیرون

کشید ..
همزمان صدای زنگ ایفن بلند شد ..همون جور که ده تومنی ها تو دستش بود به سمت ایفن رفت وجواب داد ..
-الان میایم ..
هاج وواج منتظر بودم تا ببینم با اون پولهای تو دستش میخواد چیکار کنه که جلوی چشمهای حیرونم به سمتم گرفت ..
-بگیر اینم کرایه اژانس ..
نفسم گرفت ..این چه کاری بود؟ مگه من به خاطر پول اومده بودم ..؟؟یا مونده ی بیست تومن کرایه ی تاکسی بودم ..؟
غرورم نیشخند زد ..با صدایی خشدار گفتم ..
-بذار تو جیبت ..لازم نکرده بذل وبخشش کنی ..
جمله ام با کنایه بود...که پوزخند زد ..
-من کار مفتکی از کسی نمیخوام ..اگه قبول کردم به عنوان پرستار صبا به این خونه بیایی پس مزدت رو هم میگیری ..از احسان شماره حسابت رو گرفتم حقوقت رو سر وقت واریز

میکنم ..درضمن یادت نره شام شبت رو ببری ..من تو رو با غذای شام وناهار استخدام کردم ..
این دیگه خارج از تحملم بود ..با عصبانیت گفتم ..
-منم گفتم لازم نکرده ...اصلا اژانس نخواستم خودم میرم ..
قدم برداشتم که بند کیفم رو گرفت ..
-داری واسه ی من طاقچه بالا میذاری ..؟نه شب با چی میخوای بری ..؟
-به تو مربوط نیست ..

-هیس یواشتر ..صبا میفهمه ..
بازهم قدم برداشتم اما بند کیفم تو دست عرفان اسیر بود ..
-فکرشو از سرت بیرون کن تنها این وقت شب از خونه ی من بیرون بری ..
پوزخند زدم وبا صدایی که سعی میکردم بالا نره طعنه زدم ..
-چی شده غیرتی شدی ..؟؟
-نه نشدم ..همه اش به خاطر احسان وتوصیه های شبانه روزش ..حوصله ی غرزدن هاش رو ندارم که چرا به زن سابقـــــــم اهمیت نمیدم ..وگرنه تو زن کوچه خیابونی ..ساعت نه

شب که تازه برای تو سر شبه ..
نفس هام تنگ شد ..امان از زبون عرفان که چه زخم های نابه کاری به پیکرم میزد ..
-نگران نباش جواب احسان با من ..تو هم پولت رو بذار تو جیبت ..هنوز اونقدر بدبخت نشدم که نتونم از پس شام وناهار وکرایه راهم بربیام ..
-بهار ..
ومن بدون حتی گفتن کلمه ی خداحافظی از خونه بیرون زدم ..
با اینکه اخرشهریور بود اما هوای تاریک باعث شد برحسب تجربه سوار اژانس بشم که تو لحظه ی اخر دست عرفان از تو شیشه ی پائین ماشین داخل شد ..
-اقا این هم کرایه ی خانم ..
ورو به من ادامه داد ..
-فردا ساعت هشت صبح خونه باش ..به سلامت ..
وتو عرض ثانیه ای ماشین به راه افتاد ومن حتی نتونستم این لطف پرمنت عرفان رو رد کنم ..
تکیه زدم به صندلی سمند ونفس از هوای نیمه خنک پائیزی پرکردم ..
پاییز تو راه بود ..ودل من بدتر از گذشته پراز درد وزخم
***

ساعت هشت شب بود که عرفان با دو تا تک زنگ کلید انداخت ووارد خونه شد .دو روز گذشته بود وعرفان تمام وقت دنبال راست وریست کردن کارهاش بود ومن به تنهایی تمام

کارهای صبا رو انجام میدادم که بی وجود عرفان وهمکاریش واقعا لحظه های سختی رو گذرونده بودم ..
جدای از تیمار داری ومراقبت از صبا نمیتونستم ناله ها وگریه های صبا رو تحمل کنم ..هرقطره اشکی که روی گونه اش مینشست انگار از ته وجود من چیزی کنده میشد
امروز عصر بعد از گذشته یک هفته دست تنهایی صبا رو حموم کردم ..وصبا هم با تمام تحملش بچگی کرد واشک ریخت ..خسته بود از گچ های دور پاش که بهش اجازه نمیداد راحت

وازاد راه بره
کنار تخت صبا نشسته بودم وموهاشو نوازش میکردم .. اونقدراز عصر گریه کرده بود که هنوز هم تو خواب هق هق میکرد ..
لای پلک هاش نیمه باز شد ودوباره خوابید ..صدای اروم راه رفتن عرفان رو لمینت سالن پذیرایی رو به وضوح میشنیدم ..که از این طرف وبه اون طرف میرفت ودرنهایت تو استانه ی

در ظاهر شد ..
حوله ی کوچیک دستی روی شونه اش بود ونگاهش مثل همیشه تیز وسرد ..به ارومی پچ پچ کرد ..
-مگه نگفتی زودتر میری ..چرا هنوز موندی ..؟
لای پلک صبا باز شد وهق هق خفه ای کرد که به ارومی تشر زدم ..
-هیس یواشتر
عرفان قدمی داخل اتاق گذاشت وبا ناراحتی نجوا کرد ..
-گریه کرده ..؟
همون جور که موهای نرم صبا رو نوازش میکردم گفتم ..
-اره بردمش حموم خیلی اذیت شد ..میگفت پام سنگینه گچ پامو باز کنید ..

-خب چرا تنها بردیش ..صبر میکردی من هم بیام ..؟
-مجبور شدم .. بدنش جوش زده بود ..
دوباره لای پلک صبا باز شد ونیمه گنگ زمزمه کرد ..
-بابا ..
-جانم بابا ..
وبا فاصله کنارم نشست .. انگار بابا گفتن صبا هم غیر ارادی بود چرا که دوباره پلک چشمهاش رو هم افتاد وهمزمان هق هق ارومی کرد که دلم رو مچاله کرد ..کاش میتونستم یه

جوری کمکش کنم ..
واقعا که تحمل کردن شرایط صبا از سخت هم سخت تر بود ..به ارومی دستم واز لابه لای موهاش بیرون کشیدم که مچ دستم تو دست صبا اسیر شد وپلک های صبا نیمه باز ..
-نازم کن خاله ..
دستم سر شد ..میخواست نازش کنم؟! ..دخترک بی بنیه ی عرفان فقط ازم میخواست نوازشش کنم ..
چشمهام تار شد ..من که از خدام بود اما عرفان ..؟
نگاهم چرخید به سمت عرفان که نفس سنگینی کشید وسر به زیر انداخت ..انگار خودش هم فهمیده بود این خواسته ی کوچیک چقدر برای صبا ارزش داره ..کنار گوش صبا زمزمه

کردم ..
-بخواب صبا جان من اینجام ..
پلک چشمهای صبا بسته شد ومن صمیمی تر از قبل خودمو جلو کشیدم وسر روی بالشت زیر سر صبا گذاشتم ..
بغضم اونقدر بالا اومده بود که لبهام رو به لرزش میانداخت ..
بوی خوش شامپوی صبا رو به سینه کشیدم وقطره ی گوشه ی چشمم رو به استین لباسم پاک کردم ..عرفان با نگاهی عصبی چرخید وپشت به تخت صبا تکیه زد ..

حالا فاصله امون حتی به یک قدم هم نمیرسید ..شاید اگه دست دراز میکردم با سرانگشتم میتونستم شونه ی پیرهنش رو لمس کنم ..اما به خوبی میدونستم اونقدر از این عرفان دورم

که فرسنگ ها فاصله میون قلب هامونه ..
سرمو به موهای صبا نزدیکتر کردم وبازهم بو کشیدم وناخواسته پچ پچ کردم ..
-اگه بچه ی ماهم زنده بود هم قد وقواره ی صبا می بود ..همین جوری خوشگل ..همین جوری مظلوم ومحتاج نوازش ..
چشمهامو بستم ودوباره نفس گرفتم ..
-همین جوری خوش عطر ..
پلک زدم که قطره اشک بعدی دیدم رو تارکرد وفروریخت ..خیره تو چشمهای عرفان که حالا مستقیما بهم نگاه میکردم زمزمه کردم ..
-بهم بگو عرفان ..
سکوت کردم وعرفان بعد از ثانیه هایی ممتد وکند پچ پچ کرد ..
-چی ..؟
-بچه ام ..؟قبر بچه ام کجاست عرفان ..؟
فک عرفان سخت شد ومن حس کردم به ثانیه ای شعله های آتیش تو چشمهاش روشن شد ..رو برگردوند که التماس وار ناله زدم ..
-بهم بگو عرفان ..کجا دنبالش بگردم ..؟
به سختی سنگ وبا صدایی خشدار کوتاه وتک جمله ای گفت ..
-قبلا جوابتو دادم ..
سر بلند کردم ..
-اون جواب من نبود ..
-حرفی ندارم ..
وقیام کرد ..که ناخواسته دنبالش رفتم ..
-عرفان ..؟

-دیر وقته بهتره بری ..زنگ میزنم ماشین بیاد ..
دنبالش کشیده شدم تو سالن واستین لباسش رو کشیدم ..اجازه نمیدادم با این جواب های سر بالا حقیقت رو ازم مخفی کنه ..اما عرفان به شدت پسم زد ..
-مگه نگفتم بهم دست نزن ..
دوباره عوض شده بود ..اون عرفانی که حرف نگاهش رو میخوندم دوباره ناپدید شده بود ..
-بهم بگو عرفان ..چند ساله که دنبال جواب این سوالم ..ادرسش رو بهم بده ..بگو کجا برم دنبالش ..؟
از ته گلو غرش کرد .
-زباله دونی شهر ..هرچند اگه چیزی ازش باقی مونده باشه ..
پاهام سست شد وزانو زدم رو زمین ..حتی از تفکرش هم تمام بدنم کرخت میشد ..پاره ی تنم میون زباله ها؟ ..اخ خدا بهتر از این نمیتونی تلافی کنی ..بهتر از این نمیتونی حقمو کف

دستم بذاری .. چقدر بی مروت بود عرفان ..چه جوری میتونست به قلب داغدارم این جوری نیشتر بزنه ..؟؟
عرفان خم شد به سمتم ..
-همه ی اون روزهایی که التماست رو میکردم... همه ی اون روزهایی که اروزی مرگش رو داشتی ،اون بچه ی بی گناه رو در حد یه حیوون پائین اوردی ..بچه ی منو ..بچه ی

خودت رو ..هم خونت رو ..
حالا دنبال نام ونشونی قبرش میگردی ..؟میدونی چیه بهار ..یه سری چیزها سبب خیر میشن ..با مردن اون بچه رشته ی بین من وتو هم پاره شد ..کی فکرش رو میکرد مرگ بچه

امون باعث خوشبختی من بشه ..؟میدونی از چی خوشحالم ..؟اینکه عمر زندگی دو نفرمون به یک سال هم نکشید ..خداروشکر که فقط یه سال از عمرم به هدر رفت ..
اون روزهایی که باید سراغ بچه ی مریضت رو میگرفتی خودتو به اون راه زدی ..حالا فکر کردی با این عجز ولابه ها چیزی عوض میشه ..؟اون بچه مرده ..بفهم بهار ..دیگه هم

برنمیگرده ..
ناله زدم از ته دلم ..
-نگو عرفان ..تروخدا اینقدر ازارم نده ..میدونم ...همه ی اینها رو بهتر از تو میدونم اما چیکار کنم ..؟
یقه ام رو چنگ زدم ..
-این دلم رو چیکار کنم ..؟بیا تو به این دلم حالی کن که دیگه اون بچه وجود نداره ..ولی نمیشه عرفان ..همه ی دنیا هم هم بیان بگن بازهم نمیتونم قبول کنم ..
دلت به حالم نمیسوزه عرفان ..؟نمیبینی هرروز بیشتر از قبل داغ دلم تازه میشه ..؟تو تا حالا اشتباه نکردی ..تو خطا نکردی ..؟تو نبودی که بدون اینکه حتی راضی باشم ازم بچه

خواستی ..؟
خیلی بی انصاف شدی عرفان ..انگار همه چی رو فراموش کردی ..اول از همه تو شروع کردی ..تو بودی که من رو به همه فروختی ..به مادرت ..به بچه امون ..راستش رو بهم بگو

عرفان ..تا حالا یه درصد هم به من حق دادی ..؟یا همیشه یه تنه به قاضی رفتی وراضی برگشتی ..؟ هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا اون بهار زمان دانشجویی که از عشقت توروی پدروبرادرش بلند شد وبه تو بله گفت به این زن عاصی تبدیل شده ..؟مگه من از تو چی خواستم جز

عشق ..به جز اینکه برای حرفم ..زندگیم ..اینده ام وتلاش هام ارزش قائل بشی ..؟
عرفان درسته که من بدی زیاد کردم ..اما تو هم مقصر بودی ..تو پسر پیغمبر نیستی عرفان ..هیچ وقت هم نبودی ..نبودی عرفان ..
چشمهای اشک الوده ام رو با پشت استین پاک کردم که بازوم کشیده شد ..
-وقت رفتنه ..نمیخوام دوباره مصیبت هایی که از سر گذروندم رو دوره کنم ..برو خونه ات ..
وسط راه ایستادم که مجبور شد بایسته ..
-میدونی که همه ی حرفهام درسته ..اعتراف کن عرفا ن تو هم مقصر بودی ..من هم حق داشتم ..
عرفان تنها نگاهم کرد ..اون هم با صورتی گرفته ونگاهی ..!!

نمیفهمیدم... من چیزی از این نگاه نمیفهمیدم ..
بازوم از دستش رها شد وقدمی به عقب گذاشت وبه دیوار تکیه داد ..
قدم جلو گذاشتم ..
-تو ادم شریفی بودی عرفان ..مطمئنم خودت هم تو اون روزها به این نتیجه رسیدی .. من به تنهایی زندگی دو نفره امون رو از هم نپاشیدم ..من به گند نکشیدم ..من خراب نکردم ..

هردو با هم ..هردو کنار هم... یکی کمتر ویکی بیشتر ...
تو کاری کردی که من حتی از بچه ی خودمم متنفر بشم ..میدونی چرا ..؟چون تو عاشقش بودی ..چون به جای اینکه عاشق من باشی فقط به فکر اون بودی ..تو برای من لباس نمی

خریدی چون ازت نمیخواستم ..چون فکر میکردم توان مالیش رو نداری ..اما برای لباس وکفش های بچه گونه دار وندارت رو میدادی ..اصلا اینها رو یادته ..؟
من گناهم رو پذیرفتم ..نه درقبال تو ..بلکه در قبال بچه ام ..با پوست وگوشت خودم همه چیز رو درک کردم ..اما تو هم کم گناهکار نیستی ..تو هم مثل من گناهکاری ..تو هم باعث

مرگ اون بچه شدی ..با اصرار بی جا ..با خواسته های خودخواهانه ات ..
پلک زدم ونفس گرفتم ..انرژیم ته کشیده بود وبدتر از همه ترس از عکس العمل عرفان باعث شد سکوت کنم وادامه ندم ..
بالاخره حرفی که مدتها سر زبونم مونده بود رو گفتم وسبک شدم ..اینکه تو زندگی مشترکمون هردو مقصر بودیم ..شاید این من بودم که خط بطلان روی رابطه امون کشیدم اما این

عرفان بود که اولین اجر لق رو چید ..
بدون حتی نگاه دیگه ای به سمت مانتو وکیفم رفتم وهمزمان گفتم ..
-فردا ساعت هشت صبح اینجام ..نمیخواد صبحانه ی صبا رو بدی ..با هم میخوریم ..
ودر رو بازکردم که صدام زد ..
-بهار ..

نمیدونم چرا احمقانه فکر کردم بهار گفتنش با همیشه فرق کرده ،سرچرخوندم که گفت ..
-صبر کن برات ماشین بگیرم ..دیر وقته ..
ومن بی حرف فقط مکث کردم ..تا عرفان کلید درخونه رو برداره وهردو با هم سوار اسانسور شدیم ..حرفهایی نگفته رو گفته بودم وحالا تو حالت خلسه بودم ..انگار یه چیزی عوض شده

بود ..شاید یه درد مشترک ...شاید هم خاطرات دردناک زندگی مشترکمون که هنوز هم ازار دهنده بودن ..باعث تغیر روحیه ام شده بود
بی حرف شونه به شونه ی عرفان تا سرکوچه رفتم ودرنهایت سوار تاکسی دربست شدم ..
عرفان تو اون سکوت سخت وازار دهنده اش کرایه ی ماشین رو حساب کرد وبه عنوان حس ختام زمزمه کرد ..
-ساعت نه بیا ..میخوام اخرین صبحونه رو کنار صبا بخورم ..
پلک زدم ولبخند خسته ای ..این اخرین بارقه ی توان من بود ..
ماشین حرکت کرد ومن حس کردم تمام قلبم همون جا کنار عرفانی که بی حرف خیره به مسیر ماشین ایستاده ، مونده ..
***
همون جور که اشکهام تند وتند از چشمهام پائین میریخت دستمال نم دارو روی صورت ودستهای صبا میکشیدم ..صبا ی مظلوم نفس های کوتاه کوتاه میکشید وحال ندار بود... تو تب

میسوخت وناله میکرد ..
دست روی گونه اش گذاشتم واشکهامو پاک کردم ..
-عیب نداره ..خوب میشی مادر ..خوب میشی عزیز دلم ..
با گرمتر شدن دستم بازهم دستمال نمدارو روی سر پنجه ی لخت پاش کشیدم ..صبا با اون زیر پوش نیمه گشاد مثل دوپاره استخون به چشم میومد که تا کمر تو گچ فرو رفته بود ..و

انگار هیچ کدوم از زحمات من نمیتونست تاثیری تو روند رشد این بچه بذاره ..
-خاله تنم درد میکنه ..

دوباره اشکهام سیلاب شد ..حاضر بودم درد تیکه پاره شدن بدنم رو به جون بخرم اما صبا رو این جوری بی حال نبینم ..
بازهم عصبانیتم از عرفان سر به فلک گذاشت ..عرفان بی رحم ..اونقدر درسش براش مهم شده بود که دیگه حتی به فکر بچه اش هم نبود .از صبح که بهش زنگ زدم وگفتم صبا

انفولانزا گرفته تا همین الان صد دفعه زنگ زده بود ومن حتی یک بار هم جوابش رو نداده بودم ..حتی جواب تماس احسان رو هم ندادم ..اونقدر عصبی ومستاصل بودم که فقط

میخواستم خدا من واین درد رو از رو زمین محو کنه ..
صبا بازهم ناله کرد ومن بازهم روی بازوهای لاغرش پارچه ی نم دار کشیدم ..
-خاله یواش ..بدنم درد میگیره ..
بغضم وقورت دادم
-میدونم خاله ...خوب میشی ..قول میدم زود زود خوب بشی ..
-بابا نیومد ..؟
جویده جویده برای رد کردن بغضم جواب دادم ..
-میاد ..توراهِ ...میاد ..
-خاله دارم میمیرم ..؟
گوشه ی لبم رو گزیدم وبه زور جلوی گریه ام رو گرفتم ..اگه تو این لحظه تنها بودم مطمئنا صدای ناله ام تا به عرش خدا هم میرسید ..اما نباید اشک میریختم ..برای روحیه ی صبا

خوب نبود ..
اما مگه میشد ..؟؟بچه داشت جلوی چشمهام اب میشد ومن هیچ کاری جز دستمال نمدار کشیدن روی بدن داغش از دستم برنمیومد ..
-بابام خاله ..
بغلش کردم وهمون جور که سعی میکردم متوجه ی گریه ام نشه اشک ریختم ..بدن لخت صبا تو بغلم مثل کوره داغ وسوزان بود

به آنی احساس کردم بدنش شروع به لرزش کرده ..که از ترس دست وپام قفل شد ..کلمه ی ترسناک ومخوف تشنج تو ذهنم بالا وپائین شد ..ذهنم فریاد میزد ...:
این تشنجه ..زود باش بهار ..یه کاری کن.. بچه از دست رفت ..
دیگه نتونستم دست دست کنم ..همون جور که صبا تو بغلم بود یه راست به سمت حموم دوئیدم وشیر اب سرد رو تا ته باز کردم قطره های سرد اب مثل بارون روی سرو روی هردومون

جاری شد ..نفسم بند اومد از سرمای بیش از حد اب ..اون هم تو پائیز
انگار یه شوک به صبا وارد شد که کم کم به نفس نفس افتاد ..
اشک ریزان وترسیده فقط زیر لب خدا رو صدا میزدم ..
-خدایا به دادم برس ...خدایا ..خدایا ..
بازانوهای شل شده زیر بارش بی امون قطره های سرد اب روی زمین نشستم .. اشک وقطره های اب جلوی دیدم رو گرفته بودن واز ترس وسرمای اب.. بدنم کرخت شده بود که کم

کم بدن نحیف صبا تو بغلم اروم گرفت و از تب وتاب افتاد .. از سرما درحال انجماد بودم .. اما همینکه میدیدم دمای بدن صبا درحال فروکش کردن طاقت می اوردم ..
کم کم صبا به حال عادی برگشت وناله هاش بلند شد ..از بدن درد به گریه افتاد ..اما اینبار من از شوق گریستم ..خدا صبا رو دوباره بهم برگردونده بود ..
شیر اب سرد رو بستم وهمون جور هردو خیس از اب با هم بنای گریه گذاشتیم ..من از شوق وصبا از درد ...که صدای بهار بهار گفتن عرفان مثل نوری تو تاریکی باعث شد گریه

هامون قطع بشه ..
بی رمق گفتم ..
-ما اینجائیم ..
عرفان با نگرانی تو استانه ی درحموم ظاهر شدوبا دیدن من وصبا اون هم با اون وضعیت اشفته وخیس ترس تو چشمهاش ظاهر شد ..
-چی شده ..؟اینجا چی کار میکنید ..؟

-داشت تشنج میکرد ..گرفتمش زیر اب سرد ..
-پاشو بریم دکتر ..
-نه تازه از دکتر اومدیم گفت اگه تبش رو بیاریم پائین وداروها رو بدم به مرور بهتر میشه ..خداروشکر که ...
دهنم بسته شد ..حتی فکر کردن به تشنجی که از سرصبا رد شده بود لبهام رو سر میکرد ..با بی حالی گفتم ..
-میشه صبا رو ببری ..میترسم لرز کنه ..نا ندارم بلندش کنم ..
صبای بی حال دستهاش رو به سمت باباش بلند کرد ..عرفان بدون اینکه حتی دمپایی به پا کنه ..صبا رو تو بغلش گرفت وبوسه ای به صورتش زد .
بی حال تکیه زدم به کاشی های سرد وخیس دیوار حموم که عرفان برای اولین بار نگران پرسید ..
-خودت خوبی ..؟
سرمو تکیه دادم به دیوار ..
-صبا رو خشک کن ولباس تنش کن ..من دیگه نمیتونم ..
-باشه ..بذار به صبا برسم میام کمکت ..
همون جور که داشت میرفت ..زمزمه کردم ..
-زیاد لباس تنش نکن ..هنوز تب داره ..
-باشه ..
با رفتن عرفان چشمهام وبستم که بازهم اشکهام جاری شد زیر لب فقط شکر خدا رو کردم ..
(خدایا شکرت ...صد هزار مرتبه شکرت ..امشب دوباره بزرگیت رو بهم ثابت کردی ..صبا رو تو نگه داشتی ..نذاشتی شرمنده ی عرفان بشم ..خدایا ازت ممنونم ..)
موج باد خنکی که از درِ باز حموم میومد باعث شد لرزم بگیره ..با همون لباسهای خیس وابی که از موهای اشفته ولباسهام چکه میکرد به سختی دست به دیوار گرفتم وازجا بلند شدم ..

دیگه حتی برام مهم نبود که عرفان من رو با موی پریشون ولباسهای چسبیده به تنم دیده ..

به ارومی حوله ی گوشه ی حموم رو دورم کشیدم واز حموم بیرون اومدم که صدای قدم های عرفان باعث شد بچرخم به سمتش ..

-صبا ..؟

-خوبه ..خوابش برد ..فکر کنم تبش اومده پائین ..تو خوبی ...؟

پوزخندی رو لبم نشست ..خوب ..؟کجای ظاهر من شبیه به ادم های خوش احوال بود ..تنها زمزمه کردم ..

-خوبم ..برو پیش صبا ..

واروم اروم به سمت اتاق طرف دیگه ی سالن به راه افتادم که از پشت سر صدای عرفان رو شنیدم ..

-میخوای بیام کمکت ..؟

همون جور که بی حال دست به دیوار گرفته بودم وجلو میرفتم ..جواب دادم ..

-نه فقط فرش خیس شد ..

-فدای سرت ..مواظب باش سرما نخوری ..

ومن اصلا نفهمیدم چرا دیگه این حرفهای با محبت عرفان که عمری مثل حسرت تو کنج قفس سینه ام تلمبار شده بود به دلم نمی نشست ..

شاید چون تمام این زجرها رو از چشم عرفان وکاهلیش میدیدم ..اون هم عرفانی که همیشه دم از عشق به اولاد میزد

بی حال تر از قبل لباسهای خیسم رو عوض کرده بودم ..اون ترس واون لحظات سختی که گذرونده بودم رمق تنم رو گرفته بود ودست وپاهام میلرزید ..

نگاهم به رد قدم هام افتاد ..کف اتاق وسالن رو رسما به گند کشیده بودم اما بازهم خدا روشکر میکردم که همچین خطر بزرگی از سر صبا رد شده ..

روسری و روی موهای نم دارم بستم ..اما بازهم نمیتونستم قدم بردارم ..انگار فشارم به صفر رسیده بود ..

تقه ای به درخورد ..

-بهار ..؟بیام تو ..

ناله کردم ..

-بیا ..
درکه باز شد تنها پرسیدم ..
-صبا ..؟
-خوابید ..
-تبش ..؟
-پائین اومده ..درجه گذاشتم ..سی وهفت ونیم بود ..
نفس اسوده ای کشیدم ورو لبه ی صندلی نشستم و شکر خدا رو کردم که نذاشت اینبار هم داغ ببینم ..داغ بچه ای که هرچند پاره ی تنم نبود اما بیشتر از پاره ی تن برام عزیز بود ..
اشکهام دوباره سرازیر شد ،وقتی یه دل سیر گریه کردم خیره شدم به روبه رو ..عرفان مثل بچه های خطاکار پچ پچ کرد ..
-چیزی میخوای برات بیارم ..؟
با کف دست اشکهامو پاک کردم وپرسیدم ..
-واکسن صبا رو نزده بودی ..؟
عرفان گیج سوالم رو تکرار کرد ..
-واکسن صبا ..؟چه واکسنی ..؟
کم کم داشتم دوباره عصبانی میشدم ..من کلی بدبختی کشیده بودم وحالا اقا میپرسید چه واکسنی ..؟
انگار خون تو وجودم به قلیان دراومده بود ..با حرص از جا بلند شدم ونیمه بلند گفتم ..
-چه واکسنی ..؟خب معلومه واکسن انفولانزا ..همونی که هرسال اخر شهریور یا اول پائیز باید برای صبا بزنی .
عرفان دستی به موهاش کشید وکف دستش روی موهاش باقی موند .
-نمیدونستم باید واکسن بزنه ..
عصبانیتم سر به فلک گذاشت ..واقعا نمیدونست ..!پس تو این چند سال چه غلطی کرده بود ..!با سلام وصلوات بچه بزرگ کرده بود ..؟؟!
شوریدم ..

-نمیدونستی ..؟!تو همچین چیز مهمی رو نمیدونستی ..؟به قول خودت چند ساله به تنهایی بچه بزرگ کردی بعد همچین چیز ساده ای رو نمیدونستی ..؟میدونی من امروز چی کشیدم ..

از صبح صد دفعه مردم وزنده شدم ..والا اگه بچه ی خودم بود اینهمه زجر نمیکشیدم که امروز کشیدم ..همه اش گفتم این بچه امانته دستم ..اگه یه تار مو از سرش کم بشه با عرفان

طرفم ..اونوقت اقا خیلی راحت میاد ومیگه نمیدونستم ..!بچه تمام روز از بدن درد ناله کرد ..گریه کرد ..
وبا یاد اوری لحظات سختی که گذروندم حس کردم همین الان میخوام خرخره ی عرفان رو بجوم ..
-اخ خدا دارم اتیش میگیرم ..اخه به تو هم میگن پدر ..؟
اخم های عرفان در هم رفت ..میدونستم دارم تند میرم ولی اونقدر تو عرض همین بیست وچهار ساعت سختی کشیده بودم که دیگه صبرم لبریز شده بود ..
-میدونم کم کاری کردم ..اما توهم شور به درش کردی ..
نفسم از عصبانیت تو سینه ام حبس شد ..واقعا حالیش نبود چه بلایی از سر صبا رد شده ..
-شور به درش کردم ..؟!اصلا حالیت هست چه اتفاقی داشت میوفتاد ..صبا داشت تشنج میکرد ..میدونی تشنج چیه ..؟میدونی ممکنه چه صدماتی روی مغز بچه بذاره ..؟وای خدا ...

داشتیم صبا رو از دست میدادیم اونوقت ..اونوقت ..
از عصبانیت حرفها رو گم کرده بودم ..از وقاحت عرفان ..تو مرز جنون بودم ..
-نه این جوری نمیشه .. پنج روز هفته که سرکاری واین بچه تنها ..که چی ..؟که باباش کار داره ..!باید جبران اون دوروزی که شیراز نیست رو کنه !..اون دوروز هم که میری تهران ..

حاجی حاجی مکه ..انگار نه انگار دخترت اینجا چشم به راه یه تلفن از طرف جنابعالیه ..
واقعا که عرفان ..یه روزی سینه ات رو میدادی جلو که من برای بچه ام ال میکنم وبل میکنم ..حالا به جایی رسیدی که تشنج کردن بچه ات شور به در کردن شده ..؟!تو که اینقدر

درس وکارت برات مهمه اصلا صبا رو میخوای چیکار ..؟میخوای ازش یه بچه ای عقده ای بسازی که بیست وچهار ساعت شبانه روز چشمش به در خونه است که ایا بابا عرفانش به

خودش زحمت میده واز این در تو میاد یا نه ..؟؟

-بسه بهار ..چقدر میخوای سرکوفت بزنی ..؟

-سرکوفت ..؟تو به حرفهای حقیقت من میگی سرکوفت ..؟به خودت یه زحمت ندادی یه واکسن برای این بچه بزنی بعد میگی بهت سرکوفت میزنم ..؟

نه عرفان ..حقیقت اینه که تو اونقدر درگیر زندگی خودت شدی که این بچه رو از یاد بردی ..اصلا یادت رفته که دو تا پای بچه ات تو گچه ونمیتونه از جاش حرکت کنه ..حقیقت اینه

که صبا دیگه تو زندگیت جایگاهی نداره ..از وقتی پاش شکسته، شده یه بار با خودت بیرون ببریش ..؟نگفتی با خودت دل بچه تو این چهار دیواری پوسید..تو فکر میکنی صبا عروسک

خیمه شب بازی تو ا که هرسازی بزنی باهاش برقصه ..؟؟!

عرفان عصبی غرید ..

- دارم بهت اخطار میدم بهار... تمومش کن..

-نه عرفان ..این جوری نمیشه ..از فردا صبا رو میبرم پیش خودم ..تو هم به درس و؟؟

با سیلی ای که نا غافل روی گونه ام نشست حرف سر زبونم موند ..سیلی خورده بودم ..!سیلی زده بود ..؟اون هم از دست عرفان ..؟عرفانی که اگه خشونت به خرج داده بود اما یک بار

هم بهم سیلی نزده بود ..؟اصلا برای چی سیلی خورده بودم ..؟برای حرفهای حقم ..؟

نگاه ماتم رو صورت سرخ وکبود عرفان چرخید ..درد گونه ام برام مهم نبود ..مهم این بود که برای چی سیلی خوردم ..؟

-بهت گفتم بس کن ..بهت هشدار دادم ..

احساس سنگینی روی سینه ام میکردم ..احساس تحقیر شدن ..تو طول یکسال گذشته این همه تحقیر نشده بودم که امروز ..

-این سیلی برای چی بود ..؟برای چی منو زدی ..؟
عرفان عصبی وکلافه توصورتم فریاد زد ..
-حق نداری به من توهین کنی ..من هرچی باشم از تویی که الان ادعای مادریت میشه بهترم ..حداقل من میدونم جنسیت بچه ی مرده ام چی بوده نه تو که بعد به دنیا اومدنش حتی

یک بار هم برای دیدنش نیومدی ..
فکم منقبض شد ..خطاهای من همه برای گذشته بود وعرفان باز هم با قساوت داشت گناهام رو به یادم میاورد ..
-اگه بد بودم مال قدیم هاست ..من چندین ساله که دارم تاوان میدم ..از وقتی دیدمت دارم تاوان میدم ..من هرکاری هم که کردم جلوی خدای خودم رو سفیدم ..چون اونقدر زجر

کشیدم که صد برابر اون گناهان رو پس دادم ..اما تو چی ..؟تویی که ادعات گوش عالم وادم رو پرکرده چی ..؟بچه ات و ول کردی و دوقورت ونیمت هم باقیه ..میدونی عرفان ...تازه

امروز فهمیدم که تو یه تبل توخالی بیشتر نیستی ..یه ادم ضعیف النفس که برای بالا کشیدن خودت از رو کول ادمهای بدبختی مثل من بالا میری ..
تو فکر کردی کی هستی ..یه نگاه به بچه ات بنداز ..من این همه شب تا صبح وصبح تا شب براش کار انجام میدم اما هنوز که هنوز یه مشت استخوونه ..اصلا برات مهمه که ممکن

بود امشب چه بلایی سر بچه ات بیاد ..؟
عرفان با عصبانیت روی پیشونیش دست کشید جوری که رد انگشتهاش روی پوست کبود شقیقه اش به سفیدی زد ..
-بس کن بهار ..من امشب فول فولم ..میزنم یه بلایی سرخودم وخودت میارم ..
-بس کنم که تو بیشتر از قبل هوا برت داره؟ ..نه اقا ..امشب شب گفتن حقیقته ..اگه بخوایم درست به این قضیه نگاه کنیم تو یه پدر بی مسئولیت ولاقید بیشتر نیستی ..
-بسه بسه ..

وتو یه لحظه به سمتم خیز برداشت وتا من به خودم بیام یقه ام تو دستهاش اسیر بود ومشت دستش به سمتم بلند شده بود ..لبهام باز موند .قرار بود این مشت تو صورت من فرود بیاد ..

!!!!؟

فک عرفان از عصبانیت می لرزید ...ومن حتی نمیتونستم ازجام حرکت کنم ..شوک حادثه ی قریب الوقوع ، نمیذاشت کوچکترین حرکتی کنم ..

نگاه خشمناک عرفان روی چشمهام چرخید وپائین اومد ..مچ دستش افتاد اما یقه ی پیرهنم هنوز تو بند دستهاش اسیر بود ..

نگاهش پائین تر اومد تا روی گودی گردنم ایستاد ..از اون فاصله ی کم که حتی حرم نفس هاش روی پوست صورتم رد می انداخت ..خیلی خوب میتونستم تغیرات نگاهش رو ببینم ..

اول از همه بی تفاوت وبعد از اون گیج ...

از ذهنم گذشت ...: چرا نگاهش گیج شده ..؟

اما وقتی جهت نگاهش بالا اومد وروی چشمهام چرخید ودوباره روی گودی گردنم نشست تازه فهمیدم چرا رنگ نگاهش عوض شده ..

به سرعت دست گذاشتم روی گودی گردنم ..اما دیگه دیر شده بود ..چیزی رو که به سختی سعی در مخفی کردنش داشتم دیده بود ..

گردنبند اهدایی خودش رو ...همونی که حرف انگلیسی(ای)..که اول اسم عرفان بود روش نقش بسته بود ..

با برخورد دستم به دستش ..یقه ی لباسم رو به ارومی رها کرد وازم فاصله گرفت .شکست خورده یقه ی لباسم رو مرتب کردم هیچ وقت نمیخواستم عرفان متوجه بشه تا این حد برای

تنها یادگاریش ارزش قائلم که هیچ وقت از گردنم باز نکردم ..

عرفان سر به زیر پشت به من کرد وبه ارومی گفت ..

-میرم یه سر به صبا بزنم ..

واتاق به لحظه ای از حضورش خالی شد ..بغض گلوم رو گرفت ....بی حال روی زمین زانو زدم ..شوک اتفاقات امشب بیشتر از توانم بود ..باید میخوابیدم ..حالا که عرفان اومده بود باید

کمی استراحت میکردم ..

***

نگاهی به صبا که تو تخت خواب بود کردم ومثل عادت همیشگیش بالشت رووروی سرش گذاشته بود وغرق در خواب بود ..با لبخند بالشت رو زیر سرش گذاشتم وبهش خیره شدم ..

واقعا کسی تو دنیا پیدا میشد که صبا رو بیشتر از من دوست داشته باشه ..؟

اه کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.. عرفان مشغول صبحونه خوردن بود...

روی صندلی روبروش نشستم که اخمی کرد و چاییش رو سرکشید .. بعد ازانفولانزا گرفتن صبا اونقدر روابطمون تیره شده بود که به یه سلام وخداحافظی ختم میشد ..اما امروز

نمیشد حرفی نزنم ..امشب شب تولد صبا بود .. پس بدون توجه به اخمش پرسیدم ...

- برای صبا کادو خریدی؟

- نه .. عصر میخرم... کیک سفارش دادی؟

فاکتور کیک رو به سمتش گرفتم

- آره همه چی آماده س.. فقط مونده چندتا بادکنک و کاغذ رنگی به دیوار بزنم... کیک هم سفارش دادم فقط بی زحمت موقع اومدنت کیک رو از شیرینی فروشی بگیر ...

سرشو به نشونه باشه تکون داد و برگه رو گرفت...

- شام نمیخواد درست کنی .. میریم بیرون ... چند وقته صبا رو بیرون نبردم ... کیا رو دعوت کردی؟

- الناز و احسان رو دعوت کردم میخواستم بشری و آرام رو هم دعوت کنم گفتم شاید دوست نداشته باشی کارمندات بیان خونت

از روی صندلی بلندشد و به سمت سالن رفت که صداشو شنیدم

- کار خوبی کردی دوست ندارم پای کارمندام تو زندگی شخصیم باز شه... فقط خودم زنگ میزنم به خانم قنبری برای امشب دعوتش میکنم ...

نفسی از ته سینه گرفتم .. انگار علاوه بر حضورش به اسمش هم حساسیت داشتم... واقعا میخواست با این حرفها به کجا برسه ..؟اگه واقعا عاشق چشم وابروی ازاده شده بود چرا

بهش پیشنهاد ازدواج نمیداد ..؟؟؟

چشمام رو از عصبانیت روی هم فشار دادم.. از آشپزخونه بیرون اومدم ومثل سابق کیفشو از رو مبل برداشتم و به دستش دادم

- نیاز نیست بخاطر لجبازی با من اون بنده خدا رو برای کادو خریدن به زحمت بندازی من خیلی وقته فهمیدم تو یه مرد آزادی ....

پوزخندی روی لبش نشست ونیشتر زد

- من اصلا به تو فکر نمیکنم چه برسه به لجبازی...

بهت زده بهش نگاهش کردم انگار دوباره برگشته بود به همون مرد یک دنده ای که پارسال دیدم .. بی تفاوت به من به سمت در رفت و درنهایت من رو با یه بغض در گلو تنها

گذاشت ..

به ارومی روی مبل نشستم و نفسم رو بیرون دادم .. این مرد هنوز هم پر از خشم و نفرت بود ...هرچند که بهش حق میدادم اگه من هم میدیدم یه غریبه به دخترم چشم داره ازش

متنفر میشدم ..اما من واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم ..چه جوری این محبتی که بیش از حد تو دلم پررنگ شده رو از بین ببرم ..تا صدمه ای به عرفان وصبا نزنه ..نگاهم به ساعت

دیواری افتاد که روی نه ایستاده بود ..به خودم گفتم ..

-بلند شو بهار ..کلی کار ریخته رو سرت ..پاشو به کار وزندگیت برس

بلند شدم وبه سراغ صبا رفتم ..باید بعد از کلی ناز کشی بیدارش میکردم ..

***

برای دهمین بار به گوشی عرفان زنگ زدم و با صدای بوق ازاد ودرنهایت بوق ممتد دوباره جوابم رو نداد... به یخچال تکیه دادم و نگاهی به سالن انداختم..احسان صبای بغ کرده

رو بغل کرده .. الناز و آزاده هم با هم مشغول صحبت کردن بودن .. عرفان قرار بود سه ساعت پیش خونه باشه ...اما نیومد ومجبور شدم با احسان بریم و کیک روبا کلی سختی

وبدبختی بدون قبض پرداخت بگیرم...
فکر میکردم هرجا باشه حتما حتما تا الان پیداش میشه اما عرفان نیومد وهمه ی ما رو حیرون گذاشت که چه اتفاقی افتاده ..اصلا کجاست که نه گوشیش رو برمیداره ونه میتونه برگرده

خونه ..
کم کم دلشوره امونم رو بریده بود ..میترسیدم بلایی به سرش اومده باشه ..اما فکرم به هیچ جا قد نمیداد ..احسان هم بدتر از من ..واقعا نمیدونستیم عرفان کجاست ..
نفسی گرفتم ..فکر کردن فایده ای نداشت.. هیچ کس از عرفان خبر نداشت ..دلشوره ها رو پس زدم وبه صبا نگاهی انداختم ..باید جشن رو شروع میکردیم ... دلم نمیومد صبا بیشتر از

این سرخورده بشه .
همون جور که کیک کیتی شکل رو از یخچال بیرون آوردم زیر لب دعا کردم اتفاقی برای عرفان نیفتاده باشه .شمع های روی کیک رو روشن کردم و به سمت سالن رفتم...مثل اینکه

این تولد رو باید بدون حضور عرفان جشن میگرفتیم ..
***

دستهامو دور صبا که هنوز توی خواب هق هق میکرد حلقه کردم وبه ارومی روی تخت گذاشتمش..چشمهای بسته اش هنوز خیس از اشک بود ..چقدر صبای کوچولو امروز اذیت

شد ..نه لذتی از کادوها برد ونه اهمیتی به کیکش داد ..چقدر برای امروز نقشه کشیده بودم تا قشنگ ترین جشن تولد صبا رو براش درست کنم ..اما با نیومدن عرفان همه چیز بهم

ریخت ..

به ارومی پیشونی صبا رو بوسیدم...چه جشن تولد مزخرفی داشتیم امروز .. صبا با کلی بغض شمع ها رو بدون حضور پدرش فوت کرد ومن واحسان جای عرفان رو پرکردیم وکیک رو

بریدیم

مجبور بودم بخاطر صبا نگرانیمو پنهان کنم..اونقدر صبا بهونه ی عرفان رو گرفت که مجبور شدم بهش قول بدم که باباش برای شام حتما خودش روبه خونه میرسونه و میریم

بیرون...

اما من بازهم بدقول شدم وعرفان نیومد ودراخر گوشیش رو هم خاموش کرد ... احسان و الناز که مثل من نگران شده بود رفتند شرکت اما هیچ خبری از عرفان نبود ... آزاده هم بعد از

اینکه ازم قول گرفت که وقتی عرفان رسید خونه خبرش کنم رفت...

بی هدف ونگران روی مبل نشسته بودم وهراز چند گاه یه بار شماره ی گوشی عرفان رو میگرفتم ..اما همیشه جوابم یک کلمه بود ..دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد ..

دیگه نمیدونستم چیکار کنم از جا بلند شدم وشروع به قدم زدن کردم ..انواع واقسام فکرهای جور وواجور تو ذهنم ردیف شده بود ..

نکنه تصادف کرده ..؟نکنه بلایی سرش اومده ..؟نکنه ..؟نکنه ..؟

گوشی رو قطع کردم وشماره ی احسان رو گرفتم ..

-الو احسان ..چی شد ..؟

-نیست ..فکر میکردم رفته خونه ی صمدی که نرفته بود ..

دلواپس لب زدم ..

-پس کجاست ..؟نکنه تصادف کرده ..؟نکنه یه نفر بهش زده ودر رفته ..

احسان تشر زد ..
-این حرفها چیه ..نفوس بد نزن ..میاد نگران نباش ..
-پس اخه کی ..؟من یه هفته است به عرفان گفتم امروز تولد صباست ..اصلا خودش بیشتر ازمن هیجان داشت اونوقت سر تولد دخترش دیر کنه ..؟؟احسان دلم شور میزنه یه اتفاقی

افتاده ..
-ای بابا تو هم که فقط حرف خودت رو میزنی ..اگه خبر بدی بود تا حالا صد دفعه خبر دار شده بودی ..میگن بی خبری بهتر از باخبریه ..خوشحال باش که فعلا بی خبر موندی ..
با صدای در سریع از جا بلند شدم وخودمو به سالن رسوندم عرفان بود که بی خیال وخسته داشت کفش هاش رو تو جا کفشی میذاشت .. با دیدنش نفس راحتی کشیدم ..سالم بود

وسلامت ..بدون کوچکترین زخمی روی سر وصورتش .. خدارو شکر..هیچ بلایی به سرش نیومده بود ..
به ارومی تو گوشی زمزمه کردم ..
-اومد احسان ..
صدای نیمه بلند احسان بلند شد ..
-اومد ..چیزیش نشده ..؟
نگاهم همون جور که روی عرفان که بی خیال داشت لباس عوض میکرد چرخید ..با بغض وعصبانیت زمزمه کردم ..
نه هیچیش نیست ..ببخشید نگرانت کردم خداحافظ ..
گوشی رو قطع کردم وبا عصبانیت برگشتم ..حالا که صحیح وسلامت به خونه برگشته بود دلشوره ودلواپسی جای خودش رو به عصبانیت بیش از حد داده بود ..دیگه حتی برام مهم نبود

که تو این مدت کجا بوده وچه میکرده ..من فقط میخواستم این عرفان خونسرد رو که اصلا عین خیالش نبود از رو صحنه ی روزگار حذف کنم ..

عرفان قدمی به سمتم برداشت که فقط نگاهش کردم ..نگاهش از من گذشت و به بادکنک ها وتزعینات اتاق رسید وتازه صورتش تغیر کرد ..

- وای .. بهار یادم رفت....

عصبانیتم سر به فلک گذاشت وچشمام از تعجب باز شد... یادش رفته بود ..؟یادش ..؟تولد دخترش رو که یه هفته ی تموم براش زحمت کشیده بودم یادش رفته بود .. ؟ یعنی عرفان

تولد دخترش رو یادش رفته ؟

بهت زده سوالمو به زبون آوردم

- یعنی چی که یادت رفت؟مگه میشه یادت بره ..یه هفته است داریم با هم برنامه میچینیم ..بعد میگی یادم رفت ..؟ اصلا تا الان کجا بودی؟ سرت به چی گرم بود که تولد دخترت

ومهمونهایی که تو خونه منتظرت بودن رو یادت رفت ..

کلافه دستی به موهاش کشید و خودشو روی مبل انداخت

- ساعت چهار تماس گرفتند گفتند یکی از نرم افزارها دچار مشکل شده یکی از بچه ها روفرستادم فهمید سایت هک شده .. مجبور شدم خودم برم ..تا همین الان هم درگیر بودم...

صبا خوابیده؟

با عصبانیت سر تکون دادم ..واقعا باورم نمیشد به این راحتی تولد صبا رو فراموش کرده باشه ..

- آره از صدقه سری جنابعالی اونقدر گریه کرد که خوابش برد .. چرا گوشیتو جواب ندادی ؟

چشماشو فشرد

- گوشیمو تو ماشین جا گذاشته بودم.. انقدر درگیر شدم که همه چی یادم رفت... وقتی خواستم بیام خونه دیدم گوشیم خاموش شده

اونقدر عصبانی بودم که اگه میتونستم حتما یه چیزی به سمتش پرت میکردم ..داشتم منفجر میشدم از شدت ناراحتی ..

عصبی بادکنک های روی مبل رو جمع میکنم وزیر لب غرغر کردم ..

-میگه یادم رفت ..!میگه کار داشتم ..!..مگه ادم تولد دختر خودش رو یادش میره ..؟مهمون های تو خونه رو یادش میره ..؟

سعی داشتم خودم رو کنترل کنم تا حرفی نزنم چون مثل یه انبار باروت آماده انفجاربودم ... اما نتونستم...انگارداشتم از عصبانیت خفه میشدم ..

با ضرب بادکنک ها رو پرت کردم و برگشتم سمت عرفان

- یعنی میخوای بگی کلا تولد صبا رو یادت رفت؟ واقعا عرفان ..؟

بهت زده وعصبانی پوزخند زدم ..

-هه ..خنده داره.. پدر نمونه تولد بچشو یادش بره...!!

سرش رو بالا آورد و با اخم بهم نگاه کرد... از حالت چشماش ترسیدم و یک قدم عقب میرم

- بس کن بهار ... سایتی که طراحی کرده بودیم هک شده بود اگه درست نمیشد کل شرکت و کارمندام زیر سوال میرفت میفهمی؟

صورت پر ازاشک صبا جلو چشمم میاد ..بغض تو گلوش رو وقتی که میپرسید بابام کجاست خاله ..؟نکنه مثل تو فیلم ها تصادف کرده ..؟یا من رو ول کرده رفته پیش مامانم ..؟

نه من نمیتونستم این مرد رو با این فراموشی احمقانه اش درک کنم..شاید همیشه درکش میکردم اما امروز وتو این ساعت مسلما درکش نمیکردم ..

طوفانی وخروشان غریدم

-داری مغلطه میکنی عرفان ..خودت خوب میدونی اگه برات مهم بود یه زنگ میزدی ..یا به احسان خبر میدادی ..یا صبر میکردی تا فردا صبح ...کوچکترین کاری که میتونستی

انجام بدی این بود که زنگ بزنی واز صبا عذرخواهی کنی ..نه اینکه بی خبر یه دفعه ای گم وگور بشی ..تا حداقل صبا فکر نمیکرد باباش یادش رفته.. تو اصلا میدونی من واین بچه

وبقیه چی کشیدم ..بچه پنج سالت موقع خواب میترسید نکنه بلایی سرت اومده باشه ..بعد اقا خوش خوشان تشریف میارن ومیگن یادشون رفته ..

نگاهی به چهره گرفتش انداختم و پوزخند زدم ودرنهایت نیش زدم ..

- از پدر بودن فقط اسمش رو یدک میکشی....
عصبی موهاش رو چنگ زد
- بس کن بهار ....
روبروش ایستادم و دستامو به کمرم زدم
- دروغ میگم؟ تو دیگه حتی به فکر ضربه هایی که به دخترت میزنی هم نیستی ..اصلا میدونی امروز چقدر صبا ازار دید ..؟چقدر اذیت شد ،نگران شد ..؟نه نمیفهمی ..چون فقط به

فکر خودتی واون شرکت.. نه من ونه صبا هیچ کدوم برات معنایی نداریم ..
-بهار دارم بهت اخطار میکنم ..مثل دفعه ی قبل اعصابم رو خراب نکن ..من خودم فول فولم ..تو دیگه سوهان روح نشو ..
-سوهان روحت ..؟اینه جواب دل نگرانی های من برای توی بی لیاقت ..؟!..نه نمیشه عرفان ...من دیگه نمیتونم یه گوشه بایستم وببینم با صبا این جوری تا میکنی ..
نفسی گرفتم وبدون فکر کردن به حرفی که قراره روی زبونم جاری بشه ادامه دادم ..
عرفان! صبا رو بده به من ... بزار بیاد با من زندگی کنه .. هر وقتم خواستی بیا ببینش ..
به انی از جا پرید و من از ترس چند قدم عقب رفتم...چشمهاش به قدری قرمز وترسناک شده بود که به خودم لرزیدم ..
نزدیک تر اومدو بازوهامو گرفت چشمهاش از عصبانیت بیش از حد باز شده بودن...
- چی گفتی؟ بچمو بدم به تو ؟ تویی که عرضه نداشتی بچه خودت رو نگه داری!... تویی که حتی حاضر نشدی بچتو ببینی میخای بچه منو نگه داری؟ !تو ..!! تویی که تفریحت با

دوستای بدتر از خودت به نجات بچه ات ارجحیت داشت ..؟! تو میخوای بچه ی یه نفر دیگه رو نگه داری ..؟!
هه ..نه خانم ...کور خوندی ..هوا ورت نداره ... من همین الانم که صبا رو پیش تو میزارم تن و بدنم میلرزه .. میترسم بلایی سرش بیاری...بعد انتظار داری بچه ام رو که از جفت

چشمهام عزیزتره بذارم پیش تو ..؟؟!!!

فرو رفتن انگشتاش به حدی زیاد شد که حس کردم از گوشتم رد میشه و به استخونم رسید ... اما دردی که با حرفاش به قلبم نیشتر میزد بیشتر بود .. به سختی لب زدم ...

- من .. من .. اون بهار سابق نیستم... میخوام برای صبا مادری کنم.. مهری که تو بهش نمیدی رو من بدم ...

با ضرب به عقب پرتاب شدم و روی مبل افتادم ... گونه ام سوخت ... عرفان خشمگین و طوفانی خم شد و انگشت اشاره اش رو بالا آورد ...

- خوب گوش بده بهار ...این آخرین باره که اسم مادر بودن رو میاری... تو لایق مادر بودن نیستی.... مخصوصا برای بچه من... این پنبه رو از گوشت بیرون بیار بهار.. تو هیچ وقت

مادر صبا نمیشی.... فهمیدی ؟

گیج و منگ به صورت قرمز شده از خشمش نگاه کردم .. گوشم زنگ میزد..ضربه ی سیلی ای که چشیده بودم بیش از حد سنگین ودردناک بود ... دوباره به سمتم خم شد که

دستهامو حائل صورتم کردم ..میترسیدم از یه ضربه ی دیگه ..

ولی عرفان بازومو چنگ زد و مجبورم کرد صاف روی مبل بشینم وبهش نگاه کنم .... صورتش رو جلو آورد ..

- فهمیدی یا نه ؟

قطره اشکی از گونه ام سر خورد .. زیرلب زمزمه وار گفتم .

- آره

بازومو به شدت رها کرد وبه سمت اتاق صبا قدم برداشت .. صداش مثل ناقوس مرگ توگوشم زنگ خورد...

- پاشو برو خونت ...دیگه حتی نمیخوام برای یه ثانیه ی دیگه ببینمت ..

ودراتاق صبا رو با صدای بلند پشت سرش بست

کرایه تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم...بدنم اونقدر کوفته ولخت شده بود که حتی نای راه رفتن رو هم نداشتم ..
دستی به گونه ام کشیدم ... جای انگشتای عرفان میسوخت ... عرفان بی رحم ...بی منطق تر از همیشه .. جواب زحماتم رو باسیلی داده بود ... فقط برای اینکه خواستم صبا رو از اون

همه تنهایی دور کنم... این بود جواب تمام دلواپسی ها ونگرانی هام
عرفان بی منطق نمیفهمید صبا چقدر به حضورش نیاز داره. و من چقدر از آینده صبا میترسم... صبایی که قرار نیست همیشه پنج ساله بمونه ... روزی بزرگ میشه وکمبود محبتهاش رو

با پسرهای کوچه و خیابون جبران میکنه و این یعنی فاجعه در زندگی یک دختر .... کلید رو توی در چرخوندم... نگاهم بی هوا بلند شد و به سقف اسمون چسبید .. لعنت به این تنهایی..

خدا کنه امشب زودتر تموم شه...
***

راس ساعت هشت صبح بازهم دم در خونه ی عرفان بودم با یه بغل درد وغصه ..از دیشب وبعد از اون بحث کذایی لحظه ای چشم روی هم نذاشته بودم ..بعد از گذشتن یک شب

وفکر کردن به جزئیات میدونستم واقعیت اینه که دارم به دختر عرفان دست درازی میکنم وخودم رو گول میزنم که به خاطر صبا اینکار رو میکنم ..اما درحقیقت من مثل یه کفتار گوشه

ای نشسته بودم ومنتظر کوچکترین اشتباه از طرف عرفان بودم تا بتونم صبا رو برای همیشه پیش خودم نگه دارم ..
میدونستم کارم ،فکرونیتم اشتباه ..اما با دلم چیکار میکردم ..؟میدیدم عرفان داره کم کاری میکنه وهمین باعث میشد تا من عرصه رو بازتر از قبل ببینم
وارد خونه که شدم زره جنگ به تن کردم ..من بیدی نبودم که با این بادها بلرزم ..من صبا رو با دل وجونم میخواستم وبراش میجنگیدم ..

میدونستم که حقم نیست اما چه میکردم ..عرفان دیگه به فکر صبا نبود ..نبود وهمین خار جگرم شده بود ..
عرفان اونقدر سنگین جواب سلامم رو داد که شک کردم حتی جوابم رو داده ..تو سکوت سراغ وسایل روی میز رفتم ..تو این مدت عادتم شده بود صبحانه رو تو خونه ی عرفان بخورم

..اون هم درکنار صبا ..
هرروز درست مثل یه زن خونه دار ..عرفان رو بعد از خوردن صبحانه اش راهی میکردم وبعد هم با صبایی که به زور از خواب بیدار میشد صبحونه میخوردم ..عرفان همون جور که لقمه

ی کره عسل رو با بی میلی میخورد زمزمه کرد ..
-صبا دیشب خیلی بی قرار بود ..
طعنه زدم ..
-حق داره بچه ..باباش روز تولدش رو فراموش کرده وبه کارش رسیده ..بچه با گریه خوابیده اونوقت انتظار داری خواب ارومی هم داشته باشه ..؟
حس کردم سینه ی عرفان به ناگاه از حجم هوا پروخالی شد و لقمه ی تو دستش رو وسط سفره پرت کرد ...میدونستم که در استانه ی عصبانیته اما من باید حرفم رو میزدم
روبه روش روی صندلی ناهار خوری نشستم والتماس وار خواهش کردم ..
-عرفان من میدونم تو پدر این بچه ای ..میدونم دوستش داری ..میدونم که تمام زندگیت رو وقف این بچه کردی ..اما ازت خواهش میکنم یه بار به حرف من گوش بده ..بذار صبا رو

ببرم خونه ام ..بذار پیش من بمونه ..تو خودت بهتر از هرکسی میدونی که از پس مسئولیت صبا برنمایی ..اکثر اوقات که من پیششم ..موقع هایی هم که نیستم زن سرایدار ..
-بسه بهار ..
صدای غرش عرفان بود که نذاشت ادامه بدم ..اما من مصرتر از قبل التماس کردم ..
-قول میدم بهت مثل جفت چشمهام مراقبش باشم ..مثل بچه ی خودم ..

واقعا نمیدونستم این حرفم چه تاثیر مخربی داره چرا که عرفان ..به لحظه ای از جا کنده شد وبه سمت جا کفشی کنار سالن رفت ..از این خیز بی هوا دلم کنده شد ..با استرس به

حرکاتش نگاه میکردم نمیدونستم چی تو فکرشه ..اما تمام وجودم فریاد میزد
-بد حرفی زدی بهار ..هیولای وجود عرفان رو بالاخره بیدار کردی.. بترس از این مردی که کاسه ی صبرش لبریز شده ..
عرفان به تندی مانتو وکیفم رو به سمتم پرت کرد وبا خشونت گفت ..
-تنت کن ..
هاج وواج پرسیدم ..
-چی ..؟
-گفتم بپوش باید یه جایی بریم ..
-کجا ..؟پس صبا چی ..؟
-گفتم تنت کن
واونقدر اقتدار وخشونت وجدیت در پس این جمله بود که ناخوادگاه با دستهای لرزون خم شدم ومانتوم رو تنم کردم ..
هنوز دکمه ی اخر رو نبسته بودم که عرفان کیفم رو برداشت وبازوم رو کشید ..همون جور که دنبالش کشیده میشدم گفتم ..
-عرفان ...صبا ..؟؟
-بیا ..
نا خوداگاه دستم رو کشیدم
-ولم کن نمیام ..صبا میترسه ..
اما بازوم رها نشد وهمون جور که منو تو اسانسور هل میداد شماره ی زن سرایدار رو گرفت وبهش سپرد تا به صبا سر بزنه ..
دلشوره داشتم ..این عصبانیت عرفان ماورای تمام وقتهایی بود که دنیا رو سرم خراب میکرد ..

بازوی دستم چنان میون پنجه هاش اسیر شده بود که حتی توان حرکت وفرار کردن هم نداشتم ..اسانسور تو طبقه ی پارکینگ ایستاد ومن ترسیده ونگران پشت سر عرفان کشیده شدم

..

نمیفهمیدمش ..اصلا نمیدونستم چی تو سرش میگذره ..ونتیجه ی این عصیان ناگهانی به کجا میکشه ..فقط ناخواسته میترسیدم ومنتظر خبرهای بد بودم

دزدگیر ماشین رو زد ومن وروی صندلی جلو پرت کرد ..عقلم فریاد میزد فرار کن ..اینجا نمون ..عرفان سر تا پا خشمه ..ازش بعید نیست سربه نیستت کنه ..اما دلم میگفت عرفان

هرچقدر هم نامرد باشه بازهم بهت دست درازی نمیکنه ..هنوز اونقدر بی شرف نشده که بخواد بلایی سرت بیاره ..

اما ذهنم مدام وپشت سر هم هشدار میداد ..

-فرار کن ..فرار کن ..

ومن بی حس وترسیده میون تمام این مجادله ها تنها به مسیر روبه روم خیره شده بودم ...به مسیری که بعد از گذشت ثانیه ها ودقیقه ها بدجوری برام اشنا بود ..

دالرحمه ..؟دالرحمه ی شیراز ..؟؟؟

بارها وبارها این مسیر رو به تنهایی رفته بودم ..چه بعد از فوت بابا وچه این اواخر به خاطر پیدا کردن قبر جگر گوشه ام ..هرچند که هربار دست خالی برگشتم ..اما بازهم مطمئن بودم

که یه جای این قبرستون سوت وکور ..تک بچه ی من ارمیده ..

هرچی جلوتر میرفتیم ..قلبم کمتر از قبل میتپید ..حس میکردم جریان خون بدنم درحال افت کردنه ..من رو داشت کجا میبرد ..؟سرخاک کی ..؟اصلا چرا داشت به سمت دالرحمه

میرفت .. این ساعت روز چه وقت رفتن سر مزار رفتگان بود ..؟

ناخواسته پنجه هام لبه های صندلی رو چنگ زد ..

قلبم ..؟اخ قلبم ..عرفان میخواست چیکار کنه ..منو سر خاک کدوم یکی از رفتنگانم ببره ..؟ناخون هام تو روکش پارچه ای ماشین فرو رفت .من نمیخواستم برم ..میخواستم برگردم ..
برگردم به همون سوئیت کوچیکم ..دلم میخواست همونجا کنج اطاقم بخوابم ومثل یه جنین دست وپام رو جمع کنم وبه خواب برم ..من هنوز امادگی مقابله با حادثه ای که در انتظارم

بود رو نداشتم ..من ..فقط میخواستم ...برگردم ..
زمزمه وار وترسیده گفتم ..
-نگه دار ..نرو ..
اما عرفان مصمم تر از قبل فرمون رو تو دستهاش فشرد وچشم به جاده ی خلوت رو به رو دوخت ..
بلندترگفتم ..
-نرو عرفان ..برگرد ..
ولی عرفان نمیشنید ..شاید هم نمیخواست بشنوه ..
صدام رو چند پرده بالاتر بردم ..
-عرفان برگرد ..
اما فقط سکوت جواب من شد ودستهای من از اون همه فشار به درد افتاد ..
-میخوام برگردم ..نمیخوام باهات بیام ..
چنگ انداختم به استیش پیرهنش ..
-نگه دار ..نرو ..
دستمو به شدت پس زد که تنه ام به در ماشین خورد ..از استیصال اشکام جاری شد ..
خدایا نمیخوام برم ..من هنوز نمیتونم ..امادگیش رو ندارم ..درسته که چند ساله آزگار دنبال خاک بچه ام میگردم اما حالا نمیتونم ....نه ..تو این شرایطی که عرفان بدتر از ابن ملجم کمر

به قتلم بسته نمیتونم ..

خدایا جلوش رو بگیر ..نذار این ماشین کذایی بیشتر از این جلو بره ..حاضرم شهاب سنگ از اسمونت بباره یا همین الان با همین ماشین تو دل زمین فرو برم اما نفهمم مقصد عرفان

کجاست ..

از استیصال به التماس افتادم ..

-تروخدا عرفان ..من طاقتش رو ندارم ..من نمیتونم ..

اما جوابم بازهم سکوت بود وسکوت بود وهوهوی باد پائیزی که از پنجره ی باز سمت عرفان داخل ماشین میوزید وگه گاه زوزه رد شدن ماشینی از کنارمون ..

ومن حس میکردم هرلحظه بیشتر از قبل به قلب زمین نزدیک میشم ..یاد جمله ای که روی دیوار اتاقم زده بودم افتادم ..

(هروقت خواستی قلبت بیرون از بدنت به طپش بیفته بچه دارشو ..)

ومن بچه دار شده بودم ..قبل از اینکه حتی بدونم با از دست دادنش قلبم هم از دست میره ومنجمد میشه ..

سوز پائیزی بند بند تنم رو به لرزش انداخته بود وعرفان بازهم مصرانه پیش میرفت ومن با جفت چشمهام نزدیک شدن به حجم دالرحمه رو میدیدم ..

از در اصلی که وارد شدیم ..قلبم هم همونجا پشت در موند ..جرات نمی کرد دنبال قدم های عرفان راه بیفته وسرخاک جگر گوشه اش بره

ماشین وارد پیچ وواپیچ های قبرستون شد ومن با چشمهایی که کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه ..تنها نگاه میکردم وبیشتر از قبل به صندلیم چنگ می انداختم ..

بالاخره ماشین هیولامانند عرفان ایستاد ..درست کنار شیر اب

وماشین ...خاموش شد ..

***

قلب نحیفم دیگه نای تپیدن نداشت ودستهام مثل دو تیکه یخ شده وسر پنجه هام از سرما درحال لرزش بود ..عرفان به سنگینی از ماشین پیاده شد ونگاه ترسانم به دنبالش رفت که

ماشین رو به کندی دور زد ودست به دستگیره ی ماشین برد ..
نا خوداگاه با دودست چسبیدم به دستگیره ی در ..تمام حرفی که سر لبهام مونده بود یه جمله بود ..
-میخوام برگردم خونه .
اما عرفان ابلیس شده بود ورسما برای اتیش زدن دل من اومده بود ..در ماشین رو بی هوا بازکرد ومن با چشمهای ملتمسم التماس کردم که اینکار رو با من نکنه ..همه ی بلاهایی که

سرم اورده مهم نبود اصلا در مقابل تصمیمی که گرفته بود هیچ بود اما اینکار ..؟این راه ..؟این قبرستون ..دل قرص ومحکم میخواست که من نداشتم ..سالیان سال بود که قلب من بی

پناه تر از تمام قلب های دنیا شده بود ..
بازوم کشیده شد ولبهام به لرزش افتاد ..التماس کردم ..
-نریم عرفان ..بیا برگردیم ..
اما قدرت عرفان اونقدر زیاد بود که توان ته کشیده ی من یارای مقابله با این سلاخ رو نداشت ..شن وماسه های ریز زیر پام به خش خش دراومده بود ..دارلرحمه پر از سکوت بود

وهوهوی باد ....وسنگ قبرهای تنها دل رو ریش میکرد ..
پشت سر عرفان جاری شدم وناله زدم ..
-ولم کن ..بذار برم ..غلط کردم عرفان ..دیگه نمیگم .دیگه حتی چشمم هم دنبال صبا نیست ..غلط کردم عرفان جان ..
ولی عرفان تنها هدفش یه چیز بود ..اتیش زدن این بقایای باقی مونده ..
اصلا نمیفهمید هرقدم ..هرنفس .هرپلک زدن تو این قبرستون چقدر برام نفس گیر ونفس بر ..
وبالاخره ایستاد ..قدم های محکمش ایستاد ..ومن ایستادم ..بازوم مثل یه دکل شکسته از بند دستهای عرفان رها شد ومن حس کردم تو مرکز دنیا ایستادم ..اون هم کنار قبری که

روش عکس یه شاخه گل خودنمایی میکرد ..

پرش پلک چشمهام شروع شده بود ونگاهم دو دو میزد وحتی نمیتونستم مستقیما به مسیر چشمهای عرفان نگاه کنم ..عرفان اما به سکوت رسیده بود ..دیگه حتی عاصی وخشمگین هم

نبود ..تنها وتنها یه مرد دل شکسته با شونه های خمیده بود ..
اونقدر شوک زده بودم که حتی اشکاهم هم فرو نمیریخت ..من واقعا یارای دیدن این سنگ قبر رو نداشتم ..
-نگاش کن بهار ..خوب این سنگ قبر رو به خاطرت بسپر وبفهم که بچه ی تو اینجاست ..نه صبای من ونه هیچ بچه ی دیگه ای نمیتونه جای خالی بچه ای رو که تو کشتی پرکنه ..
مصرانه التماس کردم ..
-بریم عرفان من نمی تونم ..
که عرفان بی هوا شونه ام رو گرفت وچرخوند به سمت سنگ قبر ...قلبم تو لحظه ایستاد ونفسم بند اومد ..
خدایا امروز اخر الزمان بود یا روز قیامتت ..؟؟چرا بهم نگفتی تا زودتر خودم رو اماده کنم ..چرا چندین سال ازکنار این قطعه و این مزارها رد شدم ویک بار هم به ذهنم نرسید که بچه

ی یک ماهه ی من زیر این خاک ها خوابیده ..؟چرا کاری کردی که باور کنم هنوز زنده است وداره نفس میکشه ..چرا به دلم انداختی که صبا شاید همون دختر معصوم واز دست رفته

ی منه ..؟چرا بهم امید دادی ..؟
خدا با این بنده ات بد تاکردی..با این بنده ی بدبختت بد تا کردی ..
زانوهام سست شد وروی زمین اوار شدم ..
«مزار کودک یک ماه فریماه مستوفی ..تولد ...وفات ..»
همین وبس ..تمام کلمات روی سنگ قبر همین ها بود.. نفس هام بالا نمیومد ..اینجا بود ،زیر این سنگ سردو خشن بچه ی من بود ..طفلک از دست رفته ام ..

اخ خدا چرا نمی کشی ونمیبری؟ ..مگه این دل چقدر گنجایش داره ..؟خودت که خوب میدونی خیلی وقته لبریز شده ..پس چرا داری بیشتر از قبل می تازونی ..؟نمیبینی خدا ..؟دارم از

غصه ی این درد دق میکنم ..از مصیبت بی مهری هام کمرم خم شده ..
با زجر دست کشیدم رو سنگ قبر ..قبار روی سنگ مزار روی دستهام مالیده شد ودلم رو ریش کرد ..
اونقدر بغضم بزرگ بود که حتی سد چشمهام هم یارای ریزش اشکهام رو نداشت ..زیر لب زمزمه وار گفتم ..
-اخ خدا ..خدا ..خدا ..بچه ام ..بچه ام ...بچه ام ..
چشمهامو تا ته باز کردم ..اینبار نمیخواستم زار بزنم ..بعد از سالها اومده بودم به دیدن بچه ام ..سالها بود که طفلک من زیر این خاک منتظر گرمای دستهای مادرش بود ..انصاف نبود

اشکهای درد اور مادرش رو نظاره کنه ..
اشکها رو پس زدم وبغضم رو قورت دادم وسعی کردم بخندم ..هرچند که خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است
زمزمه کردم
-سلام عزیزم ..سلام دخترم ..سلام پاره ی تن من ..سلام ..
نفسم گرفت ..هوای سینه ام رو ها کردم وادامه دادم ..
-خوبی مادر ؟خوشی مادر ..؟جات خوبه ..؟جات گرمه ..؟تنهایی مادر ..؟تنهایی جگر گوشه ی من ..؟بمیرم ..بمیرم که این مادر بی لیاقتت تو رو با دستهای خودش زیر خاک کرد ..
دست کشیدم روی اسم فریماه ...
-من رو میبخشی فریماه جان ...؟حلالم میکنی ..؟ببخش عزیز من ..این مادر رو سیاهت رو ببخش مادر ..بابا عرفان هیچ وقت نبخشید اما تو میبخشی نه ..؟
دستم روی برگ های کشیده شده روی سنگ قبر چرخید ..

-هرچند منتی به سرت ندارم ..بگم به خاطر اون شیش ماهی که مهمون تنم بودی ببخش ..؟..بگم به خاطر دردی که سر به دنیا اوردنت کشیدم ببخش ..؟به کدم موهبتی قسمت بدم

که من رو ببخشی ..؟میدونم مادر ..بهتر از همه میدونم چه کردم ..اما تو ..تو که دلت از برگ گل پاک تره ..مادرت رو حلال کن ..ببخش که دیر اومدم ..که دیر رسیدم ..که یه عمر

چشم به راهم بودی ..منم چشم به راهت بودم ..منم سختی کشیدم ..شرمنده ام ..حلالم کن ..حلالم ...کن ..

***

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم ..سینه ام میسوخت ..انگار که یه تخت سنگ بزرگ درست روی قفسه ی سینه ام گذاشتن ..که به من اجازه ی یه دم گرفتن هم نمیداد ..

نمیدونم چقدر گذشته بود ..چند ساعت ..خورشید داشت غروب میکرد ومن وعرفان بی حرف هردو با دلی شکسته به خونه برمیگشتیم ..عرفان که وارد اتوبان شد زمزمه کردم ..

-من وببر خونه ام ..

وعرفان بدون حرف راهنما زد ووارد لاین سوم شد ..پنجره ی ماشین رو تا ته پائین کشیدم ..سوز پاییزی دم غروب پوست صورتم رو سوزوند ..اما من چشمهامو بستم وسعی کردم تنها

کمی به این سینه ی گرفته اکسیژن برسونم ..

ماشین از میون خیل عظیم هیولاهای اهنی گذشت وگذشت ومن تنها سکوت کردم پلک بستم وسرمای پائیزی رو روی پوست صورتم تاب اوردم ..درد این لحظات از اون دردهایی بود

که حتی از مرگ تدریجی هم بیشتر بود ..نمیدونم چقدر گذشت که ماشین پیچید وپیچید ...گه گاهی ایستاد وگه گاهی راه گرفت ..وبالاخره ایستاد ..

پلک باز کردم ..روبه روی سوئیت کوچیکم ایستاده بود ..بی حرف از ماشین پیاده شدم ..وبا قدم های بی حال به سمت در خونه براه افتادم ..جلوی در اهنی خونه ایستادم ..وخیره شدم به

جاکلیدی قدیمی در ..
ذهنم میگفت باید یه کاری انجام بدم اما بدنم فرمان نمیبرد ..خیره تنها نگاه میکردم که صدای عرفان رو از بیخ گوشم شنیدم ..
-بگیر ..کلیدت ..
کلیدم ؟. کلید هام که توی کیفم بود! ..دوست داشتم بپرسم از کجا فهمید که حتی فراموش کردم دسته کلیدم رو کجا گذاشتم ..اما نپرسیدم ..حتی به خودم هم زحمت پرسیدن هم

ندادم ..مهم این بود که دسته کلید تو دستهاش بود ومن پشت در خونه ی خودم باقی نمیموندم ..
همون جور گیج به دسته کلید تو دستهای عرفان خیره بودم که بعد از مکثی نچندان طولانی دستش به سمت جا کلیدی رفت وقفل درحیاط رو باز کرد ..
بند کیفم رو دور بازوم انداخت ودستم رو مثل یه بچه ی نوپا گرفت واز پله ها بالا رفت وجلوی طبقه ی سوم ایستاد ..بازهم کلید انداخت ودر واحدم رو بازکرد ..وبازهم من نپرسیدم از

کجا وچه جوری ادرس واحد من رو بلده ..
کلید رو تو دستهام گذاشت وبی حرف از پله ها پائین رفت ومن این حرف سر زبونم باقی موند که :
(نرو عرفان. ..بمون وکنارم باش ..تو این لحظه هایی که دارم برای بچه ی ازدست رفته امون عزا میگیرم تو کنارم باش که من تنها ترین بنده ی خدا روی زمینم ..)
اما حرفهام سر زبونم موند وعرفان با نامردی تمام من رو رها کرد ورفت ..با نگاهم دنبالش کردم ووقتی صدای تقه ی بسته شدن در رو شنیدم روی اولین پله نشستم ...وخیره شدم به

ظلمات روبه روم ..
هوا کاملا تاریک شده بود انگار دنیا به اخر رسیده بود ..شاید هم اخر الزمان بود ..هرچی بود بیشتر از توان من بود ..
سر تکیه دادم به دیواررراهرو وخودم رو بغل کردم ..تو این لحظه ها عجیب به یاد آغوش مادرم افتاده بودم ..آغوشی که خیلی زود از دستش دادم ویتیم شدم ..دلم میخواست گریه کنم ..

اما اشکهام هم جاری نمیشد ..چشمه ی جوشان چشمهام بالاخره خشکیده شده بود ..
***

"عرفان "

نیم ساعت دیگه هم گذشت وچراغ اتاق بهار روشن نشد ..با دلشوره دوباره عرض پیاده رو، رو عقب وجلو رفتم ونفس گرفتم ..میدونستم زنی که تو طبقه ی سوم این ساختمون رها

کردم حالش اصلا خوب نیست ..من این رو بهتر از هرکسی میدونستم وهمین باعث دلشوره ام شده بود

بازهم نگاه به پنجره ی تاریک اتاقش انداختم ونفس گرفتم .بالاخره تصمیمم رو گرفتم... باید به احسان زنگ میزدم ..اون تنها کسی بود که میتونست تو این لحظه ها به داد بهار برسه

..شماره ی احسان رو گرفتم وبه خودم لعنت فرستادم چرا اینقدر بی پروا واحمقانه بهار رو به دارالرحمه بردم

تماس برقرار شد وصدای سرخوش احسان وشلوغی اطرافش به گوشم رسید ..

-ســــــــــلام ...چیه باز زنگ زدی ..؟

از ذهنم گذشت چقدر احسان خوشبخته ..تا خواستم به حرف بیام ..نیمه اروم گفت ..

-بابا بذار جواب این تماس رو بدم الان میام دیگه ..

-بگو جونم ..باز چی شده یاد رفیقت افتادی ..؟

-احسان ..؟

سکوت کرد وبعد از چند لحظه مکث با لحنی متفاوت وکمی عصبانی گفت ..

-باز با بهار دعوات شده ..!

فکم منقبض شد ..ای کاش با بهار سر چیزهای مسخره بحثم شده بود ..ای کاش امروز ....دیروز وروزهای قبل بود تا من همچین حماقتی مرتکب نمیشدم ..

-الو عرفان ..دجون بکن چی شده به من زنگ زدی ..؟

-بهار ..

صداش نگران شد ..
-بهار چی ..؟جونت بالا بیاد چرا ادم رو دق میدی با این حرف زدنت ..؟
-بهار رو بردم دارالرحمه
صدای احسان قطع شد ..هردو به یه چیز فکر میکردیم ..بهار وعکس العملش ..
بعد از ثانیه هایی طولانی احسان با ناراحتی گفت ..
-خیلی بی تابی کرد ..؟
از بین دندون هام نفس گرفتم ..ویاد لحظاتی که بهار مادرانه با سنگ قبر خاک گرفته صحبت کرده بود افتادم یاد اینکه بهار تمام مدت لبخند زده بود ..نه خبری از اشک های همیشگی

بود ونه خبری از بغض وناله وزاری ..
-نه اصلا گریه نکرد ...
-کجاست ..؟
-خونه اش ..
صدای فریادش بلند شد
-خونه اش ..؟تو پیشش نیستی ..؟
-میخواست تنها باشه ..
-چی ؟تنهاش گذاشتی اون هم تو این شرایط ..؟
-حضو منو نمیخواست اینو میدونم ..
-دیوونه ی عوضی خود خواه ..کی مثل تو می تونه تو این لحظات ارومش کنه ..؟
-نمیتونم احسان حال خود من هم خوب نیست ..
احسان رسما فریاد میزد ..
-به جهنم که خوب نیست ..به درک ..توکه این دختر رو کشتی ..بعد میگی حالم خوب نیست ..؟ای بمیری عرفان ..تا کی میخوای زجرش بدی ..؟
-نمیخواستم ببرمش ..مجبورم کرد ..
-احمق ..احمق ..احمق ..

صدای نعره های احسان بلند شد وصدای بوق اشغال بلند شد ..
***
***
"بهار "
صدای تلفن خونه برای چندمین بار بلند شد وبعد از اون هم صدای زنگ موبایلم ..اما من حتی توان حرکت کردن هم نداشتم ..دلم میخواست همونجا گوشه ی سرد این راهروپلکهاموتا

ابد ببندم وباز نکنم ..دلم میخواست دوباره برگردم کنار قبر بچه ام ..همون بچه ای که بالاخره فهمیدم جنسیتش چیه ..
بی اراده از جام بلند شدم واروم اروم وکورمال کورمال از پله ها پائین رفتم ..
میخواستم برم پیش بچه ام ..تنهایی تو اون قبرستون بزرگ میترسید ..تو این سرما ..نمیتونست طاقت بیاره ..
چشمهام مثل گدازه های اتشفشان میسوخت ..اما همچنان خبری از قطره های اشک نبود ..با دستهایی سرد درحیاط رو بازکردم ..کیفم رو بازوم تاب خورد وکلید تو دستهام صدا داد ..

نور اندک تیر چراغ برق جلوی پیاده رو رو روشن کرده بود
با قدم های سست همون جور که کیفم تو دستم تاب میخورد وکلید ها تو دست عرق کرده ام صدا میداد راه خیابون اصلی رو در پیش گرفتم ..
باید میرفتم ..من باید میرفتم ..بچه ام تنها بود ..
اما هنوز دو قدم نرفته بودم که یه نفر صدام کرد ..
-بهار ..؟
صدای احسان بود ..؟
به ارومی برگشتم واقعا احسان بود که نفس نفس میزد ..سرد وخسته فقط نگاهش کردم ..
-کجا میری ..؟
لب زدم

-سر قبر بچه ام ..
تو لحظه حبس شدن نفس تو سینه اش رو با چشمهام دیدم ..تکرار کرد ..
-سر قبر بچه ات ..؟
فقط سر پائین اوردم ..چند ثانیه طول کشید تا بتونه به خودش مسلط بشه ..به ارومی وبا احتیاط قدمی جلو گذاشت درست مثل ادمهایی که به یه روانی نزدیک میشن ..شاید هم حق

داشت من تا مرز جنون فاصله ای نداشتم ..
-دارالرحمه که این وقت شب بسته است ..صبح باز میکنه ..
-نه بچه ام تنهاست ..الان باید برم ..
-چی میگی بهار؟ ..تو شیش سال پیش بچه ات رو از دست دادی ..
پلک زدم ..راست میگفت ..شیش سال از مرگ بچه ام میگذشت ..پس چرا داغ من اینقدر تازه بود ..؟انگار که همین الان بچه ام رو زیر خاک کردم ..؟
زیر لب مات وگیج زمزمه کردم ..
-اره شیش سال گذشته ..
-بیا برگردیم بهار ..صبح که بشه من خودم میبرمت
وبازهم با احتیاط بهم نزدیک شد اما من برگشتم
-نه باید همین الان برم ..اگه التماس کنم در قبرستون رو باز میکنن ..
-صبر کن بهار ..نرو ..
وجلوی قدم هام ایستاد ..
-یه دقیقه به حرفهام گوش بده ..
-نه احسان ..بچه ام تنهاست ..
به راه افتادم که احسان مستاصل اسمم رو برد ..
-بهار ..؟من جای برادرتم نمی خوای به حرفم گوش بدی ..؟
قدم هام ایستاد ..اما نه ..حتی محبت برادری مثل احسان هم نمیتونست جلوم رو بگیره ..که یه دفعه ای احسان گفت ..

-اگه رفتی دیگه دور من رو خط بکش ..
خط بکشم ..؟دور احسان رو ..؟تنها کسی که برام مونده ..؟
برگشتم به سمتش ..که مستاصل وناراحت بهم نگاه میکرد ..
نه... نمیتونستم ..احسان اونقدر برام زحمت کشیده بود که نخوام خاطرش مکدر بشه ..مثل بچه ها گفتم ..
-باشه ..امشب نمیرم ..
چهره ی احسان کمی باز شد ..
-پس بریم خونه ی ما ..بهتره امشب تنها نباشی ..
بی حس زمزمه کردم ..
-نه ...میخوام برم خونه ی خودم ..
-اخه این جوری تنهایی ..؟؟
لبخند سختی زدم ..سخت تر از مردن ..
-من خوبم احسان ..تو برو ..
وهمون جور که پاهام رو زمین کشیده میشد به سمت خونمون به راه افتادم ..احسان بازهم سد راهم شد وبند کیفم رو که هنوز روبازوم تاب میخورد کشید ..
-با من بیا بهار ..حالت اصلا خوب نیست ..
-خودت گفتی ..شیش سال گذشته ..نگران نباش ..
-اما ..؟
-برو احسان من خوب خوبم ..
ولی احسان با عصبانیت توپید ..
-چرا چرند میگی بهار ..معلومه که خوب نیستی ..یه نگلاه به خودت بنداز ..داری از حال میری ..
-میگی چیکار کنم ..؟
ملایم تر گفت ..
-بیا بریم خونه ی ما ..
-نه نمیخوام مزاحم مادر وخواهرت بشم ..

-مزاحم چیه ..؟
کلافه شده بوداز این همه یکی به دو ..
-میخوام تنها باشم ..درکم کن ..میخوام همین یه شب برای بچه ام نوحه خونی کنم ..
حرفم لبهای احسان رو بست ..
-ولی اگه حالت بد بشه ..؟
پوزخندی زدم
-نمیشه ..خدا محکم تر وبی عارتر از من تو دنیا به وجود نیاورده ..
-تو حالت خوش نیست ..نمیتونم تنهات بذارم ..حداقل بذار به الناز بگم بیاد پیشت ..
همون جور که از کنارش میگذشتم جواب دادم .
-تو گفتی نرو ،گفتم باشه ..من هم میگم برو ..تو هم بگو باشه ..
-اما ..؟
با دستهای لرزون در رو بازکردم واحسان رو همون جور نگران ومستاصل پشت سرم به جا گذاشتم ..دیگه حتی برام مهم نبود که احسان چه حالی داره ..امشب شب من بود و...دلم

و...روح بچه ای که هیچی ازش نمیدونستم جز اینکه دختره واسمش فریماه ..اسم انتخابی عرفان برای دختر رویاهاش ..
همون دختری که هیچ وقت بزرگ نشد تا با اسباب بازی هایی که عرفان خریده بود بازی کنه ..یا با اون لباسهای نیم وجبی توی اتاق بالا وپائین بپره ..
دستهام رو به دیوار گرفتم وبه سختی بالا رفتم ..حتی کلید برق راهرو رو هم نزدم ..
از میون در نیمه باز اتاق به داخل خزیدم ودراتاق رو بستم وهمونجا پشت در اوار شدم ..چه شب درازی بود امشب وچقدر دلم هوای گریه کرده بود ..
***
"عرفان "
احسان پشت درخونه ی بهار ایستاده بود که صداش زدم ..
چرخید به سمتم ..

-چی شد ..؟کجا داشت میرفت ..؟
- دارالرحمه ...
نگاهم رو صورتش موند ،میخواست این وقت شب بره سر خاک ..؟
-واقعا موندم تو با خودت چه فکری کردی که بعد از این همه سال بردیش سر خاک بچه اش ..؟
نفس گرفتم وبا سرانگشت سبابه وشصت شقیقه هام رو مالیدم ..
از صبح که وضع وحال بهار رو دیدم هزار دفعه خودم رو لعنت کردم چرا مرتکب همچین اشتباهی شدم ؟.. بهار تا الان با رویای بچه اش زندگی میکرد اما حالا با واقعیت تلخ فوت بچه

ای مواجه شده بود که خودش باعث مرگش شده بود ..
صدای احسان بلند شد ..
-اخه تو چته عرفان ؟..از این طرف با سنگدلی میبریش سر خاک بچه اش وبهش میگی این قبر بچه اته ..بعد به من زنگ میزنی که پاشو بیا بهار حالش بده ..اخه کدوم کارت رو باور

کنم ..؟
فقط نگاهم رو به سنگهای نیمه تاریک روی زمین دوختم که احسان کوتاه واروم گفت ..
-بالاخره این زن رو به کشتن میدی ..ببین کی این حرف رو زدم ..
وبه راه افتاد ..
-کجا ..؟
با دست برو بابایی حواله ام کرد که نیمه بلند گفتم ..
-صبا رو ببر خونه ات ..من اینجا میمونم ..
قدم هاش ایستاد که دوباره به راه افتاد وهمزمان گفت ..
-میرم دنبال صبا ...
نفس بلندی گرفتم وبازهم خیره شدم به پنجره ی تاریک اتاق بهار ..انگار قرار نبود این شب سحر بشه ..
***

«« نمیدونستم برای بار چندمه که دارم شماره میگیرم ..فقط بدون مکث وپشت سر هم شماره ی بهار رو میگرفتم ...به صدای زنگ های ممتد تماس گوش میدادم وبا پخش صدای

بوق اشغال .. سر از نو تماس میگرفتم ..
بهار بازهم مثل شب های قبل خونه نبود وچراغ های خاموش اتاق ازار دهنده بود ..اما چیزی که باعث میشد با شنیدن بوق اشغال دوباره ودوباره شماره اش رو بگیرم حرفهای مامان بود

..
-نمیدونم کجا رفت مادر ..خودت که بهتر از من میشناسیش.. دوست نداره ازش سوال بپرسم ..اما دل من شور می زنه مادر ..
-چرا ..؟
این پا واون پا کردن های مامان لحظه های کشنده ای بود ..
-دِ حرف بزن مادر من ..
-اخه امشب مثل شبهای دیگه نبود که میخواست با دوستهاش بره بیرون ..
گیج شدم ..مامان چی میدونست که من نمیدونستم ..؟
-یعنی چی که شکل شبهای دیگه نبود ..؟
-نمیدونم مادر ..
مامان طفره میرفت ..ومسالمت امیز ازخودش مایه گذاشت ..
-پیر شدم مادر خرفت شدم ..
کم کم داشتم از نگرانی دیوونه میشدم ..مامان چرا حرفش رو نمیزد ..؟
-خرفت نشدی مادر من حرفت رو بزن ..
-خب مثل شبهای دیگه لباس ساده نپوشیده بود ..لباس مهمونی پوشید ..یادته اوایل حاملگیش میرفت مهمونی های انچنانی ؟امروز هم ..
نفس هام تند شد ..مهمونی های انچنانی ..؟من خیلی خوب معنی این کلمه رو میدونستم منظور مامان پارتی های شبانه ای بود که دوستهای ناخلف بهار میبردنش ..

با سرانگشت بین ابروهام رو فشردم تا فکرم بهتر کار کنه ..بهار رفته بود به همون پارتی های شبانه ی کذایی ..با اون شکم حامله واحوال ناخوشش ..اون هم بعد از تمام سفارشاتی که

از دکتر برای استراحت مطلق شنیده بود ..!!
خدای من این زن عقلش رو از دست داده بود ..؟چطور میتونست با جنین شش ماه اش اینکار رو کنه ..؟
-چت شد مادر ؟چرا کبود شدی ..؟
مامان بود که مثل همیشه دل نگران حالم شده بود ..خودم خوب میدونستم چرا حالم خراب شده ..بهار با شکم حامله به پارتی رفته بود وقطعا بازهم به مشروب پناه میبرد ..مثل دو سه

باری که اینکار رو انجام داده بود ..
مغزم در حال انفجار بود . ..انگار یه نفر بهم میگفت امروز حتما یه بلایی سر این بچه میاد ...نمیتونستم باور کنم بهار مرتکب همچین خطایی بشه اون هم با وجود تمام ملاطفتی که

باهاش داشتم
من از ته دل قبول داشتم که اشتباه کردم ..که خواستن وداشتن این بچه اون هم با وجود مخالفت های بهار اشتباه محض بود ..اما حالا که کار از کار گذشته بودونمیتونستم به عقب

برگردم تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که نذارم بهار بلایی سر این بچه بیاره ..
تا حالا هم خوب تونسته بودم جلوی لجبازی های بچه گانه ی بهار رو بگیرم .اما تو عرض یه چشم به هم زدن ویه لحظه غفلتِ من بهار مرتکب بدترین کار ممکن شده بود ..
-عرفان مادر ..
با صدای مامان به خودم اومدم ..
-بله ..
-خوبی ؟بیا این شربت رو بخور ..یکم اروم بشی ..
با ناراحتی رو برگردوندم ..

-باید برم مامان ..کار دارم ..
وهمون طور که بی توجه به دست دراز شده ی مامان به سمت در حیاط میرفتم شماره ی بهار رو گرفتم ..»»
یه وقتهایی ... یه صحنه ها ویه درد هایی هیچ وقت از یاد ادمها نمیره ..اون لحظه وخاطره ی اون دست دراز شده ی معطل مامان هم از اون صحنه هایه که من بارها وبارها بعد از

مرگ مامان به یاد اوردم ..حقیقت این بود که با وجود تمام تلاش هام هیچ وقت نتونستم پرده ی نازک احترام رو بین همسر ومادرم رعایت کنم ..
من بارها دل مادرم رو رنجوندم تا با دل بهار راه بیام ..خیلی وقتها نتونستم جلوی بی احترامی های اشکار بهار رو بگیرم واشک به چشم مادرم اوردم ..خیلی وقتها به مامان التماس کردم

که با بهار کنار بیاد ..تا بهار از پیشم نره ..اما در اخر بهار رفت ومادر من با وجود بدی هایی که در حقش کرده بودم کنارم موند ..
وهمین صحنه ها اونقدر ازارم میداد که مدام مثل یه فیلم سینمایی از جلوی چشمهام میگذشت ..ومن رو تلخ تر از قبل میکرد ..
«« از در حیاط بیرون اومدم ..اما نمیدونستم کجا برم ..ترجیح میدادم دم در حیاط منتظر اومدنش باشم ..شروع کردم به قدم زدن ورژه رفتن ..نمیدونم چند بار شماره ی بهار رو گرفتم که

بالاخره تماس برقرار شد ..
صدای بلند اهنگ وکوبش اونقدر زیاد بود که یه لحظه گوشی رو از گوشم جدا کردم ..
-الو بهار ..بهار ..؟
-جونم ..دنبال بهار میگردی ..؟
گیج از صدایی که شنیده بودم زمزمه کردم ..
-شیوا ..؟
-آباریک الله خوب شناختی ها ..به مامان جونت بگو یه اسفند برات دود کنه ..

با حرص لگدی به سنگ ریزه ی جلوی پام زدم ...اگه تا این حد نگران بهار نبودم محال بود با آش ولاشی مثل شیوا دهن به دهن بذارم ..

-گوشی رو بده به بهار ..

صداش رو کشید ..

-نومو شه ..

مشت محکمی حواله ی دیوار کردم چقدرصحبت کردن با این زن عذاب اور بود ..ای کاش میتونستم این پیوند محکم بین شیوا وبهار رو از بین ببرم اما نمیتونستم وبه خاطر همین فکر

میکردم یه مرد ضعیف النفسم که زنش هرغلطی میکنه وهیچ کاری برای نجات زنش نمیتونه انجام بده ..

-چرا ..؟

-داره عشق وحالش رو میکنه ..چرا هی فرت وفرت بهش زنگ میزنی ..؟

کلمه ی عشق وحال تو گوش هام زنگ زد ..

عشق وحال ..عشق وحال ..

وتصویر بهار در حالی که تو بغل یه نره خر لم داده ومستانه میخنده جلوی چشمهام جون گرفت ..بهار میخواست من رو بکشه ؟..میخواست سکته ام بده ..؟

دندون هامو رو سائیدم وبا کف دست پس سرم رو محکم گرفتم ..داشتم از فشار این همه فکر روانی میشدم ..

-گفتم گوشی رو بهش بده ..

صدای بلندم خودم رو هم نگران کرد .مبادا گوشی رو قطع کنه ..؟

-گفتم که بهت ..

-منم بهت گفتم گوشی رو بده بهش ..

نعره ای که کشیدم باعث شد دو سه نفری به سمتم بچرخن ..ومن فقط پشت به نگاه کنجکاو مردم خفیف تر از قبل با ادم زبون نفهم ومستی مثل شیوا بحث کردم ..

-خواهش میکنم ازت ..بهار حامله است ..الکل وبوی سیگار براش مثل سم میمونه ..دکتر استراحت مطلق داده ..

صدای هرهر خندیدن شیوا بلند شد ..

-استراحت مطلق ...؟چه اراجیفی! ..اینکه سرو مر وگنده داره قرمیاد ..نترس جونم ..حالش خوبه خوبه ..قرار نیست چون یه بچه تو دامنش گذاشتی تارک دنیا بشه! ..تو هم دست از لوس

بازی بردار ،چقدر میخوای این یتیم مونده رو استثمار کنی ..؟

بازهم تمنا کردم ..

-خواهش میکنم ازت شیوا خانم ..بهار حال خوبی نداره ..حرکت بیش از حد براش خوب نیست ..تو این شیش ماه دو دفعه خون ریزی کرده ..الکل براش بده ..ممکنه به بچه اسیب بزنه

..

براشفت ..

-به جهنم که بده ..ای بابا.. هی صدای منو در میاری ..میگن اول لب بود که دندون اومد ..تو زنت برات مهمه یا بچه ی دنیا نیومده ات ..؟

بی فکر گفتم ..

-هردوشون ..

-خاک تو سر بهار کنن با این شوهر پیدا کردنش ..به جای اینکه بگی زنم ..میگی هردوشون ..

-به خدا هردوشون برام مهمن ...

-باید بگی اول زنم ..

-باشه باشه اول بهار ..گوشی رو بده بهش ..

نیشخندی زد ..

-هه ..نشد دیگه ..میخوای بچه خر کنی ...

-شیوا خانم خواهش کردم ازت ..

-برو بابا ..اعصابم رو بهم ریختی وفازم رو پروندی ..دیگه نبینم زنگ بزنی ها ..بهار هروقت دلش خواست خودش بهت زنگ میزنه ..بای ..

ومن تا به خودم بیام تماس قطع شده بود ودست من خالی ...

کلافه سرچرخوندم ..باید کجا میرفتم؟ ..کجا دنبال زن وبچه ام میگشتم ..؟ای خدا ..خودت بهم رحم کن ..میترسم از عاقبت این شب .که هرآن ممکنه خبر بدی به گوشم برسه ..

قدم برداشتم به سمت سر کوچه که در حیاط باز شد ومامان چادر به سر کشیده تو در گاهی در ظاهر ...

-عرفان مادر ..؟

-جانم مامان ..؟

-بهار چی شد ..؟

با استیصال مجبور به دروغ شدم ..

-زنگ زدم بهش قرار شد برم دنبالش ...شما هم برو خونه هوا سرده مریض میشی ..

-اخه دلم شور میزنه ..بهش گفتم نرو اما ..

حرفش رو خورد .. از یاد اوری حرمت شکنی های اشکار بهار که هرروز بیشتر از قبل میشد خونم به جوش اومد..در واقع بهار تمام خط قرمز ها رو رد کرده بود ..احترام وحرمت گذاشتن

به بزرگتر رو سر کشیده بود وحیا رو قی کرده بود ..

-میدونم مادر من ..شما نمیخواد نگران باشی برو بخواب ممکنه ما دیر بیایم ..

-پس خیالم راحت باشه ..؟

دلم گرفت ..با همون حس ششم مادرانه اش میدونست قراره یه اتفاقی بیوفته ..هردو میدونستیم شب اسوده ای در پیش نداریم ..

به زور لبخند زدم

-خیالت تخت برو تو ..برو که هوا بدجوری سرده ..

مامان به سلامتی گفت ودر وپشت سرش بست ومن تنها تونستم با قدمهای سنگین تا سر کوچه برم ..کم کم داشتم از این همه بحث وجدل ودرگیری کم میاوردم ..

سرکوچه شروع کردم به قدم زدن وهمزمان شماره ی بهار رو گرفتم که اینبار به جای بوق ازاد صدای ضبط شده ی زن گفت ...:مشترک مورد نظر خاموش میباشد ..
نفس های سنگینم رو بیرون دادم ..کم مونده بود از این همه نگرانی سر به کوه وبیابون بذارم ..عجب شب سختی بود امشب ..»»
با این که چند سال از اون شب منحوس میگذره اما من هنوز هم میتونستم به خوبی درد ونگرانی وسرمایی که تو اون لحظه ها حس میکردم رو به خاطر بیارم ..تمام دقایقی که با

نگرانی شماره ی بهار رو گرفتم وهر بار جواب من این جلمه بود ...:
مشترک مورد نظر خاموش میباشد ..
عرض کوچه رو قدم میزدم واز سرما به خودم میلرزیدم ومنتظر میشدم ..منتظر بودم تا بهار بیاد ..بیاد ومن رو از این نگرانی نجات بده ..از اینکه نکنه وقتی مست کرده کسی بهش دست

درازی کنه ..اینکه نکنه زنم با اون شکم حامله باعث تفریح ادمهای لاابالی بشه ..
چه ساعت هایی رو پشت سر گذاشتم ومن بعد از چند سال هنوز هم ذره به ذره ی اون زجر رو به یاد داشتم ..اون نگرانی ها ..اون دردی که وجودم رو میخورد ..غیرتی که داشت خفه

ام میکرد ..محبتی که کم کم داشت از تو دلم پاک میشد وجاش رو به نفرت میداد ..بهار زنم بود اما کارهایی که میکرد به شدت ازار دهنده بود ومن هنوز هم یادمه ..همه ی این حس

ها رو یادمه ..
«« ساعت دقیقا یک نصفه شب بود که بالاخره سرو کله ی ماشین ال نود شیوا پیدا شد ..همونجا کنار تیر چراغ برق منتظر شدم تا بهار از ماشین پیاده شه ..اونقدر عصبانی بودم که خون

جلوی چشمهام رو گرفته بود ..
بهار با سستی پیاده شد ..وعصبانیتم سر به فلک گذاشت ..کار خودش رو کرده بود ..بهار مست بود ..مادر بچه ی من مست وگیج بود ..

با صدایی سرخوش با دوستهاش خداحافظی کرد وصدای خنده هاش سکوت شب رو شکست ..
به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا بلایی سر بهار نیارم ..ساعتها چشم انتظاری اون هم تو سرمای هوا طاقتم رو تاق کرده بود ..
بهار اونقدر تو مدت حاملگیش زجرم داده بود که مهرم نسبت بهش کم شده بود اما هنوز هم زنم بود واولین عشقم ..محال بودم اجازه بدم بلایی سر خودش وبچه بیاره ..که نفس هردو

به هم بند بود ..دکتر گفته بود این حاملگی برای خود بهار هم خطرناکه ومن حتی نمیتونستم به لحظه ای که ممکنه با ندونم کاری های بهار هردو رو از دست بدم فکر کنم .
. ماشین شیوا به راه افتاد وبهار تلو تلو خورد که دیگه مکث نکردم ..شتابان به سمتش رفتم که تازه نگاهش به من افتاد وخنده ی بی حالی کرد ..
-اِ تویی؟اینـــجا ..چی ...کار ..می کـــــنی ؟
با عصبانیت بازوش رو کشیدم ..کاملا مشخص بود بیش از ظرفیتش خورده ومست کرده ..اگه دست خودم بود همونجا یه سیلی نثارش میکردم ..اما مطمئن بودم اونقدر حال بهار خرابه

که سیلی من هیچ تاثیری روش نداره ..صدای بی حال بهار بلند شد ..
-آی ..یواش تر ..دستـــــــمو کندی ..
نفس عمیقی گرفتم وخودمو کنترل کردم ..اخم وتخم کردن به بهار اون هم تو این شرایط هیچ چیزی رو تغیر نمیداد ..همینکه بهار با اون شکم بزرگ سالم بود باید شکر خدا رو

میکردم ..
کمی از عصبانیتم کاسته شد ولی نه اونقدر که بازوش رو رها کنم ..با سرخوشی گفت ..
-وای عرفان ..عجب پارتی باحالـــــــــــی بود ..بچه های سابق اومده بودن ..کلی خوش گذشـــــــــــــت
همون جور که مراقب بودم قدم هاش رو درست برداره تا بلایی سرخودش نیاره به سمت خونه هدایتش کردم ..وهمزمان نفس های عمیق کشیدم تا عصبانیتم تاثیری روی رفتارم نذاره

..الان وقت حساب وکتاب کردن من وبهار نبود ..
در حیاط رو به ارومی باز کردم ..چراغ های خاموش خونه حکایت از به خواب رفتن مامان داشت ..دلم گرفت ..چند وقت از اون روزهای شاد گذشته میگذشت؟ ..همون روزهایی که بهار

عاشقانه منتظرم بود وهمیشه بهم محبت میکرد ..
خدایا واقعا تاوان خواستن یه بچه از بهار این بود ..؟اینکه زنم رو با شکم حامله مست وملنگ نصفه شب از تو کوچه ها جمع کنم ..؟یا اینکه این جوری اسایش زندگیم گرفته بشه ..؟
چرا بهار نمیفهمید که من اگه بچه خواستم به خاطر هردومون بود ..به خاطر اینکه کانون زندگیمون گرم تر بشه ..قبول داشتم که اشتباه کردم که فکر میکردم با اومدن بچه بهار اروم

میشه ..ولی حالا راه برگشت نداشتم ..خدا این بچه رو به ما داده بود ومن واقعا نمیتونستم اجازه بدم به این راحتی از ببین ببرتش ..
نه به خاطر خودم ..ونه حتی به خاطر خواسته ی مامان ..به خاطر اینکه این بچه روح داشت ..زنده بود ..وکشتن یه موجود زنده در توان من نبود ..
درحیاط رو به ارومی بستم وبهار رو به سمت پله ها بردم که بهار نیمه بلند شروع به اواز خوندن کرد ..
-امشب چه شبیست ..شب مراد است امشب ..
بازوش رو فشردم وتشر رفتم ..
-هیس ارومتر ..الان مامان رو بیدار میکنی ..
جمله ام تموم نشده بود که بازوی بهار کشیده شد ..
-به درک که بیـــــــــــــدار میشه ..
اونقدر خورده بود که کلمات رو کشدارو بی حال ادا میکرد وچشمهاش مدام روی هم میوفتاد اما این باعث نمیشد تن صداش رو پائین بیاره ..
بازوش رو کشیدم وسعی کردم از پله ها بالا ببرمش ..
-بیا بهار الان وقت دعوا نیست ..

ولی بهار روی دنده ی چپ افتاده بود کشدارو بلند گفت ..
-نمی خـــــــــــوام بیام ..اصلا میخوام ..برگردم ..
داشت وسط پله ها برمیگشت که دستش رو محکمتر کشیدم وصلح جویانه گفتم ..
-باشه ..بیا بریم بالا حالت که خوب شد هرجا خواستی برو ..
بازهم کج خلقی کرد ..
-نمی ..خوام ..
وپاش رو به عادت همیشه رو زمین کوبید .چشمهام رو محکم بستم وبازکردم ..کم کم داشتم روانی میشدم ..بهار مست بود ..وسط پله ها ایستاده بود وتو اون وضعیت بغرنج پا به زمین

میکوبید ..
-باشه باشه ..هرچی تو بگی حالا بیا بریم تا بعد ..
وسعی کردم بالا ببرمش ..چشمهای بهار روی هم افتاد وسرش خم شد که از ترس قلبم ایستاد که مبادا از پله ها پرت شه پائین
با دست دیگه ام شونه اش رو گرفتم وسعی کردم زودتر از این پله های خطرناک بالا برم ..دوست نداشتم مامان بهار رو تو این شرایط ببینه وگرنه میبردمش پیش مامان ..
اخرین پله رو که رد کردم نفس اسوده ای کشیدم ..بهار مست وخواب الود بالاخره از اون پله های منحوس بالا اومده بود ..میخواستم در روبازکنم که تو یه ان صدای بلند بهار به

گوشم رسید ..
-نمیخوام بیام تو ..ولم کن ..
وتو عرض چشم به هم زدنی بازوش از دستم کشیده شد وبهار قدم به عقب گذاشت که به خاطر سستی نتونست خودش رو کنترل کنه و....؟؟؟؟
لحظات بعد از اون سقوط سراسر عذاب و درد بود دردی که تا ابد روی قبلم سنگینی میکرد ....بهار به وضع بعدی از ده تا پله سقوط کرد..درسته که شکر خدا صدمه ای ندید اما به خاطر

فشاری که بهش وارد شده بود بچه خیلی زودتر از حد معمول به دنیا اومد ..بچه ام شیش ماه به دنیا اومد ...به خاطر نارسایی سیستم تنفسی وقلبش تو دستگاه نگه داریش می کردن

وبهار بعد از خلاص شدن از بیمارستان به دنبال طلاق وجدایی بود ..
ومن این وسط نمیدونستم به کدوم دردم برسم ..درد بچه ای که بی اغوش مادر روزهاش رو تو اِن آی سیو میگذروندواصلا به زنده موندنش امیدی نداشتم یا زنی که داشت شیرازه ی

زندگیم رو از هم میپاشید ..یا برادر وپدرش که با جدایی دخترشون از من انگار لاتاریشون برده ..
***
"بهار "
با تابش نور ملایم خورشید وصدای ممتد زنگ تلفن خونه چشم باز کردم ..صبح شده بود واون شب سخت وطاقت فرسا تموم شده بود ..اما دل من همچنان سنگین تر از قبل بود ..
با رخوت از جا بلند شدم وبدون توجه به صدای ممتد زنگ.. تلو تلو خوران خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم ..تمام بدنم از یه جا نشستن به درد افتاده بود وراه رفتن برام دشوار
از دیروز صبح هیچی نخورده بودم وحالم به شدت بد بود ..بدن درد وضعف، دست وپام رو کرخت کرده بود ..به سستی ابی به دست وصورتم زدم وبعد از خوردن یه کف دست نون خالی

بازهم گوشه ی اطاقم ولو شدم ..
دوست داشتم چشمهامو ببندم وتمومش کنم ..تمام وجودم مرگ رو فریاد میزد وعزرائیل برام طاقچه بالا گذاشته بود وبه سراغم نمیومد
اینبار صدای زنگ در حیاط بلند شد وپشت بندش صدای زنگ تلفن .. شارژ گوشیم از دیشب تموم شده بود ومن حتی زحمت شارژ مجدد رو به خودم نداده بودم ..
بازهم صدای اف اف بلند شد ..به سستی دست روی گوش هام گذاشتم ..
چرا تنهام نمیذاشتن ..؟چی میخواستن از جونم ..؟
پنج دقیقه هم نگذشت که صدای زنگ واحدم بلند شد وصدای خفه ی احسان ..

-بهار ...؟بهار در وبازکن ..
احسان ..؟احسان اومده بود ..احسانِ همیشه نگران اومده بود به سراغم ..
-بهار خوبی ..؟چرا جواب نمیدی ..؟
میخواستم جواب بدم اما نا نداشتم ..صدای هنجره ام ته کشیده بود ..دست به دیوار گرفتم وبه سختی از جا بلند شدم ..
طاقت نگرانی احسان رو نداشتم ..احسان منجی بلا شک من بود وبه خودم اجازه نمیدادم خم به ابروش بیارم ..به سستی در رو باز کردم که دست احسان پایین اومد ونگاه ماتش روی

صورتم چرخید ..در رو نیمه باز رها کردم وهمونجا تکیه دادم به دیوار کنار در ..
-خوبی ..؟چرا جواب تلفن رو نمیدی ..؟
-خوبم ..خسته بودم ..
-چیزی خوردی ..؟
-خوردم ..
-پس چرا اینقدر رنگ وروت پریده ..؟
پلک زدم وسعی کردم دل نگرانی احسان رو درک کنم ..حقش نبود این همه ازار ببینه ..لبخند سختی زدم ..
-درکم کن احسان ..قبر بچه ام رو بعد از چند سال پیدا کردم ..تازه فهمیدم که نبودنش واقعیته ..نمیتونم برات بخندم وبه روی خودم نیارم
-ولی ..
-میشه بری احسان ..؟حضورت نمیذاره تا با درد خودم بسازم ..بهم اجازه بده کنار بیام ..
-اخه این جوری ..؟یه نگاه به خودت بنداز ..تو عرض این یه روز داغون شدی ..
پوزخندی زدم ..
داغون شدم ..؟احسان از تمام احوالات من فقط داغون شدنم رو میدید ..؟پس دلم چی ..؟چشمهام چی ..؟زندگیم چی ..؟
-نباید داغون بشم ..؟نباید کمرم خم بشه ..؟داغ اولادِ احسان ..چه توقعی ازم داری ..؟

با سرانگشت روی لبش کشید ..داشت فکر میکرد ...
-نه این جوری نمیشه ..بریم خونه ی ما ..
-نه ..
-بهار ..!
-نه احسان ..فقط تنهام بذار ..اینقدر هم بهم زنگ نزن ..
-نمیتونم ..نگرانیم ..
ومن حتی نپرسیدم که مگه غیر از تو کی مونده که نگران من بشه ..؟
-نگران نباش ..فقط برو ..
-میخوای ببرمت سر خاک ..؟
خیره به گل های قالی گفتم ..
-نه ..
-تو که دیشب میخواستی بری ..؟
-دیگه نمیخوام ..برو احسان ..
واحسان بالاخره رفت ..هرچند که جون من رو گرفت اما ..بالاخره رفت ..با وجود تمام دلواپسی هاش مجبورش کردم بره تا تنها بشم ودرد رو دردهام بذارم ..
بازهم کنج اتاقم دراز کشیدم وپاهامو تو شکمم جمع کردم ..حالا شبیه به همون جنین از دست داده شده بودم ..همون بچه ای که حسرت نوازش کردنش برای تمام عمرم تو دلم باقی

موند ..
تیک تاک ساعت تنها همدمم شده بود ..ساعتها ودقیقه ها میگذشت ومن حتی توان حرکت کردن هم نداشتم ..هوا تاریک شده بود که دوباره صدای زنگ اف اف بلند شد ..حتما دوباره

احسان اومده بود ..برادر همیشه مومن من ..اومده بود که دوباره دلواپسم بشه ..

وچقدر خاطرش برام عزیز بود که در روبراش باز کردم ودر واحدم رو نصفه بازگذاشتم تا بیاد غرغر کنه وبره ..تا خیالش راحت بشه که زنده ام وسلامت ..تا اجازه بده بی وجودش برای

بچه ام عزاداری کنم ..
همون جور که تکیه به دیوار داشتم، صدای قدم هایی که از پله ها بالا میومد رو میشنیدم ..قدم ها بالا اومد وکفش ها جلوی در کنده شد واحسان قدم به داخل واحدم گذاشت ..همون

جور که زانوهام رو خم کرده بودم وسرم روی پام بود گفتم ..
-میبینی که هنوز زنده ام ..خیالت راحت قرار نیست به این زودی از دستم راحت بشی ..برو احسان ..
اما وقتی قدم ها کنارم ایستاد ونگاهم ناخواسته روی جورابهای مردونه ی خاکستری رنگ بالا رفت ..تازه فهمیدم این مرد احسان نیست ..
نگاهم بالا اومد وبالاخره به نگاهش چسبید ..عرفان بود ..شوهر سابقم ..پدر بچه ی لم داده زیر خروارها خاک ..اما اینجا چیکار میکرد ..؟
به ارومی نشست کنارم وتکیه زد به دیوار پشتم ..هیچی نپرسید ..حتی حالم رو هم نپرسید ..فقط تکیه زد ونفس کشید تو هوای اتاقم ..
نمیدونم چرا بغضم گرفت ..
برای چی اومده بود ..؟مگه خودش من رو با قساوت تمام سر خاک بچه ام نبرده بود ..؟مگه نمیدونست الان چه حالی دارم ..؟حتما اومده بود درد کشیدنم رو ببینه تا دلش خنک بشه ..تا

بگه دیدی دنیا دار مکافاته ..؟دیدی از هر دستی بدی از همون دست میگیری ..؟
بغضم بالاتر اومد ..همون بعضی که از همون لحظه ی اول با دیدن اسم فریماه مستوفی تو گلوم باقی مونده بود ورو سینه ام سنگینی میکرد ..
عرفان بازهم حرفی نزد ..تنها نفس کشید ..صدای نفس کشیدن هاش رو به خوبی میشنیدم ..اروم وممتد برخلاف من که جویده جویده وکوتاه بود ..
نمیدونم چرا اما به حرف اومدم ..

-قلبم تیر میکشه عرفان ..
سکوت تنها جوابم بود ..اما در انتها عرفان زمزمه کرد ..
-میدونم ..
-از دیروز حس میکنم از این دنیا کنده شدم ..
کمی مکث وبعد ..؟
-میدونم ..
بغضم بالا تر اومد ..درکم میکرد ..این رو به خوبی میفهمیدم ..
-بچه امون عرفان؟ ..خوشگل بود ..؟
نفسی گرفت که صدای خس خس سینه اش رو شنیدم
-اره خیلی قشنگ بود ..سفیدیش به تو رفته بود ..مژه هاش ..لبهاش ..
لبخند محوی رو گوشه ی لبم نشست ..تجسم دختری از جنس حرفهای عرفان شیرین بود ..
-پس خوشگل بوده ..کاش میتونستم ..؟؟
بغضم وسط حرفم پریدوچشمهام کاسه ی اشک شد ..
نگاهم به سمت عرفان چرخید وتو نگاه سرخ عرفان قفل شد وبالاخره طلسم این دو روز شکست واولین قطره ی اشکم فرو ریخت ..منقبض شدن فک عرفان ودرد نگاهش رو به خوبی

میدیدم ..
-خیلی درد کشید؟
-نه ..
اشکام فرو ریخت ..
-حتی یه بار هم بغلش نکردم عرفان ..
عرفان تنها با همون صورت منقبض شده نگاهم میکرد ..توجزءجزءصورتش درد رو میخوندم ..عرفان هم درد داشت مثل من ..عجیب بود اما انگار هردوبعد از سالها یه حرف مشترک

داشتیم ..

-یه بار هم پوستش رو لمس نکردم ..نوازشش نکردم عرفان ..
کم کم اشکام سیلاب شد ..انگار تازه از تو شوک بیرون اومده بودم ..
-موقع مرگش نبودم تا به خوشی راهیش کنم ..تا ببوسمش وبهش بگم که چقدر خدارو به خاطر رحمتش شکر میکنم ..حتی بهش خوش امد نگفتم ..اخ عرفان کلی حرف داشتم که

بهش بگم ونگفتم .. من خر نگفتم..هیچی نگفتم ..من اصلا نخواستم که ببینمش وبهش بگم ..نخواستم که ..
-بسه بهار ..
-میشنوی عرفان؟ ..اینها همه حرفهای توِا..که تودلت مونده بود ..حالا راضی شدی ..؟
با صدایی خشدار جوابم رو داد ..
-نه ..
با کف دست قفسه ی سینه ام رو مالش دادم ..
-حتی یه بار هم بهش شیر ندادم ..بهت نگفتم عرفان اما وقتی به دنیا اومد سینه هام پر شیر شد ..اما من حتی یه بار هم به یادش نبودم ..سینه هام درد میگرفت اما خودمو میزدم به اون

راه ..برام مهم نبود که بچه ام گرسنه اشه ..گرسنش بود عرفان نه ..؟بچه ام شیر مادر نخورد ..شاید اگه بغلش میکردم وشیر خودمو بهش میدادم زنده میموند ..اگه بهش محبت میکردم

..اگه نوازشش میکردم ..اگه میبوسیدمش ودرگوشش زمزمه میکردم ..شاید به خاطر محبتم زنده میموند ..بچه ام از کمبود محبت دق کرد ..از اینکه مادرش اونو نمیخواد ..چطور یه بار

هم به دیدنش نرفتم ..؟
کم کم داشت حالم بد میشد ..درد این فکرها بیش از حد وتوان من بود ..
-بسه بهار ..با این حرفها میخوای به چی برسی ؟
حتی عرفان هم نگران حالم شده بود ..کامل به سمتش چرخیدم وبازوش رو چنگ زدم ..

-چرا نیومدم به دیدنش عرفان ..؟باید من رو مجبور میکردی ..باید بازور وکتک هم که شده من رو بالا سر بچه ام میبردی ..

-نگو بهار .. داره حالت بد میشه ..

اره داشت حالم بد میشد ..از شدت درد ..روحم داشت تو قفس جسمم پرپر میشد

-باید مجبورم میکردی ..اگه بغلش میکردم وشیرش میدادم زنده میموند ..اگه اونشب پارتی نرفته بودم ..اگه مست نکرده بودم ..اگه ...

فشار دستم روی بازوی عرفان بیشتر شد وچشمهای عرفان بی پرده پوشی پراز نگرانی ..

دست گذاشت رو ی دستم ..

-اروم بهار ..داری از حال میری ..

-اگه حواسم به پله ها بود ..اگه بابام وکوورش ..

-بهار ..

ولی من تو حال خودم نبودم ..داشتم زار میزدم ودونه به دونه اشتباهاتم رو دوره میکردم ..

-اگه کورروش پشت سرت بد نمیگفت ..اگه بابا فقط یکم دوستت داشت ..اخ قلبم ..اخ عرفان بچه ام ..شیرش ندادم ..سینه هام تیر میکشید ..درد داشتم ..ژلوفن میخوردم وبه روی

خودم نمی اوردم ..بچه ام از گرسنگی گریه میکرد ..اما من

-بسه بهار ..بسه دیگه ..

دستش رو دور شونه ام گذاشت ومن رو به اغوش گرفت ..صورتم که روی شونه اش نشست های های گریه هام بلند شد ..چنگ انداختم به پیرهنش

-من کشتمش عرفان ..من احمق ..من بچه امون رو کشتم ..فریماهم رو ..همونی که قرار بود لباس چین دار بپوشه ...

تو اغوش عرفان مویه کردم ..

-همونی که براش کفش صدا دار خریده بودی ..

-نگو بهار ..اینقدر خودت رو اذیت نکن ..بس کن .اصلا غلط کردم بهت گفتم ..اشتباه کردم ..

-شیش ساله دنبالشم عرفان ..شیش ساله هربچه ای میبینم میگم بچه ی منه ..صبا رو که دیدم گفتم شاید بچه ی منه ..بی خودی به صبات نظر داشتم ..

- بهار ..

سرم کج شد ونفسم بی هوا گرفت ..وسط هق هق هام بود که صدای عرفان بلند شد درحالی که اسمم رو صدا میکرد ..فضای دورم تاریک شد وپلک های سوزانم بسته ..

***

با حس پاشیده شدن قطره های اب به هوش اومدم ولای پلکم باز شد ..به سختی میتونستم موقعیتم رو تشخیص بدم ..که صدای عرفان رو شنیدم ..

-نه حالش خوب نیست میبرمش دکتر ..

با دست بی جونم مچ دست عرفان رو گرفتم که نگاه عرفان به سمتم چرخید ..تو گوشی زمزمه کرد ..

-مثل اینکه به هوش اومد من بهت زنگ میزنم ..

وبه سمتم چرخید ..

-بیدار شدی ..؟

کمکم کرد تا بشینم وبالشت رو پشت کمرم گذاشت ..

-حالت بهتره ..؟

پلک زدم به معنی اره ..

-چیزی میخوای برات بیارم ..؟

سر بالا بردم ..

-بریم دکتر ..؟

بازهم سر بالا بردم به معنی نه ..

-اخه این جوری ..؟

با گیجی سرمو کج کردم ..جز اون تیکه نونی که صبح دهنم گذاشته بودم چیزی نخورده بودم وحالا حالم افتضاح بود

-کاری از دست من برمیاد ..؟

-میخوام برم سرخاک ..

صورت عرفان درهم رفت ..نمیدونم ناراحت شد یا دلش به حالم سوخت ..هرچی بود توان حلاجی کردن نگاهش رو نداشتم ..

-نمیشه ..

-میخوام برم ..

-فراموشش کن بهار ..دست از سر این بچه بردار ..

-نمیتونم ..

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم ..

-باید برم عرفان ..

اما عرفان بی توجه به حرف من تنها قیام کرد ...با نگاهم دنبالش کردم ..به سمت مانتوم که روی زمین بود رفت وقاطعانه گفت ..

-حتی اگه بخوام ببرمت هم نمیشه ..هوا تاریک شده ودالرحمه بسته است ..میریم خونه ی ما ..

-نه ..

مانتوم رو برداشت

-صبا منتظرته ..

صبا ..؟صبا ..! صبا ..صبا ...صبا

اسم صبا اکوشد تو دالون های ذهنم ..صبای کوچولو ..با اون دوتا پای گچ گرفته ..!

چند روز بود ندیده بودمش ..؟یه روز ..؟دو روز ..؟یه عمر ..؟صبا کجا بود ..؟چیکار میکرد ..؟حالش خوب بود ..؟یا هنوز به خاطر پاهای گچ گرفته اش گریه میکرد ..؟

برای لحظه ای از خودم بدم اومد ..تا وقتی نمیدونستم بچه ام کجاست صبا رو چشمم جا داشت وحالا ..؟بی خبر از حال و روزش چسبیده بودم به سنگ مزار بچه ای که حتی نوازشش

هم نکرده بودم ..عجب ادم کثیفی بودم وخبر نداشتم ..

-بلند شو کمکت میکنم اماده شی ..

-نمیتونم بیام ..اگه ببینمش ..؟

با استیصال سر تکون دادم ..

-نمیتونم عرفان ..
-چرا ..؟
صادقانه جواب دادم ..
-چشمم بهش بود ..فکر میکردم ..؟؟
-فکر میکردی بچه امونه نه ..؟
یه درد تو سینه ام نشست ..عرفان چقدر خوب من رو میشناخت ..
-فکر میکردم بچه امه ..فکر میکردم داری بهم دروغ میگی ..
عرفان با خشونت پرسید ..
-پس حالا که فهمیدی بچه امون مرده دیگه دوستش نداری ..؟
نالیدم ..
-من کی همچین حرفی زدم ..صبا دختر منه ..
-پس چی ..؟
-نمیتونم عرفان ..ازم نخواه ..
-میتونی ازپسش بربیایی
-عرفان ..؟
-بلند شو بهار ..عزاداری برای بچه ی مرده ات رو تموم کن ..صبا بهت احتیاج داره ..اصلا فکرشو کردی این دو روزه چه اوضاعی داره ..؟
نگاه گریون صبا جلوی چشم هام نقش بست ..
-همه اش اسمتو میبره ..همه اش چشم انتظارته ..نباید مسئولیتش رو قبول میکردی حالا که قبول کردی باید تا تهش باید بری ..
نفس گرفتم ..صبای بیچاره گناهی نداشت ..من وابسته اش کرده بودم ..من رابطه امون رو به اینجا کشیدم وحالا باید تا انتهای راه رو میرفتم ..نا جوانمردانه بود اگه به خاطر خودم صبا

رو ازار میدادم ..اون هم صبایی که هنوز هم رو چشمهام جا داشت ..
به سختی از جا بلند شدم ومانتو رو ازعرفان گرفتم ..

-میشه دم ماشین منتظرم باشی ..باید دوش بگیرم ووسائل بردارم .
با تردید پرسید
-پس میایی ..؟
-میام ..تو راست میگی مسئولیت صبا با منه ..
عرفان با نگاهی که هیچ تعبیری براش نداشتم بیرون رفت ومن به سختی زیر دوش ایستادم ..تمام رمق تنم ته کشیده بود وعملا هیچ انرژی ای برای نگه داشتن خودم نداشتم ..اما باید

میرفتم ..صبا منتظرم بود ..
با گذشت یک ساعت تونستم سرو سامونی به خونه بدم وبا یه ساک کوچیک در واحدم رو باز کردم اما همین که برق راهرو روشن شد نگاهم به عرفان افتاد که روی اولین پله منتظرم

نشسته بود ..با دیدنم از جا بلند شد وساک رو از دستم گرفت
-چیزی خوردی ..؟
-نه ..بریم پیش صبا یه چیزی میخورم ..
خواستم قدم بردارم که احساس کردم دنیا دور سرم میچرخه ..بی اراده دست دراز کردم به سمت عرفان وسرانگشتهاش رو گرفتم ..
نگاه تیز عرفان به سمتم چرخید که بی حال لبخند زدم ..
-میشه کمکم کنی برم پائین ..؟میترسم رو پله ها از حال برم ..تو که میدونی من چه استعدادی تو پرت شدن از پله ها دارم ..
اخم هاش تو هم رفت ..هردو به اون شبی که از پله ها پرت شده بودم فکر میکردیم ..نگاهش رو نگاهم چرخید ودر نهایت دستش حلقه شد به دور کمرم ..
یه لحظه حس کردم برگشتم به شش سال پیش ..به همون روزهای طلایی ..چشم بستم ونفس گرفتم ..چقدر احمق بودم که هنوز هم از امنیت دستهای عرفان لذت میبردم ..
پله ها رو به ارومی با هم پائین رفتیم ..ومن با حس فشار انگشت های عرفان روی کمرم انگار سر از نو تازه شدم

پله ها که ته کشید ..درحیاط رو باز کرد واینبار دستم رو گرفت ومثل یه بچه ی نوپا من رو به سمت ماشین برد ..سوار ماشین شدم وتکیه دادم به سه کنج صندلی ..چقدر ضعیف بودم که

با حس گرمای سرانگشت های عرفان این جوری از خود بی خود می شدم ..
سعی کردم تا خونه ی عرفان کمی چشم رو هم بذارم ..تا شاید این احساسات عجیب وغریب دست از سرم بردارن ..اما بعد از مدتی با ایستادن ماشین پلک باز کردم ..ماشین عرفان

جلوی یه رستوران سنتی ایستاده بود ..
به یه بی حسی مطلق رسیده بودم که هیچ جوری ازش خلاصی نداشتم ..پس مثل یه برده ی مطیع به دنبال عرفان از ماشین پیاده شدم ووارد فضای دل انگیز وسنتی رستوران شدم .

بعد از گذروندن تمام مصیبت هایی که به سرم اومده بود ..فهمیده بودم با غذا نخوردن وماتم گرفتن هیچ چیزی تو زندگیم تغیر نمیکنه ..
نگاهم از روی نیمکت های چوبی مفروش ودیواری هایی که با نقاشی های از شاهنامه جلوه پیدا کرده بود گذشت ودرنهایت بی تفاوت روی نیمکت کنار عرفان نشستم ..
عرفان سفارش غذا داد ومن تنها روی گل های گلیم سرانگشت کشیدم ..
-چنجه سفارش دادم ..
میدونستم ..کر نبودم ..
-میدونم دوست نداری اما باید یه چیزی بخوری ..
حرفی برای گفتن نداشتم ..من فعلا مثل یه عروسک خیمه شب بازی تو دستهای عرفان پیچ میخوردم
-چیز دیگه ای نمیخوای ..؟
سفارش داده بود وتازه داشت میپرسید ..؟؟!!
سرانگشتم رو لبه ی گل قالی ایستاد وپرسیدم ..
-ازم متنفری ..؟

به سمتش سر بلند کردم که با چشمهایی خیره وبا جدیت نگاهم میکرد ..من این حالت موشکافانه ی چشمهاش رو به خوبی میشناختم ..منتظر باقی جمله ام بود تا بفهمه چی تو سرم

میگذره ..
-الان که فهمیدی نگاهم به صبا بوده ازم متنفر شدی ..؟
هنوز هم نگاهش خیره بود ..با مهربونی به چشمهاش نگاه کردم ولبخند تلخی زدم ..
-تو یک سال گذشته هربار که به صبا نگاه میکردم یه حسی بهم میگفت دختر خودمه ..با خودم میگفتم عرفان محاله بعد ازاون زندگی مشترک نابسامون به این زودی ازدواج کنه وبچه

دار بشه ..اما حالا ..؟حالا که سرخاک دخترم رفتم فهمیدم چقدر اشتباه فکر میکردم ..
عرفان لب باز کرد ..
-وحالا فهمیدی که صبا دخترهمسر دوم شوهر سابقته ..؟پس دیگه دوستش نداری ...؟
لبخندم وسعت گرفت ..
-بذار خوب برات توضیح بدم ..صبا دختر منه ..دنیا نیاوردمش ،بزرگش نکردم ..اما اون تنها کسیه که من رو بدون گذشته ام پاک وصادقانه دوست داره ..صبا دخترتو وهمسر دومته قبول

..اما من مادرشم ..واز این به بعد بهت ثابت میکنم محاله که برای یه لحظه هم تنهاش بذارم ..
لب بازکرد تا حرفی بزنه اما لبهاش بسته شد ..سرکج کردم وادامه دادم ..
-میدونم که مخالف رابطه ی من وصبا هستی ..اما تا وقتی نتونستی کسی رو پیدا کنی که بهتر از من مراقب صبا باشه نمیتونم تنهاش بذارم ..وقتی میرم که یه شریک خوب برای

خودت ویه مادر مهربون برای صبا پیدا کنی ..
-بفرمائید سفارشتون ..
عرفان دیس برنج رو جلوم گذاشت ..
-منم یه بار برای همیشه میگم دیگه مخالف رابطه ی تو وصبا نیستم ..بسم ا.. شروع کن ..
ومثل گذشته گرد سماغ رو روی کبابم پاشید ..با محبت تنها نگاش کردم وبی اراده گفتم ..

-هیچ میدونی برای اولین بار تو این یک سال گذشته است که داری بهم محبت میکنی ..؟
عرفان تیکه ای کباب به چنگال زد وبه سمتم گرفت
-بخور تا سرد نشده ..به خودت هم وعده وعید بی خود نده ..حالت خوش نیست وگرنه من اهل این سوسول بازی ها نیستم ..
یه چیزی از پس خاطرات شیرین گذشته سرک کشید ..یه زمانی عرفان عاشقانه بهم محبت میکرد وهیچ وقت خودش رو به خاطر این عشق ،سوسول نمیدونست اما حالا ..؟
آه ناخواسته ای کشیدم وچنگال رو گرفتم ..میلی به غذا نداشتم اما باید یه چیزی میخوردم ..باید با انرژی به دیدن صبا میرفتم ..
دیس برنج رو جلوی عرفان گذاشتم نگاه عرفان بالا اومد وجلوی چشمهای متعجبش دیس حاوی کباب کوبیده رو برداشتم ..وبا لبخند بی حالی گفتم ..
-خودت که میدونی من اهل چنجه نیستم ..مال بد بیخ ریش صاحبش..
اولین لقمه رو که به دهن بردم سعی کردم دیگه بغض نکنم ..حسرت نخورم ..درد نکشم ..من باید تمام اینها رو پشت سر میذاشتم وبه سراغ صبا میرفتم ..درد دختری که شیش سال

پیش زیر خروارها خاک ارمیده بود رو باید فراموش میکردم ..وقتش رسیده بود با صبا روبه رو بشم ..واون رو درست مثل دختر هووم وبهتر از گذشته در اغوش بگیرم ..اما امان از دست

عرفان ..که امشب قصد جونم رو کرده بود ...
با دراز شدن دست عرفان نگاهم جلب شد ..گوجه ی پوست کنده رو گوشه ی بشقابم گذاشت ..بازهم بغضم گرفت ..چرا اینقدر محبت میکرد .؟!.
دردم بیشتر شد ..مثل اینکه این غم ها خیال رفتن نداشتن ..دو دستی به قلب ووجودم چسبیده بودن ..چرا عرفان بیشتر از همیشه مهربون شده بود ؟
با وجود بلایی که سرم اورده بود ومن رو با واقعیت مرگ دخترم رودررو کرده بود اما به دیدنم اومده بود وحالا برام گوجه پوست میکند !!!

چرا دل من اینقدر کوچیک شده بود ؟..چرا طاقت حتی ذره ای مهربونی از عرفان رو نداشت ؟..مگه نه اینکه من تو دریای محبت های بی کران عرفان اب تنی کرده بودم ؟ پس چرا

حالا با همین اندک محبت ها قلبم پراز شوق میشد ..؟
-سرد شد بهار ..
مهربون نشده بود ..؟میخواست قلبم رو با این محبت هاش له کنه ..؟
لبخند نزدم ..توانش رو نداشتم ..اگه عرفان یه بار دیگه محبت میکرد قطعا سر به کوه وبیابون میذاشتم ..چرا درک نمیکرد که من تو این شرایط احتیاجی به محبت هاش ندارم ..من

فقط یه گوشه ی دنج میخوام تا دونه به دونه ی غصه هام رو پر بدم ..
این دل احمق من خیلی وقت بود که رنگ محبت ندیده بود ..
لیوان دوغ رو کنار دستم گذاشت ونفس های کشدار من طوفانی شد . چقدر محبت ندیده بودم وخبر نداشتم ...خدایا امروز زنده میمونم ..؟ دلم میخواست التماسش رو کنم ..
بسه عرفان ..محبت به خرج نده ..منه محبت ندیده دوباره وابسته میشم ..تو این رو نمیخوای ..بهتر نیست همون جور تلخ باقی بمونی ..؟من به این عرفان عادت ندارم ..عادت کردم اخم

های درهمت رو ببینم ونگاه عاصیت رو ..این عرفان !من رو بدجوری یاد خاطرات خوش می اندازه .. عرفان توروجون صبات اینکار وبا من نکن ..
اما عرفانِ این لحظه ها قطعا از فضا اومده بود ..مثل ریگِ ته جوی محبت به خرج میداد ..ومن داشتم کم می اوردم ..
-بهار ..؟
بی درنگ سر بلند کردم ..
چرا حس میکردم نگاهش پر از نگرانیه ..
-چرا نمیخوری ..؟
دستپاچه نگاه ازش گرفتم ..

-نکنه هوس فست فود کردی ..؟پیتزا ..؟
لب گزیدم ..دلم میخواست فرار کنم ..من این عرفان رو نمیشناختم ..
-شاید غذاش رو دوست نداری بریم یه جای دیگه ..؟
دست به قاشق بردم
-نه همین خوبه ..
-اگه دوست نداری ..؟
ناله زدم ..
-عرفان ..؟
مکث کرد
-میشه تنهام بذاری ..؟
ازنگاهش میخوندم که متعجبه اما هیچی نگفت ..خواست از جا بلند شه که گفتم ..
-غذات رو هم ببر ..
سنگین جواب داد ..
-سیر شدم ..
دلم میخواست تنها تو چهار دیواری اتاقم بودم وبه حال وروز ناجورم زار میزدم ..اما نمیشد ..
کفش هاش رو پوشید وقیام کرد که استین پیرهنش رو کشیدم ..
-تو که چیزی نخوردی ..غذات رو هم ببر ..
بر خلاف همیشه که دستم رو پس میزد فقط به انگشتهای دستم که پارچه ی پیرهنش رو چنگ زده بود خیره شد ..
-عرفان ..؟
این تمام توان من بود ..نفسی گرفت وبه ارومی خم شد ودیس برنج ولیوان دوغش رو برداشت وهمزمان گفت ..
-با خیال راحت غذات رو بخور من منتظر میمونم ..
عرفان رفت وبه فاصله ی چند تا نیمکت کنار در وردی نشست ..نگاهش که به سمتم چرخید با دست اشاره کرد ..

-شروع کن ..
ومن زیر نگاه کنجکاو مردم چرخیدم وقاشق اول رو پر از کباب وبرنج وگوجه کردم ..باید قوی میبودم ،باید قوت میگرفتم ،وگرنه توان مقابله با این عرفان عجیب وغریب رو نداشتم ..اگه

قرار بود بازهم به این کارهاش ادامه بده ..قطعا روانی میشدم ..من تازه با دلم کنار اومده بودم وحالا عرفان ..تیشه به ریشه ی این دل بی قرار میزد ..
***
از نظر بهارِ زمانیِ داغدیده ..هیچ چیزی تو دنیا شیرین تر از در آغوش گرفتن صبای کوچولو نبود .. صبایی که شکایت از نبودم میکرد ..شکایت از بی وفاییم و اینکه دل تنگم شده ..دل

تنگی برای منی که هیچ کس رو نداشتم ،مثل هوای تازه ی بهاری بودی ..پراز اکسیژن برای این ریه های خسته ..
بهانه آوردم ..
-حالم خوب نبود صبا جان مریض بودم ..
صبا بلبل زبونی کرد ..
-خب مریض باشی نمیتونی گوشیت رو جواب بدی ...؟
مستاصل به عرفان نگاه کردم که جواب داد .
-خاله حالش خوب نبود نمی تونست گوشی رو جواب بده ...هنوز هم حالش خوب نشده ..تو نباید با نق زدن حال خاله رو بدتر کنی ..
عرفان چقدر خوب از حال درونم خبر داشت..به واقع که من اصلا خوب نبودم ..دستم رو دور شونه ی صبا پیچیدم و بوییدمش ..
-دلم برات تنگ شده بود عزیز خاله ..
صبا دست از لجاجت برداشت ..
-منم دلم تنگ شده بود خاله بهار ..کاش زودتر میومدی ..راستی بابام هم دلش برات تنگ شده بود ..

عرفان چشم غره ای به صبا رفت ..که صبا همون جور که سرش رو تو آغوشم قایم می کرد جواب داد ..

-خودت گفتی چقدر خونه ساکته ..

-خب این چه ربطی به دلتنگی من داره ...؟

-خودت همیشه می گی وقتی مهمون از خونمون بره خونه سوت وکور میشه ..

عرفان بازهم چشم غره رفت ومن گوش هامو روی دیالوگ بین عرفان وصبا بستم..نمی خواستم بشنوم ودوباره عاشقتر از قبل بشم ..عرفان برای من مثل اون ستاره ی درخشانی بود

که هیچ وقت دستم بهش نمی رسید ..حالا بعد از یک سال می دونستم چنان ضربه هایی به پیکر زندگی عرفان زدم که حتی اگه تا آخر عمر همراه زندگیش باشم بازهم کافی نیست ..

نفسی گرفتم وتو دلم نجوا کردم ..

-نشنو بهار ..گوش نده ..از این گوش بگیر و از اون یکی در کن ..عرفان ماهه و تو خورشید ... هیچ وقت کنار هم جلوه نمی کنید ..

-خاله دیگه از پیشم نمی ری ..؟

نگاهم به سمت عرفان کشیده شد ..

-خاله تا هر وقت که بخواد پیش ما می مونه ..

صدای خوشحالی کردن صبا بلند شد و من بازهم تشر زدم به دلم ..

-گوش نده ..نشنو ..عرفان دوره ،خیلی دورتر از فاصله ی قطب شمال وجنوب ..

-وسایلت رو کجا بذارم ..؟

به آرومی از صبا جدا شدم ..

-خودم جا به جا میکنم ،راستی صبا؛ شام خوردی ..؟

-اوهوم ..خاله فرنگیس بهم غذا داد ..

سری تکون دادم و دستم رو به سمت ساکی که تو دست عرفان بود دراز کردم که گفت ..

-میارم برات ..

چرخیدم ونفس گرفتم وبه سمت اتاق خواب صبا رفتم ..

- دستت درد نکنه آوردی ..می ذارمشون تو کمد صبا ..
نگاهی به کمد انداخت و پرسید ..
-جا کم نیست؟ ..می خوای یه کمد قفسه خور بگیرم ..؟؟
ثابت موندم ... ؟پنجه ی دستم رو باز و بسته کردم تا هوشیاریم رو به دست بیارم .... امروز قطعا قلبم می ایستاد ..دلم می خواست فریاد بزنم ..
-عرفان دست از سرم بردار ..تو داری من رو ذره ذره زجرکش می کنی...
دم گرفتم ..
-نه تو کمد صبا جای کافی هست . لباس زیادی ندارم ..
-باشه فقط ..
پریدم تو حرفش ...
-فقط برو ..همین یه امشب درکم کن و برو ..
عرفان سری تکون داد... واقعا درکم میکردم ؟..نه ..مسلما نه ..هیچ کس نمی تونست شرایط احمقانه ی من رو درک کنه .. اینکه بچه ی دفن شده ام رو به این زودی فراموش کردم و

مثال دخترکان نوجوان قلبم از کوبش بی نهایت در حال منفجر شدن بود ..
-چیزی خواستی ،صدام کن ..
و در آخر بالاخره تنهام گذاشت ..
صدای خوش وبش کردن عرفان وصبا رو از پشت در می شنیدم ..خسته و بی حال روی تخت صبا نشستم ..دلم می خواست سرم رو به جایی تکیه بدم و کمی به چشمهام استراحت بدم

..بی اختیار روی تخت صبا دراز کشیدم و پاهام رو مثل یه جنین توی شکمم جمع کردم ..و تو دلم به سلیقه ی عرفان آفرین گفتم ..چقدر این تخت راحت بود ..حتی سایز تخت هم

سایز بزرگسال بود ..

دلم میخواست فقط کمی استراحت کنم ..اما چشمهام خسته بود ..خسته ی جرعه ای اسایش ..اسایشی که تنها میتونستم تو همین تخت چند در چند پیدا کنم ..
پلک هام رو هم افتاد ومن مدام به خودم نهیب زدم ..
نخواب ..نخواب ..
اما نمیشد ..به خودم دروغ گفتم ..
-یه ذره ..فقط بذار یه لحظه چشم رو هم بذارم ..فقط ...یه لحظه ..
با احساس سنگینی که روی شونه ام نشست پلک باز کردم ..اطرافم نیمه تاریک بود و نور اندکی از لابه لای در نیمه باز اتاق داخل میشد ..خواستم نیم خیز بشم که صدای عرفان به

گوشم رسید ..
-بلند نشو ..بگیر بخواب ..
با کسالت وسستی دوباره سرمو روی بالشت صبا گذاشتم و ناله کردم ..
-وای ..خوابم برد ..الان بلند میشم ..صبا رو بیار ..
-نمی خواد صبا پیش من می خوابه ..
عصبانی بود ..؟!
زیر لب زمزمه کردم ..
-باید بلند شم اما رمق ندارم ..
-مگه چیزی میخوای ..؟
-نه بلند شم ،صبا رو بیاری سرجاش بخوابونی ..
-لازم نکرده ..بگیربخواب ..
عصبانی بود ..اما چرا ..؟من که کاری نکرده بودم ..؟
-کاری داشتی صدام کن ..
-صبا
-گفتم پیش منه ..راحت بخواب ...
به سمت در رفت اما میون درگاهی در قدم هاش ایستاد ..

-درضمن لازم نکرده موقع خواب هم روسری سرت کنی ..ندید بدید نیستم ..که با دیدن موهات دست ودلم بلرزه
لبخندی روی لبم نشست ..پس از دیدن روسری من عصبانی بود ..؟
-با خیال راحت بخواب ..من قول میدم مثل خفاش شب سراغت نیام و جلوی نفس لوامه ام رو بگیرم مست از جادوی خواب زمزمه کردم ..
-روسری سر کردن من فرمالیته است ..خودم خوب میدونم که با دیوار این اتاق هیچ فرقی ندارم .. نگران این چیزها نیستم ..
پلک هام رو هم افتاد وصدام تحلیل رفت ..اما حتی تو عالم خواب هم صدای نجوا گونه ی عرفان رو می شنیدم که چیزی میگفت اما من بیهوش تر از اون بودم که حتی کلمه ای از

حرف هاش رو به یاد داشته باشم ..
***

صبح فردا روز جدیدی شروع شد ..روزی متفاوت از تمام روزهایی که گذروندم ..هنوز هم قلبم سنگین بود اما دیگه درد نمیکرد ..من مدتها بود به غم نبود فرزندم خو گرفته بودم

واحمقانه بود حالا به این شدت خودم رو ازار بدم ..
صبح دوش مختصری گرفتم ولباس عوض کردم ومیز صبحونه رو چیدم ..من حالا رسما با همه چیز کنار اومده بودم ..فهمیده بودم که دختر من شیش سال پیش فوت کرده وصبا دختر

رسمی عرفان وهمسر دومشه ..
واینکه من عاشقانه صبا رو دوست دارم وبه جای دختر از دست رفته ام همه ی محبتم رو به پای این بچه ی مظلوم میریزم ..من فهمیده بودم که باید به همین ها قانع باشم ودست

وپای بی خود نزنم ..زندگی از سر گرفته شده بود ومن هنوز زنده بودم ونفس میکشیدم ..پس باید زندگی میکردم ..
***

چشم هامو بستم و با لذت هوای ملس و سرد پائیزی رو به سینه کشیدم ..امروز از اون روزهایی بود که بی دلیل لبخند می زدم ..بعد از مدتها خونه نشینی بالاخره عرفان رو قانع کردم

صبا رو به پیک نیک ببریم .اما این ظاهر قضیه بود ..بیشتر اصرار هام به خاطر خود عرفان بود .تو طول چند روز گذشته اونقدر فکر وخیال دوره اش کرده بود که دلم به حالش می

سوخت ..می دونستم یه مشکل بزرگ سرراهشه ..اما عرفان هیچ حرفی نمیزد ..پا پی اش شدم تا حداقل به هوای صبا بیرون بیایم ..تا شاید روحیه اش کمی عوض بشه ..
این روزها به خاطر نبود عرفان هر شب خونه ی عرفان می خوابیدم واجازه می دادم عرفان به درس وکارش برسه ..عرفان هم دیگه عملا هیچ حرفی برای گفتن نداشت .. من تو

زندگی عرفان جایگاهم رو پیدا کرده بودم و هر دو به صلح و سکوت رسیده بودیم ..
یه پرستار تمام وقت برای صبا ودیگر هیچ ومن ...به همین هم راضی بودم ..خواسته ی بیشتری نداشتم جز اینکه یه گوشه از مشکلات عرفان رو کم کنم ..جز اینکه این محبت تلمبار

شده تو دلم رو فدای صبا کنم تا شاید بال وپر بگیره واز این لاک دفاعی بیرون بیاد ..
من حکم یه آچار فرانسه رو برای عرفان داشتم ..به صبا می رسیدم ..زندگی عرفان رو سروسامون می دادم و در آخر تو کنج عزلت خودم گه گاهی برای کودک از دست رفته ام چند

قطره ای اشک می ریختم ..من حتی خودم رو هم فراموش کرده بودم ..عشقی که از گذشته تو سینه ام جا خوش کرده بود ..و تمام زندگیم رو وقف صبا وآسایشش کرده بودم ..
شاید غلو کنم، اما من رسما مادر صبا شده بودم ..و در پس همه ی اینها عاشق عرفان جدیدی که از دل خاکستر عرفان مهربون گذشته سر برآورده بود شده بودم
-خاله چایی میخوام ..
پلک زدم و با خوش رویی گفتم ..
-چشم ..بذار الان برات میریزم

و سعی کردم به نگاه خیره ی عرفان توجهی نکنم ..
نگاهی که از صبح زود آزارم داده بود و باعث می شد هوایی بشم ..
از تو فلاکس یه لیوان چایی ریختم و دو تا حبه قند توش انداختم ..صبا چایی رو با قند زیاد دوست داشت اما من همیشه مراعات می کردم ...دوست نداشتم دندون های صاف وصدفیش

خراب بشه ..گفته بودم که ...:
[من مادر صبا بودم ..]
-بیا صبا جان فقط داغه صبر کن خنک بشه ..
خواستم لیوان رو به دستش بدم که حواسش پرت شد ونزدیک بود لیوان روی دستش چپه بشه که دستم رو عقب کشیدم ولیو ان از دستم افتاد ..صدای نیمه بلند من و عرفان همزمان با

هم بلند شد ..
نگران پرسیدم ..
-دستت سوخت ..؟
صبا بی خیال گفت ..
-نه خاله ..
اما من دل نگران تر از همیشه جلو رفتم و دستش رو تو دستم گرفتم ..
-ببینم دستت رو.. چایی ریخت روش ..؟
-نه خاله نریخت ..
تشر زدم ..
-چرا مواظب نیستی صبا جان! ..نزدیک بود دستت بسوزه ..یه موقع دستت بسوزه تاول میزنه جاش می مونه ..
نگاهم به سمت عرفان چرخید که با چشمهایی براق به حرکات من نگاه می.کرد...ناخواسته دلم مچاله شد ..من این نگاه ترسناک رو خوب میشناختم ..درست مثل روزهای اولی که با

دیدنم ابرو در هم می کشید وخصمانه بهم نگاه میکرد ..از خودم پرسیدم ..
مگه من چیکار کردم ..؟
دست پاچه عقب نشستم وسعی کردم زیر نگاه تیز و خیره ی عرفان تاب بیارم ..صبا دوباره مشغول بازی با عروسک هایی که به ردیف چیده بود شد و عرفان باز هم کوتاه نیومد ..ترسیده

به آرومی زمزمه کردم ..
-اتفاقی افتاده ..؟
با همون نگاه تو خالی بدون کوچکترین حسی جواب داد ..
-یاد سابق افتادم ..اون روزهایی که له له میدزی تا بچه ات رو بکشی ..
لب گزیدم وتشر رفتم ..
-عرفان ..صبا می شنوه ..
-بشنوه ..عجیب نیست اون آدم بی احساس چه جوری برای نجات دختر شوهرش به جلز و ولز افتاده ..؟!!!
-زخم نزن عرفان ..فکر میکردم به تفاهم رسیدیم ..
-منظورت خفه خون گرفتن منه ..؟من هیچ وقت با گذشته کنار نیومدم ..
-منم با شرایطتت کنار نیومدم ..با نامردی هایی که در حقم کردی اما هیچ وقت نیش نزدم ..دیگه نمیخوام بهت ثابت کنم ...چون در مورد گذشته هردو مقصر بودیم ..خیلی وقته سعی

میکم گذشته رو فراموش کنم وفقط به فکر امرزم باشم ..
-روانشناس شدی ..؟
نگاهم رو به دور دست ها دوختم ..به جایی که شهر رو به خوبی میتونستم ببینم ..خونه ها رو ..مردم رو ..نسیم خنک پاییزی رو ..
زیبایی ها جلوی چشمهام صف بسته بود ولی دل من لبالب از غم بود ..

- هیچ وقت ازم نپرسیدی بعد از جدا شدن ازت چیکار کردم ..اصلا چرا دنبالت می گشتم؟ ..نپرسیدی ونگفتم ..هیچ وقت هم بهت نمیگم ..اما این رو بدون ..من اونقدر بعد از رفتنت

سختی کشیدم که دیگه پیش خدای خودم شرمنده نیستم ..
راجع به تو و زندگیت هم قبول کردم که دیگه از دستم کاری برنمیاد ..من تمام سعیم رو کردم و هنوز هم دارم تلاش میکنم تا تو از دستم راضی باشی ..بالاخره یه روزی می رسه که

دلت باهام صاف بشه، اما کاری نکن که بعد ها من طلبکار باشم و تو بدهکار ..من تازه فهمیدم شکستن دل آدم ها چقدر درد داره ..اما تو هم درک کن که برای گذشته هیچ کاری جز

جبران از دستم برنمیاد ..
احساس کردم تلاطم چشم های عرفان کمتر شد و رنگ کدر چشم هاش از بین رفت ..و بعد از چند ثانیه نگاه ازم گرفت و خودش رو به سمت صبا کشید تا تو بازیش شریک بشه ..

نفسی گرفتم و بازهم خیره شدم به شیراز ..من امروز دل خوش بودم و اجازه نمی دادم یاد آوری هیچ کدوم از اشتباهاتم روز خوشم رو خراب کنه ..
***
اما حتی بعد از رفتن به اون پیک نیک هم حال عرفان بهتر نشد ..عرفان همچنان غرق درخودش و عوالمش گه گاهی از غار تنهاییش بیرون میومد و سرکی به اطراف می کشید و بعد

از رسیدگی به کارهای واجب بازهم به کنج عزلتش فرار میکرد ..و من نگران بودم ..نگران نگرانی های بی شمار عرفان که مطمئنا اونقدر ثقیل و ناگوار بود که عرفان رو این جوری به

فکر فرو برده بود ..

همون جور که روبه روی عرفان نشسته بودم و داشتم دونه های لوگو رو تو هم فرو میکردم حواسم به سمت عرفان جلب شد ..عرفان چند دقیقه ای بود که به لوگوهای تو دستم خیره

شده بود و پلک نمی زد ..به سمتش خم شدم و صدا زدم ..
-عرفان ..؟عرفان .؟
متوجه نشد ..دوباره صدا زدم ..
-عرفان کجایی ..؟
عرفان یه دفعه ای به خودش اومد ..
-ها چیه ..؟
-چاییت یخ کرد ..حواست کجاست ..؟
و عرفان حتی نگفت که تو فکرش چی میگذره ..حق داشت.. من هنوز هم محرم رازش نبودم ..
-متوجه نشدم ..
ولیوان چاییش رو با فکر بلند کرد ..دلشوره چنگ انداخت به بند دلم ..چرا عرفان تو این چند روز اینقدر تو فکر بود ؟..انگار اصلا تو این عالم نبود ..نگرانیم هر لحظه بیشتر از قبل میشد

..هرچی بیشتر فکر میکردم می فهمیدم عرفان تو این روزها زیاد هم سرحال و قبراق نیست ..بیشتر وقتش رو تو اتاق کارش می گذروند و عملا کاری به کار من و صبا نداشت ..
دلواپس پرسیدم ..
-اتفاقی افتاده عرفان ..؟
سر چرخوند و لیوان تو دستهاش کنار لبش موند ..
-چه اتفاقی ..؟
نگران زمزمه کردم ..
-نمیدونم چند روزه حالت رو به راه نیست ..
لیوان رو روی میز گذاشت و زمزمه کرد ..
-نه چیزی نیست ..مشکلات کار و شرکت ودانشکده ..

غمگین شدم ..من خیلی خوب میدونستم که اینها مشکل عرفان نیست ..
با قاطعیت گفتم ..
-بچه نیستم که سرم رو شیره بمالی ..یه چیزی شده ..
از جا بلند شد و گفت ..
-ممنون بابت چای ...
و به سمت اتاقش به راه افتاد ..
کلمه ی عرفان تو دهنم خشکید ..عرفان قصد حرف زدن نداشت ..نرسیده به اتاقش برگشت و گفت ..
-در ضمن نیازی نیست نگران من باشی ..
و من سر زبونم موند که بگم ...:
-من همیشه نگران توام ..
چرخیدم به سمت صبا که دیدم با همون نگاه کنجکاوش به من نگاه میکنه..سعی کردم لبخند بزنم ..
-چیه خاله ..؟چرا نگام میکنی ..؟
-بابا حالش خوب نیست ..؟
پس حدسم درست بود ..صبا هم فهمیده بود
-نه خاله ..حالش خوبه خوبه...بیا بقیه ی بازیمون رو کنیم ..آفرین دختر گل ..
و تو دلم دعا کردم مشکل عرفان واقعا بزرگ نباشه ..
اما اشتباه می کردم چرا که کم کم فهمیدم مشکل عرفان هرچی هست بزرگتر از اون چیزیه که من فکر می کردم ..جوری که خواب و خوراک رو از عرفان گرفته بود ..
***
نصفه شب بود که با سوز سردی که از لابه لای در نیمه باز می وزید بیدار شدم ..طبق عادت شبانه ام، اول سراغ صبا رفتم که مثل همیشه پتوش رو کنار زده بود ..لبخندی زدم و

پوشوندمش تا سرما نخوره ..برگشتم به رختخوابم که با صدای تقه ای گوش ایستادم ..

انگار یه نفر تو آشپزخونه بود ..عرفان اومده بود ..؟روسریم رو سر کردم و با نور خفیفی که از شب تاب پذیرایی به داخل اتاق می تابید آروم آروم قدم برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم

..

که با دیدن عرفان قدم هام ایستاد ..عرفان اومده بود ..اما کی ..؟چرا این وقت شب ؟و من چه جوری نفهمیدم عرفان اومده ..؟؟!!

صدا زدم :عرفان ..؟

دست به کلید برق بردم ..نور لوستر سقفی ..فضای آشپزخونه رو روشن کرد و چشمهامو زد ..به محض باز شدن پلکهام چشمم به شیشه ی ویسکی افتاد ..زبونم در جا بند اومد ..عرفان

داشت ویسکی می خورد ..؟!!

-خاموشش کن ..

نگاهم به سمت عرفان کشیده شد که جلوی چشمهاش رو گرفته بود ..وضعیت گیلاس نیمه پر روی میز حاکی از مشروب خوردن عرفان بود ..

وقعی به حرفش نذاشتم و با تعجب پرسیدم ..

-مشروب میخوردی ..؟

گیج و مات روی صندلی مقابلش نشستم که عرفان با کج خلقی زمزمه کرد ..

-آره ...مشروب میخوردم ..

مات اسمش رو بردم ..

- عرفان ..؟؟؟ تو که اهل این چیزها نبودی ..؟؟!!!

-قدمت اهل نبودن من به شیش سال پیش برمی گرده ..خیلی چیزها تو این چند سال عوض شده ..

-آخه چرا ..؟

- چی چرا ..؟چرا عوض شدم ..؟

-نه ..چرا مشروب میخوری ..؟

عرفان سکوت کرد و من به وضوح در هم رفتن سگرمه هاش رو دیدم ..

-یه چیزی شده نه ..؟می شناسمت عرفان ، تو آدمی نیستی که لب به مشروب بزنی ..حتما یه اتفاقی افتاده ..

برّنده جواب داد ..

- به تو ربطی نداره ..

خواست از جا بلند شه که ساعدش رو گرفتم ..

-صبر کن ..

عرفان تو سکوت فقط نگاهم کرد که دوباره گرفتم ..

-ده دقیقه بهم وقت بده ..

عرفان که دوباره روی صندلی نشست.. لیوان و شیشه رو برداشتم و سراغ گل گاو زبونی که از قبل با خودم آورده بودم رفتم ..

من هنوز هم خاطرات شیرین گذشته رو به یاد داشتم ..اینکه هیچی مثل یه لیوان گل گاوزبون اون هم از دستهای مادرش نمیتونست اعصاب نا آروم عرفان رو آروم کنه ..همون جور

که از مادر عرفان یاد گرفته بودم گل گاوزبون رو دم کردم و تو تمام این لحظات عرفان لب از لب باز نکرد ..

تا موقع دم کشیدن ...کنار اجاق گاز ایستادم و حتی نیم نگاهی هم به عرفان نیانداختم ..می دونستم عرفان یه مشکلی داره ..می دونستم داره خودخوری می کنه ..پس باید هرجوری

شده و با هر ترفندی که بود حرف از دهنش می کشیدم بیرون...باید می فهمیدم دردی که حتی احسان هم از اون با خبر بود و به من نمی گفت چیه ..

از تو قندون روی میز یه تیکه نبات تو لیوان انداختم و روی میز گذاشتم و باز هم روبه روی عرفان نشستم ..

عرفان زیر لب تشکری کرد و دست به لیوان برد ..

بدون حرف جرعه جرعه شروع به خوردن مایع رنگی کرد و من فقط نگاهش کردم ..لیوان نیمه خالی رو توی دست گرفت و بازهم تو عوالم خودش عرق شد ..

بی اختیار صداش زدم ..
-عرفان ..؟
سر بلند کرد و من سوالی که مدت ها تو ذهنم جولان میداد و نفسم رو منقطع کرده بود به لب آوردم ..
-خطری صبا رو تهدید میکنه ..؟؟
نگاهش برّنده شد ..
-نه ..چرا این سوال رو میپرسی ..؟
-پس چیه ..؟ می دونم که به من ربطی نداره و من هیچ ارتباطی با تو ندارم اما باید بهم بگی ..چند روزه کارت شده زل زدن به در و دیوار ..حتی به درست هم نمی رسی ..بهم بگو

عرفان ..بگو چت شده ..؟
-اگه خودت می دونی که بهت ربطی نداره چرا می پرسی ..؟بهتره سرت تو کار خودت باشه و تو زندگی من سرک نکشی ..
-این دخالت نیست ..چرا دست یاری من رو نمی بینی ..؟؟من می خوام کمکت کنم ..
-احتیاجی به کمکت ندارم ..
-عرفان ..؟
-بسه بهار .. من اگه لازم باشه خودم بهت می گم ..تا وقتی هم که به تو و صبا ربطی نداشته باشه ، هیچ حرفی از من نمی شنوی ..
قیام کرد که ناله زدم ..
-حرف بزن عرفان ..من نگرانم ..
-شب بخیر ..بابت گل گاوزبون هم ممنون ..
و جلوی چشم های حیرون و ماتم زده ی من میون درگاهی در اطاقش محو شد ..
لیوان رو با بی میلی توی سینک رها کردم و کلید برق رو زدم ..با نور نیمه روشن چراغ خواب آروم به اتاق خواب صبا رفتم و روسریم رو از سرم برداشتم ..و دوباره تو رختخوابی که

درست زیر تخت صبا پهن کرده بودم دراز کشیدم ..
نگاهم تو تاریکی روی سقف چرخید ..به پهلو شدم و خیره به دیوار ..اون سوی این دیوار عرفان بود و دردهای بی شمارش ..عرفان بود و مشکلی که نمی تونست به من بگه ..و این

سوی دیوار ..من بودم و دل داغدار و رنجیده ام ..من بودم و دست های خالی از عطوفت عرفان ..
***
"عرفان "
با کلافگی فاکتور ها رو بالا و پایین کردم و به عدد انتهای برگه ها نگاه کردم ..نفسمو با خستگی فوت کردم و چنگی تو موهام زدم ..هر رقم حساب می کردم بدون پولِ پروژه ی آخر

نمی تونستم آخرین چکم رو پاس کنم و بدتر از همه.. دیگه بهانه ای نداشتم ..مختاری فروشنده ی باغ دیگه به بهانه هام گوش نمی داد ..
خودکار رو با استیصال روی برگه های درهم و برهم پرت کردم و به صندلی گردونم تکیه دادم ..دو انگشت شصت و سبابه ام رو روی پلک هام گذاشتم تا بهتر بتونم تمرکز کنم ..باید

هرچه زودتر پول آخرین چک رو جور میکردم و گرنه مختاری تهدید کرده بود چک رو به اجرا میذاره یا زمین رو ازم پس می گیره ..
ولی هرچقدر فکر میکردم عقلم به جایی قد نمیداد ..مبلغ چک بیشتر از توانم بود ومثل خر تو گل گیر کرده بودم ..
دستی روی زبری ریشم کشیدم ..باید چیکار می کردم ..؟به احسان رو می زدم ..؟نه ..احسان به حد کافی بهم کمک کرده بود ..تا همین حالا هم با کمک های احسان و لطف خدا بود

که تونسته بودم سه تا چک قبلی رو پاس کنم ..امکان نداشت بازهم به احسان رو بزنم ..
به سمت میزم خم شدم و خودکار رو تو دستم گرفتم و دور انگشت هام چرخوندم ..
-پس کی .. ؟ من که کسی رو نداشتم ..تازه باید حقوق کارمند ها وحق بیمه رو هم حساب میکردم ..این جدای خرج خونه و باقی مخارج بود ..

روی گوشه ی برگه شروع به کشیدن اشکال درهم و برهم کردم ..اگه می تونستم وام بگیرم ..؟
اما نه ..نمی شد ..از پس قسط هاش برنمی اومدم ..منم که اهل وام گرفتن نبودم ..پس ..؟زنگ بزنم به مجید ..؟
شقیه ام رو با کف دست مالیدم ..مجید بدتر از من بود ..نمی شد بهش رو بندازم ..پس چیکار می کردم ..؟
-هی عرفان با توام ..
با صدای احسان سر بلند کردم ..کی اومده بود ..؟
احسان که نگاه گیجم رو دید توضیح داد ..
-در زدم اما حواست نبود ..
خمیازه ای کشیدم و به خودم کش و قوسی دادم ..
-آره حواسم نبود ..چه خبرا ..؟چی کار داشتی ..؟
-شرکت خیلی وقته تعطیل شده چرا نمی ری خونه ..؟
پنجه ام رو لابه لای موهام بردم ..
-هر رقم حساب و کتاب می کنم می بینم باز هم کم میارم ..
-منظورت چک آخره ..!
_آره ، من امیدم به درآمد پروژه ی نفیس بود که حالا حالا ها وقت می بره ..از اون طرف هم برای شرکت افت داره اگه ودیعه ی بیشتری بخوام ..اعتبارمون زیر سوال می ره ..
-چقدر کم داری ..؟
-کل دار و ندارم در حال حاضر سی میلیون شده ..هنوز پنجاه و هفت تومن دیگه کم دارم ..
احسان نگاه ناراحتی بهم انداخت که سگرمه هام تو هم رفت ..حتما دوباره می خواست برام موعظه کنه ..من حرف های احسان رو از بر بودم ..به دو دقیقه نکشید که پیش بینیم درست

از آب دراومد ،و احسان شروع به غرغر کرد ..
-آخه برادر من مگه صد دفعه بهت نگفتم لقمه اندازه ی دهنت بردار؟ ..حالا ببین چه جوری موندی توش ..؟

-تو روخیر امواتت تیکه ننداز ..تو از چیزی خبر نداری ..هیچی نمی دونی ..
-منظورت اینه رسما خفه بشم ..؟
-من غلط بکنم ..چاکرت هم هستم ..فقط میگم آخه این چه اصراریه ..بهت که گفتم این باغ رویای من بود ..
و تو دلم کلمه ی بهار رو فاکتور گرفتم ..اینکه رویای یه باغ زیبا و یه خونه ی کوچیک حسرت همیشگی من و بهار بود ..اینکه اگرچه بهار رفت اما آرزوهاش شد آرزوهای من ..اینکه

کمر همت بستم تا خودم یک تنه به اون رویاهای محال پر و بال بدم وحالا فقط یه قدم بلند دیگه با آرزوی دست نیافتنی بهار فاصله داشتم .. واقعا نمی تونستم اجازه بدم کاخ آرزوهام

به این راحتی فرو بریزه واز بین بره ..من با تمام قوا این آرزو رو به حقیقت بدل می کردم ..
-تو فکر نمی کنی برای این رویات بیش از حد مایه گذاشتی ..؟آخه تو رو چه به خرید باغ ..!!
-ای بابا .. تو که زمین رو دیدی ..خودت خوب می دونی چه موقعیت خوبی داره ..مختاری خیلی باهام کنار اومد ..الان هم بهش حق میدم که پولش رو می خواد ...دوماه آزگاره که دارم

دست به سرش میکنم بیشتر از این نمی تونه صبر کنه ..اون هم برای پولش نقشه کشیده ..دیدی که !..می خواد بره اون ور آب...
-الان من هرچی بگم تو حرف خودت رو می زنی ..پس حداقل بذار از بابا قرض بگیرم ..خودم دست و بالم خالیه وگرنه جیب من و تو نداره ..
-مگه من ازت پول خواستم که خودت می بری ومی دوزی ..؟
-پس چی ..؟چه جوری می خوای جورش کنی ..؟
- خدا بزرگه پاشو بریم که دیرمون شد ..الانه که صبا با نق نق هاش پدر بهار رو دربیاره ..
صورت احسان باز شد ..
-به به خورشید از کدوم طرف در اومده مهربون شدی ..؟اسم بهار رو میاری ..؟!!!

داشتم برگه های روی میز رو دسته میکردم که ثابت موندم ..من اسم بهار رو بردم ..؟کی ..؟چرا حواسم نبود ..؟
نگاهی به احسان که با لبخند بهم نگاه میکرد انداختم و ترجیح دادم جوابی ندم ..چرا که واقعا جوابی برای این سوال نداشتم ..من حتی نفهمیدم چرا اسم بهار رو که یه دفعه ای میون

افکارم جاری شده به زبونم آوردم..
میز رو کمی مرتب کردم و کیف و کتم رو برداشتم که احسان گفت ..
-می دونم رابطه ات با بهار بهتر شده اما ازت خواهش می کنم بیشتر هواش رو داشته باش ..خودت خوب می دونی که بهار فقط از روی محبت قلبیش داره بهت کمک میکنه و گرنه

اون هیچ مسئولیتی در برابر تو و زندگیت و صبا نداره ..باهاش مهربون باش این محبت جای دوری نمی ره...
با کف دست به کتفش کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم ..
-تو لازم نیست حمایتش کنی ..خودش یه نفر ده تای من و تو رو حریفه ..
درو پشت سرم قفل کردم درحالی که باز هم فکرم حول و حوش چک آخرم می چرخید ..من این پنجاه میلیون رو از کجا باید جور می کردم ..؟
"بهار "
و بالاخره بعد از چشم انتظاری ها بدون اینکه عرفان بخواد ریشه ی تمام مشکلاتش رو فهمیدم ..
سینی حاوی میوه و چایی رو برداشتم و به سمت در اتاق نیمه باز عرفان رفتم که با صدای نجواش پشت در میخکوب شدم ..
-حق با شماست آقای مختاری ..من که حرفی ندارم فقط میگم شما که این همه صبر کردی دو هفته ی دیگه هم روش ..من الان واقعا شرایط پرداخت رو ندارم ..
کمی مکث...

-می دونم.. شما لطف کردی در حق من ..اما شرایط من رو هم در نظر بگیرید...من رو حساب پروژه ای که گرفته بودم به شما چک دادم اما برنامه هام جفت و جور نشد. من دارم تمام

سعیم رو می کنم تا پول شما رو تسویه کنم ..خودم هم دوست دارم هرچه زودتر سند به نامم بخوره اما فعلا شرایطش رو ندارم ..
بازهم سکوت و صدای قدم های کلافه ی عرفان روی لمینت اتاق خواب ..
-آخه چرا اجرا بذارید ..؟من که می گم تا دو هفته ی دیگه پول شما رو می دم ..شما یکم دندون رو جیگر بذار .....الو ..الو آقای مختاری ..
دیگه تامل نکردم و بدون در زدن وارد اتاق عرفان شدم ..عرفان مستاصل و کلافه وسط اتاق گوشی به دست ایستاده بود و با دست مشت شده روی میز ضربه میزد ..نگاهش که به من

افتاد توضیح دادم ..
-میوه برات آوردم ..
سنگین تنها گفت ..
-ممنون ..
بشقاب میوه رو روی میز گذاشتم و نفسی گرفتم ..با خودم فکر کردم آیاواقعا تصمیم درستی گرفتم ..؟ و به خودم جواب دادم ..
-کار درست همینه ..زود باش بهار ..قدم پیش بذار .
به آرومی پرسیدم ..
-چقدر بدهکاری ..؟
عرفان به سرعت سربلند کرد و براق شد به سمتم ..ادامه دادم ..
-یکم طلا و سهام دارم ، بفروشش و بزن به زخم زندگیت ..
تنها با همون چشم های سیاه بهم خیره شد که سر به زیر انداختم ..

-من که فعلا دارم تو خونه ی تو زندگی می کنم پس خرجی ندارم ..به عنوان قرض قبولش کن اما مرد و مردونه بهم قول بده وقتی پول دستت اومد دوباره بهم برگردونی ..خودت که

خوب می دونی من جز این ها هیچ پشتوانه ی دیگه ای ندارم ..دار و ندارم همین یه ذره طلا و سهامه که بعد از چند سال تونستم جمع کنم .. ..
سر بلند کردم تا حالت صورتش رو ببینم. اما زیر نگاه سنگینش موذب شدم گوشه ی دامنم رو تو دست گرفتم ..
-چرا این جوری نگاهم می کنی ..؟
نگاهم روی خط های لمینت کف اتاق چرخید ..خط هایی که شبیه به رگه های روی چوب بود ..که شنیدم ..
-چه جوری ..؟
موذب تر از قبل خودم رو جمع و جور کردم ..من این نگاه رو می شناختم ..عصبانی نبود ..مغرور و ناراحت و کنجکاو هم نبود ..هر چی بود قلبم رو مثل گذشته های دور به تپش می

انداخت ..
نفس گرفتم ..اما هوای اتاق خفه بود و من داشتم زیر سنگینی نگاه عرفان که لب هاش رو بهم دوخته بود وجوابی نمی داد خفه می شدم ..
دستپاچه گفتم ..
-من ..من می رم به غذا سر بزنم ..
چرخیدم اما سر انگشت های دست عرفان سر انگشت هام رو اسیر خودشون کرد ..نفسم بالا نیومد ..من چم شده بود ..این حس عجیب و غریب یه دفعه از کجا به دلم سرازیر شده بود

..
با نفس های منقطع به سمتش چرخیدم ..اما جرات نگاه کردن تو اون نگاه عجیب رو نداشتم ..که بالاخره به حرف اومد ..

-چرا داری اینکار رو می کنی ..؟
چقدر بهم نزدیک شده بودیم ..؟؟ و چرا این قدر سخت بود تحمل این نزدیکی ..و در نهایت چقدر خوب بود تنفس رایحه ی بدن عرفان بعد از سال ها و ماه ها ..
آب دهنم رو قورت دادم.. بی هدف نگاهم روی سینه اش چرخید ..صحنه های هم آغوشی با عرفان جلوی چشم هام جون گرفت..خدایا این لحظات قشنگ چرا باید دقیقا همین الان

که هیچ فاصله ای با عرفان ندارم جلوی چشمهام قطار بشن ..؟؟
ذهنم یاری نمیکرد و تو گذشته مونده بود ..هی از خودم می پر سیدم ..چه سوالی پرسیده بود ..؟
نگاهم روی بازوش ایستاد ..من یه زمانی روی این بازو می خوابیدم و چه خواب خوب و راحتی داشتم ..
به خودم تشر زدم ...
-بهار حواست رو جمع کن ..داری به چی فکر می کنی ..؟
-بهار ..؟
بازدمم رو بیرون فرستادم و سعی کردم به هوش بیام ..چی پرسیده بود ؟..آها ..چرا دارم اینکار رو میکنم ..؟
به سختی نفس گرفتم و خجالت زده از نفس های بی امانم نیم قدم عقب گذاشتم ..
-احتیاج به پول داری می خوام بهت قرض بدم .
-اگه همه رو بالا کشیدم چی ..؟
نگاهم به سمت چشمهاش چرخید ..و نفسم تو سینه حبس شد ..چه جوری می تونست با این نگاه نفسم رو بند بیاره ..؟
-چطور می تونی به آدمی مثل من اطمینان کنی ..؟
نگاهم رو چشم هاش چرخید ..واقعا دنبال جواب این سوال بود ..؟
از میون لب هام نفس گرفتم ..دم و بازدم ..انگشت هام تو دستش فشرده شد ..منتظر جواب من بود ..اما من جوابی برای این سوال نداشتم ..جز اینکه هر جوری هست به عرفان کمک

کنم ..عرفان تو این روزها شدیدا احتیاج به کمک داشت ..
دست آزادم بی اراده بالا اومد و به نرمی روی قفسه ی سینه اش نشست ..از ته سینه نفس گرفتم ..یاد لحظه های عشقبازی با عرفان به قدری تو ذهنم پررنگ شده بود که امونم رو

می برید...
اما من نباید کم می آوردم. پس به نرمی گفتم ..
-تو اینکار رو نمی کنی ..
به سمتم خم شد و نگاهم رو چشم هاش ثابت موند ..
-از کجا می دونی ..؟
-خاله ..
بی هوا سر چرخوندم ..که عرفان با دست دیگه اش دستم رو که روی سینه اش بود گرفت .
-جوابم رو بده ..
باید می رفتم ..من همین الان باید از این اتاق برم وگرنه ..؟؟
خدایا ..عرفان امروز چقدر عجیب شده!.. نه عرفان سابقه و نه عرفان دیروز ..
من چرا اینقدر عجیب شدم؟..چرا شبیه به بهار چند سال پیش شدم ؟..همون جوری شیدا و پروانه ی عشق عرفان ..
-اگه شیش ماه پیش بود شاید همچین بلایی سرم می آوردی، اما حالا نه ..
-چرا نه .؟ از چی اینقدر مطمئنی ..؟من همونیم که تو رو با شکوهی تنها گذاشتم ..همونیم که برات پاپوش دوخت.
نفس هاش روی صورتم پیچید ..با این سوال ها می خواست به کجا برسه ..؟
دستم تو دستش مشت شد .. میل عجیبی به بوس**دن عرفان پیدا کرده بودم ..سرتکون دادم ..داشتم به چی فکر می کردم ؟!!. به اون شب های دو نفره !!!..به حلاوت لمس نوازش

های عرفان !!!..
من باید همین الان برم ..

-بهار ..؟

آه ..

دم نزدم و دست هام رو بیشتر مشت کردم و به خودم نهیب زدم ..

-برو ..

-خاله بهار ..

نفس عمیقی گرفتم ..صدای صبا مثل هوای تازه باعث شد نفس بگیرم ..کمی عقب کشیدم اما بند دسته هام آزاد نشد ..زمزمه کردم ..

-هر بلایی هم که سرم آورده باشی باز هم اونقدر نامرد نشدی که دار و ندار یه زن یتیم رو بالا بکشی ..

-بهار ..

اشک تو چشم هام نشست ..عرفان می خواست همین امشب من رو با این همه هیجان به کشتن بده ..واقعا نمی فهمید من برای پناه گرفتن تو آغوشش دارم زجر کش میشم ..

-خاله بهار ..؟

دستم رو کشیدم ..

-باید به صبا سر بزنم ..

دستهای عرفان به آرومی باز شد و من به سرعت چرخیدم تا از این اتاق کذایی بیرون برم ..اگه چند لحظه ی دیگه تو این اتاق و تو بند دست های عرفان می موندم معلوم نبود کارم به

کجا می کشید ..

با دست های لرزون راهی آشپزخونه شدم ..صبا باز هم از تو پذیرایی صدام کرد که با فکر آشفته عقب گرد کردم ..

-جانم خاله ..؟

-گشنمه ..

پنجه ی دستم رو باز و بسته کردم ..تمام حواسم کرخت شده بود ..بی فکر جواب دادم..

-الان آماده می شه ..

و شتابان وارد آشپزخونه شدم ..دلم می خواست یه چیزی پیدا کنم تا حواسم منحرف بشه ..باید یه کاری دست می گرفتم ..در یخچال رو باز کردم ...چند تا خیار و گوجه بیرون کشیدم و

شروع به درست کردن سالاد کردم ..
اما کنترل ذهن و خیالم دست خودم نبود ..یاد گذشته ها عجیب و غریب تو ذهنم پا گرفته بود . با بی فکری فقط گوجه ها رو خرد میکردم ..
من نمی خواستم به یاد بیارم ..اصلا نباید گذشته های شیرین رو دوره میکردم ..گذشته ای که حتی به دو سه ماه هم نکشید ..اما تمام زندگی من رو تحت الشعاع قرار داد ..نباید به دل

هوایی شده ام پر و بال می دادم ... اما صحنه ها ..خاطره ها ..تمام ذهنم رو گرفته بود ..
-بهار ..
بی هوا سربلند کردم که ؟؟
-آخ ..
دستم رو بریده بودم ..صدای نگران عرفان به مرور نزدیک شد ..
-دستت رو بریدی ..؟
بدون توجه به عرفان بلند شدم و سرانگشتم رو زیر شیر آب گرفتم و همزمان جواب دادم ..
-چیزی نیست ..حواسم پرت شد
-بیا چسب زخم بزن
و من فقط نفس عمیق گرفتم ..باز هم عرفان داشت در حقم ظلم می کرد. حاضر بودم یه عمر به کنایه ها و طعنه هاش ادامه بده، اما این جوری بهم محبت نکنه ..
-بیا بشین ..
برای جلوگیری از هر نوع فکر اضافی چسب رو از دستش گرفتم و تنها جواب دادم ..
-لازم نیست ، خوبم ..
چسب رو روی زخمم بستم و به ظرف سالاد نصفه کاره نگاه کردم که گفت ..
-من بقیه اش رو درست میکنم ..

لب گزیدم ..خدایا چرا امشب تموم نمی شه ..؟نمی بینی دلم هوایی شده؟ ..تمومش کن ..
عرفان دست شست و بقیه ی گوجه ها رو خورد کرد ..درست مثل ..؟؟؟
سابق ..مثل همون وقت هایی که زمان غذا درست کردن و ظرف شستن ..زمان معاشقه های پنهان من و عرفان بود
دقیقه ها به کندی می گذشت ومن تمام سعیم رو می کردم تا به چیزی غیر از درست کردن شام فکر نکنم ..
تند و تند با افکاری آشفته و مشوش لوازم درست کردن سس سالاد رو روی میز چیدم .. آب لیمو و آب غوره ..نمک و سس ...
نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم ..فقط دست هام خودکار ذره ذره مواد رو با هم مخلوط می کرد ... اونقدر نفس هام کشدار شده بود و سرانگشت هام سرد و یخ ، که رسما داشتم از

حال می رفتم .. صندلی رو بیرون کشیدم و بی اختیار روی صندلی نشستم.
عرفان ظرف سالاد رو وسط میز گذاشت و دست هاش رو شست که تازه تونستم نفس بگیرم ..باید آروم میشدم وگرنه دستم رو می شد ..
-دستت بهتره ..؟
تنها گفتم ..
-خوبم ..
و وسایل شام رو به پذیرایی بردم ..با وضعیت پای صبا نمی تونستیم روی میز بشینیم .. برنج کشیدم و خورشت قیمه رو همراه سیب زمینی های طلایی توی بشقاب ریختم و بالاخره هر

سه دور سفره نشستیم ..
غذای صبا رو کشیدم اما لقمه ها از گلوم پایین نمی رفت . یه چیزی تو ذهنم می چرخید و علاوه بر هوای آشفته ی دلم، ذهنم رو هم مشغول کرده بود ..عرفان چرا بدهکار بود ..؟؟

سند چه ملک یا خونه ای باید به نامش می خورد ..؟

نگاهم به سمتش چرخید که داشت با حوصله برای صبا سالاد می ریخت ..و شوخی میکرد ..
-از سالاد بابا عرفان هم بخور ببین چه خوشمزه شده ..کلی ویتامین بهش اضافه کردم ..
صورت صبا جمع شد ..
-بابا تو با همین دسته های پشمالوت سالاد درست کردی ..؟
لبخند عرفان گشاده شد اما من حتی تو حال و هوای لبخند زدن هم نبودم ..چرا عرفان بدهکار بود ..؟به کی بدهکار بود ..؟عرفان که احتیاج به خونه یا شرکت نداشت پس ..؟
نگاهش رو از صبا گرفت و به سمتم چرخید که بی هوا سر به زیر انداختم و با سر قاشق ، غذای تو بشقابم رو جا به جا کردم ..اما سنگینی نگاه عرفان رو حس می کردم ..حالم رو

فهمیده بود و حالا موشکافانه به دنبال دلیل این احوال پریشون می گشت ..
اونقدر با خودم درگیر بودم که دقیقه ها به تندی گذشت و تا من چشم بهم بذارم صبا همونجا کنار تلوزیون خوابش برده بود و ظرفهای شام شسته شده ..
هنوز هم فکرم به دنبال جواب ها بود .یه لیوان چایی ریختم و به سمت اتاق عرفان به راه افتادم .. با اینکه یک ماهی از اومدنم به خونه ی عرفان می گذشت اما به ندرت وارد اتاق

عرفان شده بودم ..
اتاقش دکوراسیون ساده ای داشت ..مثل قدیم ها ..علاقه اش به سادگی رو هنوز هم حفظ کرده بود ..
جز یه تخت دو نفره و پاتختی و یه میز کامپیوتر چیز دیگه ای تو اتاقش نداشت ..
هیچ وقت هم کنکاش نکرده بودم که تو دل این اتاق چه میگذره ..چرا که من هیچ علاقه ای برای دونستن اسرار مگویی که ممکن بود در جای جای اتاقش خفته باشه نداشتم ..من

حتی به تک عکس زن سفید رویِ گوشه ی پاتختی هم حساس بودم ..
تقه ای به در زدم و بی حرف وارد شدم ..عرفان همچنان میون حجم کاغذ های مچاله شده مشغول حساب و کتاب بود ..
-برات چای آوردم ..

-دستت درد نکنه ..
و گوشه ی میز رو برای گذاشتن سینی چای خالی کرد ..
نگاهی به میز و ورقه های مچاله شده روی زمین انداختم ..خم شدم تا کاغذ ها رو جمع کنم که عرفان قاطع گفت ..
-نمی خواد دست بزنی ..خودم جمعشون می کنم ..
اما من بی توجه به حرف عرفان هر چیزی که سر راهم بود جمع کردم و تو سطل آشغال گوشه ی اتاق انداختم ..این پا واون پا کردم ..دلم می خواست رک و راست ازش بپرسم اما

نمی تونستم ..
عرفان سر بلند کرد ..
-چیزی شده ..؟
-فردا چه ساعتی بریم ..؟
-چی ..؟
-کی بریم بانک ..؟طلا ها و سهامم رو تو صندوق امانات بانک گذاشتم ..
تازه متوجه شد و نگاهش مستاصل ..
-مطمئنی که می تونی بهم اعتماد کنی ..؟
شتابان پرسیدم ..
-نباید اعتماد کنم ..؟
سر به زیر انداخت و نفسش رو بیرون داد ..از جا بلند شد و همزمان گفت ..
-به این زودی نمی تونم بهت برگردونم ..
-مهم نیست ..
تو یک قدمیم ایستاد .نگاهش کلافه بود ..معلوم بود که تو معذورات قرار گرفته وگرنه عرفان محال بود این پول رو ازم قبول کنه ..
-برای زمانش قولی نمی دم اما بهت اطمینان می دم با سود و ضررش بر گردونم ..
-سود و ضرر نمی خوام . فقط به یه سؤالم بدون سفسطه جواب بده ..

گوشه ی چشم هاش چین خورد و موشکافانه پرسید ..
-چه سؤالی ..؟
-چرا بدهکار شدی ..؟چه ملکی خریدی؟
نگاهش رمیده شد ..اما برخلاف انتظارم که فکر می کردم محاله جواب سؤالم رو بده، زیر لب سخت وخشن گفت ..
-باغ خریدم ..
آه از نهادم بلند شد ..باغ خریده بود ..؟! باغی که آرزوی اون روزهای من و عرفان بود ..؟ باغی که میراث من و عرفان برای بچه هامون بود ..؟
چی شد که از اونجا به اینجا رسیدیم ..؟ اینکه بچه ی مشترکمون از بین بره و تمام اون آرزو های مشترک دود بشه و به هوا بره ..
نگاه ماتم روی صورتش باقی موند ..و کم کم تار شد و کدر ..نگاه عرفان هم ابری شد ..هر دو به یه چیز فکر می کردیم ..به گذشته های شیرین و رؤیایی..
لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست ..لبخندی که چاشنیش بغض و درد بود ..
پس بالاخره به آرزوش رسیده بود ..به آرزویی که از اول مال من بود ..آرزوی باغی که توش پر از درخت باشه ..آرزویی که بارها راجع بهش با عرفان صحبت کرده بودم تا بالاخره

آرزوی عرفان شد ..
نگاه عرفان روی چشم هام چرخید ..اما من حرفی نداشتم ..جز حسرتی که تو دلم پرپر میزد ..نگاهم دور اتاق عرفان چرخید و بی اراده روی عکس مادر صبا نشست ..زیر لب زمزمه وار

گفتم ..
-پس بالاخره به آرزوت رسیدی ..؟
-آره رسیدم ..
صدای عرفان برخلاف انتظارم بی حس و حال بود ..
لبخندم تلختر شد ..

-بهت تبریک میگم ..
نگاهش به چشم هام چسبید ..متعجب بود
لبخندم رو بازتر کردم ..
-می دونم که لیاقتش رو داری ..اونقدر زحمت کشیدی که این ها در مقابلش هیچه ..حالا می فهمم چرا می گفتی با رفتنم نحسی از زندگیت رفت.
نگاهم بی اختیار دوباره به سمت زن برگشت، اون هم با حسرت و بغض ..چقدر این زن خوشبخت بود ..
نگاه تیز من ..نگاه عرفان رو به دنبالش کشوند ..
بی اختیار نجوا کردم ..
-چه جوری باهاش آشنا شدی ..؟
تو لحظه ، منقبض شدن فک عرفان رو دیدم و دستم مشت شد ..واقعا اینقدر دوستش داشت که با یادآوریش تا این حد ناراحت بشه ..؟؟
حرفی نزد که حسرت زده دوباره پرسیدم ..
-چه جوری تونستی بعد از اون رابطه ی وحشتناک و مرگ بچه مون با زن دیگه ای ازدواج کنی ..؟
برّنده گفت
-می خوای زخم بزنی ..؟
-نه می خوام حقیقت رو بدونم ..
-چرا باید برات حقیقت رو بگم ..؟
-چون من مادر صبام ..
اخم هاش در هم رفت اما بالاخره به حرف اومد ..
-مریم بچه ی پرورشگاه بود ..یه دختر صاف و ساده .تو بیمارستانی که فریماه مونده بود باهاش آشنا شدم ..تو اون روزها اونقدر بدبخت و فلک زده شده بودم که دلش به حالم سوخت

..تو تمام مدتی که فریماه بیمارستان بستری بود مریم کارهاش رو انجام می داد ..اما عمر فریماه به دنیا نبود ..مریم که حال و روزم رو دید هوام رو داشت ..با اینکه میتونست خیلی

راحت از کنارم بگذره ..اما به سراغم اومد و مرحم دل زخم خورده ام شد ..
نگاه گریزانی به من انداخت و دوباره به عکس نگاه کرد ..
-بر خلاف تو که اواخر زندگیمون یک سره زخم میزدی ..مریم عادت داشت تیمار داری کنه و مرهم باشه ..اونقدر بهم محبت کرد که وابسته اش شدم ..مامان هم دوستش داشت تا

اینکه خودش پیش قدم شد تا با هم ازدواج کنیم ..می گفت اون هم یه زندگی نا به سامون رو پشت سر گذاشته و می تونه در کنار من غم هاش رو فراموش کنه ..
نفسی گرفت ..اما من حتی نتونستم نفس بگیرم ..
-قبول کردم ..چون فقط در کنار مریم بود که زندگی تلخ گذشته ام رو فراموش میکردم ..برخلاف تو عاشق بچه بود ..مخصوصا وقتی که بی تابی من رو برای فریماه دید پیشنهاد داد

بچه دار شیم ... خیلی زود هم بچه دار شدیم ..تو تمام دوران بارداریش اونقدر عاشق صبا بود که از هیچ کاری کوتاهی نمیکرد ..
بغض کردم ..چقدر شنیدن این حرف ها از زبون عرفان سخت بود ..زمزمه کردم ..
-دوستش داشتی ..؟
حتی نیم نگاهی هم به من نیانداخت ..داشت به عکس لبخند زن نگاه میکرد ..
-نباید داشته باشم ..؟؟ مریم منجی بلا شک زندگی من بود ..کسی که خودش رو به آب و آتیش زد تا من سرپا شم ..حق داشتم شیفته اش بشم ..کسی که بالاتر از گل به مادرم نگفت

و مادرم تا لحظه ی آخر اسمش رو به زبون آورد ..کسی که با مرگش زندگی من به پایان رسید ..
می دونی از چی ناراحتم؟ ..اینکه مریم درست نقطه ی مقابل تو بود ..غر نمی زد ..آزارم نمیداد ..با اینکه دستم تنگ بود .اما با همه ی شرایط من کنار می اومد و عاشق بچه ی تو

بطنش بود ..و برای من و زندگیمون همه کاری انجام می داد ..
حسد کردم و حسود شدم ..بغض کردم و دم گرفتم ..قلب عرفان هنوز هم به مریم تعلق داشت ..
نفس گرفتم ..حرف های عرفان تلنگری به حس تازه ریشه گرفته ی تو قلبم بود ..

اینکه عرفان دیگه نمی تونه به چشم یه زن به من نگاه کنه ..بهار زمانی درست چند سال پیش دم در محضر خونه برای عرفان مرده بود.
لب های عرفان از حرکت باز موند ..نمی دونم تو نگاهم چی دید که سکوت کرد ...دیگه حتی نمی تونستم محض حفظ ظاهر لبخند بزنم ..عرفان تمام امید هام رو به سرابی احمقانه

بدل کرده بود ..
نگاهم از نگاهش سرخورد و روی عکس نشست ..نفس آرومی گرفتم ..خیلی وقت بود که می دونستم جنگیدن اشتباهه، اما دلم باور نمیکرد .. حالا با دیدن نگاه خیس گره خورده به

قاب عکس زن فوت شده ..همه ی وجودم یکدست فریاد می زد که دیگه راهی برای بازگشت باقی نمونده ..
من بازهم باخته بودم ..و قبول این شکست واقعا سخت و دردناک بود ..
سعی کردم خودم رو جمع وجور کنم ..زندگی ادامه داشت ..صبا بود و....من و....محفلی که می تونست مرهم زخم دلم بشه ..همین ها کافی بود ..هرچند که دردِ نداشتن عرفان نفس

گیر بود ..اما من اونقدر قوی شده بودم که از پس هر دردی بربیام ..
نگاهم رو بالا آوردم و نفس تازه کردم ..کمر راست کردم و همونجور که سینی چای دست نخورده رو برمیداشتم گفتم ..
-می برم عوضش کنم ، سرد شد ..درضمن، هر وقت تونستی قرار بذار تا بریم بانک ..
-بهار ؟
اما من حتی برای لحظه ای هم توقف نکردم ..باید به خودم می اومدم ..زمان رویاهای طلایی به سر اومده بود ..

صبح روز بعد دلمرده تر از همیشه با کلیدی که عرفان بهم داده بود ..در واحد رو باز کردم ..نگاهم روی خونه ی ساکت و سوت وکور چرخید ..و درنهایت روی عکس مادر صبا نشست

..آهی کشیدم و در رو پشت سرم بستم ،واقعیت رو به چشم دیده بودم و تمام رویاهام به سراب احمقانه ای بدل شده بود که هیچ جوره نمی تونستم مزه ی تلخش رو هضم کنم ..
به آرومی و درسکوت میز صبحانه رو چیدم و درنهایت با بیدار شدن عرفان ..بدون حتی نیم نگاهی بهش دو سه لقمه خوردم و از جا بلند شدم ..
-صبحانه ات رو که خوردی بریم ..
و حتی منتظر نموندم تا عرفان جوابم رو بده ..از کنار عکس مریم همسر فوت شده ی عرفان گذشتم و به اتاق صبا رفتم تا آماده بشم ..صبا کش و قوسی به خودش داد ..تازگی ها کمتر

غرغر می کرد و با پای گچ گرفته اش کنار اومده بود ..هر چند که گه گاهی از فرط خارش پا گریه می کرد . ،گونه اش رو بوسیدم و زمزمه کردم ..
-صبا جان ..؟ خاله بهار داره می ره ..
گیج پلک باز کرد و بازهم خودش رو کشید و من به معصومیت و کودکیش لبخند زدم ..
-کجا ..؟
-سلام به روی ماه نشسته ات ..
-سلام ..کجا می ری...؟
-با بابا عرفان می رم یکم وسایل بیارم ..پیش خاله فرنگیس بمون تا بیام باشه ..؟
-بر می گردی دیگه ..؟
نفسم گرفت ..چقدر صبا وابسته شده و چقدر نگرانم بود ..
-میام خاله ..تا تو بخوابی و پاشی و صبحونه بخوری خونه ام ..بخواب گلم ..
و صبای کوچولو حتی نتونست جلوی وسوسه ای که به جون چشم هاش افتاده بود رو بگیره و به ثانیه ای خوابش برد ..لباس عوض کردم و کیف و وسایلم رو برداشتم ..که عرفان رو

جلوی در حاضر و آماده دیدم ..بر خلاف دیشب یه حرفی تو نگاهش بود که نمی فهمیدم ..در رو باز کردم و بیرون اومدم ..اما عرفان همونجا میون درگاهی در ایستاده بود ..برگشتم به

سمتش ..

-چیزی شده ..؟

باز هم تنها با همون نگاه عجیب و غریب بهم خیره بود ..

-عرفان ..؟؟!!

انگار تو لحظه تصمیمش رو گرفت که از کنارم گذشت و همزمان گفت ..

-با سود و ضررش بهت برمی گردونم ..

ابروهام بالا رفت ..داشت به پولی که از من قرض می گرفت فکر میکرد .؟چرا ..؟من که خودم راضی به اینکار بودم ..اصلا خودم پیشنهاد دادم ..پس چرا هنوز دو به شک بود ..؟

در رو بستم و پشت سر عرفان سوار آسانسور شدم ..اصلا رفتار نوع نگاه عرفان رو درک نمی کردم ..

***

رو صندلی های انتظار نشسته بودیم تا نوبتمون بشه که با صدایی که اسمم رو می برد به عقب برگشتم ..

-بهار خانم ..؟

سر چرخوندم که با دیدن چهره ی آشنایی لبخند رو لبم نشست و از جا بلند شدم ..

-سلام آقای شاکری حال شما ..؟

-سلام ممنون ..شما کجا اینجا کجا ؟..خیلی وقته به ما سری نزدید ..

-کم سعادتی از بنده بود ..راستش یه مدتیه درگیر کارهام ...نشد خدمت برسم ..خانم شاکری چطورن ؟ بچه ها ..؟

-خوبن، الحمدالله ..

نگاه کنجکاو شاکری رو عرفان که کنارم ایستاده بود چرخید ..که مجبور شدم کوتاه توضیح بدم ..

-آقای مستوفی هستن ...از دوستان ..

عرفان با شاکری دست داد ..که شاکری گفت ..

-نوبت گرفتید ..؟
-بله ..
-بفرمائید از این طرف من کارتون رو راه میندازم ..
تعارف کردم ..
-نیازی نیست آقای شاکری مزاحمتون نمی شیم ..
-این چه حرفیه ..پدرتون و آقا کورش کلی به گردن ما حق دارن ..
بی هوا نگاهم به سمت عرفان چرخید که با شنیدن اسم بابا و کورش فکش منقبض شده بود ..
-خدا پدرتون رو رحمت کنه ..بقای عمر شما و آقا کورش باشه ..
سنگین و سرد جواب دادم ..
-ممنون ..خدا رحمت کنه رفتگان شما رو ..
پشت میز معاونت نشست و گفت ..
-لطفا مدارکتون رو بدین.
مدارک رو از تو کیفم بیرون آوردم و همزمان نیم نگاهی به عرفان انداختم ..که سر به زیر انداخته بود اما از رگ های متورم روی پیشونیش کاملا مشخص بود که اگه تو مضیقه نبود ،

محال بود پاش رو تو این بانک بذاره
***
برگه های سهام و جعبه ی حاوی طلاهام رو همونجا تو کیف گذاشتم و به دست عرفان دادم ..نگاه عرفان بازهم عجیب شد و به آرومی نجوا کرد ..
-چه جوری بهم اطمینان می کنی ..؟
به نگاهش لبخند زدم ..ازچی می ترسید ..؟ از اینکه نکنه وسوسه بشه و پولم رو بهم برنگردونه ..!یا نکنه کینه باعث بشه بزنه زیر قول و قرارش ..؟یا شاید هم قرار نبود به این زودی

پولم رو برگردونه ..

هرچی بود باکی نداشتم .حتی اگه تمام دار و ندارم رو بالا می کشید ،بازهم مشکلی نداشتم ..من سر سپرده در راه عشق عرفان بودم . این چیز ها که پشیزی ارزش نداشت ..
به آرومی همراه با لبخند نجوا کردم ..
-چون بهت اطمینان دارم ..
و به سمت مرد مسئول برگشتم تا باقی کارها رو انجام بدم ..من از ته دل به عرفان ایمان داشتم ..با وجود تمام خنجر هایی که از پشت خورده بودم ، اما هنوز هم برای قلب با وفای من

...عرفان... برترین و مؤمن ترین انسان روی زمین بود ..
***
تو راه برگشت ..سکوت فضای ماشین رو گرفته بود ..نه عرفان حرفی میزد و نه من ..هر دو خیره به خیابون رو به رو بودیم و غرق در عوالم خودمون ..
-داری با خودت فکر می کنی اگه پولت رو پس ندم چیکار می کنی ..؟؟
جوابی ندادم به جز نفس گرفتن ...چرا تا این حد روی این موضوع تاکید میکرد ..؟حتی اگه همچین فکری هم تو سر داشت بهتر نبود سکوت کنه تا پشیمون نشم ..؟؟
-بهار ..؟
باز هم چیزی نگفتم ..عرفان هم پی حرف رو نگرفت و وارد پارکینگ شد ..تو سکوت بالا رفتیم و عرفان باز هم وسایلش رو جمع کرد تا بره و حساب باغی که خریده رو تسویه کنه ..
-فکر نمی کنم امشب بتونم برگردم ..احتمالا از همونجا می رم تهران ..
همون جور که از پشت صبا رو تو بغلم گرفته بودم با آرامش و لبخند گفتم
-خیالت راحت ...تا تو برگردی من و صبا پیش هم می مو نیم ..
و دست هام رو محکمتر دور صبا پیچیدم و زیر گردنش رو بوسیدم که صبا ریسه رفت ..نگاهم به سمت عرفان چرخید که دوباره صورتش سخت شده بود
با وجود اینکه خیلی وقت بود با بعد دیگه ای از رفتار عرفان اشنا شده بودم اماهنوز هم گاهی درک رفتارش برام سخت بود ..چرا به آنی تغییر می کرد و نگاهش عجیب می شد ..؟
خم شد و در حالی که ساکش رو به دست می گرفت باز هم شروع به سفارش کرد ...

-من که رفتم در خونه رو از داخل قفل کن ..
گونه ی صبا رو همون جوری که تو بغلم بود بوسید و ادامه داد...
-کاری داشتی ،به موبایلم زنگ بزن .. یه لحظه هم خاموشش نمی کنم ..
کمر راست کرد ..
-اگر احیانا نتونستی باهام تماس بگیری به احسان زنگ بزن ..
صبا رو درست نشوندم و ازجا بلند شدم ..و با سعه ی صدر به پدرانه های پراز وسواسش گوش دادم ..
-راستی تو کشوی لباس صبا پول گذاشتم ..
فقط لبخند زدم ..
-باز هم چیزی خواستی خودت نرو ..بگو آقا جمشید برات بگیره ..
فقط نگاهش می کردم که وقتی سکوتم رو دید ، حرفش رو قطع کرد ..
-چیه ..؟ حرفی مونده ..؟؟
-نه، منتظرم ببینم کی سفارشاتت تموم می شه ..؟تو بعد از این همه وقت هنوز نگرانی ..؟ برو دیگه ..
و دسته ی ساکش رو کشیدم و به سمت در بردم که عرفان همینطور که پشت سرم کشیده می شد، رو به صبا گفت ..
-به حرف خاله بهار گوش بدی ها ..نبینم از دستت ناراحت بشه ..حرف خاله بهار عین حرف منه ..
صبا نیمه بلند جواب داد ..
-باشه بابا ..خداحافظ
در رو باز کردم و گفتم ..
-برو به سلامت ..کی برمی گردی ..؟
درحالی که کفش به پا می کرد، جواب داد ..
-فکر کنم پس فردا صبح ..فردا عصر کلاس دادم ..
-باشه .خیالت راحت .
دو دل پرسید ..
-پس من برم ..؟

لبخند زدم ..تا کی می خواست نگران باشه ..؟
-برو خدا به همراهت ..
از در بیرون رفت اما دوباره برگشت ..
-چیه ..؟ چیزی جا گذاشتی ..؟
نگاهش روی نگاهم چرخید ..انگار حرفی سر زبونش مونده بود که نمی تونست بگه ..
-عرفان ..!؟
-دیرت شد ..مگه قرار نداری ..؟
باز هم سکوت و درنهایت
-تو این مدت هیچ وقت ازت تشکر نکردم ..
لبهام باز موند ..می خواست ازم تشکر کنه ..؟
سر به زیر انداخت و تند گفت ..
-به خاطر همه چیز ممنون ..مراقب خودت و صبا باش ..
و با قدم های بلند داخل آسانسوررفت و تو چشم بهم زدنی از جلوی چشمهام محو شد ..
لب هام به لبخند باز شد و نگاهم نمدار ... بالاخره بعد از یک سال عرفان محبت به خرج داده بود ..عرفانی که فکر می کردم دیگه نمی تونم محبت رو در پس کلماتش ببینم، ازم

تشکر کرده بود ..لبخندم بازتر شد و حس خوشی زیر پوستم خزید ..
آخ خدا ..امروز چه روز خوبی بود ..دست هام رو از هم باز کردم و سرخوش دور خودم چرخیدم ..چقدر ساده بودم و زود باور ..چقدر کمبود محبت داشتم و نمی دونستم...که با اندک

محبتی این جوری سرتا پا غرق در شادی میشدم ..
در رو با انرژی بستم و به سراغ صبا رفتم .. با قوت قلبی که از لغات ساده و سحرانگیز عرفان گرفته بودم ،می تونستم حتی تا عرش خدا هم پرواز کنم و بالا برم ..

با خوشحالی انجام کارهای روتینم رو پیش گرفتم ..احساس می کردم رو ابرهام ..دوست داشتم یه کاری انجام بدم . صبا داشت تام و جری می دید که نگاهی به دور تا دور خونه

انداختم .. دوست داشتم مثل یه زن کدبانو خونه تکونی کنم و سرتاپای خونه رو برق بندازم ..
به اتاق صبا رفتم و یه لباس راحت به تن کردم و اول از همه به سراغ آشپزخونه رفتم و همه چیز رو بهم ریختم ...
صبا که متوجه سر وصدام شد کارتون دیدن رو رها کرد ..کمکش کردم تا به آشپزخونه بیاد .. صبا رو میون وسایلی که وسط آشپزخونه ولو شده بود گذاشتم و سراغ کارم رفتم ..تا بعد از

ظهر آشپزخونه رو دسته گل کردم .. با اینکه خسته بودم ، اما لذت تمیز کردن خونه ی عرفان اون هم بعد از جلمه ی (مراقب خودت و صبا باش ..) اونقدر زیاد بود که دوست داشتم

تمام خونه رو برق بندازم ..
بعد از یه استراحت کوتاه به سراغ اتاق صبا رفتم و دوباره من بودم و کوهی از وسایل صبا که با حوصله و دقت هرکدوم رو سرجاش مرتب می کردم ..صبا هم از دل وسایل پخش و

پلاش، گه گاهی یه اسباب بازی قدیمی پیدا می کرد و کاملا سرگرم شده بود ..
ساعت یازده شب شده بود که من و صبا از فرط خستگی خوابمون برد ..اما حتی تو عوالم خواب هم دل کوچیک و ساده ام مثل پروانه به گرد شمع می چرخید ...امروز بعد از مدت ها به

جای تحقیر و زخم زبون شنیدن ، کلماتی خالص و سرشار از محبت شنیده بودم ..کلماتی که من رو به آسمون ها برده بود ..
صبح روز بعد رو پرانرژی تر از دیروز شروع کردم ..بدهکار بودن عرفان و قرض دادن پول بهش رو به فال نیک گرفته بودم و سرشار از انرژی و افکار مثبت شده بودم ..

بیچاره دل ساده ام که با دو جمله ی معمولی این طوربه تب و تاب افتاده بود ..روز دوم رو هم به نظافت و خونه تکونی گذروندم ..از پرده ها و گردگیری مبلمان گرفته تا شستن لباس

ها ..خستگی اثری روی من نداشت ..صبا هم که از بهم ریختگی خونه خوشش اومده بود ، مدام به عرفان گزارش کار می داد و من فقط به طنین صدای ملایم عرفان که بازهم

سفارش می کرد و سفارش می کرد لبخند می زدم..سفارش های جور و واجور و من تنها چشم می گفتم و گوش می دادم به نگرانی هایی که پر و بال می داد به قلب کوچیکم ..به

راستی که شیرین فرهاد شده بودم ..
حول و حوش پنج عصر بود که بعد از کلی کلنجار با دلم پا به درون اتاق عرفان گذاشتم ..جایی که حریم شخصی و واقعی زندگی عرفان محسوب می شد ..وسایل گردگیری رو گوشه

ی اتاق رها کردم و به سراغ میز کارش رفتم ..با اینکه نیمه شلوغ بود اما احتیاج زیادی به گردگیری نداشت ..عرفان همچنان مثل گذشته به تمیزی اهمیت می داد . هرچند که من

بازهم با جدیت از سر تا ته میز رو تمیز کردم ..
کمر راست کردم ، که نگاهم به کمد دیواری گوشه ی اتاق افتاد ..باید تمیزش می کردم یا نه ..؟نکنه عرفان ناراحت بشه ..؟
بی اراده به سمت کمد رفتم و قفل در رو بازکردم ..تو لحظه ی اول جز چند تا کت وشلوار کاور شده و چند دست لباس و جعبه ی کفش چیز دیگه ای به چشم نمیخورد ..گوشه ی

آستین لباسی که به رگال آویزون بود رو لمس کردم و بازهم با خودم کلنجار رفتم ..
مرتب کنم یا نه ..؟

و بالاخره تصیمم رو گرفتم ..بهتر بود دست به کمد نزنم .مسلما عرفان زیاد راضی نبود تا به وسایل شخصیش دست بزنم ..اما تا خواستم در کمد رو ببندم ..نگاهم به جعبه ای که ته

کمد زیر جعبه ی کفش ها پنهان شده بود افتاد ..نمی دونم چه حسی بود، اما انگار یه نیروی مغناطیسی قوی باعث شد جعبه رو بیرون بکشم .. عقلم فریاد میزد کارت درست نیست ..

ولی حس کنجکاوی اونقدر قوی بود که باعث شد در جعبه رو بازکنم و با اولین نگاه آه از نهادم بلند شد ..
قاب عکس روز عروسیمون ..
لب هام بهم خورد ..به آرومی دست دراز کردم و قاب عکس رو برداشتم ..صورتم مثل یه گل نوشکفته می درخشید ..و ظاهر ساده ی عرفان هنوز هم دلبری می کرد .لبخند تلخی زدم

..پس هنوز هم یادگاری خاطره های شیرین گذشته براش اهمیت داشت ..
-خاله بهار دستشویی دارم ..
عکس از دستم رها شد و دوباره تو کارتن افتاد ..با عجله ..مثل آدم های خطاکار در کارتن رو بستم و سرجاش گذاشتم و هول گفتم ..
-الان میام ..
نم اشکی که گوشه ی چشمم منتظر سرازیر شدن بود رو پاک کردم و به سراغ صبا رفتم ..
تا شب به هرطریقی که بود جلوی وسوسه ای که به جونم افتاده بود رو گرفتم ..اینکه دیگه به سراغ اون جعبه ی پاندورا نرم ..اما به محض خوابیدن صبا و سکوت خونه ..ناخواسته مثل

افراد هیپنوتیزم شده به سراغ جعبه ی خاطرات عرفان رفتم ..
نفسی گرفتم و در کارتن رو باز کردم ..قاب عکس دوباره رخ نشون داد ..با بی تابی قاب عکس رو برداشتم ..جلد آلبوم عکس های عروسی پنهان شده ، لبخند به لبم آورد و حس

شیرینی تو رگ و پیم جاری شد ..

آلبوم عکس رو به آرومی برداشتم ..حس می کردم فضای اطرافم پر شد از خاطره های شیرین ...و من بازهم برگشتم به همون روزهایی که عاشقانه میون نوازش های بی شمار عرفان

تاب می خوردم و اوج می گرفتم ..
درست مثل یه گل نشکفته لایه به لایه باز می شدم و از نو تازه میشدم ..اون لباس ساده ی شیری و درخشش حلقه های ست اما ساده روی بند انگشت هامون ..
شکار نگاه زیرزیرکی عرفان و لبخند خجل من به وسیله ی دوربین احسان ..
انگار همین دیروز بود ..یا همین چند ساعت پیش ..زمان چقدر ناجوانمردانه جلو می رفت و عمرمون درگذر بود ..
آلبوم رو که بستم، نگاهم به جعبه ی حلقه ای که گوشه ی کارتن بود افتاد ..حتی توان نداشتم جعبه رو بردارم .. یاد آوری خاطرات هم شیرین بود و هم تلخ ..درد بود و درمانِ دل بی

تابم ..و درآخر سی دی هایی که غبار روشون نشسته بود ..کارتن رو بلند کردم و سری به صبا زدم ..پتوی روش رو مرتب کردم وسی دی رو تو دستگاه گذاشتم . دیدن اولین صحنه

مساوی بود با ریزش بی امان اشک های من ..
آخ خدا ...چطور تونستم این همه خوشبختی رو با دست های خودم خراب کنم ..
بهار شیش سال پیش تو فیلم لبخند زد ..و به عرفان گذشته گفت ..
-بسه دیگه عرفان ..بیا کیک بخور ..ببین خودم درست کردم ..
همون جور که دوربین روی کیک بد شکل زوم شده بود ..دست عرفان ناخنکی به کیک زد و صداش ازپشت دوربین بلند شد ..
-هوم ..به به خانم من چی درست کرده ..سرکار خانم بهار زمانی ..آیا شما آشپز بودید و ما خبر نداشتیم ..؟!
بهار زمانی بازهم لبخند زد ..زیباترین و خوش آب و رنگترین لبخندی که تا به حال زده بود و اشک هام باز هم جاری شد ..چقدر خوشبخت بودم و نمیدونستم ..

***

"عرفان "

نگاهی به ساعتم انداختم، دوازده شب بود..ساکم رو دست به دست کردم و برای اینکه مزاحم خواب بهار و صبا نشم ..به آرومی در رو باز کردم ..کلاس امروزم کنسل شده بود و من

شبونه به خونه برگشته بودم .. هرچند که یه دلیل دیگه اش دلتنگی بی نهایتی بود که برای دیدن صبا و مخصوصا بهار داشتم .. بهار با لطفی که درحقم کرده بود ، افکارم رو هم عوض

کرده بود ..مخصوصا که می دونستم این پول تمام پشتوانه شه و بهار با بلند نظری پشتوانه ی آینده اش رو دو دستی.. اون هم بدون کوچکترین چشمداشتی تقدیمم کرده.
حالا که سند باغ هم به نامم خورده بود، انگار آخرین پله رو هم برای به تحقق پیوستن رویاهای بهار طی کردم و تو اوج بودم ..چراغ های خونه خاموش بود، اما نور خفیفی از پذیرایی

ساطع میشد ..کفش هام رو به آرومی کندم و در رو به نرمی بستم ..نور تلویزیون بود که سمت دیگه ی آشپزخونه بود قرار داشت. از تصوری که تو ذهنم نقش بسته بود لبخند زدم ..

احتمالا صبا خوابیده بود و بهار هم مثل چند سال پیش از زور بی خوابی نشسته بود به فیلم دیدن .. ساک رو همونجا گوشه ی دیوار رها کردم و قدم تو پذیرایی گذاشتم ..با اینکه می دونستم بهار به هیچ عنوان دوست نداره بدون حجاب ببینمش ..اما دلم می خواست شیطنت کنم ..یهو

وسط فیلم دیدنش ظاهر بشم و تا مرز سکته بترسونمش ..درست مثل گذشته ها ..مثل وقت هایی که می ترسید و مشت محکمی حواله ی بازوم میکرد و درنهایت میون بازوهام جا می

گرفت.
اما هر چی جلوتر می رفتم با دیدن صفحه ی روشن تلویزیون و صورت خندان بهار تو قابش قدم هام کندتر می شد ..تا اینکه نرسیده به بهار ایستادم ..

بهار، پشت به من و رو به تلویزیون زانو هاش رو بغل کرده بود و صورتش رو به دستش تکیه داده بود موهای بافته اش از گوشه ی شونه اش آویزون شده بود ..هاج و واج دوباره نگاهم

به تصویر نقش بسته تو قاب تلویزیون چرخید ..مدام از خودم می پرسیدم بهار این فیلم رو از کجا گیر آورده ..؟
نگاهم به کارتن کنار تلوزیون افتاد و بهارِ تو قاب تلویزیون بلند خندید و صدای خنده ی عرفان چند سال پیش رو هم بلند کرد ..
مسخ شده، فقط نگاه می کردم که بهار هق هق خفیفی کرد ..داشت گریه میکرد ..؟ یعنی دیدن این صحنه ها تا این حد براش دردناک بود ؟؟با کف دست صورتش رو پاک کرد و من

اطمینان پیدا کردم بهار داره با لحظه به لحظه ی این صحنه ها اشک می ریزه ..
قدم هام جلوتر رفت ..درست مثل آدمهای مسخ شده ، پشت سر بهار میخکوب صحنه های فیلمی شده بودم که سال ها ندیده بودمشون ..
بهار زمزمه کرد ..
-آخ خدا ..
دست هام بی اراده مشت شد.. چقدر درد تو صداش موج میزد . جوری که دندون هام رو هم چفت شد ... کم کم داشتم از دست خودم عاصی میشدم ..این همه درد برای چی بود ..؟

من که می دونستم بهار تنها به خاطر من و علاقه ای که به من داره هنوز هم همراهمه و با وجود تلخی ها و کنایه هام بهم کمک میکنه ..پس چرا نمی تونستم باز هم بهش اطمینان

کنم ..؟
نگاهم از روی صفحه ی تلویزیون روی درخشش موهای بهار نشست .مشت دستم به آرومی باز شد ..آرزو کردم برای یه لحظه ..فقط و فقط برای یه لحظه ، بتونم طره ای از موهای

بهار رو نوازش کنم ..

-وای عرفان خیسم کردی ..
با صدای دستگاه پخش عقب رفتم ، که بهار هم به عقب برگشت ..
***
"بهار"
یه لحظه با دیدن عرفان که درست پشت سرم ایستاده بود و تو تاریک روشنای اتاق به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد ترسیدم و جیغ خفه ای کشیدم ..از ترس نفسم تو سینه حبس

شده بود ..عرفان بود ..؟ولی اون که کلاس داشت ..نکنه دچار توهم شدم ..؟؟
با لکنت پرسیدم ..
-تو تو عرفانی ..؟
نگاه عرفان به سمتم چرخید و من حتی نتونستم نفس بکشم ..تاریکی خونه و نور بیش ازحد تلوزیون ترسم رو بیشتر می کرد ..که عرفان نگاه ازم گرفت و به سمت مبل راحتی پشت

سرش رفت و همون جور که دکمه ی سرآستنیش رو باز می کرد گفت .
-آره عرفانم ..
سعی کردم دست و پام رو جمع کنم ،عرفان واقعا اومده بود ..اون هم بدون خبر و من داشتم فیلمی که از زیر جعبه های کفش پیدا کرده بودم رو میدیدم ..اون هم از کمدی که حریم

خصوصی عرفان به حساب می اومد ...اوضاع اصلا خوب نبود ..
دستی روی گونه ام کشیدم و از جا بلند شدم ..مثل بچه های خطاکار با من و من گفتم:
-من داشتم گردگیری میکردم که ..که ..
با گیجی دستی به پیشونیم کشیدم تا جملات رو درست کنار هم بچینم ..اما با یاد آوری اینکه بی حجاب اون هم با یه تیشرت و شلوار راحتی جلوی عرفان ایستادم به خودم اومدم .

ناخواسته جیغ خفه ای کشیدم .
-وای روسریم ..

دورخودم چرخیدم ..باید چیکار می کردم ؟.. روسریم رو کجا گذاشته بودم؟ فکرم کار نمیکرد ....که با صدای عرفان برگشتم ..

-بیا ، سرت کن ..

نگاهم به سمتش کشیده شد که سر به زیر انداخته روسریم رو به سمتم گرفته بود ..از تب و تاب افتادم ..

به آرومی دست بلند کردم و لبه ی روسری رو گرفتم که روسری از لابه لای انگشت هاش سرخورد ..نگاهم باز هم به سمتش چرخید ..هنوز هم سر به زیر داشت ..انگار واقعا قصد نگاه

کردن نداشت ..

روسری رو با دست های لرزون به سر کردم و معذب دست هام رو تو هم فرو بردم ..که با صدای شرشر آب به عقب برگشتم ..

نگاهم ناخواسته روی صفحه ی تلویزیون نشست .. صحنه های خاطره انگیز اولین وآخرین سفرمون به شمال .. ،درست مثل پرده ی سینما جلوی چشم هام جون گرفته بود و لذت

دیدنشون رو صد چندان میکرد ..

بی اختیار عقب رفتم و با فاصله کنار پای عرفان روزمین نشستم و تکیه زدم به پایه ی مبل ... وقتی خودم رو با پاچه های بالا زده تو آب دریا می دیدم درحالی که عرفان داشت بهم

آب می پاشید ..دیگه برام مهم نبود که با تیشرت و شلوار راحتی کنارش نشستم و دارم شونه به شونه ی عرفان به چند سال گذشته سفر میکنم ..

دوباره بغض کردم ..اصلا امشب و این ساعت ها ...لحظه ی بغض های فروبرده بود ..لحظه های درد و غم ..شیرین و تلخ ..

زانو هام رو بالا آوردم و بازو هام رو بغل گرفتم و خیره شدم به خاطره ها ..هیچ وقت فکر نمیکردم دیدن این فیلم ها بتونه به این راحتی زخم های رویه بسته ی گذشته رو دوباره تازه

کنه ..

عرفان هم به آرومی کنارم رو زمین نشست و تکیه زد به مبل ..
غروب آفتاب و نقش زیبای رنگ های نارنجی تو آسمون خاطره ها دلم رو پراز درد کرد ..ناخواسته دوباره اشک هام جاری شد ..زاویه ی دوربین چرخید و این بار نقش مادر پیر عرفان

..زهرا سادات.. رو صفحه ی تلویزیون نقش بست ..از ته سینه آه کشیدم ..
چقدر پیرزن رنجور رو آزردم ..چقدر باهاش بد تا کردم ..حالا کجا بود تا ازش حلالیت بطلبم؟ ..کجا بود که به دست و پاش بیفتم و ازش بخوام که من و خونواده ام رو ببخشه ..
عرفان زمزمه وار به حرف اومد ..
-از وقتی ازت جدا شدم دیگه این فیلم ها رو ندیدم ..نه حوصله ای برای دیدنشون داشتم و نه دلم می خواست گذشته رو دوباره دوره کنم ..چون هرکدوم این خاطرات، کلی درد به

دنبال دارن که منو یادم خریت هام میندازه ..
صدای گریه ام بلند شد ..و باز هم خیره موندم به پیرزنی که از صورت چروکیده اش عشق به تک فرزندش می بارید ..
-نکن مادر ..من پیرم زود سرما میخورم ..آب نپاش عرفان جان ..
بی اختیار چرخیدم به سمت عرفان ..که لبخند کوچیکی گوشه ی لبش خودنمایی میکرد ..
پچ پچ کرد ..
-خیلی وقته میخوام این فیلم رو ببینم ..اما همیشه دست نگه داشتم ..امروز بالاخره تونستم مادر پیرم رو دوباره بعد از چند سال ببینم ..
انگار یه خنجر درست از وسط قفسه ی سینه ام رد شد و به قلبم رسید ..درد شنیدن این اعتراف اونقدر زیاد بود که لب هام از هم باز شد و های های گریه ام بلند ..
دست روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام صبا رو بیدار نکنه و بازهم چشم دوختم به صفحه ی تلویزیون ... خورشید داشت میون خط افق ناپدید میشد و عرفان و بهار و زهرا سادات

میون شن های ساحل می خندیدن و از لحظه لحظه این سفر لذت می بردن ..کی فکرش رو می کرد به فاصله ی چند ماه این ماه عسل شیرین به اون جدایی تلخ و تند بیا نجامه ..؟
-بسه بهار ..اینقدر گریه نکن ..
-نمی تونم .
برگشتم به سمتش و گوشه ی آستنیش رو گرفتم ..
-شرمنده ام عرفان ..شرمنده ی تو و مادرت ..می دونم با زندگیت چیکار کردم ..می دونم این من بودم که بی اجازه وارد زندگیت شدم و بدون اینکه به تو و مادرت اهمیت بدم زندگیتون

رو خراب کردم ..منو ببخش ..
نگاه عرفان تو نور تند تلویزیون برق زد و فکش منقبض شد. تو تاریک روشنایی اتاق به راحتی می تونستم دردی که روی صورتش سایه انداخته بود رو ببینم ..
سر به زیر انداختم و صورتم رو با کف دستم پوشوندم ..
-از خودم بدم میاد عرفان ..از زندگیم ..از مادر و پدرم و کوروش ..از همه ی کسانی که باعث شدن این بلا رو سر تو بیارم ..از تربیت غلط خودم ..از اینکه همیشه خودم رو بالاتر از تو

می دونستم ..
صورتم رو پاک کردم که همزمان با من عرفان هم دست به صورت برد ..گفته بودم که امشب شب بغض های نهانه ..شب دردهای مشترک ..بالاخره با حرف هام اشک عرفان رو هم

درآورده بودم ..
بی هوا از جا بلند شد و زمزمه کرد ..
-بسه ..دیگه نمی خوام چیزی از گذشته بشنوم ..گذشته ها خیلی وقته که گذشته ..
و این جمله رو لب من خشکید که بگم ...:
-برای من و تو هیچ وقت گذشته ها تموم نمی شه ..من و تو ...تو و من همیشه و همیشه تو زندان چنگال های تیز گذشته اسیر هستیم...

***

راه برگشت به خونه ..پر از سکوت و درد های خفته بود ..پر از بغض های سر باز کرده, انگار امشب و این لحظه ها ..هم برای من و هم برای عرفان پر از بغض بود ..پر از درد دل

تنگی برای جبران اشتباهات گذشته ..
دوست داشتم امشب رو تو هوای خونه ی عرفان سحر کنم ..اما از اونجایی که کلاس های آخر هفته ی عرفان کنسل شده بود ..وقت برگشتن من به خونه فرا رسیده بود ..
سرم رو به شیشه تکیه دادم و به خیابون های خلوت شیراز که زیر بارش نم نم بارون خیس شده بود خیره شدم ..چراغ هایی که به سمتم می اومدن و ازم دور می شدن ..به آسمون

تاریک و پر از ابر ...چقدر امشب غمناک بود ..
بعد از تمام اون دردهایی که بیرون ریخته بودم اونقدر خسته و نزار بودم که حس می کردم دنیا رو به پایانه .. امشب بعد از مدت ها کاسه ی درد هام خالی شده بود .. مثل یه پر سبک

شده بودم و مثل بار خطاهایی که تمام این سالها به دوش کشیدم سنگین ..
سرانگشتمو روی شیشه ی ماشین کشیدم ..قطره های بارون آروم و بی عجله از روی شیشه سر می خوردن ..با سرانگشتم رد کشیدم روی شیشه ی نیمه بخار گرفته ..غمگین تر از این

شب تو عمرم ندیده بودم ..
بی اختیار شیشه رو پایین کشیدم ..
-سرما می خوری ..
توجهی نکردم ..اونقدر درد داشتم که سرماخوردگی پشیزی برام اهمیت نداشت ..
سوز پائیزی وخنکای دلپذیر همراه با قطره های پرشتاب بارون به داخل ماشین سرازیر شد ..بی اختیار لبخند زدم ..حس خوبی روی پوستم دوید ..دستم رو دراز کردم و چشم هام رو

بستم و اجازه دادم قطرات بارون روی صورتم رد بندازه ..

دلم می خواست تا ابد تو این خلاء دلنشین باقی بمونم ..
بازهم صدام کرد .
-بهار ..؟
همون جور که چشم هام بسته بود و ضربه های قطرات بارون پوست صورتم رو می سوزوند زمزمه کردم ..
-حس خوبیه عرفان ..باور کن من خوب خوبم ..
صورتم رو جلوتر بردم و اجازه دادم .قطرات بارون تمام صورت و شالم رو خیس کنه ..عرفان سرعتش رو کمتر کرد و من بی جهت لبخند زدم . واقعا تا حالا کسی پیدا شده که به این

اندازه از بارش بارون لذت برده باشه ..؟
نمی دونم عرفان چقدر تو خیابون ها چرخ زد و به من اجازه داد تمام وجودم لبریز از خوشی بشه ..اما بالاخره دم درخونه ایستاد ..
نفسی گرفتم و تشکر کردم ..
-ممنون که رسوندیم ..
عرفان برخلاف همیشه لبخند محوی زد ..
-صورتت خیس شده بپا سرما نخوری ..
-حواسم هست ممنون ..برو صبا تنهاست ..
-به فرنگیس خانم سپردم بهش سربزنه ..نگران نباش ..
-به هرحال نگرانم ..
و از ماشین پیاده شدم
-موقع برگشت مراقب باش ..بارون اومده زمین لیزه
-باشه حواسم هست ..برو دیگه خیس شدی ..
به آرومی خداحافظی کردم و به سرعت زیر بارونی که کم کم داشت تند میشد دنبال کلید هام گشتم .. در رو باز کردم و تو درگاهی در براش دست تکون دادم که با تک بوقی ماشین

به راه افتاد ..همونجوری تو قاب در ،اونقدر منتظرش شدم که بالاخره تو پیچ خیابون از نظرم ناپدید شد .خواستم در رو ببندم که یه نفر صدام کرد ..

-بهار ..؟

کلید تو دستم فشرده شد ..دوباره از در بیرون اومدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم ..یک نصفه شب بود ..دستم رو سایبون چشمهام کردم و به مردی که چتر به دست نزدیک می شد

چشم دوختم ..چشم هام ریز شد

..کوروش بود ..؟کوروش ..؟این مرد واقعا کوروش بود ..؟یا شاید هم چشم های من داشت اشتباه می دید ..؟زمزمه کردم ..

-کوروش ..؟

مرد دو قدم دیگه بهم نزدیک شد که فهمیدم چیزی که دیدم واقعیه ..کوروش بود ..اون هم ساعت یک نصفه شب ..زیر بارش بی امان بارون ...!!!

قدمی به سمتش برداشتم که بارون باز هم روی سر وصورتم بارید ..

-کوروش تویی ..؟اینجا چیکار می کنی ..؟

-علیک سلام ..

تب و تابم نخوابید .. نگران گفتم ..

-سلام ..چی شده ..؟اتقافی افتاده ..؟

-بیا تو ماشین ..

و بی توجه به من که هنوز زیر بارش بارون ایستاده بودم عقب گرد کرد و به سمت تویوتایی که چند قدم اون طرف تر پارک شده بود رفت ..

کیفم رو روی سرم گرفتم تا بیشتر از این خیس نشم. با شتاب در رو بستم و به سمت ماشین کوروش کشیده شدم ..صدها سوال عجیب و غریب تو سرم نقش بسته بود ..و اول از همه

اینکه :

-کوروش اینجا چیکار میکرد ..؟

پشت سرش سوار ماشین شدم ..هوای ماشین گرم تر از بیرون بود ..بی اختیار دست هام رو بهم مالیدم و ها کردم ..
کوروش چتر خیس رو زیر پاش انداخت و دریچه ی بخاری رو به سمت خودش چرخوند... قاعدتا باید با دیدن حرکتش بهم برمی خورد ..باید ناراحت می شدم از این همه بی موالاتی

آشکار کوروش. اما اونقدر نگران بودم که مجالی برای فکر کردن به این چیز ها نداشتم ..
-چی شده کوروش ..این وقت شب اینجا چیکار می کنی ..؟
-چرا گوشیت رو جواب نمی دی ..؟
-هان ..گوشیم ..؟
بی اختیار تو کیفم دنبال گوشیم گشتم و صفحه رو باز کردم ..ده تماس از دست رفته همه از طرف کوروش ..نگاهم به بالای صفحه افتاد و آه کشیدم ..گوشیم سایلنت بود ..
-چیکارم داشتی ..اتفاقی برای مهشید افتاده ..برای بچه ها ..؟
-نه، چرا اینقدر سوال میکنی ..؟
تو خودم جمع شدم ..چرا بد خلقی می کرد؟! ..من که چیز بدی نپرسیدم ..یعنی واقعا نمی فهمید من از نگرانی جون به لب شدم ..؟؟
استارت زد که با تعجب پرسیدم ..
-کجا داری میری ..؟بیا بریم بالا با هم صحبت کنیم ..
-لازم نکرده ..دیگه حق نداری پات رو تو این خونه بذاری ..
گیج شدم ..منظورش چی بود ..؟
-چی ..؟چی میگی ..؟
اما کوروش قصد نداشت جواب من رو بده ..اونقدر عصبانی بود که نیمه بلند گفت ..
-حالا دیگه اونقدر آستین سرخود شدی که بعد از همه ی اون مصیبت هایی که کشیدم باز هم دنبال این مرتیکه راه افتادی و دار و ندارتو بهش می بخشی ؟؟ ..

یه چیزی مثل برق از سرم گذشت ..کوروش جریان من و عرفان رو می دونه ..اما سعی کردم بهایی به این فکر ندم ..کوروش محال بود از زندگی من خبر داشته باشه ..خودم رو بی خبر

نشون دادم و زیرلب زمزمه کردم ..

-مرتیکه ..؟کدوم مرتیکه ..؟صبر کن کجا داری می ری ..؟

-خونه ی ما ..

صدام یه پرده بالاتر رفت ..

-چی می گی تو ..؟ چرا من باید نصف شبی بیام خونه ی شما ؟..اصلا تو چته ..برای چی اومدی ..؟

اما گوشش بدهکار حرف های من نبود ..دنده عوض کرد و گاز داد ..نگاهم بی اختیار روی برف پاک کن های ماشین که تند و تند قطرات بارون رو می شست چرخید ..

لرز کردم ..اما این بار از ناتوانی ..هیستریک و عصبی دست هام رو ها کردم و باز هم سعی کردم کنترل اوضاع رو به دست بگیرم ..

-برگرد کوروش ..آخه چرا باید این ساعت شب بیام خونه ات ..؟

-همینکه گفتم ..امشب میای خونه ی ما ..فردا صبح هم با خودم بر می گردی هرچی که خواستی برمی داری ...بقیه وسایل رو هم با خونه برای فروش میذاریم ..

-چی ..؟

حالا رسما داشتم فریاد می زدم ..نه از فرط تعجب ..بلکه از شدت عصبانیت ..

-چی داری می گی ،دیوونه شدی ؟..من چرا باید خونه ام رو بفروشم؟ ..اصلا تو چته ..؟.

پوزخندی زد

-هه ..تو منو یابو فرض کردی؟ ..فکر می کنی چون ازت دورم ..خبر ندارم زیر زیرکی چیکار می کنی..؟؟!!!

شیش سال پیش اون همه بدبختی نکشیدم که حالا جنابعالی سرخود پاشی بری سراغ اون گدا گشنه و دار و ندارت رو چوب حراج بزنی ..

لب هام بهم دوخته شد ..درست حدس زده بودم ..کوروش همه چیز رو می دونست ..چرا که تنها یه نفر بود که کوروش صداش میکرد گدا گشنه ،؟عرفان ..!

پس کوروش فهمیده بود که با عرفان رابطه دارم ..اما از کجا فهمیده بود که بهش پول قرض دادم ؟..مستقیما حاشا کردم ..

-چی داری برای خودت بلغور میکنی ..؟من کجا بذل و بخشش کردم ..؟من و عرفان برحسب تصادف همدیگه رو دیدیم ..دو سه باری هم به رسم رفاقت شام بیرون رفتیم ..همین ..

صورت کوروش سرخ شد ..

-همین ..؟؟تو به گور بابات خندیدی ..

با فریاد اسمش رو بردم ..کسی حق نداشت به پدر من توهین کنه ..

-کوروش ..؟

کوروش هم فریاد کشید ..

-فکر کردی من ببوگلابیم .؟تو نبودی که صبحی یه ساک پراز طلا و سهام به اون مرتیکه ی لاشخور دادی ..؟

آه از نهادم بلند شد ..شاکری ..! شاکری نامرد ..!جاسوسیم رو کرده بود ..خدایا آخه چرا من اینقدر خرم ..؟ چرا حواسم نبود که ممکنه به کوروش خبر بده ..آخه عقلم کجا رفته بود ..؟

دست هام رو تو هم پیچیدم وسعی کردم از در صلح وارد بشم ..

-اشتباه می کنی کوروش جان ..آخه مگه من مغز خر خوردم که همه ی دار و ندارم رو بهش بدم؟ .. من پیشش چک داشتم ،نتونستم پاسش کنم مجبور شدم یکم از طلاهام رو به

جاش بدم ..اون شاکری خیر ندیده اشتباه به عرضت رسونده ..

-بسه بهار ..تو که تا همین الان می گفتی دو سه دفعه رفاقتی باهاش شام رفتی بیرون ..؟پس کی وقت کردی ازش پول بگیری و چک بهش بدی ..؟ تو فکر کردی من بچه دو ساله ام

که سرمو شیره بمالی ..؟ فکر کردی بدون تحقیق دارم حرف می زنم ..شاکری با جفت چشم هاش دیدتت ..

-اشتباه می کنی ..

-اشتباه یا غیر اشتباه ..اون چهار تا تیکه طلات برام سنار ارزش نداره ..خواستی مفت و مجانی بهش کمک کنی به جهنم ..اما اجازه نمی دم دوباره پاش به زندگیت باز بشه ..فعلا می

ریم خونه ی ما تا بعد ..
خودسرانه و با قاطعیت گفتم ..
-نه نمیام ..برگرد ..
-بتمرگ سرجات گوه زیادی نخور ..شیش سال پیش پدرمون دراومد تا این مرتیکه دست از سرمون برداشت..حالا باز فیلت یاد هندستون کرده و ..داری با پای خودت می ری تو دهن

شیر ..تو فکر کردی به همین راحتیه ...
حتما تو این شیش سال به پیسی خورده دوباره یاد تو افتاده ..اما کور خونده مگه از رو جنازه ی من رد بشه ..نمیذارم دوباره گولش رو بخوری ..یه بار پای این مرتیکه به زندگیمون باز

شد ..به گوه خوردن افتادیم . دیگه نمیذارم ...
با عصبانیت جوشیدم ..
-تو غلط میکنی ..اصلا به تو چه ربطی داره ؟..زندگی خودمه ..دلم میخواد آتیشش بزنم ..
به سینه اش کوبید و نعره کشید ..
-من نمیذارم ..
-تو سگ کی باشی که نذاری .
-حرف دهنت رو بفهم بهار ..کاری نکن با کتک خفه ات کنم ..
-عرضه اش رو نداری ..تو اگه آدم بودی بعد از فوت بابا یه سر به خواهر بدبخت و تنهات می زدی ..تو این چند سال کجا بودی که هرکسی فهمید مطلقه ام بهم پیشنهاد داد !..مزاحمم

شد ..! کجا بودی بدبختی و دربه دری هام رو ببینی ..؟حالا برام ادای داداش خوبه رو درمیاری ؟؟
-ببند دهنت رو..
و با پشت دست چنان تو صورتم کوبید که حس کردم یه طرف صورتم سر شد ..

جیغ کشیدم ..
-آشغال کثافت نگه دار ..
و دست به فرمون ماشین بردم ..که کنترل از دستش خارج شد و ماشین رو به کناری کشوند و دوباره با پشت دست به صورتم کوبید ..موج درد تا پس سرم کشیده شد و لغزش خون رو

گوشه ی لبم حس کردم .. گیج بودم اما نه اونقدر که چیزی حالیم نباشه ..من باید همین الان فرار می کردم ..
تو عرض ثانیه ای دست به دستگیره بردم و از ماشین پیاده شدم ..
-بهار ..
اما من حتی به پشت سرم هم نگاه نکردم و زیر بارش بی امان بارون شروع به دویدن کردم ..معلوم نبود اگه با کوروش برم چه بلایی به سرم بیاره ..ممکن بود روزها و ماه ها زندانیم

بکنه .من خیلی خوب می دونستم کوروش چه قابلیت بالفطره ای برای به زانو درآوردن آدم ها داره ..
-بهار بهار ..
رفته رفته صدای کوروش قطع شد .بارون باز هم سر تا پام رو خیس کرده بود و به سختی می تونستم اطرافم رو ببینم و موقعیتم رو تشخیص بدم ..ذهنم می گفت باید ماشین بگیرم اما

تو اون بارش بی امان .هیچ خبری از ماشین نبود ..
دست کشیدم روی صورتم جای ضربه های سیلی کوروش دردناک بود و قوه ی ادراکم رو از دست داده بودم ..
با صدای ماشینی که از پشت بهم نزدیک می شد به سرعت برگشتم ..تشخیص تویوتای کوروش خیلی هم سخت نبود که با سرعت سرسام آوری به سمتم می اومد ..قدم هام رو بلند تر

برداشتم اما ماشین همچنان به سمتم می اومد ..سعی کردم از مسیر ماشین خارج بشم که ماشین به فاصله ی خیلی کمی از کنارم گذشت و به حاشیه ی جدول خیابون اصابت کرد ..

با بهت به کاپوت قر شده ی ماشین نگاه کردم ..که کوروش همون جور که گردنش رو گرفته بود و می نالید از ماشین پیاده شد ..با چشم های گشاد شده از ترس عقب عقب رفتم ..من

باید فرار میکردم .. رفتار کوروش اصلا عادی نبود ..
با اندک توانی که تو بدنم مونده بود شروع به دویدن کردم ..
-بهار نرو ..
اما من حتی برای یه لحظه هم نایستادم ..من باید از دست کوروش فرار می کردم , ماشینی شروع به بوق زدن کرد ..که بی اراده دست بلند کردم اما ماشین حتی ترمز هم نکرد ..
پشت سر ماشین دویدم ..و زیر لب ناله زدم ..
-خدایا به دادم برس ..
که ماشین دیگه ای از پشت بهم نزدیک شد ..اینبار بدون فکر سد راه ماشین شدم ...می دونستم کارم احمقانه است ..میدونستم که ممکنه همین الان با ماشین تصادف کنم ..اما هیچ

کدوم اینها مهم نبود ..مهم این بود که چشم صبا و عرفان به در خونه بود تا من برم ومسئولیت صبا رو به دوش بکشم ..من نمی تونستم به این راحتی جا بزنم ..وجود من دیگه برای

خودم نبودم ..من خودم رو وقف راحتی و آسایش زندگی عرفان کرده بودم ..
ماشین با اختلاف کمی ایستاد که از بخت خوبم تاکسی بود ..
به سرعت سوار ماشین شدم که باز هم صدای کوروش رو شنیدم ..
-بهار نرو ..
به راننده تاکسی التماس کردم ..
-آقا تورو خدا برید ..
مرد نگاهی بهم کرد و بالاخره به راه افتاد و من تازه تونستم نفسی تازه کنم ..
سر به شیشه تکیه دادم و چشم هام رو با خستگی بستم ..که مرد جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت ..

-بیا دخترم صورتت رو پاک کن ..
دستمال رو گرفتم و خداروشکر کردم که آدم ناتویی به پستم نخورده ..وگرنه از چاله در می اومدم و می افتادم تو چاه ..
-میخواین بریم بیمارستان ..؟
-نه ..
-کجا برم ..؟
پلک زدم ..
کجا باید میرفتم ..؟خونه ..؟نه قطعا کوروش تا ابد منتظرم میموند تا برگردم ..هتل ..؟اخ خدا ..مدارک نداشتم ..کیف هم نداشتم ..اصلا پول کرایه تاکسی رو باید ازکجا می اوردم ..
عرفان ..؟عرفان ..!باید میرفتم پیش عرفان ..فعلا این تنها راه عاقلانه ای بود که به ذهنم میرسید ..
-بریم به سمت بلوار ...
وسربه صندلی تکیه دادم وبا سرانگشت چشمهام رو بستم ..چه شب سختی بود امشب ..
-خانم خانم کجا برم ..؟
گیج وخسته چشم بازکردم ..چقدر دلم میخواست بخوابم ..
-مستقیم برید بعد بپچید تو خیابون پور ابراهیم ..
وبازهم پلک بستم ..چقدر احتیاج به یه دست رختخواب گرم ونرم داشتم ..دلم میخواست تا ابد بخوابم ..
دم در مجتمع که رسیدم به مرد راننده گفتم .
-میشه چند لحظه صبر کنید تا پول بیارم ..
راننده با اخم های درهم فقط بهم نگاه کرد که گفتم ..
-معذرت میخوام..واقعا شرمنده ..
-عیب نداره خانم منتظر میمونم ..
به سمت باجه ی سرایداری رفتم وبا نوک انگشت به شیشه ضربه زدم واز سرایدار خواستم تا به گوشی عرفان زنگ بزنه تا بیاد وکرایه تاکسی رو حساب کنه ..

بارش بارون کمتر شده بود وبازهم مثل اوایل شب نم نمک میبارید ..همونجا کنار باجه منتظر شدم تا عرفان بیاد ..

نگاهم به ورودی مجتمع بود که عرفان رو دیدم ..نگرانی به خوبی تو رفتارش معلوم بود ..یه چیزی ته دلم فرو ریخت ..نگرانم شده بود ..؟

با دیدنم کنار باجه قدم هاش تند شد ..اما نرسیده بهم ایستاد ..معذب سر به زیر انداختم ..صدای خشنش رو شنیدم

-این چه وضعیه ..

اونقدر سرما زده وخسته بودم که اصلا توان ایستادن نداشتم ..به سختی کیف پول رو از بین انگشتهاش کشیدم وبه سمت ماشین به راه افتادم که عرفان بازوم رو از پشت گرفت ..

-صبر کن خودم میدم ..

پشت سرش به ارومی به راه افتادم ..عرفان مبلغی بیشتر از حد معمول به راننده تاکسی داد وازش تشکر کرد که این وقت شب من رو به خونه برگردونده ..

خونه ..؟لفظ خونه اونقدر برام دلنشین بود که دلم رو گرم کرد ..من تو این لحظه ها فقط دوست داشتم به همون خونه ای که عرفان میگفت پناه ببرم ..به دامن صبا کوچولو تا مثل

وقتهایی که خسته بودم سرمو روی پاهای گچ گرفته اش بذارم تاموهام رو نوازش کنه ..

-چی شده ..؟این چه سرو وضعیه ..؟تصادف کردی ..؟

-میشه بریم خونه ..سردمه عرفان..

تازه متوجه ظاهرم شد که با سرو روی خیس وصورتی خونی داشتم از سرما به خودم میلرزیدم ..

زیر بازوم رو گرفت ومن رو به دنبال خودش کشوند وهمزمان زیر لب غرید ..

-وقتی اوضاعت روبراه شد منتظر توضیح کاملت هستم ..

کرخت وسست ..لبخند ملایمی زدم ..وتو دلم نجوا کردم ..

(تو فقط من رو به خونه ی گرم وراحتت ببر و از شر این سرما ودرد طاقت فرسایی که تمام وجودم رو گرفته نجات بده ..من صمیمانه به تو قول میدم ..خط به خط اتفاقات امشب رو

برات تعریف کنم ..هرچند بار که بخوای ..)
در رو که بازکرد گفتم ..
-میشه یه حوله برام بیاری ..لباسهام خیسه.. خونه رو کثیف میکنم ..
عرفان با صورتی به سختی سنگ فقط نگاهم کرد که التماس کردم ..
-سردمه عرفان ..خواهش میکنم ..
با عصبانیت سری تکون داد ..
کفش هاش رو دراورد وخم شد وبی هوا بغلم کرد ..اونقدر سرما تو بند بند وجودم نفوذ کرده بود که حتی اعتراض هم نکردم ..من همین الان به این اغوش واین گرما واین پناه احتیاج

داشتم ..
-باید دوش بگیری وگرنه سرما میخوری ..
سر به سینه اش تکیه دادم ..وخودم رو به پناه بازوهاش سپردم تا هرجا که دلش میخواد من رو ببره ..دم در حموم ایستاد ومن رو زمین گذاشت ..
-تا یه دوش بگیری برات لباس میارم ..
دست به چهار چوب در گرفتم وگفتم ..
-ساکم تو اتاق صباست ..همون رو بیاری کافیه ..
چرخیدم به سمت حموم اما سرم گیج رفت دستگیره رو تو دست گرفتم که صدای عرفان رو درست از پشت سرم شنیدم ..
-مراقب باش ..
باگیجی برگشتم به سمتش که دیدم دستش رو حائل بدنم کرده تا مبادا ازحال برم .. ...لبخند ملایمی زدم ..
-حالم خوبه ..نگران نباش ..
اخم هاش تو هم رفت ..نگاهش روی صورتم چرخید وبه تندی گفت ..
-نگران نیستم ..زود تمومش کن ..حوصله ی نعش کشی ندارم ..

لبخندم پرکشید ..پس نگران این بود که نکنه حالم بد بشه وبراش دردسر درست کنم ..؟ایا واقعا کار درستی کردم که به اینجا اومدم ..؟؟

درحموم رو بازکردم وهمزمان گفتم ..

-سعیم رو میکنم تو حموم غش وضعف نکنم ..خیالت راحت ..

ودرروبه روی عرفان بستم ..

***

"عرفان "

نگاهم به در بسته بود ..که بعد از کمی سکوت صدای ریزش اب بلند شد ..

نفسمو بیرون فرستادم ..نگران بودم ..نگران زنی که با اون صورت کبود وخونی پشت این در تنها گذاشته بودم ..مشت دستم رو روی در گذاشتم ..وبا خودم کنجار رفتم ..

-حالش خوبه ؟نکنه حالش بد بشه ..؟نکنه ازحال بره ..؟

میخواستم صداش کنم تا جوابم رو بده ..تا بفهمم حالش خوبه ..اما نمیتونستم ..زبونا گفته بودم نگرانش نیستم ..

مشتم رو محکم روی پیشونیم فشار دادم ..اخه این چه حرفی بود که از دهنم دراومد ..من به حد دیوانه کننده ای نگرانش بودم ..نگران زخم های روی صورتش ..نگران اینکه من

صحیح وسالم به خونه رسوندمش وبهار دو ساعت بعد مثل موش اب کشیده زخمی وخون الود وبی حال به خونه ام پناه اورده بود ..

صدای شر شر اب قطع شد که تازه به خودم اومدم ..تمام مدت داشتم پشت در حموم با خودم کلنجار میرفتم ..به سرعت به سراغ اتاق صبا رفتم وساک بهار رو کنار در حموم گذاشتم

..وبه اشپزخونه رفتم تا بهار با خیال راحت لباس بپوشه ..

میخواستم براش شیر داغ کنم اما نمیشد شیر وقرص رو باهم خورد .. پس چای ساز رو روشن کردم واز تو قفسه ، جعبه ی داروها رو برداشتم دوتا سرماخوردگی ویه ژلوفن جدا کردم

پمادی که همیشه بهار برای خوب شدن زخم های صبا استفاده میکرد رو هم برداشتم ویه کیسه یخ اماده کردم ..
با صدای تقه ی کتری یه لیوان اب جوش ریختم و کمی عسل قاطیش کردم که با حس حضور بهار به سمتش چرخیدم ..
با دیدن گونه ی سرخ وکبود وزخم بینیش دوباره اعصابم تحریک شد ..تو عمر کوتاه ازدواجمون بارها شده بود که تا حد مرگ از دست بهار عصبانی شدم ...روزهایی بود که از عصبانیت

میخواستم خونه رو ترک کنم ودیگه برنگردم ..وقتهایی بود که دلم میخواست برای همیشه از شر بهار راحت بشم ..اما تو اون لحظه ها ،حتی یک بار هم بهش ازار نرسوندم ..با وجود

تمام بلاهایی که سرم اورده بود ..جز وقتی که راجع به صبا صحبت کرده بود دست روش بلند نکردم ..اما حالا با سرو صورت زخمی وکبود تو خونه ی من بود ..اون هم درحالی که از

خستگی ..اصلا نمیتونست روی پاهاش بایسته
روی صندلی ناهارخوری نشست که بی حرف لیوان اب جوش رو کنار دستش گذاشتم ..
قرص ها رو برداشتم وچرخیدم که دیدم سرش رو روی دستهاش گذاشته .. به تندی گفتم ..
-اول داروهات رو بخور بعد بخواب ..
با چشمهای مست خواب اجابت کرد ..
قرص ها رو به دستش دادم ..دلم میخواست همین الان همه چیز رو برام تعریف کنه ..اما اونقدر بی حال وخسته بود که دلم نیومد حرفی بزنم ..
بهار قرصهارو خورد که گفتم ..
-صورتت رو بچرخون باید به زخمت پماد بزنم..
با چشمهای نیمه بسته صورتش رو جلو اورد ..کمی پماد به سرانگشتم زدم وبه سمت صورتش بردم که زمزمه کرد ..
-چقدر خوبه که تو هستی ..

دستم رو هوا موند ..بودن این عرفان بی غیرت به هیچ عنوان خوب نبود ..کمی صورتش رو خم کرد که دستم رو دراز کردم وپماد رو به گوشه ی بینیش مالیدم ..
-چرا نمیپرسی چه بلایی سرم اومده ..؟
-الان وقتش نیست ..
-ولی من برات میگم ..به خودم قول دادم تا برات همه چیز رو تعریف کنم ..
وبدون اینکه حتی نظر من رو بخواد شروع به گفتن تمام ماجرا کرد ..
-کوروش فهمیده که من با تو رابطه دارم ..شاکری رو یادته؟ ..همونی که دیروز کارهای بانکیم رو انجام داد ..بهش گفته که من وتو به بانک رفتیم ومن جعبه ی طلاها وسهامم رو

بهت دادم ..کوروش هم منتظر بود برگردم ..میخواست من رو ببر خونه اش ..میخواست مجبورم کنه خونه رو بفروشم.. میگفت نمیخواد دوباره پای تو به زندگیم باز بشه ..اما من جلوش

وایسادم ..گفتم زندگی خودمه ..گفتم بهش هیچ ربطی نداره ..گفتم اگه به فکر من بودی تو این چند سال یه سر به خواهرت میزدی نه اینکه ولش کنی میون یه گله گرگ ..اما بهش

برخورد وتو دهنم زد ..
دستی به گوشه ی لبش کشید ..
-نامرد بدجوری زد ..
ظرف پماد تو دستم مشت شد ..قبول داشتم ..نامرد بدجوری زده بود ..
-بعد هم که از دستش فرار کردم ..میخواست با ماشین زیرم بگیره که از دستش دررفتم وخدا بهم کمک کرد وسوار تاکسی شدم
از عصبانیت نفس های عمیق کشیدم ..: کوروش دست رو بد کسی بلند کردی
-عرفان ..؟
نگاهم به سمت بهار چرخید که به ارومی صدام کرده بود ..
-میشه به زخمم پماد بزنی ..باید رو صورتم یخ بذاری وگرنه فردا صبح صبا با دیدنم میترسه ..نمیدونم چی جوابش رو بدم ..

نفسی گرفتم وهمونجور که پماد رو از روی زمین برمیداشتم گفتم ..
-لازم نیست تو حرفی بزنی خودم جوابش رو میدم ..
وکمی پماد به زخمش زدم وکیسه ی یخ رو برداشتم که بهار صورتش رو روی میز گذاشت
دوباره عصبانی شدم ..:دمار از روزگارت درمیارم کوروش ..حق نداشتی به خاطر من دست روی خواهرت بلند کنی ..
کیسه ی یخ رو روی صورتش گذاشتم که از درد صورتش رو جمع شد ..اما کم کم چشم هاش بسته شد ..با ناراحتی فقط نگاهش کردم ..کی فکرش رو میکرد این دختر داغون ...

همون بهاری باشه که جز خودش به کسی اهمیت نمیداد که حالا به خاطر فرار از دست کوروش این جوری به خودش صدمه زده
به ارومی گفتم ..
-نخواب بهار ..
-خسته ام عرفان ..فقط یه ذره ..
ازجا بلند شدم وزیر بازوش رو گرفتم ..
-پاشو تو تخت بخواب ..من برات کمپرس یخ میذارم ..
همونجور که بلند میشد وتلو تلو میخورد کیسه ی یخ رو از دستم گرفت وگفت ..
-نه خودم میذارم تو برو بخواب ..ببخشید که زابراهت کردم ..
به سمت اتاق صبا راه کج کرد که گفتم ..
-لازم نکرده رو زمین بخوابی ..برات ملافه تمیز میندازم رو تخت من بخواب ..
-نه ..
-بحث نکن بهار ..داری از هوش میری ..
وخیلی زود ملافه ی تخت رو عوض کردم بهار کنار دیوار خوابش برده بود که به ارومی زیر بغلش رو گرفتم وبلندش کردم ..دندون هامو رو هم سائیدم ..چقدر نحیف شده بود ..چرا تا

حالا نفهمیده بودم که بهار چقدر ضعیف وشکننده است ..!

روی تخت خوابوندمش که دستهاش رو تو بغل جمع کرد ..هنوز هم سردش بود ..لای پلکش رو به سختی بازکرد ..

-پس خودت چی ..؟

-تو بخواب به من کار نداشته باش ..

پتو روش انداختم وکنارش روی تخت نشستم وکیسه ی یخ رو روی کبودی ها گذاشتم ..

بهار ناله کرد ..

-درد میکنه عرفان ..

-میدونم بخواب ..

پهلو به پهلو شد جوری که صورتش به سمتم چرخید ..وتو عرض دقیقه ای صدای نفس های بلند وکشیده اش نشون از به خواب رفتنش داشت ..

موهای مرطوبی که اززیر روسریش بیرون اومده بود رو با سرانگشت کنار زدم و خیره شدم به صورتش ..کاش بهار میدونست که هنوز هم دوستش دارم ..که هنوز هم اونقدر خاطرش

برام عزیزه که وقتی شنیدم دم در مجتمع منتظرمه نفهمیدم چه جوری خودم رو پائین رسوندم ..اینکه اگه کوروش دم دستم بود به حتم کشته بودمش ..

کوروش باید میفهمید که کسی جز من حق نداشت بهار رو ازار بده ..

بهار کمی جا به جا شد ودوباره ناله کرد ..وخودش رو زیر پتو گوله کرد ..حرارت پکیج رو زیاد کردم ..وبازهم کنارش نشستم وکیسه ی یخ رو روی صورتش نگه داشتم ..چشمهام کم

کم روی هم میوفتاد وبسته ی یخ اب شده بود که بلند شدم ...بالشتمو برداشتم ووبه پذیرایی رفتم وهمونجا روی کاناپه ی راحتی بیهوش شدم ..

"بهار"

با احساس درد وگرما ازخواب بیدار شدم ..

موهام رو که دورم پخش وپلا بود با بی تابی کنار زدم ..داشتم ازگرما خفه میشدم ..به قدری که تو رختخواب نشستم وموهام رو پشت سرم جمع کردم ..با حس دردی که توصورتم بود

کف دستم رو روی گونه ام گذاشتم خاطرات دیشب پررنگ وقوی جلوی چشمهام جون گرفت ..عکس العمل عرفان ورفتار کوروش ..سرما ودرد وفرار ..
کمی گردنم رو به چپ وراست چرخوندم ..تمام بدنم خشک شده بود ..پتوی روم رو کنار زدم خسته وبی حال از جا بلند شدم ..
نگاهم به اینه ی روی دیوار افتاد واخم هام تو هم رفت ..گوشه ی لبم به کبودی میزد وزیر چشم هام به خاطر کابوس هایی که تا خود صبح دیده بودم گود افتاده بود ظاهرم به قدر

کافی رقت انگیز شده بود که حتی نخوام ثانیه ای تو صورت عرفان نگاه کنم ..
هنوز هم از تصور رفتار دیشب کوروش تن وبدنم میلرزید ..اگه باهاش رفته بودم معلوم نبود سر از کجا دربیارم ..
زخم کنار لبم رو لمس کردم ..زیاد ناجور نبود پس چرا اینقدر چهره ام داغون وبهم ریخته به نظر میومد !..
با ناراحتی رو برگردونم ونگاهی به ساعت انداختم ..هشت صبح بود ومن از الان عزا گرفته بودم که جواب صبا رو چی بدم ..دستی روی پیشونیم کشیدم روسریم رو درست کردم واز

دربیرون اومدم که با عرفان رو در رو شدم سر به زیر سلام کوتاهی کردم و به سراغ کتری روی گاز رفتم که صدای ویبره ی گوشی عرفان بلند شد ..با تعجب سرک کشیدم .این وقت

صبح کی بود ..؟
عرفان نیم نگاهی به گوشیش انداخت وبی اهمیت به کارش ادامه داد ..
چند باری هم صدای پیغام تلگرامش بلند شد که با اخم های در هم تنها نگاهی بهشون انداخت ..زیر لب زمزمه کردم ..باز چی شده ..؟
لب گزیدم وبا حواس پرتی همون جور که پوست لبم رو میکندم شروع به ریختن چایی کردم
-نکن اونکارو ..
از جا پریدم ..عرفان با فاصله ی چند قدم کنارم ایستاده بود ..
-چی ..؟

-میگم پوست لبت رو نکن
وبازهم صدای ویبره ی گوشی عرفان ..هردو ناگهانی به سمت گوشی برگشتیم ..ترسیده پرسیدم ..
-چرا جواب نمیدی ..؟
عرفان به سردی جواب داد ..
-مزاحمه ..
دستگیره ی کتری رو رها کردم وبه سمت گوشیش رفتم وهمزمان پرسیدم ..
-کدوم مزاحمیه که کله سحری ولت نمیکنه ..؟
ولی عرفان قبل از من گوشیش رو برداشت وخاموش کرد ..
-یه بیکار علاف ..تو چیکار به این کارها داری ..
-اخه ..؟
-اخه چی ..؟برو بشین صبحونه ات رو بخور ..
پشت دستم رو روی لپم گذاشتم ومتفکر از چراهایی که ذهنم رو پرکرده بود بساط صبحونه رو چیدم ..لقمه رو تو دستم گرفتم وپرسیدم ..
-راستی از احسان چه خبر ..؟خیلی وقته سری نزده ..
جرعه ای چای نوشید
-میدونی که یه جا بند نمیشه این دفعه هم اقا رفته سبزه وار ..
-مگه تهران نبود ..؟
-چرا ..ولی هوس کرده یه سر بره سبزه وار عشق وحال
تک خنده ای کردم ..
-برو این حرفها رو به یه نفر بزن که احسان رو نشناسه ..حتما کار داشته که رفته ..
شونه بالا انداخت ..
-اتفاقا میگفت دلش برای صبا تنگ شده .. هروقت بتونه یه سر میزنه ..
ولقمه ی بزرگ کره وعسل رو تو دهنش جا داد ..بی اراده لبم به خنده باز شد ..صبحونه خوردن عرفان همیشه بقیه رو به اشتها می اورد ..از بس که خوش خوراک بود ..از خوردن هیچ

چیزی هم دریغ نمیکرد ..خوراک لوبیا ..عدسی ..کله پاچه ..حتی ابگوشت ..اون هم برای صبحونه ..
خنده ام اما...کم کم به تلخی رفت ..
خوب یادم بود که سر باردادیم به خاطر اینکه لب به صبحونه نمیزدم خودش هم درست ودرمون صبحونه نمیخورد ..آه سنگینی کشیدم که سر بالا اورد ..
-داری به دیشب فکر میکنی ..؟
-چی ..؟
-سقف خونه رو با این آه هایی که میکشی پائین اوردی ..بسته دیگه ..فراموشش کن وخودت رو اذیت نکن ..فعلا هم شبها همینجا بخواب تا بعدا ببینم چیکار می کنیم ..
ومن بازهم تلخند زدم ..من کجا بودم وعرفان کجا ..کف دستهاش رو بهم مالید تا کنجد های نون سنگک از کف دستهاش بریزه وهمزمان که بلند میشد تا دستهای نوچش رو بشوره

گفت ..
-اگه یه موقع صبا راجع به صورتت پرسید بگو به درکابینت خورده ..منم تایید میکنم ..بگو رفتم دکتر دوا داده زود خوب میشم ..
خودت که میدونی بچه است ممکنه به چیز دیگه ای فکر کنه ..
دستهاش رو خشک کرد وبرای اولین بار بعد از مدتها به شوخی گفت ..
-اون وقت میشه آش نخورده ودهن سوخته ..گناهش میوفته گردن من بیچاره ..
لبهام به لبخند باز شد ..سرکج کردم وبا همون نگاه عاشق گفتم ..
-همه میدونن که تو دست بزن نداری ..انگ رو خودت نچسبون ..
نگاهش به نگاهم چسبید اما به ثانیه ای نکشیدکه صورتش سخت شد ونگاه گرفت وبی حرف از کنارم گذشت ..بازهم آه کشیدم ..تا کی باید از دور نظاره اش میکردم وریسمان به این

دل لجام گسیخته میزدم؟ ..
عرفان تو عرض چند دقیقه اماده شد وخداحافظی سردش پشت در بسته ی واحد باقی موند ..

دستک های روسریم رو بازکردم وبی حوصله روی مبل نشستم وخیره شدم به صفحه ی خاموش تلوزیون.. واقعا من کجای این زندگی قرار داشتم؟ ..اصلا جزو زندگی عرفان محسوب

میشدم یا نه وصله ی ناجوری بودم که بالاخره یه روزی به دور انداخته میشدم ..!
با صدای خاله گفتن صبا روسری رو روی دسته ی مبل انداختم وبلند شدم ..روز از سرگرفته شده بود وجایی برای افکار درهم وبرهم من باقی نمیموند ..
***
با دیدن صورت احسان از چشمی در لبهام بهم خورد ..دستمو مشت کردم وزیر لب گفتم ..
-وای احسانه ..!حالا چیکار کنم ..؟
دوباره صدای زنگ ..
پس چرا سرزده اومده بود ..چرا زنگ نزده بود ..؟صدای صبا اومد که :
-خاله چرا در وباز نمیکنی ..؟
نیمه بلند از پشت در بسته گفتم ..
-الان باز میکنم ..
وبه سرعت شالم رو روی سرم انداختم وبسم الله گویان در رو بازکردم واقعا نمیدونستم اگه احسان راجع به صورتم ازم سوال میپرسید چه جوابی باید بهش میدادم
-سلام خوش اومدی ..
ونگاهم رو به دستش که پراز خوراکی بود دوختم ..
-سلام خوبی ..؟
دست دراز کردم تا خوراکی ها رو بگیرم که احسان هواسش به صبا پرت شد ..
-خوشگل عمو کجاست بیام بخورمش ..؟
صدای قه قه ی صبا از خوشی بلند شد واحسان بی حواس کیسه ها رو به دستم داد وبه سراغ صبا رفت ..نیمه نفس گرفتم ..فعلا حواسش به من نبود ..با دستپاچگی کیسه ها رو روی

کابینت رها کردم اما همینکه خواستم به سمت اتاق خواب برم تا حداقل با جادوی لوازم ارایشی کبودی ها رو کمرنگ کنم ..احسان صدام زد ..

-بله ..؟

-عرفان کی میاد ..؟

به ناچار چرخیدم وهمون جور که بسته ها رو برمیداشتم جواب دادم ..

-یه ربع دیگه میرسه ..

درکابینت رو باز کردم وهمزمان گفتم ..

-زحمت کشیدی

اما صدای صبا حتی نذاشت حرفم تموم بشه ..

-خاله مواظب باش دوباره صورتت به درکابینت نخوره ..

نفسم درجا بند اومد وبه شدت لب گزیدم ..به دقیقه نکشیده احسان تو درگاهی اشپزخونه بود ..

سر به زیرانداختم وخیره شدم به بسته های پخش وپلا ..

-ببینمت بهار ..!

جرات سربلند کردن نداشتم ..

-بهار ..؟!!

با ناراحتی به سمتش چرخیدم که اخم هاش در هم رفت وبه تندی اما با صدایی اروم غرید ..

-این چه وضعیه ..؟

کف دستم رو روی لبم گذاشتم که احسان بازهم توپید ..

-که به درکابینت خورده هان ..؟از کی تا حالا درکابینت این جوری صورت ادم رو زخم و زیلی میکنه ..؟

نفس گرفتم وبا ناراحتی گفتم ..

-چیزی نیست ..یه مشکلی بود حل شد ..

-این جوری حل شد ..؟از کی تا حالا عرفان مشکلاتش رو این جوری حل میکنه ..؟؟

چشمهام از زور تعجب باز موند ..

-چی میگی احسان ..؟عرفان ربطی به این جریان نداره ..

-ربط نداره ..!!
وهمزمان صدای دو تک زنگ بلند شد ..عرفان رسیده بود ..احسان به ثانیه ای مثل فشفشه به سمت در خیز برداشت وتا من به خودم بجنبم ..یقه ی عرفان تو دست احسان اسیر بود ..

نیمه بلند گفتم ..
-چیکار میکنی احسان ولش کن
واستین پیرهنش رو کشیدم ..عرفان هاج وواج فقط نگاه میکرد که احسان غرید ..
-تو خجالت نمیکشی دست رو زن بلند میکنی ..؟
آستنیش رو محکم تر کشیدم ..
-ولش کن احسان کار عرفان نبود ..
احسان با عصبانیت غرید ..
-اینجا دیگه جای تو نیست .. وسائیلت رو جمع کن همین الان میریم خونه ی ما ..
نگاه عرفان با ناراحتی رو من نشست ..که با خجالت بازهم گوشه ی استین احسان رو کشیدم ..
-به خدا راست میگم کار عرفان نبود ..
-عمو عمو چی شده ..چرا صدای داد میاد خاله ..؟
با دلخوری ونیمه عصبانی توپیدم ..
-ولش کن دیگه احسان ..میگم کار عرفان نبوده ..
احسان نگاهی به چشمهام کرد وکم کم یقه ی عرفان رو رها کرد ..که دیگه وقت رو تلف نکردم و به سراغ صبا رفتم ..
-خاله چی شده ..؟
-هیچی
-اخه عمو داد میزد ..
-نه عمو داشت با تلفن حرف میزد ..
-بابا اومده؟؟
دستی به موهاش کشیدم ..

-اره همین الان اومد ..
وناراحت به عرفان که داشت یقه ی لباسش رو مرتب میکرد نگاه کردم ..
-سلام بابا ..
-سلام بابا جان ..
به سمت صبا رفت که خجالت زده از صبا فاصله گرفتم ..
احسان مثل عادت همیشگیش که با کف دست محکم روی چونه اش میکشید به من اشاره کرد ..
-بیا تو اتاق ..
نیم نگاهی به عرفان انداختم که با اخم های نیمه درهم جواب صبا رو میداد ..وبا گام های سست به سمت اتاق صبا رفتم ..
احسان به آنی در رو پشت سرم بست ونیمه عصبانی زمزمه کرد ..
-راست وحسینی بگو کی این بلا رو سرت اورده ..
نشستم لب تخت صبا ونجوا کردم ..
-کوروش ..
احسان مثل اب روی اتیش اروم شد وبا بهت زمزمه کرد ..
-کوروش ..؟کوروش از کجا پیداش شد ..؟
پوزخند تلخی زدم ..
-خبر به گوشش رسیده که با عرفانم ..اومد سروقتم که دیگه حق ندارم با عرفان رابطه داشته باشم ..دو تا تو دهنی هم خوردم که دیگه غلط بی جا نکنم وسرخود برای خودم تصمیم

نگیرم ..
احسان مات وحیرون روی صندلی میز کامپیوتر صبا نشست
-کی بهش خبر داده ..؟تو که گفتی کوروش سالی به دوازده ماه حالی ازت نمیپرسه ..!
-هنوز هم همونه فقط از طریق کارمند بانکی که بابا توش حساب داشت فهمید با عرفانم واومد سراغم ..دیشب نزدیک بود با ماشین زیرم بگیره ..
-چی ..؟

-از دستش فرار کردم ویه راست اومدم اینجا ..
با کف دست روی زانوش کشید ..
-حالا میخوای چیکار کنی ..؟
-نمیدونم اونقدر اشفته ام که عقلم به هیچ جا قد نمیده ..فعلا قراره شبها همینجا بمونم تا بعدا یه فکری برای خونه ام کنم ..شاید هم بفروشمش ..جرات ندارم یه سر برم خونه تا وسائلم

رو بیارم ..میترسم گیرم بندازه دیگه نتونم از دستش خلاص بشم ..
-اخه چرا ..؟
پوزخندی زدم ..
-تو خبر نداری ..عرفان وکوروش دشمن قسم خورده ی همدیگن ..اون موقعی که خدا عقل رو ازم گرفته بود وکوروش دنبال کارهام بود مدام به خاطر بی پولی عرفان بهش سرکوفت

میزد ...عرفان ازهمون موقع هم ابش با کورش تو یه جوب نمیرفت ..
-میخوای من باهاش حرف بزنم ..؟
-با کی ..؟کوروش ...!!
پوزخندم تلخ تر شد ..
-اگه قرار بود کوروش با حرف زدن درست بشه .دیشب این بلا رو سرم نمی اورد ..
تقه ای به در خورد وعرفان با کمی مکث وارد اتاق شد ..احسان از جا بلند شد وصلح جویانه به سراغ عرفان رفت ..
-ببخش داداش سوءتفاهم شد ..
ودست دور گردن عرفان انداخت ..عرفان لبخند نیم بندی زد ونگاهی بهم انداخت ..انگار که با نگاهش میگفت : دیدی گفتم اش نخورده ودهن سوخته میشه ..
-عیب نداره ..بیاین بیرون صبا حوصله اش سر رفت ..
-باشه میایم ..فقط میخواین چیکار کنین ..؟
عرفان یک کلام گفت وهمون یک کلام ختم کلام شد ..

-فعلا بهار اینجا میمونه تا فکراشو کنه ..
ومن ته دلم از این حمایت اشکار غنج رفت..اینکه میتونست بی تفاوت از کنار من ومشکلاتم بگذره ..اما حداقل اینبار مثل گذشته های دور معرفت به خرج داده بود ..سایه ی سرم شده

بود ..
احسان سرتکون داد وهمراه عرفان بیرون رفت ..با سرانگشت زخم گوشه ی لبم رو لمس کردم وبازهم نفس گرفتم ..
قرار بود به کجا برسم ..تا قبل از جریان دیشب برای موندن تو خونه ی عرفان دلیل قاطع داشتم ..عرفان اکثرا نبود ویا حتی اگه بود دیروقت میومد وبرخورد زیادی با هم نداشتیم اما

حالا رسما مثل یه اواره بهش پناه اورده بودم اون هم بدون وسائلم ..
با کف دست چشمم رو مالیدم ..باید چیکار میکردم ..من جز خونه ی عرفان واحسان جایی برای رفتن نداشتم ..نمیتونستم مزاحم احسان وخونواده اش بشم .پس فعلا باید با همین

شرایط کنار میومدم... چاره ی دیگه ای نداشتم ..
****

دیس برنج رو روی میز گذاشتم و مشغول کشیدن خورشت شدم.. این چند روزخودم رو تو خونه عرفان حبس کرده بودم ..کبودی صورتم بهتر شده و کم کم باید فکر لباس برای خودم

میبودم .. میخواستم امروز برم خونه و چمدون لباسم رو بیارم اما از ترس کورش جرات قدم جلو گذاشتن رو نداشتم ...
- خاله بهار
با صدای صبا از فکر بیرون امدم
- جانم عزیزم
- برای من سیب زمینی بیشتر بزار

نگاهی به چشمای خندونش انداختم ظرف سیب زمینی رو به دستش دادم .. میدونستم عاشق سیب زمینی سرخ کرده است...

- اینم سیب زمینی مخصوص شما ... بذار بابا عرفان رو صدا کنم بیادشام بخوریم

- آخ جون چقدر سیب زمینی مرسی خاله ...

ظرف سیب زمین رو روی سفره گذاشت و شروع کرد به ناخنک زدن به سیب زمینی های طلایی رنگ ... خورشتها رو ریختم وازتو درگاهی در اشپزخونه عرفان رو صدا زدم .... عرفان

با شلوارگرم کن سورمه ای و تکپوش استین بلند به همون رنگ تو صحن اشپزخونه ظاهر شد ودل من خون شد از اینکه : این مرد هرچقدر سنش بالاتر میره جذاب تر میشه و دل من

!!!...

- به به خاله بهار چه قیمه بادمجونی پخته ...

روبرم نشست و از خورشت مزه کرد

- به به ... عالی شده ..

لبخند محوی زدم ..خیلی خوب میدونستم که عاشق قیمه بادمجونه.. کلا هر غذایی که با بادمجون درست میکردم رو دوست داشت

- نوش جان

برای صبا برنج کشیدم و روبروش گذاشتم مردد به عرفان نگاه کردم .. انگار نگاهمو خوند که به معنی چی شده سرتکون داد ....

- باید فکری به حال خودم کنم...

ابروهاش تو هم گره خورد و چنگالش رو تو ظرف سالاد فرو برد

- چه فکری ؟

- دیکه نمیخوام برگردم به اون خونه... باید بفروشمش ..باید یه جایی برم که کورش ...

با سر به صبا اشاره کرد و من حرفمو خوردم وجویده جویده درحالی که مراقب بودم تا صبا بویی از موضوع نبره ادامه دادم

- هیچ لباسی ندارم امروز میخواستم برم لباس بیارم اما...
آه کشیدم
- گفتم آخر شب برم بهتره.... بعدم باید کم کم به فکر خرید یه خونه ی دیگه باشم
نگاهشو برای چند ثانیه به چشمام دوخت و بعد به غذام اشاره کرد
- فعلا غذاتو بخور بعدا میریم لباساتو میاریم... فعلا هم که اینجا میمونی مثل این چند روز...
با فکری مشغول با سرچنگال لپه های روی برنج رو کنار زدم که با صدای عرفان قاشق به دست گرفتم وشروع به خوردن کردم ..
***

ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و مشغول دوختن دکمه لباس صبا شدم...
عرفان از اتاقش بیرون اومد و روی مبل روبروی تلوزیون نشست
- صبا خوابیده یا هنوز بیداره ؟
- خوابید...
نگاهی به لباس تو دستم انداخت وطعنه زد
-داری چیکار میکنی؟ خیاط شدی
سرموبلند کردم و نگاهمو به چشمهای متعجبش دوختم...
- نه .. دارم دکمه لباس صبا رو میدوزم ..
سرش رو برگردوند و به تلویزون خیره شد
- اِ چه جالب ..!از این کارها هم بلد بودی وما نمیدونستیم ؟ چند سال پیش که....
نگاهش که به نگاهم افتاد حرفش رو نصفه رها کرد و سیبی از ظرف برداشت و گاز زد ...
خیلی خوب میدونستم چه زخمی میخواد بزنه .. بهار چند سال پیش حوصله دوختن یک دکمه رو هم نداشت... همیشه عرفان مسئول دوختن دکمه یا درزهای باز شده لباس ها بود...

بهار اون زمان اصلا راه و رسم زندگی بلد نبود.. فکر میکرد ناز کردن و دست به سیاه و سفید نزدن میشه دلبری کردن.. میشه شوهرداری... کسی بهم یاد نداده بود با کدبانو بودن با

آشپزی با خونه داری میشه تو دل مردت جا باز کنی... و مردت رو چنان عاشق خودت کنی که حتی با بوی پیاز داغ هم براش عزیز باشی .. ...

با صدای زنگ موبایل عرفان از فکر بیرون آمدم... گوشیش رو تو دست گرفته بود و نگاه میکرد...

- نمی خوای جواب بدی؟

گوشیش رو روی حالت سکوت گذاشت و پرت کرد روی مبل ..

- نه ... مهم نیست...

حتی بهم نگاه هم نکرد ...

حرفی که تو این چند روز نوک زبونم موندگار شده بود روپرسیدم ..

- عرفان ... چیزی شده؟

- نه... مگه قراره چیزی شه؟

باز بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد...

عصبی نفسم رو بیرون دادم...

- منو نگاه کن عرفان.... چرا نگاهتو میدزدی؟

با اخم بهم خیره شد...

- چی میگی تو؟

لباس صبا رو روی مبل انداختم ...

- میگم چی شده؟ باز مشکل مالی پیش اومده برات؟ سر شام هم زنگ زد رد تماس زدی.. چرا به من نمیگی چه مشکلی داری ..؟

از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت وصدای سردش گذشته رو روی سرم آوار کرد

- اگه چند سال پیش هم اینقدر پیگیر من و مشکلاتمون بودی الان این وضعمون نبود... به جای فکر بیخود کردن پاشو یکم استراحت کن یکی دوساعت دیگه میریم خونت ...

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم وبه دراتاق عرفان خیره شدم ..کاش من رو خودی میدونست ..ولی مشکل اینجا بود که با وجود تمام زحماتم ..بازهم به چشم همون بهار گذشته به من

نگاه میکرد ..

***

بسم الله گویان وبا استرس سوار ماشین شدم .. عرفان صبای غرق در خواب رو روی صندلی عقب خوابوند
سوار ماشین شد که گفتم
- ایکاش میذاشتی تنها برم .. میترسم کورش کشیک وایساده باشه ....
ماشین رو از پارکینگ در آورد و نگاهی بهم انداخت
- چرا انقدر ترسیدی؟ ... یه نگاه به ساعت بنداز... نزدیک به دو نصفه شبه .. یعنی کورش انقدر بیکاره که بیست و چهارساعت در خونت باشه؟
انگشتام رو تو هم قفل کردم و از استرس فشار دادم... عرفان که نمیدونست کورش با من و بابا چه کرد... عرفان که نمیدونست کوروش چه جوری من رو از عرش به فرش رسوند

نگاهم به خیابون تاریک وخلوت خیره موند وفکرم به گذشته ها پرکشید ..
***

«« بابا روی صندلی راک انگلیسیش تاب میخورد وصدای جیر جیر تاب خوردن هاش مثل نوایی ملایم روی سطح لمینت خونه میپیچید وبه گوش میرسید ..
سرکی تو سالن کشیدم وبعد از اینکه خیالم از بابت بابا راحت شد دست کورورش رو که بعد از سه هفته تازه سری به خونه زده بود کشیدم ووارد اخرین اتاق خواب ..که از قضا اتاق

خواب بابا بود شدم ..
کوروش تا لب بازکرد هیس گفتم ودر رو با نیم نگاهی به بیرون بستم ..کورورش پچ پچ کرد ..
-چیه ..؟چرا گانگستر بازی درمیاری ..؟
تکیه زدم به در وبا عصبانیت بهش توپیدم
-هیچ معلوم هست کجایی ..؟سه هفته است که یه سر به خونه نزدی ..نگفتی با خودت مامردیم یا زنده ایم ؟..تو که میدونی وضع بابا چه جوریه ودست تنها از پسش برنمیام ..
کووروش بی خیال رو تخت بابا نشست وبه دستهاش تکیه زد ..

-مگه وضع بابا چه جوریه؟ ..اینکه من میبینم از من وتو هم سالم تره ..
با قدم های پرشتاب جلوش ایستادم وبا صدای نیمه خفه جوشیدم ..
-سالمه ..؟هیچ میدونی وضعش چقدر بده ..دو تا از رگهای مغزش نصفه نیمه گرفته ..وزنش بالا رفته ..دکتر میگه باید تحرک داشته باشه اما عین خیالش نیست ..هیچ جوری هم با من

مدارا نمیکنه ..موندم دست تنها ..تو تک پسرشی ..حرف تو رو بهتر از من میخونه ..
لاقید شونه بالا انداخت ..
-همچین حرف میزنی انگار کوه کندی ..من کار وزندگی دارم مثل تو بیکار نیستم که چپ وراست کارهاشو انجام بدم ..تو اصلا میدونی کارهای کارخونه همه رو دوش خودمه ..پدرم

دراومده... یه تنه باید تمام کارها رو انجام بدم ..زندگی خودمم هست ..من که مثل تو بی کسو کار نیستم ..اگه من پسرشم ..تو هم دخترشی ..وظیفته به بابات برسی ..
زهر نیشی که تو رگ وپی بدنم جاری شده بود چشمهامو تار کرد ..چقدر بی انصاف بود کوروش ...درسته که من طلاق گرفته بودم ..اما نباید این جوری ناجوانمردانه همه ی کارهای بابا

رو به گردن من میانداخت ..چهار ماه بود که دیگه شوهری نداشتم که مثل کوروش وقتم رو بگیره وکوروش رو وادار به همکاری کنه ..حتی بچه ای هم نداشتم ..هرچند که تا همین

چند ماه پیش داشتم اما از دستم رفت ..خودم از دست دادمش ..حالا بی یار وبی یاور و بی فرزند للـه ی پدری شده بودم که تک پسرش هیچ قدمی برای کمک بهش برنمیداشت .
با کلافگی دستهامو بلند کردم ..
-مگه میگم دخترش نیستم؟ ..مگه کم گذاشتم ..؟سه هفته است که یه سر نیومدی ..قبل از اون هم همین طور ..چند ماه کار من نگه داری از بابا شده ..اما تو همه اش از زیر کارهای

بابا شونه خالی میکنی ..میگم وقت دکتر داره ..میگی آژانس بگیر برو ..میگم جواب آزمایشش و بگیر میگی بگو پیک بیاره ..میگم دو دست لباس براش بخر میگی نمیتونم وقت زن

وبچه هام رو برای بابا بذارم ..
-خب چیه ..؟مگه دروغ میگم ..؟تو فکر میکنی منم مثل تو بیکارم ..نه شوهری ..نه بچه ای ..نه خونه زندگی ای ..بچسب به بابات ..خیر دنیا واخرتو ببر ..
حس میکردم هرلحظه نزدیکه بغضم باز بشه وهای های گریه کنم ..به واقع نمیتونستم از پس کارهای بابا وخونه با هم بربیام ..مخصوصا که درکنار همه ی اینها میخواستم کارم رو هم

ادامه بدم ..یه روزی به امید آسایش وراحتی ..به امید اینکه دیگه دست به سیاه وسفید نمیزنم از عرفان جدا شدم ..حالا همه ی کارهای خونه به اضافه ی نگه داری بابا عملا رو دوشم

افتاده بود وکوروش بی معرفت به اسم کار وزندگیش شونه خالی کرده بود ..
دست به سینه شدم وقاطعانه گفتم ..
-نه این جوری نمیشه ..اینکه طلاق گرفتم وبچه ندارم دلیل بر این نیست که کلفت بی جیره مواجب این خونه بشم از فردا بگرد یه خدمتکار درست وحسابی با یه پرستار استخدام کن

..تا کارهای بابا رو انجام بدن ..من یه نفر صبرم لبریز شده ..اگه تو حاظر نیستی وظایفت رو انجام بدی من چرا انجام بدم ..؟از این به بعد فقط میخوام رودرس وکارم تمرکز کنم ..
کوروش بی تفاوت نگاهی بهم انداخت ..
-بهتره خرج بی خودی نتراشی ..من پول بابت پرستار وخدمتکار ندارم بدم ..
تمام اعضای بدنم شل شد ..منظورش از خرج بی خودی چی بود ..؟من داشتم زیر کارهای خونه وپرستاری از بابا له میشدم اونوقت میگفت خرج بی خودی نکنم ..؟
-چی میگی کوروش ..؟پرستار گرفتن خرج بیخوده ..؟اصلا مگه از جیب تو میره ..؟از جیب باباس از مال خود بابا ..حق نداریم از پول خودش برای خودش پرستار بگیریم ..؟

کورورش پوزخندی زد وبند دلم رو پاره کرد ..برادرم بود ومن خواهرش بودم ..عمری پیش هم وکنار هم بزرگ شده بودیم تمام حرکاتش رو از بهر بودم ومعنی این پوزخند رو بهتر از

هرچیزی میدونستم ..
-کدوم پول بهار ..؟
نفس هام کوتاه وبلند شد ..کدوم پول .؟ کدوم پول ! معلوم بود پول بابا ..سرمایه ی بابا ..حساب های بانکی بابا ...درامد کارخونه ی مواد غذایی ..همه ی اینها پول بابا بود ..ولی ..؟!
دیگه نبود ..چند وقتی بود که بابا به کوروش وکالت تام داده بود وحالا اختیار تمام اموال ما تو دستهای کورورش بود ...
از بین لبهای خشک شده ام زمزمه کردم ..
-چی میگی کورورش ...؟
خیلی خونسرد ازجا بلند شد ..دست راستش رو تو جیب شلوارش فرو برد وجواب داد ..
-دیگه پولی درکار نیست بهار ..اختیار دار تمام اموال بابا منم ..منم که تعین میکنم کی وچطوری تو این خونه باید پول خرج بشه ..گذشت اون زمانی که ریخت وپاش میکردی منم

صلاح نمیدونم برای همچین چیز بی اهمیتی پول خرج کنیم ..
دارم یه کارخونه ی جدید راه میندازم تمام حساب ها رو بستم ودستم فعلا خالیه ..پس یه جوری سر کن تا کارخونه ی جدید راه بیفته وسود اوری داشته باشه ..تا بعد ببینم چی کار

میتونم برات انجام بدم ..
حس میکردم شیره ی جونم رو کشیدن ..این مردِ بی خیال واقعا تک برادر من بود ..؟پشت وپناه من وبابا تو سختی ها ..؟پس چرا تو زرد از اب دراومده بود ..؟
-منظورت چیه ..؟این اراجیف چیه ..؟
-اراجیف نیست... حقیقته خواهر من ...درحال حاضر شیپیش تو جیبم پشتک بالانس میزنه ..
-پس اون همه مال واموال ..؟
-گفتم که خرج کارخونه ی جدید شد ..

زمزمه کنان زیر لب گفتم ..
-محاله ..امکان نداره ..توسرخود چه غلطی کردی ..؟
خیز برداشتم به سمتش وهمزمان فریاد زدم ..
-تو نمیتونی ..نمیتونی همچین بلایی سرمون بیاری ..
یقه اش رو چنگ زدم ...
-بگو که دروغه ..ارواح خاک مامان قسمت میدم بگو داری شوخی میکنی ...بگو کورورش
دستمو پس زد ویقه اش رو مرتب کرد ..
-چرا مثل سگ هار میپری به آدم؟ ..گفتم که ندارم ..
-پس خرج خونه ..خرج زندگیمون ..؟
-نترس فکر اونجاها رو هم کردم ..
دستهاشو از هم باز کرد
-این خونه برای شما دو نفر خیلی بزرگه ..یه جای کوچیک تر میگیرم که هم مسئولیت تو کم بشه هم بتونیم از باقی پولش یه مستمری برای تو وبابا جور کنیم ..نگران چیزی نباش ..

من فکر همه جاش رو کردم ..
اونقدر ضربه کاری بود که حس میکردم هرلحظه قلبم از حرکت می ایسته ..کوروش چه بلایی سرمون اورده بود؟ ..سرخورد تمام دارایی بابا رو چوب حراج زده بود ..تمام زندگی بابا رو

که سالها براش زحمت کشیده بود تا هممون تو اسایش باشیم حراج کرده بود تا یه کارخونه ی دیگه بزنه ؟..مگه همون کارخونه ای که داشتیم چه ایرادی داشت؟ ...اموراتمون میگذشت

وهمه تو ناز ونعمت بودیم ..حالا با این کار کورورش همه چیز از دستمون رفته بود ..
با زانوهایی کم توان روی زمین اوار شدم ..
-چی شد بهار ..؟بابا نگران نباش ..من همه چیز رو درست میکنم ..
فریاد زدم ..

-این جوری ..؟این جوری میخوای درست کنی ..؟تو که گند زدی تو همه چی ..اصلا کی به تو اجازه داده بود راجع به ارث من تصمیم بگیری ..؟بابا بهت اختیار تام داد تا به کارهای

کارخونه برسی نه اینکه اتیش بزنی به مالمون ..اخه عقلت کجا رفته .؟ چه جوری میتونی از پس کارخونه ی جدید وکارخونه ی قبلی بربیایی ..؟میدونی چند سال طول میکشه تا یه

کارخونه به سود اوری برسه ..؟اصلا به عقلت رسیده بابا چند سال جون کند تا کارخونه رو به اینجا برسونه ؟..بعد تو اینقدر بی خیال راجع بهش حرف میزنی ؟..باورم نمیشه کوروش

همچین خریتی کردی ..باور نمیکنم همچین بلایی به سرمون اورده باشی ..اصلا کی این فکر رو تو مخ تو انداخت ..؟
-سهیلی ..؟
چشمهام چهار تا شد ...منظورش حمید سهیلی بود ..؟سهیلی نزول خور ..؟
لبهام مثل ماهی باز وبسته میشد ..رسما تا مرز سکته کردن جلو رفته بودم ..مغزم پراز هیاهو شده بود وفکرم کار نمیکرد ..فقط یه فکر تو سرم بود ..سهیلی دزد وقالتاق ..شده بود مشاور

کوروش برای خرید کارخونه ؟..کسی که مال همه رو بالا میکشید این نون رو تو دامن کوروش انداخته بود ..؟یا خدا ..یا خدا ..
با صدای افتادن جسم سنگینی روی زمین بی هدف نیم خیز شدم ..صدا از پشت در میومد ..به سمت در دویدم وبا شتاب بازکردم که نگاهم به بابا افتاد که سیاهی چشمهاش بالا رفته

بود ..بابای نازنینم سکته کرده بود »»
***

سری تکون دادم وسعی کردم از دست خاطرات تلخ گذشته فرار کنم وبه مشکل پیش روم فکر کنم ..
- تو کورش رو نمیشناسی... اون هرکار بخواد میکنه...نیاز هم نیست خودش اونجا باشه کافیه یه نفر رو اجیر کنه

نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد...
- چه خبرته دختر چرا انقدر قضیه رو جنایی میکنی... بهت قول میدم هیچی نمیشه ..تو میری تو خونت و وسایلتو بر میداری و میای ... انقدرم به انگشتات فشار نیار ....
سرمو به صندلی تکیه دادم و زیرلب ایت الکرسی رو زمزمه کردم... خیابون خلوت بود و زودتر ازهمیشه به خونه رسیدیم .. با توقف ماشین به عرفان نگاه کردم...
-تو همینجا باش من زود میام ...
- نه میام بالا تو با این رنگ و رویی که بهم زدی تا برسی تو خونه غش میکنی...
نگاهی به صبا که رو صندلی عقب خوابیده بود انداختم...
- نه صبا تنها میمونه... بمون زود میام....
- صبا رو هم میارم ...
در ماشین رو باز کردم..
- نمیخواد بچه رو زابراه کنی زود میام...
وقبل از اینکه اجازه بدم عرفان عکس العملی نشون بده به سمت خونه دویدم...
در واحد رو که بازکردم نفس راحتی کشیدم ...بی فوت وقت وارد اتاقم شدم و چمدون بزرگمو از زیر تخت بیرون کشیدم... تمام تلاشم رو کردم تا همه ی کارهامو با سرعت انجام بدم

..
کشو ها و کمدهامو خالی کردم و بدون نظم تو چمدون ریختم بعد سراغ لوازم ارایشی بهداشتیم رفتم اونها رو هم تو چمدون ریختم...کش مو و گیره های سرم رو هم تو زیب بیرونی

چمدون جا دادم... زیپ چمدون روبه زور بستم و لپتاپم رو تو کیف لپتاپ گذاشتم ...
چند تا کیف و کفش هم از تو کمد در آوردم و تو یه ساک دستی گذاشتم...ودراخر نقاشی به جا مونده از صبا رو با اون صورتک های کج ومعجوج تا کردم وتو جیبم گذاشتم .. نگاهی

اجمالی به اطرافم انداختم وهمزمان کیف لپتاپم رو روی شونم گذاشتم و ساک دستی رو به دست گرفتم خدا رو شکر چمدونم چرخ داشت و راحت کشیده میشد...

همه رو کنار درب سالن گذاشتم و سراغ شیر گاز رفتم.... خوشبختانه کیسه زباله رو اخرین بار بیرون گذاشته بودم...ودراخر با کلی حسرت ..چراغها رو خاموش کردم وکلید رو تو قفل

چرخوندم ..بعید میدونستم یه بار دیگه پا به این خونه بذارم ..
به سختی چمدون وساک رو تا پائین کشیدم ..سعی میکردم با کمترین صدایی وسائلم رو صحیح وسلامت به پائین پله ها برسونم ..عرفان با دیدنم از ماشین پیاده شد و سریع خودش رو

بهم رسوند... چمدون و ساک دستی رو ازم گرفت وغر زد
- میگفتی بیام کمکت... همه چی رو آوردی؟
- آره .. فقط زودتر بریم که دارم پس میوفتم....
- تو برو سوار شو...
سریع سوار شدم و کف لپتاب رو روی پام گذاشتم.. عرفان وسایل رو توی صندوق گذاشت و سوار شد...
ماشین که حرکت کرد تازه تونستم نفس راحتی بکشم ... و نگاهی به عقب انداختم ...
- نترس کسی تعقیبمون نمیکنه...
به عرفان که با خنده نگاهم میکرد اخم کردم...
- من دارم میمرم از ترس ..اونوقت تو میخندی ؟
لبخندش جمع شد و رنگ نگاهش تغییر کرد.... صداش دلم رو لرزوند
- قبلا که نترس بودی... کارهای خطرناک تر از این میکردی...با شکم حامله اب شنگولی میخوردی وده تا پله رو بی هوا پائین میومدی ..
دستمو جلو بخاری ماشین گرفتم.. همه ی استرس امشب و حرفای عرفان تبدل به اشک ،و روی گونه ام روان شد....
با دیدن اشکهای من نفسش رو پر صدا بیرون داد وبرای عوض کردن حال وهوا گفت
- فردا باید بریم برات گوشی و سیمکارت بخرم.... این چند روز میخواستم ببرمت با هم بخریم اما منتظر بودم کبودی صورتت بهتر شه...

انگار میخواست با این حرفا من رو آروم کنه اما من هیچ جوری اروم نمیشدم .. با دست صورتم رو پوشوندم و بدون توجه به حضور صبا با صدای بلند گریه کردم
عرفان کلافه ماشین رو گوشه ای پارک کردو دستش رو روی شونم گذاشت...
- هی ببینمت بهار... هیس.. اروم باش .. چت شدیه دفعه ای ... آروم باش الان صبا هم از خواب میپره میبینه خاله بهارش گریه میکنه باید اونم آروم کنم... بهار ....
دستمو به معنی سکوت بالا بردم.... نمیخواستم چیزی بگه امشب دوبار با حرفاش اون گذشته لعنتی رو روی سرم آوار کرده بود ...
دلم به حال خودم میسوخت حالا من زن بدبختی بودم که هیچ کس روتو این دنیا نداشتم... برادرم که پای کشتنم هم ایستاده بود و این مرد هم از اون گذشته لعنتی دست نمی

کشید....
عرفان که حال منو دید سکوت کرد و ماشین رو به حرکت در آورد
***
"عرفان"
برنامه رو اجرا کردم و فنجون قهوه ام رو سرکشیدم. امیدواربودم این بار خطا نده و درست از آب دربیاد . از صبح درگیر قسمتی از برنامه بودم و هربار اجرا میکردم خطا میداد..
با لرزش و خاموش و روشن شدن صفحه ی موبایلم نگاهمو از مانیتور گرفتم... با دیدن اسم کوروش نفسی گرفتم ..امروز برای دهمین باربود که زنگ میزد و من ریجکت میکردم ...
دقیقا از فردای شبی که بهار با اون وضع ناجور به خونه ام اومد.. کورش با موبایل بهار و خط های دیگه بار ها و بارها زنگ زد.. این چند روز به هیچ کدوم از شماره های ناشناس پاسخ

ندادم...
صفحه گوشی خاموش شد ودوباره نگاهمو به برنامه دوختم ...که این بار بدون خطا در حال اجرا بود... بک آپ از کد گرفتم و و کد جدید رو به برنامه اضافه کردم

... لرزش گوشی و شماره جدید نشون میداد کورش امروز هم دست بردار نیست.. حس کنجکاوی شدیدی برای پاسخ دادن به این تماس داشتم ودرنهایت دستمو به سمت موبایل دراز

کردم و موبایل رو برداشتم... سریع دستمو روی صفحه کشیدم و بی فکر پاسخ دادم
- الو
- بالاخره جواب دادی
صدای کورش مثل سابق بود ومن رو به گذشته پرت کرد ...به روزهایی که برای دیدن بهار بی تابی میکردم و کورش در خونه رو باز نمیکرد...
دستم بی هوا مشت شد ..مسلما من دیگه عرفان گذشته نبودم.. خیلی چیزها عوض شده بود..من هم عوض شده بودم ودیگه به امثال کوروش اجازه نمیدادم من رو به بازی بگیرن ..
سرد و سربی پاسخ دادم...
- چی میخوای؟
- این سوال رو من باید از تو بپرسم.. تو از جون خواهر من چی میخوای...؟
پوزخند صدا داری زدم
- من هیچی... اما...
حرفم رو قطع کرد...
- ببین ... فکر نکن اگه بهار تنها داره زندگی میکنه یعنی بی صاحبه ومیتونی تیغش بزنی....
اینبار نوبت من بود که تو حرفش بپرم.... پوزخند صداداری زدم تا صداش پتک بشه و رو اعصابش بشینه
- هی تو گوش کن... حساب و کتاب که بلدی؟ بشمار ببین چند سال از اون روزها گذشته... اونقدر گذشته که من اون کارمند ساده نباشم... الان اونقدری دارم که بتونم یکی مثل تو رو

بخرم و بفروشم.. پس پول خواهرتو به رخم نکش....
صدا نحسش روی اعصابم دریل شد
- عه.... بخاطر همین اسکورتش کردی تا بانک و همه پولاشو هاپولی کردی؟

دست مشت شدمو روی میز کوبیدمو از روی صندلی بلند شدم... این مرد هنوز هم زبونش نیش داشت

- من به پول بهار نیاز ندارم... تو هم ادای برادرای دلسوز رو درنیار..جای دستت هنوز رو صورتشه...

صدای خنده اش بلند شد...

- پس هنوزم دوستش داری....واقعا که فکر میکردم ادم شدی اما میبینم هنوزم همونقدر بدبخت و احمقی... انگار یادت رفته چطور مثل یه دستمال پرتت کرد و نخواستت.. نه تو و نه

اون توله سگ حرومزادت رو

از بی حیایی این مرد نفسم حبس شد.... بی اختیار فریاد کشیدم

- خفه شو... خفه شو... بچه من از تو پاک تر بود..... تو اگه مرد بودی نمیزاشتی خواهرت خودش رو بدبخت کنه ... که حالا اینطور برای بچه و زندگی از دست رفته اش بی تابی کنه

...تو اگه مرد بودی تو بارون خواهرتو آواره خیابونا نمیکردی.... تو یه نفر، دیگه برای من از حرومزادگی دم نزن پست فطرت

صدای خنده اش بلند شد...

- میخوای یکم گریه کن شاید اوضاع درست شد .... مثل اون موقع ها که برای بهار زار میزدی و من و بابام مثل یه موش کثیف از خونه پرتت میکردیم بیرون... چقدر به بهار گفتم

حیف تو که بری با این گدا گشنه ی پا پتی... اما گوش نکرد... هنوزم خره .. هنوزم نمیفهمه عرفانِ بدبخت پاپتی لیاقت واکس زدن کفشش رو هم نداره چه برسه که با تو و اون

مادرعجوزه ات زندگی... کنه

صدای سوت تو سرم پیچید ..مادرم خط قرمز من بود... و کورش تو این نبرد به مادرم هم رحم نمیکرد مثل اتشفشان فوران کردم

- ببند دهن کثیفتو.... آوردن اسم مادرمن لیاقت میخواد که تو نداری.... یکبار برای همیشه میگم.... من بهار رو به زور نگه نداشتم... خواهرت تو خونه من حکم پرستار بچمو

داره....گذشت اون زمانی که به درد واکس کشیدن کفش خواهرت میخوردم الان دیگه دختر زمانی ها لایق همسری من نیست.... میتونی بیایی خواهرتو بردارو ببری تا کنیزی بچمو

نکنه...
صدای شکستن و فریاد کورش نشون داد به هدف زدم
- خاک تو سر بهار که حاضر شده باز بیاد تو خونه تو و با تو و اون مادر غربتیت زندگی کنه.. خاک تو سر بهار که پای تو حرومزاده روتو زندگی ما باز کرد... هنوز یادم نرفته اون مادر

فلان فلان شده ات چطوری التماس بهاررو میکرد که سر خونه و زندگیش برگرده.... تو هنوز همون ادم بدبخت بیچاره ی گدا گشنه ای .. افتابه اگرچه طلاست اما جاش تو خلاس...

تو و مادرت هنوزم لیاقت نوکری خانواده زمانی ها رو ندارید...
دلم شکست ..مادرم.. مادر مظلومم.. که بخاطر دل من .. دل بچه احمقش اینطوری باید حرف بخوره.. اینطوری باید تن وبدنش تو گور بلرزه..
فریاد زدم
-خفه شو کورش .. خفه شو
واز شدت عصبانیت گوشیو رو میز پرت کردم و دور خودم چرخیدم... قلبم از آوردن اسم مادرم دردگرفت.. من چقدر بد بودم که روح مادرم از دستم یه لحظه هم آرامش نداشت...
در اتاق باز شد خانم شفیع هراسان وارد شد
- آقای مهندس چی شده... ؟
دکمه بالای پیراهنم رو سریع باز کردم که بتونم نفس بکشم.. دهنمو مثل ماهی باز و بسته کردم تا شاید اکسیژن به ریه هام برسه اما انگار ریه هام از کار افتاده بود و هیچ هوایی رو به

داخل راه نمیداد
لیوان ابی که به سمتم دراز شده بود رو گرفتم و یک نفس سرکشیدم .. نفس عمیقی گرفتم .. انگار ریه هام تازه شروع به کار کردند...
موبایل و کلید ماشین رو برداشتم و در مقابل چشم های متعجب خانم شفیع از اتاق بیرون رفتم...
***
"بهار "
روز پنج شنبه بود ومن از صبح مشغول تمیز کاری ..عرفان گفته بود که شب با دوستهاش مهمون دوره گرفتن وممکنه دیر بیان ..ساعت هشت شب بود که یه دوش مختصر گرفتم

وشامم رو درکنار صبا به خوشی خوردم ..
یه شب عادی بود مثل باقی شبهایی که من وصبا بدون حضور عرفان به رختخواب می رفتیم ..اما من اصلا خبر نداشتم که این سکوت ،آرامش قبل از طوفانه ..طوفانی که تمام زندگیم

رو تحت الشعاع قرار میده ..کی فکرش رو میکرد امشب ..آبستن حوادثی عجیب وتلخ باشه ..
نیمه های شب بود که با صدای کوبیده شدن در از جا پریدم .گیجِ خواب روسریم رو کج وکوله به سرکردم واز جا بلند شدم ..گوشه ی دامنم زیر پام رفت وکشیده شده ..کمر دامنم رو

درست کردم که صدای زمزمه به گوشم رسید ..
به ارومی جوری که صبا بدخواب نشه در رو بازکردم ...نور چراغ خواب ..پذیرایی رو نیمه روشن کرده بود ..در رو بدون کوچکترین صدایی پشت سرم بستم وبه دنبال زمزمه سرک

کشیدم ..عرفان داشت کیفش رو روی جا کفشی میذاشت ..
-اومدی عرفان ..؟
زمزمه اش قطع شد ..
به کندی به سمتم سر بلند کرد ..تو تاریک روشنایی اتاق نمیتونستم به خوبی صورتش رو ببینم اما یه چیزی بهم میگفت وضعیت عرفان عادی نیست ..

-اِ بهار اومده !..بهار من ..بهار من ..
کلمات از پیچ وخم افکارم گذشت وبه خاطره های گذشته رسید ..درست شنیده بودم ..؟عرفان درست مثل چند سال پیش صدام کرده بود ..؟
بی فکر دوباره صداش زدم ..
-عرفان ..؟
-جان عرفان بهار من ..
لبهام از هم باز موند وواژه ی عرفان حتی رو زبونم هم جاری نشد ..عرفان گذشته برگشته بود ..؟؟؟!!!
-بیا اینجا ..؟
اغوشش رو به سمتم باز کرد ..سرجام میخکوب شدم و سعی کردم از بین لبهام نفس بگیرم ..خودش بود ..عرفان چند سال پیش ..
-بیا بهار من ..
زیر لب نجوا کردم ..
(خدایا اینجا چه خبره ..؟؟چه بلایی سر عرفان اومده ..؟شیطان رجیمت شده تو پوشش عرفان ..؟؟)
عرفان که حرکتی از من ندید قدم جلو گذاشت ..ناخواسته از ترس دستم رو سینه ام مشت شد ..
-بهار خانمی ..؟
چشمهام به آنی نمناک شد ..مسلما عرفان گذشته برگشته بود ..
-بهار خانمی ..؟
نجواگونه اسمش رو بردم ..
-عرفان ..؟
-جان عرفان ..شیرین من ..!
غصه ام فراتر از همیشه وهرروز شد ..فراتر از تمام دردهایی که کشیده بودم ..
لحن عرفان ونامتعادل بودن قدم هاش حواسم رو پرت کرد ..عرفان حال عادی نداشت؟ ..ناله زدم ..
-مستی عرفان .؟؟
تک خنده ای کرد ..
-مستم بهار ..مست مست ..

حالا فاصله ای باقدم هام نداشت ومن به خوبی میتونستم درخشش چشمهاش رو ببینم ..
-چرا مست کردی ..؟اتفاقی افتاده ..
یه قدم نامتعادل دیگه ویه لبخند
-حالت خوب نیست ..؟
دست رو شونه ام گذاشت وبه سمتم خم شد ..
-نه خوبم ..خوب خوب ..فقط مستم بهار
دست به کمرش بردم ودستپاچه اولین حرفی که به ذهنم رسید رو گفتم ..
-کمکت میکنم بری تو رختخواب .
اما عرفان با سرانگشت گوشه ی روسریم رو تو دست گرفت ..
-مگه بهت نگفته بودم جلوی من روسری سرت نکنی ..؟
خواستم دستش رو بگیرم اما به آنی روسری از سرم کشیده شد ..
نجواگونه گفتم ..
-چیکار میکنی ..؟
اما برخلاف من لبهای عرفان به لبخند باز شد ..
-دوباره شدی شیرین من ..
نفس گرفتم ودلم بازهم پرغصه شد ..من دیگه نمیتونستم شیرین عرفان باشم ..یاد زن تو قاب عکس هنوز هم تو ذهن وقلب عرفان جاری بود ..
-نکن عرفان صبا بیدار میشه ..روسریم رو بده ..
انگشت اشاره ی عرفان روی لبم نشست ..
-پس هیس ..تا صبا بیدار نشه ..
مسخ شدم ..خدایا امشب چه شبی بود که عرفان سر تا پا فنته به حریمم رخنه کرده بود ..؟
دستش رو به ارومی پس زدم ..
-بیا بریم .. حالت روبه راه نیست ..
-نه اتفاقا خوب خوبم ..ببین حالم خوبه ..
وچرخی روی پاهاش زد ..

-عرفان جان ..
-جان عرفان ..تو امر کن عزیز من ..
قفسه ی سینه ام سنگینتر شد ..چرا حافظه ی عرفان به چند سال پیش برگشته بود ..؟چرا نمیفهمید خیلی وقته از اون روزهای شیدایی گذشته ..وخاکستر اون خاطرات ناب هم به دست

باد سپرده شده ..؟؟
واقعا نمیفهمید با اینکارها وحرفهاش کمر همت به قتلم بسته! ..اگه قرار بود همین طور ادامه بده مطمئنا من صبح فردا رو نمیدیدم ..
بازوش رو کشیدم ..
-بیا ..بیا عرفان ..
دست گذاشت رو دستم وقدم برداشت که بی هوا بدنش خم شد ..دستهام رو پیچیدم به دور کمرش وعرفان بازهم شروع به زمزمه کرد ..
(دنیا رو کولم میگیرم ..روزی صد دفعه میمیرم ..)
-ارومتر عرفان ..صبا بیدار میشه ..
دست انداخت به دور کمرم وبه ارومی کنار گوشم زمزمه کرد ..
-هیس اروم ..
ومن تمام بدنم از برخورد هرم نفس های عرفان بیخ گوشم مور مور شد ...با مشقت روی تخت نشوندمش که به محض نشستن روی تخت ولو شد وبازهم زمزمه کرد
(چشم ماهو درمی‌یارم یه نوردبون می‌یارم ..)
دستهاش رو به سمتم دراز کرد وخوند ..
(عکس چشمتو می‌گیرم جای چشم اون میذارم)
پاهای لَختش رو به سختی روی تخت گذاشتم وهمون جور که سعی میکردم جورابهاش رو دربیارم گفتم ..
-چرا مشروب خوردی ..اتفاقی افتاده ..؟
همون جور که چشمهاش بسته بود لبخند زد ..

-اتفاق ..اتفاق ..؟
جورابهاش رو تو هم گوله کردم وکنار تخت انداختم ..
خودم رو به سمتش کشیدم تا دکمه های پیرهنش رو بازکنم ..دست که به سمت سینه اش دراز کردم مچ دستم رو به شدت گرفت ..
-دلم برات تنگ شده بود ..
دستم میون دستش موند ..با سرانگشت موهای روی پیشونیم رو کنار زد ومن مثل مسخ شده ها فقط نفس گرفتم ..که کم کم از این همه خفقان داشتم خفه میشدم ..
-ببخشید که با شکوهی تنهات گذاشتم ..
از ته سینه اه کشیدم ..
امشب چه شبی بود ..؟بدون سحر ..؟بدون پایان ..؟ پراز اتفاقات عجیب ودردناک
دستش رو گرفتم وزمزمه کردم ..
-مستی عرفان ..
خندی بی حالی کرد ..
-اره ..مستم ..مگه تو مست نمیکردی ..یادته ..؟ با دوستهات میرفتی پارتی ..با اون شکم حامله میرفتی ومیرقصیدی ..جون به لب من میکردی ..مست میکردی ومیومدی ..جون به لب

من میکردی ومیومدی
سرم خم شد روی شونه ام و بازهم اشک به چشمهام اومد ..حالا میفهمیدم چه دردی داره دیدن اینکه همسرت با وضع وحال غیر عادی به خونه بیاد ..اون هم برای مرد غیرتمندی مثل

عرفان ..
عرفان دستش رو از بند انگشتهام رها کرد وبا سرانگشت خط کشید روی گونه ام ..اشکم چکید وسرانگشت عرفان پائین اومد و روی گونه ام رد کشید ..
پلک بستم به یاد گذشته ها ..به یاد لمس های بی نظیر سرانگشت های عرفان ..

سرانگشت عرفان مثل یه رد از گدازه ها پائین رفت ..از گردنم گذشت وبه لبه ی یقه ی پیرهنم رسید ..که ناخوداگاه هشیار شدم ..

(داشتم چیکار میکردم ؟..پروبال دادن به عرفانی که اصلا تو حالت عادی نبود ،اشتباه محض بود ..)

دستش رو با شتاب پس زدم وعقب رفتم که عرفان با هردو دست مچ دستم رو گرفت ..

بی اراده تقلا کردم ..

-نه عرفان ..داری چیکار میکنی ..؟

دستم رو بی هوا کشید که روی سینه اش افتادم ..خواستم بلند شم که میون بازوهاش حبس شدم ..

-صبا خوابه عرفان ..الان بیدار میشه ..

-هیس ..ساکت باش تا بیدار نشه ..

مستاصل نالیدم ..

-عرفان جان ..

لبهاش روی گونه ام نشست وزمزمه کرد ..

-جان عرفان ..!

عقلم فریاد میزد .(بلند شو بهار ..داری خط قرمزها رو تک به تک رد میکنی ..)

اما کنترل احساسات وحواسم دست خودم نبود ..من سالها بود به این نتیجه رسیده بودم که غلام حلقه به گوش این مرد هستم ..

-بازهم صدام کن بهار ..بازهم اسمم رو بگو ..

اشکهام سرعت گرفت ..

-تو حالت خوش نیست بذار برم ..

-نه ..

ل..ب هاش روی پیشونیم نشست ..

-من خوبم بهار ..امروز از همیشه بهترم ..

سعی کردم از میون حصار بازوهاش رها شم ..

-بذار برم ما بهم نامحرمیم ..

همون جور که میون بازوهاش اسیر بودم نجوا کرد ..

-من شوهرتم ..
-نیستی ..از هم جداشدیم ..
نیمه بلند غرید
-بس کن تو هنوز زن منی ..
وبه انی خیز برداشت ..استقامتم شکست ..اون هم تو این حالتی که عرفان مثل شیر بیشه زار روی پیکرم خیمه زده بود ..
-بذار برم عرفان ..اینکار و نکن ..
دست عرفان که به سمت اولین دکمه ی پیرهنم رفت ..حس بدن من هم تموم شد ..
همون جور که مستاصل وگیج اشک میریختم ..اسمش رو ناله زدم ..
-عرفان جان ..؟
-جان عرفان ..عمر عرفان ..نفس عرفان ..
بو...سه به گردنم زد ..
-اینکار ونکن ..
با همون نگاه گیج ..تو چشمهام خیره شد وبه ارومی گفت ..
-تو دوستم داشتی بهار ..یادته ..؟وقتی شبها پیشم بودی ..
تو اون شبها ..
من بودم وتو ..
یادته بهار ..؟هیچ کسی جز من ذره ذره ی وجود تو رو نمیشناسه ..هیچ کس مثل من نمیتونه تو رو دل خوش کنه ..تو همیشه از من راضی بودی ..نبودی ..؟
یاد عاشقانه های خوش گذشته پیچک رونده شد وبه دور قلبم ریشه دوند ..
خوب یادم بود وسو...سه ی لمس دستهاش رو ..شیرینی لمس زخم گوشه ی ابروش رو ..چقدر رویاگونه بود خاطره ی وصل ووصال های گذشته ..
مسخ از شیرینی خاطرات زمزمه کردم ..
-اره همیشه ازت راضی بودم ..
-دوستم داشتی بهار ..!

قطره اشک از گوشه ی چشمم سرخورد وراه گرفت ..از روی شقیقه ام گذشت ومیون موهام گم شد ..
-همیشه دوستت داشتم .
ل..بهاش روی گونه ام نشست ..پوست صورتم سوخت ..وبالاخره تیر خلاص اخرش رو پرتاب کرد ..
-دوستم داری بهار ..؟؟
یه قطره اشک دیگه ..من با دوچشم خویش پایان تمام مقاومت هام رو میدم ..پایان عصمت وشرافتم رو ..پایان این زندگی خوش رو ..
خیره تو نگاهش به وسوسه ی شیطانی که تو وجود عرفان خیمه زده بود لبیک گفتم ..
-دوستت دارم عرفان ..
دستهای عرفان لغزید ولغزید .. خاطرات ..امان از خاطرات که بهار زمانی رو به گذشته ها برد وبرنگردوند ..
بهار زمانی میون تمام وصال های گذشته تاب خورد واوج گرفت ..نفس تازه کرد وپرپرواز باز کرد ...بهار زمانی تو این لحظه ها بدترین اشتباه عمرش رو مرتکب شد ..
****

قطرات سرد اب روی شونه هام می ریخت وپوست بدنم رو کرخت کرده بود ..سرما تمام وجودم رو گرفته بود ..با دست سردم پوست جناق سینه ام رو لمس کردم ..سرد بود ..سردِ سرد

..سردتر از سرمای بدنم ،بعد از پریدن از رویای شبانه ...درست مثل لحظه ی فهمیدن واقعیت
چشم بستم وقطره های اشک میون قطرات اب روی صورتم گم شد ..
موهای روی پیشونیم رو کنار زدم اب سرد روی گیجگاهم ضرب گرفت ..خسته وبی حال فقط سر تکیه دادم به دیوار سرد پشت سرم وازخودم پرسیدم ..
(من چیکار کردم ؟هم آغوشی با شوهر سابقم ..؟با مردی که صد در صد غریبه ونامحرم بود ..
خدایا ..؟این چه خطایی بود ؟چرا جلوم رو نگرفتی ..؟چرا جلوی این قلب عاشق رو نگرفتی تا همچین بلایی به سرم نیاره ..؟آخ خدا ..حالا چیکار کنم ..؟من چه کنم با این درد واشتباه

..؟)

اونقدر زیر ضربات بی امان اب موندم که حس کردم دیگه رمقی برای سر پا شدن ندارم ..با دستهای سست شیر اب رو بستم ..لرزم گرفت ..تو خودم جمع شدم ولرزیدم ..دندون هام از

سرما بهم خورد
دست به دیوار گرفتم تا حداقل بتونم از این سرمای نفس گیر رها بشم ..به سستی قدم برداشتم ..حوله ی تن پوشم رو دورم پیچیدم واز حموم بیرون اومدم ..رد لباسهام تا دم تخت نیمه

تاریک عرفان ادامه داشت ..
نیمه نفس گرفتم ..امشب شب مرگ من بود ..شب مرگ بهاری که تازه تونسته بود از زیر بار گناهانش شونه خالی کنه ..همون جور که قطره های اب از نوک موهام چکه میکرد خم

شدم ودونه به دونه ی لباسهام رو برداشتم وبدون نیم نگاهی به پیکر غرق خواب عرفان راهی اتاق صبا شدم ..در رو به ارومی پشت سرم بستم وبی حس پشت در اتاق نشستم ..
حتی نا نداشتم تا لباس به تن کنم ..لباسهام رو تو اغوشم فشردم ..تا از هجم سرمایی که از هر طرف به سمتم سرازیر میشد کم کنم ..ای کاش یه نفر به دادم میرسید ..داشتم از سرما

منجمد میشدم
به سستی روی زانو خودم رو کشیدم وبه کمد دیواری رسوندم پتومو از رو زمین چنگ زدم ومثل یه بچه ی بی پناه کنج اتاق خودم رو جمع کردم وپتو رو دور خودم پیچیدم ..
بازهم یاد اوری صحنه های لمس دستهای عرفان ...صحنه ی بو..سه ها ..
به شدت سرتکون دادم..نه... نباید به یاد میاوردم ..شاید همه ی اینها کابوسی بود که اگه از خواب میپریدم دود میشد وبه هوا میرفت ..
نباید به یاد میاوردم که عرفان چه جوری تو جلد شیطون رفت واز راه بدرم کرد ..
پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم ..دندون هام همچنان بهم میخورد...نفسم رو ها کردم ..چقدر سرد بود .. انگار امشب قرار نبود هیچ جوری گرم بشم ..
***

صبح فردا بدتر از کابوس هام مجسم وزنده شروع شد ..اون هم با چشمهایی تب دار که حتی نمیتونستم از فرط خستگی ودرد باز نگهشون دارم ..
صدای صحبت های صبا وعرفان ازیه جای دور به گوشم میرسید ..اب گلوم رو به سختی فرو دادم وسرمو روی بالشتی که قطعا عرفان برام گذاشته بود جا به جا کردم ..همون جور لخت

وبی لباس میون حوله ی تن پوش وپتو ،پیچیده شده بودم ..
سعی کردم خودم رو از شرپتو وحوله ی نم داری که نفسم رو میبرید خلاص کنم ..امامن حتی توان این رو نداشتم که از جا بلند شم ولباس بپوشم ..
صدای صبا میخکوبم کرد ..
-چرا خاله هنوز بیدار نشده ..؟
وزمزمه ی خفیف عرفان ..
-حتما خسته است ساکت باش بذار بخوابه ..
صدای زمزمه اش باعث شد بازهم به خودم بلرزم وخاطرات دیشب برام تازه بشه ..حالم اصلا خوب نبود ..گلو درد وداغی پلک هام جنون اور بود ..
به سختی از جا بلند شدم ودر اتاق رو قفل کردم ودوباره پشت در نفس تازه کردم ..لباس هایی که شب قبل جمع کرده بودم گوله شده کنار کمد روی زمین افتاده بود ..به سختی خودم

رو به کمد دیواری رسوندم ولباس پوشیدم که دوباره لرزم گرفت ..بازهم زیر پتوم پناه گرفتم ..از یک طرف احساس میکردم تمام بدنم مثل یه کوره در حال سوختنه و از طرف دیگه

حتی نمیتونستم یه لحظه هم اززیر پتو بیرون بیام ..بدن درد وکرختی دست وپام هم بدتر از قبل من رو عزلت نشین کرده بود ..
تقه ی ارومی به در خورد ودستگیره ی در بالا وپائین شد ..
-بهار ..؟
چشمهام رو به شدت بستم ..نمیتونستم صداش روبشنوم و خاطره ی زمزمه های شب قبل برام تازه نشه ..

-بهار ..در وچرا قفل کردی ..؟
سردم شد ولبهام بهم خورد ..
-بهار ..حالت خوبه ..؟چرا جواب نمیدی ..؟
بی حس تر از اون بودم که حتی ذره ای نگرانی عرفان رو درک کنم ..
-بهار در رو بازکن ..
صدای صبا رواز جایی دورتر شنیدم .
-بابا چی شده ..؟خاله چرا در رو قفل کرده ..؟
-چیزی نیست ..
وصدای خفیفش رو از لای در شنیدم ..
-باز کن بهار ..صبا نگران شده ..
صبا ..!
صبا نگرانم شده بود ..!
صبا با اون پاهای گچ گرفته اش که نمیتونست حرکت کنه ..
اما نمیتونستم ..من نمیتونستم از میون این لبهای لرزون حتی یک هجا بسازم
-بهار باز کن تا با هم صحبت کنیم ..
بازهم سکوت کردم وپتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم ..
-به خاطر دیشبه ..؟آره بهار ..؟
....-
-چرا حرف نمیزنی ..؟
....-
-خوبی ..؟حداقل یه چیزی بگو ..بدونم حالت خوبه ..
-بهار ..؟
-بابا چی شده ..حالِ خاله بهار بد شده ..؟
صبا نگران شده بود ..از بابا گفتن هاش به راحتی میفهمیدم ..
-خاله بهار ..؟خاله حالت خوبه ..؟

اب گلوم رو به سختی قورت دادم وسعی کردم با اخرین توانم جواب بدم ..
-خوبم صبا جان ..حالم خوبه ..
-بهار در رو بازکن ..
اینبار صدای نیمه عصبی عرفان بود که باعث گرم شدن چشمهام شد ..این مرد چی از جون من میخواست؟..
پتو روبی هوا کنار زدم ..داشتم میسوختم از تب وگرما ..
-بهار ..؟
صدای ضربه های عرفان روی در کم کم داشت روانیم میکرد ..از ته هنجره ام فریاد زدم ..
-دست از سرم بردار ..نمیخوام ببینمت ..
ضربه ها به آنی قطع شد ..وسکوت خونه رو فرا گرفت ..سرتکیه دادم به پشت سرم وتک سرفه ای کردم ..زیر لب ناله زدم ..
-وای مریض شدم ..
نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که با صدای ضربه ای چشم بازکردم ..
-بهار صدامو میشنوی ..؟من دارم میرم بیرون ..تو با خیال راحت بیا بیرون وصبحونه ات رو بخور ..باشه ..؟
به سختی پلک زدم..
-بهار ..حداقل جوابم رو بده بدونم زنده ای ..
بازهم سکوت کردم ..
-من دارم میریم ..حواست به صبا هست ..؟
-بهار ..؟
ناله زدم ..
-برو عرفان ..فقط برو ..
سکوت برقرار شد ..اما بعد از چند دقیقه صدای خفه ی عرفان رو شنیدم ..
-برات قرص گذاشتم ..بهتره تا دیر نشده قرص هات رو بخوری ..

قرص گذاشته بود ..؟قرص چی ..؟با همون ذهن هذیان زده ام دنبال جواب بودم ..چه قرصی بود که نخوردنش باعث دیر شدن ماجرا میشد ..؟
صدای کوبش در اومد ..وبازهم صدای صبا ..
-خاله ..بابام رفت ..نمیایی بیرون ..؟
دست وپام ضعف رفت ..اینبار واقعا میخواستم از اتاق بیرون برم اما توانش رو نداشتم ..
نفس سنگینی کشیدم ویا علی گفتم واز جا بلند شدم ..کشون کشون خودم رو به در رسوندم ..حالم هیچ وقت این جور بد ووخیم نشده بود ..
در رو که بازکردم ..صبا رو دیدم که روی صندلی جلوی اتاقم نشسته وبا نگرانی نگاهم میکنه ..
-خاله حالت خوبه ..؟
به ارومی جواب دادم ..
-خوبم خاله ..فقط یکم سرما خوردم ..نمیتونم بغلت کنم ..
دستش رو به ارومی به سمتم گرفت وگفت ..
-بابا این قرص رو داد تا بخوری ..
نگاهم به بسته ی قرص دو تایی افتاد ..دندونهام رو هم چفت شدو بازهم گرما بدنم رو گرفت ..
قرص ضد بارداری بود ..
اون هم میون دستهای صبا ..
صبا دختر مریم ..
عشق دوم واخر عرفان ..
قرص رو با سرانگشت گرفتم فعلا توان فکر کردن به جزئیات رو نداشتم .. ..اونقدر حالم خراب بود که به زحمت دو تا سرماخوردگی ویه ژلوفن وقرص های جلوگیری رو قورت دادم

..به درک که با شکم خالی نمیشد این هجم قرص روخورد ..من فعلا عزادار عصمت از دست رفته ام بود ونگران روزهای اینده ای که باید از این خونه واز پیش صبا کوچ میکردم ..
من تصمیم رو گرفته بودم باید همین امروز میرفتم ..اما بدن کم توانم نای رفتن نداشت ..
به صبا گفتم ..

-صبا جان خاله... من سرما خوردم ..میشه کنارم بشینی وکارتون ببینی تا من یه ذره دراز بکشم ..حالم خوش نیست خاله ..

صبا معصومانه سر پائین اورد وگفت ..

-میخوای رو سرت دستمال اب دار بذارم ..

لبخند تلخی زدم ..بدون صبا من چیکار میکردم ..

-نه عزیزم .فقط بذار یکم بخوابم ..

تورویا بودم ...رویای دستهایی مهربان ..رویای چشمهای براق ..کسی داشت خالصانه پیشونیم رو می ب.وسید ..هوا سرد بود وگرم ..اما من پراز تشویش بودم ودرد ..پراز حس دل تنگی

..که با صدای خفه ی صبا چشم بازکردم ..انگار صبا داشت با گوشی با عرفان صحبت میکرد ..اونقدر گیج ومنگ بودم که حتی توان بلند شدن رو هم نداشتم

-نه بابا خاله خوابیده ..میگه مریضم ..

پتو رو تا گردنم بالا کشیدم وچشمهام ناخواسته بسته شد

انگار داشتم کابوس میدیدم واز فرط گرما نفس کم اورده بودم ..دستهایی بدنم رو لمس میکرد ..یه نفر صدام کرد ..

-بهار ..؟خاله ..

صدای صبا بود و...؟؟؟

چرا صدای شخص دیگه رو نمیشناختم ..؟

-حالت خوبه ..؟

مسلما با این وضعیت حالم اصلا خوب نبود ..

زمزمه کردم ..

-نه گلوم میسوزه ..

-بهار چشمهاتو واکن ..

دستی روی پیشونیم نشست خنکای دست ...حس خوبی بهم داد... پلک بازکردم .. عرفان بالا سرم بود

-حالت خوبه ..؟تب داری ..

بی حال پلک زدم ..گلوم به شدت میسوخت ..تاثیر زجه های دیشب زیر دوش اب سرد بود ..یا بلعیدن واقعیات ..؟؟؟!!!

چند لحظه چشم بستم اما با فکر اینکه بی حجابم با اندک توانم چشم باز کردم ودست به سمت موهام بودم که دیدم شالم روی سرمه ..حتما عرفان سرم کرده بود ..

نفرت نگاهم رو گرفت ..دیشب میون تمام زمزمه ها همه چیزم رو از دست داده بودم ..حالا این نیم متر پارچه چه دردی از من دوا میکرد ..؟

انگاربا این فکرها قدرت گرفتم ..مسلما دیگه جای من تو این خونه نبود .. باید همین الان از این خونه فرار میکردم ..باید میرفتم ..

کلمه ی رفتن تو سرم چرخید

با توانی که ته کشیده بود پتو رو کنار زدم وازجا بلند شدم ..

-چرا بلند شدی ..چیزی میخوای ؟میخوای بریم دکتر ..؟رونگ وروت پریده ..

دست به دیوار گرفتم وبه سمت اتاق صبا به راه افتادم ..عرفان با یک قدم فاصله دنبالم به راه افتاد ..حالم دست خودم نبود ..فقط به یه چیز فکر میکردم

فرار از این خونه ..

-خاله کجا داری میری ..؟

دستگیره ی در روفشردم وبدون جواب وارد اتاق شدم ..ودر رو به روی نگاه نگران عرفان بستم ..

چشم های تب دارم میسوخت وحالم به شدت خراب بود ..اما حتی تو این شرایط هم میدونستم که باید وسائلم رو جمع کنم ..کجا رفتن مهم نبود... مهم این بود که از این خونه وعرفان

دور بشم ..

ساک رو از تو کمد دیواری بیرون کشیدم که از دستم رها شد وبا صدای بدی روی زمین افتاد ..با دستهای کم جون لباسهام رو روی زمین ریختم وهمونجا کنار ساک روی زمین نشستم

..

یه تقه به درخورد ..
-بهار خوبی .؟صدای چی بود ..؟
جوابی ندادم که بعد از کمی مکث دوباره به در ضربه زد ..
- بهار خوبی ..؟دارم در رو بازمیکنم ...بهار ..؟
در به ارومی باز شد اما من با تمام قوام درحال جمع کردن لباسهام تو ساک بودم ..
-داری چیکار میکنی ..؟
حتی سر بلند نکردم وبه کارم ادامه دادم که ساک از جلوی دستم کشیده شد ونگاهم رو به دنبال خودش کشوند ..
-با توام ..؟چرا ساک میبندی ..؟
با بی حالی ناله کردم ..
-ساکو بده عرفان ...حالم خوب نیست ..
-کجا میخوای بری ..؟
با دست رو پلکم فشردم ..چقدر دستهام سرد بود وصورتم داغ ..
-بده عرفان ..نمیتونم باهات بحث کنم ..
-مگه با تو نیستم ..با این حالت میخوای کجا بری ..؟
با استیصال از ته گلوی دردناکم جیغ کشیدم ..
-ساکو بده من ..
-بابا چی شده ..؟
صدای صبا بود که باعث شد سینه ی عرفان از عصبانیت پرو وخالی بشه ..ساک رو گوشه ی اتاق انداخت واز اتاق بیرون رفت ..سعی کردم از جا بلند شم .اما واقعا بنیه نداشتم ..

مخصوصا که نفس هام هم به شمارش افتاده بود وواقعا بدنم مثل یه تیکه گوشت توان حرکت نداشت ..

به فاصله ی چند دقیقه عرفان برگشت ..سعی کردم تو این فرجه ی بدست اومده لباسهای دم دستم رو جمع کنم ..اما عرفان بازهم وارد اتاق شد ..با پا ضربه ای به ساک زد وحسن ختام

تمام این کارها یه جمله شد ..

-نمیذارم بری ..تا با من صحبت نکنی ودلیلت رو از این کار نگی اجازه ی بیرون رفتن از این اتاق رو هم نداری ..

-من با تو حرفی ندارم ..ساکم رو بده ..

-ساکو بدم که چی بشه ؟..کجا میخوای بری ..اصلا کجا رو داری بری ..؟

چشمهام سوخت ..عرفان داشت بی کس وکار بودنم رو به رخم میکشید ..؟!عرفان نامرد ..

بغض کرده زمزمه کردم ..

-خونه ام ..

-مثل اینکه یادت رفته کوروش منتظرته ..

-به جهنم که منتظرمه ..اصلا خودم میرم خونه اش ..

عرفان دیگه داشت قاطی میکرد وکاسه ی صبرش لبریز شده بود ..

-اخه چته تو ..؟چرا قاطی کردی ..؟

نفرتم بیشتر شد ..چقدر این مرد احمق بود ..انگار بازهم مثل چند سال پیش نادون شده بود ..

-آره قاطی کردم ..تو مثل اینکه حالیت نیست چه بلایی سر من اوردی ..انتظار داری با اتفاقی که دیشب افتاد ..بازهم تو این خونه بمونم ..اون هم زیر یه سقف ..اون هم با تو ..؟؟؟

شونه هام خمیده شد وناله زدم ..

-من وتو چیکار کردیم عرفان ..؟تو به من نامحرم بودی ..اما دیشب ..؟؟

شقیقه ام از یاداوری خاطرات شب قبل تیر کشید ..با اندک توانم التماس کردم ..

-ساکم رو بده عرفان ..به خدا که اصلا نای یکی به دو کردن با تو رو ندارم ..

ولی عرفان تنها با اخم های درهم بهم نگاه میکرد ..

-عرفان ..؟

بازهم نگاهش روی من ثابت بود وسینه اش از هجم هوا پرو خالی میشد ..

دست به دیوار گرفتم وسعی کردم از جا بلند شم که عرفان به سنگینی گفت ..
-جریان دیشب فقط یه اتفاق بود...مطمئن باش دیگه همچین اتفاقی نمیوفته ..
نفس هام تنگ شد ..سرتا پای من میسوخت وانگارفکر فرار از این خونه هم مثل هوای تازه میتونست بهم انرژی بده
-چه جوری میتونم بهت اطمینان کنم ..؟تو خدای من روی زمین بودی ..حاضر بودم ایمانم رو بدم که تو محاله با من رابطه برقرار کنی ..با اینکه تو این مدت هربلایی که دلت خواست

به سرم اوردی اما همیشه به خودم میگفتم ..حقمه ..حقشه ..اما برنامه ی دیشب ..؟؟راستش رو بگو عرفان ..چقدر تو نظرت خار شدم که به چشم یه روس...پی بهم نگاه میکنی ..کسی

که بدون هیچ قرار وقانوی شب رو باهاش سرمیکنی ..؟
اصلا میدونی چرا میخوام برم ..؟چون تو مقصر نیستی ..من مقصرم که دیشب خام حرفهای تو شدم ..تو مست وبی حواس بودی ..اما من چی ..؟
نفس گرفتم اما نفس هام به خس خس افتاد ..
-از خودم بدم میاد عرفان ..از این خونه ..از تخت خواب تو اتاقت ..اخ عرفان ما چیکار کردیم ..
صورتم رو با کف دست پوشوندم ..که سرم گیج رفت ..کم کم داشتم تعادلم رو از دست میدادم ..
-بذار برم عرفان ..اینجا دیگه جای من نیست ..
خواستم از کنارش رد بشم که سد راهم شد ..قدم به چپ گذاشتم اما عرفان باز هم دیوار شد جلوی قدم هام ..با نفس های تند زمزمه کردم ..
-باید برم ..
با کف دست به سینه اش فشار اوردم والتماس کردم
-برو کنار عرفان ..
-بمون ..
-برو کنار
وازکنارش به سختی گذشتم که تو یه لحظه گفت ..

-عقد میکنیم ..
قدم هام خشک شد ونگاهم روی ساک دستیم که گوشه ی اتاق ولو شده بود ثابت موند ..
عقد میکردیم ..؟مثل سابق ..مثل همون روزهای شیرین گذشته ..مثل همون روزهایی که چشمهای عرفان پراز مهربونی بود ..؟؟پس عرفان هنوز دوستم داشت ..؟
حسی مثل حس پرواز تموم وجودم رو گرم کرد ..اشک شوق تو چشمهام نشست ..
با خودم گفتم عرفان هنوز دوستم داره ..واین جمله ی نورانی مثل نور درخشان خورشید تو قلبم درخشید ..
داشتم با امیدواری به سمتش برمیگشتم که با جمله ی بعدی تمام وجودم اوار شد ..
-یه عقد دوماه ..ازدواج موقت ..
-لبهام از هم باز موند ..ازدواج موقت ..؟؟ ازدواج موقت یعنی چی ..؟یعنی محرم کردن ..؟!! محرم میکردیم ..؟صیغه ..؟صیغه شم ..؟صیغه ی عرفان ..؟منی که قبلا زن قانونیش بودم

..حالا زن موقت عرفان بشم ..!تا هروقت عشقش کشید شبهاش رو با من سرکنه ..؟!!!
پس سرم تیر کشید ..این واقعا بیش از حد توانم بود ..عرفان به تندی جلوی قدم هام ایستاد وخیره تو نگاهم گفت ..
-خودت میدونی که بدون وجودت نمیتونم از پس صبا بربیام ..از این طرف مطمئن باش دیگه مثل سابق بهت نگاه نمیکنم ..درسته که دیشب حالم خوش نبود ..ولی این رو بذار به

حساب فشاری که تو این چند روزه بهم وارد شده ..کوروش دقیقا از همون شبی که فرار کردی یه بند داره بهم زنگ میزنه ..اس میده ..فحش میده ..تا اینکه دیروز جوابش رو دادم ..

مثل سابق هرچی از دهنش دراومد بار من ومادرم کرد ..روانیم کرد بهار ..به خاطر همین دیشب ..
چشمهام سوخت ونگاهم تار شد ..پلک زدم که یه قطره اشک از سر مژه ام چکید ..صورت عرفان سخت شد ..اما بازهم جسورانه ادامه داد ..

-میدونم بودن من وتو زیر سقف این خونه بدون هیچ قید وبندی اشتباه ..مخصوصا با اتفاقی که دیشب افتاد ..به خاطر همین ازت میخوام تا وقتی که گچ پای صبا رو باز میکنیم ومن

بتونم یه سرو سامونی به شرایط بدم محرم بشیم ..
دستم مشت شد ..کلمه ی صیغه به جای محرم شدن جلوی چشمهام جون گرفت ..همیشه نفرت زیادی از این کلمه داشتم ..از نظر من محرمیت خوندن دست اویز موقتی بود برای

خوابوندن امیال مردها ..وهمیشه دلم به حال این زنان موقت میسوخت ..
هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که یه روزی خودم هم به این شرایط گرفتار شم ..که تا این حد پست شم که عرفان به خودش جرات بده همچین تقاضایی کنه ..
قطره اشک بعدی هم از گوشه ی چشمم چکید ..عرفان رسما کلافه شده بود ..
نفسش رو رها کرد ونگاهش روی صورتم چرخید ..با بغض دست مشت شده ام رو به سینه اش کوبیدم ..
-ازم میخوای زن موقتت بشم ..؟
یه ضربه ی دیگه ..اما ضربه هام اونقدر بی جون بود که به نرمی روی سینه اش مینشست ..
حالا اشکهام مثل سیلاب جاری بود ..
-میخوای زن موقت بشم که هروقت دلت خواست شب رو باهام باشی ..؟که تا وقتی صبا خوب شد ازم نهایت استفاده رو ببری وهروقت که دلت رو زدم از زندگیت بیرونم کنی !!..که

انتقام روزهای قدیم رو بگیری !!
سینه ام رو چنگ زدم ..
-به نظرت اینقدر پست شدم عرفان ..؟اینقدر تو نظرت ذلیل وبدبخت شدم ..؟؟
سرم گیج رفت ..دست به سرم گرفتم وناله زدم ..
-میخوای موقت باشم که هرجوری دلت خواست باهام تا کنی ..؟تا زبونم بسته باشه وهمیشه جلوت کوتاه بیام ..!!
اب گلوم رو با درد قورت دادم ..من داشتم از این همه درد خفقان میگرفتم ..

-این منصفانه نیست عرفان ..
شدت درد اونقدر زیاد شد که نفسم بند اومد ..
عرفان داشت چه بلایی به سرمن میاورد ..ایندفعه با همیشه فرق داشت ..این دفعه حس اون دستمال کاغذی نجسی رو داشتم که تنها به درد یه بار استفاده میخوره ..
سعی کردم قدم بردارم ..اما همه چیز دور سرم میچرخید ..پاهام ضعف رفت که بی اراده برای یافتن اولین پناه دست انداختم به بازوی عرفان ..اما دیگه دیر شده بود ..زانوهام خم شد

وروی زمین افتادم ..
-بهار ..بهار ..
پلک زدم به سختی ..حتی نا نداشتم لب باز کنم ..دست گذاشت روگونه ام ..
-صدامو میشنوی بهار ..؟
پچ پچ کردم ..
-دارم میمیرم ..
-چی میگی ..؟بلند شو بریم بیمارستان ..حالت بده ..
ومن رو همونجا رها کرد ...تنها چشم رو هم گذاشتم ..رسما دقیقه های قبل از مرگ رو پشت سر میذاشتم ..
-الو فرنگیس خانم ..یه زحمت میکشید صبا رو نگه دارید ..شرمنده ..بله بله ..من باید جایی برم ..
-بابا چی شده ..؟
- خاله بهار حالش بد شد میبرمش دکتر ..
حواسم سرجاش نبود .. گوشهام همه چیز رو پشت سر هم میشنید ..اما من حتی نمیتونستم انگشتم رو بلند کنم ..
-بهار بهار میشنوی ..؟
حتی پلک هم باز نکردم ..
-بپوش مانتوت رو ..

دستم رو از لای استین مانتو رد کرد ومثل یه بچه شال رو روی سرم بست وبدون بستن دکمه های مانتوم دراغوشم گرفت ..
همون جور که توی اغوشش به سختی نفس میکشیدم صداش رو شنیدم ..
- بهار ..؟میشنوی ..الان میریم بیمارستان حالت خوب میشه ..نترس ..تو فقط جوابم رو بده ..
اما من اونقدر کم توان بودم که فقط میون دستهای عرفان جا گرفته بودم ..به درکه رسید ..نیمه هشیار زمزمه کردم ..
-منو بذار زمین ..
-چی ..؟
-بذارم زمین خودم میتونم بیام ..
-اما ..
وبا نگاهی به چشمهام به ارومی من رو روی پاهام گذاشت
بازهم سرم گیج رفت که عرفان محکم بازوم رو گرفت ودست زیر بغلم برد ..دلم میخواست دستهاش رو پس بزنم ..این دستهایی که شب قبل من رو از خودم بی خود کرده بود ..اما

واقعیت این بود که من بدون حمایت دستهای عرفان قطعا نمیتونستم یک قدم دیگه بردارم ..
-خوبی ..؟
جواب ندادم ..فقط بی حال وناتوان با کمک عرفان سوار ماشین شدم ..عرفان کمربندم رو بست وزمزمه کرد ..
-میریم بیمارستان ..حالت خوب میشه قول میدم ..اونوقت میشینیم سرفرصت با هم صحبت میکنیم ..
ومن چشم بستم ودعا کردم خدا همین الان من رو از رو زمین محو کنه ..چون طاقت صحبت کردن با عرفان رو نداشتم ..
دقیقه های بعدی رو درک نمیکردم،فقط با حمایت دستهای عرفان منگ و مدهوش جلو میرفتم ..مینشستم ..میدیدم که دکتر فشارم رو میگیره وحالم رو میپرسه ..اما حتی نای پاسخ هم

نداشتم و درنهایت روی تخت اورژانس زیر ریزش قطره های سرم آروم گرفتم ..
با برخورد دست عرفان پلک باز کردم ..
-بهتری ؟
پلک زدم که بهترم ..
-چیزی میخوای ..؟
-صبا ..؟؟
-پیش فرنگیس خانمه ..
چشم رو هم گذاشتم تا کمی به بدنم استراحت بدم از دیشب تو استرس مداوم به سر میبردم ..از طرف دیگه تحمل حضور عرفان رو نداشتم ..مدام حوادث دیشب جلوی چشمهام نقش

میبست وحالم رو بدتر از قبل میکرد ..
-خوابیدی ..؟
حتی پلک باز نکردم ..نمیخواستم ..نمیتونستم با این مرد هم صحبت بشم ..
-میدونم که بیداری ..لازم نیست جوابم رو بدی ..فقط به حرفهام گوش بده ..خیلی خوب میدونم اتفاق دیشب اشتباه بود ..میدونم توقع همچین رفتاری رو از من نداشتی ..اما اتفاقیه که

افتاده کاریش هم نمیشه کرد،خودت بهتر از من میدونی که دیگه هیچ حسی مثل گذشته بهت ندارم و اتفاق پیش اومده بین من و تو به خاطر حال دیشب من بود،مسئولیتش رو قبول

میکنم و حرفی برای توجیه اشتباهم ندارم ..بهت گفتم محرم کنیم تا تو راحت باشی ؟؟
دلم میخواست دستهامو روی گوشهام میذاشتم وجیغ میکشیدم که:
- بس کن دیگه بسه ..
اما حتی توان صحبت کردن هم نداشتم ..دلم میخواست بخوابم...بخوابم وبیدار شم وببینم که این اتفاق اصلا نیفتاده ومن هنوز با همون زخم گوشه ی لبم دارم با صبا کلنجار میرم ..
-صدامو میشنوی بهار ..؟
....

-بهار ...!!
تنها کاری که میتونستم انجام بدم بسته نگه داشتن پلک هام بود ..تا حداقل بتونم لَختی به خودم استراحت بدم ..باید قوام رو جمع میکردم تا هرچه زودتر از این مرد وپیشنهاد اهانت

آمیزش فرار کنم ..من دیگه نمیتونستم شبهام رو با این مرد زیر یه سقف سر کنم ..
ترس من نه از آغوش امن عرفان ..بلکه از حس های احمقانه ی وجود خودم بود ..از قلب عاشقم که تشنه ی لمس دستهای عرفان بود و این عطش از دیشب دست از سر دلم

برنمیداشت ..بعد از اتفاق دیشب واقعیت رو به چشم دیده بودم ..این عرفان نبود که باید از دستش فرار میکردم بلکه خودم بودم و حس ها و وسوسه های خفته در وجودم ..
من باید از عرفان دور میشدم تا مبادا خطای دیشب دوباره اتفاق بیفته ..دلم میخواست این جسم کثیف رو دور بندازم ..این جسم عطش زده رو که تنها به اشاره ای تسلیم دستهای

عرفان میشد ..دلم میخواست کوله بارم رو ببندم و تا وقتی رمق در تن دارم از عرفان دور بشم ..اما میدونستم که قلب من تا ابد وصل به وجود این مردِ ..این مردی که میدونستم نامرد

شده ..شمر شده وابن ملجم ..سخت ..سخت تر از سنگ ..
اما چه میکردم ..دل وابسته ام رو چه میکردم ..
با صدای عرفان و زنی که مورد خطاب قرار گرفته بود ..چشم باز کردم ..زن سِرُم دستم رو باز کرد و عرفان با اخم هایی به سنگینی ابرهای تیره ی آسمون کمکم کرد تا سوار ماشین

بشم ..
باز هم من بودم و عرفان و سکوتی که هیچ جوری شکسته نمیشد و من چقدر از عرفان سپاسگذار بودم که اجازه داد همین ته مونده ی قوای اندکم رو جمع کنم تا جنگ رو دوباره از

سر بگیرم ..

با حرفهایی که ازعرفان شنیده بودم میدونستم که راه سختی رو در پیش دارم ..مخصوصا که دقیقا نمیدونستم میخوام چیکار کنم ...قرار بود از خونه ی عرفان به کجا پناه ببرم ؟؟؟پیش

کی برم ؟؟کوروش ؟؟احسان؟؟خونه ی نا امن خودم ..؟؟من که جایی برای رفتن نداشتم ..
با توقف ماشین پلک باز کردم و به زمان حال برگشتم ..نبرد رسما شروع شده بود ..
به محض ورود به خونه ...بدون اینکه حتی به سمت صبا که داشت برای صحبت کردن باهام پرپر میزد،نگاه کنم به اتاق صبا رفتم و برای جلوگیری از ورود عرفان در اتاق رو قفل کردم

..خسته و بی حال به در تکیه زدم ..
حتی از پشت در هم میتونستم صدای صبا رو بشنوم ..
-بابا،چرا خاله بهار جوابم رو نداد ؟؟
-حالش خوب نیست صبا جان ..باید استراحت کنه ..
چشمهام رو با سرانگشت بستم ..سرانگشت هام یخ بود و پلک هام داغ ..باید همت میکردم و هرچه زودتر از این برزخ فرار میکردم ..شب تو راه بود و من جایی برای رفتن نداشتم ..

رویی هم برای تماس گرفتن با احسان نداشتم ..
من باید به کجا پناه میبردم ؟..به خونه ای که هر ان ممکن بود کوروش زنگ در رو به صدا دربیاره ..؟
ساکم هنوز گوشه ی اتاق چشم انتظارم بود ..چشم انتظار دستهای سرد من تا بار و بنه ام رو ببندم و عزم جدایی کنم ..بی حال و ناتوان اندک وسائلی که با خودم اورده بودم رو جمع

کردم ..تک و توک خرده ریز رو هم رها کردم ..نمیتونستم همه رو با خودم ببرم ...ودرنهایت قفل در رو بازکردم و با اولین ساک از اتاق بیرون اومدم ..
به محض قدم بیرون گذاشتن عرفان رو دیدم که مثل تیر رها شده ازچله با شتاب به سمتم اومد ..
دست و دلم لرزید وساک از بند دستم رها شد ..
-داری چیکار میکنی ..؟

ساک رو با اندک توانم روی زمین کشیدم ..قد راست کردم و به سمت اتاق گام برداشتم که صدای گریه ی صبا بلند شد ..

-بابا ..خاله بهار داره میره ؟؟چرا ساکش رو بسته ؟

بند دلم پاره شد و قدم هام ایستاد ..صبای من داشت گریه میکرد ..وضعیتم به قدری رقت انگیز شده بود که خودم هم دلم به حال خودم میسوخت ..حس مادری رو داشتم که با دست

خودش ریسمان محکم مادر و فرزندی رو پاره میکنه ..خواستم به سراغ ساک بعدی برم اما عرفان تو یه لحظه سد راهم شد ..

-با توام،میگم چیکار میکنی؟؟

بی حس و ضعیف،تنها گفتم ..

-برو کنار ..

شونه هام رو گرفت ..

-کجا میخوای بری ؟اصلا جایی برای رفتن داری که بار و بندیلت رو بستی ..؟

با کف دست به مچ دستش ضربه زدم ..

-ولم کن ..نمیتونم اینجا بمونم ..

صدای گریه ی صبا بلندتر شد ..

-خاله نرو ..کجا میخوای بری ..؟

لب گزیدم ..حتی توان نگاه کردن به صبا رو هم نداشتم ..میدونستم اگه بهش نگاه کنم پای رفتنم سست میشه ..

-برو کار عرفان ..

-نمیذارم بری ..

جوشیدم ..

-با اجازه ی تو نیومدم که احتیاج به اجازه ات داشته باشم ..

قید ساک داخل اتاق رو زدم که عرفان بازوم رو گرفت

-نرو بهار ..بذار با هم صحبت کنیم ..

-صحبتی نمونده ..هرچی بین ما بوده تموم شده ..
-بهار ..
حتی صدای فریاد عرفان هم نتونست اراده ام رو سست کنه ..
-دست از سرم بردار ..اینجا دیگه جای من نیست ..
و دستم رو کشیدم که با لحنی غیر از لحن چند ثانیه پیش زمزمه کرد ..
-کجا میخوای بری ..؟فکرشو کردی ..؟؟
با پلک هایی که به سختی باز نگه داشته بودم زمزمه کردم ..
-برام مهم نیست ..یا به خونه ام بر میگردم یا میرم سراغ کوروش ..من دیگه نمیتونم زیر سقف این خونه باشم ..
عرفان تکانی به بازوم داد ..
-با این وضع و حال خراب حتی نمیتونی تا دم آسانسور بری،انتظار داری با این حال خرابت بذارم بری ؟؟
بدنم به خاطر تنشی که با عرفان داشتم درد میکرد ..دلم میخواست من رو به حال خودم رها کنه تا ساکم رو بردارم و زیر سقف آسمون خدا گم بشم ..اما عرفان دست بردار نبود ..
سعی کردم بازوم رو از بند دستهاش رها کنم
-ولم کن،چی از جونم میخوای ؟
-نمیذارم بری ..تا وقتی حرفام رو نشنیدی اجازه نمیدم قدم از قدم برداری ..
-دیگه حرفی برای گفتن نمونده ..
-بهار ..
-ولم کن ..
با صدای جیغ صبا و صدای کوبش روی زمین هر دو به سمت صبا برگشتیم ..صبا با پاهای گچ گرفته اش روی زمین افتاده بود و گریه میکرد ..خواستم به سمتش برم که سرم تیر کشید

و نتونستم قدم بردارم ..سرم رو تو دستم گرفتم و شونه ام رو به دیوار تکیه دارم ..عرفان زودتر از من به داد صبا رسید ..اما صبا فقط گریه میکرد و از ترس به هق هق افتاده بود ..

بی حس فقط نگاهش کردم که عرفان با ناراحتی صبا رو تو بغل گرفت و به من خیره شد ..صبا دست انداخت به بازوی عرفان و میون هق هق هاش گفت:
-میخوای منو تنها بذاری خاله؟؟
کمرم شکست،آیا واقعا صبا دختر من بود که این جوری برای گریه هاش دل دل میکردم ..؟
-دیگه نمیخوای پیش من باشی ..؟مگه بهم قول ندادی تا وقتی یه مامان جدید پیدا کنم پیشم میمونی ..؟حالا میخوای بری ..؟
اشکام بی اختیار سرازیر شد،تمام دنیا به کنار ..دل من طاقت شنیدن این حرفها رو اون هم از زبون صبا نداشت ..صبا به مرور پاره ی تن من شده بود ..
-اگه تو بری من میمیرم ..
نفسم بند اومد ..طفلک من میمرد ..؟! خدا اون روز رو نمی آورد که من باشم و مرگ این بچه رو به چشم ببینم ..که خودم با دستهای خودم سند مرگ این بچه ی مادر مرده رو امضا

کنم ..
-تو بری کی موهام رو ببافه ..؟
زانوهام خم شد و آوار شدم کنار دیوار ..
-خاله بهار ..
کم کم از زور گریه به نفس نفس افتاد ..ترس مثل خوره وجودم رو گرفت،که مبادا دوباره دچار حمله ی آسم بشه و نفس کم بیاره
چشمهام به سمت عرفان چرخید که با صورتی ناراحت تنها نگاهم میکرد ..با نگاهم التماسش رو کردم تا نجاتم بده ..تا جلوی دهن صبا رو بگیره.. تا نذاره پای رفتنم سست بشه ..اما

عرفان ظالم ،پر به پر صبا داده بود و هر دو با هم من رو تا مرز جنون جلو میبردن ..
-خاله تو که بری کی مواظب من باشه ..؟کی با من کارتون ببینه ..
با آستین دست آزادش صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و دوباره نفس نفس زد ..دلم میخواست بر سر عرفان فریاد بزنم..که جلوش رو بگیر ..نذار بیشتر از این قلبم رو با حرفهاش

،با نفس نفس زدن هاش پاره پاره کنه ..اما عرفان تو این دقایق نفس گیر روزه ی سکوت گرفته بود..
-خاله بهار ..
نفس نفس میزد وبالاخره مثل یه بچه ی بی پناه دستهاش رو به سمتم دراز کرد..
تمام وجودم به تب و تاب افتاد ..مهر مادری پررنگ تر از همیشه و هر روز،تو وجودم جوشید و تا به خودم بیام ... صبا رو از آغوش عرفان بیرون کشیدم و عطر خوش تنش مشامم رو

پرکرد ..با کف دست میون کتف هاش رو مالش دادم و به آرومی نجوا کردم ..
-نفس بکش صبا جان...نفس بکش خاله ..
دست های صبا به آرومی حلقه شد به دور گردنم ..بدن ضعیفش رو به خودم چسبوندم و زار زدم ..واقعا کدوم آدم بی عاطفه ای میتونست از همچین موجود ضعیفی دل بکنه ...من که

دلش رو نداشتم ..
-نرو خاله،باشه؟قول میدم حرفت رو گوش بدم ..قول میدم پاهام که خوب شد خودم کارهاتو انجام بدم ..
صدای گریه هام اوج گرفت ..
-دیگه اذیتت نمی کنم خاله ..غر نمیزنم که بهم قند اضافه بدی .غذامو تا ته میخورم ..قول میدم خاله ..
و در نهایت با آخرین حرکتش سد مقاومتم رو شکوند ..و من رو کیش و مات کرد
دستهاش رو از دور گردنم باز کرد ..کف دستهاشو روی گونه هام گذاشت و صورت خیس از اشکم رو بوسه بارون کرد ..با تمام محبت قلبیم با دستهام صورتش رو قاب گرفتم و بوسه

زدم به صورتش
وهمزمان زمزمه کردم:
-نمیرم،به خدا نمیرم،خاله بهار بدون تو هیچ جا نمیره ..

و باز هم تو آغوشم گرفتم و به خودم فشردمش ..نگاه خیسم به نگاه عرفان رسید که بی حرف با صورتی گرفته به عاشقانه ی من و صبا نگاه میکرد .. با نگاهم بهش گفتم که بالاخره

تسلیم شدم ..بهار زمانی هیچ جا به غیر از کنار صبا آروم و قرار نداشت ..
***

همون جور که صبا رو تو آغوشم تاب میدادم ..به گل های قالی خیره مونده بودم ..علی رغم میلم تصمیم سختی گرفته بودم ..موندگار شده بودم ..حالا دیگه حتی اگه میخواستم هم

نمیتونستم برم ..چشم های صبا و صورت اشکیش جلوی اراده ام ایستاده بود ..
با صدای خفیف عرفان به خودم اومدم و با دیدن فاصله ی نزدیکم با عرفان جا خوردم ..اما با دیدن دست های دراز شده اش به سمت صبا که معلوم بود میخواد صبا رو از بغلم بگیره

دست و پام رو جمع کردم و با احتیاط صبای به خواب رفته رو به دستهاش سپردم ..
تنه ام رو به مبل تکیه دادم و پاهام رو جمع کردم ..بدنم به شدت درد میکرد ..عرفان در اتاق صبا رو نیمه باز رها کرد و با فاصله ی دو قدم کنارم رو زمین نشست ..همون جور که

نگاهم به اتاق صبا بود زمزمه کردم:
-بهم مهلت بده تا خودم رو آماده کنم ..بعد از اون هر تصمیمی بگیری حرفی ندارم ..
-نمیخوام مجبورت کنم
پوزخند تلخی زدم ..مجبورم کنه ؟! بلایی که دیشب به سرم اومده بود جایی برای تصمیم گیری نذاشته بود ..یا باید میرفتم که با وجود ریسمان بین خودم و صبا امکانش وجود نداشت یا

باید میموندم و همسر موقت عرفان میشدم ..
من بهار گذشته نبودم که قید و بندها رو زیر پا میذاشت و براش مهم نبود که از خط قرمز ها میگذره ..من باید یه مهر تائید موجه برای موندنم تو این خونه پیدا میکردم ..
همون جور که با زحمت از جا بلند میشدم زمزمه کردم:

-برای گفتن این حرفها خیلی دیر شده .
و خسته و بی حال به سمت اتاق صبا به راه افتادم که عرفان زمزمه کرد:
-قبل از خواب داروهات رو بخور حالت هنوز خوب نشده.
لرزم گرفت ..عرفان بهتر از خودم میدونست که حالم اصلا خوب نیست،امشب هیچ شباهتی به بهار قدرتمند گذشته نداشتم ..تو این لحظه ها زنی محنت زده بودم که به خاطر بچه اش

پا روی دردهاش میذاره ..زنی که با وجود تمام علاقه اش تنها برای برآورده کردن نیازهای جسمی مردش کنارش باقی می موند
راه کج کردم به سمت آشپزخونه اموکسی سیلین 500 سرماخوردگی کوریزان ..آنتی هیستامین و ژلوفن رو توی معدی سوزانم خالی کردم و بی حرف به سمت اتاق صبا به راه افتادم.
با،باز کردن در رد نور تا روی صورت صبا جاری شد ..در رو به حالت اول برگردوندم و زیر نور کمرنگ پذیرایی به سمت تخت صبا رفتم و کنارش رو تخت نشستم ..
صبای من،دختر من،خاله رو ببخش ..این خاله بهار وابسته رو ببخش ..منو عفو کن که نمیتونم از عشق پدرت دست بردارم ....امیدوارم یه روزی درکم کنی و بفهمی که به خاطرت چه

خفتی رو تحمل کردم، حلالم کن دخترکم،مادر بدبختت رو حلال کن
***

تو یه روز سرد آذر ماه ...درست تو اولین سالگرد دوباره دیدن عرفان،تو یه محضر ساده،و یه عقد ساده تر،دوباره همسر عرفان شدم ..هرچند موقت ..هرچند ساده و بی پیرایه ..هر چند تا

حدی خفت بار و تحقیر کننده ..اما باز هم اسم عرفان، سایه ی سرم شد ..اون هم با وجود تمام گذشته ی سختی که پشت سر گذاشته بودم ..
و این به نام شدن ،چقدر تفاوت داشت با اون روزهای شیرینی و رویایی شیش سال پیش ..با اون لبخند محوی که گوشه ی لبهای هردومون جا خوش کرده بود.

اونقدر سرما تو وجودم رخنه کرده بود که با هیچ حرارتی گرم نمیشدم ..درست بود که من همچنان عاشق عرفان بودم ..درست بود که صبا و حضورش خلاءمرگ فریماهم رو پر میکرد

..اما دل من راضی به این وصلت مصلحتی نبود ..دلم نمیخواست تا این حد پست به نظر بیام ..که به اسم زن موقت! همسر عرفان بشم ..
خیلی وقت بود که دیگه ذره ای غرور ته کوله بارم باقی نمونده بود،اما به نام خوردن؟ با این همه خفت ؟؟!!
آخ خدا ..چیکار میکنی با زندگیم ..؟این دست رو چه جوری برام چیدی ..؟من که بازی نکرده سوخته ام ..؟به من نگاه کن ..!دیگه چیزی برام باقی نمونده ..همه ی دار و ندارم رو برای

رضایت این مرد دادم ..زندگیم رو ..جوونیم رو ..حس های مادرانه ام رو ..تمام قلبم رو ..
دستهام رو ببین! ..خالی خالی شده ..چی میشد کمی هم به فکر من باشی ..درسته که چند سال پیش زندگی و جووونی عرفان رو ویرووون کردم .اما بعد از اون اینقدر تاوان دادم که از

زیر بار تمام اشتباهاتم خلاص شدم ..حالا این انصاف نیست که این جوری خار و ذلیل بشم ..
باز هم امضا زدم با دستهایی لرزون ..با قلبی فرسوده ..با چشمهایی که زیر فشار دردهام کاسه ی شبنم شده بود ..برخلاف دوازده امضای قبلی اینبار امضای زیادی لازم نبود ..انگار ارج

وقربم با این امضاها تعین میشد ..
تو سکوت سرد و سربی اتاق ..سند مالکیتم رو به نام عرفان زدم اون هم به مدت دوماه ..بازهم زن عرفان شدم ..هر چند موقت هر چند خفت بار ..هرچند بی دل و عشق ،اما بازهم، بعد

ازشش سال ..! همسرعرفان شده بودم ..
مهریه ام یک جلد کلام الله مجید بود و یک سکه بهار آزادی ..که همون لحظه میون دستهام نشست ..یادم نیست بار قبل اون یه جلد کلام الله مجید رو از عرفان گرفتم یا نه ..شاید

هم تمام این مدت مهریه ام ،یعنی همون یه جلد کلام الله پیش عرفان به امانت مونده بود ..
حتی برخلاف بقیه ی ازدواج ها ..کسی برام کل نکشید ..شاهد هم نداشتیم ..چقدر ساده بود این ازدواج ..خودم بودم و عرفان و مرد اخمویی که معلوم نبود چرا دلش از زمونه پره و سر

ما خالی میکنه و درنهایت با یه برگه ی زپرتی به اسم ازدواج موقت از محضر بیرون اومدیم.
عرفان به یمن این ازدواجِ به اصطلاح خجسته ناهار مهمونم کرد اون هم به یه رستوران دنج و خلوت که پرنده توش پر نمیزد و سخنرانی غرایی در وصف نبود علاقه ی فی ما بین ...و

مصلحتی بودن این ازدواج سرداد ..
حتی یه لقمه غذا هم از گلوم پائین نرفت ..احساس میکردم به همون دوره ی افسردگیم برگشتم و زندگی.. تاریکتر ونامعلوتر از همیشه مذبوحانه جلوی چشمهام سو سو میزنه ..من حتی

از آینده ی خودم هم خبر نداشتم ..اینکه این عشق احمقانه چه بلایی داره به سر من میاره ..اینکه اگه تاریخ مصرف این ازدواج موقت تموم بشه و عرفان دیگه احتیاجی به من نداشته

باشه آیا با یه اردنگی من رو از زندگیش بیرون میکنه ..!؟
سرم از اون همه فکر و غصه در حال انفجار بود و عرفان اصلا حالیش نبود که چقدر حال من خرابه ..که چقدر دلم به حال خودم میسوزه ..که از عرش به فرش رسیدنم دیدنی بود ..
درسته که حاضر بودم تا آخرین دقایق عمرم خودم رو وقف زندگی عرفان و صبا کنم ..اما من از آینده ای که عرفان دیگه احتیاجی به من نداشته باشه میترسیدم..یا بدتر از اون سر و

همسری پیدا کنه و حضورم تو زندگیش بی ثمر و زیادی باشه ..
من با بند بند وجودم می هراسیدم از این آینده ی نامعلوم ،از نیرنگ هایِ در پس پرده ی عرفان ..از بی کسی و ذلت خودم ..

نمیدونم چقدر تو عالم خودم غرق بودم که با حس سنگینی نگاه عرفان سر بلند کردم ..عرفان با اخم هایی درهم درحالی که با نگاهی مستقیم بهم خیره شده بود ..درحال کنکاش

زوایای ذهنم بود ..
-نمیخوای جوابم رو بدی ..؟
جواب میخواست ..!؟ چه جوابی ..؟ من حتی نمیدونستم چه سوالی پرسیده ..
سر به زیر انداختم ..
-منو نگاه کن بهار ...!
سرکج کردم و تمرد ..من پراز درد بودم و حوصله ی تیز بازی های عرفان رو نداشتم ..
-بهار ..!!
سر بلند کردم و اولین سوالی که به ذهنم رسید رو پرسیدم:
-بعد از دوماه چی به سر من میاد ..؟؟!
حس کردم به آنی قفسه ی سینه اش پرو خالی شد ..حتی به راحتی میتونستم صدای نفس های کند شده اش رو بشنوم ..مکث کرد و سکوت ..و نگاهش کم کم به زیر کشیده شد
فکر میکرد!؟!؟
سکوتش به ثانیه ها رسید ..شاید به دقیقه ،واقعا فکری برای فرداها نداشت ؟؟!! ..فکری برای این زنی که تا دوماه آینده زیر سایه اش زندگی میکرد ؟؟
قلبم به درد اومد ..چقدر مرد تازه ی من بی رحم بود ..
احمقانه به لبهاش خیره شدم ..تا به حرف بیاد ..تا بهم بگه چه فکری راجع به آینده امون داره ..
واقعیت این بود که اتفاق چند شب پیش زندگی هردومون رو تغیر داده بود ..نه من بهار ماه گذشته بودم و نه عرفان ،عرفان روزهای قبل از رابطه ..
سکوت از ثانیه ها گذشت ..از دقیقه ها ..وعرفان حتی سر بلند نکرد ..
دل شکسته و تلخ از ته دلم گفتم:
-خیلی نامردی عرفان ..
خواستم از جا بلند شم که زمزمه کرد ..

-چه جوابی میخوای بشنوی؟
پای رفتنم سست شد،واقعا چی میخواستم بشنوم ..؟اینکه عرفان دوستم داره؟!
اینکه احمقانه فکر میکردم این ازدواج موقت قراره به زودی زود به ازدواج دائم بی انجامه
اینکه قراره عرفان با وجود همه ی بدی هاش تا آخر عمرم پشت و پناهم بشه
واقعا به چی میخواستم برسم ؟
-فکر میکنی دارم ازت سوءاستفاده میکنم؟
عضلات روی بینیم تیر کشید و چشم هام کاسه ی اشک شد ..من نمیتونستم به رخ کشیدن واقعیت رو اون هم از زبون عرفان و به این رُکی تحمل کنم ..
-درست فکر میکنی ..حتی یه بچه هم میفهمه که تو برای حمایت از من و صبا زندگیت رو فدا کردی ..اینکه باهات رابطه داشتم ..اون هم بدون خواسته ی تو و تو اون حالت بد روحی

..اینکه بدون هیچ اعتباری مجبورت کردم وارد زندگیم بشی ..همه ی اینها رو قبول دارم ..اما میخوام یه چیز رو رک و راست بهت بگم ..
به سمتم خم شد ومحکم گفت:
-من میتونستم بعد از رابطه امون رهات کنم ..میتونستم بدون پافشاری اجازه بدم وسائلت رو جمع کنی و بری ..تو میخواستی بری نه ؟این من بودم که نذاشتم بری ..
انگار مثل یه اتشفشان خاموش شد ...انرژیش ته کشید ..
-قبول دارم نامردم و نامردی کردم ..قبول دارم ازت سوءاستفاده کردم ..اما بدون من پای خطام ایستادم ..تا آخرش هم هستم ..نمیدونم چه توقعی از من داری .. اما این رو بدون که

چند سال پیش بلایی به سرم آوردی که تمام معیارهای انسانیت تو وجودم کشته شد ..اما من نمیخوام تا این حد سقوط کنم ..نمیخوام خودم رو به نفهمی بزنم ..من خطای بزرگی

درحقت مرتکب شدم ..با وجود تمام بدی هام ..اونقدر شرف برام مونده که بدونم باید پای این اشتباه بایستم ..

ولی بذار یه واقعیتی رو بهت بگم ..تو خوب میدونی که دیگه علاقه ای بهت ندارم ..و من خیلی خوب میدونم که تو هنوز هم با وجود بدی هام دوستم داری ..
دستم مشت شد ..شنیدن حقیقت به این واضحی از زبون عرفان چقدر طاقت فرسا وخفت بار بود ..
-میدونم زندگیت رو ..خوشیت رو ..جوونیت رو ..کارت رو ..وقف دختر من کردی ..میدونم همه ی این کارها رو برای بدست آوردن دل من انجام دادی تا ببخشمت .. بذار یه اعترافی

کنم بهار ..من خیلی وقته بخشیدمت ..ازوقتی قدم تو خونه ام گذاشتی و همراهم شدی ..کینه ام از بین رفت ..تو مثل یه فرشته ی نجات وسط بدبختی هام ظاهر شدی ..صبا و زندگیم

رو ،تو دست گرفتی وبه دادم رسیدی ..
میدونم که باید این لطفت رو جبران کنم اینقدر شعورم میرسه که جواب خوبی هات رو با بدی ندم ....اما چیکار کنم ..دلم دیگه باهات صاف نمیشه ..فقط میتونم اسمم رو بهت قرض

بدم و زندگی خودم و صبا رو به دستت بسپرم .. از این به بعد تو سکان دار زندگی من هستی ..
حسن نیت و علاقه ات کاملا بهم ثابت شده و دیگه دنبال آتو گرفتن ازت نیستم ..دلم نمیخواد با دل چرکینی و کدورت همسرم بشی ..
(ومن تو دلم کلمه ی موقت رو به دنبال کلمه ی همسر اضافه کردم ..)
-تو بگو تا من اون چیزی که تو دلت هست رو انجام بدم ..
همونجور که تو نگاهش خیره بودم نجوا کردم ..
-اگه یه روزی عاشق شدی ..؟؟
-نمیشم ..من یه موقعی عاشق سینه چاک زنی شدم که از شعله های این عشق تمام زندگیم سوخت ..اگه قرار بود ازدواج کنم تا حالا این اتفاق افتاده بود ..نه اینکه مثل یه پدر مجرد ،

بار زندگی صبا رو یک تنه به دوش بکشم ..

زندگی من و تو سوخت بهار ..نمیگم تو فقط مقصر بودی ..نه منم تقصیر کار بودم ..این من بودم که دل به دل دختر شاه پریون دادم و هردمون رو بدبخت کردم ..تو عاشق من شده

بودی و چشمت از این عشق کور ..من چرا خام حرف هات شدم ؟..چرا نفهمیدم که دارم دستی دستی زندگی دختری مثل تو رو که چشم و چراغ یه دانشکده است خراب میکنم ..
این من بودم که با اصرار بیش از حد باعث به وجود اومدن فریماه شدم،چند ماهی هست که به این واقعیت رسیدم که نیمی از مشکلات ما تقصیر ناپختگی و بی تجربگی من بود،اینکه

هیچ مردی تو زندگیم نبود تا راه و روش درستِ زن داری رو یادم بده ..
من و تو خام و جوون،زندگیمون رو روی هیچ و پوچ ساختیم و همین هم باعث شد تا از بیخ و بن خراب بشه ..هر دو مقصر بودیم بهار ..هر دومون دو سر باختیم ..اما امروز برای اولین

بار ازت میخوام تا من رو ببخشی ..چه برای اشتباهات سالهای پیش ..چه برای کینه ای که یک سال گذشته امون رو خراب کرد ..
خیره تو نگاهم گفت:
-دیگه باهات نمیجنگم بهار،من خیلی وقته که تو رو به عنوان شریک زندگیم پذیرفتم ..به عنوان زنی که صبا اون رو مادر خودش میدونه ..حرف و گلایه ای هم ندارم ..میخوام بقیه ی

روزهای زندگیم رو بدون کینه سپری کنم ..خسته شدم از همه ی بحث و جدل هایی که با تو داشتم...چون قبل از اینکه تو رو آزار بدم ..خودم آزار میبینم،خودم تحقیر میشم،این تو

نبودی که به شکوهی سپردمت ..این غیرت و ناموسم بود که پیش شکوهی جا موند ..
یادته!! درست یک سال پیش تو همچین روزهایی اومدی و گفتی حلالت کنم ..گفتی به پات میوفتم ..زندگیم رو بهت میدم تا من رو ببخشی ..

حالا من از تو میخوام ..میخوام که حلالم کنی ..که من رو به بزرگی عشقت ببخشی ..که از این به بعد واقعا مادر صبا باشی ..همدم من ..میدونم کار سختی ازت میخوام ..میدونم با

وجود بلاهایی که سرت آوردم دیگه نمیتونی به حرفهام اطمینان کنی ..خوب میدونم که قبول کردن مردی مثل من که هیچ عشقی به پات نمیریزه سخته ..اما ازت خواهش میکنم یه

بار دیگه بهم فرجه بدی ..قول میدم اینبار رو سفیدت کنم ...
قطره های اشک پشت سر هم از چشمهام سرازیر شد
واقعا اینها حرفهای از ته دل عرفان بود ..؟!واقعا این عرفان بود که اعتراف میکرد من رو بخشیده و ازم طلب حلالیت میکرد! ..
خدایا امروز چه روزیه ..؟چرا نیمی از روز رو تو ظلمات مطلق بودم و نیم دیگه اش رو تو عرش کبریایت سر میکردم ..؟
چرا فراموش کرده بودم که عرفان اگه بخواد فرهاد بشه و مهربون ..چقدر دنیا زیبا میشه ..خدایا امروز جواب کدوم یکی از استغاثه هام رو دادی ..؟جواب کدوم آرزوم رو ..؟
-بهار ؟قبولم میکنی ؟این مرد بدون عشق رو قبول میکنی ..؟
لب گزیدم ..قبولش کنم ..؟!عرفان رو ..؟مرد همیشگی زندگیم رو ..؟
معلوم بود که قبول میکردم ..مگه من از خدا چی میخواستم ..اینکه تا ابد کنار عرفان و صبا باشم ..حتی اگه دل عرفان تا قیام قیامت با هام صاف نمیشد و نمیتونستم دلش رو به دست

بیارم ..بازهم این تمام آرزوی زنی دل شکسته و خسته مثل من بود ..
ناخوداگاه دستم رو به آرومی به سمتش بردم ..اولین لمس سرانگشت ها بعد از خوندن صیغه ی محرمیت ..عجیب و شیرین بود ..نگاهم رو چشمهای گرمش چرخید ..رو چشمهایی که

برخلاف همیشه پر از ندامت و شرمندگی بود ..عرفانِ روبه رویِ من دیگه هیچ شباهتی به عرفان سربی، روزهای گذشته نداشت ..
سرانگشتهاش رو تو دستم گرفتم که دوباره پرسید ..

-قبولم میکنی بهار ..؟
لبخند عمیقی زدم ..جواب از این واضح تر ..دستش تو دستم بود و دلم آروم،و خدا از اون بالا دوباره بهم لبخند میزد ..
زمزمه کردم ..
-قبولت میکنم ..
انگار این قبلتُ با قبول کردنی که تو اتاق سرد محضر گفتم ..زمین تا آسمون فرق میکرد ..که اونجا به اجبار بله گفتم و اینجا از ته دل... و چقدر تفاوت بود بین تلخی ان و شیرینی این

..
عرفان دست تو جیب پالتوش فرو برد و جعبه ی کوچیکی بیرون کشید ..ذهنم پرید به گذشته ها ..انگشتر تعهد! ..
جعبه که باز شد ..آه از ته سینه ام برخواست ..
حلقه ی ازدواجم بود و حلقه ی ساده ی عرفان ..کف دستش رو روی میز گذاشت و من بی اراده مثل دخترانی که تو عالم رویا مسخ و شیفته ی چشمهای یار شدن ... به دست دراز

شده ی عرفان لبیک گفتم ..
عرفان حلقه به دستم کرد و هر دو به درخشش نگین های ریز روی انگشتر خیره شدیم ..
نه خبری از پچ پچ های عاشقانه بود و نه خبری از محبت قلبی عرفان ..بلکه تنها تعهد بود و همزیستی مسالمت آمیز و یه دوستی پایدار ..رسیدن به این واقعیت تلخ و شیرین بود که من

و عرفان تو فال هم بودیم و هستیم ..زندگی ما بدون هم امکان پذیر نبود ..اون هم با وجود دختری به اسم صبا،
حلقه ی عرفان رو به دستش کردم و برخلاف عرفان بوسه زدم به سرانگشت های زمخت و نامهربان عرفان ..عرفان قلبی نداشت که تقدیمم کنه اما من که داشتم ..من که دنیای

محبت و فداکاری بودم پس من قدم جلو میذاشتم ..درست مثل بهار جسور گذشته ..که عشقش رو فریاد میزد و با رویاهای دخترانه اش عالمی داشت ..
عرفان معذب دست عقب برد اما دیگه دیر شده بود ..داغ بوسه ی آتیش من تا ابد روی دستهاش مهر شده بود ..دستهاش رو تو هم پیچید و نگاهش به گردش دراومد ومن تعجب زده از

خودم پرسیدم ..
(این بوسه تا این حد قوی بوده که عرفانِ همیشه خونسرد رو به تب وتاب انداخته؟)
کنجکاو نگاه گریزانش رو دنبال کردم ..اما عرفان برای فرار از نگاهم بی هوا قیام کرد ..نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این طرز فکر روکه " با این بوسه قلب عرفان رو لرزوندم" تو

سرم خط بزنم .
عرفان دیگه با من یک دل نمیشد و حسرت شنیدن حرفهای عاشقانه ی چند سال پیش رو تا لحظه ی مرگ به دلم میذاشت ..
-بریم ..؟
سر تکون دادم به معنی بریم و از جا بلند شدم که انگشت های دست عرفان تو بندهای دستم فرو رفت ..قلبم تو لحظه ایستاد ..عرفان به قصد پاره پاره کردن دلم جلو اومده بود ..؟؟!
واقعا نمیدونست که ترجیح میدم دور از دسترسم باشه تا اینکه این جوری شونه به شونه ام درحالی که از بوی خوش عطر تنش وسوسه شدم ..بهم نزدیک بشه ..؟؟
درگوشم زمزمه کرد ..
-از این به بعد یه لحظه هم پشتت رو خالی نمیکنم خانم من ..این رو بهت قول میدم ..
چشم گردوندم ..مبادا اشکهام روون بشه ..این بیشتر از طاقت من بود ..دوست داشتم فریاد بزنم ...
-تورو به اون خدایی که میپرستی ..اینقدر شیرین نشو ..بیشتر از این من رو آزار نده سخته که همچین حرفها و قول هایی بشنوم و خویشتن دار باشم ..
سرانگشتهام رو تو دستش جمع کرد و کوبش قلب من سر به آسمون گذاشت ..خدایا تو کمکم کن ..
-یه لحظه صبر کن حساب کنم ..

و من نفس گرفتم تا برای راند بعدی آماده بشم ..برای بُعد سوم رفتار عرفان ..برای عرفانی که دلدار نبود اما رفیق شفیق و مطمئنی به حساب میامد ..
از همونجا خیره شدم به حرکاتش... واقعا تو دنیا کسی پیدا میشد که به اندازه ی من عاشق عرفان باشه ..؟؟
صورت حساب رو داد و با لبخند به سمتم اومد و باز هم بند انگشتهاش گره خورد میون سرپنجه هام ..حس میکردم این خواب شیرین نیمه شب بهاریه و به زودی تموم میشه و من باید

با تمام وجودم از لحظه به لحظه اش لذت میبردم ..
سوار ماشین شدیم که به عرفان گفتم ..
-میخوام برای صبا کادو بگیرم ..
لبخندی زد و صدای ضبط رو تا ته زیاد کرد و گفت:
-چشـــــــــم ..برو که رفتیم ..
از ته دل نفس گرفتم و زیر لب گفتم ..
-خدایا شکرت
****

عقربه ها پشت سر هم تند و تند میچرخیدن و من میون اوهام و افکاری که اطرافم رو محاصره کرده بود دست و پا میزدم ..عقربه ها که به یازده رسید ..دست و دل من هم لرزید ..

نمیدونستم تکلیفم با دلم،با این شرایط عجیب ،با این عقد نیمه اجباری و اختیاری چیه ...
حرفهای عرفان رو شنیده بودم ولی اطمینانی به حرفهاش نداشتم ..به آینده ی این ازدواج موقت ..
قرار بود به کجا برسم ؟ من از سنگلاخ های سرراهم میترسیدم.. از تنهایی خودم خوف داشتم..
از اینکه مبادا همه چیزم رو فدای این مرد کنم اما دو ماه دیگه ..دقیقا بعد از تموم شدن تاریخ مصرف این ازدواج ..مجبور به جدایی بشم ..
مدام و مدام با خودم کلنجار میرفتم ..نه پای رفتن داشتم و نه دل موندن ..من بودم و دلی دو دل شده و سوسوی چراغ پذیرایی که خبر از بیداربودن عرفان داشت ..و آخر سر با قدم های

لرزون تصمیمم رو گرفتم ..
به محض خروج از اتاق ..عرفان رو دیدم که منتظرم رو مبل نشسته
-بیا بشین کارت دارم ..
و من بند دلم پاره شد از اینکه مبادا از امشب باید شروع به تمکین کنم ..هرچند حق قانونی عرفان بود ..هرچند زن چشم و دل بسته ای نبودم ..اما ..الان نه ..امشب نه ..من اصلا

آمادگی همسر بودن و همبالین شدن رو نداشتم ..
-بهار ..!
گوشه ی لباس تونیکم تو دستم مشت شد ..لبهامو رو هم فشردم و روی نزدیکترین مبل نصفه نیمه نشستم ..عرفان با دیدن حرکتم اخم کرد ..ومن بازهم تو خودم جمع شدم ..
-چیه ؟..چرا اینجوری نشستی ..؟میترسی بخورمت ..؟
انگار با تیر غیب مستقیما قلبم رو هدف قرار داده بود ..چه جوری به این خوبی حالم رو میفهمید ..؟!
سعی کردم مرتب بشینم بی ترس و واهمه ..ولی مگه میتونستم ؟...این دستهای سرد ..این فکر آشفته ..این نگاه گریزان و بدتر از همه قلب ترسان ..اجازه ی نفس آسوده نمیداد ..
-درسته که از امشب شرایط من و تو تغییر کرده ..اما چند تا مورد هست که میخوام مراعات کنی ..اول اینکه هیچ کس ..هیچ کس نباید از رابطه امون خبر دار بشه ..نه احسان ..نه

کوروش ..نه حتی صبا ..درسته که همه ی شرط و شروط بین ما تغییر کرده ..اما نمیخوام فعلا کسی چیزی بدونه ..اگه لازم باشه به وقتش خودم برای بقیه توضیح میدم ..
و من لبهام دوخته شد تا مبادا به حرف بیام و بگم ..
(اگه یه روزی نخوای ..اگه یه روزی تصمیمت عوض شد اونوقت چی از بهار زمانی دربه در باقی میمونه ..؟؟؟)
-تو این مدت تمام حق و حقوق یه زن رو بهت میدم ..هزینه ی پرستاری از صبا و کارهای خونه رو هم مثل روال سابق به حسابت میریزم ..پس فکر نکن با یه برگه و چهار تا کلمه ی

عربی میخوام سرت شیره بمالم ..راجع به صبا خوش حال تر میشم که همون جور که تا حالا باهام برخورد میکردی از این به بعد هم رفتار کنی ..صبا دختر باهوشیه ولی دهنش چفت

وبست درست و حسابی نداره ..ممکنه پیش خودش تعبیر غلط کنه و دسته گل به آب بده
و من باز هم تو ذهنم ناله زدم ..
(اینکه بقیه هم واقعیت رو بفهمن دسته گل به آب دادنه ..؟؟؟)
دستی به لبه ی روسریم کشیدم که با صدای پوزخند عرفان حواسم جمع شد ..
-اگه شیش سال پیش هم مثل امروز مقید بودی هیچ وقت کارمون به اینجا نمیکشید ..
گیج وگنگ تنها نگاهش کردم که ادامه داد:
-از کی حجاب گرفتی؟از من ..؟
سر به زیرانداختم وبه آرومی روسری رو از سرم برداشتم وتو دست مشت کردم ..
ناراحت و سرخورده بهش نگاه کردم ..واقعا قصد داشت تو اولین شب مشترک و موقتمون بهم تیکه بندازه ..؟
که با دیدن رنگ نگاهم سر به زیر انداخت و استغفر الهی زیر لب، گفت:
- میدونم که باید گذشته رو فراموش کنم اما نمیتونم ..کارهای گذشته ات مدام مثل آینه جلوی چشم هامه ..این حجاب گرفتنت ..محبت هات به صبا ..خونه داریت ..مدارا کردن هات

..من هنوز هم باور نمیکنم تو همون بهار سابق باشی ..
پوزخندی زدم وگفتم:
-شاید زندگی با تو نتونست من رو تغییر بده ولی دردهای بعد از طلاق بدجوری منو سرعقل آورد ..منی که تو زمان ازدواجمون به مادرت بی حرمتی کردم ..کارم به جایی رسید که بابای

فلجم رو تر و خشک کردم ..هرروز کارم این بود که لگن زیر پاش رو تمیز کنم ...من از خانمی به کلفتی رسیدم ..دقیقا همون چیزی که ازش فرار میکردم ..تو گذشته ی من رو

نمیدونی عرفان ..تو نمیدونی چقدر زجر کشیدم تا به اینجا رسیدم ..پس قبول کن با اون بهاری که میشناختی فرق دارم ..
-ازکجا معلوم ..ازکجا مطمئن باشم ..؟ شب عروسیمون رو یادته؟..یه شبی بود مثل امشب ..جفتمون خوش و خندان وارد حجله شدیم ..بد از اون چی ..؟یادت هست ..؟به سه ماه

نکشیده اخلاقت برگشت ..حتی قبل از بارداریت هم رنگ نگاهت عوض شده بود.
-بهت ثابت میکنم ..
نفس سنگینی کشید ..و با شونه های خمیده از جا بلند شد و همزمان گفت:
-نیازی نیست ..دیگه نه من عرفان سابقم که به عشق تو حاضر بود فرهادِ شیرین بشه و تیشه به دست بگیره ...و نه تو اون بهار گذشته ..خودت میدونی که دیگه حس سابق رو بهت

ندارم ..اما بودنت با شرایطی که پیش اومد هم درست نبود ..به خاطر همین پیشنهاد محرمیت دادم ..بعد از این هم هیچ توقعی جز همون شرایط قبل رو ندارم ..پس بهتره خودت رو تو

معذورات قرار ندی ..
و بی اینکه حتی صحبت های جا مونده رو لبهام رو بشنوه ..به سمت اتاقش رفت و در رو پشت سرش بست و من رو با تمام واژه های یتیمی که روی قلبم سنگینی میکرد به جا گذاشت

..
***
بالاخره بعد از سه ماه اذیت و آزار و خون به جگر شدن ..گچ پای راست صبا رو باز کردیم ..پای لاغر صبا ..لاغر تر از همیشه دلم رو به درد آورد ..صبا به محض دیدن پاش به گریه

افتاد ..مخصوصا که موقع باز شدن پاهاش اذیت شد و ترسید ..
با سرانگشت به نرمی روی ساق پاش رو نوازش کردم ..

-چیزی نیست صبا جان ..خوب میشه ..یکم که باهاش راه بری مثل روز اولش میشه ..نترس دختر من ..
و با ناراحتی به عرفان که هم حواسش به صحبت های دکتر بود و هم به پای صبا ...نگاه کردم ..دکتر ماساژ با روغن بچه و فیزیوتراپی رو پیشنهاد کرد ..اما فیزیوتراپی اصلی رو به هفته

ی بعد که پای چپ صبا رو باز میکردیم موکول کرد ..
کنار صبا روی تخت نشستم و همون جور که دستم رو به دور شونه اش حلقه میکردم به آرومی گفتم ..
-نترس خاله ..چیزی نیست که ....باید از خدا ممنون باشی که دوباره میتونی بدون گچ با پاهای خودت راه بری ..
- پاهام زشت شده خاله..
-نه نشده ..تو مگه پینوکیو رو نمیشناسی ..؟
همون جور که بینیش رو بالا میکشید اوهومی گفت ..
خوشحال از اینکه نظرش رو جلب کردم گفتم:
-یادته پدر ژپتو پینوکیو رو با چی ساخته بود ..؟
-اوهوم ..از چوب ساخته بود ..
اونقدر لحن صحبت کردنش بامزه بود که ناخواسته لپش رو کشیدم ..
-آفرین ..حالا یادته پینوکیو بعدا به چی تبدیل شد ..؟
دیگه کاملا اشک هاش متوقف شده بود ..
-به یه پسر کوچولو تبدیل شد ..
-آفرین ..پاهای تو هم الان مثل پینوکیو چوبی و لاغر شده ..باید ازشون مراقبت کنی و قول بدی که حرف خاله بهار و بابا عرفان رو گوش بدی تا فرشته ی مهربون بیاد و پاهات رو

مثل روز اول کنه ..
-باشه ..

-قول میدی ..؟
انگشت کوچیکش رو به عنوان قول دادن جلو آورد ..انگشت کوچیکم رو دور انگشتش حلقه کردم و بهش لبخند زدم که با سنگینی نگاهی چرخیدم ..عرفان بود که بی حضور دکتر

بهمون نگاه میکرد ..البته اینبار برخلاف همیشه و هر روز نگاهش سربی نبود ..بلکه با محبت و لطافت به معامله ی من و صبا دوخته شده بود ..با همون لبخند رو لبم گفتم:
-بریم آقای پدر ..هزار تا کار داریم ..
عرفان تنها لبخند محوی زد و همون جور که صبا رو بغل میکرد گفت:
-بریم خاله بهار ..که هزار تا کار داریم ..
کیفم رو با سرخوشی برداشتم و به دنبال عرفانی که صبا رو تو بغل گرفته بود از اتاق بیرون اومدم ..
***
"عرفان "
دی ماه بود و هوا به شدت گرفته و بارونی ..همون جور که پشت ماشین های بهم فشرده ایستاده بودم و منتظر باز شدن ترافیک ..نگاهی به ساعت ماشین انداختم ..
با بهار هماهنگ کرده بودم تا یه سری مدارک رو به شرکت بیاره ..اما هنوز کلی راه مونده بود و با این هوای بارونی محال بود راه به این زودی ها باز بشه ..
بی حوصله با سرانگشتم روی فرمون ضربه زدم ..واقعا که انتظار تو این روز سرد و مه گرفته سخت بود ..
گوشیم رو برداشتم تا شماره ی بهار رو بگیرم اما از شانس بدم آنتن موبایلم صفر بود ..
گوشی رو تو جیبم سر دادم و باز هم چشم دوختم به ماشین های بخار گرفته و با خودم حساب کردم بهار تا الان باید رسیده باشه ..
تک بوقی به ماشین جلویی زدم ..باز هم مورچه وار جلو رفتم و حرص خوردم ..حاضر بودم کیلومترها رانندگی کنم اما تو ترافیک روزهای بارونی نمونم ..
و بالاخره بعد از دقیقه ها راه باز شد ..اما هوا دیگه تاریک شده بود ..زیر لب فحشی به هوای بارونی و بی شعوری بعضی از راننده ها دادم و یه ضرب تا خود شرکت روندم ..

نرسیده به شرکت برحسب نگرانی شیشه رو پائین دادم ..اما با دیدن شخصی که زیر طاق مغازه ی کناری ایستاده بود پام رو از روی پدال گاز برداشتم ..

چشمهام رو ریز کردم تا بهتر ببینم ...بهار بود ..؟بهار بود که زیربارون ایستاده بود ..!!. اینهمه وقت ..؟؟پس چرا بالا نرفته بود ..؟

به سرعت ماشین رو همونجا با عجله پارک کردم و به سمتش رفتم ..حتی از همون فاصله هم میتونستم ببینم که از سرما تو خودش جمع شده ..

به قدم هام شتاب دادم و به سمتش دوئیدم ..بارون سر و صورتم رو خیس کرد ..

از همون فاصله صداش زدم ..

-بهار ..

به سمتم که چرخید تو لحظه ی اول گونه ها و بینی سرخ شده اش به چشمم اومد ..

سلام کرد که با ناراحتی تشر زدم:

-سلام... تو این سرما چیکار میکنی ؟چرا نرفتی تو ..؟

پوشه ی طلقی رو به دستم داد و زمزمه کرد:

-نمیشد برم بالا ..

دستش رو کشیدم و وارد مجتمع شدیم ..که بهار از سرما به خودش لرزید و عصبانیتم بیشتر شد ..

-چرا نمیتونستی بری بالا ؟..نگاه! داری یخ میزنی ..

وبی فکر روی بازوهاش رو مالیدم ..تا کمی گرم بشه ..

کف دستهاش رو بهم سائید ..

-نه نمیشد ..اونوقت میپرسیدن این چند وقته کجام و چیکار میکنم ..و چه جوری راهم به شرکتت افتاده ..؟

-خب بپرسن ..!

مات اسمم رو برد و دلم رو لرزوند ..

-عرفان ..؟؟یادت رفته من برای شرکت رقیبتون کار میکردم ..حالا عجیب نیست اینجا بیام و مدارک بهت بدم ..!!

-خب تو که همچین فکری کردی چرا با پیک نفرستادی ..؟!

-نه امانت بود خودم باید می آوردم ..
وبازهم دستهاش رو بهم مالید
-من دیگه برم ..صبا تو خونه تنهاست ..
-صبر کن برات ماشین بگیرم ..
-نه لازم نیست خودم میرم ..
دستش رو کشیدم و مجبورش کردم بایسته ..
-گفتم صبر کن ..این وقت شب تنهایی کجا بفرستمت ..؟؟!
بی حرف ایستاد که با موبایل شماره ی نزدیکترین تاکسی تلفنی رو گرفتم ..همون جور که داشتم آدرس مقصد رو میدادم دستی رو سر شونه ام کشید نگاهم به سمت بهار چرخید و

گوشی رو قطع کردم ..
-لباست خیس شده ..مگه با خودت کت نیاوردی ..؟
هنوز هم از سرما گونه هاش سرخ شده بود و طره های بیرون اومده از زیر روسریش موج برداشته بود ..بی اراده دست دراز کردم به سمت گونه اش ..
-سردت نیست ..؟
لبخند خجلی زد و سری به معنی نه تکون داد ..با خنده گفتم:
-لپات که یه حرف دیگه میزنن ..
با خجالت کف دستهاش رو روی گونه هاش گذاشت و باز هم خجولانه خندید ..
صدای خنده ام بلند شد
-این دماغ کوفته ایتم قائم کن ..
که زنگ صداش بلند شد و نگاهش با محبت و خجالت به نگاهم چسبید ..نگاهش ..نگاه شوخ و چشمهای براقش ..انگار منو به گذشته ها بردن ..انگار که تو نگاهش حل شدم ..مسخ و

بی حواس با سرانگشت طره های تَر موهاش رو لمس کردم ..
چشمهای بهار با خجالت ..به زیر کشیده شد ..

به یاد گذشته ها زمزمه کردم:
-نازی ناز کن ..که نازت یه سرونازه ..
لبهاش بهم خورد و زیر لب هم اوایی کرد ..
-نازی ناز کن که دلم پراز نیازه ..
لب گزید و چشمهاش بالا اومد ...حالا چمشهاش مثل دو گوی جذاب تمام حس های خفته ام رو بیدار میکرد ..
هردو خیره تو نگاه هم زمزمه کردیم:
-شب آتیش بازی چشمهای تو یادم نمیره ..
سرانگشتم از تار موهاش دل کند و روی گونه ی سرخش رد انداخت ..
-هر غم پنهون تو ..یه دنیا رازه ..
به آرومی پلک زد و نفس گرفت:
-باید بیشتر مراقب خودت باشی ..ضعیفی زود سرما میخوری ..
لبخند محوی زد و به ارومی گفت:
-باور کنم نگران حال منی ..؟
خیره تو چشمهاش مسخ و محکم جواب دادم:
-باور کن ..
یه باور کن محکم از ته دلم ..
لبخندش مات شد ..شاید باورم نداشت ..حق داشت ..؟
اونقدر تو صورتش حزن و غم موج میزد که فکم منقبض شد ..باید باورم میکرد ..حق نداشت تا این حد به من بی اعتماد باشه ..
با پشت دست گونه اش رو نوازش کردم ..سرمای شیرینی زیر زبری انگشتام حس کردم ..
-باور کن بهار ..
نگاهم روی چشمهاش و در نهایت روی ل...بهاش لغزید،مسخ و گرم به سمتش خم شدم نگاهم باز هم به چشمهاش رسید ..فاصله ای بینمون نبود ..حتی میتونستم به راحتی صدای

نفس های تند شده ی هردومون رو بشنوم ..
-آقا شما ماشین خواسته بودید ..؟
بهار ترسیده عقب رفت ..قفسه ی سینه ام از این همه هیجان به شدت پر و خالی شد ..دستی روی پیشونیم کشیدم ..که بهار با دستپاچگی خداحافظی کوتاهی گفت و به سمت مرد به

راه افتاد و من حتی نتونستم جواب خداحافظیش رو بدم
"بهار "
دست هام می لرزید ..از شدت سرما بود یا نزدیکی بیش از حد به عرفان؟؟ ..نمیدونستم ..فقط هرچی که بود حالم دست خودم نبود ..و قلبم مثل یه گنجشک بارون خورده و ترسیده کنج

قفس سینه ام به تب و تاب افتاده بود ..
-خانم شما ماشین خواسته بودید ..؟
با صدایی ضعیف به زور جواب دادم:
-بله ..
و به سمت ماشینی که مرد اشاره کرده بود به راه افتادم ...درماشین رو که بستم عرفان در سمت جلو رو بازکرد و کرایه رو به راننده داد و بدون نگاه کردن گفت:
-رسیدی خونه بهم زنگ بزن ..به سلامت ..
ماشین که به راه افتاد تازه تونستم نفس حبس شده ام رو رها کنم ..این اولین بار بعد از خوندن خطبه ی محرمیت بود که عرفان داشت این جوری وجودم رو پراز حس های شیرین

گذشته میکرد ..کف دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفس بلندی کشیدم
دل محنت زده ام باز هم، هوایی شده بود و تمنای عاشقانه های آتشین گذشته رو داشت
دستهامو تو بغلم جمع کردم و خودمو جلو کشیدم ..سردم نبود ..اما تمام بدنم میلرزید ..سعی میکردم نفس بگیرم اما این نفس های کوتاه کفاف ریه های کم اکسیژنم رو نمیداد ..

بی تاب موبایلم رو بیرون کشیدم تا شاید بتونم کمی از این جوش و خروش بی جا کم کنم ..اما حتی اسم عرفان میون مخاطب هام هم یاد آور لحظات قبل بود ..زیر لب اسم خدا رو

آوردم ..
(خدایا امروز رو خودت بخیر بگذرون ..خودت به دادم برس)
***
تو آینه ی آسانسور نگاهی به خودم انداختم ..گونه هام همچنان به رنگ رز سرخ بود ..هنوز چند کلمه هم با صبا صحبت نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد ..با دیدن اسم عرفان رو

صفحه ی گوشیم کاسه ی دلم خالی شد ..
نگاه گیجی به اطراف انداختم ..جاذبه ی عرفان حتی از فرسنگ ها فاصله هم ادامه داشت ..
لبهامو تر کردم و دکمه ی پاسخ رو کشیدم:
-سلام ..
-سلام رسیدی ..؟
-اره رسیدم ..
سکوت تو گوشی برقرار شد که بی اراده نجوا کردم .
-امشب دیر میایی ..؟
-نه ..یه سری مدارک رو بفرستم میام ..کاری داری ..؟
-نه ..
و باز هم سکوت ..
-حالت خوبه ..؟سرما نخوردی ..؟
بازهم تک کلمه ای جواب دادم ..
-نه ..
و باز هم سکوت و سکوت و سکوت ..انگار هیچ کدوم دل خداحافظی کردن رو نداشتیم ..
-یکم شیر گرم کن بخور تا سرما از تنت بیرون بره ..

-باشه ..
-عرفان ..(صدای احسان بود که تو گوشی پیچید و جواب عرفان)
-کاری نداری بهار ..؟
باز هم زمزمه کردم:
-نه ، خداحافظ
و پیشقدم شدم برای جدایی که اگه به دل من بود تا ابد حاضر بودم سکوت پشت خط رو به جون بخرم و صدای نفس های عرفان رو بشمارم .
گوشی رو قطع کردم اما دلم آروم نمیشد که نمیشد ..این دل بیچاره ی من بازهم هوایی شده بود ..
ساعت یازده شب بود که با صدای چرخش ملایم کلید دستهام مشت شد ..برخلاف قول و قرارمون عرفان دیر اومده بود ..دیرتر از همیشه و هر روز ..دیرتر از همه ی روزهایی که

منتظر اومدنش بودم ..ازخودم پرسیدم: از قصد دیر اومده ..؟؟؟
میون تاریک روشنای اتاق صبا با لباس خواب ایستاده بودم و به زن تو آینه نگاه میکردم ..به زن سرتا پا تشنه ای که جرات قدم بیرون گذاشتن از اتاق رو نداشت ..چرا که از خودش و

عواطفش میترسید ..از این فوران احساساتی که دامن گیرش شده و برای یه لحظه هم تنهاش نمیذاره ..
ایستاده بودم و خدا خدا میکردم عرفان بی توجه به من .. بی صدا کردنم ..حتی بدون دیدن صبا ..مثل همیشه کارهاش رو انجام بده و به اتاقش بره ..تا من هم آروم بگیرم و از تمنای

مداوم دستهای عرفان دست بردارم ..
نگاهم به شبح زن تو ائینه بود و صدای گام های عرفان روی لمینت خونه تو دالان های ذهنم میپچید ..و من تو دلم فقط از خدا میخواستم این عطش رو آروم کنه ..مبادا که شعله

های این هوس وجودم رو بسوزونه ..و صبح فردا رو سیاه تر از قبل همه چیزم رو ببازم ..

عرفان مدام از این سو به اون سو میرفت ومن ناخن هام رو تو پوست کف دستم فرو میبردم مبادا که از اتاق بیرون برم ..اما انگار عرفان هم آروم و قرار نداشت چرا که صدای قدم زدن

هاش رو به خوبی میشنیدم ..
دور خودم چرخیدم باید یه کاری میکردم ..انگار که این اشتیاق لعنتی قرار نبود به این راحتی دست از سرم برداره ...
نگاهم روی رختخواب پهن شده چرخید ..با ناراحتی پلکهامو رو هم فشردم ..این افکار اغوا گرانه ازکجا به سمتم سرازیر شده بود ؟
کش موهام رو کشیدم و موهای بافته شده ام رو با سرانگشت باز کردم ..طره های موهام پوست لُخت کتفم رو قلقلک داد سرانگشت هام رو لابه لای موهام بردم و باز هم نفس گرفتم

.و باز هم با خودم غر زدم ..
چرا عرفان نمیخوابه ..چرا دل از قدم زدن نمیکنه ..؟؟؟
دستهام و بین موهام به حرکت در آوردم ..باید خودم رو سرگرم میکردم که با صدای قدم های عرفان که پشت در اتاق صبا متوقف شد از حرکت ایستادم و میخکوب شدم، نفسم تو

سینه حبس شده بود ..چه فکری تو سرش داشت ..؟نباید در رو باز میکرد ..حق نداشت به حریم این اتاق تجاوز کنه ..حتی اگه به خاطر دیدن صبا بود ..مگه نمیدونست من اینجا با کلی

حس آتیشین منتظر اشاره ای هستم تا با تمام دلم به آغوشش پناه ببرم ..؟؟
خیره به در موهام میون پنجه ام مشت شد ..و بالاخره اتفاقی که نباید بیفته افتاد ..در به آرومی باز شد و نور ضعیف شب خواب از پشت سر عرفان مثل یه جاده ی باریک میون اتاق

سرازیر شد ..

مسخ و بی تاب وسط اتاق با تاپ و شلوارکی خجالت آور.. با موهایی باز و اسیر،میون پنجه هام ایستاده بودم ..نوری که از پشت سر عرفان میتابید عرفان رو تو سیاهی فرو برده بود و

حتی نمیتونستم صورتش رو به خوبی ببینم ..اما به راحتی میتونستم صدای نفس های کشدار و قفسه ی سینه ی پرحجمش رو تشخیص بدم ..

-بهار ..؟

صدای لرزان عرفان بود که اسمم رو میبرد ..

دستش رو از رو دستگیره ی در جدا کرد وبه ارومی به سمتم دراز کرد ..

انگار دستهای دراز شده ی عرفان اجابت تمام خواسته هام بود که ندانسته و نفهمیده بهشون لبیک گفتم و شب دیگه ای رو درکنار عرفان رقم زدم ..

شبی که اگر چه برای قرار داد ما بینِ من و عرفان ممنوعه بود اما مثل خوردن گندم بهشتی پراز لذت وسوسه های شیرین زمینی بود ..

****

تو رختخواب غلطی زدم که با حس پیچیده شدن بازوی عرفان به دور سینه ام هشیار شدم ..دستی روی پلک هام کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم ..بازهم دیشب جادوی دستهای

عرفان مستم کرده بود و عقل از سرم پرونده بود ..اما اینبار دیگه مثل بار اول مشوش و ترسیده نبودم ..این روزها حتی به فکرفرداها هم نبودم ..ترجیح میدادم به جای فکر به ماه های

آینده از زمان حال استفاده کنم و به داد این عطش خفته تو وجودم برسم ..که من بعد از سالها به آغوش عرفان رسیده بودم.. به امنیت و تیکه گاه بودنش ...به یادآوری روزهای شیرین

گذشته ..

دیگه حتی نمیخواستم با فکر به ماه آینده درد بکشم ..هرچند که دردهای امروزم لابه لای شادی های روزانه ام مخفی شده بود و گه گاهی رخ می نمایاند و گه گاهی نیشتر به قلبم

میزد ..
تو آغوشش چرخیدم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم اما با حس گرمایی که بیشتر از حد معمول بود چشمهام باز شد .. سرانگشت هامو روی گونه اش گذاشتم که عرفان نیم نفسی

گرفت ..گونه اش داغ بود ..فکرم مشغول شد و از خودم پرسیدم ممکنه به خاطر حموم اخر شب سرماخورده باشه ..؟؟
برای اطمینان بیشتر کف دستمو روی پیشونیش گذاشتم که لای پلک عرفان باز شد و لبخند محوی با چشمهای سرخ زد ..
زمزمه کردم:
-خوبی ..؟
چشمهاش رو به آرومی بست ..با ناراحتی از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم ..هفت صبح بود و وقت بیدار شدن عرفان ..اما عرفان تب داشت و حال ندار بود ..صداش زدم ..
-عرفان ؟
بازهم خسته و بی حال پلک زد ..
از تخت بلند شدم و زیر لب به خودم غر زدم که چطور زودتر متوجه تب عرفان نشده بودم ..
یک راست به سراغ جعبه ی داروها رفتم و دو تا سرماخوردگی ویه استامینوفن کدوئین بیرون کشیدم و با یه لیوان آب جوشیده ی ولرم به سراغش رفتم ..
-عرفان بیدار شو ..
کمی جا به جا شد و ناله کرد ..
با ناراحتی دوباره دستی روی پیشونیش کشیدم ..چطور تا این حد تب داشت ..؟
-عرفان جان بلند شو تب داری ..
به زحمت چشمهاش رو باز کرد که زیر بازوش رو گرفتم و همون جور که سعی میکردم بلندش کنم گفتم:
-دیشب سرما خوردی ..پاشو قرص بخور ..
با سستی به تاج تخت تکیه داد و تک سرفه ای کرد ..قرصها رو به دستش دادم که نالید:

-بدنم درد میکنه ..
با ناراحتی گفتم:
-باید بری دکتر
قرص ها رو قورت داد:
-نه امروز یه قرار داد جدید داریم باید خودم باشم
-پس احسان ..؟
-نیست ..تهرانه ..
-آخه سخته این جوری ..؟؟
-چیزی نیست خوب میشم ..
-پس استراحت کن تا من صبحانه رو حاضر کنم
و همزمان فکر کردم برای ناهار چی درست کنم ..مطمئنا با این اوضاع نمیتونست غذای شرکت رو بخوره ..
داشتم چایی میریختم که عرفان دست و رو شسته وارد آشپزخونه شد ..نگران پرسیدم ..
-خوبی ..؟
سر تکیه داد به صندلی و خفیف گفت ..
-بهترم ...
اونقدر دیدن حال و روزش قلبم رو به درد آورده بود که ناخوداگاه مثل گذشته های دور سرش رو به شکمم تکیه دادم و کف دستم رو روی پیشونیش گذاشتم ... خداروشکر کمی خنک

تر شده بود اما نه اونقدری که خیالم راحت بشه ..
خواستم دستم رو بردارم که با سرانگشتهاش دستم رو روی پیشونیش چسبوند و با خیال راحت به شکمم تکیه داد و به آرومی نفس گرفت ..
بغضم گرفت ..اصلا این روزها،روزهای بغض باران من بود ..روزهایی که نهایت شادی ونهایت درد رو با هم لمس میکردم .
با تمام قلبم به سمتش خم شدم و سرش رو تو آغوشم گرفتم و نوازش کردم ..

-چقدر خوبه که هستی بهار ..چقدر خوبه که هنوز هم دستهات بوی مهر میده ..
رگ روی بینیم تیر کشید ..یه نفس عمیق گرفتم ..مبادا اشکهام از شدت رقت قلب سرازیر بشه ..زمزمه کردم:
-امروز نرو سرکار ..حالت خوب نیست ..بدجوری تب داری ..
-باید برم ..
-حالت خوب نیست ..
-خوبم ..
و ازم فاصله گرفت که دستهام از دور شونه اش باز شد ..
-پس دفترچه ات رو میذارم عصری حتما برو دکتر،نمی تونم صبا رو تنها بذارم و گرنه باهات میومدم ..
پلک زد و شروع به خوردن کرد ..کنارش نشستم و از ته دل هرکاری که از دستم برمیومد براش انجام دادم ..لقمه براش میگرفتم و عرفان فقط با لبخند بی حالی لقمه ها رو میخورد

..کمکش کردم تا لباس به تن کنه و هر بار با کف دستم میزان گرمای پیشونیش رو میسنجدیدم ..آخر سر هم بین تمام دلشوره های واقعی و غیر واقعی من خداحافظی کرد و رفت ..
دور خودم چرخیدم و با خودم حساب کردم کمی عصاره ی قلم از قبل داریم و میتونم یه آش مقوی برای ناهار عرفان بپزم ..اما قبل از اون باید صبحانه ی صبا رو میدادم ..
تا ساعت یک بعد از ظهر آش کاملا جا افتاده بود ..گوشی به دست گرفتم.. صدای تک سرفه ی عرفان تو گوشی پیچید و من بازهم به یاد آوردم که عرفان به ندرت بیمار میشد ولی اگه

حالش بد میشد به بدترین شرایط دچار میشد ..
-الو عرفان ..
-جانم ؟
-بهتری ..؟
تک سرفه

-بهترم ..
نه بهتر نبود ..تعداد سرفه هاش بیشتر شده بود و صداش گرفته تر ..
-برات آش پختم ..چیزی نخورتا برات بفرستم ..
-تو زحمت افتادی ..
-تعارف میکنی ..؟
-نه ...(تک سرفه) خودتون چی میخورین ..؟صبا آش دوست نداره
- تو به فکر ما نباش براش کوکوسبزی درست کردم ..یادت نره بعد از قرار داد یه راست برو دکتر ..
-باشه میرم ..
-خاطرم جمع باشه ..؟
-(تک سرفه)آره خیالت جمع ..
با ناراحتی گفتم:
-حالت بدتر شده ..میخوای عصری منم بیام ..
-نه نمیخوام تو و صبا تو اون محیط آلوده بیاید ..
-آخه این جوری که دل من آروم نمیگیره ..
سکوت تو گوشی پیچید
-الو عرفان ..حواست به منه ..؟
-اوهوم .
و صدای سرفه هایی که قطع نمیشد ..
صورتم در هم رفت ..کاش کاری از دستم برمیومد ..عرفان خیلی کم پیش میومد که مریض شه و من دقیقا از همون روزهای اول آشنائیمون طاقت بیمار شدن عرفان رو نداشتم ..
-داروهاتو خوردی ..؟
-خوردم ..نگران نباش ..
-نمیتونم ..
صدای لبخندش به گوشم رسید ..

-حداقل تو این مورد از چند سال پیش تا الان تغییر نکردی ..همیشه وقتی مریض میشدم عزیز بودم ..
لبخند محوی رو لبم نشست ..الحق که چه سخن نغز و به جایی ..
دوباره صدای سرفه ها... که چشم هام رو با ناراحتی بستم ..
-من دیگه تحمل شنیدن صدای سرفه هات رو ندارم به آقا صفدر بگو برات شیر گرم کنه تا آش بفرستم ..کاری نداری ..؟
با سرفه جوابم رو داد ..
-نه دستت درد نکنه منتظرم
گوشی رو قطع کردم و به سرعت مقداری آش داغ کشیدم و با آژانس به محل کار عرفان رسوندم ..
تا عصر هر جوری بود سرکردم اما وقتی عصر شد و کسی به گوشی عرفان جواب نداد ..از شدت دلشوره حال و اوضاعم بهم ریخت،گوشی به دست تو اتاق رژه میرفتم..ساعت شیش

عصر شد، هفت...و باز هم گوشی عرفان زنگ میخورد و زنگ میخورد و کسی جواب نمیداد
اونقدر دلشوره داشتم که کم مونده بود لباس بپوشم و آواره ی کوچه خیابون ها بشم ..بدتر اینکه نمیخواستم صبا بویی از دلشوره ی من ببره و نگران عرفان بشه ..آخر سر بعد از تمام

تشویش ها تماس وصل شد..
-الو عرفان ..؟کجایی..؟چرا گوشیت رو جواب نمیدی ..؟من که مردم از دلشوره ..
-درمونگاهم ..
-درمونگاه ..؟مگه تو عصری نرفتی دکتر ..؟
-چرا ولی فشارم پائین بود سرم داد
نفسی گرفتم:
-کجایی الان؟
-درمونگاه دم شرکت ..
-باشه دارم میام ..

-نه نمیخواد ..کجا بیایی ..
و باز هم حمله ی سرفه به جون ریه هاش افتاد ..که یک کلام گفتم:
-دارم میام ..گوشیت دم دستت باشه پیدات کنم ..
و تماس رو قطع کردم و یه راست به سراغ صبا رفتم
همون جور که دستک های پانجوم رو دورم میپیچیدم دنبال اتاق اورژانس میگشتم که بالاخره پیداش کردم ..بازوش رو به عادت همیشه روی پیشونیش گذاشته و چشمهاش بسته بود

..با دیدنش انگار دلم آروم گرفت ..واقعا عرفان میدونست که دیدنش مثل آبی روی آتش ملتهب دلم بود ..؟؟!!
کنارش رو صندلی نشستم و با ناراحتی بهش خیره شدم نگاهم به موبایلی که تو دستش مشت کرده بود افتاد و چشمهام پراز اشک شد..از ترس اینکه به خواب بره و صدای زنگ گوشی

رو متوجه نشه و من ویلون بشم گوشی به دست خوابش برده بود.
سرفه ای کرد که دلم ریش شد ..گلوش چرکی شده بود.. از رنگ و روی پریده اش کاملا مشخص بود که وضعش بدتر شده ..پلک بازکرد که لبخند محوی زدم ..
-اومدی؟
گوشی رو از دستش گرفتم و دست رو پیشونیش گذاشتم ..
-خوبی ؟
با دست دیگه ام موهای روی پیشونیش رو مرتب کردم و به عادت این روزها موهای شقیقه اش رو نوازش کردم ..
پلک بست وبا لبخند زمزمه کرد:
-صبا حق داره همیشه بخواد نازش کنی آدم خوابش میگیره
-با خیال راحت بخواب من اینجام
دست زیر چونه ام زدم و با سرانگشت روی صورتش رد انداختم ..گونه اش...پیشونیش...بناگوشش و لبخند عرفان هربار عمیق تر از قبل میشد ..کم کم نفس هاش کند شد و به خواب

رفت که دستم لابه لای موهاش باقی موند..
خیره شدم به مردی که تک و توک موهای سفید بین موهاش خودنمایی میکرد ..عرفان من هم داشت پیر میشد ..هر دو نیمی از زندگیمون رو پشت سر گذاشته بودیم و حالا تو

سرآشیبی زندگی افتاده بودیم..
با سرانگشت لابه لای موهاش حرکت کردم ..بالا و پائین و با خودم فکر کردم واقعا عرفان میدونه که من دارم با تمام وجودم بهش وابسته میشم؟؟حالا حتی به فکر زندگی سوخته ام

هم نبودم ..تنها فکرم این بود که بعد از دوماه با این دل بی دلدار چه کنم ..با این علاقه ای که هر روز بیشتر از قبل نفسم رو تنگ میکنه چه کنم ..؟با زندگی جدیدم؟؟
چطوری میتونستم بار و بندیلم رو جمع کنم و از زندگی عرفان بیرون برم ..؟؟مخصوصا که به گرمای دستهای عرفان عادت کرده بودم ..
نگاهم روی صورت عرفان چرخید... تو خواب دقیقا مثل چند سال پیش میشد ..به خاطر همین بود که دوست داشتم بخوابه و هر چقدر که میتونم تماشاش کنم .. چشم باز کرد که

لبخند زدم ..
-خوب خوابیدی؟
-اوهوم ..
-سرمت داره تموم میشه ..میرم پرستار رو صدا کنم ..
از جا بلند شدم که همزمان شنیدم ..
-ممنون بهار..زحمت کشیدی ..
با لبخند جوابش رو دادم و باز هم با خودم فکر کردم مهم نیست بعد از دوماه چه بلایی به سرم میاد ..مهم اینه که نمیتونم این لحظه های ناب رو با کاهلی از دست بدم
****

"عرفان "

جمعه بود و هوا آفتابی و نیمه گرم،بعد از مدتها بهار ازم خواست تا صبا رو برای تغییر روحیه بیرون بیاریم ..با احسان و هم هماهنگ کردم و قرار یه پیک نیک رو دم پارک بعثت

گذاشتیم .
همون جور که داشتم وسیله ها رو از پشت ماشین خالی میکردم ..نگاهم به بهار بود که زیر بازوی صبا رو گرفته و سلانه سلانه بهش کمک میکرد ..
بی اختیار لبخندی زدم ..همون جور که خود بهار میگفت ..کم از مادر صبا نداشت ..تو این مدت اونقدر با صبا کنار اومده بود و خودش رو وقف زندگی من و صبا کرده بود که یه وقتهایی

به دیده هام شک میکردم و از خودم میپرسیدم واقعا این زن همون بهار گذشته است؟؟؟!!!
-چیه ..؟نیشت بازه ..؟خانم خوشگل موشگل دیدی ..؟؟
و با پیگیری مسیر نگاهم بشکنی زد ..
-به به میبینم چشم دلت باز شده
توپ والیبال رو به سمتش پرت کردم و خفه شویی نثارش کردم که احسان ابرویی تاب داد ..خنده ام بلند تر شد ..
-برو پدر صلواتی دست از سر من بردار ..دیواری کوتاه تر از من گیر نیاوردی ..؟
توپ رو زیر بغلش زد و همون جور که سبد وسائل رو برمیداشت گفت:
-اتفاقا خیلی وقته بهت کاری نداشتم ..خودتی که داری با این لبخندهای لوندت چراغ میزنی ..
صندوق عقب رو بستم و بی توجه به حرفش زیر انداز رو برداشتم و به سمت صبا و بهار رفتم که احسان نیمه بلند گفت:
-باشه،خودت رو بزن به کوچه ی علی چپ ..من که میدونم چی تو دلته ..
اخمی بهش کردم که لبخند دندون نمایی زد وبی خیال قضیه به راه افتاد ..
***
از فاصله ی نچندان دور با لبخند به بهار نگاه میکردم که به آرومی صبا رو تاب میداد و باهاش میخندید که احسان همین لبخند رو دید و بل گرفت

-دیدی گفتم یه خبرهائیه ..!
خودمو زدم به اون راه ..
-کدوم خبر داداش من ..حق ندارم به دختر خودم هم بخندم ..
-به دخترت..؟یا خاله بهارش ..؟
چپ چپ نگاهش کردم که لیوان چایی رو کنارش گذاشت و جدی گفت:
-میخوام باهات حرف بزنم
تغیر لحن صحبت احسان باعث شد نگاه از صبا و بهار بگیرم
-بگو گوشم با توِا
-بهار رو دوست داری؟
ضربه کاری بود و من عملا جوابی براش نداشتم ..
-منظورت چیه ..؟
به طعنه گفت:
-منظورم..؟تو منظورم رو نمیدونی.؟از وقتی اومدیم نگاهت به صبا و بهاره..یه لحظه هم چشم از بهار برنمیداری ..همین جوری از تو چشمهات قلب های قلبمه قلمبه داره میریزه ..بعد

میگی منظورم چیه ..؟
-خب که چی..؟به کجا میخوای برسی..؟
احسان کاملا به سمتم چرخید و مستقیم تو چشمهام نگاه کرد ..
-میخوام به اینجا برسم،که اگه دوستش داری و بهش حسی پیدا کردی ..رابطه ی الانتون مشکل داره
-چی میگی ..؟
-عرفان خودت رو به خریت نزن ..بهار یه زن سی ساله ی متین و نجیبه ..یه زن کامل ..یه مادر خوب برای صبا ..طبیعیه که بهش حس پیدا کنی .. ..مخصوصا با اون پیش زمینه ی

عاشقانه ای که داشتی .. بعد از جریان برادرش هم که هر روز پیش هم هستید و نگاهتون بهم..اگه غیر از این باشه باید به مردونگیت شک کنم

-خب که چی ..؟
-عقدش کن
-چی..؟
صدام نیمه بلند بود
-همون چیزی که شنیدی ..تو یه مرد کاملی اون هم یه زن کامل ..آخه درسته این جوری بدون هیچ قید و بندی صبح و شب کنار هم باشید
-تو که قبلا از این حرفها نمیزدی ..اصلا خودت پیشنهاد اومدن بهار رو دادی ..
-درسته..ولی اون مال وقتی بود که تو سایه ی بهار رو با تیر میزدی ..نه الان که چشمت مدام دنبالشه ..قشنگ معلومه یه خبری هست ..مخصوصا با این لبخند های ملیحانه ی عروس

خانم .. ناسلامتی من و تو یه عمره با همیم و قلق همدیگه دستمونه..تو میخوای سر من شیره بمالی..جمع کن این کاسه کوزه ات رو..
-بسه احسان این خزعبلات چیه که میگی..
احسان به سمتم خم شد و اتمام حجت کرد..
-ببین برادر من..زندگی تو و بهار با این احساساتی که شما دوتا دارید درکنار هم ...اون هم تو یه خونه اشتباه محضه تا دیر نشده یه فکر درست و درمون کن مرد..تو عاقلی و بالغ دیگه

اونقدر سرد و گرم چشیدی که بدونی حرفم چیه..گیرم تا الان بهانه ات این بوده که بهار باید مراقب صبا باشه تا تو درس بخونی..اما حالا چی؟گچ پای صبا رو که باز کردی و خیلی

راحت میتونی یه پرستار دیگه پیدا کنی..
نگاهی به بهار و صبا کرد و صحبتش رو کامل کرد ..
-هرچند بعید میدونم بتونی صبا و بهار رو از هم جدا کنی..پس یه فکر درست و درمون کن ..تا کی می خوای جلوی خودت رو بگیری مبادا دست ازپا خطا کنی..

نگاهم به سمت صبا و بهار برگشت..احسان خبر نداشت که خیلی زودتر از اینها به فکر یه راه تازه بودم و این راه رو عملی کرده بودم اما نمیتونستم حرفی به احسان بزنم ..میترسیدم از

بهار و خلقیاتش ..میترسیدم از اینکه خیالش راحت بشه و دوباره تغییر شخصیت بده ..من مار گزیده بودم و از ریسمان سیاه و سفید میترسیدم..از تغییر اخلاق بهار و دوباره تنها شدنم

-هی کجایی عرفان ..؟

برگشتم به سمتش

-هوم..چی گفتی..؟

-حواست با منه؟میگم یه فکری کن ..زودتر ازش خواستگاری کن تا زندگیت یه سروسامونی بگیره ..

نفسی گرفتم و جوابی ندادم که احسان دو به شک پرسید ..

-چیه هنوز بهش اطمینان نداری..؟

صادقانه تائید کردم ..احسان هم مردد شد ..

-چی بگم والا من که تو زندگی شما نبودم ..اما فکر نکنم بهار دوباره تغییر کنه ..اگه قرار بود اتفاقی بیفته تو این چند وقته خودش رو نشون میداد..

به سردی گفتم:

-شیش سال پیش هم همین نظر رو داشتم ..اما دیدی که چی شد ..

سرتکون داد و هر دو به بهار خیره شدیم ..دیگه حتی نشونی هم از اون لبخند محو روی لبهام باقی نمونده بود

****

"بهار"

گوشی رو قطع کردم و رو تقویم روی کانتر دور عدد بیست ودو خط کشیدم ..چند وقتی بود که سرم درد میکرد و میترسیدم چشم هام ضعیف شده باشه..به خاطر همین وقت دکتر چشم

گرفته بودم..

بی خیال،برگه های تقویم رو بالا و پائین کردم..ورق های تقویم پر بود از دایره هایی که دور اعداد کشیده بودم و درکنار بعضی ها توضیح داده بودم..ماه قبل رو بی فکر دوره

کردم..درست چهار هفته ی پیش تو همین روزها ازدواج موقتمون رو ثبت کرده بودیم...آهی کشیدم و ورق زدم..دور روزهای ماهیانه ام رو خط قرمز کشیده بودم تا ترتیب روزهام رو

داشته باشم..اما نگاهم روی عدد چهارده ثابت باقی موند..چهاردهم ماه پیش تاریخ اولین روز قاعدگیم بود و امروز بیستم ماه بعد بود و هیچ خبری از تحولات گوناگونی که قبل از

قاعدگی دچارش میشدم نبود..
اخم هام تو هم رفت و ذهنم آشفته شد ..به جز یه مورد که کیست تخمدان داشتم سابقه نداشت شش روز عقب افتادگی داشته باشم...لب گزیدم و تو بدنم احساس گرما کردم..
عقلم فریاد میزد:
بهش فکر نکن ..حق نداری بهش فکر کنی..یادت رفته عرفان بعد از هر رابطه مثل شیر بالا سرت ایستاده تا قرص هات رو سر وقت بخوری..؟
ضمیر ناخوداگاهم زیر زیرکی گفت:
یکی دوباری با تاخیر قرص هام رو خودم درضمن هیچ روش جلوگیری ای صد درصد نیست ..ممکنه ..ممکنه ..
دوباره عقلم فریاد زد:
برای خودت خیالات نباف..شاید دوباره کیست گرفتی ..
ولی قلبم بی مهابا دوست داشت برای خودش خیالبافی کنه...یه بچه از من و عرفان ..؟؟طفلی از بطن خودم ..؟؟طفلی به جای فریماه از دست رفته ام ..؟؟؟
چقدر شیرین بود..اونقدر شیرین که تمام بدنم گرم شد..با شادی چشمهام رو بستم و با تجسم بچه ای در آغوشم شاد شدم چقدر این رویا پردازی شیرین و ملموس بود
-خاله به چی میخندی..؟
با صدای صبا به زمان حال برگشتم..ولبخندم عمیق تر شد ..

-هیچی خاله ..بیا بغلم..
و با لذت صبا رو که کمی سنگین تر از قبل شده بود رو تو بغلم فشردم و سعی کردم امید واهی به خودم ندم ..
به خودم غر زدم:
-باید بری دکتر ..این عقب افتادن ماهیانه ..هر دلیلی که داشته باشه اگه تا هفته ی بعد درست نشه احتیاج مبرمی به دکتر و آزمایش داره..
اما صبح فردا بود که اتفاق بعدی دنیام رو درابتدا رنگارنگ و بعد هم سیاه کرد ..
ساعت هفت و نیم صبح بود که صبا رو با کلی خواهش و تمنا راهی مهد کردم ..این چند وقته گه گاهی به مهد میفرستادمش تا روحیه اش عوض بشه و درعوض بذاره من هم کمی

نفس بکشم و استراحت کنم ..داشتم میز صبحونه رو میچیدم که عرفان سرحال و قبراق سلام کرد و گونه ام رو بوسید که بوی ناخوشایندی تو مشامم پیچید و اخم هام رو تو هم برد.
نگاهی به این طرف و اون طرف کردم..این بوی ترشیدگی از کجا میومد..؟
-چیه..؟چرا قیافت رو این مدلی کردی..؟
-بوی ترشیدگی نمیاد..؟
عرفان مکثی کرد و بو کشید و درنهایت شونه بالا انداخت..
با اوقات تلخی گفتم..
-یه بوی بدی تو بینیم پیچیده..
-نه هیچ بویی نمیاد حساس شدی..بشین صبحانه بخوریم حالت خوب میشه..
با بی خیالی کنار عرفان نشستم ..تازگی ها این صبحانه های دو نفره حال و هوای دیگه ای داشت..
بودن در کنار عرفانی که یادآور خاطرات خوش گذشته بود...فرصتی بود کوتاه اما

دست یافتنی که من با هیچ چیزی در دنیا عوض نمیکردم..
لقمه ی کره و عسل رو از دستش گرفتم
-وای بسه عرفان..چقدر به خوردم میدی ..حالم بد میشه ها..

-تو بخور..شدی پوست و استخون..
لیوان چایی رو سرکشیدم و با سرانگشت لپ پر از لقمه اش رو فشار دادم و خنده ی صداداری کردم..عرفان لبخند بازی زد و بازهم یه لقمه ی دیگه به سمتم گرفت که سری به معنی

نه تکون دادم که لقمه رو جلوی دهنم گرفت..
نمیدونم چطور اما به فاصله ی چند ثانیه با حس حالت تهوع سریع لقمه رو پس زدم و به سمت توالت دویدم و هر چی رو که خورده بودم بالا آوردم..
اونقدر اوغ زدم که دست و پام از اون همه تقلا شل شد با صدای عرفان تازه متوجهش شدم..
-چت شد یه دفعه ای ..چرا این جوری شدی..؟
با دست بهش اشاره کردم جلو نیا وصورتم رو شستم و به سختی قدم بیرون گذاشتم..عرفان زیر بغلم رو گرفت که با حس بوی بدن عرفان دوباره وضعیت معده ام بهم ریخت..با اینکه

چیز دیگه ای تو معده ام باقی نمونده بود اما بازهم حالت تهوع داشتم..
بی حال روی توالت فرنگی نشستم که عرفان گفت..
-پاشو بریم دکتر شاید ویروس گرفته باشی ..
خواست به سمتم بیاد که با حس بوی ترشیدگی بی حال گفتم..
- جلو نیا..
عرفان سرجا میخکوب شد..
-چی ..؟
-بوی تنت حالم رو بد میکنه..
نگاه عرفان مثل همیشه اول مستقیم بهم خیره شد..همون جور که سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و نفس تازه میکردم متوجه تغیرات اندک اندک عرفان بودم که چشمهاش کم کم

ریز شد و درنهایت موشکافانه مثل دو تا خط باریک بهم خیره موند..
-بوی تن من حالت رو بد میکنه..؟
سر پائین آوردم..اما نگاهم گیج شد..

(بوی بدن عرفان..؟بوی بد لقمه ی کره عسل..؟بوی ترشیدگی..؟)
نگاهم روی سرامیک کف توالت چرخید..
(بوها..؟حالت تهوع ..؟دل آشوبه های من ..؟)
به آنی نگاهم به سمت عرفان چرخید اما اینبار نگاه عرفان با اخم و عصبانیت روی صورتم قفل شده بود ..هرثانیه که میگذشت نگاهش خشمگین تر میشد و نگاه من گیج تر ..امکان

نداشت ..هرچند داشت اما خیلی خیلی کم ..اون هم با وجود تمام مراقبت های عرفان ..
-بپوش بریم دکتر ..
بی اراده پرسیدم:
-دکتر برای چی ..؟
و جواب سرد عرفان مثل ریختن یه ظرف آب سرد تمام بدنم رو یخ کرد ..
-برای سقط بچه ..
نفسم گرفت ..
سقط بچه ..؟هنوز معلوم نبود که بچه ای درکار هست یا نه ..اونوقت عرفان به فکر کشتنش بود ..؟
هاج و واج زمزمه کردم:
-سقط بچه..؟چی میگی عرفان ..؟
-گفتم بپوش بریم ..
تمام قوایی که تو بدنم مونده بود رو جمع کردم و به دنبالش از توالت بیرون اومدم اونقدر شوک حادثه و رفتار خشن عرفان برام عجیب بود که حتی وضعیت نامتعادل معده ام رو هم

تحت تاثیر قرار داده بود ..
-صبرکن عرفان ..کدوم دکتر ..؟کدوم بچه ..؟
عرفان بی هوا به سمتم چرخید که از ترس سرجام میخکوب شدم ..
-کدوم بچه ..؟هاه! ..کدوم بچه ..؟!!! منو خرفرض کردی بهار ..؟از کی خبر داشتی و بهم نگفتی ..؟از کی با خودت برنامه ریختی که قرص هات رو سروقت نخوری تا همچین بلایی

سرمن بیاری..؟ تو با خودت چی فکر کردی ..؟به عقلت نرسید که بالاخره یه روزی میفهمم
ترسیده لب زدم:
-صبر کن اشتباه میکنی ..من نمیدونستم ..اصلا از کجا معلوم باردارم ..؟؟
خروشید:
-تو اگه اون روزهای کذایی رو یادت رفته من یه نفر یادم نرفته ..خوب یادمه ماه های اول بارداریت مدام ازم دوری میکردی که بوی ترشیدگی میدی ..که بوی تنت حالم رو بد میکنه

..نگو نه که بدجوری قاطی میکنم ..
سعی کردم این آتشفشان شعله ور رو آروم کنم ..
-باشه باشه ..حق با تو ..ولی واقعا من نمیدونم چه خبر شده ..تو که خودت دیدی من همه ی قرص هام رو سروقت خوردم ..
با حالتی عصبی دستی تکون داد ..
-من به این اراجیف کاری ندارم ..همین الان میریم سقطش میکنی ..
نفس تو سینه ام حبس شد ..سقطش کنم ..؟بچه ای که شش ساله از خدا میخوام رو بکشم ..؟حالا که خدا معجزه کرده و بچه ای تو دامنم گذاشته اون رو با دستهای خودم از بین ببرم

..؟؟؟
محال بود ..حاضر بودم بمیرم و این بچه رو از دست ندم ..من چند سال آزگار عزادار اشتباهات گذشته بودم ..چه جوری امکان داشت دوباره همون خطا رو مرتکب بشم ..!!
همونجا روی اولین مبل دم دستم نشستم که عرفان تشر زد:
-برای چی نشستی ؟ پاشو بریم ..
دستهام مشت شد ..با اینکه توانی برای مقابله با این ببر خشمگین نداشتم ..اما نمیتونستم اجازه بدم بلایی سر بچه ام بیاره ..من دیگه بهار گذشته نبودم .. یکبار با کاهلی بچه ام رو به

کشتن داده بودم ..دیگه محال بود اینبار هم اشتباه گذشته رو تکرار کنم ..
نفسی گرفتم و به آرومی گفتم:

-من نمیام ..
صدای فریاد عرفان بلند شد...
-چی..؟
تن و بدنم از ترس لرزید ..
-داد نزن ..من نمیام ..
-تو غلط کردی ..مگه دست خودته ..
بازوم رو کشید که با اخرین بارقه های جراتم گفتم:
-دست بهم بزنی جیغ میکشم ..
عرفان ناخوداگاه عقب کشید که ادامه دادم:
-من نمیدونم واقعا بچه ای وجود داره یا نه ..دلم هم نمیخواد بدونم ..اما این رو بدون ..اگه واقعا حامله باشم و بچه ای تو وجودم باشه..امکان نداره بذارم دست به این بچه بزنی ..
عرفان که حالت تهاجمی من رو دید کمی عقب نشینی کرد و روبه روم روی مبل نشست که ادامه دادم:
-به خداوندی خدا بخوای زورم کنی که سقطش کنم از این خونه میرم ..اصلا از تو زندگیت گم میشم ..
ولی عرفان بیدی نبود که با این بادها بلرزه ..غرید ..
-میخوای بری بسلامت ..ولی تو تا ماه دیگه زن منی ..منم به عنوان پدر این بچه نمیخوام زنم بچه دار بشه...
-نمیذارم عرفان ..به جون صبا که به اندازه ی دنیا برام ارزش داره نمیذارم ..
عرفان کم مونده بود دیوونه بشه ..فریاد زد:
-بس کن ..حرف من یک کلامه ..همین الان میریم دکتر و سقطش میکنی..
-نه..
-نمیذارم بهار ..
-داد نزن سرم..نمیذارم بکشیش..

-هه من بکشم..؟؟ببین کی این حرف رو میزنه..؟برو این جنگولک بازی ها رو برای کسی دربیار که تو رو نشناسه ..تو که خودت ختم روزگاری...
بغضم شکست و های های گریه ام خونه رو برداشت..
-زخم نزن نامرد،اینقدر به این دل پاره پاره ی من زخم نزن ..به خدا که شیش ساله دارم دندون رو جگر میذارم ..شیش ساله شب و روز هر بچه ای میبینم آه میکشم و قلبم تیر

میکشه..تو چه میدونی تو این دل من چه خبره..چه میدونی که دارم تو حسرت بغل کردن بچه ی خودم کباب میشم..تو اصلا میدونی زندگی من به این بچه ختم میشه؟؟حاضرم دار و

ندارم رو بدم تا بتونم فقط برای یک بار هم که شده بچه ی خودم رو بغل کنم..
ولی عرفان حالییش نبود که چه دردی میکشم..
-من حوصله ی این درودل ها رو ندارم ..یکبار اشتباه کردم و بچه خواستم برای هفت پشتم بسه..
-پس به خاطر همین میخوای انتقام بگیری...؟چون چند سال پیش جای من و تو عوض شده بود؟؟چون تو از ته دل بچه میخواستی و من نمیخواستم..؟؟حالا میخوای جبران کنی..؟اره

عرفان..!آخه مردونگیت کجا رفته..من چندبار دیگه باید بگم غلط کردم ..ببخشید..چقدر دیگه باید عمر و جوونیم رو بدم تا تو باور کنی من تغییر کردم ..
-بسه بهار ..برای من داستان حسین کرد شبستری نخون..دیگه نمیذارم همچین بلایی سرم بیاری..یادته هوس ویارونه میکردی ..؟یادته تو چله ی زمستون هوس چاقاله بادوم

میکردی..؟یادته شبها مست میکردی و تن و بدن من رو میلرزوندی ..؟تازه داره زندگیم رو روال میوفته و مزه ی زندگی رو میفهمم..مگه از زندگیم سیر شدم که دوباره بیام خودم رو

توهچل بندازم ..
-نه بهار من با این حرفها که هیچ ..با صد برابر این گریه زاری ها خام نمیشم ..همین امروز از شر این بچه خلاص میشیم ..

گریه هام به شیون تبدیل شد ..التماس کردم ..
-نگو عرفان ..تروجون صبا نگو ..
-اسم صبا رو نیار ..
کف دستمو کوبیدم رو دهنم وناله زدم ..
-چشم ..چشم دیگه اسمش رو نمیارم .تو فقط این بچه رو قبول کن
عرفان با سرانگشت شقیقه هاش رو فشرد وغرید ..
-بسه گریه نکن ..ببین چه جوری روزم رو خراب کردی ..این بچه هنوز نیومده گند کشیده به زندگیم وای به روزی که بیاد ..
از رو مبل پائین اومدم وخودم رو به سمتش کشیدم وبازهم التماس کردم ..
-نه به خدا نمیذارم ..اصلا بذار به دنیا بیاد میرم ودیگه دور وورت پیدام نمیشه ..تروخدا عرفان بذار نگهش دارم ..من شیش ساله خدا خدا میکنم تا بچه دار شم ..چه جوری میتونی

همچین چیزی بخوای ..
-حرفم یک کلامه ..پاشو بریم ..
وقیام کرد که فریاد زدم ..
-دست به من بزنی خودمو میکشم ..
دست عرفان رو هوا موند ..اونقدر قاطعانه این حرف رو زدم که مطمئن بودم با اشاره ی عرفان خودم رو از این زندگی نکبتی خلاص میکنم ..
عرفان بی حس روی مبل نشست واقعا شنیدن این حرف شوک بدی بود اون هم از زبون بهار زمانی .. به ارومی زمزمه کردم ..
-خبرداری که قبلا خودکشی کردم ..؟
چشمهای گشاد شده ی عرفان به سرعت روی صورتم نشست .. مسلما این حرف رو باور نداشت خودم رو جمع کردم وادامه دادم ..

-بعد از طلاقمون کوروش از سکته ی بابا سواستفاده کرد وهمه ی دارودارمون رو بالا کشید ..بابا سکته ی دوم رو هم رد کرد اما عملا یه تیکه گوشت لخم شده بود که باید دست تنها

ترو خشکش میکردم ..بدتر از یه بچه ی دوساله خرابکاری میکرد ..اما حتی بابا هم نتونست به این زندگی ادامه بده وبه شیش ماه نکشیده تموم کرد ..
تو عرض چند ماه از عرش به فرش رسیدم ..من موندم ویه خونه قد قربیل وتنهایی هام ..تازه تو اون روزهابود که فهمیدم چه بلایی سرخودم وزندگیم اوردم ..اخر سر هم یه روز که از

همه چی خسته شده بودم یه مشت قرص خوردم تا خودم رو خلاص کنم ..اما از شانسم ..همسایه فهمید ونجاتم داد ..
نگاهم بالا اومد وبه چشمهاش رسید ..
-شش ساله که مزه ی زندگی رو نچشیدم ..چند ساله که یه زن تنها وبی کسم که از زور علاقه ی بیش از حدش به تو وبچه ی مرده اش کوچه به کوچه به دنبالت گشته تا پیدات کنه

..من زنیم که یک سال ونیمه به خاطرت همه چیزم رو فدا کردم ..چه جوری میتونی تا این حد سنگدل باشی که ازم بخوای تنها امیدم تو این زندگی رو بکشم ..؟
نگاه عرفان هنوز هم رو شونه هام سنگینی میکرد .
-واقعا خودکشی کردی ..؟
پوزخندم جواب این سوال بود ..
-واگه من بخوام از بین ببریش ؟
اشکهام دوباره سرازیر شد ..
-یا میرم یا میمیرم
عرفان مات زمزمه کرد:
-به خاطر این بچه میخوای من و صبا رو ول کنی و بری..؟!!
اشکهام تنها جوابم بود..عرفان نفس پرصدایی گرفت و از جا بلند شد..
انگار تصمیمش رو گرفت و حرف آخرش رو زد:

-دعا کن بچه ای وجود نداشته باشه..من محاله اجازه بدم این بچه بدنیا بیاد..چه بخوای بری چه نخوای..این بچه هیچ وقت به دنیا نمیاد..

ناله زدم:

-عرفان..

-دیگه حرفی ندارم ..بشین فکراتو کن ..یا من وصبا ..یا این بچه ی بی هویت ..من تا اونجا که بتونم سر حرفم میمونم ولی حتی اگه به دنیا هم بیاد من مسئولیت هیچ بچه ای رو قبول

نمیکنم ..

صدای هق هقم بلند شد و عرفان میون تمام لابه های من تنهام گذاشت ..

***

تا عصر اونقدر گریه کردم که دیگه نایی برای بلند شدن نداشتم..صبا که به خونه برگشت تازه دست و پام رو جمع کردم و به خودم اومدم من باید پا به پای عرفان میجنگیدم تا هم جون

بچه ام و هم هویتش رو نجات میدادم..

نمیتونستم اجازه بدم عرفان تنها امیدم رو نا امید کنه که با مرگ این بچه من هم می مردم ..

-خاله چرا چشمهات اینقدر قرمزه..؟گریه کردی..؟

جواب سربالا دادم:

-بیا بغلم ببینم ..امروز تو مهد بهت خوش گذشت ..؟

سر پائین آورد و با کنجکاونی و ناراحتی روی صورتم دست کشید..بغضم تازه شد..انگار منتظر یه تلنگر برای شیون کردن بودم..

-خاله دلت درد میکنه..؟میخوای برات چای نبات درست کنم ..

-نه خاله خوبم..شام چی میخوری..؟

و به ساعت نگاه انداختم ..پنج عصر بود و تا اومدن عرفان وقتی باقی نمونده بود ..صبا رو پای تلوزیون نشوندم و با فکری مشغول به سراغ تهیه ی شام رفتم ..مغزم درست فرمان نمیداد

و مدام دور خودم میچرخیدم..تشویش و دلواپسی توانم رو گرفته بود ..مخصوصا که از صبح چیزی نخورده بودم ..دلم میخواست خودم رو مشغول کاری کنم اما وقتی به خودم میومدم

میدیدم که دقیقه هاست چاقو به دست ایستادم و عملا هیچ کاری پیش نبردم ..
مدام میون رویای شیرین بچه ی در بطنم و کابوس کلام آخر عرفان و درنهایت جواب قطعی این سوال که آیا واقعا باردار هستم یا نه..در تلاطم بودم..عقلم فریاد میزد به جای فکر

کردن به اینها برو آزمایش بده ..اما من حتی از جواب منفی هیولای آزمایش مانند هم می ترسیدم..
گاهی رویای دختری زیبا مثل صبا جلوی چشمهام جون میگرفت و گاهی دلشوره ی سقط جنین کلافه ام میکرد..تا ساعت هفت شب هرطوری بود غذایی دست و پا کردم ..عرفان

برخلاف شبهای قبل دیرتر از همیشه به خونه برگشت..ساعت ده ونیم شب بود و صبا غرق خواب و من ترسیده و دلنگران
عرفان سلام سنگینی کرد
-شام خوردی عرفان..؟
تک کلمه ای جواب داد :خوردم..
دست و صورتش رو شست و رو به روم نشست و با کنترل تلوزیون رو خاموش کرد..ناخواسته کف دستمو رو شکمم گذاشتم و پاهام رو تو بغلم جمع کردم..انگار میخواستم با اینکار از

رویای بچه ام محافظت کنم..
-ببین بهار من تمام روز به حرفهایی که بینمون زده شد فکر کردم ..اما باور کن اصلا نمیتونم بچه ی دیگه ای رو تو زندگیم قبول کنم ..مخصوصا با شرایط من و تو...
بازهم بغضم سر باز کرد..اصلا امروز روز اشکهای شوق اما زجر آور من بود..عرفان با دیدن اشکهام کلافه شد و غر زد:
-میشه گریه کردن رو تموم کنی ..من که هنوز حرفی نزدم
با مشت های گره شده خروشیدم:

-تو میخوای بکشیش من میدونم..
سنگدلانه تایید کرد:
-درست گفتی من نمیخوامش..من اصلا بچه نمیخوام..بچه ی اول و آخر من صباست..
-پس این بچه چی..؟
-این بچه وجود خارجی نداره..بهتره تا هنوز کوچیکه سقطش کنی..تا خودت هم درد کمتری بکشی ..
عاجزانه نالیدم:
-نمیتونم ..نمیذارم ..نمیخواممم...
شماتت گرانه توپید:
-بهار!هیچ فکر کردی اگه من نخوام مسئولیت این بچه رو قبول کنم چه بلایی سر آینده اش میاد ..تو میخوای با یه بچه ی بی هویت چیکار کنی ..اصلا به این بچه فکر کردی ..؟
اشکام با شدت بیشتری بارید ..دست رو دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم صبا رو بیدار نکنه ..عرفان به نرمی کنارم نشست و دست روی شونه ام گذاشت:
-این به نفع خودشه بهار ..برنامه ی زندگی من و تو هنوز مشخص نشده ..چرا باید پای یه بچه ی بی گناه رو به این زندگی بی سرو سامون باز کنیم ..یادت که نرفته ما فقط تا ماه دیگه

زن و شوهریم
دستش رو تو دستم گرفتم:
-التماست رو میکنم عرفان ..اینکار رو با من نکن ..امیدمو نا امید نکن..تمام زندگی من تو و صبا و این بچه اید..چرا ازم میخوای همچین تصمیم سختی بگیرم..منو دوست

نداری..؟نمیخوای برای همیشه تو زندگیت بمونم..؟باشه قبول..فقط بذار نگهش دارم ..اصلا اگه بخوای همین الان از زندگیت بیرون میرم ..تو فقط قبول کن که براش شناسنامه

بگیری..
عرفان با خشونت دستم رو پس زد..

-تو انگار حالیت نیست چی میگم ..من فقط یه بچه دارم اونم صباست ..غیر از صبا پدر هیچ بچه ی دیگه ای هم نیستم ..تو هم فکراتو کن اگه این بچه رو میخوای من و صبا رو

فراموش کن و همین فردا از اینجا برو
و بی توجه به عرفان گفتن های متناوب من تنهام گذاشت..
شب رو هم با گریه سحر کردم و خورشید که طلوع کرد چشمهای من از زور گریه ی زیاد باز نمیشد ..صبای گیج خواب رو صبحانه دادم و راهیش کردم ...میز صبحونه رو داشتم

میچیدم که با صدای کوبیده شدن در به خودم اومدم ..عرفان زره جنگ پوشیده بود و قصد کوتاه اومدن نداشت ..اما من تصمیمم رو گرفته بودم..هرچقدر هم که دنیا به من فشار می

اورد حاضر نبودم دست از بچه ام بردارم ..
روزم روبا رویاهای شیرین سر کردم و فکر آزمایش دادن رو عقب زدم..تو این وانفسای جنگ های تن به تن با عرفان..گنجایشی برای دونستن واقعیت نداشتم ..کارهای خونه رو انجام

میدادم ..و واکنش سرد عرفان و کابوس پیش روم رو به دست فراموشی میسپردم..
اما وقتی ساعت از یازده شب گذشت و عرفان نیومد..ترس به دلم افتاد..تماس هام با گوشیش بی اثر بود و پیغام خاموش بودن موبایل عرفان دلیل دلشوره های بیشتری شد که تا ساعت

دو نصفه شب طول کشید ..
اما به محض باز شدن در و قدم گذاشتن عرفان به خونه دریای متلاطم دلم اروم گرفت..ظاهر بهم ریخته ی عرفان باز هم داغ دلم رو تازه کرد..عرفان بی حرف یک راست به اتاقش

رفت و باز هم من رو میون تنهایی هام تنها گذاشت..شب دوم هم گذشت اما صبح روز بعد...یه اتفاق..! یه اتفاق خیلی ساده و معمولی،شاید هم روتین و عامیانه که برای هر زنی رخ

میده کاخ زیبای رویاهام رو خراب کرد..ساعت هفت و نیم صبح بود که مثل هر روز صبا رو راهی کردم ..از صبح دل درد داشتم که بعد از رفتن صبا به اوج خودش رسید..با دردی که به

جونم افتاده بود به دستشویی رفتم اما..؟
لکه های تیره روشن خون روی لباس زیرم به قلبم..رویاهام..به جنین در بطنم خنجر کشید..پلک زدم و اشکهام ریخت..عرفان نامرد بالاخره به آرزوش رسید..من حامله نبودم..من اصلا

مادر نشده بودم..
رویای کودک من و شیرینی لحظاتم همه دود شده و به هوا رفته بود ..اونقدر رویارویی با واقعیت برام سنگین بود که همونجا به دیوار تکیه زدم و بنای گریه کردن گذاشتم ..صدای تقه

هایی که به در خورد باعث شد به خودم بیام ..
-بهار ..بهار چرا گریه میکنی..؟
عرفان بود..عرفانی که به اندازه ی تمام دنیا ازش دلگیر بودم ..با چشمهایی لبالب اشک در رو باز کردم که عرفان با دیدنم قدمی عقب گذاشت و نفس آسوده ای کشید ..اما با دیدن

چشمهای اشکبارم ابرو درهم کشید..
با دیدنش یاد حرفهاش..یاد زخم زبون هاش افتادم ..یاد اینکه هیچ محبتی به بچه ای که هیچ وقت وجود نداشت نداره..بغضم سر باز کرد و صدای گریه ام دوباره بلند شد ..میون گریه

نالیدم:
-خیالت راحت شد؟حامله نیستم ..
عرفان گیج شد..
-چی..؟حامله نیستی..؟
از ته دل ناله زدم:
-حامله نیستم..مادر نشدم..بچه ای در کار نیست..

عرفان گیج تر از قبل پرسید:
-پس اون حالت تهوع ..؟
جیغ کشیدم:
-نمیفهمی چی میگم ...به خواسته ات رسیدی ..هیچ بچه ای وجود نداره که بخوای براش شناسنامه بگیری ..هیچ بچه ای عرفان ..
نگاه عرفان برای درک حقیقت روی چشمهای گریونم چرخید و درنهایت کم کم و آروم آروم رنگ شادی به خودش گرفت..مات از این شادی خیمه زده تو چشمهاش..لبهام از هم

بازموند..چطور میتونست تا این حد سنگدل باش؟؟
و کم کم این تعجب من جای خودش رو به خشم داد..
با مشت های بی جون به بازوش کوبیدم..
-ازت بدم میاد..ازت متنفرم عرفان ..
عرفان با صورتی گشاده دستهاش رو به دورم پیچید و من رو تو آغوش گرفت...خدایا...چقدر این مرد نامرد بود..
-خدا نکنه بهار خانمی از من بدش بیاد..دلت میاد بهار ..؟
پوزخند تلخی روی لبهام نشست ..خیالش راحت شده بود و حالا داشت شیرین زبونی میکرد تا من فراموش کنم تو دو سه روز گذشته چه خونی به جیگر من کرده
دستهاش رو پس زدم وجوشیدم:
-ولم کن ..ازت بدم میاد ..دیگه نمیخوام ببینمت ..
اما عرفان بیدی نبود که با این بادها بلرزه ..خرش از پل گذشته بود و دیگه هیچ غمی به دل نداشت ..به زور من رو روی مبل نشوند و زیر پاهام نشست و دستهام رو تو دست گرفت ..

واقعا این مرد همون مرد خروشان وغران دیشب و روزهای پیشه..؟؟؟همونی که به مرگ بچه اش راضی بود ..؟؟؟!!

اونقدر شدت گریه هام زیاد شده بود که حتی نمیتونستم از چنگ دستهاش رها بشم ..من با این بچه ی نداشته کلی رویا بافته بودم ..و حالا واقعیت مثل پتک تمام اون لذت ها رو خرد

کرده بود ..
-گریه نکن خانمم ..
-گریه نکنم ..؟چه جوری میتونی این حرف رو بزنی ..بعد از سالها ..یه چیز از خدا خواستم ..اینکه دوباره مادر بشم ..اینکه دوباره جبران کنم ..اینکه یه بچه از خودم و تو داشته باشم ..

اونوقت تو مدام حرف از کشتنش زدی ..حرف از سقط جنین ...چقدر بدی عرفان ..چقدر نامردی ..من به این بچه دل بسته بودم ..آینده ام رو با این بچه میدیدم ..اونوقت تو ....چه

جوری میتونی اینقدر راحت از این مسئله بگذری ...ازت بدم میاد عرفان ..
دستش رو پس زدم وهمزمان گفتم:
-دیگه نمیخوام ببینمت..
و یک راست به سمت اتاق صبا رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم ..صدای عرفان میون های های گریه هام به گوشم رسید..اما دیگه برام مهم نبود چی میگه ..فقط جمله ی آخرش

اکو شد و از دالان های ذهنم گذشت..
-همون بهتر که بچه ای در کار نیست..
و بعد هم صدای کوبش در...
***
پنیر رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم از وقتی بیدار شدم بی حالی و سردرد اعصابم رو به هم ریخته بود..از بعد از دعوای سختی که داشتیم هر دو نسبت به هم سرد شده

بودیم.. انگار هیچ کدوممون نمیخواستیم رابطه ی آتشین روزهای گذشته رو برگردونیم..

رفتار عرفان اونقدر تلخ و حنظل شده بود که گنجایشی برای از سر گیری رابطه امون نداشتم.....
درسته که من یه زمانی مادر خوبی برای بچه اش نبودم اما حق نداشت اینطور

سنگدلانه با من رفتار کنه...
تو خیالات خودم غرق بودم که با صدای موبایل عرفان از جا بلند شدم و موبایل روی اپن رو برداشتم ...اما با دیدن اسم روی صفحه ماتم برد و عکس روی صفحه همون نیمه جونی

رو هم که داشتم گرفت..
موبایل رو روی اپن رها کردم...عکس سلفی عرفان با زنی که تقریبا تو بغلش لم داده پتکی بود که به سرم خورد .. انگار تازه چشمهام باز شده بود ..تازه فهمیدم که چرا عرفان هیچ بچه

ای از من نمیخواست...انگار باید میفهمیدم درد عرفان از اون همه غر زدن و گیر برای بارداری چیه...
یعنی شش سال برای عوض شدن یه آدم کم نیست!؟ برای عوضی شدن چی؟! عرفان نجیب اون روزها الان دوتا دوتا تو آغوش میگیرفت...و سینه ای که تو این عکس تکیه گاه یه

زن دیگه بود همین چند شب پیش بالشت من بود....
سرمای عجیبی به تنم نشست و روی صندلی تو خودم جمع شدم ...از خودم پرسیدم:
(واقعا من کجای زندگی عرفانم و این زن خوش پوشی که روی تخت سفره خونه تو آغوش عرفانه کجای زندگیشه؟؟)
با صدای زنگ دوباره ی موبایل و صدای قدم های عرفان اشک روی گونه ام رو پاک کردم ... مثل این چند روز بدون توجه به من گوشیو چنگ زد و با حوله روی موهاش رو خشک

کرد ...و همزمان سریع خودش رو به اتاق خواب رسوند...و در آخر صداش پشت در بسته شده ضعیف به گوشم رسید
- الو ... سلام....
به زور تن بی جونم رو از صندلی جدا کردم و به درب بسته اتاق رسوندم...

- بس کن شادی..من که قبلا گفتم اگه میخوای بمونی باید با همون شرایط قبلی باشه .. خودت گفتی نه ...حالا زنگ زدی که چی....

دستمو به چارچوب درگرفتم که فرو نریزم... براش شرط هم گذاشته بود...

عرفان سکوت کرده بود و این یعنی شادی داشت از دلایلش میگفت...از هزاران راهی که میتونه به دل یه مرد ختم بشه

آب گلوم رو به سختی قورت دادم و با خودم گفتم:

نکنه زنگ زده که بگه شرط رو پذیرفته... یعنی من باید بعد از تمام این مشکلات ...عرفان رو هم با این زن شریک شم؟

نیشخندی به افکارم زدم .. شاید هم تا الان شریک بودم و خودم خبر نداشتم...صدای عرفان بلند شد و من دکمه استپ افکارم رو زدم

- ببین شادی تو تکلیفت با خودت معلوم نیست.. اصلا نمیدونی چی میخوای... منم که مسخره تو نیستم... اگه قبلا میگفتم برو تصمیم بگیر حالا میگم دیگه نمیخوام باشی.... پس

دیگه به من زنگ نزن...

گوش هام تک تک کلمات عرفان رو به جای شنیدن چنگ میزد و مغزم آنالیز میکرد... منتظر بودم صداش دوباره بلند شه که خودم رو تو آغوشش دیدم .... سریع فاصله گرفتم..

- فال گوش وایسادی؟

سرم رو از خجالت بالا نیاوردم و سریع پا تند کردم و به سمت آشپزخونه دویدم...

دستمو روی قلبم گذاشتم لعنتی کی درباز شد که من نفهمیدم... صدای عرفان از جا پروندم....

- خوشم نمی یاد صبا فال گوش وایسادن رو یاد بگیره.... و مهمتر از همه دوست ندارم تو خونم معذب باشم که نکنه یکی داره حرفامو گوش میده میفهمی که؟

تنم هم سرد بود هم گرم... دوست داشتم خودم رو بزنم... عرفان رو بزنم..فریاد بکشم و بگم من کی هستم ؟؟شادی کیه ..؟؟اصلا ما دو تا زن متغیر کجای زندگیت قرار داریم ..؟

تمام قدرتمو جمع کردم و نالیدم:

- داری چه کار میکنی عرفان ؟ اینجا چه خبره .. من تو زندگی تو چه غلطی میکنم وقتی یه زن دیگه میتونه راحت به سینت تکیه بده و عکس سلفی بگیره ....

ابروی سمت چپش رو بالا داد:

- الان داری حسادت میکنی؟ یا داری بازخواست میکنی ...؟ هوم کدومش ؟

از این همه خونسردیش دلم خون شد.. عرفانی که یه زمان اگه بهش گیر میدادم اون کی بود که بهت پیام داده تا گوشیو به دستم نمیداد و خیالمو راحت نمیکرد آروم نمی نشست

خونسرد تو چشمام زل زده و در مورد حس من نسبت به زنهای دیگه ی زندگیش میپرسید ...

دهن باز کردم که حرفی که پشت لبهای بسته ام مونده بود رو بگم... اما انگشت اشارش به سکوت دعوتم کرد...سرش رو نزدیک آورد و تو چشمام خیره شد

- ببین... میخوای بدونی شادی کیه؟ اکی بهت میگم.....شادی یه زن مطلقه س .. مثل خودت....تا وقتی با من دوست بود خوب بود اما همینکه گفت عقدم کن همه چیز بهم ریخت

و من قبول نکردم... بعد یه مدت هم گفت میخوام رجوع کنم به شوهرم ..رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد تا حالا که برگشته و میگه رجوع نکردم...

کلمه ی(مثل خودت) تو گوشم زنگ زد...هیچ وقت کلمه مطلقه مثل امروز برام سنگین و سیاه نبود ...واقعا من رو با این زن های هرجایی یکی میدونست..؟

اشک تو کاسه چشمم نشست... لب باز کردم که حرف بزنم....اما انگشتش رو روی لبم فشار داد...

- هیس..هنوز حرفم تموم نشده... اینا رو گفتم که فکر نکنی اگه چپیدم تو اتاقم و جواب تلفنم رو دادم ... باهات تعارف دارم یا میترسم بهت بربخوره... نه از این خیال ها نکن ....

دوست ندارم تو کارم و زندگیم و روابطم فضولی و دخالت کنی...واین نکته رو هم هیچ وقت فراموش نکن توهنوز هم پرستار صبایی

دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم .. قلبم از این همه تحقیر و سرزنش ،نامنظم و پر صدا میکوبید و گلوم از درد و نیش حرفاش به بغض نشسته بود...

با کف دست اشکی که روی گونه ام لغزید پاک کردم ..دوباره مثل همون عرفان گذشته شده بود ..همونی که تمسخر تو چشماش فریاد میزد ... سعی کردم بغض تو گلوم رو قورت بدم

اما نمیشد اونقدری که لرزش صدام تنم رو هم میلرزوند..

- همه با پرستارهای دخترشون میخوابن؟ یا در مورد رنگ لباس خوابشون نظر میدن؟آخه بی شرف من فقط پرستار دخترتم؟

رنگ نگاهش تغییر کرد ...نمیتونستم بازهم مثل سال پیش حرف نگاهشو بخونم اما هر چی بود دیگه نشونی از تمسخر و استهزاء نداشت....

با دست به اتاق خواب اشاره کردم:

- تو همه پرستارهای دخترت رو روی تختت میبری؟ با همه عشق و حال میکنی..؟؟؟خوب گوش کن عرفان مستوفی.... من مطلقه ام درست اما مثل هیچ کس نیستم.... بعد طلاق

پارتی و مهمونی رفتم اما به خدای احد و واحد نذاشتم هیچ مردی بهم دست بزنه... به سینه هیچ مردی تکیه نزدم و سلفی نگرفتم...تخت هیچ مردی رو هم گرم نکردم..... من مثل

هیچ کس نیستم....من بهارم.. بهار زمانی... از اسب افتادم اما از اصل نه.... حتی قبل ازدواج با تو که هر هفته وسط جشن و پارتی بودم اجازه ندادم کسی به حریمم وارد شه...

با سر انگشت به سینش کوبیدم ....

- اولین کسی که پا به حریمم گذاشت تو بودی... در ضمن یه برگه تو اون اتاقه که نشون میده من علاوه بر پرستاری یه نقش دیگه هم تو این خونه دارم... قبول که دائم نیست اما

زنتم... زن تو بودن یعنی تو شوهرمی و خانم این خونه ام... منم هیچ چیزی رو شریکی نمیخوام... متوجه که میشی....

کنارم زد و با پوخند برو بابایی گفت... با اخم بهش نگاه کردم و بی خیال به فنجونی که سمتم گرفته بود تا چای صبحانش رو بریزم از آشپزخونه بیرون زدم.....

سد چشمام ازوقتی پا به اتاق گذاشتم شکسته شد... باورم نمیشد عرفان انقدر وقیحانه حرف بزنه و مطلقه بودنمو تو سرم بکوبه...از خودم پرسیدم:واقعا همه ی اینها به خاطر این بود که

ازش بچه میخواستم؟؟؟
نمیدونستم چند دقیقه س که روبروی میز آرایش نشستم و به چشم های بارونیم خیره شدم که قامت عرفان رو توی آینه دیدم....سریع اشکام رو پاک کردم و نگاهمو از آینه به چهره

گرفته اش دوختم....
- صبا بیدار شده.. میخواست بیاد تو اتاق نذاشتم.. میدونستم مثل همیشه بساط گریه راه انداختی...فقط من نمیدونم چرا همه چیو انقدر سخت میگیری؟
لبمو گاز گرفتم که بغضم دوباره نشکنه.....
- به نظرت نباید سخت بگیرم؟ یه روز میای میگی صیغه کنیم هنوز مهر صیغه خشک نشد میشی مرد عاشق..از من مثل یه زن تمکین میخوای... بعدش بخاطر یه تهوع گیر میدی

که نکنه حامله ای...داد میزنی میگی بچه از من نمیخوای.. حالا هم که میگی حق داری با صد نفر بخوابی منم ببینم و بشنوم و صدام در نیاد....
روبروی عرفان قرار گرفتم و تکپوشش رو چنگ زدم.... متعجب بهم نگاه کرد ...
- بعد طلاق کنار همه دردهام فقط یه موضوع ذهن و روحمو درگیر کرده بود.. اینکه عرفان زن گرفته ؟ حالا همون بوسه ها ،همون نوازشا ،همون حرفا رو تو گوش زن دیگه ای

میگه؟ عرفان من دیگه زنت نبودم اما به تک تک بوسه هات ... به حرفات متعصب بودم... تصور گفتنش به زن دیگه منو به جنون میکشوند.. وقتی صبا رو دیدم وقتی فهمیدم تو

پدرشی بزرگترین دردم این بود که عرفان همه اون مهر و عشقی که پای من و بچه تو شکمم میریخت پای مادر صبا هم ریخته؟ چطور انتظار داری منی که الان زنتم حتی اگه اسمش

موقت باشه به شادی .. به اون عکس سلفی ...

به سینش کوبیدم ...

- به این سینه که تکیه گاه اون زن بوده حسادت نکنم..... چطور ازم میخوای بپذیرم لب..ی که منو میبوسه یه شب دیگه .....

هق هقم بلند شد و حرفم رو ناتمام گذاشت .. سرخوردم و کنار پای عرفان روی زمین نشستم.....

- داری تلافی میکنی عرفان... میخوای منو زجر کش کنی....

کنارم نشست و صورتم رو توی دست گرفت.... چشمای مشکیش طوفانی بود... غم عجیبِ تو چشماش قلبم رو به درد آورد...

- من هیچ وقت نخواستم تلافی کنم... شاید اوایل که اومده بودی عصبی بودم .. اما الان نمیخوام اذیتت کنم.. شادی مربوط به گذشته س .... اما از من نخواه که نقش پر رنگی رو تو

این زندگی بهت بدم.... خودت میدونی دلیل صیغه چی بود.. اگه رابطه ای هم بوده هیچ وقت به اجبار نبود.. خواست دو طرف بود...پس ازت خواهش میکنم از کاه کوه نسازی ..باید با

هم کنار بیایم تا این زندگی دوام پیدا کنه ..

موهامو پشت گوشم زد و اشک روی گونه ام رو پاک کرد..سرم رو آروم بوسید...

-حالا هم برو صورتت رو بشور .. صبا خالش رو این شکلی ببینه میترسه...

با کرختی از جام بلند شدم و راهی توالت شدم .. آب سرد رو به صورتم پاشیدم و به سرخی صورت و بینیم نگاه کردم..عرفان حتی تکلیفش با خودش مشخص نیست... و من بین

تردید های نا بهنجار عرفان آخر سر جون میدادم.....

حوله رو به صورتم کشیدم و قدم تند کردم که زودتر کنار صبایی که تمامه دلخوشی این روزهای زندگیمه برم...

***

"عرفان "

روزها پشت هم میگذشت و رابطه ی سرد من و بهار سردتر از قبل شده بود..مخصوصا بعد از تماس شادی...چند کلام ساده اون هم محض خالی نبودن عریضه و حفظ ظاهر جلوی صبا

گفته میشد..اما رابطه ی من و بهار بهتر نمیشد که نمیشد..روزهای طلایی مابی انگیزه میگذشت تا اینکه...
درست سه روز از اون اتفاق میگذشت که به محض پیاده شدن از آسانسور با صدای جیغ صبا گیج شدم..فکرم به هر سمتی میرفت..به سرعت و بدون در زدن کلید انداختم و در رو باز

کردم ..که صدای صبا به وضوح به گوشم رسید...
در رو بهم کوبیدم و ووارد پذیرایی شدم که دیدم صبا از ته هنجره جیغ میکشه و بهار سر به گریبان روی مبل نشسته و هیچ کاری انجام نمیده..برای اولین بار بود که با همچین صحنه

ای مواجه میشدم..صبا اصولا بچه ی ساکتی بود که کمتر صدای جیغ و فریادش رو شنیده بودم...با صدای نیمه بلند گفتم:
-اینجا چه خبره ..؟
صبا با شنیدن صدای من دست از جیغ زدن برداشت و چشمهاش به آنی پر از اشک شد ..
مهر پدری تو وجودم به جوشش دراومد به سمتش رفتم و تو بغلم گرفتمش ..که صبا سرش رو تو آغوشم فرو کرد وبریده بریده گفت:
-ازخاله بدم میاد ،خاله منو میزنه ..دیگه نمیخوام ببینمش ..خاله ی بد ..از خونمون برو ..من اصلا مامان خودم رو میخوام ..بابا مامان من کجاست ..؟
نگاهم به بهار افتاد که با شونه های افتاده رو مبل نشسته بود و با چهره ای گرفته به من وصبا نگاه میکرد...
صدای گریه ی صبا بلند تر شد و اعصابم رو بهم ریخت ..صبا رو تو بغلم گرفتم وهمزمان به تندی پرسیدم:
-چه خبر شده بهار؟؟
بهار با کف دست روی پیشونیش کشید:

-نمیدونم از کجا عصبانیه .. از وقتی اومده خونه به همه چیز گیر میده ..همه ی غذاش رو دمَر کرد و روی زمین ریخت ..با من بد حرف میزنه ..تا میخوام باهاش حرف بزنم ..جیغ

میکشه و وسائل خونه رو پرت میکنه ..تا همین الان دو تا لیوان رو خرد کرده ..بغلش کردم و آوردمش رو مبل نشوندم تا خرده شیشه ها رو جمع کنم ..اما مدام لگد میزنه و جیغ میکشه

..منم مجبور شدم رو دستش بزنم ..
به سرعت بلند شدم وغریدم:
-رو دستش زدی ؟..کی به تو همچین اجازه ای داده که دست رو دختر من بلند کنی ..کدوم مادری دخترش رو میزنه ...به جای اینکه دردش رو بفهمی کتکش زدی و بعد هم ولش

کردی به امان خدا تا هرچقدر که میخواد گلوش رو جر بده ..؟
افکار مختلف تو سرم میچرخید ..بدتر از همه اینکه بدبینانه فکر میکردم بهار به خاطر بچه دار نشدنمون داره تمام ناراحتیش رو سر صبا خالی میکنه و دیگه مثل گذشته باهاش کنار نمیاد

..این تصاویر اونقدر واضح بود که از جا بلند شدم و با خشونتی بیش از حد غریدم:
-حق داشتم ..حق داشتم که نتونم بهت اطمینان کنم ..هنوز پای هیچ بچه ای به این زندگی باز نشده اخلاقت با صبا صدوهشتاد درجه برگشته ..وای به وقتی که بچه ی دومی هم تو

راه باشه ..معلوم نیست من خونه نیستم چه بلاهایی سر این بچه میاری که این جوری ازت متنفر شده ..به خداوندی خدا میدونستم بهار ..به خدا که میدونستم اخلاقت تغییر میکنه ..

میدونستم این اخلاقت ساختگی و تقلبیه..خوب خودت رو نشون دادی ..این جوری میخواستی برای صبا مادری کنی ..این جوری میخواستی جبران کنی ..
-عرفان ...!!

حرفم نیمه تموم موند ..نگاهی به چشمهای اشکیش انداختم ..لا الله الا الهی زیر لب گفتم که بهار با بغض گفت:
- این حرفها رو به من میزنی ..؟به من میگی آدم دو رو ..؟چطور دلت میاد ..؟به منی که یک سال و نیمه زندگیم رو به پای تو و صبا ریختم بگی تقلبی ..مگه مادرها نمیتونن همچین

کاری کنن!! ..مگه من آدم نیستم ..!!مگه چیکار کردم که بخاطرش این جوری توبیخ بشم ..!!من هرکاری تونستم انجام دادم اما نتونستم ساکتش کنم ..مگه مادرهای دیگه تو این جور

مواقع چیکار میکنن ..؟باید میذاشتم زار و زندگی رو خرد و خاکشیر کنه ..من تا حالا با این بچه بد برخورد کردم که به خاطرش توبیخ بشم ..؟بارها و بارها آزارم داده ..اذیت شدم اما

همیشه به خودم گفتم من نامادریم و باید بیشتر از یه مادر صبر و حوصله داشته باشم ..اونوقت تو به من میگی دغلکار ..؟آره عرفان ..؟؟!!!چه جوری میتونی جواب تمام شب بیداری ها و

زحمت های من رو این جوری پس بدی ..؟
صدای هق هقش بلند شد و در نهایت به سمت اطاق خواب صبا رفت ..خسته و بی حوصله رو مبل نشستم که صبا گفت:
-بابا چرا اشک خاله ام رو در آوردی ..؟
چشمهام گشاد شد ..مگه تا همین چند دقیقه ی پیش نمیگفت از خاله بهار بدش میاد ..؟
صبا رو نشوندم کنارم ..
-چی میگی صبا ..؟مگه تو نگفتی خاله بهار بده و اذیتت کرده ..؟؟
بینیش رو با استیش پاک کرد که تشر زدم:
-این چه کاریه ..؟مگه دستمال تو خونه نداریم ..
و با دستمال کاغذی صورتش رو تمیز کردم و رو پام نشوندمش ..
-حالا بهم بگو امروز چی شده ..
صبا نگاهی به من انداخت ودستمال کاغذی رو پاره کرد ..

تشر زدم:
-صبا ..!!
-من امروز رفتم مهد ..تو مهد بچه ها هو کردن که مامان ندارم ..منم گفتم خاله بهار مثل مامانمه ..اما اونها گفتن خاله بهار زن بابامه ..بابا ..؟زن بابا یعنی چی ..؟
نفس بلندی کشیدم وبی حوصله پرسیدم:
-خب دیگه چی گفتن ..
-گفتن خاله بهار اگه مامانم بشه دعوام میکنه و کتکم میزنه ..منم باهاشون دعوام شد و لباسم پاره شد ..وقتی اومدم خونه خاله ناراحت شد که چرا با دوستهام دعوا کردم ..منم عصبانی

شدم ..خونه رو بهم ریختم و غذام رو روی زمین ریختم ...
لباش رو غنچه کرد وادامه داد:
-خاله ناراحت شد بغلم کرد اما من زدمش گفتم نمیخوام مامانم بشه ..خاله هم گریه کرد ..گفت دلش نمیخواد من این جوری حرف بزنم ..اما من عصبانی بودم داد زدم و وسایل رو بهم

ریختم ..
دستهامو دورش پیچیدم ..
-راستش رو بگو ..خاله باهات بد حرف زد ..؟؟
-نه خاله فقط گریه میکرد ،منم فکر کردم به خاطر اینکه از دست من عصبانیه گریه میکنه ..بیشتر جیغ زدم ..که عصبانی شد و رو دستم زد....تا تو اومدی ..
سرش رو تو آغوشم فرو کرد و گفت:
-بابا نکنه خاله واقعا بخواد از پیشم بره ..؟من عصبانی بودم ..گفتم دوستش ندارم ..
موهای بهم ریخته اش رو نوازش کردم
-نه نمیره ..ناراحت نباش ..
سرم رو روی موهاش گذاشتم و به حرفهایی که زدم فکر کردم ..از دست خودم عصبانی بودم که بدون پرس وجو این جوری با بهار صحبت کرده بودم ..انصاف نبود بعد از تمام

جانفشانی های بهار.. این جوری با حرفهام دلش رو رنجوندم ..
شرمزده از رفتاری که با بهار داشتم با خودم عهد کردم این قهر و آشتی بچه گانه رو تموم کنم ..من به خوبی میدونستم که همچنان دچار شک و دودلی هستم و نمیتونم گذشته ی

نفرین شده ی بین خودمون رو فراموش کنم و به آینده چشم بدوزم ..ولی باید کاری میکردم تا این رابطه ی سرد همین امروز و فردا تموم بشه ..
***
دقیقا عصر روز بعد بود که با یه دسته گل رز وارد خونه شدم..قصد داشتم همین امشب همه چی رو بریزم دور و دوباره درکنار بهار، معنی زندگی رو بچشم..اذیت و آزار های بی جا بس

بود..و من باید جلوی زبونم رو میگرفتم و به زندگیمون جهت میدادم..
اما به محض ورود به خونه ..با خونه ی خالی مواجه شدم..دسته گل توی دستم خشکید..پس صبا وبهار کجان..؟
به اتاقها سرک کشیدم که با شنیدن صدای در به سرعت وارد سالن پذیرایی شدم و دسته گل رو پشت سرم مخفی کردم ..
بهار به سنگینی سلام کرد ..به پشت سرش نگاه کردم تا اثری از صبا پیدا کنم که بهار بدون نیم نگاهی خودش توضیح داد:
-صبا پیش فرنگیس خانم مونده ..میخواست با خواهر زاده ی آقای کمالی بازی کنه ..
نفسی کشیدم و عزمم رو جزم کردم ..اینبار باید خودم قدم جلو میذاشتم.. بهار به آرومی و بدون توجه به من داشت مانتوش رو آویزون میکرد ..که به آرومی پشت سرش ایستادم و به

محض اینکه برگشت...دسته گل رو به سمتش گرفتم و((عذر میخوام))رو چاشنی سوپرایزم کردم ..
بهار بی هوا قدمی عقب گذاشت..وبا چشمهای گشاد شده اول به دسته گل و بعد به من خیره شد ..اما همینکه نگاه متعجبش دوباره روی دسته گل نشست ..نگاهش مخملی شد و ملایم

..به آرومی دست دراز کرد و دسته گل رو تو آغوشش گرفت ..لبخند محوِ گوشه ی لبش دلم رو خرسند کرد ..معلوم بود با خرید این دسته گل بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم تحت

تاثیر قرار گرفته ..
سرش رو ما بین گل های رز برد و نفس عمیقی کشید .. سرمست از عطر مدهوش کننده های گل های سرخ شده بود ..
نگاهم روی گل ها خیره بود ..دوست داشتم دوباره سر بلند کنه تا من همون لبخند زیبا رو چند باره ببینم ..اما ثانیه ها گذشت و بهار سر بلند نکرد ..دقیقه ها ..لحظه ها ..داشتم کم کم

نگران میشدم که با دیدن شونه های لرزون بهار حس خوشی از سرم پرید ..
بهار داشت گریه میکرد ..؟؟؟!!!
اسمش رو نجوا کردم:
-بهار !!
اما بهار سر بلند نکرد ..نگاهی هم به من نینداخت ..بلکه شونه هاش با شدت بیشتری لرزید و اینبار صدای هق هقش اشکارا بلند شد ..مضطرب قدم جلو گذاشتم و دست زیر چونه اش

بردم ..
-چی شده بهار..؟چرا گریه میکنی ..
اما بهار تنها به پنهای صورت اشک میریخت و من حتی نمیتونستم از پشت اون پرده ی مه ،حرف چشمهاش رو بخونم ..هرلحظه بیشتر از قبل از خودم میپرسیدم که این اشکها برای

چیه ..؟آیا از شوقه ..؟از درده ..؟یا از خار و نیشتر حرفهای نامهربانانه ی دیروز من ..
-بهار؟میگم چی شده ..
اما بهار فقط اشک میریخت ..دسته گل رو مثل یه شی قیمتی تو بغلش گرفته بود و با همون چشم های اشک ریز به من التماس میکرد ..متنبه از حرفهای دیروزم به حرف اومدم ..

-به خاطر حرفهای منه ..؟؟من که عذر خواستم ..بازهم میگم ببخشید ..تو که خودت صبا رو بهتر از من میشناسی ..اونقدر ساکت و آرومه که محاله صداش در بیاد..اونوقت ..؟؟؟
مکثی کردم تا به حرفهام سر و سامون بدم..باید هر جوری بود درد نیشترهای حرفم رو کم میکردم ..
-تو خودت رو بذار جای من ..از در بیای تو و ببینی تک دخترت داره به پهنای صورت گریه میکنه و جیغ میکشه ..سیستم فکریت بهم نمیریزه ..؟؟باور کن دست خودم نبود ..حس پدرانه

ام باعث شد به جای پرس وجو اول از همه به تو بند کنم ..باور کن بهار ..از ته دلم ازت عذر میخوام ..باشه ..؟؟
سرم رو به سمتش خم کردم
-بهار خانمی ..بهار من ..؟دیگه گریه نکن باشه ..؟
اما اشکهای بهار کم نمیشد که هیچ با شدت بیشتری میچکید و صدای هق هقش خونه رو برداشته بود ..
مستاصل و نیمه کلافه استغفرالهی زیر لب گفتم و شروع به قدم زدن کردم ..اصلا درکش نمیکردم ..چه چیزی باعث شده بود تا این حد حساس و زود رنج بشه ..که با هرحرف من

صدای گریه اش بیشتر از قبل اوج بگیره ..
هاج و واج جلوش ایستادم وخیره بهش گفتم:
-به جای گریه دردت رو بهم بگو ..این که نشد ..هرکی ندونه فکر میکنه من صبح تا شب دارم فَلَکت میکنم و تو خونه حبست کردم ..
اما حرفهای من هیچ توفیری نداشت و بهار همچنان می بارید ..گلهای رز رو عاشقانه تو بغل گرفته بود و اشک میریخت..مغزم دیگه کار نمیکرد و نمیدونستم باید به چه راهی متوسل

بشم تا آرومش کنم ...وبالاخره!آخرین راه و آخرین سلاح رو انتخاب کردم ..قدم جلو گذاشتم و به آرومی تو پناه آغو*ش*م گرفتمش ..

بهار مثل یه طفل بی پناه ..درست مثل صبا ..دسته گل رو رها کرد و تو آغو..م جمع شد ..گلبرگ های سرخ رنگ زیر پامون پخش شد ..اما چه اهمیتی داشت ..بهار من داشت مثل ابر

بهار گریه میکرد ..
دستهاشو روی سینه ام گذاشت و خودش رو بهم چسبوند ..قلبم از تصور اندوه بی نهایت بهار به تپش افتاد ..
چه بلایی به سرش اومده بود ؟؟
به آومی شروع به نوازشش کردم ..روی موهاش بوسه زدم و تابش دادم ..قلبم از سنگ نبود که ..زن زندگیم غمگینانه توی آغوشم می لرزید ..می ترسید ..میگریست و من حتی

نمیدونستم چی به سرش آوردم که تا این حد کوله بار دردش عظیمه..
کمی که گذشت احساس کردم کمی از لرزش شونه هاش کاسته شده..اونقدر گریه اش بی مقدمه بود که حتی جسارات دلداری دادن رو هم نداشتم ..
بهار به آرومی از آغوشم بیرون اومد و با کف دست صورتش رو خشک کرد ..خم شد و دسته گل رو دوباره از روی زمین برداشت و تو آغوش گرفت ..سرمو به سمتش خم کردم شاید

بتونم از ته نگاهش حرف چشمهاش رو بخونم ..اما هیچ چیزی از این نگاه دریایی حاصلم نشد ..
بهار نفس عمیقی کشید و بالاخره لب باز کرد..
-عرفان..؟
از ته دل گفتم:
-جانم ..
حتی جرات گفتن یک کلام اضافه رو هم نداشتم ..مبادا که دوباره سد چشمهای بهار بی مقدمه باز بشه و سیلاب اشکهاش من رو هم با خودش ببره ..باید میفهمیدم حرف ته دلش چیه

..وگرنه از قصه دق میکرد ..
با همون نگاه خیس تو چشمهام خیره شد ولب زد:

-من بچه میخوام عرفان ..بچه ی خودم رو ..بچه ی تو رو ..
مثل صاعقه زده ها عقب کشیدم..
پس حرف ته دلش این بود ..؟حرف اول و آخر این اشک ناله ها ...بچه میخواست و به خاطر همین زار میزد ..؟؟تمام این اشکها و لابه ها به خاطره همون بچه ای بود که اصلا وجود

نداشت ..؟؟

سیستم عصبیم بهم ریخت ..من تو چه فکری بودم و بهار تو چه فکری ..ابلهانه فکر میکردم به مرور همه چیز رو از یاد میبره و دوباره همون بهار چند روز پیش میشه اما اشتباه میکردم

..این تاخیر در قاعدگی ..بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم روی بهار تاثیر گذاشته بود و حالا به عینه تاثیراتش رو توی زندگیم میدیدم ..
کف دستم رو با عصبانیت روی فکم کشیدم ..
از من بچه میخواست ..بعد از تمام حرفهام بازهم بچه میخواست ..اون هم با این رابطه ی نصفه نیمه ای که اصلا به آینده اش خوش بین نبودم ..من هنوز هم اطمینان صد در صد به

بهار پیدا نکرده بودم ..اونوقت تو این شرایط نابسامون دست به دامنم شده بود که یه بچه ی دیگه میخواد ..!!
خونم کم کم به جوش میومد ..چطور میتونست به این راحتی حس و حالم رو خراب کنه ..اصلا من و صبا براش مهم بودیم؟ ..یا تمام فکر و ذکرش یه بچه از وجود من بود؟..شاید هم

از اول همین قصد رو داشت و به خاطر یه بچه ی دیگه به من و صبا نزدیک شده بود..!!
افکار مالیخولیایی با شدت تمام به ذهنم سرازیر شده و مخم هنگ کرده بود ..با سرانگشت شقیقه ام رو فشردم تا شاید بتونم به افکارم سر و سامونی بدم اما افکار مخرب تمام ذهنم رو

پرکرده بود ..

همه چیز نقشه بود ..؟بهار اصلا من و صبا رو دوست نداشت .. بلکه به خاطر فریماه از دست رفته اش آویزون زندگی من شده ..حلالیت طلبیدن ..؟؟هه ! همه اش بهانه بود ..یه نقشه ی

از پیش تعیین شده ..حالا میفهمیدم چرا بهار تا این حد روی خواسته اش پافشاری میکرد ..اصلا تازه معنی فداکاری های بهار رو درک میکردم ..واقعا که چقدر احمق بودم ..حلالیت

طلبیدن و دوستت دارم گفتنهاش همه اش راهی بودی برای داشتن یه بچه از وجود من و خودش ..خدایا آخه مگه میشه ..چطور گولش رو خوردم ..
تو یه لحظه اونقدر این فکرها تو سرم پررنگ شد که به تندی به سمتش چرخیدم و جلوی چشمهای هاج و واجش دسته گل رز رو از میون دستهاش کشیدم وروی زمین پرت کردم ..
گلبرگ های رزسرخ رنگ روی زمین پخش شد اما به همین هم بسنده نکردم و با کف پا روی گل ها کوبیدم ..بهار دستم رو کشید..
-داری چیکار میکنی ..؟دیوونه شدی ..؟
دستش روپس زدم وفریاد کشیدم:
-اره دیوونه شدم ..از دست تو و حرفهای تو روانی شدم ..تمام حرفت شده بچه ،بچه ،بچه ..فکر کردی من خرم ..حالیم نیست..؟ تمام دوست دارم هات برای خر کردنم بود ..تا دوباره

بچه دار بشی ..تا حسرت فریماه رو نخوری ...ولی کور خوندی من عمرا بهت اجازه بدم ...من همینم که هستم یه مرد مجرد با یه دختر پنج شیش ساله ..دیگه هم تا آخر عمرم دور بچه

دار شدن رو خط کشیدم ..
با انگشت اشاره ام تهدید وار گرفتم:
-خوب فکراتو کن بهار ..یا با همینی که رو بروت وایساده بساز و کنار بیا و بچه اش رو بی حرف پیش بزرگ کن یا همین الان از زندگیم گم شو بیرون ..من حوصله ی حرف و حدیث

جدید رو ندارم ..دیگه هم نمیخوام حرف از بچه ی رویاهات بشنوم ..آدم بودی بچه ات رو به کشتن نمیدادی ..نه اینکه بعد ازچند سال فیلت یاد هندستون کنه و محبت مادرانه ات

قلبمه بشه و بلای جون من بشی ..
بهار به تندی کف دستشو روی لبهام گذاشت..
-بسه ..بسه دیگه نگو ..
کف دستش رو به شدت پس زدم وفریاد کشیدم:
-دیکه کاسه ی صبرم لبریز شده بهار ..این اولتیماتوم آخر منه ..یا با من و این زندگی بدون بچه کنار میایی یا همین الان بار و بندیلت رو جمع میکنی و از زندگی من گم وگور میشی ..
و بی توجه به بهار که مثل ابر بهاری گریه میکرد سوییچ و کلید خونه رو برداشته و از در بیرون زدم..
اونقدر عصبانی بودم که هیچ چیزی نمیتونست آرومم کنه ..
سوار ماشین شدم و بی حواس شروع به رانندگی کردم..اونقدر فکرم مشغول بود که وقتی به خودم اومدم دیدم دارم به سمت مغازه ی فرش فروشی پدر احسان میرم..تنها کسی که

میتونستم باهاش صحبت کنم.. حداقل احسان دلیل عصبانیتم رو نمیپرسید که اگه میپرسید حتی نمیدونستم چه جوابی باید بدم و از کجا باید بگم...
***
احسان لیوانی چایی رو روی میز گذاشت و با موشکافی پا روی پای دیگه اش انداخت ..
-خب چه خبر..؟چی شده به ما سر زدی ..؟
با کلافگی پنجه امو مشت کردم و روی لپم گذاشتم ..
احسان بی تفاوت نسبت به سکوتم دوباره پرسید:
-صبا و بهار چطورن ..؟؟تو که میخواستی بیایی می آوردیشون ببینمشون ..دلم برای صبا یه ریزه شده ..بابا مریضه و سرم شلوغه ..وگرنه خودم میومدم دیدنشون ..
نگاهم رو به لیوان چایی دوختم و باز هم چیزی نگفتم ..
اصلا حرفی برای گفتن نداشتم...مثلا چی میخواستم بگم..

(بدون اینکه خودم هم بفهمم با بهار بودم و بعد هم برای ماست مالی کردن موضوع صیغه اش کردم ..یا چند روزه به خاطر بچه ی آرزوهای بهار زندگی به کاممون تلخ شده..)
لبهامو رو هم فشردم و باز هم سکوت کردم..
-هی عرفان حواست کجاست..میگم صبا و بهار خوبن..؟اتفاقی افتاده که بی هوا اومدی..؟
بی فکر جواب دادم:
-هوم ..؟اره اره خوبن ..همین جوری اومدم..
احسان با کف دست ضربه ی محکمی روی پام کوبید که از درد از جا پریدم..
-هوی چته..؟چرا میزنی..
اما احسان با بی خیالی به ناخون هاش نگاه کرد ..
-اینو زدم تا حالت سر جاش بیاد..معلوم نیست دوباره چه غلطی کردی که مثل سگ پشیمونی ..
-کی گفته پشیمونم ..؟
سینه ستبر کرد و (من)غلیظی گفت و ادامه داد:
-برادر من کاملا از وجناتت معلومه یه خبری هست ..بعد میگی چیزی نیست ..میخوای منو سیاه کنی ...؟؟برو عمو ..من یه عمریه ذغال فروشم ...
بی حوصله برو بابایی نثارش کردم که بی هوا از جا بلند شد ..
-نه این جوری نشد ..تو بشین چایی یخ کرده ات رو هورت بکش تا حاجیت دو سوته برگرده ..
اونقدر ذهنم مشغول بود که بی حرف لیوان چایی رو تو دست گرفتم ..نمیدونم چقدر گذشت که با صدای احسان سر بلند کردم ..
احسان با سگرمه های تو هم خودش رو روی صندلی ولو کرد ..
-کجا رفتی ..؟
-رفتم به بهار زنگ بزنم ..
درجا نیم خیز شدم ..
-چی ..؟
شونه ام رو فشرد و مجبورم کرد سرجام بشینم ..

-بشین بابا رنگت قهوه ای شد ..نمیخواد برای من غیرتی بشی ..رفتم ببینم دردت چیه که از اون هم چیزی عایدم نشد ..بهش گفتم پیش منی یه موقع دلواپس نشه ..
من که نمیدونم چی بینتونه و تو اون چهار دیواری چه غلطای جلافتی میکنید ..فقط اینو از من داشته باش ..مرد جماعت درست نیست از خونه قهر کنه ..
اخمو غر زدم:
-تو از چیزی خبر نداری ..
-قبول از همه چی بی خبرم ..اون هم به خاطر نارفیقی رفیقمه ..وگرنه ..آه ..
کف دستش رو بهم نشون داد و ادامه ی حرفش رو پی گرفت ..
-وگرنه زندگی من مثل کف دستم برات معلومه ..این تویی که همه اش برای من زیر و رو میکشی و معلوم نیست با خودت چند چندی ..یه بار میریم پارک قلب های قلمبه قلبمه از

چشمهات به سمت بهار خانم پرتاب میکنی ..یه بار هم با این قیافه ی داغون سرکار مزاحمم میشی که هیچی نشده ..آخه برادر من ..من که نه سر پیازم نه ته پیاز ..پس چرا خوشی

هات مال خودته..قهر و ناز و نوزت برای من..پاشو برو سر خونه زندگیت دختر مردم رو دق دادی ..
-فکتو ببند احسان تو از چیزی خبر نداری ..پشت سر بهار درمیای ..اصلا من به این نتیجه رسیدم بهار با نقشه ی قبلی به من و صبا نزدیک شده ..
احسان شیشکی بست و مسخره کرد ..
-اخه پسر اوبامایی قراره از طریق تو به قلب آمریکا نفوذ کنه ..جمع کن کاسه کوزه ات رو ..
و دوباره ادام رو دراورد..
-بهار با نقشه به من و صبا نزدیک شده ..
و از این جمله ی به اصطلاح مسخره از خنده ریسه رفت ..
-ای خدا عرفان تو هم آب نمیدیدی ها ..وگرنه شناگر ماهری بودی ..این همه نمک رو کجا قایم کرده بودی گوله ی نمک ..
-آه احسان دو دقیقه زبون به دهن بگیر ..

ابرو بالا انداخت ..
-نمیخوام ..تو هم یا حرف سر زبونت رو بگو یا گم شو برو بیرون ..حوصله ی قهر و آشتی های زن و شوهری شما رو ندارم ..
-حرفی ندارم ..اومدم رفیقمو ببینم بد کردم..؟
احسان کف دستهاش رو روی سر زانو هاش کشید و گفت:
-رفیقت رو دیدی ..بالا و پایینمون رو چطور ؟ ..پس به سلامت ..
-احسان ..!!
احسان یه دفعه ای شورید ..
-مرگو احسان ..معلوم نیست چه غلطی کردی که دختره پشت گوشی خون گریه میکرد و میپرسید ..بهم بگید حالش خوبه؟ ..سالمه ..دست و بالش خونی نیست ..؟بهش میگم به پیر به

پیغمبر بهار خانم از من سالمتره ..میگه دروغ میگید آقا احسان ...اونقدر عصبانی بود که محاله سالم رسیده باشه ..راستشو بهم بگید تصادف کرده ..کم مونده بود از ترس و دلشوره پس

بیفته بعد تو با خیال راحت اینجا نشستی و چاییت رو کوفت کردی و میگی بهار برات نقشه کشیده.. پاشو برو عرفان تا یه چیزی بارت نکردم ..من تا حالا تو مسائل شما دخالت نکردم ..بعد از این هم دخالت نمیکنم ..فقط یه حرف میزنم ..اگه میبینی به بهار علاقه داری عقدش کن ..

هم خودت از این الاخون والاخونی در بیایی هم صبا ...ولی اگه میبینی بازهم بهش بد بینی و این بدبینی سد راه علاقه اته ..ولش کن ..شکر خدا که صبا پاش بهتره و احتیاج آنچنانی به

بهار نداری ..مثلا هم که تو مرخصی تحصیلی هستی ..پس بشین درست و حسابی کلاهتو قاضی کن و دو دوتا چهار تا کن تا بفهمی واقعا چی میخوای...قرار نیست که بهار تا آخر

عمرش مثل یه کلفت بی جیره مواجب تو خونه ات زندگی کنه ...اصلا میدونی مردم پشت سرتون چه حرفهایی میزنن ..؟؟همین فرنگیس خانم نظافتچی ساختمونتون...از من

میپرسید...رابطه ی شما دو تا چیه..والا به خدا موندم چی بگم ..بگم زن و شوهرید ..؟بگم پرستاره..؟بگم زن سابق..؟
ای بابا عرفان تکلیف ما و خودت رو مشخص کن ..یا رومی رومی یا زنگی زنگی ..مرگ یه بار شیون هم یه بار ..یا دست بهار رو بگیر و برو سر زندگیتون ..یا کلا قیدش رو بزن ...

نمیشه که هم خرو بخوای هم خرما رو..هوی حواست به منه ..؟؟
ازجا بلند شدم وگفتم:
-اره بابا حواسم هست..بعد عمری یه بار اومدم پیشت تا چاره ی دردم بشی ..ببین چه جوری بیرونم کردی..
-آخه وقتی من درد تو نمیدونم چه چاره ای؟؟ فقط خداست که از دل تو خبر داره و بس..چه توقع بی جایی از من داری..حالا کجا پا شدی..؟
-پا شدم به تصمیم کبرایی که گفتی برسم ..
نیش احسان باز شد ..
-جدا؟؟ برو در پناه خدا ..انشالله که دفعه ی بعد دسته گل به دست دم محضرخونه ببینمت ..
پوزخند تلخی زدم و از فروشگاه بیرون زدم ..حق با احسان بود باید یه فکر عاجل میکردم ..نه من میتونستم با این بدبینی کنار بیام ونه دل رد کردن بهار رو داشتم ..باید هرچه زودتر

تکلیفم رو با دل و عقلم مشخص میکردم..
***

همینکه پام رو تو خونه گذاشتم ،خونه رو ماتم سرا دیدم ..بهار پاهاش رو تو بغلش جمع کرده بود و چشمهای سرخش حکایت از لحظات سختی داشت که پشت سر گذرونده بود ..
صبا که پای تلوزیون بود با دیدنم تو آغوشم پرید و زیر گوشم نجوا کرد..
-حال خاله خوب نیست بابا ..میخوای ببریمش دکتر ..؟

بوسه ای روی گونه اش زدم و با صدایی بلندتر از حد معمول گفتم:
-حالش خوب میشه نمیخواد نگران باشی..
و همون جور که به سمت توالت میرفتم نیمه بلند دستور دادم..
-بهار سفره رو بچین گرسنمه...
و بی توجه به برخورد بهار در دستشویی رو پشت سرم بستم ..فعلا نمیتونستم از موضع خودم پایین بیام ..باید وقت کافی برای فکر کردن پیدا میکردم ..
اما اعتراف میکنم تحمل سفره ی شام بی بهار و حضورش سخت و طاقت فرسا بود میدونستم بد دل شدم ..میدونستم دارم مته به خشخاش میذارم ..اما چاره ای نبود... این فرجه ای که

برای فکر کردن لازم داشتم باعث میشد تا باقی سرنوشت زندگیم رو رقم بزنم ..
من باید با خودم تنها می بودم تا فکر و احساسم رو جمع کنم..تا به یه نتیجه ی واحد برسم ..تا سود و ضررها رو حساب و کتاب کنم و در آخر بله از دلم بگیرم ..
-بابا چرا خاله بهار نمیاد ...؟
به ارومی گفتم:
-مگه نمیگی حالش بده؟ ..حالش که خوب شد خودش میاد ..
-میخوای ببریمش دکتر ...؟
-نه خودش خوب میشه ..
-به خاطر منه بابا ..؟
سرش رو تو آغوشم گرفتم...
-نه عزیزم به خاطر تو نیست..نگران نباش ..
اما اینها تنها حرف بود و دل من نگران تر از همیشه ...واقعا چه آینده ای پیش روی من و بهار بود ؟؟..
این نگرانی تو روز های بعدی کمتر نشد که بیشتر هم شد..مخصوصا با دوری کردن های بهار ..صبح روز دوم صبحانه رو به تنهای خوردم ..جای خالی بهار بدجوری آزار دهنده بود و

بدتر از اون..نه میتونستم قدم جلو بذارم و نه از این تنهایی راضی بودم ..بهار و وجودش تو زندگی من تثبیت شده بود و عدم حضورش خار در چشمم ..
تازه داشتم به این نتیجه میرسیدم که اشتباه بزرگی کردم که بیش از حد جلو رفتم و دل بهار رو بیشتر از همیشه رنجوندم ..
تو شرکت فکرم دست خودم نبود یه وقتهایی خودم رو شماتت میکردم که چرا باهاش تندی کردم و از یه خواسته ی ساده و منطقی غول ساختم و از طرف دیگه ذهن شکاکم به مبارزه

بلند میشد و حکم میداد..
درگیری دل و عقلم اونقدر بالا گرفته بود که دل میخواست یه نفر پیدا بشه و من رو از این منجلاب بیرون بکشه ..و این کشمکش همچنان ادامه داشت و من عملا بهار رو

نمیدیدم..بهار نبود..حضورش تو لحظاتی که تو خونه بودم اونقدر کمرنگ شده بود که دقیقه ها به اندازه ی سال ها کش میومد و نمیگذشت..
سه روز شد چهار روز..که بالاخره معجزه اتفاق افتاد..
نرسیده به خونه قدم هام کند شد ..همونجا چشم بستم و بو کشیدم..بوی گذشته ها میومد..همون وقتهایی که بهار عاشقانه منتظرم بود و از سوراخ سنبه های خونه بوی خوشی بیرون

میخزید..
قدم جلو گذاشتم و باز هم بو کشیدم ..اشتباه نمیکردم ..بوی خاطرات خوش بود ..کلید رو تو قفل چرخوندم و در رو باز کردم..بوی خوشی..بوی گرما و محبت ..و یه خونه ی گرم به

سمتم هجوم آورد..
در رو به آرومی پشت سرم بستم و سینه ام رو از بوی خورشت فسنجون پرکردم ..بدون اونکه بفهمم لبخند روی لبم نشست..
چقدر حس خوبی داشت که خسته و با اعصابی داغون به خونه برگردی وببینی یه خونه ی گرم در انتظارته ..

کیفم رو گوشه ی جا کفشی رها کردم و قدم به داخل پذیرایی گذاشتم..سرک کشیدم تا منشاء این حس خوش رو پیدا کنم..حتم داشتم این وجود بهاره که دوباره به خونه عطر و

طراوت داده..
نگاهم به سمت آشپزخونه چرخید..بهار با یه پیرهن میدی یشمی پشت به من ایستاده بود و با خودش آهنگی که تو فضای خونه پخش میشد رو نجوا میکرد..
بی اختیار همونجا تو درگاهی در ایستادم و به قامتش خیره شدم ..بهار همراه با آهنگ حرکت میکرد و سیب زمینی ها رو داخل ماهیتابه تاب میداد..
نفس عمیقی گرفتم ازمیون انواع و اقسام رایحه های پیچیده تو آشپزخونه به خوبی میتونستم عطر بهار رو تشخیص بدم..
نمیدونم بهار روی چه حسی به سمتم برگشت ..به خودم اومدم و تنه از کانتر کندم و اخم هام رو درهم کردم ..با خودم عهد کرده بودم فعلا فکر بچه دار شدن رو از ذهن بهار بیرون

کنم ..نه الان و نه تو این شرایط... من نمیتونستم فعلا به بهار اطمینان کنم ..اما واقعا پافشاری کردن رو این عهد و پیمان سخت بود..
بهار به محض دیدنم لبخند مهربونی زد:
-سلام..کی اومدی..؟
پشت به بهار کردم و همون جور که به سمت دستشویی میرفتم به سنگینی جواب سلامش رو دادم..
اما بعد از اینکه لباس عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم تازه فهمیدم بهار امروز با روزهای قبلی زمین تا آسمون فرق کرده..بهار با همون لباس زیبا و موهای پریشون قصد کرده تا

لحظه به لحظه دلم رو به تپش در بیاره..
-عرفان جان..بیا شام آماده است..
به سمت اطاق صبا رفتم که خودش گفت:
-صبا رفته خونه ی فرنگیس خانم ..امشب نمیاد ..
با اخم گفتم:

-چرا نمیاد ..؟
شونه بالا انداخت و به شیرینی گفت:
-من یه امشب میخوام با شوهرم خلوت کنم ..
اخم هام رو درهم پیچیدم که خنده ی بلندی کرد...به سمتم اومد و بازوم رو کشید...
-بیا دیگه..تو چقدر ناز داری...بابا جان اصلا ببخشید ..من از خیر بچه گذشتم ..مگه زندگیم چشه ..اصلا حاضرم تا آخر عمرم زن صیغه ایت باقی بمونم ..خیالت راحت شد ..؟؟
گره ابروهام رو باز نکردم. باید حساب کار دست بهار میومد و میفهمید این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست..
به سردی پشت میز غذا نشستم و نگاهم روی شمعدون های پایه کوتاهی که روشن بود چرخید .. طعنه زدم...
-چیه ضیافت به پا کردی!!
بی قل و غش خندید..
-دلم میخواست امروز درست و حسابی از دلت در بیارم ..بکش غذا رو که یخ کرد ..
و خودش شروع به ریختن برنج کرد..همون جور با سگرمه های درهم پشت میز نشسته بودم و به حرکات ساده ی بهار نگاه میکردم
از طرفی دلم میخواست دستهاشو تو دستم بگیرم و از این شام در کنار محبوبم لذت ببرم و از طرف دیگه میترسیدم بهار فکر کنه وا دادم و دوباره یاد آرزوهاش بیفته ..
-عرفان ..؟
نگاهم به چشمهای مهربونش افتاد ..چقدر امروز نگاه بهار عوض شده بود ..نه به روزهای گذشته که حتی حاضر نبود سر میز غذا حاضر بشه ..نه به امروز که خودش قدم پیش گذاشته

بود ..
-نمیبخشی منو ..؟
نفس بلندی کشیدم:

-ببخشم که دوباره فیلت یاد هندستون کنه و دو روز دیگه دوباره با گریه زاریت دل و جیگر ما رو خون کنی ..!! اصلا تو چت شده ..یه دفعه ای بدجوری متحول شدی ..!!
صورت بهار گرفته شد و لبخندش محو ..نگاهش که تو نگاهم قفل شد از غم درون چشمهاش دلم گرفت...
-نمیتونم عرفان..بیشتر از این نمیخوام ازت دور باشم ..اشتباه کردم که حرف بچه رو پیش کشیدم امروز با خودم عهد کردم حتما از دلت در بیارم..
دستش رو روی میز دراز کرد و دستم رو تو دست گرفت...
-بیا تمومش کنیم باشه..؟منو ببین... هرچی تو چنته ام بود برای بدست آوردن دل تو کردم ..نمیخوام امشب هم مثل شبهای قبلی تنها باشم ..ببخش عرفان باشه ..؟
نمیدونم چی تو نگاه بهار بود که بی اراده دستش رو فشردم ..لبخند که روی لب بهار نشست .لبخند به لبم آورد ..
-آشتی کردی ..؟
لبخندم باز تر شد ..مگه میشد بهار با این همه طنازی و مناعت طبع جلوم نشسته باشه و به روم بخنده و من ابرو در هم بکشم ..؟؟؟
با خوشحالی گفت:
-بخور ببین برات چی پختم ..قول میدم ده تا انگشتتو باهاش بخوری ..
و شروع به ریختن خورشت روی غذام کرد ..که دستش رو گرفتم و گفتم:
-میدونی که طالب صلح و آرامشم ..نمیخوام تو خونه و زندگیم جنگ داشته باشم ..به حد کافی مشکلات تحصیلی و شغلی دورو وورم رو پرکرده ..به خدا که حوصله ی جنگ اعصاب

بی خود ندارم بهار...
اگه میگم بچه نه به خاطر اینه که هنوز تکلیفم با خودم وتو مشخص نیست ..تو که دیگه میدونی من اون عرفان سابق نیستم ..عوض شدم ..بد بین شدم ..دست خودم هم نیست ..باید

بهم کمک کنی وقت بدی تا بتونم بهت اطمینان کنم ..

نمیدونم چرا با هرکلام من حس میکردم چشمهای بهار بیشتر از قبل برق میزنه ..دستش تو دستم شل شد وبالاخره یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد ..با ناراحتی سر به

زیرانداختم .
-نمیخوام اشکت رو دربیارم ..اما این واقعیت زندگی منه ..ازت خواهش میکنم درکم کن وباهام کنار بیا ..
برای دیدن پاسخ بهار سربلند کردم که بهار تنها سرپائین اورد وتایید کرد ..
نفس کشیدم وبرای عوض شدن فضا کف دستهام رو بهم مالیدم ..
-خب بذار تا این غذا از دهن نیفتاده شروع کنیم
وبدون نگاه کردن به بهار شروع به غذا خوردن کردم ..بهار هم با اختلاف کمی دست به سمت دیس غذا برد وباعث شد با اسودگی خیال بیشتری غذام رو بخورم ..
بعد از شام برای بهبود روابطمون بلند شدم وتو جمع اوری وسائل کمکش کردم ..اما بهار فتنه انگیز تر از همیشه دستم رو کشید وبه سمت پذیرایی برد ..
با لبخند به دنبالش کشیده شدم ..دوست داشتم بدونم سورپرایز بعدیش چیه ..؟
منو رو مبل نشوند وبه سراغ دستگاه پخش رفت واهنگ شادی گذاشت وصداش رو بلند کرد ..لبخندم بازتر شد ..معلوم نبود اخر وعاقبت این دل شیدای من با این لوندی ها وطنازی

های بهار به کجا میکشه ..
بهار به سمتم اومد ودستم رو کشید وشروع به رقصیدن کرد ..بهار درست مثل بهار چند سال پیش شده بود...همون جوری دلربا وشیرین وجذاب ...
به دورش چرخیدم وبهار میون دستهام چرخید ورقصید ..دستهاش رو دور گردنم حلقه کرد وگونه ام رو بو**ه بارون کرد ..اما به محض اینکه خواستم بگیرمش از زیر دستهام لیز خورد

وبا قهقه به سمت دیگه ی اطاق رفت ..
انگار که از این موش وگربه بازی لذت میبرد ومیدرخشید ..

با هر پیچ وتاب بدنش بیشتر از قبل خواهان گرفتنش می شدم ..اما بهار سراپا شعله واتش شده بود ..اصلا چیزی فراتر از تمام شبها وروزهای گذشته ..چیزی ماورای تمام کنار هم بودن

هامون ..
دستهام رو به دور کمرش حلقه کردم .که بهار خنده ی ریزی کرد وروی نوک پا بلند شد وپیشونیم رو داغ زد ..متعجب از این همه شیرینی بهار چشمهام پی شیطنت هاش دوید که حالا

داشت با دستهای حلقه شده به دور گردنم میرقصید ..
مثل یه پری دریایی میون بازوهام تاب میخورد ومن رو هرلحظه بیشتر از قبل مدهوش عطر وبوی خودش میکرد ..
زمزمه کردم ..
-شیطون شدی بهار ..داری چیکار میکنی ..؟
زمزمه کرد ..
-میخوام هواییت کنم ..
لبخندم بازتر شد ..
احتیاجی به هیچ کدوم از این کارها نبود من همیشه برای بودن با بهار مشتاق بودم ..
شعله های خواستن تو دلم پررنگ تر میشد وبهار میرقصید ..به دورم میچرخید ومیخندید وشیطنت میکرد .
که بالاخره طاقت نیاوردم ..تو بغلم گرفتم واز روی زمین بلندش کردم ..
صدای خنده ی بهار بلند شد ..
-بذارم زمین ..
-نه دیگه نشد ..وقتی داری دون میپاشی باید فکر عاقبت کارت هم باشی ..
****

بهار چرخی زد ورو به من خوابید ..

بازوم رو زیر سرش گذاشتم وکمی به سمت خودم کشیدمش ..بعد از تمام اون تب وتابها حالا هردو سکوت کرده بودیم وبهاربرخلاف ساعت های قبل که مثل یه شیطان فتنه گر اتیش

به پا کرده بود اروم وملایم نفس میکشید وبه چشمهام خیره شده بود ..با لبخند گفتم ..
-چرا اینجوری نگام میکنی ..تموم میشم ..
همون جور که صورتش روی بازوم بود زمزمه کرد ..
-دوستت دارم عرفان..خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی ..
قلبم اروم شد ..میدونستم که دوستم داره ..
سرانگشتهاش رو توی موهام برد وزمزمه کرد ..
-هیچ وقت یادت نره عرفان ..من با تمام وجودم دوستت دارم ..اگه ..اگه ..
نفس گرفت ..انگار بغض کرده بود ..دستهام رو محکم به دورش پیچیدم تا قلبش مثل قلب من اروم بگیره ..که بدونه من هستم ومراقبشم ..
با دو دستش صورتم رو پایین اورد وبوسه بارون کرد ..
بهارِ امشب به واقع هیچ شباهتی به هیچ کدوم از شبهای قبلی نداشت ..امشب بهار وصحبت هاش متفاوت تر از همیشه بود ..
با حس لرزش شونه هاش وبلند شدن صدای نفس هاش از خودم جداش کردم ..
- بهار گریه میکنی ..؟
اشکاش رو پاک کرد ولبخند زد ..
-دوستم داری عرفان ..؟
از صمیم قلب گفتم ..
-میدونی که دوستت دارم همیشه دوستت داشتم ..
-میدونم ..باور میکنی که بیشتر از همیشه دوستت دارم ..؟؟
صادقانه گفتم ..
-باور میکنم ..

وبا سرانگشت صورت اشک الودش رو پاک کردم ..مدام از خودم میپرسیدم :چرا حال وهوای بهار تا این حد متغیر شده بود ..
دستهام رو دوباره به دورش حلقه کردم که بهار به ارومی خودش رو تو دستهام جا کرد وکم کم به خواب رفت ..
طاق باز شدم وارنجم رو روی پیشونیم گذاشتم ..به فکر فردا ها بودم ..من باید با این بدبینیم مبارزه میکردم ..شاید باید پیش مشاور میرفتم ..این حق من وبهار بود که بتونیم در کنار هم

به اسایش برسیم ..
صبح فردا بود که با کلی انرژی به سر کار رفتم..برخلاف روزهای گذشته امروز با کلی حس خوب و با نشاط روزم رو شروع کرده بودم..یه صبحانه ی جانانه و عاشقانه در کنار بهار اونقدر

بهم انگیزه داده بود که حتی میتونستم کوه رو هم جا به جا کنم..
دم ظهر بود که با خونه تماس گرفتم..دلم به همین زودی برای بهار تنگ شده بود اونقدر که حتی یاد شیرین زبونی های صبا هم به مخیله ام خطور نکرده بود..
بوق های متناوب و درنهایت تلفن روی پیغام گیر رفت..
پیغام گذاشتم:
-سلام بر اهل منزل،مخصوصا بهار خانم گل...امشب زودتر تعطیل میکنم میخوام قبل از اینکه برم تهران شام بریم بیرون.
گوشی رو قطع کردم و با خوش خیالی کارهام رو با شتاب راست و ریست کردم...
اما همینکه عصر پا به درون خونه گذاشتم فهمیدم زندگی از اون چیزی که فکر میکردم غیر قابل پیش بینی تره..و زندگی به راحتی میتونه تو عرض ساعت ها از این رو به اون رو بشه...
***

-احسان نیست،بهار نیست...
صدای احسان پیچید که:
-چی نیست...؟کی نیست...؟

-بهار احسان!!..دارم میگم بهار نیست..پیش تو نیومده..؟؟
-نه والا...من آخرین بار همون دفعه ای که سر زده اومدی فروشگاه باهاش صحبت کردم...
-کجا برم احسان...؟کجا رو دنبالش بگردم...
-اصلا تو چته.. شاید رفته خرید
-نه خرید نرفته ..میدونم یه چیزی این وسط غلطه ..عصری اومدم خونه دیدم نیست..به موبایلش زنگ زدم دیدم گذاشته تو خونه..رفتم دنبال صبا میگه خاله رو از دیروز ندیدم...باورت

میشه..؟.نیست احسان..کجا دنبالش بگردم؟؟؟
احسان حرفش رو مزمزه کرد:
-نکنه..؟نکنه..
اولین فکری که به ذهنم رسید رو فریاد زدم:
-تصادف کرده..!!!
هر دو پای گوشی خشکمون زد
تصادف کرده باشه..؟بهار من..؟همونی که دیروز میون بازوهام طنازی میکرد؟! همونی که سراپا زیبایی بیشتر از قبل واله ام کرده بود..؟؟؟
گوشی رو بی مقدمه قطع کردم..کتم رو چنگ زدم و از در بیرون اومدم...باید دنبال بهار میگشتم..باید پیداش میکردم...باید زنی که تا چند ساعت پیش درکنارم بود رو پیدا میکردم.
***
کتم رو دم در رها کردم و با عجله قدم به داخل فضای تاریک خونه گذاشتم...شب شده بود و خونه تاریک و خالی...درست مثل فضای وحشتناک قبر...
با اینکه میدونستم بهار محاله تو خونه باشه اما با امیدواری کمی دوباره به دنبالش تک به تک اتاق رو سرک کشیدم و درنهایت جلوی تک کمد اتاق خواب ایستادم...حتی جرات نداشتم

درکمد رو بعد از زیر پا گذاشتن تمام بیمارستان های اطراف بازکنم...
بعد از پرسیدن سوال حراست بیمارستانِ آخر که تنها یه جمله گفته بود:

(نکنه زنت ترکت کرده؟؟؟)
و تازه اونجا بود که به خودم اومدم..ممکنه بهار تصادف نکرده باشه...حتی ممکنه تو این لحظه سالم و تندرست یه گوشه ی این شهر داره نفس میکشه..اون هم درحالی که ترکم کرده..
مردد دم در کمد ایستاده بودم..مبادا با جای خالی وسیله های بهار مواجه بشم...با این نکته ی پررنگ که بهار رفته و بالاخره بعد از تمام آزارهای من ترکم کرده...
با وسواس دست رو دستگیره ی در گذاشتم..باید اینکار و میکردم ..باید میفهمیدم بهار دچار حادثه شده یا رسما ترکم کرده..
دستگیره رو کشیدم و کمد نیمه مرتب جلوی چشمهام بالا رفت..و در آخر به جای خالی چمدون بهار رسیدم...
یه جمله خیلی پررنگ تو ذهنم نوشته شد..
(بهار رفته،بهار ترکم کرده)
همونجا کنار در نیمه باز کمد روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم...تمام عصرکوچه به کوچه و بیمارستان به بیمارستان دنبالش گشته بودم...تمام شیراز رو زیر پا گذاشته بودم و هیچ

ردی ازش پیدا نکرده بودم..حتی بعد از صحبت حراست بیمارستان با امید اندکی به خونه برگشته بودم... تا شاید فقط برای یه بار دیگه روی بهار رو ببینم...اما نبود و خونه ی خالی از

حضورش تو صورتم سیلی میزد...با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم...با امید گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم اما با دیدن اسم احسان سرد شدم...
با بی میلی جواب دادم:
-بله...
-الو عرفان پیداش کردی؟؟؟من تمام بیمارستان های این منطقه رو گشتم هیچ کس خبری ازش نداره...میخوای به کلانتری خبر بدیم؟
با صدایی خشکیده گفتم:
-لازم نیست...

-چی...؟برگشته...؟
-نه...؟!
-پس چی...؟غیرتت کجا رفته مرد...؟؟معلوم نیست چه بلایی سر بهار اومده بعد تو راحت میگی لازم نیست دنبالش بگردیم؟؟؟
-بهار رفته احسان...
صدای احسان از تب و تاب افتاد:
-رفته احسان...وسایلش رو جمع کرده و بدون خداحافظی رفته...
-مگه میشه بی حرف بذاره بره...؟اصلا بین تو و بهار چه اتفاقی افتاده که بخواد این جوری تنهات بذاره...؟
با سرانگشت شقیقه ام رو فشردم ..تنها چیزی که یادم بود خاطره ی پررنگ دیشب و خنده های بهار بود..خاطره ی زنی که با لباس یشمی تو سالن پذیرایی میچرخید...دلخوری های

شبهای قبل از اون اونقدر کمرنگ بود که حتی تو ذهنم هم جولان نمیداد...
-عرفان با توام...چه بلایی سر دختر مردم آوردی که دمشو گذاشته رو کولش و فرار کرده...!!
فریاد کشیدم:
-کاری نکردم...
-داد نزن...خودت بهتر از من میدونی چه غلطی کردی...احمق فراریش دادی ..عرفان!! ..زنی که یک سال و نیمه برای خوشی تو به هر دری میزد رو فراری دادی...
مدام تو ذهنم جواب میدادم...
-نه من کاری نکردم...من فراریش ندادم ...دیشب کنار هم بودیم ،خوش بودیم و تا صبح با هم حرف زدیم...صبح کنار هم صبحانه خوردیم...پس چطور ممکنه فرار کنه؟؟اصلا چرا

فرار کنه؟؟
دیشب بهم گفت دوستم داره...گفت هر چی که بشه دوستم داره...حرفی از رفتن نبود...از قهر و دلخوری...دیشب همه جا روشن بود...همه چیز گرم و دلنواز بود...پس چرا امشب همه

چی برعکس شده...چرا به این تاریکی ختم شده؟بهار تو کجایی؟کجای آسمون این شهری...؟با اون چمدون لعنتی کجا پنهون شدی و سر رو کدوم بالین میذاری ؟
دستهام ناخوادگاه از هجوم این افکار مشت شد...دلم میخواست یه کیسه بوکس پیدا میکردم و تا جا داشتم مشت میکوبیدم
با صدای زنگ در از جا پریدم و گوشی رو بدون اینکه حتی قطع کنم رها کردم...
امید مثل یه نور پررنگ تا ته قلبم پیش رفت...واقعا نفهمیدم با چه سرعتی خودمو به در ورودی رسوندم...تمام وجودم چشم شده بود تا بهار رو ببینه و یه نفس راحت از ته سینه بکشه..
اما همینکه در رو باز کردم تمام امیدهام نقش بر آب شد..و اسم بهار رو لبهام خشکید...
بهار نبود..صبا بود و فرنگیس خانم که با تعجب قدمی از ترس عقب گذاشته بود..
-سلام بابا پس چرا نیومدی دنبالم..؟
با بی فکری دستی روی سرش کشیدم که فرنگیس خانم پرسید:
-سلام آقای مستوفی خوب هستید بهار خانم خوبن...؟
به سنگینی جوابش رو دادم و با تعارفی دروغین در رو پشت سرم بستم.
-بابا چرا خونه تاریکه...؟پس خاله بهار کو..؟؟
همونجا موندگار شدم...خونه ی خالی از حضور بهار چرا تا این حد ترسناک بود...؟؟چرا هیچ وقت نفهمیدم حضورش تا این حد گرم و پررنگه..؟؟
نگاهم به دنبال صبا کشیده شد که دونه به دونه ی چراغ ها رو روشن کرد ومذبوحانه به دنبال بهار به تک به تک اتاق ها سرک کشید..
-بابا خاله بهار نیومده..؟کجا رفته..؟
و به سمت آشپزخونه دویید...
-غذا نداریم بابا..؟پس خاله کی میاد..من گشنمه..
قدم هام جلو نمیرفت ..همه چیز برام گنگ بود...تنها یه واقعیت وجود داشت ..بهار ترکم کرده و من دوباره به گذشته ام پرت شدم ..به زمانی که خودم باید به تنهایی بار صبا رو به دوش

میکشیدم ..درسته که صبا بزرگتر شده بود اما حالا بعد از یک سال و نیم حتی تصور تنها شدن دوباره زجرم میداد..

انگشت های صبا دور انگشتم حلقه شد..

-بابا خاله کجاست...؟؟

فکم منقبض شد...این تنها سوال من تو این شرایط بود...بهار کجاست...؟

-بابا چرا حرف نمیزنی...؟

دستم رو رها کرد و به سمت تلفن رفت و شروع به شماره گرفتن کرد...حتی توان نداشتم تا بهش بگم تماس نگیره...که شماره ای که میگیره برای همیشه قابل دسترس نیست...

صبا شماره ها رو گرفت و منتظر شد..با ویبره ی صدای زنگی که از موبایل روی اپن بلند شد با تعجب...اول نگاهی به موبایل بهار انداخت و بعد با ناراحتی گفت:

-گوشیش رو چرا نبرده...؟بابا خاله کی میاد من گشنمه...

قدم جلو گذاشتم و زمزمه کردم:

-صبا..بابا...

مکث کردم ..حتی از به زبون آوردنش هم میترسیدم

-خاله دیگه نمیاد...

صبا تنها نگاهم کرد...که سنگدلانه ادامه دادم:

-خاله از این جا رفته صبا...

صبا بازهم نگاه کرد...مثل یه آدم آهنی ادامه دادم:

-میشنوی صبا ؟؟ما دیگه خاله رو نمیبینیم ..

حالم به قدری بد بود که انگار داشتم خبر فوت عزیزترین کسم رو به صبا میدادم...حتی اونقدر سنگین بودم که فکرش رو هم نمیکردم این خبر ممکنه چه تبعاتی به دنبال داشته باشه...

چونه ی صبا لرزید...

-خاله کجا رفته بابا...؟چرا دیگه نمی بینمش...؟

چشم بستم...

نمیدونستم ..من هم نمیدونستم چرا بهار ترک یار و زندگی کرده...اصلا چرا جای چمدون خالیش تو کمد تا این حد برام درد آوره...؟چرا فضای این خونه ی خالی...هر لحظه بیشتر از

قبل سنگین میشه...

-نمیدونم بابا جان...خودم هم نمیدونم...فقط میدونم خاله رفته...

چند قدم جلو اومد و مچ دستم رو گرفت...دلم ریش شد...چشمهای صبا مثل دو تا کاسه ی اشک شده بود ..درست مثل چشم های بهار ..وقتی که پر از بغض و درد میشد...یا وقتی راجع

به سقط کردن بچه باهاش حرف میزدم...

-ولی خاله بهم قول داده بود که منو ول نکنه...خودش بهم گفت دیگه نمیره...

با دست دیگه ام دستش رو گرفتم و جلوش زانو زدم...

-رفته بابا جان...خاله بهار ما رو ول کرده...

-نه

و بالاخره بغضش شکست و اشک هاش سرازیر شد...

-دروغ میگی بابا...خاله بهار میاد...رفته بیرون خرید کنه حتما زود زود میاد

با سرخوردگی شونه اش رو گرفتم...

-نمیاد صبا جان...دیگه نباید منتظرش باشیم...

-بابا؟

صدای گریه ی صبا خونه رو برداشت..پشت سرهم پلک زدم..کاش من هم میتونستم مثل صبا گریه کنم..صبا با مشت به بازوم کوبید..

-تقصیر توِا که رفته..تو خاله ام رو ترسوندی..همه اش گریه میکرد همه اش باهاش دعوا میکردی ..من خاله ام رو میخوام بابا ..تو رو خدا برش گردون..

مستاصل صبا رو تو بغلم گرفتم

منم میخواستم بهار برگرده...برگرده و شمع روشن خونه ام بشه...که اگه برمیگشت و به من یه فرصت دیگه میداد خاک زیر پاش میشدم...

همون جور که صبای گریان رو تو بغلم تاب میدادم از بهار خیالی پرسیدم:
-چرا رفتی...؟چی شد که تنهامون گذاشتی؟به خاطر چه دلیل محکمی..پا روی علاقه ات به صبا گذاشتی..؟به خاطر من و سنگدلی هام بود..؟به خاطر بچه ای که میخواستی و من حاضر

به داشتنش نبودم..؟چرا رفتی بهار..؟چرا اینقدر بی خبر رفتی بی انصاف..؟
-بابا من خاله ام رو میخوام..
صبا رو تو بغل گرفتم ..اما اونقدر خسته بودم که حتی توان بلند کردن صبا رو هم نداشتم .. از دردِ ترک بهار کمرم خمیده شده بود و شونه هام سنگین ..این رفتن و جدایی حتی بدتر از

بار قبل کمرم رو شکست
****
"یک ماه بعد"
خیره به صفحه ی خاموش تلوزیون گفتم:
-هنوز هم نمیدونم چرا رفت ..مخصوصا که شب قبلش هیچ مشکلی با هم نداشتیم..
احسان به سمت جلو خم شد و لیوان چاییشو روی میز گذاشت..
-آخه یه حرفی بزن با عقل جور در بیاد..مگه میشه یه آدم سالم بی هوا بار و بندیلش رو ببنده و فرار کنه..؟والا تا اونجایی که من یادمه بهار زوال عقلانی هم نداشت که بگم تو یه

تصمیم آنی اینکار رو کرده...فقط خیلی دوست دارم بدونم اون دلیل محکم چی بوده که پا روی دلش گذاشته و و عطای تو و صبا رو به لقاتون بخشیده..بهاری که من میشناختم با

بدترین رفتار و وحشی گری های تو ساخت..از زندگی خودش زد خرج شما کرد..همه جوره هم باهات راه اومد..راستش رو بگو عرفان مشکل اصلی چی بود..اون مسئله ی مهمی که تا

حالا به من نگفتی چی بوده..؟چی بوده که بهار رو فراری داده...
لبهام رو بستم..اما تو دلم جواب دادم...

-مشکل اصلی از وقتی شروع شد که بهار یه بچه ی دیگه ازم خواست..از وقتی که من پا به جفت برای سقط جنینی که وجود نداشت جلو رفتم...ازوقتی که شادی زنگ زد و من برای

ساکت کردن بهار بهش پرخاش کردم...
نفس خسته ای کشیدم و لیوان نیم خورده ی چاییم رو روی میز گذاشتم...
-کسی از بچه های شرکت ازش خبر نداره..؟؟
با سر به معنی نه اشاره کردم...
-پس کجاست...؟
با ناراحتی روی صورتم دست کشیدم...
این سوال مهم شبانه روز مثل خوره روح و روانم رو میخورد و ازم یه آدم شکست خورده ساخته بود ..من حتی از دوست خودم هم مخفی کرده بودم که بهار همسرمه...همسر هر چند

موقت اما قانونی منه و حالا من برای پیدا کردن این همسر موقت اما قانونی جایی نمونده که زیر پا نذاشته باشم...حتی خونه ی کوروش نامرد...
-عرفان؟حال بهار که خوبه؟نه...؟
یه چیزی تو این حرف بود که ته دلم ریخت...
(حالش خوبه؟خوب؟اصلا نمیدونستم کجاست تا بدونم حالش چطوره ؟)
از ته دل دعا کردم خدا کنه حالش خوب باشه...
احسان که سکوت من رو دید...دلداری داد:
-خدا بزرگه مرد..امیدت به خدا باشه...انشالله هرجا که هست حالش خوب باشه...
-بابا گشنمه ناهار چی داریم..
احسان که دید دمغم خودش بلند شد و با خوشحالی کاذبی گفت:
-چی هوس کردی عمو جون..بگو خودم برات درست میکنم...
صبا لجوجانه سر بالا انداخت...
-من کوکوسبزی میخوام مثل کوکوهای خاله بهار ..

نگاه من و احسان به سمت هم برگشت...صبا !! درد این روزهای بی بهار بودن رو بیشتر میکرد ..صبا یادآور لحظه به لحظه ی حضور بهار تو خونه ی کوچیک ما بود...تشر زدم:

-مگه صد دفعه نگفتم اسم خاله بهار رو نیار...

و صبا مثل همیشه بغض کرد

-نمیخوام..من خاله بهارمو میخوام..تو همه اش سرت شلوغه..برام غذا درست نمیکنی ..مثل خاله بهار باهام بازی نمیکنی..منو همش پیش فرنگیس خانم ول میکنی..ازت بدم میاد ..به

خاطر تو خاله بهارم فرار کرد..

-خفه شو صبا ..

-نمیخوام..ازت بدم میاد تو بابای بدی هستی...

-صبـــــــا!!

احسان میانجی گری کرد:

-ای بابا بسه عرفان ..چرا سر بچه داد میزنی..؟

و صبا رو تو آغوش گرفت و گفت:

-اصلا میخوای بیایی خونه ی ما پیش من و خاله الناز...؟

صبا از تو بغل احسان نیم نگاه پرسشی به من انداخت..دلم میخواست مخالفت کنم ..اما چاره ای نداشتم ..کاسه ی صبرم لبریز شده بود و به تنهایی حوصله ی نگه داشتن صبا و عمل به

اُردهاش رو نداشتم..

-بعدش منو میبری پارک...؟

احسان با خوش خلقی خاص خودش گفت:

-آره چرا که نبرم...اصلا بمون پیش خودمون هر روز میبرمت پارک و تاب بازی...

-برم بابا...؟

خاموش تنها به احسان نگاه کردم که اشاره کرد قبول کنم ...سر پائین آوردم که صبا سرخوش از تو بغل احسان پایین اومد و به سمت اتاقش دوید

-من برم وسایلمو بیارم...
تنها به رد جای خالیش نگاه کردم که احسان گفت:
-تو هم پاشو یه دوش بگیرو یه دستی به سر و وضعت بکش..عینهو مادر مرده ها شدی..
طعنه زدم:
-مادرم مرده...
-میدونم بابا حالا واسه ی من ملا لغتی شده...نیام ببینم با یه مَن ریش نشستی پای تلوزیون و کثافت از سرو کول خونه بالا میره..فکر کن نه خانی اومده نه خانی رفته...
دست روی شونه ام گذاشت
-میدونی برادر من...میگن زن بلاست...اما خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نکنه...تو فقط براش دعا کن که هر جا هست صحیح و سلامت باشه..حداقل به جبران یک سال و نیم وقتی که

برای زندگی تو و صبا گذاشت براش دعا کن..
خیره شدم به قاب عکس روی میز...عکس من و صبا و بهار درکنار هم بود..
-من دیگه میرم داداش..تو هم برو یه دوش بگیر عصری بیا خونه ی ما شاید حال و هوات عوض شد..
صدای بسته شدن در که بلند شد با شونه های خمیده به سمت اتاق صبا رفتم ..هنوز هم نیمی از وسائلی که زمانی برای بهار خریده بودم تو جای جای اتاق صبا به چشم میخورد ..

درکمد دیواری رو باز کردم و باز هم به جای خالی چمدون خیره شدم..
فضای کمد سرد مثل فضای خونه بود و قلب من سردتر و نا امید تر از تمام روز و شب های گذشته..
دست دراز کردم و تنها لباس آویز به چوب لباسی رو برداشتم..عطر ملایم بهار به مشامم رسید ..لباس رو بوئیدم..بوی بهار میداد..
عقب رفتم و روی تخت بهم ریخته ی صبا نشستم..لباس رو تو آغوشم گرفتم و سر به سمت سقف اتاق بلند کردم...
بهار کجایی...؟کجایی که خبر نداشتن از سلامتیت ،شده دغدغه ی تمام لحظات زندگی من..چرا اینقدر بی وفا شدی..چرا یه خبر از خودت به من نمی دی..؟فکر دل من رو

نکردی..؟فکر اینکه بی وجود و حضورت دارم شکنجه میشم ودم نمیزنم...اینکه به هیچ کس نمیتونم از دردم بگم..الحق که خوب حقم رو کف دستم گذاشتی...یک سال و نیم من تو

رو تحقیر کردم و حالا تو داری جبران میکنی...
نیمه ی بیدار مغزم فریاد زد:
-چه جبرانی..؟چطور تونست اینقدر راحت تنهات بذاره..؟ مگه این همه وقت دم از عشق و علاقه به تو و صبا نمیزد..پس چه جوری ولتون کرد..؟خر نشو عرفان..از اولش هم همه ی

حرفهاش دروغ بود..تا جلوش ایستادی و به حرفش گوش ندادی،بار وبندیلش رو بست و رفت..اصلا تو چه مرگته..؟همون بهتر که رفت..زنی که به این زودی پشتت رو خالی میکنه

همون بهتر که از زندگیت گم و گور شد..
لباس تو دستم فشرده شد...دلم حرفهای ذهنم رو قبول نداشت...دلم تنگ بود..تنها بود..سرد بود..
-کاش بهم میگفتی بهار ..کاش میگفتی که داری میری تا مثل امروز خود خوری نمیکردم و از زندگی ساقط نمیشدم...
لباس رو به خودم فشردم...
خدایا کاش دوباره ببینمش..حتی شده برای یه بار...یا حتی یه نظر...فقط بدونم حالش خوبه و سلامت..اونوقته که مثل سابق دست صبا رو میگیرم و پی زندگیم میرم ..بهار کاش

برمیگشتی و فرصت جبران میدادی ..من الان تو این لحظات به شدت از دست خودم و اشتباهاتم پشیمونم..
دوباره ذهنم غلغله شد..
تو اشتباهی نکردی..اگه واقعا دوستت داشت باید به خواسته ات اهمیت میداد..دیدی چقدر راحت ترکت کرد..پس چرا زانوی غم بغل کردی..بلند شو مرد..به قول احسان فکر کن هیچ

وقت بهاری وجود نداشته ..

سرخم کردم...نمیتونم ..نمیتونم از یاد ببرمش...نمیتونم بودنش رو..لمس کردنش رو فراموش کنم..دلم براش تنگ شده..میخوام اعتراف کنم که اگه دوباره ببینمش ازش طلب بخشش

میکنم..ازش میخوام که منو ببخشه و دوباره به زندگیم برگرده..
روی تخت صبا دراز کشیدم و با سرانگشت تارو پود لباس رو نوازش کردم...حتی جنجال ذهنم هم خفه شده بود
-بهار بهم بگو کجایی..؟یه نشونه بهم بده..کاش دلت مثل سابق به حالم میسوخت و یه خبری بهم میدادی..ای کاش..ای کاش..میتونستم به عقب برگردم..اونوقت بود که به این شدت

آزارت نمیدادم ..منو ببخش بهار،برگرد ..ازت خواهش میکنم برگرد
***
با اینکه دل پا گذاشتن به این رستوران رو نداشتم..اما به هوای دل صبا بعد از دو ماه به اینجا اومده بودم..بار قبل رو به خوبی به یاد داشتم..بهار هم کنارمون بود..و چه روز خوبی بود ..
چرا ما انسان ها فراموش میکنیم که چقدر میتونیم تو لحظه خوشبخت باشیم..؟کاش بیشتر از امروز قدر اون لحظه ها رو میدونستم..
نفس گرفتم و به دنبال صندلی خالی گوشه به گوشه ی رستوران رو کاویدم که نگاهم گوشه ی سالن میخکوب موند
بازهم زنی شبیه به بهار...نه نه اصلا انگار خود بهار..که لبهاش به مرد روبه روش تک خنده میزد..
دستم کشیده شد..
-بابا بیا بریم جا پیدا کردم..
اما قدم های من جلو نمیرفت...شباهت اون هم تا این حد؟؟انگار خود بهار بود..با گونه هایی گلگون و صورتی درخشان تر از همیشه..
همزاد بهار بود..؟؟خود بهار..؟اصلا بهار بود..؟نبود..؟شاید باز هم توهم دیدن بهار رو داشتم.
شبح بهار کمی دوغ خورد ..چقدر شبیه بهار بود..پلک زدم ..حتما توهم زده بودم ..مالیخولیا گرفته بودم ..بهار کجا و این رستوران کجا..؟حتی اگه بهار هم بود مغز خر نخورده بود که پا

توی پاتوق قدیمیمون بذاره..!!
بهار فرار کرده بود..پس محال بود سر از اینجا در بیاره..
-بابا چی شده..؟چرا نمیایی..؟
دستم رو پس کشیدم و تنها گفتم:
-صبر کن..
و قدم جلو گذاشتم..باید میفهمیدم که زن واقعیه یا نه ..اصلا بهار من هست یا نه..؟
-بابا..
با صدای واضح صبا..زن به سمتم چرخید..تاثیر سنگینی نگاه من بود یا صوت صبا براش آشنا بود..؟
لبهاش که به کلمه ی آشنای عرفان باز شد دنیا برام ایستاد..بهار بود..خود خود بهار..همسر نیمه قانوی من...
به آرومی از جا بلند شد...مات و متحیر از این دیدار غیر منتظره..
من هم مات بودم..بهار کجا و رستوران خانوادگی کجا..؟راه گم کرده بود..؟یا نیت دیگه ای داشت ..؟؟
هیبت مردی که رو به روش نشسته بود به سمتم برگشت..ناخودآگاه نگاهم از سمت بهار به سمت مردچرخید..که شریانهای روی بینیم گرفت..
چشمهام رو از شدت تعجب ریز کردم..احسان ؟احسان بود..؟یار شقیق و قدیمیم ..؟؟؟همونی که تنها دار و ندارم بعد از صبا و بهار تو دنیا بود..؟اون هم اینجا...؟صورت به صورت زن

سابقم..؟
خون با فشار قوی به سمت صورتم سرازیر شد...انگار که دمای بدنم به مرز صد درجه رسیده باشه و خون تو شریان هام به جوشش دراومده...
بهار اینجا بود با صورتی بسیار بسیار زیباتر از آخرین شبی که دیده بودم...اون هم درست رو به روی دوست صمیمیم...که تمام جز زدن هام رو تو این دو ماه گذشته دیده بود وحرفی نزده

بود...و بهش لبخند میزد!!!

غیرت..خیانت...مزه ی زهر خنجر از پشت خوردن..اونقدر قوی بود که شوریدم ..طوفانی شدم سهمگین تر از همیشه ..احسان جلو اومد
-عرفان بذار توضیح بدم ...
با کف دست به شونه اش کوبیدم که با گیجی قدمی عقب گذاشت...اونقدر خشمگین بودم که خودم هم نمیدونستم ممکنه چه بلایی به سرشون بیارم...
-برو نامرد..
بهار اما ! از سمت دیگر میزها درحال فرار بود..تامل نکردم..من همین امشب باید تکلیف این زندگی و بهار رو یکسره میکردم...
به آنی دنبالش دوئیدم که بهار در رو بازکرد و بیرون دوید.. پشت بندش بدون اینکه حتی به صدای صبا و عرفان گفتن های احسان توجهی کنم به دنبال بهار بیرون دویدم...بهار داشت

جلوی تاکسی ها دست تکون میداد که به سرعت بازوش رو کشیدم..بهار با یه حرکت شدید به سمتم کشیده شد و تقلا کرد...
-ولم کن
-عرفان ولش کن..
و همون دستی که بازوی بهار رو اسیر کرده بود، به وسیله ی احسان کشیده شد..
غریدم:
-تو دخالت نکن نامرد...
-بابا دعوا نکن..خاله رو اذیت میکنی گریه میکنه..
نگاه ترسیده ی بهار به سمت صبا کشیده شد..و به ثانیه ای اشکهاش رووون..
خواست به سمت صبا بره که با قفل شدن پنجه ام به دور بازوش ناله ای از درد کرد...
-عرفان دستشو شکستی ولش کن..
-گفتم خفه شو ..حساب و کتاب من و تو بمونه برای بعد فعلا میخوام با این عفریته صحبت کنم ..
اما نگاه گریان بهار حتی برای یه لحظه هم از صبا جدا نمیشد..عقلم کار نمیکرد..فقط میتونستم بازوی بهار رو به شدت نگه دارم مبادا دوباره ناپدید بشه و من در به در..

-منو نگاه کن بهار...
نگاه گریان بهار باز هم به صبا بود که از ترس گوشه ی شلوارم رو چنگ زده بود..
خسته از این همه نادیده گرفته شدن بازوش رو کشیدم که تکونی خورد اما باز هم نگاهم نکرد ..عصبانی تر شدم و اینبار بازوش رو رها کردم و شونه هاش رو چسبیدم و خیره شدم تو

صورتش ..
-عرفان بسه دیوونه بازی درنیار..
-به من نگاه کن بهار..
اما سر بهار فرو افتاده بود..
-با توام هرزه به من نگاه کن..
اصلا نمیفهمیدم چی میگم یا حالیم نبود که دارم چه نسبتی به زنم میدم...؟ فقط میخواستم بدونم چرا رفته و چرا اینجاست..اون هم کنار صمیمی ترین دوستم..؟و چرا من اینقدر مزه ی

خیانت رو مزه مزه میکنم..؟
به شدت شونه هاش رو تکون دادم..
-بهار..
سرکه بالا آورد تمام صورتش خیس اشک بود و نگاهش باز هم متلاطم...حتی تو چشمهام هم نگاه نمیکرد...
-چیه؟میترسی به من نگاه کنی؟تا حالا کدوم گوری بودی..کجا بودی که هرجا رو گشتم پیدات نکردم..
بازهم یه تکون دیگه به شونه هاش دادم که احسان مچ دستم رو گرفت..
-بس کن عرفان بذار تو آرامش صحبت کنیم با داد و قال که چیزی درست نمیشه...
پوزخند زدم:
-صحبت کنیم..؟ولش کنم که خانم دوباره در بره..؟؟
-دزد که نگرفتی ..اگر هم بخواد فرار کنه حتما دلیلی داره ..

-من ولش کنم در میره..دوماهِ که رفته اینبار هم میره..ولی جفتتون کور خوندید..حالا که اصل مطلب رو فهمیدم ازتون شکایت میکنم..می ندازمتون تو هلفدونی..
یقه ی بهار رو چسبیدم..
-حالا دیگه واسه ی من چهار تایی میایی و با رفیقم میریزی رو هم..!!
-حرف دهنت رو بفهم عرفان ..مگه من و بهار چی کار کردیم..شام تو رستوارن خوردن شده منافی عفت عمومی؟؟؟!!!
-چه غلطا..نکنه قرار بود تو خونه ی خالی گیرتون بندازم که..
حرفم تموم نشده بود که بهار به شدت با کف دست پسم زد..اصلا آمادگیش رو نداشتم که تا به خودم بیام دیدم بهار کنار جوی آب نشسته و حالش خراب شده بود..
هاج و واج موندم..نه تنها من بلکه احسان هم کنار من ایستاده بود و هر دو داشتیم به حال منقلب بهار نگاه میکردم که صبا جلو رفت و پشت بهار رو به آرومی مالید:
-خاله دوباره حالت بد شده..؟میخوای بریم دکتر..؟
بهار تکیه زد به درخت و دستمالی که صبا از تو کیف بهار پیدا کرده بود رو گرفت..
و بالاخره صبا رو بغل کرد و با گریه بوسید..قدم برداشتم که احسان صد راهم شد..
-ولش کن عرفان..حالش خوش نیست...شر بپا نکن..
-خفه شو آشغال ..اگه تا الان صبوری کردم و نزدمت به حرمت دوستی قدیمیمون بود..
-آخه تو چه مرگته ؟چرا حالیت نیست من امشب برای اولین باره که بهار رو بعد از فرارش میبینم..
-تو غلط کردی ..چرا به من نگفتی...؟فکر میکنی خرم..این همه حرص خوردم که بهار کجاست شب تا صبح کابوس دیدم..زندگیم جهنم شد تو همه ی اینها رو دیدی و لام تا کام

حرف نزدی ...
-به پیر به پیغمبر منم مثل تو بودم..امشب اولین باره ..
یقه اش رو چنگ زدم و مشتم رو بالا بردم و کوبیدم تو دماغ احسان که صدای جیغ صبا و بهار با هم بلند شد..مردم داشتن جمع میشدن که بهار آسیتنم رو کشید..
-نزنش..به خدا داری اشتباه میکنی..

هولش دادم عقب که خورد به تنه ی درخت و صدای ناله اش بلند شد...احسان جری شد ..
-چیکار میکنی بی انصاف..زورت به زن جماعت میرسه..
خواست به سمت بهار بره که زودتر از اون به سمت بهار رفتم و مچ دستش رو کشیدم..بهار ناله کرد؛
-بیا ببینم...
-آقا چی شده؟
فریاد زدم:
-موضوع خونوادگیه بفرمایید
-دست خانم رو ول کن
اونقدر اتفاق امشب برام شوک آور بود که به مرز جنون رسیده بودم و حالیم نبود دارم چیکار میکنم...
-زنمه به شماها چه..؟
مردها عقب نشستن که بهار ناله کرد:
-ولم کن حالم خوب نیست...
-هه ولت کنم...؟کورخوندی...
-عرفان؟؟؟
همون جور که دستش تو دستم بود خم شد و دوباره حالش بد شد..بازهم موندم..چه بلایی سر بهار اومده بود..چرا مدام بالا می آورد..؟؟
-ولش کن بی وجدان..حال زنت خوب نیست..به جای دعوا مرافعه ببرش دکتر ببین چشه..
احسان هم که با مشت من از بینیش خون میرفت با ترس جلو اومد ..هر دو نگران شده بودیم..اونقدر حال بهار وخیم بود که عصبانیتم به کل فراموشم شد...خم شدم کنارش:
-چته بهار..چرا این جوری شدی..؟
حال بهار واقعا خراب بود و رنگ به رخ نداشت..
-برو کنار..
-چی..؟
-برو کنار عرفان ..

و دوباره بالا آورد..دل نگران دستش رو کشیدم..
-بیا بریم بیمارستان...نکنه غذای اینجا بهت نساخته و مسموم شدی
-تو فقط برو..
-چی میگی..؟
-عرفان بوت..
و دوباره....
گیج شدم..بوی من؟
احسان بازوم رو کشید که به خاطر تاثیر فکر و خیالها به راحتی از بهار جدا شدم..نگاهم مستقیما به بهار بود و ذهنم پی حالت ها و حرف بهار..
بوی من..! دل بهم خوردگی های بهار!دل آشوبه هاش!همه ی اینها منو یاد یه چیز می انداخت..
حاملگی بهار..من تمام اینها رو یک بار دیگه از سرگذرونده بودم..
بهار نشست رو جدول کنار خیابون و احسان مردم رو متواری کرد که تو یه لحظه تصمیمم رو گرفتم ..به سرعت به سمت بهار رفتم و بازوش رو گرفتم..بهار با کشش بازوش سرپا

شد..هرچند اونقدر بی حال و بی رمق بود که توان عکس العمل نشون دادن نداشت ..احسان به سمتم چرخید که تنها گفتم:
-صبا رو ببر خونتون..
و بهار رو پشت سرم کشیدم..
-صبر کن عرفان منو کجا میبری..؟
-بیمارستان..
احسان که مجبور بود به خاطر صبا کندتر از ما بیاد داد زد:
-عرفان خریت نکن..حال بهار خوب نیست..
داد زدم:
-خودم میدونم..برو خونه ما میریم بیمارستان..
قدم های احسان کند شد..بهار التماس کرد..

-آقا احسان ترو خدا کمک کنید..
اما احسان مثل قبل عقب نشسته بود..مثل تمام وقتهایی که میدونست نباید دخالت کنه..
ماشین رو باز کردم و بهار رو فرستادم تو ماشین که با گریه گفت:
-تروخدا بذار برم من که کاری نکردم..
در رو بستم که دوباره بازکرد..
فریاد زدم..
-به جون صبام اگه در بری من میدونم و احسان..دوستیمو باهاش بهم میزنم ..
دستش رو دستگیره ی در شل شد خیلی خوب میدونستم که بهار چقدر به دوستی من و احسان اهمیت میده
درنگ نکردم و سوار شدم و به سمت نزدیکترین بیمارستان به راه افتادم..
بهار شیشه رو پایین داد و نفس های عمیق کشید..
-آرومتر عرفان..حالم داره بد میشه ..
-نترس..تا منو نکشی نمی میری..
-آروم ..
اما من بیشتر از قبل پا رو پدال گاز فشردم..انگار با همه ی دنیا لج کرده بودم..
-نگه دار دارم بالا میارم..
نگه نداشتم که عق زد..
به اجبار ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم که به سرعت در رو بازکرد و همونجا کنار جدول خیابون حالش بهم خورد..
جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم که با حالی نذار سرشو به صندلی تکیه داد..اینبار آرومتر از قبل به راه افتادم و دیگه حرفی نزدم..فکرم مشغول تر از اون بود که بتونم

حرفی بزنم..مدام با خودم میگفتم بهار حامله است..وقتی حامله باشه از بوی تن من حالش خراب میشه..وقتی حامله باشه صورتش تغیر میکنه وقتی حامله باشه..؟؟؟

نگاهم به سمتش چرخید..با رنگ و روی پریده به صندلی تکیه زده بود و چشمهاش بسته بود..ماشین رو داخل محوطه ی بیمارستان پارک کردم و بازوی بهار رو کشیدم..
بهار با بی حسی پشت سرم کشیده شد..من باید میفهمیدم..من باید همین امشب به سوالهای پیچیده ی تو ذهنم جواب میدادم وگرنه دیوونه میشدم..
***
خون خونم رو میخورد و مثل یه ببر غران راهروی بیمارستان رو بالا و پایین میکردم..حتی حاضر نبودم به احسان زنگ بزنم و کلیت قضایا رو ازش جویا بشم..صحنه ای که تو رستوران

دیده بودم برای یه لحظه هم از جلوی چشمهام کنار نمیرفت..
با باز شدن در اتاق سرک کشیدم و بهار رو دراز کشیده روی تخت دیدم..
همینکه پرستار بیرون رفت وارد اتاق اورژانس شدم و در رو پشت سرم بستم..با بسته شدن در چشمهای بهار هم با وحشت باز شد..
اولین سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم:
-بهار حامله ای..؟
نگاه بهار ترسیده چرخید..پس درست حدس زده بودم ..بهار حامله بود ..این رو به خوبی از نگاه فراری بهار میفهمیدم..
-نه نیستم...
غریدم:
-به من دروغ نگو بهار ..تو صورتت عوض شده..هنوز هم که هنوزه مثل دو ماه پیش از بوی بدن من حالت بد میشه..اونوقت میخوای باور کنم حامله نیستی..من رو چی فرض کردی..؟
-به تو مربوط نیست..
به جای جواب حرفش با چشمهای گشاد شده دوباره پرسیدم:
-همون بچه است نه..؟همونی که چند ماه پیش فکر کردی وجود نداره..؟
با ناراحتی کمر راست کرد و سرجاش نشست که لوله ی سرم کشیده شد...
-گفتم به تو ربطی نداره که حامله ام یا همون بچه است..؟

اونقدر عصبانی بودم که به سرعت به تختش نزدیک شدم و بهار از ترس به دیوار چسبید ..چشمهای خسته اش و رنگ و روی پریده اش بدجوری تو ذوق میزد..کاملا مشخص بود اصلا

اوضاع و احوال خوبی نداره..
-یک کلام جوابمو بده..این بچه همونه..؟
-نه نیست..اصلا بچه ی تو نیست..
مشت دستم بی هوا بالا رفت که بهار جیغ خفه ای کشید...اما با احساس درد،دست به کمرش برد و با ناله به دیوار تکیه زد..
-یه بار دیگه بهم جواب سر بالا بدی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی..این بچه ی کیه..؟
خودش رو کمی عقب کشید و با صدایی ضعیف و بی حال جواب داد:
-همون که شنیدی بچه ی تو نیست...
دندون غروچه ای کردم..واقعا تحمل لوس و ننر بازی های بهار رو نداشتم..
-بس کن بهار..خر خودتی ..مگه میشه تا همین دو ماه پیش کنار من باشی و به فاصله ی دوماه از مرد دیگه ای بچه دار شده باشی..؟خیمه شب بازیه مگه..؟
بهار دست روی گوش هاش گذاشت و نالید:
-بسه دست از سرم بردار..اصلا به تو چه...تو که بچه نمیخواستی پس دیگه دردت چیه ..یادت رفته کلی بهت التماس کردم اما تو مرغت یه پا داشت..حالا دنبال چی هستی..؟اصلا گیرم

مال تو باشه..من و تو مدت محرمیتمون تموم شده..تو رو به خیر و ما رو به سلامت..
-بچه ی من تو شکم توِا بعد برای من لغز میخونی..؟؟؟
-بسه عرفان دیوونه ام کردی..دوماهِ که از دستت فراری شدم ..که نتونی بلایی سر این بچه بیاری ..حالا حرف حسابت چیه..من که به کل از زندگیت بیرون رفتم..تمام چیزی که بعد از

یک سال از اون خونه با خودم آوردم همین بچه بود و بس..همین هم به من نمیبینی..آخه من از دست تو چیکار کنم..
-هیچی واقعیت رو بگو..

بهار با مشت های گره کرده جوشید:
-واقعیت رو..؟؟باشه ..این بچه دقیقا همون بچه است..همونی که تو خودت رو به آب وآتیش زدی تا بکشیش اما خدا نخواست و عمرش به دنیا بود..همون بچه ای که به خاطرش صبح

تا شب جیگر من رو خون کردی زنده موند و پا گرفت و حالا سه ماهشه..میفهمی..؟سه ماه..و نه تو،نه هیچ کس دیگه هم نمیتونه بهش صدمه بزنه...
از خشم زیاد پوزخند زدم..
-هه کور خوندی...فکر کردی چون تو شکمته..صحیح و سلامت به دنیا میاد ؟؟اصلا خدا رو چه دیدی شاید یه ماه دوماه دیگه خودت باعث سقطش شدی ..تو که دست به کشتنت خیلی

خوبه ..
بهار نالید:
-ای زبونت رو مار بگزه..برو بیرون عرفان..تروخدا برو ..من و تو دیگه هیچ صنمی با هم نداریم ..بذار به این بچه دلم خوش باشه..آخه بی انصاف من یه سال و نیم برای تو و صبا

زحمت کشیدم ..از زندگی و عمرم زدم و به پات ریختم..چرا قاتل جونم میشی..؟چرا میخوای تنها امید زندگیم رو ازم بگیری..
با کف دست به تخت سینه ام کوبیدم..
-من قاتل جونت شدم ..یا تویی که دوماه هیچ خبری ازت نیست ؟
با فکر به دلشوره های دو ماه گذشته سرد شدم و خشمم جای خودش رو به ناراحتی داد..بی حس رو تخت نشستم که بهار باز عقب کشید...
-دوماه آزگار با خودم فکر میکردم بهار الان کجاست..شب هاش رو چه جوری سر میکنه ..اصلا پیش کیه ..اون که کسی رو نداره ...حتی چند روزی زاغ سیاه کوروش رو چوب زدم که

نکنه رفتی پیشش اما تو هیچ جا نبودی ..مدام منتظر زنگ تلفن بودم اما همینکه شماره ی ناشناس میدیدم دست و پام میلرزید که نکنه خبر بدی راجع به بهار باشه ..

نکنه زنگ بزنن که بیا جنازه ی زنت رو شناسایی کن ..از فکر اینها دیوونه شدم ..دوماهِ مثل روانی ها یه پام کلانتریه و یه پام بیمارستان ..صبا هم تو این شرایط شده بود غوز بالا غوز

...بدبختی پشت بدبختی.. احسان..
دوباره خونم به جوش اومد:
-احسان نامرد هم میگفت نمیدونه کجایی..
-احسان نمیدونست..
سر بلند کردم که بهار تصحیح کرد:
-احسان واقعا خبر نداشت..امشب اولین شبی بود که همدیگه رو دیدیم ..من تازه پریروز به شیراز برگشتم..تو این مدت هیچ خبری از تو و احسان و صبا نداشتم..
-چی...؟شیراز نبودی..؟
-نه تهران بودم...
-تهران..؟خونه ی کی..؟
-دخترخاله ی مامانم..یه مدت هم خونه ی عمه ام..الان هم اومدم خونه ام رو بفروشم و برگردم ..این دو روز هم تو خونه ام بودم تا زنگ زدم به احسان و قسمش دادم بدون اینکه به

تو چیزی بگه بیاد رستوران که از شانس گند من اومدی و دیوونه شدی..
-دیوونه شدن نداشت..؟بعد از دوماه فیس تو فیس دوست صمیمیم میبینمت..حق ندارم قاطی کنم!؟!؟!
-نه..چون من و احسان رو خوب میشناسی..
-بله فکر میکردم خیلی خوب میشناسم اما این مال قبل از وقتی بود که جنابعالی فلنگو ببندی و دست من رو تو پوست گردو بذاری..
-خب حالا که چی..؟اصلا دلم خواست..تاوان قصاوت مردی که حتی حاضر نیست به بچه ی خودش رحم کنه همینه..
دوباره اون رگم داشت بالا میزد..از جا بلند شدم و فریاد زدم:

-خفه خون بگیر بهار ..نذار هرچی از دهنم در میاد بارت کنم..تو فکر کردی اینجا شهر هرته که هر غلطی خواستی انجام بدی..اصلا همین فردا میریم محضر.. یه رضایتنامه ی کتبی

ازت میگیرم ...بچه هم که به دنیا اومد ازت میگیرم تا بفهمی دنیا دست کیه..
بهار دوباره عقب نشست..اما نترسید بلکه جدی تر از همیشه گفت:
-تو غلط میکنی..اصلا من از تو جدا شدم..این بچه هم مال خودمه..به هیچ احد والناسی هم اجازه نمیدم براش تصمیم بگیره..
دست به کمر زدم..
-پس بفرمایید من اینجا چنارم که تو برای بچه ی من تصمیم بگیری..
-هرچی میخوای اسمش رو بذار ..تو نخواستیش من خواستمش..پس صاحب اول و آخرش منم ..
-فکر شناسنامه اش رو هم کردی..
چند ثانیه تو سکوت بهم خیره شد که پوزخندی زدم ..اما در آخر با چشمهایی بی حس گفت:
-دارم ازدواج میکنم..
-چی..؟
صدای غرولند پرستار بلند شد..
-ای بابا چه خبرتونه..این زن حالش خرابه ..بیا بیرون آقا...
بی اهمیت به حرف پرستار دوباره پرسیدم:
-چی گفتی..؟؟
-همینکه شنیدی...دارم ازدواج میکنم و مردی که قراره باهاش زیر یه سقف برم قبول کرده که به اسم خودش برای این بچه شناسنامه بگیره..
-تو غلط کردی و هفت جد و آبادت..فکر کردی من خام این حرفها می شم ؟تو کی تونستی شوهر پیدا کنی که اونقدر خاطر خواهت بشه که برای بچه ی تو شکمت هم شناسنامه

بگیره..؟
-این چیزها به تو مربوط نیست..فقط بهت گفتم تا توهم نزنی که کاره ی این بچه هستی..

-دهنتو ببند بهار..من یه نفر خام حرفهای تو نمیشم..
-دارم واقعیت رو میگم ..
دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد ..
-راستش رو میگی هان..؟پس همین الان بهش زنگ بزن..زنگ بزن ببینم تو این موقعیت حساس این بابای با جنم کجاست...
داد زد:
-گفتم که به تو ربطی نداره..این زندگی منه..
اینبار پرستار با اخم و تخم در رو باز کرد و غر زد:
-های آقا..با شمام...بیا بیرون بذار زنت دو دقیقه نفس بکشه..چی از جونش میخوای ..؟؟
داد زدم:
-بفرما بیرون این فضولی ها به شما نیومده..
زن با اخم های تو هم در رو بست و زیر لب گفت:
-مردم روانی شدن مثل سگ پاچه میگیره..
خواستم به سمتش برم که بهار تشر زد:
-عرفان..!!
کم مونده بود از زور عصبانیت همه چیز رو خرد و خاکشیر کنم..من اعصاب این کش مکش های بی جا رو نداشتم..زنی که شب قبل از رفتنش عاشقانه صدام کرده بود و در کنارم

بخواب رفته بود حالا هیچ شباهتی به این زن بیمار و تلخ زبان که مدام آسمون ریسمون بهم میبافت نداشت.. و من احمقانه تو باطن این زن دنبال بهار گذشته میگشتم...همینها هم

نمیذاشت درست فکر کنم..
به سمت تختش هجوم بردم:
-یالا بهش زنگ بزن..زنگ بزن دیگه..بذار صدای آقاتون رو بشنوم..
و کیف بالا سرش رو قاپیدم که بهار هم همزمان بند کیف رو کشید..

-داری چیکار میکنی..؟؟
-موبایلت رو بده..اصلا خودم زنگ میزنم ..
-چی میگی ..کیفمو ول کن ..
کیف رو به سرعت کشیدم..که بهار هم با کیف کشیده شد و تو عرض چشم بهم زدنی تخت برگشت و بهار هم همراه تخت روی زمین سقوط کرد..
فریاد بهار و صدای مهیب چپ شدن تخت اونقدر بلند بود که در اتاق به سرعت باز شد و دکتر و دو سه تا پرستار به سمت بهار هجوم آوردن...
بهت زده فقط به بهار نگاه میکردم که زیر شکمش رو گرفته بود و ناله میکرد..صداهای بلند و پرشتاب همه جا رو پرکرده بود..حتی به خوبی نمی تونستم صدای فحش های زیر لب

پرستاری که قبلا دیده بودم رو هم بشنوم ..
با ترس به سمتش رفتم که با دیدن خون روی زمین مات موندم و قدم هام ثابت شد..چشمهام داشت از کاسه بیرون میزد..من قبلا هم همچین حادثه ای رو با چشمهام دیده بودم ..

همون وقتی که بهار از پله های خونه ی قدیمیمون سرازیر شد و خون تمام فرش رو رنگین کرده بود...
نگاهم به سمت بهار چرخید..که نگاه بهار اول به صورت من و درنهایت به رد خون رسید..
صدای یا خدا گفتن بهار و دستهایی که به زور من رو از بهار دور میکردن با هم همزمان شد..اونقدر گیج بودم که حتی صحبت های خشمناک دکتر سفید پوش رو هم به درستی

نمیشنیدم..فقط میخواستم بدونم چه بلایی سر بهار و بچه ام اومده..بچه ای که صد در صد نمیخواستمش اما با دیدن خون جاری شده از بدن بهار اونقدر منقلبم کرده بود که حتی توان

حرکت رو هم نداشتم..
مرد داد و فریاد کرد و آخر سر با حراست بیمارستان تنهام گذاشت..
تکیه به دیوار زدم و نگاهم رو به دستهام دوختم

با همین دستهام بهار و بچه ام رو به خطر انداخته بودم..با همین دستها...
ناراحتی و یاسم سر به فلک گذاشت..آخه این چه کاری بود که انجام دادم؟من که میدونستم بچه مال منه..من که میدونستم تو این دو ماه پای هیچ مردی به زندگی بهار باز نشده پس با

این سرو صدا ها به کجا میخواستم برسم...؟؟
به اعتراف بهار..؟به دیدن خاری و بی کسیش..؟به اینکه خودم این نون رو تو دامنش گذاشتم و با اصرار بیش از حد فراریش دادم..؟؟
آخه عقلم کجا رفته بود ..این زن همسر من بود ..مادر بچه ام..
بی اراده به سمت در هجوم بردم..باید همین الان بهار رو میدیدم تا مطمئن میشدم بلایی سرشون نیومده اما دستهای مرد حائل راهم شد..
-آقا تمومش کن و صلوات بفرست..خوبیت نداره دست رو زن جماعت بلند کنی..میخوای پات به کلانتری باز بشه..!
دستش رو پس زدم:
-کاری ندارم فقط ببینم حالش خوبه..؟
مرد که پیرمرد مسنی بود بازوم رو کشید:
-بذار دکتر کارش رو کنه..خودم خبرش رو بهت میدم..بیا بریم حالت خوش نیست..خودت هم ممکنه از زور این همه فشار سکته کنی..
-آخه..
-بیا پسرم..من جای پدرتم..حرف من ریش سفید رو قبول کن..تو الان اعصابت سر جاش نیست دوباره یه کاری میکنی که پشیمونی به بار میاره..
حرفهای مرد اونقدر سردم کرد که با کشش بازوم پشت سرش کشیده شدم..کاری که نباید بشه شده بود و حالا بهار و بچه ی من با مرگ دسته و پنجه نرم میکردن..
****
"بهار"

دست خانم دکتر رو گرفتم..لک خون خشک شده روی دستم به شکل دردناکی مرگ فریماهم رو یاد آوری میکرد..

-خانم دکتر تو رو خدا راستش رو بهم بگید حالش خوبه..؟زنده میمونه..؟

زن دستگاه سونو رو دوباره چرخوند و بازهم حرفی نزد..

ناله زدم:

-خانم دکتر یه چیزی بگید..

اخم های دکتر از هم باز نمیشد و قلب من تندتر از همیشه تپید..حس میکردم کم مونده از استرس و دلواپسی تمام امعاء و احشاء بدنم از دهنم بیرون بریزه..

دکتر درنهایت دکمه ای رو زد که صدای پرتپش قلب از بلند گو پخش شد..

نفس راحتی از ته سینه کشیدم..جنین در بطنم سالم بود و قلبش به تندی و پرقدرت میکوبید..

لبخند آرومی روی لبم نشست..شکر خدا که سالم بود..که هنوز بود و مثل فریماهم میون کلی غصه رهام نکرده بود..

کف دستم رو روی پهلوم گذاشتم و نفس گرفتم..

-میبینی که الحمدالله حالش خوبه اما خون ریزیت به خاطر جفته..میدونستی جفت پایئن تر از حد معموله..؟

با غصه سر تکون دادم..خودم بهتر از هرکسی میدونستم که یه چینی بند زده در رحمم دارم و یه راه سخت پیش رو ..اما با دونستن همه اینها بازهم حاضر بودم تمام زندگیم رو خرج این

بچه ی رنجور کنم..

-چرا مراقب خودت نیستی..؟تو شرایطتت بحرانیه..باید استراحت مطلق کنی..ولی با این شرایطی که میبینم بعید میدونم..خونواده ات کجان..مادرت..پدرت..؟

-ندارم خانم دکتر..

-مگه میشه ؟بالاخره خاله ای عمه ای مادربزرگی..کسی باید باشه که بتونه ازت مراقبت کنه ..

با درد به در بسته شده ی اتاق نگاه کردم

-به جز مردی که این بلا رو به سرم آورد کس دیگه ای نیست..

دکتر نفسش رو با ناراحتی فوت کرد و دستمال لوله ای رو به دستم داد..
-شکمت رو پاک کن..
با کوله باری پر از درد مایع لزجی که روی شکمم بود رو تمیز کردم و به خودم قول دادم اولین کاری که تونستم انجام بدم حموم کردن باشه..با این بدن سراسر خون و نجس حالم از

خودم بهم میخورد..
با کمک پرستار روی تخت نشستم و دکمه های مانتوم رو بستم که یه تقه به در خورد و پیرمرد مو گندمی با(بله بیا تو)قدم به اتاق گذاشت..
-خانم دکتر شوهر این خانم خیلی نگرانه..میتونه دو دقیقه زنش رو ببینه..
خانم دکتر ابرو در هم کشید..
-ببینه که چی بشه..بزنه بکشتشون..؟
پیرمرد خنده ی ملایمی کرد..چقدر هاله ی نورانی دور این پیرمرد میچرخید ..
-نه بابا جان این آدمی که من میبینم اگه از غصه پس نیفته دست به این زن و بچه نمیزنه..
-بابا رحیم شما که خودت دیدی چه بلایی سر این دختر آورد ..اصلا زنگ بزن کلانتری تا بیان چوب تو آستینش کنن..یه زن بی کس و کارپیدا کرده که دست روش بلند کنه..؟
-شرمنده است خانم دکتر شما بیشتر چوب کاریش نکن..
دکتر نگاهی به من انداخت که بی صدا تنها بهش دیده دوختم..با سر پرسید چیکار کنم..سرخم کردم که بیاد..بیاد و دسته گلش رو ببینه شاید متحول بشه و دست از این کله شق بازی

ها برداره که بالاخره بچه اش رو بپذیره
دکتر با ناراحتی گفت:
-بگو بیاد اما وای به حالش اگه عربده کشی راه بندازه و تن و بدن این دختر رو بلرزونه..
پیرمرد به تندی رفت و دقیقه های بعد عرفان با شونه هایی آویزون و صورتی بیش از حد گرفته کنار دیوار ایستاده بود و به شکمم نگاه میکرد..به شکمی که هنوز هیچ تصویر واضحی از

جنین داخلش نشون نمیداد..

با تشر رفتن خانم دکتر سر بلند کرد:
-با شمام آقا..شنیدید چی میگم..؟خانمتون حاملگی پرخطر داره..جفت پائینه...
نگاه عرفان به آنی به سمت صورتم چرخید..هردو یاد یه چیز افتاده بودیم ..حاملگی قبلیم..فریماه..جفت پائین...
-گوش میدید؟
عرفان مثل بچه های خطاکار دوباره نگاه چرخوند...
-بله بله بفرمائید..
-باید استراحت مطلق کنه..اون هم دوماه..حق نداره از جاش تکون بخوره..حتی برای توالت و حموم کردن هم باید کمکش کنید..خم و راست شدن به هیچ عنوان..حتی نمیخوام یه

قاشق بلند کنه..شده براش پرستار میگیرید بیست و چهار ساعته باید مراقبش باشید..با بلایی که الان سرش اومده خطر سقط بچه چند برابر شده..
دکتر سکوت کرد وبا چشمهای باریک شده پرسید:
-متوجه عرایض بنده شدید؟
عرفان سر به زیر تنها تائید کرد..
-این دوماه هرهفته برای چکاب میاریدش ..ازش پرسیدم میگه کسی رو نداره ..پس تمام بار مسئولیت این بچه و سلامتی خانمتون رو دوش شماست..اگه واقعا بهش علاقه دارید و

سلامتیشون براتون مهمه باید مثل جفت چشمهاتون مراقبش باشید..
-چشم حتما..
دکتر با بدگمانی تنها نگاهی به من و عرفان کرد
-موعد چکاب بعدی رو با پذیرش هماهنگ کنید..سرمش که تموم شد میتونید ببریدش اما در کمال احتیاط...
عرفان بازهم تایید کرد و دکتر درنهایت بدون هیچ اطمینانی من و عرفان رو باهم تنها گذاشت..

عرفان با شرمندگی چند قدم جلو اومد..کاملا مشخص بود تا چه حد از کرده اش پشیمونه..اما من پشیمونی نمیخواستم..من فقط یه شناسنامه برای بچه ام میخواستم..یه هویت از پدرش

..اونوقت بود که دست بچه ام رو میگرفتم و از این زندگی جهنمی بیرون میرفتم..
-حالت بهتره..؟
لبخند تلخی زدم..حال بهتر..؟قرار بود با این همه درد بهتر هم باشم..؟؟
-من..؟من شرمنده ام ..نمیخواستم این اتفاق بیفته...
به برندگی گفتم:
-اتفاقا از خدات بود این بچه بمیره...
-بهار...
شماتت گر اسمم رو برد..
-دروغ میگم..؟مگه نمیخواستی سقطش کنی ..این مدل کشتن با سقط کردن چه فرقی با هم داره ..؟
-میدونی که از قصد نبود..
-نبود اما اگه این بچه می مرد به آرزوت میرسیدی...
رو لبه ی تخت نشست و نگاهش رو به زیر دوخت..
-نه
با گیجی نگاهش کردم که نگاهش رو به زمینی که تازه طی کشیده بودن دوخت و ادامه داد:
-با دیدن شرایطتت و اینکه نزدیک بود به خاطر حماقت من این بچه رو هم از دست بدی تازه فهمیدم که راضی به مرگش نیستم..
احساس کردم قفسه ی سینه ام بازتر شد..بالاخره روح اون عرفانِ مهربونِ گذشته تو جسم این عرفان قسی القلب حلول کرده بود..
راضی به مرگش نبود...خدایا شکر ..صدهزار مرتبه شکر..عرفان بالاخره این بچه رو پذیرفت..
ولی وقت کوتاه اومدن نبود..باید همین الان که شرمزده و ناراحت بود قول یه شناسنامه رو ازش میگرفتم..نصف بیشتر راه رو رفته بودم و تنها چند قدم تا هدف آخرم فاصله داشتم...
-دروغ میگی...فقط دنبال یه راهی تا من و این بچه رو به درک واصل کنی...

عرفان به سنگینی نگاهم کرد:
-حرف دهنتو مزمزه کن..مگه من قاتلم که بخوام سر شما دو تا رو زیر آب کنم !!قبول کن با کاری که تو کردی جز این عکس العمل ازم انتظار نمیرفت ..تو فرار کردی بهار ..دو ماه

زندگی منو جهنم کردی ..نه شب داشتم نه روز..واقعا تو این مدت دلت برای من وصبا تنگ نشده بود؟؟؟مگه من ازت چی خواستم؟؟ اینکه بهم اجازه بدی اول زندگیمون رو نرمال کنم

بعد به فکر بچه باشیم...
جوشیدم:
-نه تو حرفت چیز دیگه ای بود..اصلا بچه نمیخواستی..
نفسی از ته سینه کشید
-حقیقتش رو بخوای الان هم نمیخوام..هیچ وقت دیگه هم نمیخوام..اما الان مجبورم...نمیتونم باعث به خطر افتادن تو و این بچه بشم..میخوای نگهش داری؟ باشه...اما این رو بدون

که پدر اول و آخر این بچه منم اگه بدنیا اومد اجازه نمیدم مثل این دوماه دمتو بذاری رو کولتو در بری..همه ی مسئولیت این بچه بین من و تو نصف میشه..
با دودلی پرسیدم:
-پس براش شناسنامه میگیری..؟
سر فرود آورد ..که انگار یه تخته سنگ بزرگ رو از رو شونه هام برداشتن...واقعا که گذروندن این دو ماه با فکر و خیال هویت بی نام و نشون بچه ام سخت و زجرآور بود..
نفس راحتی کشیدم ..بالاخره قبول کرد وجود این بچه رو بپذیره..
-تو این مدت هیچ کاری بهت ندارم ..استراحت مطلقی،بهت کمک میکنم ..اصلا به احسان میگم کارهای شرکت رو تو خونه انجام میدم ..اما این رو بدون دیگه به چشم همسرم بهت

نگاه نمیکنم ..تو فقط و فقط میشی مادر بچه ام..مادری که دیگه پیش من هیچ ارج و قربی نداره..

دلم شکست..صدای شکستنش اونقدر بلند بود که حس کردم تمام عالم شنید و عرفان نشنید...بغض کردم..چقدر بی رحم بود این مرد..
با همون بغض خفه شده برنده گفتم:
-چون جون این بچه رو با فرار کردنم نجات دادم منو همسر خودت نمیدونی و به چشم یه زن بهم نگاه نمیکنی!!!
عرفان تنها به پنجره نگاه میکرد:
-به من نگاه کن عرفان...اگه همون موقع به حرفت گوش میدادم و بچه رو سقط میکردم..میشدم خانم خونه ات که یه ماه بعد موعد صیغه سر بیاد و با خیال راحت با یه تیپا بیرونم

کنی..اما حالا که با هزار تا بدبختی بچه ی تو رو ...هم خونت رو از مرگ نجات دادم شدم خار چشمت؟؟؟خیلی بی انصافی عرفان..
بغضم بالاتر اومد...عرفان بی انصاف بی مروت...
-باشه...قبول..مهرت رو میبری...من هم مهرم رو میبُرم..از هر دستی بدی از همون دست میگیری...اصلا همون بهتر..همون بهتر که ذاتت رو نشون دادی..وگرنه معلوم نبود منِ خر تا

کجا به پای توی سنگدل میشستم و بعد هم خیلی راحت از زندگیت بیرونم میکردی..
ترجیح میدم به جای دل بستن به مرد بی عاطفه ای مثل تو تنها مادر بچه ات باشم ..اما یه حرف رو تو گوشت فرو کن عرفان...احترامم رو نگه دار...درسته که تا حالا هرکاری کردی

حرفی نزدم و مثل یه بز اَخوش زندگیم رو به پات ریختم اما از اینجا به بعد دیگه سکوت نمیکنم...دیگه اجازه نمیدم برام تعین تکلیف کنی...نمیخوای دوستم داشته باشی؟باشه من

محتاج دست نوازشت نیستم ..همین بچه برای من بسه..فقط بهم کمک کن بزرگش کنم،همین...
نگاه عجیب عرفان روی صورتم خیره موند..این نگاه از اون نگاه های عجیب و ترسناک بود که هیچ وقت معنی شون رو نمیفهمیدم..سعی کردم سر از این نگاه پرنفوذ در بیارم.. اصلا

بفهمم چی تو ذهنشه که داره این جوری با چشمهاش تمام جز جز بدنم رو تکه پاره میکنه اما نفهمیدم و بالاخره نگاه عرفان از صورتم جدا شد و به سرم توی دستم رسید..
-سرمت تموم شد میرم پرستار رو صدا کنم..
صدا زدم:
-عرفان جوابم چی شد؟
اما عرفان بدون حتی کوچکترین مکثی در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت...نفس خسته ام رو بیرون فرستادم...انگار که از یه نبرد هولناک جون سالم به در برده بودم...و هنوز هم،راه

خیلی دشواری رو در پیش رو داشتم و نمیدونستم قراره به کجا برسم...فقط خوشحال بودم که هویت و جون بچه ام رو نجات دادم..
سر بلند کردم به سمت سقف پر از مهتابی اتاق اورژانس...و خدا رو زیر لب شکر کردم..
این بهترین و بدترین اتفاقی بود که برام افتاد ..هویت بچه ام بهترین اتفاق و جدایی از محبت های تموم نشدنی عرفان بدترین اتفاقی بود که تو این شب وهم آور برام اتفاق افتاده بود...
***

زندگی بازی های عجیبی داشت..گاهی با تمام وجود چیزی رو میخوای و بهش نمیرسی ...و گاهی هم میرسی و میبینی دیگه هیچ اشتیاقی برای رسیدن نداری.
زندگی من هم همین طور شده بود..حالا تقریبا بعد از دو سال داشتم به همسری عرفان در میومدم حالا دیگه حرفی از صیغه و محرمیت چند ماهه نبود..حتی حرفی از مشروعیت

موقت..حالا دیگه قانونی قانونی بودم..شرعی و عرفی و شناسنامه ای..
همسر عرفان میشدم اون هم تو یه روز آفتابی،...وآسمونی که یک دست آبی بود..و صبا با لباس چین چینی رنگارنگ دورم میچرخید و میخندید..
حالا داشتم به همون آرزوی دیرینه ام میرسیدم..به اون آرزویی که خیلی شبها با رویا بافتن هاش به خواب میرفتم..اما ته دلم خوش نبود..لبخند روی لبم از ته دل نبود..اصلا لبخندی

نبود که از ته دل باشه..

داشتم ازدواج میکردم اون هم تنها به خاطر شناسنامه ی بچه ام..نه خبری از عشق و علاقه بود..نه از محبت قلبی..قرار بود تنها مادر یه خونواده باشم..نه همسر کسی،قرار بود مادر بچه

ی عرفان باشم بی حرف پیش..نه همدمش..اصلا قرار بود زن نباشم..مادر باشم و بس ..سکوت کنم و بس..محبت نبینم و.....بس.
و من میترسیدم از عاقبت این ازدواجی که زن بودنم،درش مهم نبود..مهم مادر بودنم بود ..مهم بچه ی در رحمم بود و بس..دیگه حتی دل عرفان رو هم نداشتم..
اینبار حس میکردم بیشتر از بار قبل از عرفان دور شدم..عرفان هم به سکون رسیده بود و من به شدت میترسیدم که اینبار واقعا تنها بشم..که دیگه نتونم دل عرفان رو بدست بیارم..چرا

که با فرارم تمام اعتمادی که ذره به ذره تو دو سال گذشته جمع کرده بودم از بین برده بودم ومن حتی ذره ای امید برای از نو ساختن رابطه امون نداشتم..
احسان شاهد عقدمون بود هر چند سرسنگین و با اخم های درهم رفته ..از گذشته ی بین من و عرفان خبر داشت یا نه رو نمیدونستم..یا حتی از حاملگی من..نمیدونستم و قلبم به درد

میومد که دیگه حتی پشتیبانی برادرم رو هم ندارم..
بله گفتم و برای بار دوم همسر قانونی عرفان شدم..چه زندگی عجیبی..سه بار..با سه حس متفاوت به عرفان بله گفته بودم و هنوز هم بعد از پیمودن این مسیر طولانی مطمئن نبودم که

آیا این بله دوام پیدا میکنه یا بعد از بدنیا اومدن بچه ام با چند تا جمله ی عربی بازهم فسخ میشه..
اما شادتر از همه ما صبا بود که میخندید و دورم میچرخید و دلم رو تنها اندکی گرم میکرد....این ازدواج هرچیز بدی که داشت به همیشه داشتن صبا می ارزید..
نفسی گرفتم و به سرعت صفحه ها رو یکی پشت دیگری امضا کردم..چقدر تفاوت بود بین امضا کردن بار قبلی و اینبار...و من چقدر خسته بودم تو شروع این راه..
به واقع که دیگه نایی برای جنگیدن نداشتم..من تنها سکون میخواستم و سکوت..دلم میخواست مثل یه دوره گرد تنها..یه گوشه ی دنج و خلوت پیدا کنم و کمی بیاسایم ..

عرفان به سنگینی امضا کرد و حتی به طعنه ی محضر دار هم اهمیتی نداد..واقعا ما داشتیم ازدواج میکردیم..؟؟
چه ازدواج احمقانه ای..دل های سرد ما هم راضی به این ازدواج سراسر اجباری نبود..تنها صبا راضی بود و بس.
و زندگی زناشویی سوم من به همین راحتی و درعین حال دشواری شروع شد..
***
-تو اخرین شبی که باهم بودیم از حامله بودنت خبر داشتی ..؟
تو پارک نشسته بودیم وصبا با دختری همسن وسال خودش دنبال بازی میکرد ..
برگشتم به سمت عرفان که بدون نگاه کردن به من منتظر جواب سوالش بود ..نفس پرصدایی کشیدم وبهش خیره شدم ..واقعا توی دنیا زنی مثل من واله وشیدا پیدا میشد ..مثل من

مظلوم وپشیمون ..!!
بازهم تو دلم گفتم ..
(تو این بلا رو به سرش اوردی ..تو از اون عرفان عاشق این سنگدل رو ساختی ..تو حتی همین الان هم اشتباه کردی وهمون اندک اعتمادش رو بافرارت به اتیش کشوندی ..)
نگاه عرفان که به سمتم چرخید خیره تو چشمهاش بالاخره جواب دادم ..
-قبل تر از اون میدونستم ..دقیقا همون روزی که برام دسته گل گرفتی فهمیدم که حامله ام ..یادته ؟..
با یاد اوری اون روز نگاه گرفتم وبه زیر پام چشم دوختم...
-میخواستم همه چی رو بهت بگم..بگم که حامله ام..اما تو حتی به حرفهای من گوش نکردی..گل هایی که آورده بودی زیر پات له کردی..یادته عرفان..؟تو منو مجبور به تصمیم

گیری و رفتن کردی ..
عرفان زمزمه کرد:
-حالا راضی شدی..؟

با تاخیر سر بالا آوردم...
(راضی بودم..؟نه نبودم..من عرفان و بچه ام رو باهم میخواستم..بدون هر کدوم از اینها زندگی برام تاریک میشد)
صادقانه گفتم:
-نه راضی نیستم...
-پس اون همه اصرارت برای چی بود..؟
-برای دلم..برای این حق مادری که داره خفه ام میکنه...تو هیچ وقت دردِ دل منو نفهمیدی..تو اصلا نمیدونی که اگه جای من بودی چه زندگی سختی رو میگذروندی..اونوقت اگه مثل

من مادر میشدی میفهمیدی خدا چه نعمتی بهت داده...نمیتونستم عرفان...قبول کن نمیتونستم این موهبت خدا رو هم با دستهای خودم بکشم..چه جوری توقع داشتی بعد از تمام اون

عذاب وجدانی که کشیدم بازهم یه بچه ی دیگه ام رو بکشم...
-پس خوش به سعادتت...دیگه دردت چیه..؟
با همون چشمهای نمناک زمزمه کردم:
-دردم تویی...
نگاه عرفان مردد شد...
-تویی که میگی مادر بچه ات باشم نه همسرت...
پوزخندی زد و دل خون من رو خون تر کرد..
با حسرت پیش خودم گفتم:
(دیگه براش مهم نیستم..دیگه براش ارزش ندارم..)
عرفان نگاه گرفت..و به سردی گفت:
-پس خودت میدونی..
گونه ام تر شد و با بغض نجوا کردم..

-آره خودم بهتر از هرکسی میدونم با فرارم چه بلایی سر رابطه امون آوردم..اما باور کن چاره ای نداشتم...اگه میموندم مجبورم میکردی بچه ام رو سقط کنم..من مجبور بودم عرفان..

-پس خودت هم میدونی که میتونستی بمونی و باهام حرف بزنی..ولی تو راحت ترین راه رو انتخاب کردی..تو فقط به فکر خودت و اون عذاب وجدان مسخره ات بودی ..

-بسه عرفان..امروز ناسلامتی روز ازدواج من وتوِا ..

-هه ..نگو که این کاغذ بازی ها رو باور کردی ..!

با سرانگشت به قلبش زد..

-اصل قلب آدمه که باید به خاطرش ازدواج کرد..نه شناسنامه ی بچه...

وامونده‌م و ماتم برد ..چقدر بی رحم بود..حتی تو این روز مثلا مبارک و فرخنده هم حاضر نبود دست از تلخ گویی هاش برداره..

نفسی گرفت و از جا بلند شد..

-بلند شو خانم مادر..میترسم بچه اتون بچاد..

قدم برداشت که مچ دستش رو گرفتم..

نگاه عرفان تو نگاهم قفل شد و یه قطره اشک دیگه از چشم من سرازیر..

من این نگاه سرد رو نمیخواستم من همون عرفان مهربون شب قبل از رفتنم رو میخواستم ..همونی که لب زده بود که بیشتر از من دوستم داره ..

-عرفان باهام تلخی نکن..زخم نزن..بد نباش..من دیگه تو این دنیا به جز تو کسی رو ندارم ..

فکش منقبض شد و نگاهش تلخ..بند دستم رو باز کرد و با خشونت غرید:

-بهتره بگی جز بچه ی تو شکمت کسی رو نداری...این رو تو گوشت فرو کن بهار..من دیگه همسری به اسم بهار ندارم..به دنیای مادرانه ی جدیدت خوش اومدی...

و به سمت صبا رفت..صورتم رو تو دستهام گرفتم و چشم بستم..انگار که این جنگ هیچ وقت تمومی نداشت..

***

به سختی روی مبل نشستم و روی پهلوم دست کشیدم..درد داشتم و از طرف دیگه روحیه ام خراب شده بود..حس میکردم حالم اصلا رو به راه نیست ..

عرفان برق آشپزخونه رو خاموش کرد و با یه فنجوی چایی کنارم رو مبل نشست..
مدت زیادی از قانون های عجیب و غریب عرفان و منم منم کردن هاش نمیگذشت..از اینکه تنها مادر بچه اش هستم و بس..اینکه دیگه من رو به چشم همسر خودش نمیبینه..
با ناراحتی رو برگردوندم و به سختی خودم رو جا به جا کردم تا از عرفان فاصله بگیرم..
-حالت خوبه بهار..؟رنگ و روت پریده..
با درد تک کلمه ای جواب دادم:
-خوبم..
دست دراز کرد به سمتم که خودم رو جمع کردم و دستم رو عقب کشیدم..دست عرفان میون راه ثابت موند
-چی شده بهار ..؟
با بی حوصلگی گفتم:
-حوصله ندارم
-درد داری..؟
و خودشو به سمتم جلو کشید که با اخم های درهم بهش نگاه کردم..عرفان ابرو بالا انداخت
-چیه..؟چرا اخم کردی..؟
دندون هامو روی هم فشردم..درد داشتم..ناراحت و معذب بودم و بدتر از همه عصبانی شده بودم..تمام حرفهای عرفان به یادم میومد..
(-تو فقط مادر بچه امی ..دیگه به چشم یه زن بهت نگاه نمیکنم..)
نفس پرحرصی کشیدم..
-میشه ازم فاصله بگیری ..؟
-چی...؟
-این همه مبل تو این اتاقه..برو رو یه مبل دیگه بشین ..
-چی داری میگی بهار ..؟
و باز هم دستشو به سمتم دراز کرد که دستمو عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:
-ولم کن..نمیخوام دستمو بگیری..

عرفان هاج و واج از واکنش من تنها اسمم رو برد..
به سختی به مبل تکیه زدم و جوشیدم
-برای چی میخوای دستمو بگیری..؟مگه نگفتی من رو به چشم زنت نمیبینی ..؟پس این نازو نوازش چیه ..؟مگه من ملعبه ی دستتم که هر وقت عشقت کشید سراغم بیایی و هر وقت

هم دلت خواست برام نطق کنی که فقط مادر بچه اتم..؟
-چت شده بهار..؟مگه من چیکار کردم ..؟دیدم درد داری ناراحتی.. خواستم آرومت کنم ..
-نمیخوام ..میفهمی ..؟دوست ندارم بهم دست بزنی ..
-مگه فقط تو مهمی ..اون بچه چی ..؟
-بچه ..؟کدوم بچه ..؟همونی که میخواستی بکشیش ..؟
عرفان غرید:
-بهار ..!!
چشمهام رو با حرص بستم..
-حتی اگه به خاطر بچه هم باشه الان نه ..هنوز که به دنیا نیومده ..هر وقت بچه ات رو گذاشتم تو بغلت هر چقدر که خواستی ناز و نوازشش کن..
عرفان باز هم سعی کرد دستش رو به دور شونه ام گره بزنه که با عصبانیت از جا بلند شدم..عرفان هم با من قیام کرد..
-یواش بهار کمرت میگیره ..
به دردی که تو کمرم پیچید اهمیتی ندادم و گفتم:
-دست از سرم بردار عرفان ..این چه رفتاریه که با من داری ..یه بار عصبانی هستی میگی من زنت نیستم ..الان کیفت کوکه مدام میچسبی بهم و میخوای دستم رو بگیری ..تو راجع

به من چی فکر کردی ..؟یه بازیچه ..؟یه عروسک فرنگی ..؟تو حتی تکلیفت با خودت هم مشخص نیست ..هر نیش و کنایه ای خواستی بهم زدی..حالا ؟؟
-بس کن بهار ..دیگه داری شورشو درمیاری..

-من یا تو؟که هر وقت هوس کردی میای سراغ من؟ ..فکر کردی دم دستیم...یه زن خراب که هر وقت خواستی نوازشش کنی..؟نه عرفان..خوب گوشهات رو باز کن ..من محتاج دست

نوازشت نیستم ..بذار این بچه به دنیا بیاد از زندگیت میرم بیرون اونوقت با خیال راحت ازدواج کن .. عرفان شوکه شد ..

-چی ..؟؟؟ ازدواج کنم ..؟تو واقعا میخوای من ازدواج کنم ..به این راحتی ..؟

نفس گرفتم ..عصبانی بودم و به خاطر این عصبانیت هرحرفی که به دهنم میرسید رو میگفتم ..چرخیدم و پشت به عرفان گفتم:

-دیگه چیکار کنم ..شاید اگه تو ازدواج کنی دست از سر من واین بچه برداری ..

صدای پوزخند عرفان باعث شد برگردم ..

-هه ..ازدوواج کنم و بچه رو به تو بدم؟..من خوش ندارم بچه ام بدون پدر بزرگ بشه ..کور خوندی بهار ..بچه ی من با پدرش بزرگ میشه ..

از عصبانت دستهام مشت شد..

-فکر نکن بهت اجازه میدم این بچه رو ازم دور کنی ..نه بهار این پنبه رو ازتو گوشت دربیار ..بچه ی من مال منه ..پیش من هم میمونه ..الان هم که خواستم نوازشت کنم به خاطر

محبتیه که به این بچه دارم ..پس فکرای بی خودی نکن ..

از کنارم گذشت و به سمت اطاق خواب رفت که با حرص کوسن روی مبل رو برداشتم و به سمتش پرت کردم ..عرفان ایستاد که با مشتهای گره کرده جوشیدم:

-دست از این مسخره بازی بردار ..تو تکلیفت با خودت هم مشخص نیست ..

ولی عرفان بی اهمیت نسبت به حرفم دوباره به راه افتاد و پشت در اتاق گم شد ..

مثل جنگجویی که تازه از نبرد برگشته بی حس و حال روی مبل ولو شدم و به لیوان سرد شده ی چایی روی میز خیره شدم..

ای کاش عرفان تکلیفش رو با من و خودش مشخص میکرد..من که میدونستم دست دراز کردن چه نیتی پشت سرش داره..پس چرا نمیخواست واقعیت رو قبول کنه ..اینکه هنوز هم

دوستم داره و نگرانمه و من رو تنها به چشم مادر بچه اش نمیبینه..
لیوان چایی رو به دست گرفتم و آه خسته ای کشیدم ..
عرفان نامرد...حتی نذاشت با این حال بد از نوشیدن این چایی لذت ببرم..
***

روزها میگذشت و من زیر سایه ی سنگین عرفان طفلش رو بزرگ میکردم و برای طفل دیگه اش مادری میکردم..روزها میگذشت..گاهی به خوشی و شادی...و گاهی به سردی های

بیش ازحد عرفان..
یه وقتهایی دوست داشتم دستهام رو به دور گردنش حلقه کنم و مثل همون شب قبل از رفتنم به دورش بچرخم و بگردم...و گاهی دوست داشتم ساکم رو ببندم و با نازک بدنم فرار کنم

و از زندگیش بیرون برم..
مانتوم رو به تن کردم تا برای خرید بیرون برم..اما وقتی تو آینه به خودم و شکم برآمده ام نگاه کردم از رفتن پیشمون شدم..همینم مونده بود تا با این شکم..هن هن کنان تو

خیابون...خریدهام رو با خودم این طرف و اون طرف بکشم..
دکمه هام رو باز کردم و روی عسلی جلوی میز توالت نشستم..عرفان بی فکر..میدید مانتوم تنگ شده یه بار به زبون نمی آورد برام لباس جدید بخره..حالا اگه برای صبا بود..قبل از بهار

و پاییز و زمستون خرید میکرد..
به زن تو آینه نگاه کردم صورتم مثل بار قبل ورم کرده بود...یاد هفته ی پیش افتادم که برای سونوگرافی پیش دکتر رفته بودم ..از خوشی یادآوری اون روز ته دلم ضعف رفت و سرمو

میون شونه هام جمع کردم..

دختر بود ..بچه ی در بطنم دختر بود..دختری مثل فریماه از دست رفته ام..آخ خدا کرمت رو شکر ..فریماهم رو از دست دادم و تو دوباره بهم لطف کردی و برگ گل دیگه ای رو تو

دامنم گذاشتی ..
ممنونتم خدا..ممنونم که همچین محبتی درحقم کردی ..چه جوری شکر رحمتت رو به جا بیارم ..چه جوری ازت تشکر کنم..؟؟
دست رو شکمم گذاشتم..جنین من دختری بود از جنس فریماهم ..
اسمی تو ذهنم بالا و پایین شد ..فریال ..
صبا در رو بازکرد ..
-خاله نمیریم ..؟
دستهام رو برای در آغوش کشیدنش باز کردم..صبا به سمتم دویید که با دیدن شکمم قدم هاش کند شد و به آرومی تو آغوشم نشست..محکم به خودم چسبوندمش ..
-نمیشه بریم بیرون عزیزم ..خواهرت چاقه و چله شده ..به خاطر همین خاله لباس مناسب نداره ..
صبا چرخید به سمتم و کف دستشو رو شکمم گذاشت ..
-پس کی به دنیا میاد خاله..؟
-چشم رو هم بذاری میاد..
صبا رو چرخوندم به سمت خودم و گفتم:
-راستی یه اسم به ذهنم رسیده..
صبا با اشتیاق پرسید:
-چی خاله ..؟
-فریال ..قشنگه ..؟
صبا لبخند زد..خوشش اومده بود ..
-آره قشنگه خاله ..
-پس از این به بعد اسم نی نی خاله فریاله ..باشه ..؟
-اوهوم ..

بوسه ای روی لپهای آب رفته اش زدم و دوباره بغلش کردم ..و با خودم عهد کردم شب حتما با عرفان صحبت کنم تا با هم به خرید بریم..

***

بشقاب ها رو روی سینک ظرفشویی گذاشتم و کنار عرفان دور میز ناهارخوری نشستم ..

-عرفان لباسهام تنگ شده ..فردا میایی بریم خرید ..؟

عرفان با سرچنگال..پیاز غذا رو سوا کرد که غر زدم:

-سوا نکن ..مگه بچه دوساله ای ..

ولی عرفان بی توجه به حرفم گفت:

-فردا وقت ندارم ..پس فردا هم ..

-چی ..؟

آب پاکی رو ریخت رو دستم

-تا آخر هفته فکر نکنم وقت کنم ..

-مگه میشه..؟من لباس ندارم ..با چی برم بیرون ..؟

-فعلا با همینها برو تا هفته ی دیگه خدا بزرگه..سرم خلوت میشه میریم ..

انگار یه سطل آب جوش روم ریختن ..دلم میخواست از این همه خونسردیش سرمو به دیوار بکوبم ..با ناراحتی گفتم:

-یعنی تو یه ساعت برای زن و بچه ات وقت نداری..؟میخوای باور کنم عرفان..؟

عرفان بالاخره دست از سر پیاز داغ خورشت برداشت و سرشو بلند کرد..

-چته تو ..؟چرا اینقدر زود داغ میکنی..؟من که حرفی نزدم..میگم فعلا وقت ندارم درکم کن ..

اونقدر عصبانی بودم که حس میکردم مغزم درحال انفجاره ..

-درکت کنم ..؟مگه تو منو درک میکنی که من تو رو درک کنم ..؟من امروز به خاطر تنگ شدن مانتوم نتونستم پامو از درخونه بیرون بذارم..بعد تو میگی تا هفته ی دیگه وقت نداری و

توقع داری درکت هم کنم ..؟

آخه یه چیزی بگو با عقل جور دربیاد..صبح نمیتونی بریم ..عصر بریم..عصر نمیتونی شب بریم ..نه اینکه کلا بزنی زیر همه چیزو بگی چون من وقت ندارم برای زن و بچه ام خرج کنم

تا هفته ی دیگه خونه بشین..
نفسی گرفتم و مسلسل وار ادامه دادم:
-اصلا میدونی چیه عرفان..؟برات مهم نیستیم ..نه من ..نه این بچه ..همه اش میگی چرا پای صبا رو وسط میکشی ..اما یه نگاه به برخورد خودت با صبا و من نمیکنی..تابستون

زمستون نشده لباس و کیف و کفشش رو قبل ازموعد میخری..مبادا بچه ات لباس مناسب نداشته باشه ..اما برات مهم نیست که زنت لباس مناسب نداره..منو نمیبینی عرفان..نیازهای

منو نمیبینی ..درکم نمیکنی ..بعد توقع داری همه جوره باهات کنار بیام و درکت کنم ..
اونقدر عصبانی بودم که اگه باز هم همونجا میموندم ممکن بود یه بلایی سرخودم و بچه ام بیاد..از جا بلند شدم و حرف آخرمو زدم:
-فکر نکن بی دست و پام و منتظرت میمونم تا هفته ی دیگه مرحمت کنی و برای زن و بچه ات وقت جور کنی..من فقط به خاطر صبا بهت گفتم وگرنه خودم اونقدر تواناییش رو دارم

که برای دو دست لباس منت آدم بی عاطفه ای مثل تو رو نکشم
-بهار ..
از در بیرون رفتم و همزمان گفتم:
-دیگه چیزی نمیخوام بشنوم..شما به کار و زندگیت برس منم به بچه داریم..
و در رو پشت سرم کوبیدم...
با خودم عهد کردم همین فردا چند دست لباس مناسب تهیه کنم ..چه عرفان برام وقت جور میکرد ..چه نه ..

صبح فردا صبا رو پیش فرنگیس خانم گذاشتم و راهی بازار شدم..تمام مدت خون خونم رو میخورد میدونستم نباید حرص بخورم اما نمیتونستم جلوی افکار موذی که تو ذهنم جولان

میداد رو بگیرم ..اینکه من و این بچه پشیزی برای عرفان ارزش نداریم ..اینکه باید با واقعیت کنار بیام ..صبا مهمترین و مهمترین و مهمترین بخش زندگی عرفانه و من و بچه ام جزئی

ترین و جزئی ترین و جزئی ترین بخش زندگیش..
شاید تو یه برهه ای از زندگیش جایگاه مهمی پیدا میکردیم..اما اصل تغییر ناپذیر زندگی عرفان این بود و من کاری از دستم بر نمی اومد ..
خیابون ها رو گشتم و تا تونستم حرص خوردم و خرید کردم ..بلیز.. شلوار..مانتو ..و در آخر وقتی دستهام پر شد و پاهام خسته از اون همه راهپیمایی..یه دربست گرفتم و به خونه

برگشتم..
ساعت ده شب بود و صبا به خواب رفته بود که عرفان با دیدن خرید های گوشه ی اتاق خواب ابرو درهم کشید..
-رفته بودی خرید..؟
لباس راحتی رو از تو ساک بیرون کشیدم..و با طمانینه اتیکتش رو کندم..
قدم های عرفان پر ضرب روی پارکت اتاق خواب صدا کرد..بازوم رو کشید و منو به سمت خودش چرخوند..
-با توام بهار..تنهایی رفتی خرید..؟
بازوم رو کشیدم و لباس رو روی تخت پرت کردم..
-آره رفتم ..که چی..؟
-مگه نگفتم نرو ..
-تو بگی ..هر حرفی که بزنی من باید گوش بدم ..؟
عرفان نفسی طوفانی کشید ..

-من به عنوان شوهرت ..مردت ..پدر بچه ات ..بهت گفتم یه هفته صبر کن ..اونوقت تو سر خود،با این شکم حامله راه افتادی تو کوچه خیابون ..؟نگفتی یه بلایی سرت بیاد من باید چه

خاکی به سرم بریزم..؟؟
-وقتی جنابعالی اونقدر سرت شلوغه که نمیتونی یه ساعت برای زن و بچه ات وقت بذاری منم مجبورم خودم با این شکم حامله راه بیفتم تو کوچه خیابون تا شاید جنابعالی به تریج

غبات بربخوره و بفهمی که جز صبا کس و کار دیگه ای هم داری ..
-چی داری میگی بهار ..من و تو داریم مثل دو تا انسان بالغ با هم حرف میزنیم ..چرا پای صبا رو میکشی وسط ..؟
-چون خودت هم میدونی که چقدر صبا برات مهمه و ما برات مهم نیستیم ..عرفان بسه دیگه..به خدا خسته شدم از بس تبعیضی که بین بچه هات گذاشتی رو دیدم و چشمهامو

بستم..من دیگه تحملش رو ندارم..من بالا برم پایین بیام..باز هم فقط چشمهات صبا رو میبینه و من و این بچه برات مهم نیستیم ..بذار برم عرفان..من اگه اینجا بمونم یا یه بلایی سر

این بچه میاد یا سر من..امروز اینقدر حرص خوردم ضعف اعصاب گرفتم ..آخه چقدر دیگه باید تحمل کنم..خودتو بذار جای من ..واقعا نمیتونی این رفتار رو تحمل کنی ..
-کدوم رفتار..؟
-همین تبعیض گذاشتن هات..همین بی مهری هایی که درحق من و این بچه میکنی ..بذار برم عرفان..میرم خونه ام..حداقل این جوری اینقدر حرص نمیخورم ..به خدا برای بچه هم

بده..من نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم ..تو بمون و صبا ..دست از سر من و این بچه بردار..
-دیوونه شدی بهار..بذارم بری که پشت سرت رو هم نگاه نکنی..؟

-آخه حرف حسابت چیه عرفان..؟تو از اول هم این بچه رو دوست نداشتی ..خودت هم که میگی منو فقط به چشم مادر بچه ات میبینی..پس دردت چیه..؟چرا سد راه کسایی میشی که

برات مهم نیستن..؟به خدا از پسش برمیام..تو فقط بذار ما بریم..خودم تنهایی بزرگش میکنم نمیذارم آب تو دل تو و این بچه تکون بخوره..
-هه ..تنهایی..؟بی پد ر ..؟بی بزرگتر ..؟واقعا فکر میکنی میتونی از پسش بربیایی ..؟دو روز دیگه که بزرگ شد ازت پرسید پدرم کجاست چی میخوای بگی ..؟
با حرص جوشیدم:
-بهش میگم بابات مرده ..
و در جا لب گزیدم..عرفان مات زمزمه کرد:
-واقعا..؟واقعا بهش میگی باباش مرده..؟آره بهار..؟
از فشار عصبی به گریه افتادم..انگار تمام خشمم رفته بود و جای خودش رو به پشیمونی داده بود..با ناراحتی لب تخت نشستم و هق زدم..عرفان تنها نگاهم کرد..
روی نگاه کردن به چشمهاش رو نداشتم ،حق داشت از دستم ناراحت بشه آخه این چه حرفی بود که گفتم..
عرفان با ناراحتی تنهام گذاشت که صدای گریه ام بلند شد..با کف دست روی دهنم کوبیدم ..من چم شده بود ..چرا اینقدر باهاش بحث میکردم..درست بود که صبا جایگاه رفیعی تو

زندگی عرفان داشت ولی دور از انصاف بود که همچین حرفی بهش بزنم ..
رو تخت دراز کشیدم و مثل یه جنین تو خودم جمع شدم..دستمو رو شکمم گذاشتم ..
فریال من..مادرتو ببخش..من هیچ وقت بهت نمیگم بابت مرده ..ببخش که همچین حرفی بدی راجع به پدرت زدم ..بابا حتما خیلی از دست مامان عصبانیه ..حالا چه جوری از دلش

دربیارم ..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و میون موهام گم شد..چشم بستم و باز هم خودم رو لعنت کردم..حالا باید چیکار میکردم..حتم داشتم عرفان به خاطر این حرف هیچ وقت منو

نمیبخشه..

-بهار جان..سردت میشه پاشو پتو رو درست کنم..

چشم بازکردم..چشمهام از گریه میسوخت و اطرافم رو تار میدیدم ..اما باز هم به خوبی میتونستم هیبت عرفان رو که سرشو پایین آورده و روم چمبره زده بود رو ببینم..

ناخودآگاه بدون هیچ فکری دستهام رو به دور گردنش حلقه کردم و التماس وار ناله کردم:

-ببخشید ..ترو خدا ببخشید..

چشمهای عرفان ثابت موند..سرشو به سمت خودم کشیدم و روگونه اش بوسه زدم..

-ببخشید که اون حرفو زدم ..نمیخواستم بگم از دهنم پرید ..

عرفان کمی ازم فاصله گرفت تا بتونه چشمهام رو ببینه..

-منو میبخشی نه ..؟خودت که میدونی از ته دل نگفتم ..

نگاه عرفان مهربون شد ..درست مثل روزهای طلایی گذشته ..کنارم دراز کشید و در آغوشم گرفت ..

-میدونم عزیزم..نمیخواد خودتو ناراحت کنی..منم اشتباه کردم که برای خرید وقت نذاشتم ..

سرمو تو سینه اش مخفی کردم ..

-واقعا منو میبخشی ..؟

نفس خسته ای کشید ..

-نبخشم چیکار کنم ..؟باهات بجنگم ..؟با تو و بچه امون ..؟

بغض کردم که گفت:

-گریه نکنی ها ..؟واست خوب نیست ..

مطیعانه گفتم:

-چشم گریه نمیکنم ..

اما بغضم باز شده بود و اشکهام سرازیر ..

-بهار باور کن این هفته سرم شلوغ تر از اونه که بتونم باهات بیام ..میدونم باید قانعت میکردم اما کار تو هم درست نبود که تک و تنها پاشی بری خرید ..با خودت نگفتی اگه خدای

نکرده حالت بد بشه من باید از کجا پیدات کنم ..؟
صادقانه جواب دادم:
-نه فکرشو نکردم ..از دستت عصبانی بودم
-دفعه ی بعد که از دستم عصبانی شدی لطفا به عواقب کارت هم فکر کن ..
حاضر جوابانه گفتم:
-تو هم دفعه ی بعد لطفا زودتر به فکر نیازهای زنت باش،که پا نشه تک و تنها راه بیفته تو خیابون ..
-چشم ..قول میدم از این به بعد بیشتر مسئولیت پذیر باشم ..
لبخندی رو لبم نشست که دستهاش مثل ریسمان به دورم پیچید
-آباریک الله خانم خودم ..دیگه نبینم گریه کنی ..زشت میشی ..
حرفی نزدم و رایحه ی تن عرفان رو تو سینه ام پرکردم ..این روزها بیشتر از همیشه نازک نارجی و زود رنج شده بودم و به اشاره ای شعله ور میشدم..شاید تاثیر هورمون های زنانه ام

بود ..شاید هم تاثیر طفل در بطنم..هر چه که بود روزهام رو گاه سرد میکرد،گاه شیرین..و من میون تموم هیاهوهای مداوم ذهنم با نگرانی منتظر اومدن فریالم بودم ..
***
دست صبا رو گرفتم و وارد آسانسور شدم..یک ساعت پیش عرفان زنگ زد و گفت میاد دنبالمون که شام بریم بیرون..نگاهمو به آینه آسانسور دوختم...صورتم چاق تر شده و بینیم از

بارداری باد کرده بود .. صبا رو روی صندلی عقب گذاشتم و کنار عرفان نشستم...
- سلام خانم ها...
نگاهمو به چشمای خوش رنگش دوختم:
- سلام .. خوبی ؟
- ممنون

سرش رو به عقب برد و صبایی که بین صندلی ایستاده بود رو بوسید..
- صبای بابا چطوره؟
- خوبم.. بابا کجا میریم؟
عرفان ماشین رو راه انداخت..
- هرجا دخترم بگه...
صدای صبا میون صدای درونم بلند شد...
- بریم سرزمین عجایب..
دیدی باز هم فقط حال صبا رو پرسید؟ مثل همیشه بیخیال تو و بچه تو شکمته...انگار نه انگار که شماها هم وجود دارید
سعی کردم بغضی که تو گلوم نشسته رو پس بزنم...
پنجره ماشین رو پایین کشیدم و نفس گرفتم تا قبل اینکه بغضم تبدیل به اشک بشه خودم رو آروم کنم...عرفان پخش ماشین رو روشن کرد باز هم مثل همیشه آهنگ مورد علاقه صبا

و خودش پخش شد... من بهتر از هرکسی میدونستم که عرفان چقدر دوست داره صدای همراهی کردن صبا رو با خواننده بشنوه..
(یکی یه دونه دختر.. چراغ خونه دختر ...)
صدای صبا بلند شد و لبخند عرفان خنجر به قلبم زد ..دلم از دست عرفان گرفت ..از دست عرفانی که اکثرا بی توجه به خواسته من..فقط و فقط به خواست صبا اهمیت میداد و من رو

نادیده میگرفت
دستمو روی شکمم کشیدم..کوچولوی در بطنم ..نازک بدن من ..عزیزکم...غصه نخور..من به اندازه همه عالم دوستت دارم...عشق من اونقدر زیاده که نیاز به محبت کس دیگه ای پیدا

نمی کنی...

تو ترافیک چهار راه نگاهم به پیاده رو افتاد و دودی که از منقل جیگر فروشی بلند میشد دهنم رو آب انداخت حرکت ماشین عرفان اونقدر بی مقدمه بود که من رو از بوییدن بیشتر نا

امید کرد ...

انگار امشب از اون شبهاییه که دلم بنای ناسازگاری گذاشته و بهونه گیر شده..

صدای خنده صبا و عرفان روی اعصابم میره..چقدر دلهاشون خجسته است و بینی من هنوز پر از بوی خوشه جیگر کباب شده...و بغضم..امان از بغضم...همه تنم منقبض میشه و نفسم

رو میگیره...

خودم رو روی صندلی جابجا کردم و لبم رو گاز گرفتم ..بالاخره این فکر و خیالها کار دستم داد .. از درد نفس نفس زدم و با درد ناله ککردم ...

- عرفان..

اما صدای آرومم بین صدای پخش و همخونی پدر و دختر گم شد... دست عرفان رو چنگ زدم... نگاه عرفان که به سمتم چرخید از درد چشمام رو بستم

- بهار چی شده...

اشک تو چشمام حلقه زد

- نگه دار بدنم منقبض شده... باید یکم راه برم....

سریع راهنما زد و کنار خیابون پارک کرد.. با عجله از ماشین پیاده شدو قبل از رسیدن دستم به دستگیره در ماشین رو باز کرد...

- چرا اینطور شدی؟ حالت خوبه؟

-نمی دونم... یه باره همه تنم گرفت...

عرفان دستم رو گرفت و کمکم کرد تا از ماشین پیاده شم....

-بیا یکم راه برو شاید بدنت آروم بشه ..

به سختی چند قدم راه رفتم و اشکی که تو حلقه چشمم نشسته بود بالاخره آزادشد

- مگه امروز عصبی شدی باز؟

سرم رو تکون دادم که نه
- پس چرا اینطوری شد.. مگه دکترت نگفته منقبض شدن به خاطر اعصابته؟
سعیکردم کمر خم شدم رو صاف کنم و نفس عمیقی بکشم..
- نمیدونم عرفان..نمیدونم...تو این وضعیت سوال پرسیدنت گرفته؟
نفسش رو پر صدا بیرون میده
- صبا نیا پایین بابا...الان خاله بهتر میشه ماهم میاییم...
سر برگردونم و به صبایی که با نگرانی بهم خیره شده نگاه کردم
- عزیزم خوبم..نگران نباش..
انگار علاوه بر من بچه درون بطنم هم سر بهانه گیری داره امشب.... به سمت ماشین رفتم و با خودم گفتم
- بهار یادت نره هم خودت و هم این بچه به زندگی عرفان تحمیل شدی... پس بهونه ی بی خود نگیر...
روی نیکمت پارک نشستم و به بازی عرفان و صبا نگاه کردم..من تک دختر و عزیز کرده پدرم بودم.. منم یه روزی مثل صبا چنین شبهای قشنگی رو تجربه کردم...من هم یه روزهایی

گل سرسبد خانواده ام بودم و عزیزکرده..اما حالا به جایی رسیدم که حتی بود و نبودم برای عرفان هم مهم نبود..
الان به جایی رسیدم که بزرگترین آرزوم اینه که بچه منم چنین روزهایی رو با پدرش تجربه کنه... اما از این می ترسم که مبادا تنفر و خشم عرفان نسبت به من روی روابطش با بچه

ام تاثیر بذاره و باعث بشه از محبت پدری خیری نبینه..
چند روزه از خودم میپرسم واقعا کارم درست بود؟ نکنه روزی برسه که پاره تنم ازم بپرسه مامان چرا منو به دنیا آوردی...؟چرا منو بدبخت کردی...؟که اگه این سوال رو ازم میپرسید ..

واقعا نمیدونستم چی جوابش رو بدم..
با صدای صبا دست از جنگیدن و فکر کردن کشیدم و لبخند زدم

- خاله ببین تو بازی چی بردم..
خرس زیبا و قرمز رنگی که تو دستش گرفته..لبخندم رو پررنگ تر کرد ..
- وای..چقدر قشنگه...
- خاله این برای نی نی شما...
سرش رو بوسیدم و به آغوش کشیدمش
- ممنون عزیزم... نی نی هم از تو تشکر میکنه... میگه صبا جونم مرسی که خرست رو به من دادی...
عرفان بسته پفیلا روبه سمتم گرفت
- صبا دیوونم کرد .. یه بند میگفت باید این خرسه رو برای نی نی خاله بهار برداریم... آخرم به آرزوش رسید... خاله بهار می بینی دخترم چقدر مهربونه؟
دستمو دور شونه صبا حلقه کردم وبه سینه ام چسبوندمش
- عزیز خاله ست صبا جون... من که خیلی دوستش دارم... نی نی هم خیلی دوستش داره...
عرفان با مهری پدرانه صبا رو به اغوش گرفت وبوسید و دل من برای دیدن بچم ام تو آغوش عرفان پرپر زد
دست صبا رو توی دست گرفتم و کنار عرفان تو پیاده رو قدم برداشتم
- خب خانما شام چی بخوریم؟
سوال عرفان ذهنم رو کشوند وبرد تا رسید به منقل جیگر فروشی و ذهنم دوباره اب افتاد... با ذوق بچه گونه ای حرف دلم رو به زبون اوردم
- من جیگر میخوام...
اما صدای صبا همه امیدم رو نا امید کرد
- بابا بریم پیتزا بخوریم
از فکر پیتزا صورتم درهم رفت وچینی به بینیم انداختم .. اصلا دوست نداشتم وارد فست فود بشم..چه برسه ..پیتزا بخورم .. از فکر خوردن پیتزا حالت تهوع گرفتم..
- عرفان... من حالم خوب نیست.. میشینم تو ماشین شما برید شام بخورید بیایید
اخمای عرفان توهم رفت
- خب چرا بشینی تو ماشین ؟ بیا تو رستوران استراحت کن...

انگار اصلا صدای من رو نشنیده....
- عرفان گفتم که حالم خوب نیست... نمیخوام صبا اذیت شه.. می ترسم بیام اونجا حالم بد شه..
- بد اخلاقی نکن دیگه... بیا بریم منم گرسنمه..
** ***

به سختی روی مبل نشستم و پاهای ورم کردم رو مالیدم
صدای قصه گفتن عرفان از تو اتاق میومد و من دوست دارم از دست این خونه ...از این شهرو از هرجا و هر چیزی که عرفان رو به یادم میاره فرار کنم...
امشب به بدترین نحو شکنجه شدم.. بخاطر عرفان و صبا مجبور شدم با حس و حالت تهوعم مبارزه کنم و کنارشون بشینم تا شامشون رو بخورن ...
حرکت ماهی وارد درون شکمم دلم رو خون می کنه ... دلم برای بچه مظلومم آتیش میگیره.. چقدر ساده بودم که فکر میکردم یه بچه از عرفان برای من و حسم کافیه.. واقعا چقدر

احمق بودم که این روزها رو نمی دیدم... صبا و اولین بودنش رو نمی دیدم... صبا و برتر بودنش رو..
روی پهلوم دراز کشیدم ..بچه ام هم با من چرخید .. دستمو رو شکمم گذاشتم ..هنوز هم حرکت ماهی وارجنین در شکمم ادامه داره ..
- عزیزکم آروم باش... مامانت رو ببخش که باخودخواهیش پای تو رو به این دنیا کشوند.. ببخشم که فکر می کردم میتونم هم پدر باشم هم مادر... ببخش که امشب اذیت شدی

وسختی کشیدی .... بابا عرفانت خوبه...خیلی هم خوبه ..یعنی قدیم ها خیلی خوب بود ..اما مشکل اینجاست که فقط منو دوست نداره.. تو که دنیا بیای قول میدم مثل صبا دوستت

داشته باشه... هرچی که بخوای برات بخره.. تو رو روی چشمهاش میذاره عزیزکم ..
اشکهاموبه سرعت پاک کردم وسعی کردم لبخند بزنم ..هرچند که خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است ..

-اصلا تو باید شبیه بابا عرفانت بشی... وقتی ببینه چقدر شبیهشی دیگه عاشقت میشه... منم که از همین الان عاشقتم...خیالت راحت باشه مادر ..بابا عرفان هیچ وقت مثل من بهت بی

محلی نمیکنه ..
صدای عرفان رو از پشت مبل شنیدم
- چرا اینجا خوابیدی بهار ؟
دوست ندارم جوابش رو بدم...اصلا دوست ندارم ببینمش...پس چشمام رو میبندم
- بهار خوابی ؟
گرمی و سنگینی دستش رو روی بازوهام حس میکنم...
- بهار ....
حضورش عصبی ترم میکنه... با چشم بسته جواب میدم
- خوبم عرفان .. برو بخواب
ولی عرفان کم نمیاره ..
-پاشواینجوری اذیت میشی... همش که نمیشه رو پهلو بخوابی.. بچه اذیت میشه..
چشهام رو بازکردم وبا عصبانیت طعنه زدم
- واقعا ..؟مگه جنابعالی نگران این بچه ات هم میشی ؟؟
با نگاهی سوزنی جلو روم روی زمین نشست
- چی میگی تو؟
- هیچی عرفان برو بخواب...
- بهار ... پاشو ببینم چته تو امشب... از سر شب تا الان یه بند داری بهونه می گیری...
به چشمای براق و طوفانیش خیره شدم وبا غیض جواب دادم
- هیچی گفتم که خوبم....
دستش رو به سمتم دراز کرد وروشکمم کشید
- نه خوب نیستی...یه چیزیت شده
دستشو با حرص پس زدم

- نگران چی هستی عرفان؟ من ؟ یا بچه ات؟ چه سوال خنده داری .. اصلا مگه ما مهمیم برات که بخوای نگرانمون شی؟
سرش رو به صورتم نزدیک کرد.. به خوبی میتونستم فشرده شدن فکش رو ببینم
- بهار چرند نگو.... مثل آدم حرف بزن ببینم چته...
دستمو ستون بدنم قرار دادم وصاف نشستم
- من آدم نیستم نمیدونستی؟ اگه آدم بودم که این بچه رو وسط این لجنزار نمی اوردم... نمی آوردمش که حسرت مهر پدر داشته باشه... که فردا اگه صبا وقت وزمانی برات گذاشت یه

نگاهی یا یه مهری به این بچه بدی...
با صدای نیمه بلند عرفان ساکت شدم
- بس کن.. این چرندیات چیه که یه بند میگی...
- چرند نیست عرفان . حقیقته... تو... تو....
بغضم ترکید وناله کردم
- تو بین صبا و این بچه فرق میزاری... تو اصلا دوستش نداری... فکر کردی من نمی فهمم؟ نمی بینم؟
با کلافگی دستی تو موهاش کشید
- بهار این بچه هنوز دنیا نیومده... بذار دنیا بیاد بعد این همه آسمون ریسمون بهم بباف...
پوزخندی به حرفش زدم
- برای دیدن این چیزا نیازنیست که حتما دنیا بیاد... دارم میبینم... گفتی دوستم نداری گفتی فقط مادر بچه اتم قبول کردم... اما قرار نشد بخاطر زجر دادن مادر بچه ات.. بچه ی

خودت رو طعمه کنی....
عرفان عصبی غرید
- این حرفا چیه که میزنی .. طعمه کیه؟

- طعمه این بچه ست.. امشب وقتی گفتی شام چی بخوریم جوابمو شنیدی اما درکمال وقاحت به روی خودت نیاوردی... فهمیدی که من دوست ندارم بیام تو رستوران اما به زور منو

بردی.. من که برای دل خودم هوس جیگر نکردم.. من که خودم حالت تهوع نداشتم... این بچه باعشه... می فهمی؟ این بچه باعشه.. اما تو ....
نفسی گرفتم وادامه دادم ..
عرفان.. من نمیتونم ببینم صبا اولویت اولت باشه و بچه من همیشه دوم باشه... نمیخوام بچه ام با حسرت بزرگ شه... تروخدا بزار برم.... نداشتن پدر خیلی بهتر از اینه که پدر داشته

باشی و تا ابد تشنه محبتش باشی...
عرفان رسما کلافه شده بود ...
- دیوونه شدی... به خدا دیوانه شدی... بچه ایی که به دنیا نیومده رو داری با صبا مقایسه می کنی؟؟!!... چرا نمیفهمی بهار؟ تو مادری بچه ات تو شکمته ... حملش میکنی.. حرکتاش رو

حس میکنی.. مشخصه که حست با من فرق داره.. یه مرد وقتی مزه پدر بودن رومی چشه که بچه اش رو لمس کنه.. که بچه اش رو ببوسه.. نمیگم الان حسی ندارم.. اما حسم به

غلظت حس تو نیست... ولی این دلیل نمیشه که بگی بچمونو دوست ندارم....
با سعه ی صدر دستم رو تو دستش گرفت ..
-من فکر نمیکردم ویار جیگر کرده باشی... فکر کردم همینجوری گفتی... اگه گفته بودی برای صبا پیتزا میخریدم بعد می رفتیم برای نی نی و مامانش جیگر می خریدم... اخه عزیز

من . تا وقتی حرف نزنی که من نمیفهمم چی میخوای... مردا تو این مسائل انقدر باهوش نیستن که همه چی رو حدس بزنن ..
بهار دورنم بازهم سرلج داره امشب و نمیخواد حرفهای عرفان رو باور کنه...عقل سلیم بهم میگه حرفهاش منطقیه اما دلم ..دل لجباز وسرکشم خیال کوتاه اومدن نداره ..

دستش رو پس زدم وبلند شدم
- صبا همیشه برای تو اولینه چون مادر صبا همونی بود که میخواستی و من اینو میدونم... بیچاره من ..بیچاره این بچه...
سکوت عرفان پاسخ مثبتی بود به حرفهام...که باعصبانیت به سمت اتاقم رفتم و عرفان رو پشت در اتاق جا گذاشتم ..
تکیه به دردادم ونفس گرفتم ..خودم هم نمیدونم چه مرگمه وچرا دارم بهانه گیری میکنم ..شاید اگه همون موقع به عرفان میگفتم که واقعا هوس جیگر کردم ..قبول میکرد ومن

اینجوری خود خوری نمیکردم ..
حس میکنم ..روحیه ی حساس وزنانه ام باعث تمام این دلخوری ها شده ..دلم میخواد مثل هر زن حامله ی دیگه ای عرفان نازم رو بکشه وبه ویارهای نا بهنگامم توجه کنه ..
دلم هوس نازکشیدن های قدیمی عرفان رو کرده ..مثل همون وقتهایی که وسط چله ی زمستون ویار میکردم وعرفان هرجوری که بود شده از قله ی قاف برام مهیا میکرد ..
تقه ای که به درخورد باعث شد از جا بپرم ..دست گذاشتم رو قلبم وبرگشتم ..در به ارومی باز شد..وعرفان صورت به صورتم تو درگاهی درهویدا ..
با ناراحتی سربه زیرانداختم ..خودم هم نمیدونستم چه مرگم شده که دارم این جوری به پروپای عرفان میپیچم وزندگی رو به کام هردومون تلخ میکنم ..
عرفان با سرانگشت چونه ام رو بالا اورد که نگاهم به چشمهای خندونش افتاد ..
-هنوز هم هوس خوردن جیگرداری ..؟
سرکج کردم ..معنی حرفش رو نمیفهمیدم ..
-یه جا میشناسم که تا نصفه شب هم بازه ..جای مرتب وتمیزی هم هست ..میبرمت اونجا هرچقدر که خواستی جیگر بخور ..خوبه ..؟
اخم کردم .. هم هوس خوردن جیگر دوباره به سرم زده بود وهم نمیخواستم به این راحتی کوتاه بیام ..
عرفان نازم رو کشید ..

-بهار خانم ..؟بهار خانمی ..؟شیرین خانم ..؟عسل خانم ..؟
بی اراده لبم به خنده باز شد ..
با کف دست به ارومی تخت سینه اش رو عقب زدم ..
-برو کنار نمیخواد خودت رو لوس کنی ..
عرفان سرخم کرد به سمتم ..
-ببخشید باشه ..تقصیر منه که هنوز یادم نیست جنابعالی مامان شدی ویه وقتهایی هوس های ناجور میکنی ..
اخم تصنعی کردم ..که لبخندش پررنگ تر شد
-نازنکن بیا دیگه ..بریم که خودم هم هوس کردم ..
دستموکشید که گفتم ..
-صبا که خوابه ..؟
-عیب نداره .. میذارمش تو ماشین با خودمون میبریمش ..خوابش سنگینه بیدار نمیشه ..
وبازهم دستم رو کشید ..که اینبار بدون کوچکترین مقاومتی به دنبالش کشیده شدم ..نفسی گرفتم ..شاید هم مقصر من بودم وخودخواهی هام ..من بودم ..وتوقع های نابه جام وحرف

نزدن هام ..
مانتوم رو به تن کردم وتصمیم رو گرفتم که هرجا ناراحت شدم رک وپوست کنده حرف دلم رو به عرفان بگم ..تا دیگه همچین دلخوری هایی پیش نیاد ..
***
به آرومی از پله های فروشگاه پائین رفتم..ماه ششم حاملگی بودم و کم کم راه رفتن برام سخت میشد..دلم میخواست عرفان هم به حرفم گوش میداد و امروز باهام میومد...دست تنها

نمیتونستم به راحتی وسایل فریال رو هم انتخاب کنم..
از یادآوری اسم فریال ته دلم غنج رفت..دخترکم قرار بود غمخوار مادرش بشه..قرار بود جای فریماه نداشته ام رو پرکنه..

سربلند کردم و از ته دل گفتم:ای خدا شکرت..
آسه آسه مغازه ها رو نگاه میکردم و جلو میرفتم..خرید برای فریال هم عالمی داشت...دوست داشتم برخلاف فریماهم برای این موهبت خدا سنگ تموم بذارم..دوست داشتم اونقدر

براش محبت خرج کنم که فریماه هم از دستم راضی بشه و مادر روسیاهش رو حلال کنه..
دم مغازه ی سیسمونی فروشی ایستادم و به کالسکه های الوان با شوق خیره شدم..دلم میخواست همه اش رو بگیرم..اما نمیشد باید هوای جیب عرفان رو هم داشته باشم..
وارد مغازه شدم و قیمت ست کالسکه و کریر رو پرسیدم..اما به محض برگشتن مردی که کنار وسیله ها ایستاده بود درجا میخکوب شدم...
حرف رو زبونم خشکید ...چشمهام گشاد شد ولبهام از هم باز موند..داشتم درست میدیدم..؟
چند قدم عقب گذاشتم و مرد با نگاه موشکافانه قد و بالام رو ازنظر گذروند..
یه نفر از ته وجودم فریاد کشید،باید فرار کنی ..تو باید همین الان فرار کنی ..
این تنها چیزی بود که تو اون لحظه به ذهنم میرسید...تو یه لحظه عقب گرد کردم و به سرعت در مغازه رو باز کردم...
رگ کمرم از این شتاب نابهنگام گرفت..اما اهمیتی ندادم...حتی به فریاد مرد هم توجهی نکردم ..
-بهار صبر کن کارت دارم...
باید برم...باید فرار کنم..به سختی و با شتاب راه پله رو بالا رفتم..اما نفس خودم و بچه ام یاری نمیکرد...
-با توام بهار..صبر کن...
پله ها انگار تمومی نداشت...نفسم گرفت..زیر لب ناله زدم:
-خدایا به دادم برس..من باید برم..
سعی کردم به قدم هام سرعت بدم اما توانش رو نداشتم...و مرد داشت بهم نزدیک و نزدیک تر میشد..
-بهار صبر کن..
فریاد زدم:

-دست از سرم بردار ..
-بهار؟؟
پله ها که به آخر رسید انگار جون من به سر رسید...
به سختی نرده ی کنار پله ها رو رها کردم و با قدم های سنگین به سمت خیابون دویدم..احساس میکردم فریال هم تو یه گوشه ی شکمم گوله شده و داره نفس نفس میزنه..نفس هام

کشدار شده بود اما نمیتونستم بایستم...باید فرار میکردم..
به خیابون رسیدم..خواستم تاکسی بگیرم اما فرصتی برای ایستادن نداشتم...مرد داشت بهم میرسید... حتی جرات نداشتم به پشت سرم نگاه کنم..پا تو خیابون گذاشتم..دستمو روی شکمم کشیدم تا شاید فریال هم کمی آروم بشه..
سعی کردم روی رفت و آمد ماشین ها فوکوس کنم.. ماشینی با سرعت زیاد بهم نزدیک شد
-بهار نرو صبر کن..
از ترس سرجام میخکوب شدم که ماشین مثل برق و باد ازکنارم گذشت و هوای اطرافم رو جا به جا کرد ..لرز تو تنم نشست و موهای تنم از تجسم تصادف کردن با ماشین سیخ شد..
-بهار...
به خودم اومدم .. چند قدم جلوتر رفتم و به ماشین ها نگاه کردم...سرم گیج میرفت و دهنم خشک شده بود ..
-بهار باید باهات حرف بزنم...
همون جوری که میخواستم از خیابون رد شم فریاد زدم:
-نمیخوام باهات حرف بزنم..دست از سرم بردار ..
-نرو بهار ..به زور پیدات کردم ..
یه ماشین دیگه...
-بهار...
صدای موتوری که از پشت سرم رد میشد باعث شد قدمی جلو بذارم که....

از اون صحنه چیز دیگه ای به یاد ندارم به جز ضربه ی فوق العاده شدیدی که به شکم و کمرم خورد و باعث شد ازجا کنده بشم...حتی تو همون چند ثانیه هم به یه چیز فکر میکردم ..
بچه ام..!!خدایا بچه ام..!!
***
-آشغال کثافت..به تو هم میگن مرد..چه جوری تونستی همچین بلایی سر تک خواهرت بیاری..؟بالاکشیدن ارث و حق و حقوقش کافی نبود..حالا بچه اش رو هم ازش

گرفتی..؟میدونی چقدر خوشحال بود..میدونی چقدر برای این بچه نقشه کشیده بود...؟؟
صدای عرفان بود و فریادهاش که از دریچه ی گوشهام رد میشد و وارد دهلیزهای قلبم میشد ..
(حالا بچه اش رو هم گرفتی..؟)
عرفان راجع به چی حرف میزد..؟چرا معنی حرفهاش رو نمیفهمیدم..چرا اینقدر کوفته بودم و سِر ...اصلا چرا نمیتونم پلک های سنگینم رو باز کنم..؟
-حالا چه جوری جوابشو بدم..؟چه جوری بهش بگم بچه اش مرده..؟
(مرده..؟بچه ی کی مرده...؟بچه ی من...؟!! بچه ی من که اینجا بود..همینجا تو بطنم..تازه رفته بودم براش کالسکه بخرم...وای که چه کالسکه های قشنگی بود..پس عرفان راجع به

کدوم بچه حرف میزد؟)
-چه جوری بهش بگم دیگه بچه ای درکار نیست...
(چرا صدای عرفان تا این حد پربغض بود..؟اصلا داشت راجع به کدوم بچه حرف میزد..؟بچه ی همسایه..؟فریبا خانم...؟)
آخ که چقدر خسته ام...حتما بچه ام هم خسته است..انگار هر دو به خواب نیاز داریم ..
صدای عرفان پردرد شد..
-این چه بلایی بود که به سرمون آوردی..ما تازه داشتیم مزه ی زندگی رو میفهمیدم که تو پیدات شد..

بالاخره تونستم پلک بازکنم...هر چند به سختی..فضای نورانی پنجره ی اتاق چشمم رو زد و مجبورم کرد رو برگردونم ..عرفان رو دیدم اما عرفان تنها نبود..
یقه ی کوروش تو دست های عرفان اسیر بود و کوروش هم سر به زیر...حس کردم ضربان قلبم کند شده ..سعی کردم لبهای خشکیده ام رو از هم باز کنم..اما انگار مثل یه مومیایی

مسخ شده بودم ..کورورش اینجا چیکار میکرد..از کجا منو پیدا کرده بود..؟
پلکهام مدام روی هم میوفتاد..اما تصور حضور کوروش اون هم درکنارم نمیذاشت با آسودگی به خواب برم..
با بی حالی اسم عرفان رو بردم..اما عرفان نشنید..داشت راجع به بچه ی مرده ی نامجهول با کوروش دعوا میکرد..
نگاهم دور اتاق چرخید..اصلا اینجا کجا بود...چه اتفاقی افتاده بود...؟چرا هیچ چیز رو به یاد نداشتم؟
-چه جوری بهش بگم نامرد..چه جوری بهش بگم دیگه امیدی به بچه اش نداشته باشه؟؟؟؟
فریاد زد:
-جواب بده لعنتی...
کمی انرژیم رو جمع کردم و دوباره صدا زدم:
-عرفان؟؟؟
کوروش به آنی سربلند کرد و عرفان هم پشت بندش به سمتم چرخید...
پلک هام باز هم رو هم افتاد..چرا اینقدر بی حس بودم..چه بلایی به سرم اومده بود که حتی توان حرکت نداشتم..عرفان یقه ی کوروش رو به عقب روند و با شتاب به سمتم اومد..
ته دلم از اون همه نگرانی تو نگاهش گرم شد..این اون عرفانی بود که تمام این مدت برای داشتنش له له میزدم...
کنارم نشست و دستم رو تو دستش گرفت:
-بیدار شدی...حالت بهتره...؟
پلک زدم هر چند بی حال و بی هوش بودم..اما این نگرانیِ دلپذیر تو چشمهای عرفان برای من تمام دنیا بود...

-درد نداری...؟
-بی حالم عرفان...اینجا کجاست..؟چرا تو بیمارستانم؟؟
نگاهم به کوروش که پشت عرفان ایستاده بود افتاد و ناخوداگاه دستم تو دست عرفان مشت شد ..نگاهم از ترس به کوروش چسبیده بود..
دست عرفان هم مشت شد و با خشونت غرید:
-برو بیرون کثافت...
دستم از فشار دست عرفان به درد اومد... اونقدر ترسیده بودم که حتی نمیتونستم به عرفان بگم تا دستم رو رها کنه..
اما کوروش هیچ قدمی برای بیرون رفتن برنداشت...
سر به زیر انداخت و گفت:
-متاسفم بهار...من فکرش رو هم نمیکردم ممکنه این اتفاق بیفته...
از خودم پرسیدم:
(کدوم اتفاق؟؟؟)
-بهت حق میدم اگه حلالم نکنی...من خطای بزرگی مرتکب شدم ...فقط میخواستم بهت بگم که اشتباه کردم .. اما تو فرار کردی ..
-خفه شو کوروش برو بیرون تا دسته گل به آب ندادی..
اما کورورش اهمیتی نداد
-منو ببخش بهار...
پلک هام رو هم افتاد..دوباره داشت خوابم میبرد ..
-بهار حالت خوبه..؟
-خوابم میاد عرفان..
نگاه رقصان عرفان به نگاهم چسبید..این همه غم تو چشمهاش برای چیه..؟
- من برای چی اینجام؟
-یادت نیست...؟
با سراشاره کردم نه ..

-کوروش از کجا منو پیدا کرد ..؟
کوروش با نگرانی قدمی جلو گذاشت..
-یعنی یادت نیست...؟
نگاهم با مکث روی صورتش نشست..چی رو باید یادم باشه...؟
به سمت عرفان چرخیدم:
-عرفان من چم شده..چرا تو بیمارستانم..؟اصلا یادم نیست چه اتفاقی افتاده ..فقط یادمه رفته بودم برای فریال کالسکه ببینم...
با یادآوری کالسکه ها انگار شوقی فرا ماورایی وجودم رو گرفت..
-وای عرفان ..اینقدر خوشگل بودن که نگو ..یه روز باهام بیا تا یکیش رو انتخاب کنیم ..
عرفان تنها سر به زیر انداخت...
-باشه عرفان..؟؟
همون جور که مست خواب بودم و پلک هام رو هم میوفتاد پچ پچ کردم
-اونقدر زیادن که نمیدونم کدومشون رو برداریم..تو سلیقه ات خوبه کاش اصلا خودت انتخاب میکردی ..
عرفان دستم رو محکم تو دست گرفت..لبهاش چروک برداشت..به سختی پلک هام رو باز نگه داشتم ...چرا شونه های عرفان خمیده شده بود..؟یعنی تا این حد از مریضیم ناراحت شده

بود ..؟
اسمش رو نجوا کردم ..
-عرفان..؟
حتی سربلند نکرد ..کاش باهام همکاری میکرد..من داشت خوابم میرد و دلم میخواست قبل از خوابیدن اون نگاه نگران و رقصان رویا گونه رو باز هم ببینم..
باز هم اسمش رو نجوا کردم..
اما سر بلند نکرد که هیچ..با کف دست چشمهاش رو هم پوشوند..ابروهام رو به سختی بالا بردم تا چشمهام بسته نشه..

-عرفان جان..
عرفان نفس لرزونی گرفت و دست از روی صورتش برداشت..اما سر بلند نکرد...تنها ملافه ی روم رو بالا کشید و زمزمه کرد:
-بخواب بهار...استراحت کن...
-با کوروش دعوا نمیکنی؟
-نه دعوا نمیکنم تو راحت بخواب...
با امنیت خیال چشم بستم...اونقدر خسته بودم که حتی توان هلاجی نگاه سر به زیر و شونه های خمیده ی عرفان رو نداشتم..
***
داشتم رویا میدیدم...یه رویای قشنگ...
یه دریاچه پر از قوهای سفید..و یه آسمون آفتابی...و خورشیدی که گرمم میکرد...
دختر بچه ای به دور پاهام چرخید ...خم شدم وبا خنده گفتم...
-نکن فریال سرت گیج میره ها..
موهای زیبای دخترک تو هوا پخش شد و باز هم چرخید و خندید و از تُن خنده هاش من هم خندیدم..به دنبالش دویدم..
دلم میخواست تو بغلم بگیرمش و بو...سه بارونش کنم..
-ندو فریال صبر کن منم بیام..
دختر بچه بلند خندید و مثال شاپرک ها دوید...در پی اش شیدا وار دویدم..اما تو یه چشم بهم زدن آسمون تاریک شد و دختر از جلوی چشمهام محو..
تو تاریک روشنای فضای اطرافم صدا زدم:
-فریال.. مامال جان کجایی..؟فریالم..
قدم جلو گذاشتم که چشمهام به دره ی عمیقی افتاد که مواد مذاب از میونش میگذشت..سست شدم و همون جا کنار دره از پا افتادم..از ته هنجره جیغ کشیدم..
-فریال..
اما دختر بچه میون مواد مذاب گم شده بود..

با ترس پلک باز کردم..تمام بدنم خیس از عرق سردی بود که باعث میشد لرزم بیشتر بشه..اونقدر سردم بود که حس میکردم ازلرزش زیاد ،فکم داره از جا درمیاد ..یه پتوی دیگه روم

کشیده شد ..

لای پلکم رو باز کردم ..زن سفید پوشی درحال میزون کردن سرم دستم بود

-شوهرم خانم ..؟شوهرم کجاست ..؟

-رفت بیرون داروهاتو بگیره ..درد نداری ..؟

-زیر دلم تیر میکشه ..

-خوب میشه مسکن زدم دردش میوفته ..جای بخیه ات چطوره ..؟

بی حال پرسیدم ..

-بخیه ..؟کدوم بخیه ..؟

زن نگاه پرحرفی بهم انداخت ..

-هیچی دکتر بیاد خودش بهت میگه ..

دکتر بهم میگفت ..؟قرار بود چی بگه ..؟

زن براه افتاد که با همون اندک توانم بازوش رو گرفتم .زن برگشت ..

-چیزی میخوای ..؟

حالا به حد کافی هشیار شده بودم

-دکتر چی رو باید بهم بگه ..؟

زن لب گزید ..مردد بود ..این رو به خوبی میفهمیدم

-خانم ..؟بهم بگید ..چه بلایی سرم اومده ..بچه ام سالمه ..؟اصلا چرا توبیمارستانم ؟

-شوهرت میگفت چیزی یادت نیست ..بذار خودش بیاد وبهت بگه ..

بغض کردم ..

-بهم نمیگه شما بگید ..

-چیزی نیست که بتونه مخفیش کنه دیر وزود بالاخره خودت میفهمی ..

-الان بهم بگید ..

-تصادف کردی ..
زیر لب اسم تصادف رو بردم ..تصادف کرده بودم..!پس این کوفتگی بدن ودرد کشیدن ها برای همون تصادف لعنتی بود ..خدایا چرا چیزی به یاد نمی اوردم ..؟
پرستار بدون اینکه اجازه بده کمی مسئله رو برای خودم بازکنم ادامه داد
-به کمر وشکمت خورده ..
با خودم تکرار کردم ..
کمر وشکمم ..؟بچه ام ..؟فریالم ..؟
دستم به سرعت روی شکمم نشست وخیره شدم به لبهای زن ..منتظر بودم ...انتظاری که جون به لبم میرسوند ..
-متاسفم ..ما هرکاری تونستیم انجام دادیم ..اما بچه رو از دست دادی ..
دستمو روی شکمم مشت کردم
بچه رو از دست دادی ..؟!چرا معنی این جمله رو درک نمیکردم ..؟چرا معنی کلمه ها رو فراموش کرده بودم ..؟
در باز شدو عرفان با یه کیسه تو دستش تو قاب در ظاهر شد ..نگاهم دوباره با عجله به سمت زن برگشت ..زن با دلسوزی بهم نگاه میکرد ..
-متاسفم عزیزم ..خدا بهت صبر بده ..
کاسه ی چشمهام سوخت ..دلم میخواست گوشهام رو بگیرم واونقدر جیغ بزنم تا این صداهای مزاحم تو سرم خفه بشن ..صداهایی که مدام پچ پچ میکردن : فریالت مرده ..فریال هم به

سرنوشت فریماه دچار شده ..
-بهار ..؟
نگاهم به سمت عرفان برگشت که قدمی جلو گذاشت ..چشمهای عرفان کاسه ی اشک شده بود زن از اتاق بیرون رفت وعرفان موند ..عرفان موند وچشمهای خیس ازنم اشک ومنی که

میون چنگال صداهای پچ پچ کنان تو ذهنم خفه میشدم ..

-یه چیزی بگو بهار ..
نمیتونستم ..صداها نمیذاشت حرفی بزنم ..تنها اسمش رو بردم که عرفان کیسه ی داروها رو رها کرد وبه فاصله ی چند ثانیه من میون بازوهای عرفان حبس شده بودم وصدای پربغض عرفان رو از میون کلی صدا به زور میشنیدم ..
-گریه کن بهار ..نذار تو دلت بمونه ..
چنگ انداختم به آستین پیرهنش ..نگاهم روی در ودیوار میچرخید ..چرا چیزی نمیفهمیدم ..چرا حرفهای عرفان تا این حد برام عجیب بود ..عرفان ازم جدا شد وبا دستهاش دو طرف

صورتم رو قاب گرفت ..
-بهار به من نگاه کن ..
نگاه گیجم رو روی چشمهاش نگه داشتم ..
-بچه امون رفت بهار ..فریالت ..؟فریالی که میخواستی براش کالسکه بگیری رو از دست دادیم
فریال ..؟فریال من ..؟ نازک بدن من ..؟خدایا فریالم ..
شکمم رو چنگ زدم ..مگه میشد !..دخترک من همینجا بود ..تو بطن مادرش ..مگه میشد رفیق نیمه راه بشه ..! من ودخترکم بهم قول داده بودم تا همیشه یار وغمخوار هم باشیم ..

مگه من غیر از فریالم کس دیگه ای رو هم داشتم ..نه محال بودم تنهام بذاره ..
با اندک توانم دستهای گره خورده به صورتم رو پس زدم ..
-دروغ میگی ..فریال زنده است ..
عرفان ماتش برد ..
-بهار ..!
-از این اتاق گمشو بیرون ..اون همه سرش عذاب کشیدم باز هم میخوای عذابم بدی ..؟مگه من چه هیزم تری بهت فروختم ..؟
-چی میگی بهار ..؟من دروغ میگم ..! خودت از زبون پرستار شنیدی ..
-اون پرستار هم یکیه لنگه ی خودت ..بهت اجازه نمیدم با این حرفها بچه ام رو ازم بگیری ..

بهم نزدیک تر شد که جیغ کشیدم ..
-برو بیرون ..نمیخوام ببینمت ..
-بهار جان ..
صورت عرفان خیس از اشک شد ..
-بس کن ..فریال مرده ،باور کن ..
-دروغ میگی عین سگ ..از قصد اینکار رو میکنی ..نه ..؟که من حرص وجوش بخورم تا بچه ام بمیره ..! ولی کور خوندی ..من به این اسونی ها خام تو نمیشم ..
بازهم سعی کرد بهم نزدیک بشه که سرم رو تو دستهام گرفتم وشروع به جیغ کشیدن کردم ..
توعرض چند ثانیه دوباره تو محاصره ی دستهای عرفان بودم وصدای عرفان رو به سختی از میون جیغ هام میشنیدم ..
-بسه بهار ..باشه باشه ..هرچی تو بگی ..تروخدا جیغ نزن ..بهار جان حالت خوب نیست ..
وبا صدای بلند به گریه افتاد ..همون جور که دستهام بند دستهاش بود سرم رو به سینه اش تکیه دادم وزجه زدم ..
نباید این حرفها رو به زبون می اورد ..دخترک من زنده بود ..صحیح وسلامت ..اونقدرها بی معرفت نبود که بعد از تمام سختی هایی که به خاطر زنده بودنش کشیدم ،مادر پیشونی

سیاهش رو تنها بذاره ..
-گریه کن عزیزم،گریه کن ..
پیرهنش رو چنگ زدم وزمزمه کردم ..
-بگو دروغ میگی عرفان! ..مگه میشه فریالم بره ..؟مگه میتونه ..؟من جونم به جونش بسته است ..منو ول نمیکنه ..
عرفان صورتم رو پر داغ کرد ..
-منو ببخش ..

یاد لحظه به لحظه ی فرار وتصادفم تو ذهنم تازه شد ..همه چیز رو مثل روز به یاد اوردم ..دیدن کوروش تو مغازه ی سیسمونی فروشی ..پله های طولانی ونفس نفس زدن هام ..گوله

شدن فریماه گوشه ی شکمم ودرنهایت تصادف با ماشینی که همه ی وجودم رو به درد انداخت ..
رفتن فریال واقعیت داشت ..مرگ پاره ی تنم ....حقیقت داشت ..
پیرهن عرفان رو چنگ زدم
-عرفان فریالم ..فریال من ..دختر من ..قرار بود به جای فریماه بهش محبت کنم ..براش مادری کنم ..قرار بود اونقدر بهش عشق بدم که فریماه هم از دستم راضی باشه ..
عرفان سرم رو تو اغوشش گرفت وبا من گریست ..
-خدایا دارم خفه میشم ..عرفان دارم خفه میشم ..حالا دیگه به کی محبت کنم ..به کی عشق بدم ..خدایا دخترم ..عزیزم از دستم رفت ..فریالم ..فریالم خدا ..
***
سرمو به شونه ی عرفان تکیه داده بودم و به ریزش قطره های سرم نگاه می کردم..
-حالت بهتره..؟
حرفی نزدم..حرفی نداشتم که بزنم..حال و روزِ این دل من وکابوسی که دیده بودم گفتن نداشت..
یه تقه به درخورد و دسته گلی میون در ظاهر شد و پشت بندش کوروش...
عرفان به محض دیدن کوروش از جا پرید و تو عرض چشم بهم زدنی یقه ی کوروش میون دستهای عرفان مشت و دسته گل رز روی زمین پخش شده بود..
با دیدن گلها به یاد روزی افتادم که عرفان برام گل گرفته بود و من تنها یه خواسته ازش داشتم ..اینکه بذاره بچه ام زنده بمونه..
-بی غیرت باز اومدی چه بلایی سرش بیاری..؟!
تکیه زدم به دیوار و به تنها مردهای زندگیم نگاه کردم ..مردهایی که نبودنشون صد برابر بهتر از بودنشون بود و من رو هر روز بیشتر از قبل به نیستی و تباهی میکشوندن ..
-چرا دست از سرش برنمیداری..؟

نه حرفی زدم..نه حرکتی کردم..تنها نگاه کردم ..تا بدونم قراره این نعره های مردانه و قدرت نمایی احمقانه به کجا برسه ..
من طفلم رو از دست داده بودم و اینها سر منم منم کردن هاشون به جون هم افتاده بودن ..!!
-دستتو بکش ..من اگه اینجام فقط به خاطر خواهرمه ..
- با چه رویی اسم خواهرت رو به زبون میاری ..تو قاتل بچه اشی ..
-حرف دهنت رو بفهم ..
انگار داشتم به یه فیلم سینمایی درجه ی سه نگاه میکردم و هیچ حسی از دیدن این گل آویز شدن ها نداشتم..من عزادار فریالم بودم و اونها ..؟؟؟
-آقا چه خبرتونه..؟باز که شما به جون هم افتادید ..؟
زن پرستار بعد از شماتت جانانه ی تنها مردهای زندگیم به سراغم اومد..
-حالت بهتره عزیزم..؟
حال بهتر جزء محالات بود..جزء خیالات خام..من و این حال دیگه بهتر نمیشدیم..
-سرمت یه ساعت دیگه تمومه میتونی مرخص بشی...
-شما مطمئنید خانم پرستار..؟
عرفان بود که پرسید یا کوروش؟نمیدونستم ..من بعد از تموم شدن فیلم درجه سه ..دوباره به ریزش قطرات سرم دیده دوخته بودم ..
پرستار به سمتم خم شد ودرگوشم زمزمه کرد:
-عزیزم ..باید خودتو جمع وجور کنی ..خدا بزرگه انشالله بچه ی بعدیت ..
بچه ی بعدیم..؟همین بچه رو هم به سختی به دندون گرفته بودم ..با کلی خون دل خوردن و آرتیست بازی ..از صبا و عرفان دل بریده بودم تا مادر بشم..تا فریالم رو به آغوش بکشم ..

اما حالا آغوشم خالی شده بود و بطنم تهی..کی میخواست جواب این دل پرخون من رو بده..
کوروش..؟عرفان..؟یا خدا..؟که قضاش رو نصیبم کرده بود..؟؟؟
نگاهم ناخواسته رفت و رفت تا به عرفان رسید و تو نگاهش قفل شد..هر دو به یه چیز فکر میکردیم ..فریال و رفتنش ..فریال و سختی هایی که برای زنده موندش به جون خریدم..

انصاف نبود خدا..انصاف نبود..من دارو ندارم رو به پای این بچه ریخته بودم و حالا..؟؟!!
بد کردی خدا..بد دستی برام چیدی..حالا من با این بغل خالی چه کنم..؟
نگاهم تیره شد و یه قطره اشک بی اجازه از گوشه ی چشمم سرخورد و رو گونه ام افتاد ..
ابروهای عرفان تو هم رفت و فکش منقبض شد..ناراحت شده بود..؟دلخور یا عاصی..؟شاید هم ته دلش خوشحال شده بود..بالاخره به واسطه ی کوروش و اون ماشین کذایی پرونده ی

این بچه هم بسته شده بود ..
ته دلم نجوا کردم:
آسوده بخواب عرفان ..از این به بعد هیچ بچه ای مخل آسایشت نمیشه.
****

به در بسته ی انباری خیره بودم و حرکت نمیکردم..عرفان از وقتی برگشته بودم تمام وسائل فریال رو به انباری برده بود و در اتاق رو سه قفله کرده بود مبادا با دیدن وسائل فریال حالم

خراب بشه و کار دستش بدم..
سرم و روی زانوم گذاشتم و باز هم خیره موندم به در کرم رنگ انباری...هرچند که ما اسمش رو انباری گذاشته بودیم در واقع یه تیکه ی پرت از خونه بود که یه طرفش به تراس راه

داشت و طرف دیگه رو بسته بودیم و به یه انباری برای وسائل بدون استفاده بدل کرده بودیم
وسائل دخترک من تو این اتاق بود..دخترک من که قرار بود بزرگ بشه..پا بگیره..زیبا وعروس بشه..فریال من..فریال کوچیک من..خیلی کوچیک تر از اون بود که حتی پا تو دنیا بذاره

..که حتی بتونه بفهمه دور و ورش چه خبره بوده..مادرش حتی نتونست بغلش کنه..بوش کنه ..چه سرنوشت غم انگیزی داشت نازک بدن من..
صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم اما حتی سربلند نکردم تا بفهمم کی بدون اجازه پا تو خلوت تنهاییم گذاشته..
-بهار..؟من اومدم ..

خوش آمد نگفتم..سلام هم نکردم..اصلا سر بلند نکردم تا نگاهم رو به نگاهش بدوزم..همون جور صامت و ساکت خیره موندم به در بسته ی انباری..یاد صبا از گوشه گوشه ی ذهنم

سرک کشید ..از وقتی فریال رفته بود صبا هم ویلوون و سرگردون شده بود..صبح ها مهد و عصرها پیش فرنگیس خانم..گاهی شبها رو هم پیش دختر فرنگیس خانم میخوابید و من

حتی نمیتونستم دستهام رو به عادت همیشه برای در آغوش گرفتنش باز کنم..
-هنوز زل زدی به این در..؟
چونه ام رو بیشتر روی زانوم فشردم و باز هم نگاه خیره ام رو برنداشتم..انگار میخواستم با همین نگاه خیره ام به عمق در نفوذ کنم و فریال رو با وسائل اتاقش تو ذهنم تجسم کنم..
-بهار..؟پاشو خانمم..تا کی میخوای به این در خیره بشی..؟
به حرف عرفان وقعی نذاشتم و باز هم خیره شدم و خیره موندم..مگه عرفان همون کسی نبود که از اول مخالف هست شدن فریال بود..؟پس باید از رفتنش خیلی خوشحال باشه..
-بهار جان..؟
استیصال و ناراحتی خوابیده ته صداش رو میفهمیدم..اما خودمو به خریت زده بودم..عرفان ناامید بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت..دیر زمانی نگذشت که دوباره صداش به گوشم رسید..
-غذاتم که نخوردی..میخوای خودتو به کشتن بدی..؟
صدای قدم هاش رو شنیدم که ظرف غذا رو تو سطل زباله خالی کرد..و با حرص تو سینک انداخت..
-میرم حموم میام شام درست میکنم..
باز هم اهمیتی ندادم..حمام میخواست بره یا توالت یا مهمونیِ شام! ..هر جا دوست داشت بره آزاد بود من فعلا هیچ همدلی ای با این مرد نداشتم..
با بسته شدن در حمام و صدای شرشر آب سر از زانوم برداشتم و به آرومی بلند شدم..پاهای خشک شده ام به شدت به گز گز افتاد و لنگ زدم..اما تعلل نکردم..باید تا وقت داشتم تصیمم

رو عملی میکردم ..باید همین الان میرفتم..
***

"عرفان "
زیر ریزش قطرات آب ایستاده بودم و نگاهم به دیوار بود..ذهنم به همه جا می رفت و عملا به هیچ چیزی فکر نمی کردم..واقعا نمیدونستم باید چه رویه ای رو پیش بگیرم ..بهار تو مرز

افسردگی بود و دیگه حتی به من هم اطمینان نداشت..هر چند حق داشت..چرا که به خوبی میتونستم حرف ته نگاهش رو بخونم ..
انگار بهم میگفت : تو از مرگ دخترمون راضی هستی..تو کسی هستی که از اول میخواستی از بین ببریش ...
و من دستم به کل بسته بود..چرا که از ماست که بر ماست ..من بودم که این بلا رو سر اعتماد بهار آوردم ..سر آمال و آرزوی بهار..
کف دستمو روی دیوار گذاشتم..
من باید چیکار میکردم،با بهاری که تو سوگ روح تازه حلول کرده در بطنش نشسته بود؛چه میکردم؟ نفسی گرفتم و آب سرد شده رو ولرم کردم..باید سعیم رو میکردم تا بهار رو از این وضعیت در بیارم ..آب رو بستم و تن پوشم رو به تن کردم و لباسم رو تو اتاق پوشیدم..
برس رو به دستم گرفتم و خیره تو آینه موهای نم دارم رو شونه کردم..باید سعیم رو میکردم ..باید بهار رو نجات میدادم..
برس رو روی میز رها کردم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم..
حضور بهار اونقدر کمرنگ شده بود که انگار اصلا وجود خارجی نداشت...
-بهار چی دوست داری برات درست کنم؟..هرچی هوس کردی بگو..
جوابی نشنیدم که صدا زدم:
-بهار خانمی..؟
-بهار من..؟
از درگاه آشپزخونه نگاهی به جای بهار انداختم که مردمک چشمهام گشاد شد..بهار نبود ..
قلبم ایستاد..بهار نبود..
بهار با اون حال وخیمش رفته بود..

قدم تند کردم وهمزمان صدا زدم:
-بهار..؟بهار کجایی..؟
اتاق خواب خودمون و صبا رو نگاه کردم نبود..پذیرایی و توالت هم نبود..هول و دستپاچه به سمت در رفتم که با شنیدن صدای کوبش ملایمی درجا ثابت موندم و نفس تو سینه ام حبس

شد..
این صدای کوبش ازکجا میومد..؟
قدم عقب گذاشتم و گوش تیز کردم..واقعا صدای کوبش میومد..انگار یه نفر با مشت روی دیوار میکوبید و صدای این کوبش بم و گرفته به گوش میرسید..
باز هم قدم عقب گذاشتم..نگاهم به سمت انباری چرخید..صدای کوبش از انباری میومد..با تعجب و به آرومی به سمت انباری به راه افتادم..صدای کوبش همچنان ضعیف و بم به گوش

میرسید اما هرچی جلوتر میرفتم صدا واضح تر میشد..
منبع این صدا چی بود..؟من که در اتاق انباری رو قفل کرده بودم !
به انباری رسیدم..حالا به خوبی میتونستم صدای کوبش رو از پشت در بسته ی انباری تشخیص بدم..
دست رو دستگیره ی در گذاشتم و در به آرومی باز شد..نور پذیرایی اتاق کوچیک و پر وسیله ی انباری رو سرتاسر روشن کرد..اما با دیدن صحنه ی مقابلم درجا ثابت موندم..بهار پشت به

من نشسته بود و منظم و پشت سر هم با گیجگاهش به دیوار میکوبید..تیره ی پشتم از دیدن این صحنه تیر کشید ونگاهم مات موند..
شوک زده زمزمه کردم:
-داری چیکار میکنی..؟
عقلم قد نمیداد..بهار داشت چه بلایی سر خودش می آورد...قدم برداشتم و پشت سرش نشستم..اما بهار حتی به سمتم هم برنگشت و همچنان مدام و مدام با گیجگاهش به دیوار ضربه

می زد..
از لرزش شونه ها و نفس های کوتاهش میفهمیدم که تو حال خودش نیست و داره سوگواری میکنه..قلبم به درد اومد..بهارداشت خود زنی میکرد..
پشت دستم رو روی جای کوبیده شدن سرش گذاشتم تا بیشتر از این به خودش صدمه نزنه اما بهار باز هم سرکوبید که به کف دستم خورد...فکم از این همه درد منقبض شد..اونقدر

منقلب و درد آور گریه میکرد که تمام وجودم به درد اومده بود..یخ زده تنها پشت سرش نشسته بودم وحتی توان جلوگیری از ضربه های بهار رو نداشتم..
کف دستم رو روی سرش گذاشتم..نمیتونستم ببینم بیشتر از این به خودش صدمه میزنه..اما بهار تو حال خودش نبود..با گریه کف دستم رو کشید..هنوز هم احمقانه مصر بود تا سرشو به

دیوار بکوبه..
فکم به درد اومد..کاش من هم میتونستم مثل بهار گریه کنم..خدایا به من بگو با این همه درد چه کنم ..
تو سکوت با بهار کلنجار میرفتم..بهار مدام با سرانگشتهای یخ کرده اش کف دستم رو پس میزد و من تنها میخواستم مانع کوبیده شدن سر بهار به دیوار بشم..اونقدر درد بینمون موج

میزد که حتی زبان هم قاصر از گفتن و فریاد زدن بود..
سعی کردم بغلش کنم تا آروم بشه..سرش رو به سینه ام فشردم اما بهار با گریه پسم زد...چشمهام تیر کشید..بهار تقلا میکرد تا از آغوشم بیرون بیاد..مشت می کوبید به سینه ام و ناله

میکرد..زار میزد..و من با همون نگاه مات به هر نحوی که بود میخواستم سر به سینه ام بذاره تا شاید آروم بگیره..تا دیگه به خودش صدمه نزنه..
با شدت سرش رو روی سینه ام نگه داشتم و با دست دیگه ام شونه اش رو تو آغوشم گرفتم..بهار تقلا کرد..زار زد..به نفس نفس افتاد..تا بالاخره کم کم رو سینه ام آروم گرفت و از تب

وتاب افتاد ..نگاهم روی زمین خیره موند..عکس سونو گرافی فریال روی تک فرش کهنه ی انباری جا خوش کرده بود و خون به دل هردومون میکرد..
همون جور خیره به عکس اجازه دادم تا بهار هر چقدر که میخواد گریه کنه و خودش رو خالی کنه..
انگشتهای بهار لباسم رو تو مشت گرفت و من نگاهم رو به عکس روی زمین دوختم.. به عکسی که قرار بود روزی به دختر زیبایی مثل صبا بدل بشه..
تمام صورتم از انقباضات بیش از حد به درد اومده بود و باز هم هیچ اشکی سرازیر نشد..عکس نامفهوم سونوگرافی مثل یه دشنه تو قلبم فرو میرفت...
-متاسفم دخترم..متاسفم که یه روزی آرزوی مرگت رو داشتم..پدر نا خلفت رو ببخش..پدر رو سیاهت رو حلال کن..
بهار اونقدر تو بغلم گریه کرد که آخر سر به هق هق افتاد و درنهایت با صورتی خیس از اشک تو آغوشم از حال رفت..به سختی بدن داغش رو بلند کردم و به اتاقم بردم..
بهار دستهاش رو مثل یه جنین تو بغلش جمع کرد و باز هم هق زد..انگار تو خواب هم نمیتونست مرگ فریال رو از یاد ببره..رد خونی که روی پیشونیش رد انداخته بود رو با دستمال

مرطوب تمیز کردم و بستم..
کنار تخت نشستم .. موهای مرطوب بهار رو کنار زدم و به صورتش خیره شدم..
-شرمنده اتم بهار..شرمنده ام که یه روزی وادارت کردم بچه ات رو بکشی..اگه اون روز این خبط رو نمی کردم حالا میتونستی به راحتی باهام دردودل کنی و بار غصه هات رو باهام

تقسیم کنی ..برگرد بهار..هر چقدر که میخوای اشک بریز اما دوباره به زندگیت برگرد..بدون حضور گرمت این خونه سردتر از همیشه است..
****

صبح روز بعد خسته از بی خوابی شبانه بیدار شدم..نگاهی به بهار که تو خودش گوله شده بود انداختم و پتو رو روش مرتب کردم ودراخر شروع به آماده کردن میز صبحونه کردم..

اونقدر تو این چند روز بهار و وضعیتش نگرانم کرده بود..که حتی از یاد صبا هم غافل شده بودم ..با وضعیتی که از بهار دیده بودم اونقدر دلشوره داشتم که با خودم عهد کردم حتما پیش

مشاور ببرمش..بهار افسرده شده بود و با توجه به خودکشی ناموفق قبلیش جرات تنها گذاشتنش رو نداشتم..
با یادآوری صحنه هایی که دیشب دیده بودم تیره ی پشتم لرزید و نگاهم به در بسته ی انباری رسید..انگار هنوز هم میتونستم صدای کوبش گیجگاه بهارو روی دیوار با بند بند وجودم

بشنوم..
چشم بستم و نفس گرفتم..نباید تنهاش میذاشتم..باید از احسان میخواستم تا چند وقتی جورم رو بکشه و به اوضاع شرکت رسیدگی کنه..نفسی از ته سینه گرفتم و به سراغ بهار رفتم ..

روز جدیدی شروع شده بود و من امید داشتم با گذشت زمان بهار بتونه با واقعیت کنار بیاد..
میون درگاه در ایستادم
-بهار خانم..؟بهار جان..؟
همون جور که به سمتش میرفتم صداش زدم:
-بهار بلند شو صبح شده تنبل خانم..
پتو رو از روش کنار زدم اما ظاهر بهار باعث شد هوشیار بشم ..موهای خیس از عرق بهار به صورتش چسبیده بود و نفس های کوتاه کوتاه میکشید..با دلشوره به سرعت دست روی

پیشونیش گذاشتم..
-چته بهار..؟تب کردی..
بهار بی حال چشم باز کرد..با نگرانی موهای مرطوبش رو عقب فرستادم ..
-بهار..؟
-گرممه عرفان..گرممه..
فکرم مشغول شد..حال بهار اصلا خوب نبود..

به سرعت از جا بلند شدم..باید تبش رو پایین می آوردم ..یه ژلوفن و چند تا قرص با دستمال مرطوب برداشتم و به سراغش اومدم..به یمن مراقب های شبانه روزی از صبا به خوبی

میدونستم باید چیکار کنم ..
رو تخت نشوندمش وبه زور قرص ها رو به خوردش دادم ..به شونه ام تیکه اش دادم و به جز زیرپوشش تمام لباس هاش رو درآوردم....بهار اونقدر بی حال بود که تنها ناله میکرد..
سرش رو به سینه ام چسبوند و بازهم به کندی نفس کشید..یاد صبا افتادم که وقتی نفس تنگی پیدا میکرد چقدر نفس کشیدن براش سخت میشد.....بازوم رو روی قفسه ی سینه اش

گذاشتم و به خودم چسبوندمش ..و با دست دیگه ام انگشتهای گرمش رو تو دستم گرفتم..
-عرفان ..؟فریالم..فریال..
سرمو روی پوست لُخت شونه اش گذاشتم و بیشتر از قبل بدن داغش رو به خودم چسبوندم..من باید با این درد چه میکردم..با بهاری که دستی دستی داشت جلوی چشمهام پرپر میشد

چه میکردم ..
دست آزاد بهار بالا اومد و روی صورتم نشست..گرمای تب دار دستهاش روی فکم داغ انداخت..
-عرفان گرممه..
بغض دار زمزمه کردم:
-خوب میشی بهت تب بر دادم..
دستش تو دستم مشت شد..
-نباید تب کنم..برای فریال خطرناکه..
قلبم چند پاره شد..بهار داشت هزیون میگفت ..
دستش رو رها کردم و دستمال مرطوب رو روی دستهاش و قفسه ی سینه اش کشیدم ..از این شونه به اون شونه ام جا به جاش کردم..حالا مثل یه بچه روی سینه ام به کندی نفس

میکشید ..دستمال تو دستم مشت شد..خدایا این چه خبطی بود..چرا تا این حد مصر بودم که فریال رو بکشم..؟؟
دستمال رو روی صورتش کشیدم و با سرانگشت طره موهای مرطوب رو از روی پیشونیش کنار زدم ..زخم کنار پیشونیش باعث شد لب به دندون بگیرم ..من این بلا رو به سرش آوردم

..من با کاهلیم..با سماجت های احمقانه ام..با بدبینیم..
نگاهم به صورت بهار خیره بود که حس کردم شونه هاش داره میلرزه ..بهار چشم باز کرد..
-عرفان سردمه..
مزه ی خون تو دهنم پخش شد..تب و لرز کرده بود ..پتو رو تا روی شونه اش بالا کشیدم .. بدن نیمه لخت بهار روی سینه ام میلرزید و من هیچ کاری از دستم برنمیومد..دستمال رو

رها کردم و با کف دستهام روی بازوش رو مالیدم..دلم میخواست مثل یه بچه تو آغوشم بگیرمش تا خیالش راحت بشه..تا دردهاش رو فراموش کنه..تا بدونه یه پناهگاه امن تو زندگیش

هست که میتونه تا ابد بهش تکیه کنه ...
ساعت ها گذشت و بهار تب کرد و گرمش شد..لرز کرد و سردش شد و من همچنان دندون رو جیگر گذاشتم تا تبش پایین بیاد و نفس هاش به حالت اولیه برگرده..اما وقتی دو ساعت

شد سه ساعت و تبش پایین نیومد..دیگه نتونستم دست دست کنم..پالتوش رو به تنش کردم و زیر بازوش رو گرفتم..باید میرفتیم بیمارستان..حال بهار به این راحتی خوب نمیشد..
***
-آقا این چه وضعیه..یه دفعه ای صبر میکردی جنازه ی خانمت رو می آوردی
حرفی نزدم که با عصبانیت پرسید:
-چند روزه تب داره..؟
-نمیدونم فکر کنم چهار پنج روزی هست که تنش یکم داغه..
-از کی بهش تب بردادی..؟

-امروز صبح..
-واقعا خسته نباشید..چهار پنج روزه خانمتون عفونت داره تازه امروز به دادش رسیدی...؟!
-من فکرش رو هم نمیکردم عفونت باشه..فکر میکردم فقط تنش یکم داغه..امروز حالش بد شد و تب و لرز کرد
-میدونید با این اهمال کاریتون چه بلایی سرش آوردید ..ممکنه لازم باشه هیسترکتومی انجام بدیم..
گیج و منگ تنها به دهنش نگاه کردم..هیسترکتومی..؟تا به حال حتی اسمش رو هم نشنیده بودم.
زن که نگاه گیج من رو دید کمی آروم شد نفسی گرفت و توضیح داد:
-ممکنه به خاطر عفونت، رحمش رو از دست بده..
دنیا جلوی چشمهام سیاه شد..
-چی..؟
-اینجا رو امضا کنید آقا..باید سریع ببریمش اتاق عمل..
-ولی ..
-ولی چی...؟رحمش مهمتر از خودشه ..؟!!!
-نه ..اخه خودش ..
-آقا من وقت برای اما و اگه ی شما ندارم..همین الان هم وضعیت خانمتون بحرانیه ..ممکنه از تب و عفونت زیاد تشنج کنه..
نگاهم روی خط های برگه چرخید..سعی کردم متن روی برگه رو بخونم اما چیزی نمیفهمیدم..بی اراده تنها امضا کردم و زن بدون گفتن حتی کوچکترین توضیح اضافه من رو به سراغ

پذیرش فرستاد..
قدم برداشتم به سمت راهروی پیچ در پیچ..اما وسط راه قدم هام کند شد..کف دستمو روی دیوار سرد راهروی بیمارستان گذاشتم..
میخواستن عملش کنن..میخواستن رحمش رو دربیارن..میخواستن آخرین امید بهار رو نا امید کنن..

تیکه دادم به دیوار و خیره شدم به روبه روم..خدایا این چه بلایی بود که به سرمون اومد ..حالا من با چه رویی به بهار بگم..چه جوری بگم وقتی تو خواب و بیداری بودی از نعمت مادر

بودن محروم شدی و تا آخر عمرت نمیتونی مادر بشی...
زانوهام خم شد و همونجا کنار دیوار رو زمین نشستم من باید چیکار میکردم..
سرمو به سمت سقف راهرو بلند کردم..
خدایا دارم تقاص پس میدم نه..؟تقاص دردهایی که باعثشون شدم ..تقاص طعنه ها و کنایه هام ..بهش گفتم ..؟به بهار گفتم ..الان بچه نمیخوایم ..گفتم سقطش کنه ..گفتم سالها

برای بچه دار شدن وقت داریم..گفتم..؟گفتم..؟
کف دستم رو به شدت روی پیشونیم کشیدم..
بهش گفتم بچه اش رو نمیخوام..گفتم اگه بچه میخواد دیگه زن من نیست..گفتم..؟خدایا بهش گفتم دیگه به عنوان یه زن دوستش ندارم..من گفتم..من با سنگدلی تمام این حرفها رو

بهش زدم..و حالا ..؟؟حالا..؟
ناشکری کردم خدا..غلط کردم خدا..اینکار رو با بهار نکن ..هربلایی که دلت میخواد سر من بیار ولی بهار نه..جون بهاره و مادر شدنش ..بهار و محبت مادریش..حالا با چه رویی بگم

دیگه باردار نمیشه..که باید دور مادر بودن رو خط بکشه و کنار بذاره..؟
قلبم تیر کشید..دستمو روی قفسه ی سینه ام کشیدم..
من قطعا از این همه درد سکته میکردم..از این بار غم پشتم صاف نمیشد..دست کشیدم رو چشمهام و زمزمه کردم:
-خدایا به دادم برس..من بهار رو از تو میخوام..بهار اگه بفهمه دیگه مادر نمیشه طاقت نمیاره ..میترسم خدا..اینکار رو با بهار نکن..من حاضرم همه جوره تقاص پس بدم..حاضرم از

زندگیش بیرون برم..به خداوندی خودت قسم که حاضرم تمام دارو ندارم رو به پاش بریزم فقط این بازی رو با من نکن ..
تو که میدونی بهار چقدر سختی کشیده ..چقدر به خاطر من و حرفهام آزار دیده..این بلا رو سرش نیار..قول میدم خدا..قول میدم که دیگه کفر نگم ..ناشکری نکنم ..بهم رحم کن ..به

من و بهار و زندگیمون رحم کن..بهار هنوز برای از دست دادن فریال سوگوار و افسرده است..حالا چه جوری ..با چه رویی بهش بگم ..از نعمت مادر شدن محروم شده ..بهار طاقت

نمیاره خدا..طاقت نمیاره ..
-آقا ..؟آقا با شمام ..؟باید برید صندوق..
به سرعت سر بلند کردم که گردنم رگ به رگ شد ..
-حال خانمم چطوره..؟
-نمیدونم آقا بردنشون اطاق عمل ..
به سختی از روزمین بلند شدم ..
-حالش خوب میشه خانم ..؟
-توکل به خدا..فعلا برید پذیرش تا زودتر ببرنش ..
امیدی هر چند اندک ته دلم روشن شد..شاید خدا به بهار و من رحم میکرد ..شاید اجازه میداد که باز هم درکنار هم شاد باشیم و من بتونم لبخند روی لب بهار رو ببینم..
***

نه...رحم نکرد..انگارهیچ خبری از رحم و مروت خدا نبود..خدا نه تنها به من ..بلکه به دل نازک بهار هم رحم نکرد..عفونت بدنش اونقدر زیاد شده بود که مجبور به خروج رحم از بدنش

شده بودن و حالا بهار به یه زن نازا بدل شده بود که حتی نمیدونستم باید چه جوری این موضوع رو بهش بگم ..

وقتی دکتر با بی رحمی تمام این خبر رو بهم داد همونجا خشکم زد ..من به خودم امیدواری داده بودم که خدا بهار رو دوست داره..که نمیذاره تمام آرزوهای بهار نقش بر آب بشه ..اما

بعد از شنیدن واقعیت کمرم شکست..
دردم اونقدر زیاد بود که دنیا جلوی چشمهام سیاه شد..دردم نه از پدر نشدن خودم ،..بلکه از دود شدن آرزوهای رنگین بهار بود ..از شرمی که موقع نگاه کردن تو چشمهای بهار بعد از

شنیدن خبر مادر نشدنش وجودم رو میگرفت..
از دردی که میدونم تو نی نی چشمهاش لونه میکرد و بیرون نمیرفت..
(خدایا چه جوری تونستی..؟رحم به دل نازکش نکردی..؟به سختی هایی که زیر سایه ی من کشید..؟به زخم زبون هایی که شنید و دم نزد..؟آخه چرا بهار ..؟چرا من نه..؟چرا بهار..؟من

مقصر بودم..من بودم که آسمون رو به زمین رسوندم تا بچه دار نشیم..من بودم که التماس هاش رو شنیدم و باز هم رو خواسته ام پافشاری کردم..چه جوری تونستی همچین بلایی به

سرش بیاری؟)
آروم آروم دست به دیوار گرفتم و جلو رفتم ..چقدر خوب بود که بهم اجازه ی ورود به بخش زنان رو نمیدادن ..وگرنه نمیدونستم باید چه جوری این اتفاق رو برای بهار توضیح بدم..
با کمری خمیده میون موج مردم تو سالنِ انتظار نشستم و به آدمهای متحرک اطرافم خیره شدم..شاید بعضی ها دردشون از من بیشتر بود..شاید هم کمتر ..ولی هرچی بود مثل من بار

شرمندگی رو به دوش نمیکشیدن..هیچ کدوم اونها زیر بار دردی که به زودی به جون همسرش میوفتاد له نشده بودن..
خم شدم و به سرامیک های سفید کف سالن چشم دوختم..باید چیکار میکردم ..؟
ازش پنهون میکردم؟یا تو چشمهاش زل میزدم و حقیقت رو میگفتم ..؟

سرم رو تو دستهام گرفتم..چه جوری میتونستم این خبر رو بهش بدم ..؟گیرم امروز نمیگفتم ..فرداها وفرداهای بعد رو چه میکردم ..؟
قفسه ی سینه ام سنگین شده بود..من داشتم تقاص پس میدادم ..تقاص تمام دردهایی که به جون بهار و زندگیمون ریخته بودم ..خدایا ..این درد بیشتر از توان بهار و بیشتر از توان منه

..چه جوری قراره با هم کمر راست کنیم ..؟
من میتونم ..من قطعا میتونم ..بلایی بود که خودم به سر زندگیمون آوردم ..اما بهار ...؟بهار رو چه میکردم ..؟بهار و قلب نازکش ..بهار و حس قوی مادرانه اش رو ..بهار و آرزوی در

آغوش گرفتن طفلش رو ..
هنوز دو هفته هم از سقط بچه امون نمیگذره..چه جوری بهش بگم ..خدایا ..حالا چیکار کنم ..؟
نگاهم به گوشه ی سالن افتاد که خانم دکتر در حال گذشتن ازش بود ..به خودم اومدم و از میون ازدحام جمعیت به تندی رد شدم و صداش کردم ..
-خانم دکتر ..؟
دکتر ایستاد ..به دست و پا افتادم ..باید ازش میخواستم تا این موضع رو فعلا به بهار نگه ..چون اگه میگفت معلوم نبود بهار چه بلایی سر خودش بیاره ..
-خانم دکتر میشه ازتون یه خواهشی کنم ..
دکتر فقط با چشمهای ریز شده گوش داد..
-میشه جریان نازایی خانمم رو فعلا بهش نگید ..
-نمیشه آقا ..
قاطعانه و تک کلمه ای گفت...
-بهتون التماس میکنم..خانم من مشکل افسردگی داره ..حتی قبلا سابقه خودکشی داشته ..کلی امید به بچه امون بسته بود که سقط شد ..حالا اگه بفهمه که دیگه نمیتونه بچه دار بشه

ممکنه بلایی سر خودش بیاره ..
زن با چشمهایی تیز بین به من خیره شد ..

-خواهش میکنم ازتون ..زن من طاقتش رو نداره ..
-تا کی میخواید ازش مخفی کنید ..؟
-تا وقتی که حالش خوب بشه و از این وضعیت بحرانی در بیاد ..
زن نفسی کشید ..
-باشه به پرسنل میگم حرفی نزنن اما با پیشینه ای که شما میگید حتما باید پیش دکتر روانشناس ببریدش ..شاید باید دارو مصرف کنه ..
قلبم سنگین شد ..باید داروی اعصاب میخورد..؟بهار من..؟
سر به گریبان زمزمه کردم:
-چشم حتما..
وزن بی اعتنا به راه افتاد..
****
"بهار"
به سستی چشمهام رو باز کردم ..فضای اطرافم ناشناخته بود.. سعی کردم به خاطر بیارم که چرا تو بیمارستانم و زیر شکمم تیر میکشه..
نگاهم به زنی که روی تخت کناری بود افتاد که با آرنجش چشمهاش رو بسته بود و اجازه ی سوال پرسیدن رو بهم نمیداد..هرچند که نایی هم برای سوال پرسیدن نداشتم ..دلم

میخواست بخوابم ..اما با صدای قدم هایی که روی کف اتاق کوبیده میشد چشم باز کردم ..زن پرستار به سراغم اومده بود..
-حالت بهتره..؟
فقط پلک زدم..
زن نگاهی به سِرم انداخت و دماسنجی تو دهنم چپوند..حتی نذاشت سوالی بپرسم ..
-همراهت کجاست..؟
همراه ..؟ نداشتم ..من که به جز عرفان کسی رو نداشتم ..
-نداری..؟

سر بالا بردم که نه..چرخیدم به سمت تخت کناری که حالا داشت با چشمهایی تیره نگاهم میکرد ..زن دماسنج رو برداشت که به آرومی پرسیدم:

-چرا اینجام..؟

-تب داشتی..یادت نیست..؟

یادم نبود فقط یادم بود که از شدت دردِ دختر از دست رفته ام..به جون خودم و دیوارِ انباری افتاده بودم و پَسِ سَرم از ضربه های مداوم به دیوار انباری تیر میکشید..

-بدنت عفونت کرده بود به خاطر همین آوردنت بیمارستان..

-زیر شکمم تیر میکشه..

-من اطلاعی ندارم از خانم دکتر بپرس..عصر میاد چکت میکنه ..حالت که روبه راه شد پرستار رو صدا کن تا بلندت کنه باید از تخت پایین بیایی ..

-نمیشه یه بالشت بهم بدید ..؟

-نه ..تا یه ساعت باید همین جوری بمونی ..

به سراغ تخت کناری رفت و به فاصله ی چند دقیقه هیچ خبری از پرستار سفید پوشِ عبوس نبود .. چرخیدم به سمت تخت کناری ..

-شما میدونی چرا منو آوردن..؟

زن شونه بالا انداخت و بی خبر تر از من و من بی خبرتر از همه ی دنیا رو برگردوند

دستم رو به سستی بلند کردم ،پوست دستم به سفیدی میزد..خون وارد لوله ی انژوکت شد و با مایع سرم قاطی شد..

چقدر گیج بودم و بی خبر..چرا تب کرده بودم..؟چرا چیزی به یاد نداشتم ..؟ازهمه مهمتر چرا دقیقا جای بخیه های سزارینم تیر میکشید..من که تقریبا خوب شده بودم ..؟

با سرانگشت مانتوی صورتی رنگ رو بالا زدم و دست روی شکمم کشیدم پانسمان تازه و درد زیر شکمم هوشیارم کرد..قطعا جای بخیه هام باز شده بود ..این رو بعد از دو بار سقط به

خوبی میفهمیدم..

ساعت ها به کندی میگذشت..بعد ازچند ساعت پرستاری به سراغم اومد و کمکم کرد از تخت پایین بیام..سرگیجه داشتم و درد زیر شکمم زجرآور بود..
اما بدتر از همه بی خبری بود ..هیچ کس جواب درستی به من نمیداد ..چرا بخیه هام دوباره باز شده بود..؟
ساعت ملاقات که شروع شد پا تا به سر چشم شدم و دیده به در اتاق دوختم..دقیقه ها و ثانیه ها رو با وسواس گذروندم و منتظر اومدن عرفان شدم..باید از عرفان میپرسیدم..باید

میفهمیدم چرا بخیه هام دوباره عوض شده..اطاق پر و خالی از جمعیت شد و عرفان نیومد..
آشنایان زن با دلسوزی و تعجب بهم نگاه می کردن و من زیر بار نگاه هاشون تنها نفس تازه می کردم..عرفان نیومد..جون من به لبم رسید و عرفان نامرد نیومد که نیومد..نیومد تا جواب

سوال های نگفته ی من رو بده..
وقتی دقیقه ها به ساعت رسید ..از زن پرستار خواستم تا شماره ی عرفان رو بگیره ..اما تلفن بوق خورد و بوق خورد و جوابی داده نشد..مضطرب و نگران باز هم به در اتاق چشم دوختم

و زیر لب ذکر عرفان بیا رو سردادم..
عرفان بیا..بیا و جوابم رو بده..من تنهام عرفان..پر از درد با یه عالم فراموشی ..تروخدا بیا عرفان جان..
اما نیومد ..ساعت ملاقات هم تموم شد و تلفن عرفان خاموش شد و نیومد..
و بالاخره دکتر به دیدنم اومد..اون زن بلند بالا و کشیده با بوی خوش ادکلنش فرسنگ ها از من و دنیای من دور بود ..
-ازتخت پایین اومدی ..؟
-اومدم ..
-خوبه ..سرگیجه حالت،تهوع ..؟
-فقط اولش سرگیجه داشتم ..
نبضم رو با دست گرفت ..دستهای گرمش دستهای سردم رو (ها)کرد ..

-خوبه ..وضعیتت بهتره ..خون ریزیت هم به مرور کم میشه .. از فردا طبق دستور داروهایی که برات نوشتم شروع میکنی..هفته ی دیگه برای باز کردن بخیه هات بیا ..دو ماه دیگه هم

باید برای چکاب بیای.
زن مسلسل وار توضیح میداد که وسط صحبتش پریدم:
-مشکل من چیه خانم دکتر ..؟
زن مکث کرد ..نگاهش خیره و محکم به نگاهم چسبید و درنهایت قفل لبهاش باز شد:
-به خاطر سقط دو هفته ی پیش جای بخیه ات عفونت کرده بود..مجبور شدیم شکمت رو دوباره بازکنیم وبخیه بزنیم که عفونت پیشرفت نکنه ..
-پس الان مشکلی ندارم ..؟
زن بازهم مکث کرد:
-نه ..عفونت کم شده و با چرک خشک کن حل میشه..فقط باید از این به بعد قوی باشی ..درسته که دوست داری بچه دار بشی ..اما همه چیز زندگی که تو بچه خلاصه نمیشه..به

زندگی و خودت برس..به شوهر بدبختت هم رحم کن ..دو روزه یه لنگه پا تو بیمارستانه..شنیدم یه دختر دیگه هم داری به فکر اون باش و ناشکری نکن..داروهات رو هم سروقت بخور

..عمل سختی داشتی پس باید بیشتر از خودت مراقبت کنی..
سرفرود آوردم ..حالا که خیالم از بابت بخیه های شکمم راحت شده بود به یاد عرفان افتادم ..زن به همراه پرستارها به راه افتاد که پرسیدم:
-شما از شوهر من خبر ندارید..؟ساعت ملاقات نیومد..
زن بدون ایستادن تنها جواب داد:
-نه ..
و باز هم به راهش ادامه داد..
با شونه های افتاده به سختی به تخت تکیه دادم و به ساعت روی دیوار خیره شدم..پس کی از این بیمارستان لعنتی خلاص میشدم ..

صبح فردا زن پرستار کمک کرد و بالاخره ترخیص شدم و درنهایت روی عرفان رو دیدم..اما عرفانی که من دیدم با عرفانی که به یاد داشتم فرق کرده بود ..موهاش به جو گندم میزد و

تک وتوک موهای سفید میون ریش های بلند شده اش مسن تر از همیشه نشونش میداد..
بعد از سقط فریال اونقدر تو خودم بودم که فراموش کرده بود عرفان هم مثل من دردکشیده است و عزادار ..دستمو روی بخیه هام گذاشتم و سعی کردم از پله ها پایین بیام..که عرفان

به سمتم دوید و زیر بازوم رو گرفت..به جای نگاه کردن به پله ها به چهره ی گرفته اش نگاه کردم ..
-کجا بودی عرفان..؟چرا نیومدی ملاقاتم..
عرفان بدون نگاه کردن تشر رفت:
-زیر پاتو نگاه کن از پله ها نیفتی ..
ولی من گوشم بدهکار حرفهاش نبود ..چرا ظاهر عرفان تا این حد پریشون و ژولیده بود ؟؟
-عرفان..؟از دستم ناراحتی ..؟
-نه ..
بدون کوچکترین نیم نگاهی جواب داد؛
-پس چرا بهم نگاه نمیکنی ..؟چرا ملاقاتم نیومدی ..؟دکتر میگفت که بیمارستانی..!
-نمیشد کار داشتم..
به آخرین پله که رسیدم ایستادم و حرکت نکردم ..دستش که کشیده شد ایستاد و تازه نگاهش به نگاهم چسبید..
-چته تو ..چرا اینجوری میکنی ..؟
بازوم رو کشید که مجبور به حرکت شدم
-گفتم که چیزی نیست..سرم گرم کارهای بیمارستان و صبا بود ..بعد هم از دستت عصبانیم که چرا مراقب خودت نبودی..ببین من رو تو چه هچلی انداختی ..یه پام بیمارستانه ..یه پام

شرکت وخونه ..
-حالا قهر کردی مثلا..؟

-نه..مگه بچه ام..
در ماشین رو باز کرد و ساکم رو روی صندلی عقب انداخت..
-سر تو به پا..
به سختی و با ناله سوار ماشین شدم..عرفان که نشست پرسیدم:
-صبا چطوره..؟
-خبر ندارم ..پیش فرنگیس خانمه ..
-تو که گفتی..؟؟
پرید تو حرفم:
-ای بابا بهار حوصله سوال جواب ندارم..
سکوت کرد و با اخم به بیرون نگاه کرد..من منی کردم و درنهایت از در آشتی وارد شدم ..حق کاملا با عرفان بود..جمع وجور کردن زندگی ای که زن اون افسرده وناراحت کنج عزلت

گزیده بود واقعا سخت بود ..
-ببخشید عرفان جان..میدونم که بار روی دوشت شدم ..اما درکم کن ..بعد از مرگ فریماه ..
بغض کردم:
-به فریال دل بسته بودم..که...
بغضم بازشد..باز هم داشت اشکهام سرازیر میشد..عرفان راهنما زد و ماشین رو کنار خیابون پارک کرد..تک و توک آدم های بی فکر..بی نگاه از کنارمون رد میشدن..عرفان به آدم ها

خیره شده بود و من به عرفان ..دست دراز کردم تا دستش رو تو دستم بگیرم ..
-ببخشید باشه؟..قول میدم دیگه مراقب خودم باشه..مراقب تو و صبا ..این دو هفته به کل از شماها غافل شده بودم..
دست زمخت عرفان رو تو دستم گرفتم که دست عرفان مشت شد و رگهای روی دستش برجسته ..سر به زیر انداخت و حرفی نزد..حس کردم شونه هاش خمیده تر از همیشه است ..

دلم به حالش سوخت..بعد از مرگ فریال آسایش زندگی عرفان هم پرکشیده بود ..بی رحمانه بود که تمام تقصیر ها رو به گردن عرفان بندازم

-عرفان جان..!!

حس کردم تمام صورت عرفان منقبض شد و با خشونت کف دستش رو روی صورتش کشید..

-نمیخوای باهام آشتی کنی ..؟

به سمتم چرخید ..نگاهش مواج شده بود..نگاه عرفان..؟!! نگاه عرفانی که تو بدترین لحظات هم قوی بود ..مواج و خروشان شده بود..

دست آزادمو روی گونه اش گذاشتم ..

-ببخشید که تقصیرها رو گردن تو انداختم..

عرفان چشم بست و دست روی دستم گذاشت..دلم گرفت..به آرومی زمزمه کردم:

-من با درد خودم میسوختم و اصلا حواسم نبود که دارم در حق تو و صبا ظلم میکنم ..

عرفان منقلب شد و تو عرض چند ثانیه شونه هام میون بازوهاش اسیر شده بود ..

سرم رو به سینه اش چسبوندم..ریش های بلندش پیشونیم رو قلقلک داد..

-حلالم کن بهار..حلالم کن ..

دست گذاشتم رو سینه اش ..

-تو منو ببخش..زن خوبی برات نبودم ..ای کاش میتونستیم از اول شروع کنیم ..

-مهم نیست ..تو از این به بعد خوب باشی برای من کافیه ..

-قول میدم بهت دیگه لجبازی نکنم و مراقب تو و صبا باشم ..شاید خدا لطف کرد و دوباره بچه دار شدیم ..

احساس کردم بازوهای عرفان مثل ریسمان به دورم پیچید و نفسم رو بند آورد..حرفی نزدم..من برای بودن تو این قفس فولادی تمام هستیم رو فدا کرده بودم..

***

روزها می گذشت و من تمام سعیم رو میکردم که به زندگی برگردم ..به صبا میرسیدم..به عرفان..به لحظاتم ..اما هرچی جلوتر میرفتم احساس میکردم یه چیزی تو زندگیم عوض

شده..عرفان و رفتارش..عرفانی که دیگه اون عرفان سابق نبود ..ساکت شده بود و خموده..
گاهی فکر میکردم برخلاف تمام مخالفت هایی که موقع به وجود اومدن فریال داشت با مرگ فریال شکسته شده و به خاطر از دست دادنش داره رنج میکشه..
سینی چایی رو روی میز گذاشتم و کنارش نشستم ..عرفان به گل های قالی خیره شده بود و تو عالم خودش غرق ..
-عرفان جان..؟
حرکتی نکرد..اصلا تو این عالم نبود..دست گذاشتم روی دستش که هوشیار شد ..ابروهاش رو بالا برد و به سنگینی به سمتم برگشت..
-جان..کارم داشتی..؟
چشمهای درخشانش دلم رو خون کرد..عرفانی که به ندرت اشک می رخت این روزها تا تو خودش غرق میشد چشمهاش مواج و تیره میشد..
ناراحت از دردی که میدونستم سینه اش رو پرکرده بود بغض کردم ..یعنی مرگ فریال تا این حد برای عرفان سخت بود..؟دیگه باور داشتم درد من و عرفان به یک اندازه است ..عرفانی

که از گذشته به یاد داشتم عاشق و شیفته ی بچه بود..دلش میخواست یه دوجین بچه داشته باشه..دختر و پسر ..جو و گندم ..اما حالا دستی دستی بچه ی دوممون رو هم از دست داده

بودیم ..انگار حالا حالاها تو تقدیر من و عرفان نبود که بچه ای داشته باشیم..
خودمو جلو کشیدم و با سرانگشتم روی پلکش کشیدم ..بند انگشتم تَر شد که چونه ام لرزید ..مرد من گریه کرده بود..
-چته عرفان..؟ترو خدا این جوری نکن..خودت که میدونی چه دردی تو این سینه ی منه ..اگه تو هم این جوری کم طاقت باشی من نمیتونم کمر راست کنم ..مرگ فریال به کنار تو

باید پشت من باشی..
دستش رو به دور شونه ام پیچید که خودمو تو بغلش جا کردم..
سینه ی مردم چقدر سنگین شده بود..

-هستم عزیزم..خودم پشت و پناهتم
-پس چته..؟چرا اینقدر تو خودت میری..؟چرا هر وقت که مچت رو میگیرم چشمهات خیسه..اگه میخوای برای فریال عزاداری کنی بشین و یه دل سیر گریه کن..دلت که سبک شد

بچسب به زندگیمون..من طاقت هر چیزی رو داشته باشم طاقت پشت خمیده ی تو رو ندارم..تو که مرد محکمی بودی..بدترین بلاها سرمون میومد خم به ابرو نمی آوردی ..حالا چت

شده که تو خودت میری و حالت سرجاش نیست..؟تروخدا عرفان جان..به خودت بیا..
دستهاش رو به دورم پیچید و نفس لرزونی کشید..بغضم باز شد..که با صدای لرزونی نجوا کردم:
-گریه کن عرفان جان..من اینجام.. دینت به گردنمه..تو همیشه دلداریم داری.. اینبار من دلداریت میدم ..قول میدم گریه نکنم تا تو سبک بشی ..
سرمو تو آغوشش گرفت و شونه هاش شروع به لرزش کرد..دستمو روی پهلوش گذاشتم و نوازشش کردم ..صدای بغض مردونه ی عرفان اشکهام رو سرازیر کرد ..سرمو به سینه اش

چسبوندم و جیک نزدم ..
امروز نه..امروز نوبت من نبود..امروز و تو این لحظه نوبت عرفان بود که دردهاش رو بیرون بریزه ..
میون هق هق مردونه اش من رو تنگ تو آغوشش گرفت و زمزمه کرد:
-حلالم کن بهار جان..مقصر منم..خطاکار منم..حلالم کن خانمم ..
با کف دستهام کمرش رو نوازش کردم ..
-این حرف رو نزن ..برادر من مقصر بود ..خدا بزرگه ..انشالله وقتی بچه دار شدیم تمام این غم ها یادمون میره..
هق هقش بلندتر شد و اشکهای من سیلاب..انگار درد عرفان ده برابر درد من بود.. هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم عرفان تا این حد از مرگ فریال صدمه ببینه ..
امشب عجب شبی بود ..چرا لابه های عرفان تمومی نداشت..
خدایا شکرت..ولی مرد من تو این شبها بدجوری داغداره ..همون جوری که به دادِ دلِ منِ محنت کشیده رسیدی..رحمی به دلش کن و نیم نظری...مرد مغرور من رو به من برگردون..

***

"عرفان "

روزها از اون حادثه ی شوم میگذشت...و من باز هم سکوت کرده بودم..یاد متنی افتادم که میگفت..
گاهی اتفاقاتی تو زندگیت میوفته که زندگیت رو به دو بخش تقسیم میکنه..روزهای قبل از اون اتفاق و روزهای بعد از اون اتفاق..
حالا روزهای من با درد فهمیدن واقعیت و مخفی کردن اون از بهار میگذشت..انگار که داشتم رو یه پرده ی نازک یخ راه میرفتم و به زندگی آینده ام به چشم یه بمب ساعتی نگاه

میکردم..که هرلحظه امکان داشت منفجر بشه و تیر ترکش هاش زندگیم رو به باد فنا بده..
بهار بعد از ترخیص شدن از بیمارستان بهتر شده بود و خوش خیالانه فکر میکرد که به خاطر عفونت کردن بخیه هاش تو بیمارستان بستری شده..
روزهاش رو میگذروند و جلوی چشمهای نگران من دوباره سرپا میشد..شکوفا میشد و باز هم لبخند میزد ..و من با هر لبخندش خمیده تر و پژمرده تر از قبل..
فکرِ گفتن واقعیت مثل خوره فکر و روحم رو میخورد و از درون میپاشید..حتی فکر کردن به اینکه چه جوری باید واقعیت رو به بهار بگم پیر کننده بود...بهار هر روز بهتر از قبل میشد و

من هر روز داغون تر از قبل..مدام صحنه های مختلف عکس العمل نشون دادن بهار جلوی چشمهام قطار میشد و من درد میکشیدم و درد میکشیدم..
میدونستم که این تقاص منه..تقاص دردهایی که باعثش شدم..خدا منو نمی بخشید..دردی به جونم انداخته بود که مثل لحظه های قبل از اعدام عذاب آور بود..
دست به دامن خدا میشدم که چه کنم..که چه جوری حقیقت رو به بهار بگم ..بگم ..؟یا صبر کنم ..؟و در آخر سکوت میکردم و همه چیز رو به دست تقدیر میسپردم ..
بعضی شبها ...شیطون میرفت تو جلد بهار و باز هم مثل همون شبِ یلدای قبل از رفتنش سراپا فتنه میشد و به جونم میوفتاد ..تو اون لحظه ها براش سنگ تموم میذاشتم تا از وجود و

آغوشم لذت ببره..و وقتی خسته از تب و تاب ها به خواب ناز میرفت..تو ظلمات خونه و زیر نور مهتاب مینشستم و به صورت غرق خوابش خیره میشدم و به حال و روز خودم میگریستم

..
به خوبی حس میکردم که بهار چه مشتاقانه منتظره تا روزهاش بگذره و دوباره حق مادر شدن رو پیدا کنه..میدونستم و همین اشتیاقِ تو چشمهاش تیشه به ریشه ی عمرم میزد..دردِ

دونستن واقعیت و پنهون کردنش از بهار داشت ذره ذره خردم میکرد..و من باز هم سکوت میکردم..دنیا سخت گیرانه داشت محاکمه ام میکرد و من درمقابل این درد کاری از دستم

برنمیومد ..
نمیدونم چند وقت گذشت ..یه ماه ...چهل وپنج روز ..حساب روزها از دستم در رفته بود که بالاخره بمب ساعتی زندگیم منفجر شد و کابوس هام به واقعیت پیوست..
وارد خونه که شدم برق ها خاموش بود و خونه سوت و کور ..چراغ ها رو روشن کردم ..کتم رو درآوردم و به سراغ کتری چایی رفتم..با خودم فکر کردم بهار که بیاد خونه حتما هوس

چایی میکنه ..و با فکر به اینکه با دیدن لیوان چایی چقدر خرسند میشه لبخند زدم..
یه دوش گرفتم و درنهایت شماره ی بهار رو گرفتم که در کمال تعجب صدای زنگ موبایل بهار از پشت درخونه بلند شد
دستم شل شد و به آرومی به در نزدیک شدم..درست میشنیدم..صدای زنگ گوشی بهار بود که از پشت در بسته به گوشم میرسید..دررو به آرومی باز کردم که از دیدن هیبت بهار قدمی

به عقب برداشتم ..بهار خیس از بارونی که باریده بود با ظاهری پریشون و بهم ریخته پشت در ایستاده بود و صدای زنگ خوردن موبایل از تو کیف دستیش بلند میشد..
-بهار..؟تویی..؟چرا زیر بارون موندی..بیا تو ..

بهار حتی سر بلند نکرد تا صورتش رو ببینم ..سر به گریبون به آرومی از کنارم گذشت..حتی برخلاف همیشه که کفش هاش رو تو جا کفشی میذاشت ..تا به تا رها کرد و یک راست به

سمت حموم به راه افتاد..

کفش هاش رو تو جاکفشی مرتب کردم وگفتم:

-صبا خونه ی فرنگیس خانمه ..؟

بهار جوابی نداد..که خودم گفتم:

-من میرم بیارمش ..خوب نیست مزاحم مردم بشیم ..

بهار باز هم چیزی نگفت و پشت در حموم گم شد..نگران شده بودم ..اما با نگاهی به ساعت اتاق که عقربه هاش روی ساعت نه شب جا خوش کرده بود کتم رو پوشیدم و پایین رفتم ..

***

صبای غرق خواب رو تو تختش خوابوندم و پتو رو روش انداختم و در اتاق رو پشت سرم بستم ..صدای شر شر آب هنوز به گوشم میرسید..نگاهم به سمت ساعت چرخید..بیست دقیقه

بود که بهار به حموم رفته بود..از بهار بعید بود..همیشه زود میومد ..ناخوادگاه افکار مخرب به سرم زد ..

(نکنه بلایی سرش اومده)

پشت در حموم ایستادم و یه تقه به در زدم ..

-بهار..بهار جان ..؟چای گذاشتم خانمی..نمیایی ..؟

گوش ایستادم اما جوابی نیومد ..ترس تیره ی پشتم رو لرزوند ..دستگیره ی در رو پایین کشیدم در قفل بود..افکار ترسناک پررنگ و پررنگ تر شدن..محکم تر از قبل به در ضربه زدم ..

-بهار جان..؟

جوابی نبود ..

-بهار جواب بده حالت خوبه..؟

نفسم سنگین شد...چه بلایی سرش اومده ..نکنه تو حموم از حال رفته ..

-بهار در رو باز کن..بهار..
دیگه تعلل نکردم ..خواستم به دنبال کلیدهای یدکی در بگردم اما مغزم هنگ کرده بود و درست کار نمیکرد..تنها یه تصویر تو ذهنم حک شده بود..
بدن بی جون بهار که زیر شرشر آب افتاده بود ..
اونقدر این فکر تو ذهنم پررنگ شد که بی محابا عقب رفتم و با شونه ام به در کوبیدم..شونه ام تیر کشید..اما در از جا تکون نخورد ..
باید همین الان در رو باز میکردم..
ترس از دست دادن بهار امون فکر کردن نمیداد..باز هم عقب کشیدم و به شدت به درکوبیدم..نه یک بار چندین و چند بار..که بالاخره در حموم با صدای بدی باز شد..
ترسیده درشکسته رو عقب زدم و وارد حموم شدم..انتظار داشتم جنازه ی بی جون بهار رو ببینم ..اما بهار رو دیدم که لخت و عریان زیر شرشر قطرات آب نشسته و با چشمهای خالی از

حس به من نگاه میکرد ..
یه لحظه از دیدن هیبت بهار ترسیدم..اما با دیدن جسمی که توی دستش خودنمایی میکرد بدون لحظه ای درنگ به سمتش یورش بردم ..که فریاد زد:
-پاتو جلو بذاری خودمو میکشم..
سرجام میخکوب شدم..میخواست با اون تیغِ تو دستش خودش رو بکشه..؟؟
-چی میگی تو..؟دیوونه شدی ..
جیغ زد:
-آره دیوونه شدم..میخوام خودمو بکشم..میخوام از این زندگی راحت بشم..
-آخه چرا ؟چی شده مگه..؟ا تو که حالت خوب بود ..
لبهاش لرزید و دستش شل شد..اما تیغ از دستش رها نشد..
مثل یه بچه ی بی پناه شروع به گریه کرد..اونقدر دیدن حال و روز بهار برام عجیب بود که جرات قدم جلو گذاشتن نداشتم..مبادا که دست از پا خطا کنه و تیغ رو روی شاهرگش بکشه..
به آرومی گفتم:

-چت شده بهار..باهام حرف بزن بدونم دردت چیه..این جوری که مشکلی حل نمیشه ..
-تو میدونستی عرفان نه..؟
-چی رو ..؟چی رو میدونستم ..؟
-اینکه مادر نمیشم ..اینکه دیگه لیاقت مادر شدن رو ندارم ..؟!
دستهام مشت شد و بدنم منقبض..پس بالاخره اون چیزی رو که نباید بفهمه فهمید ..اون زلزله ای که روزها منتظرش بودم بالاخره به وقوع پیوست..
-من نازام عرفان ..من باید بمیرم ..
جمله ی آخر رو فریاد کشید و تیغ رو بالا برد که دیگه صبر نکردم و به سمتش یورش بردم و تیغ رو از دستش کشیدم ..تیغ به شدت روی کف دستم کشیده شد..اما اهمیتی ندادم و به

سمت دیگه ی حموم پرتش کردم..و در آخر شونه های بهار رو گرفتم و فریاد زدم:
-زده به سرت..داری چیکار میکنی ..؟
بهار مثل کسایی که مشاعرشون رو از دست دادن فریاد کشید:
-میخوام خودمو بکشم..میخوام از این زندگی نجات پیدا کنم ..
-چی داری میگی ..؟
دست رو سینه ام گذاشت
-من بچه دار نمیشم عرفان ..
مردمک چشمهاش بزرگ شده بود ..
-خودم فهمیدم ..خودم شنیدم..رفتم دکتر عرفان ..
حالت گریه به خودش گرفت..
-این ماه عادت نشدم..خوشحال شدم که حامله ام رفتم دکتر ولی ..
دوباره با چشمهای گشاد شده بهم خیره شد و با صدایی آروم ادامه داد:
-ولی بهم گفت من نازام..رحمم تخلیه شده ..هیسترکتومی..تو میدونی هیسترکتومی چیه..؟نه.. از کجا بدونی..منم نمیدونستم..تا اینکه فهمیدم اون دکتر نامرد رحمم رو برداشته...کثافت

به اسم عفونت نازام کرده ..من دیگه بچه دار نمیشم عرفان..ما دیگه نمیتونیم مادر و پدر بشیم..
شیر آب رو بستم و بازوهاش رو مالیدم..آب از سر و روش میچکید و میلرزید..
-پاشو بریم بیرون..این فکرها چیه که میکنی..مگه زندگی فقط بچه است..؟ما همین الان هم صبا رو داریم ..
بلندش کردم که دو دستی بازوم رو چسبید ..
-تو میدونستی ..!توی نامرد میدونستی ..!
با مردمک های گشاد شده رنگ قهوه ای چشمهاش روشن تر از قبل دیده میشد ..
-میدونستی عرفان ..؟
خیره تو نگاهش گفتم:
-اره میدونستم ..
قدرت دستش کم شد و دستهاش از رو بازوم سرخورد..
-میدونستی و بهم نگفتی ..؟میدونستی قراره نازا بشم و جلوشون رو نگرفتی ..؟
عصبانی شدم:
-چه جوری میتونستم جلوشون رو بگیرم !..عفونت بدنت رو گرفته بود ..اگه عمل نمیکردی از تب و تشنج میمردی
جیغ کشید:
-به جهنم ..به درک ..مگه تو نمیدونستی من بچه میخوام ..مگه نمیدونستی فقط یه آرزو تو دنیا دارم ..
دستم و روی دهنش گذاشتم تا بیشتر از این جیغ نکشه ..
-آروم بهار ..مردمو خبردار میکنی ..
از پشت دستم جیغ کشید که محکم تو بغلم گرفتمش..اما بهار تقلا کرد ..جوشید ..خروشید ..گریه کرد ..دستهام رو چنگ زد ..کف دستم که جای زخم تیغ روش جا خوش کرده بود

میسوخت ..اما نمیتونستم کف دستم رو بردارم ..بهار رسما روانی شده بود ..

با هر جیغ و فریادش صورتم منقبض میشد و اشکهام جاری میشد..حالا به درجه ای از درد و غم رسیده بودم که به حال و روز خودم و بهار گریه میکردم..
بالاخره دستهای بهار از رو بازوم سر خورد و تو بغلم بی حال لم داد..
دستم رو با تردید از رو صورتش برداشتم ..رد خونِ کف دستم روی لبهاش پخش شده بود .. کف دست سالمم رو مرطوب کردم و صورت خیس از اشکش رو تمیز کردم ..بهار با

صورتی بی رنگ رو سینه ام لم داده بود و به سقف نگاه میکرد ..
-تو میدونستی ..!!
با دیدن چشمهای بی فروغش اشکم چکید و مثل یه طفل بی پناه در آغوشم گرفتمش ..
-به خودت بیا بهار ..به خدا که من دوستت دارم ..زندگیم تو و صبایید ..چه جوری میتونی به فکر خودکشی بیوفتی ..؟
مثل یه جسم بی روح پچ پچ کرد:
-بذار خودمو خلاص کنم عرفان ..من دیگه به دردت نمیخورم ..
حالا جای من و بهار عوض شده بود..من گریه میکردم و بهار مثل یه مرده ی متحرک تو آغوشم بود..
-چی داری میگی ؟دیوونه شدی..؟کی گفته من تو رو به خاطر بچه میخوام..؟مگه زندگی الانمون چشه..؟ ما کنار هم خوشیم..
-ولی من نیستم ..من دیگه خوش نیستم ..منو طلاق بده عرفان ..دیگه نمیتونم برات بچه بیارم..
اشکهام دیدم رو تار میکرد و نمیتونستم صورت بی رنگ و روی بهار رو به وضوح ببینم..
-خر نشو بهار..من همه جوره میخوامت..
-ولی من دیگه نمیخوامت..من بچه امو میخوام،فریالم رو ..میتونی بهم بدیش ..؟
-بسه بهار..تروخدا تمومش کن ..
دندون هاش بهم خورد که حوله رو از جا رختی کشیدم و به دورش پیچیدم..و از گوشه ی دیگه ی حموم تکه پارچه ای پیدا کردم و دور دستم بستم..
-من خودمو میکشم عرفان..بالاخره خودمو میکشم ..
-تو غلط میکنی..

-نمیتونی جلومو بگیری..؟بالاخره یه روزی جنازه ام رو پیدا میکنی ..
نفس هام کشدار شد ..میدونستم داره واقعیت رو میگه ..بهار و ذهنیتش خطرناک شده بود
حوله رو بیشتر به دورش پیچیدم و تو بغلم گرفتمش..که بازهم بهار تقلا کرد..تو این لحظه ها خیلی خوب میدیدم که بهار فاصله ای تا جنون نداره..
-نکن بهار..میوفتی..
-ولم کن چرا بغلم میکنی..؟من که دیگه مادر نمیشم به چه دردت میخورم..؟زن نازا رو میخوای چیکار..؟ولم کن دست از سرم بردار..
و با دستهاش شروع به ضربه زن به سینه ام کرد..اونقدر ذهنم مشغول شده بود که عقلم به جایی قد نمی داد و نمیدونستم باید چیکار کنم..فقط میخواستم جلوی افکار مخرب بهار رو

بگیرم ..
در اتاق خواب رو با پا باز کردم و بی محابا روی تخت انداختمش..بلکه به خودش بیاد و دست از این کارهاش برداره..
بهار که از حرکتم جا خورده بود عقب نشینی کرد که کمی نفس گرفتم..باید فکر میکردم ..باید یه راه عاجل پیدا میکردم..
با صدای هق هق بهار نگاهم چرخید..
بهار به تاج تخت تکیه زده و پاهاش رو جمع کرده بود و گریه میکرد..به سختی روی تخت نشستم و با درد بهش نگاه کردم ..مدام از خودم میپرسیدم من باید چیکار کنم ..
روی تخت خودمو جلو کشیدم و کنارش به تاج تخت تکیه دادم..دستم رو دور شونه اش پیچیدم و به سینه ام تکیه اش دادم بهار همون جور که گریه میکرد به حرف اومد..
-دلم میخواست مادر بشم ..مادر یه بچه مثل صبا ..مثل فریماه ..دلم میخواست بچه ی خودم رو تو بغلم بگیرم اما..؟
با سرانگشت پیرهنم رو چنگ زد ..

-دیگه نمیتونم عرفان..دیگه نمیتونم مادر بشم..خدا بدجوری تقاص کارهام رو گرفت ..کاری کرد که تا آخر عمر نتونم مزه ی مادر شدن رو بچشم ..آخه این انصافه عرفان..؟خدا که

میدونست چقدر حسرت مادر شدن رو دارم..خداکه میدونست.. پس چرا..؟
قلبش رو مشت کرد..
-قلبم عرفان..قلبم درد میکنه..
فکم منقبض شد و چشمهام دوباره خیس..باید چیکار میکردم..؟با این زنی که تو مرز دیوونگی بود چه میکردم ..خدایا انصاف نبود ..من مقصربودم و تو از بهار تقاص پس گرفتی..؟!!

میدونستی اگه خودم باشم دردی ندارم..اما بهار!میدونستی که بدترین شکنجه برام درد بهاره ..بهاری که مثل یه مرغ سرکنده میون بازوهام پرپر میزنه و کاری از دستم برنمیاد..
-آروم بهار جان..همه چیز که بچه نیست..
-برای من هست..برای من...
شروع به لرزیدن کرد که پتو رو دورش پیچیدم ..لبهای بهار به کبودی میزد و دستهاش سرد سرد بود ..موهای مرطوب روی صورتش رو کنار زدم و محکم تو بغلم گرفتمش..تا از امنیت

آغوشم آروم بگیره...
-نکن بهارجان..تروخدا تحمل کن..
زار زد:
-نمیتونم..نمیتونم عرفان..من آخر سر دق میکنم..حتی اگه خودمو نکشم هم زنده نمیمونم ..این درد من رو میکشه عرفان..
دستهام رو محکمتر به دورش پیچیدم و بو...سه رو پیشونی نمناکش زدم..قلبم سنگین شده بود..من باید با این زن مجنون چه میکردم..
***
نفس خسته ای گرفتم و بهارو روی تخت خوابوندم.. بعد از کلی گریه و زاری خوابش برده بود ..به سختی لباس تنش کردم و خوابوندمش..

اونقدر گریه کرده بود که حتی تو خواب هم هق میزد..کنارش دراز کشیدم و به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم..باید تمرکز میکردم..وضعیت بهار بحرانی شده بود..باید هر چه زودتر

به فکر یه راه چاره میوفتادم ..
با خودم عهد کردم حتی برای یک لحظه هم تنهاش نذارم..دور از ذهن نبود که درست مثل امروز به فکر خودکشی بیفته..قطره اشکی که پلکم رو خیس کرده بود با سرانگشت پاک

کردم و موهای بهار رو کنار زدم..باید یه فکر عاجل میکردم..من قطعا تحمل از دست دادن دوباره ی بهار رو نداشتم ..
***
روبه روی بهار تو تاریک روشنای اتاق تو پذیرایی نشسته بودم و با درد بهش نگاه میکردم ..زانوهاش رو ستون بدنش کرده بود و حرفی نمیزد..بردن بهار پیش مشاور هم تاثیری روی

روحیه اش نداشت و بهار همچنان تو دنیای خودش غرق و ماتم گرفته بود..
مدام به یه گوشه خیره میموند و لب به چیزی نمیزد..عملا یه روح سرگردان شده بود که جرات تنها گذاشتنش رو نداشتم..
شب شده بود و باز هم بهار چیزی نگفته بود..بهش خیره شدم که کنار مبل رو زمین کنج عزلت گزیده بود..حرکتی نمیکرد و تنها به گل های قالی خیره شده بود..
صبا رو مثل روزهای قبل صبح زود با احسان رووونه کرده بودم..تا بیشتر از این شاهد سوگواری های بی صدای بهار نباشه..و احسان لطف کرده بود و صبای غرق خواب رو بهم تحویل

داده بود ..بنده ی خدا احسان دیگه حتی حرفی هم نمیزد فقط اطاعت میکرد..جرات نداشت تو این دل آشوبه های ما دخالت کنه و همه چیز رو به خودمون واگذار کرده بود..
جلو رفتم و روبه روی بهار نشستم..ولی بهار حتی سربلند نکرد..
-بهار جان..؟
دستمو به سمتش دراز کردم و دستشو تو دستم گرفتم..

-بهار من..؟
حتی نیم نگاهی هم به سمتم نینداخت..دستم مشت شد..چرا بهار مثال زنان نیمه دیوانه به گل های خیره شده بود و لب از لب باز نیمکرد..؟
-بهار جان اینکار و نکن..حالت خراب میشه ..
بهار خودشو عقب کشید و دستشو از دستم بیرون آورد..باز هم جلوتر رفتم..من نمیذاشتم تنها زن زندگیم به این وضع و حال بیفته..
-بهار خانم..؟نمیخوای جوابم رو بدی..؟
بهار سرشو روی زانوهاش گذاشت و همون چشمهای خیره رو هم ازم گرفت..با قلبی سنگین و پر درد تنها نگاهش کردم و با سرانگشت اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم..باید

تصمیمم رو میگرفتم..سخت ترین تصمیم و مهمترین تصمیم زندگیم رو ..آیا واقعا میتونستم واقعیت رو به بهار بگم..؟؟
نفس تازه کردم..باید تصمیمم رو عملی میکردم..چاره ای نداشتم باید واقعیت رو میگفتم..ترس از بعدها و عواقبش نداشتم..من تنها میخواستم بهار رو سالم و سلامت ببینم..درست مثل

همون بهار چند ماه پیش ..دیگه نمیتونستم اجازه بدم بلایی سر خودش بیاره..
شونه هاش رو تو دستم گرفتم که بهار از این حرکت نابهنگامم سر بلند کرد ولی هنوز نگاهش به زیر بود...
تو صورت بی فروغش خیره شدم...دنبال بهترین کلمه ها برای رسوندن معنای حرفم میگشتم ..چیزی که فکرهای خطرناک ذهن بهار رو مختل کنه
-به من نگاه کن بهار..
نگاهِ مات بهار رو سینه ام بود..
شونه اش رو به شدت تکون دادم و با تحکم اسمش رو بردم..
-بهار..!
بالاخره به چشمهام نگاه کرد..آب دهنم رو قورت دادم و به حرف اومدم ..

-ما همین الان هم یه بچه داریم..
نگاه بهار تغیری نکرد..
یه تکون دیگه به شونه هاش دادم..باید هوشیارش میکردم..
-میشنوی بهار..؟به جز فریال ما یه بچه ی دیگه هم داریم..صبا..صبا دختر من و توِا...
انگار از شنیدن این حرف عصبی شد و تک خنده ای کرد..و درست مثل مجنون ها خنده هاش شدت گرفت و به قهقه افتاد..دندون هام رو هم چفت شد..من نمیذاشتم عقل و حال بهار

از دست بره..
-به من گوش بده..فریماهی وجود نداره..صبا همون جنین شش ماه ی توِا..همونی که فکر کردی مرده..فریماه نمرده بهار..اون زندست..صبا..همون فریماه ماست..
قهقه ی بهار به آنی بند اومد..و با مردمک های گشاد شده به سمتم خیز برداشت...که ادامه دادم:
-صبا دختر ماست بهار...نه دختر من و مریم ..نه دختر من و زن دیگه ای .. دختر من و توِا...
-دروغ میگی..؟
-نه ..
-میخوای منو خام کنی...
-بفهم بهار همه چیز از اولش دروغ بود..ازدواج من..مرگ فریماه..
بهار وا رفت شونه اش رو گرفتم تا از حال نره..بازوم رو تو مشت گرفت
-مگه میشه..پس قبر فریماه..؟
-دروغ گفتم..بابات اومد سراغم گفت بچه رو از دستگاه خارج کنم تا بمیره گفت نمیخواد همچین نوه ای داشته باشه..مجبور شدم بهش دروغ بگم بچه مرده..
-پس قبر فریماه..؟
-خریدن یه قبر خالی زیاد هم سخت نیست..
بهار بی پلک زدن فقط نگاهم میکرد..ثانیه ها گذشت..بهش فرجه دادم تا بتونه افکار تو ذهنش رو هضم کنه..اما بهار دستم رو پس زد و خواست فرار کنه که وسط راه از کمر

گرفتمش..بهار دوباره شروع به دست و پا زدن کرد و باهام گلاویز شد..که با تمام قدرتم بلندش کردم..
-ولم کن..داری دروغ میگی..محاله صبا دختر من باشه..دو ساله باهاشم چطور میشه نفهمم..؟
-نذاشتم که بفهمی اونقدر دروغ بافتم که نفهمی..
بازهم تقلا کرد که به اتاق خودمون بردمش و روی تخت انداختمش...
بهار مثل زنهای افسار گسیخته به سمتم حمله کرد که نیمه بلند گفتم:
-بهت ثابت میکنم..
بهار میخکوب شد..
"بهار"
مات موندم..که عرفان بی درنگ به سمت گاوصندوق کنار تخت رفت..من تا به حال هیچ وقت محتویات این گاوصندوق اسرار آمیز رو به درستی ندیده بودم و حالا قرار بود با همین

محتویات پرده از راز سر به مهر تولد صبا برداره و بهم ثابت کنه که صبا دختر منه..همون فریماه پرپر شده ام..
روی تخت چهار دست و پا جلو رفتم..عرفان که در گاو صندوق رو باز کرد..بازهم لرز کردم ..عرفان مکث کرد و اول پتوی روی تخت رو به دورم پیچید..دستش رو محکم تو دستم

گرفتم..حالم دست خودم نبود..تمام اسرار زندگی من تو دستهای این مرد مخفی شده بود..
عرفان با دست دیگه اش دستم رو به آرومی باز کرد و دوباره به سراغ جعبه ی پاندوراش رفت..
خیره شدم به دستهاش که برگه ها رو بالا و پایین کرد و بالاخره با یه شناسنامه و چند تا برگه بیرون اومد و کنارم رو تخت نشست..شناسنامه رو بازکرد و به سمتم گرفت..دستم جلو

نمیرفت تا شناسنامه رو به دست بگیرم..تا واقعیت رو بپذیرم..اینکه تمام این سالها دختر من..فریماه من..یا شاید صبای من زنده بود و من بی خبر از وجودش عشقم رو نصیب بچه های

غریبه میکردم..

-بگیرش بهار..این شناسنامه ی صباست..
صفحه ی اول شناسنامه که جلوی چشمهام نقش بست بی اختیار دست دراز کردم..
نام :صبا..نام پدر:عرفان...نام مادر: بهار...تاریخ تولد...؟؟
خدایا دقیقا همون شبی که از پله ها افتادم..این تاریخ رو خیلی خوب به یاد داشتم روی سنگ قبر فریماه هم همین تاریخ فوت بود..
دیگه درنگ نکردم و به سراغ صفحه ی آخر رفتم..صفحه ی فوت خالی و سفید بود..دستم شل شد ..شناسنامه ی صبا بود..پس من چرا هیچ وقت متوجه المثنی بودن شناسنامه ی صبا

نشدم ..؟اصلا مگه به جز فتوکپی شناسنامه اش چیز دیگه ای هم دیده بودم..؟
عرفان برگه ی دیگه ای رو به دستم داد..
-این عقدنامه ی من و مریمه..اگه ببینی،دوره ی عقدمون یه ماه بود..بعد از اون هم از هم جدا شدیم..مریم فقط به خاطر محبتش به من و صبا حاضر شد اینکار رو انجام بده..
برگه ی دیگه ای روی دستم گذاشت..
-این هم برگه ی ترخیص صبا بعد از یه ماه از یه بیمارستان دیگه...
تمام مدارک کامل بود و من بازهم باور نمیکردم..شاید هم باور کرده بودم..این آرزوی دور و دراز من بود که بعد از سالها زیر تلی از خاطرات مدفون شده بود..
-بهار..؟
نگاهم از برگه ها جدا شد و روی عرفان نشست..انگار برای بار اول میدمش..واقعا این مرد کی بود..؟مردی که تک و توک رنگهای سفید میون موهاش باعث شده بود دیگه هیچ

شباهتی به مرد طلایی دوران شبابم نداشته باشه..
کف دستم رو گرفت..
-باور کن بهار..صبا دختر ماست..
گیج بودم ..صبا؟صبا..!..دختر من بود..!پاره ی تن من..؟!
-برای اینکه خیالت راحت بشه میتونیم تست ژنتیک بدیم..

تست ژنتیک ..؟واقعا لازم بود ..! من که هر بار صبارو بغل میکردم بوی دختر خودم رو میداد..منی که از زندگی خودم برای صبا میزدم لازم بود تست ژنتیک بدم تا بفهمم که صبا دختر

من هست یا نه..!!
پتو رو از رو شونه ام کنار زدم و به سختی از تخت پایین اومدم عرفان مردد و نگران مچ دستم رو گرفت..هنوز میترسید مبادا کارهای خطرناک ازم سر بزنه..
نایستادم و به آرومی به سمت اتاق صبا به راه افتادم..
نمیدونستم دارم چیکار میکنم..فقط تو این لحظه میخواستم صورت صبا رو که تو خواب ناز بود ببینم..ببینم تا باور کنم صبا همون قدرت خداست که سالها تو دلِ زندگیم جا خوش کرده

و نفس میکشه..
عرفان پشت سرم کشیده شد..جرات نداشت مچ دستم رو رها کنه..از این بهار دیوانه ترسیده بود ..دست رو دستگیره ی در گذاشتم..مکث کردم ..مواجه با صبا سخت تر از مردن شده

بود...
خدایا دختر من تو چند قدمیم بود و من برای یه قبر بی جنازه شیون میکردم..؟
دست بزرگ عرفان رو دستم نشست و فشار آورد..دستگیره ی در زیر فشار همزمان دست عرفان پایین رفت و در به آرومی باز شد..نگاهم به سمت عرفان چرخید که به آرومی دست

روی شونه ام گذشت و فشاری داد..
به سمت تخت صبا چرخیدم ..نور کمرنگ شب خواب اتاق رو،سایه روشن کرده بود و چهره ی معصوم صبا مثل ماه میدرخشید..
قدم به داخل اتاق گذاشتم..اما وسط اتاق قدم هام ایستاد..
دل قدم جلو گذاشتن نداشتم..صبای من..دخترک من..فریماه رویای من..در خواب ناز بود..
همونجا ایستادم و نگاهم غرق صورت ماهش شد..اشکهام که بارید زانوهام خم شد و روی زمین نشستم..داشتم به عینه معجزه ی خدا رو با دو چشم خودم میدیدم..

اون جنین شش ماه ای که حتی حاضر به دیدنش نبودم به لطف خدا زنده مونده بود و حالا زیر سقف این خونه نفس تازه میکرد و قد میکشید..
به سجده رفتم و شکر خدا رو به جا آوردم..که اگه هزاران و هزار بار سجده میکردم باز هم کم بود ..خدا رحمت بی دریغش رو مثل یه معجزه تو زندگیم جاری کرده بود..
اشک ریختم و شکر کردم..هق زدم و شکر کردم..دم گرفتم و....شکر کردم..
دست عرفان رو شونه ام نشست..
-بهار جان حالت بد میشه..
دستش رو تو دستم گرفتم..و سر از سجده برداشتم..عرفان کنارم نشسته بود و با چشمهای خیس بهم لبخند میزد..نگاه خیسش منقلبم کرد..یادم رفته بود انگار...عرفان به ندرت گریه

میکرد..اما این روزها مدام و مدام اشک های بی اجازه اش سد چشمهاش رو میشکست..
-چرا بهم نگفتی..؟
-ترسیدم بهار...باور کن ترسیدم که واقعیت رو بفهمی و صبا رو ازم بگیری...اونقدر کشته مرده ی بچه بودی که میترسیدم اگه بفهمی دخترمونه صبا رو برداری و ترکم کنی...مخصوصا

که صبا زیر سن هفت سال بود و دادگاه حضانتش رو به تو میداد..بابت دروغهایی که بهت گفتم من رو ببخش..
-حالا چرا گفتی..؟
-ترسیدم از دستت بدم..
-میدونی خیلی نامردی..؟
-میدونم..
-دلم میخواد با همین دستهام جفت چشمهات رو از کاسه دربیارم..
-میدونم،ولی درکم کن..
-چه جوری توقع داری درکت کنم..تو شیش سال تموم دخترمو ازم گرفتی...
-نگرفتم..از وقتی پا به این خونه گذاشتی هیچ وقت صبا رو ازت دور نکردم..

حرفی برای گفتن نداشتم..عرفان حقیقت رو میگفت..
-ولی...ولی واقعیت رو هم بهم نگفتی...ندیدی چقدر ناراحت بودم؟
-دیدم اما دستم بسته بود..ازت بعید نبود صبا رو ازم جدا کنی...
-حالا چی..؟نمیترسی که ببرمش..؟
-چرا هنوز هم میترسم..فقط امیدوارم که ته دلت یک هزارم عشقی که به صبا داری به منم داشته باشی...هنوز دوستم داری بهار..؟
-جواب این سوالت رو قبلا دادم..
-آره داده بودی ولی فرداش با یه چمدون از خونه ام رفتی و دو ماه آزگار منو حیروون کردی..میتونم بهت اطمینان کنم بهار..؟
-اگه بگم میتونی..حرفمو باور میکنی..؟
سکوت کرد و درنهایت با نفس خسته ای گفت:
-آره باور می کنم..دلم میخواد که باور کنم..
نگاهش رو به زمین دوخت وزمزمه کرد:
-هنوز از دستم دلخوری..؟
لبخند محوی زدم..
-نمیدونم چرا..ولی دیگه از دستت ناراحت نیستم..
با کف دستهام صورتش رو قاب گرفتم و بو...سه رو پیشونیش زدم..بلند و طولانی..پرمهر و پرعشق..این مرد،مرد من بود..پدر بچه ام..پدر صبام و تو این شب تاریک و طولانی..بهترین

خبر عمرم رو داده بود..
-میبخشمت عرفان..درسته که من فقط شش ماه صبا رو به دوش کشیدم اما تو سالها به دندون گرفتیش و بزرگش کردی..این تویی که حق تام برای حضانت صبا داری..این تویی که

وقتی من نبودم به تنهایی بزرگش کردی و هیچ وقت به روم نیاوردی که چه کار سختی کردی..من فقط شش ماه مادر صبا بودم..اما تو چندین و چند سال هم مادرش بودی و هم

پدرش..
عرفان مچ دستهام رو گرفت و التماس کرد:
-ازت خواهش میکنم بهار..دیگه اینکار رو نکن..تو زن اول و آخر زندگی منی..ما دو نفر تا آخر عمر تو سرنوشت همدیگه ایم..به خدا که کمرم زیر بار غم تو شکست..میدونم دارم تقاص

پس میدم ..باور کن تمام دردم به خاطر ناراحتی توِا..به خاطر بچه دار نشدنمون..ترو جون صبا قسمت میدم دیگه به فکر خودکشی نباش..به خدا که اگه تو خوش باشی و سلامت ..

زندگیمون از همیشه بهتره ..بهار جان به دادم برس..این زندگی بدون تو به اندازه ی یه ارزن برام ارزش نداره..به فکر صبا باش که این همه سال بی مادر بزرگ شده ..ازم بگذرو به

زندگیمون برس..ازهمه چی بی نیازت میکنم..تو فقط خانم خونه ام شو...
اشکام سیلاب شده بود و عرفان التماس میکرد و جز میزد..
اما من بعد از تمام کلنجارهایی که با عرفان رفته بودم حالا به سکوت و آرامش رسیده بودم..میدونستم که دیگه مادر نمیشم..که دیگه نمیتونم طعم مادر شدن رو بچشم..اما همینکه خدا

لطف کرده بود و صبا رو برگردنده بود،بهم انگیزه میداد تا دوباره سر پا شم و زندگیم رو از سر بگیرم .تا تمام روزهای نبودنم رو برای صبا و عرفان جبران کنم..
قلبم پر از آرامش شده بود و عرفان اشک میریخت و قسمم میداد به تمام مقدسات عالم..به محبت صبا..که ببخشمش..که به زندگیش برگردم..و من ته دلم حتی به خاطر دروغ های

بیشمارش هم ناراحت نبودم..
من حالا مادر بودم..مادرِ رحمتی از موهبت های خدا..که بعد از این با جان ودل بهش میرسیدم و زندگیم رو وقف بزرگ شدنش میکردم..
سرانگشتم رو به آرومی رو لبهای عرفان گذاشتم..لبهاش از حرکت ایستاد..

-میبخشمت عرفان و قول میدم که تو زندگیت بمونم..تو هم منو به خاطر تمام سالهایی که تنها گذاشتمت تا به سختی صبا رو بزرگ کنی ببخش..
عرفان روی سرانگشتم بو....سه زد و دستهاش رو از هم گشود..با طیب خاطر خودم رو تو آغوشش جا دادم و به صبا خیره شدم..
-خدایا ممنونم...به خاطر تمام لطفی که به من داشتی..به خاطر صبا و عرفانی که به من برگردوندی،شکر گذارتم.

والسلام...

مون شاین وپارمیسا 65
شب یلدای سال 95
****

اوفففففف ..بالاخره طلسم رو شکستیم وتمومش کردیم ..هرچند که خیلی طول کشید وشرمنده اتون شدیم ..ولی این تاخیر بیش از حد رو بذارید به پای ناراحتیمون برای از دست دادن

نودوهشتی ها وسالها زحمت وتلاشمون ..که به انی دود شد وبه هوا رفت ..من که رسما افسرده شده بودم ودیگه دستم به نوشتن نمیرفت ..واقعا اگه لطف شماها نبود ..محال بود این

داستان تموم بشه ..
داستان هام که تموم میشن ..من هم خوشحالم وهم ناراحت ..شماها میرید ومن میمونم وحوضم ورفیق شفیقم ..پارمیسا که بازهم با هم ایده میدیم ..حرص وجوش میخوریم ..تو

سروکله ی هم میزنیم وبالاخره یه داستان جدید جور میکنیم ودوباره شروع میکنیم ..هرچند که من هروقت وسط داستان هام میرسم با خودم عهد میکنم دیگه بعد از تموم شدن داستان

ننویسم ..اما نمیتونم ..دلم برای شماها تنگ میشه ..
القصه که ممنونیم ..ممنونیم وممنونیم که کنارمون موندید ودوباره ما رو به سختی بالا کشید تا بنویسیم واین داستان رو تموم کنیم ..
از خدابرای همتون ارزوی سلامتی تن وذهن رو دارم وموفقیت های بیشتر تو زندگیتون ..برای من وپارمیسا هم دعا کنید مشکلاتمون کمتر بشه وذهنمون بازتر ..
خب چند تا نکته بگم ..اول اینکه احتمالا با داستان جدیدمون دوباره میایم ..حالا یا خودم به تنهایی یا با پارمیسا .ایده ی اصلی رو داریم فقط باید شروع کنیم به نوشتن ..سی صفحه که

نوشتیم تاپیک میزنم ..میتونید بعدا از امضای من ویا پارمیسا داستان جدید رو دنبال کنید ..
دومین نکته .. داستان دو قسمته وقسمت اول فایل پی دی اف ..لطفا لطفا لطفا لطفا ..هرکسی میخواد فایل اصلی وورد رو داشته باشه بهم پیغام بده تا براش فایل کامل رو به همراه

تمام ویرایش ها بفرستم ..خودتون میدونید که برام مهم نیست داستان تو فضای مجازی پخش بشه ..من نوکر همه ی دوستهای بامرامم هستم وبه عشقشون داستان هام رو رایگان

پخش میکنم ..اما خواهشا این پستهای ناقص رو پخش نکنید چون اصلا ویرایش نشده وکلی اشکال داره ..بهم پیغام بدید براتون بفرستم ..فقط لطف کنید ..اسم نویسنده ها رو تغیر

ندید که مدیونی داره ..

این هم پیغام پارمیسا

سلام .... ممنون‌بابت اینکه‌مثل همیشه همراه من و مریم عزیز بودید ... روزی که این رمان رو کلید زدیم من پر از انرژی بودم و قرار بود خیلی از قسمتها رو بنویسم اما مشکلات یکی

یکی خودشون‌رو نشون دادن و مسئولیت رمان افتاد به گردن مریم عزیزم... و مریم جور کم کاری من رو کشید.. امیدوارم از این رمان خوشتون امده باشه... و در کارهای بعدی باز

همراهیمون کنید... ممنون‌از مریم عزیز که با صبوری تنبلی ها و شیطنت های منو تحمل کرد.... و اجازه داد همراهش باشم...
(ممنون پارمیسا جان)
بازهم ازتون ممنونیم ..خدا پشت وپناه همگیتون باشه ..